پرفسور سیّد امیر حسن عابدی

دانشگاه اسلامی علیگره با همکاری رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران ـ هند

بهمن ماه ۱۳۷۵ هـ ش / فوریه ۱۹۹۷ م

به مناسبت

پنجاهمین سالگرد استقلال هند
و
هجدهمین سالگرد شکوهمند انقلاب اسلامی ایران

مشخّصات کتاب

نام کتاب	:	دریای اسمار (ترجمهٔ کَتَاسَرِتْ سَاگَرْ)
مترجم	:	مصطفی خالق‌داد عبّاسی
تصحیح	:	دکتر تارا چند و پرفسور سیّد امیر حسن عابدی
ناشر	:	مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو
تاریخ انتشار	:	۱۳۷۵ هش/۱۹۹۷ م
طراحی روی جلد	:	مجید احمدی
چاپخانه	:	پریس ورک، دهلی
قیمت	:	-/۳۰۰ (سیصد) روپیه

***

فهرست

بنام خدا

پیشگفتار

از آنجا که خاستگاه مردم ایران و هند در اصل به قوم آریائی باز می‌گردد و این دو گروه در آغاز دو خانوادهٔ مرتبط به یکدیگر را تشکیل می‌داده‌اند، طبیعی است که در اعصار اولیه میان آنها نوعی ارتباط فرهنگی و مشترکات زبانی و آداب و رسوم خاص شکل یافته باشد. و ما عناصر این پیوند را در زبان پارسی باستان و سانسکریت و رگه‌هائی از مراوده‌های فرهنگی را به خصوص در عصر ساسانی مشاهده می‌کنیم. در عین حال پس از گذشت قرون متمادی و پدید آمدن عوامل محیطی و جغرافیائی و بروز تحوّلات اجتماعی و دگرگونی‌های فکری و اعتقادی، مرزها و انشعاباتی میان این دو گروه به وجود آورد به‌گونه‌ای که مشخصاً هر کدام در مسیری خاص قرار گرفتند. به خصوص هنگامی که مردم هوشمند و فرهیخته ایران آئین اسلام را به عنوان یک دین بر حق الهی انتخاب کردند، و دل و جان خود را تسلیم حقایق آسمانی و معارف جاودانی این دین حنیف نموده و فکر و اندیشه خود را در خدمت تبلیغ این مکتب نجات بخش قرار دادند، مجدداً با پیشرفت سیر زمان و جلو آمدن تاریخ و حضور گستردهٔ اسلام در شبه قارهٔ هند آنهم از طریق ایران سطح روابط فرهنگی و اعتقادی و ادبی... میان این دو ملّت خیلی بیش از دوران نخستین گذشته عمق و ماندگاری و گسترش یافت. از نمونه‌های بارز این ارتباط دامنه‌دار به طور مشخص تاریخ هزار سالهٔ اخیر شبه قارهٔ هند و استقبال شایان و گسترده مردم این دیار از زبان و ادب فارسی است، چنانچه طبق شواهد مسلم و مشهودات قطعی و انکار ناپذیر، فرهنگ و ادب و تاریخ هند در این دورهٔ طولانی، به زبان فارسی نگارش و تدوین یافته و بدین طریق هویت فرهنگی این سرزمین را بسیار پربار و افتخارآمیز ساخته است. به نظر می‌رسد اشاره به این واقعیت‌های مشترک فرهنگی و تاریخی تا همین حد کافی است با اذعان به اینکه صاحبنظران بحث تفصیلی آن را بهتر می‌دانند و آثار فراوانی هم در این زمینه نگاشته‌اند.

* * *

نکته‌ای که در این‌جا باید متذکّر شد این است که همین اثر طبق آنچه مصححان و محققان ارجمند اظهار نموده‌اند با اینکه در غرب از سوی صاحبنظران و خاور شناسان با استقبال جدّی و گسترده رو به رو شده و حتّی از طرف یونسکو جزء مجموعه آثار بزرگ و مهم جهان چاپ و منتشر گردیده است امّا متأسفانه چنین کتاب با ارزشی ضمن اینکه به زبان فارسی هم در آمده است و به لحاظ اهمیت در ردیف کلیله و دمنه قرار دارد تاکنون در عهده تعویق افتاده بود و در دسترس فارسی‌دانان و فارسی زبانان قرار نداشت. حال آنکه اهل ادب به خوبی می‌دانند پنجاتنترای هندی پس از اینکه از پهلوی توسّط عبدالله بن مقفّع به زبان بلیغ و ادیبانه عربی انتقال یافت. مدّتی بعد بزرگان علم و ادب ایران از این اثر تا آن‌جا استقبال و قدردانی کردند به‌گونه‌ای که هم به وسیلهٔ رودکی شاعر بزرگ و برجسته دورهٔ سامانی (م: ۳۲۹ هق) به رشتهٔ نظم کشیده شد هر چند جز ابیاتی از این ترجمهٔ منظوم فارسی باقی نیست. و هم توسط ابوالمعالی نصرالله منشی دبیر مورد احترام بهرامشاه غزنوی (م: ۵۴۷ هق) با نثری استادانه و منشیانه همراه با اضافات به حلیهٔ زبان فارسی آراسته گردید که بعدها مورد اقتباس‌های متعدد واقع شد و هم در زمان اتابکان سنقری در ناحیه حلب به امر سیف‌الدّین غازی مجدداً محمّد بن عبدالله بخاری این اثر را از متن عربی ابن مقفّع با حذف اضافات و تغییر سبک که زودیاب‌تر بود در سال ۵۴۴ ه تحت عنوان داستان‌های بیدپای، به فارسی برگردان ساخت. ضمن اینکه در قرن نهم نیز ملاّ حسین کاشفی از روی متن ترجمهٔ نصرالله منشی این اثر را تحت عنوان انوار سهیلی به سبک ادبی زمان خود باز نویسی کرد. آری باید اذعان نمود که جای بسی دریغ و افسوس است که ترجمهٔ فارسی دریای اسمار پس از سال‌ها تحمل زحمت به همّت و کوشش دو شخصیت سرشناس فرهنگی و ادبی هند تهیّه شده باشد و در غرب همین اثر در سطح گسترده مطرح و از شهرت کافی برخوردار گردد لکن تاکنون در معرضِ نظر اساتید و فضلای فارسی‌دان و محققان و ادبای ایرانی نکته سنج قرار نگرفته باشد و به گفتهٔ خواجه بزرگوار شیراز:

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

هنگامی که توفیق دیدار جناب پرفسور سیّد امیر حسن عابدی را در مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران پیدا کردم. ایشان که از نظر مقام و مرتبت فرهنگی و خدمات ارزنده و شایان تحسین به زبان و ادب فارسی در میان اساتید و محققان ایرانی چهره بسیار درخشان و برجسته دارند، با دلی دردمند و لحنی خسته که حکایت از یک حسرت دراز آهنگ در مورد تأخیر و تعویق طبع و نشر این کتاب می‌کرد،

و امّا آنچه می‌بایست راجع به موضوع مورد نظر یعنی قصّه و داستان که زمینهٔ بحث کتاب حاضر است، اشاره کرد و این موضوع مربوط به سابقه معهود و ذوق پیشینه مردم هند می‌شود، این است که اساساً از جهتی شیوه‌های ذوق و اندیشه و تخیل مردم هند به‌گونه‌ای است که از دیرباز داستان سرایان و سروده‌گویان این خطّه در تفهیم مقاصد پنهانی و نشان دادن مقاصد و معانی پشت پرده و همچنین در زمینه مسائل معرفتی یعنی راه یافتن به حکمت‌های عقلی و اهداف اصلی زندگی و آشنائی با حقایق ماورای امور ظاهری، همواره از رمزپردازی و سبک بیان کنائی و به‌کار بردن تعبیرات استعاری و راز آمیز کردن مطالب آنهم در حد بسیار بالائی بهره برده‌اند. و در عین حال ذهن خلاق دانایان و برهمنان هند این رمزپردازی و در پرده سخن گفتن را آنچنان در قالب افسانه و اسطوره و اسمار و داستان سرائی و سروده‌گوئی درهم ریخته و به هم آمیخته است که بی‌اختیار هر شنونده و خواننده‌ای را مجذوب و شیفته دانستن آنها می‌کند. و به همین جهت است که می‌توان هند را در این خصوص پیشتاز فرهنگ ادبیات داستانی و مبتکر شعر حماسی همچون مهابارات و راماین و پیشقدم در اسطوره سازی و رمزپردازی در دنیای خاور زمین دانست.

اتفاقاً جلوه این شیوهٔ ذوق و اندیشه را مردم ایران در آئینه اثر به یاد ماندنی و ارزشمند کلیله و دمنه که برگردانی است از پنجاتنترا از دیرباز مشاهده کرده‌اند. چنانچه نمونه‌های دیگر این زمینه تخیل را می‌توان در کتاب «سندبادنامه» و اسماری که امثال ابو ریحان بیرونی نقل کرده‌اند ملاحظه نمود. در مقدمه کتاب حاضر نیز از سوی مصححان محترم به یک اثر داستانی بزرگ اشاره شده است به نام «برهت کتا» که آن را در ردیف دو اثر مشهور کهن هندوان «مهابارات» و «راماین» می‌دانند و از این اثر به عنوان گنج گرانمایه ادبی یاد می‌کنند و معتقدند «برهت کتا» اثری است مشتمل بر هفتصد هزار قطعه که در قرن سوّم یا چهارم میلادی سروده شده است و اکنون سه ملخص از این کتاب به سانسکریت وجود دارد که در هر کدام بخش‌هائی از اثر مذکور تلخیص گردیده و از جمله آنها کتاب حاضر است تحت عنوان «کَتَاسَرِتْ سَاگَرْ» یا «دریای اسمار». این اثر داستانی نخست در قرن نهم به دستور پادشاه وقت کشمیر سلطان زین‌العابدین به زبان فارسی آمیخته به عربی برگردان شد. سپس در عهد اکبر شاه و به دستور وی توسّط خالقداد عباسی به زبان فارسی یکدست در آمد و همزمان نیز ظاهراً به وسیلهٔ عبدالقادر بدایونی مؤلّف مشهور منتخب التواریخ همراه با اضافاتی تکمیل گردید امّا دربارهٔ این افزوده‌ها از سوی وی تردید وجود دارد.

مقدّمه

مراسم و سنّت‌های دو ملّت ایران و هند باهم پیوسته و ناگسستنی می‌باشد، نه تنها بعلّت بودن از یک خانوادهٔ نژادی و فکری و لسانی، بلکه از دیرباز هر دو از یک منبع و مخزن فلکلوری[1] تغذیه و تقویت گرفته‌اند. داستان‌های **پنچتنتر**[2] از هند به ایران رفته و به‌گنج ادبیات جهان پیوست و اضافهٔ بی‌بها نمود. پینزر[3] می‌نویسد:

"در اصل، هند منبع و منشأ داستان‌گوئی است و از همین‌جا ایرانیان این فن را یادگرفته به اعراب یاد دادند. از خاور میانه این داستان‌ها به قسطنطنیه و ونیز[4] رسیده و در صفحات و نوشته‌های باکاسیو[5] و چوسر[6] و لافونتین[7] راه یافت، و تا زمانی که بینفن مقدمهٔ معروف خودش به پنچتنتر ننوشتو، ما از آن منّتهائی که شرف برگردنِ غرف در زمینهٔ داستان‌گوئی دارد، هیچ اطلاعی نداشتیم."[8]

اگرچه اهمیت پنچتنتر در ادبیات عامیانهٔ جهان شناخته شده، ولی مجموعه‌ای دیگر هم وجود دارد که از حیث اهمیت و زیبائی از پنچتنترکمتر نیست، لاکن تا بحال بیاد شناخته نشده است. این کتاب موسوم به‌**کَتَاسَرِتْ ساگر**[9] **«دریای اسمار»** هنوز منتظر یک برزویه است که بوسیلهٔ وی معرفی و شناخته بشود. این کار مشکل‌تر شده است، زیرا بدبختانه نسخهٔ اصل و قدیم‌ترین این سلسله از بین رفته است. آن نسخهٔ مفقود موسوم به **برهت‌کَتَا**[10] (داستان بزرگ) بود. کیت[11] می‌نویسد:

"در این مورد شکّی نیست که زیان بزرگ و ضرر خطیر ما در ادبیات هند از بین رفتن **برهت‌کتا** تألیف گنادیه[12] واقع شده است. این اثری بوده است که در ردیف مهابارات[13] و رامایِن[14] بعنوان گنج گرانمایهٔ ادبی هند قرار می‌گیرد."[15]

۱- Folklore
۲- Panchatantra
۳- Penzer
۴- Venice
۵- Baccaccio
۶- Chausar
۷- La Fontaine
۸- The Ocean of Stories, Introduction, pp. XXXIV-V
۹- Kathasaritsagara
۱۰- Barhatkata
۱۱- Keith
۱۲- Gunadhya
۱۳- Mahâbhârata
۱۴- Ramayana
۱۵- A History of Sanskrit Literature, p. 266.

فرمودند من و دکتر تارا چند که موقعیّت فرهنگی و خدمات ادبی آن مرحوم نیز برای اساتید و ادبای ایرانی کاملاً شناخته شده است، سال‌ها در امر تهیّه و تصحیح این کتاب رنج و کوشش فراوانی را متحمل شدیم امّا دریغا که به سبب عوایق و موانعی که بر سر راه نشر آن قرار گرفت سال‌هاست که تا این زمان همچنان در کناری افتاده و از دسترس اهل نظر پوشیده مانده است. در حالی که مدّت‌هاست این کار تحقیقی از سوی کمیسیون بررسی کتابِ دانشگاه علیگره به تصویب رسیده و قراربوده است که از طرف همین دانشگاه چاپ و منتشر گردد. نهایت اینکه در حال حاضر به علّت مشکلات و کمبودهای مالی این دانشگاه از عهده این اقدام نمی‌تواند بر آید و بعد ابراز اشتیاق وافر کردند که اگر مرکز تحقیقات فارسی همّتی نماید می‌توان به این قصّه پر غصه پایان داد. اینجانب پس از استماع فرمایش جناب پرفسور عابدی بیش از این تأمل و درنگ را جایز ندانسته و با اینکه تازه تصدّی این مرکز را به عهده گرفته بودم به ایشان اطمینان قطعی دادم که مرکز تحقیقات فارسی نخواهد گذاشت از این بیش زحمات شما بی‌حاصل بماند. خوشبختانه پس از اینکه موضوع را با رایزن محترم فرهنگی جناب آقای سیّد محسن میری که هم خود یک شخصیت فرهنگی و عالم دین شناس هستند و هم مشوق و حامی کارهای تحقیقاتی می‌باشند، در میان نهادم. ایشان نیز بلافاصله موافقت خود را مبنی بر چاپ و نشر کتاب اعلام نموده و اظهار داشتند جای نگرانی نیست زیرا هزینه آن از محل اختصاص کمک‌های رایزنی به بخش کمیسیون بررسی کتابِ دانشگاه علیگره تأمین خواهد شد. اکنون خداوند سبب ساز را سپاس که کار چاپ و نشر این کتاب جهت عرضه سریع به پیشگاه اساتید و ادیبان فارسی‌دان هند و محققان و دانشمندان ایرانی آماده گردید تا شاید از این طریق هم روح مرحوم دکتر تارا چند و هم دل دریائی و غم‌گرفته پرفسور عابدی شادگردد.

سیّد باقر ابطحی

مدیر مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو

را به تمام با او خواهی گفت، از صورت عارضی به شکل اصلی خواهی آمد. و همین ماجرای ترا مالونت نیز از زبان کان بوت شنیده اوّلاً او از قلب بشاچی بعد از آن مالونت از بدن آدمی خلاص یافته هر کدام به صورت اصل خود خواهید شد.

روزی پاربتی... از مهادیو پرسید که دو خادم شایستهٔ شما... بر وی زمین کجا وجود گرفتند. گفت پشت دنت در شهر کوشانبی... پیدا شده بررج نام یافته. و مالونت در شهری دیگر سپرتشت نام... وجود گرفته گنادیه نام دارد...

چون مالونت گن به صورت آدمی تبدیل شده گنادیه نام او کردند... به خدمت راجه سات باهن رسیده مدّتی آن‌جا بسر برد. پس عهد کرد که دیگر بهیچ زبان متعارف خود حرف نزد. و... نزد کان بوت آمد... مقام اصلی خود را بیادآورده زبان بشاچی آموخت... کان بوت... گفت... آرزو دارم که اوّل بر احوال تو مطلع شوم... مالونت... گفت در ولایت شهریست سپرتشت نام... بر دربار راجه... سات باهن رفتم... و... وزارت به من رسیده... راجه... پرسید که... در چه مدّت علم توان آموخت. من گفتم... در شش سال تعلیم آن توانم نمود. شرم بر ما... گفت... من به شش ماه تعلیم کنم. من... رخصت گرفتم و دو شاگرد همراه گرفته از شهر بیرون آمدم. و... آهنگ ملاقات تو کردم. و چون بدین‌جا رسیدم، پشاچ رسیدم، پشاچ بی‌نهایت... دیدم و حرف و حکایت ایشان شنیده زبان ایشان آموختم. و به زبان پشاچ سخن کردم.»[1]

پراکریت[2] (زبان محلی) پیشاچی **برهت کتا** یکی از لهجه‌های ناحیهٔ وِندیا در نزدیکی اُجّین بوده است.[3] داس گپتا دربارهٔ موضوع و مضمون و توصیف **برهت کتا** می‌نویسد:

۱- دریای اسمار ۲- Prakrit

۳- کیت (Keith) می‌نویسد: «آن لهجه اصلاً پیشاچی بوده، و در مورد این اصطلاح اختلافی وجود دارد، بالخصوص چون ما از **برهت کتا** اصلاً اثری نداریم. برخلاف این در قرن هفدهم دستور نویسی مانند مارکندیا (Markandeya) متن **برهت کتا** را جلو داشت. اشتباه بیشتر از عقیدهٔ Sir G. Grierson می‌شود که وی لهجه‌های شمال غربی را که مردمان کافرستان و وادی سوات و چترال و گلگت در آن صحبت می‌کنند، جزو زبان پیشاچا محسوب می‌کند، چون طبق عقیدهٔ وی آنان که در این زبان صحبت می‌کردند، آدم خوار بودند. همجواران آنان را به نام پیشاچ (عفریت) یا آدم‌های گوشت خور خام یادکرده‌اند. ظاهر ایست که پیشاچی بجای شمال غرب لهجهٔ وِندِیا بوده است.» (A History of Sanskrit Literature, p. 269)

نظریهٔ Grierson از این حقیقت تقویت می‌گیرد که حتّی امروز هم در شمال شرق افغانستان لهجه‌ای به نام پیشا بکار برده می‌شود. پیشا به احتمال قوی تحریفی از پیشاچی بوده است (مبنی بر اطلاعات پرفسور Margenstein می‌باشد که روی لهجه‌های شمال شرق افغانستان کار و تحقیق می‌کرد.)

برهت کتا و ترجمه‌های سانسکریت آن به **پنچتنتر** به نزدیکی مربوط بوده‌اند. داس گپتا[1] می‌نویسد:

"نسخه متن‌های مهم **پنچتنتر** در چهار گروه قرار می‌گیرد که اختلافات مراسم را نشان می‌دهد، ولی همهٔ آنها از یک اصل گم شده نشأت می‌گیرد. اوّلین آنها ترجمهٔ پهلوی بوده که از آن، ترجمهٔ سربانی و عربی گرفته شده، و از همین منبع و منشأ **پنچتنتر** بیک صورت گردانده و اصلاح شده به ادبیات داستانی اروپا در آمده است. دوّم متن گم شدهٔ شمال غربی است که از آن دو ترجمهٔ **برهت کتا**... در سانسکریت شمال غربی (کشمیرئی) ترکیب و تشکیل یافته است. سوّم منبع و اصل متن کشمیری موسوم به **تنترکایکا**[2] و دو متن جینی است. یکی از آنها متن ساده و آسان موسوم به Simplior Text... و دیگر متن آراسته و پیراسته بنام **پنچاکیانه**[3] می‌باشد... همانند چهارم هم اصل و منبع مشترک گم شدهٔ **پنچتنترای** جنوبی متن نیپالی و **هتوپدیشای**[4] بنگالی می‌باشد."

برهت کتا، مشتمل بر ۷۰۰۰۰۰ قطعه، بوسیلهٔ گنادیه، شاید در قرن سوّم یا چهارم میلادی سروده شده بود. دربارهٔ سرودن **برهت کتا** داستانی جالب و دلکش در **دریای اسمار** چنین نقل شده است:

"روزی... پاربتی[5]... گفت... حکایتی دلپذیر که نشنیده باشم بگوئید... **مهادیو**[6]... گفتن افسانه را تعهد نمود... پس با نندی[7]... فرمود که من پاربیت را به افسون و افسانه مشغول می‌دارم، هیچ کس را بدرون نگذاری... مهادیو در این سخن بود که... پشت دنت[8]... به قوّت جوگ[9]... در آن خانه در آمد... و حکایت عجیب بدیادران را که مهادیو با پاربتی می‌گفت و بگوش کسی نرسیده بود، شنید و به خانه رفته آن را با زن خود جیا[10] نام تقریر نمود... و جبا بخدمت پاربتی رفته آن سخنان بدیع را... بازگفت... پاربتی... خشمگینانه با **مهادیو** گفت که نو خود هیچ افسانهٔ تازه نه گفتی. این حکایت را جیا هم معلوم داشت... چون **مهادیو** حقیقت حال را با پاربتی ظاهر ساخت، پاربتی از روی خشم پشپ دنت را نزد خود طلبید و... بر وی نفرین کرد و گفت:

"در روی زمین به صورت آدمی بر آئی. در این وقت مالونت... به شفاعت گناه او برخاست. پاربتی از کمال خشم بر وی نیز همان دعا کرد. پس پشپ دنت و مالونت جیا را وسیله ساخته عرض نمودند که... از روی لطف بفرمای که خلاصی ما از این صورت در چه وقت خواهد بود. پاربتی... با پشت دنت گفت که کبیر... میرتیپ نام حچی را نفرین کرده گفته بود که در جنگل بند کوه رفته به صورت بشاچی بر آئی... و آن جچ به شکل بشاخ بر آمده کان بوت نام یافته چون تو... کان بوت را خواهی دید و از نشأهٔ سابق خود... بیاد آورده سرگذشت خود

۱- Dasgupta
۲- Tantrakhyayika
۳- Panchakhyana
۴- Hitopadesai
۵- Pārvati
۶- Mahādeva
۷- Nandi
۸- Pushpadanta
۹- Yoga
۱۰- Jiya

اوّلین از دو ترجمه به‌نام **برهت کتا منجری**[1] بسال ۱۰۳۷ میلادی به‌وسیلهٔ کشمندر برگردانده شد، که شامل نوزده باب و ۷۵۰۰ بیت می‌باشد. کیت می‌گوید:

"اثر کشمندر ظاهراً در جوانی او تصنیف شد، مانند منجری‌های مهابارات و رامایِن که او سروده است. شاید بر طبق عقیدهٔ او که شاعر نوآموز باید چنین مشق‌ها را انجام بدهد. این کار را انجام داده است. خصوصیات این ملخصات عبارت‌اند از خشکی و سنگینی. اگرچه خیلی دقیق و درست می‌باشد، ولی با حذف و کسر زیاد، تا حدّی که از اصل مبهم‌تر و دشوارتر می‌شود، همهٔ روح و جاذبهٔ آن از بین می‌رود. صحت و درستی آن حتمی است و ما می‌توانیم از پیش فرض کنیم که مضامین این **برهت کتای** کشمیری مطابق اصل می‌باشد."[2]

ترجمهٔ دیگر کشمیری **برهت کتا** موسوم به **کتاسرت ساگر** (دریا اسمار) بوسیلهٔ سوم‌دیو[3] که برهمن شیوائی[4] و پسر رام کشمیری بوده میان ۱۰۶۳ و ۱۰۸۱ میلادی بوجود آمد. آن مشتمل است بر ۱۸ کتاب به‌نام لمبک[5] و ۱۲۴ باب به‌نام ترنگ[6] و دارای ۲۲۰۰۰ بیت می‌باشد.

در زمان سوم‌دیو، کشمیر دچار هرج و مرج و اغتشاش داخلی بود. کلش[7] علیه پدر خود، شاه اننت[8]، قیام کرد. و بالاخره پدر خودکشی کرد. به علاوه دورهٔ کلش پر از توطئه و کشتار و ناراحتی‌ها بود. بی‌نظمی و هرج و مرج آن دوره در **کتاسریت** دیده می‌شود که اصلاً برای تفرج و سرگرمی ذهن آشفتهٔ سوریامتی[9] همسر اننت و مادر کلش، سروده شده بود.[10]

۱- Berhatkatha Manjari (داستان‌های بزرگ).

۲- A History of Sanskrit Literature, p. 276.

۳- Somadeva

۴- Shivai

۵- Lambaka

۶- Taranga

۷- Kalasha

۸- Ananta

۹- Suryamati

۱۰- چیتننه می‌نویسد: "کلش به صورت وقایع کشتن و تریاک کشیدن و فاحشگی و بدبختی منعکس شده است. بدبختی‌های جنگ و قحط و راهزنی بصورت واضح دیده می‌شود. داستانی بدبین کننده در مورد زن موجود است. پادشاهی می‌خواهد دوستی عزیز را کمک کند که بعلّت نفرین و دعای بد به صورت حیوان در آمده است. برهمنان می‌گویند که فقط زن پاکیزه می‌تواند با دست خود او را به صورت آدم بیاورد، امّا پادشاه وحشت زده می‌شود که از میان هشتاد هزار همسر او یک زن نمی‌تواند کمک کند. در قرون وسطی کشمیر به موهوم پرستی و جادوگری مبتلا بود، و در این حکایات عکس‌های سخت و تیرهٔ آنها حتّی تفصیل قربانی آدم هم دیده می‌شود." (A New History of Sanskrit Literature, p. 369.)

"اصل مضمون و حجم برهت‌کتای اصلی معلوم نیست، حتّی به اندازهٔ پنچتنتر هم نمی‌توانیم در حدس خود نزدیک بشویم. ما فقط دو مبداء و منبع از کشمیر و نیپال در دست داریم، امّا هر دو وسلیهٔ اظهار جداگانه اختیار نموده‌اند و هیچ یک از آنها قدیمی و مستند نبوده است. خیلی مشکل است که همه خوبی‌ها و اوصاف... در ترجمه‌های اخیر که در شرایط و محیط مختلف بوجود آمد، در برهت کتا وجود داشته باشد. هر کوششی که عبارت از تبدیل و ترکیب اساسی شفاهی یا محرمانه باشد، تقریباً ناممکن بنظر می‌رسد. ولی از حیث موضوع و داستان‌ها و اشخاص و همین طور از لحاظ شیوه و نظر، گنادیه استاد کامل در آوردن داستان ساده به صورت سرگذشت و حادثهٔ افسانه‌ای و اساطیر و عجایب و داستان‌های جادو و سحر و پری بوده است. همین طور مانند کالیداس[1] از اشخاص و نقش‌ها و جاهای متنوع استفاده می‌کند."[2]

کیت می‌گوید: "منابعی که از آنها وی (گنادیه) استفاده نموده است، سه بودند. از راماین مایهٔ اصلی گرفته است که در آن نیز جستجوی شوهری که همسرش پس از ازدواج دزدیده شده بیان می‌کند. از داستان‌های بودائی و روایات دیگر اجّین[3] و کوشانبی[4] وقوف کامل داشته. همین طور از داستان‌های پردیوت[5] یا مهاسین[6] و قهرمان جری و عشق باز اودین[7]، که عشق بازی‌های وی از حیث تنوع و تعداد معروف بوده، استفاده نموده است. علاوه بر این وی از داستان‌های دریا نوردی و سرگذشت‌های عجیب در سرزمین‌های دور و دراز، که در مراکز تجارتی هند معمول بوده، و به حکایات و قصص پریان و داستان‌های سحر و جادوئی هند نیز آگاهی می‌داشت."[8]

اکنون سه ملخص برهت کتا به سانسکریت وجود دارد. دوتا از آنها در کشمیر ترجمه شده‌اند. ترجمه‌های کشمیر بر داستان‌های محلّی مشتمل‌اند که در نسخهٔ سوّم اصلاً وجود ندارد، و معلوم است که این داستان‌ها در اثر اصلی نیامده‌اند.[9]

۱- Kālidās
۲- A History of Sanskrit Literature, Vol. I, pp. 92-100.
۳- Ujjain
۴- Kaus'ambi
۵- Pradyota
۶- Mahāsena
۷- Udayana
۸- A History of Sanskrit Literature, pp. 270-71.

۹- چیتنیه (Chaitanya) می‌گوید: "داستان‌های وِکرم (Vikram) و ویتال (Vetala = عفریت و روح بد) در تراجم کشمندر (Kashemendra) و سوم‌دیو (Somadeva) دیده می‌شود. ظاهراً آنها یک سلسلهٔ مستقل بخود درست کرده‌اند که در اصل برهت‌کت موجود نیست و آنها در ترجمهٔ بدسوامی (Buddhaswami) هم وجود ندارد و مزید بر آن که بیست و پنج داستان ویتال پنچه ویستی (Vetala Panchavisati) دیده می‌شود که متن‌های زیاد از آن وجود دارد."

(A New History of Sanskrit Literature, pp. 371-2)

به‌عقیدهٔ میکدونل[1] رابطه و پیوند نزدیک بین **کتاسرت ساگر** و ترجمهٔ پهلوی پنچتنتر وجود دارد که به‌شرح ذیل داده می‌شود:

«**کتاسرت ساگر** دارای سه کتاب اوّل پنچتنتر (ترنگ ۶۴-۶۰) از نو ریخته می‌باشد. و این سه کتاب در دوران سوم‌دیو همان صورت داشته که در وقت ترجمه پهلوی می‌بود.»[2]

کتاسرت ساگر ترجمهٔ انگلیسی بوسیلهٔ سی. اچ تونی[3] (۱۹۲۲-۱۸۳۷) تحت عنوان «دریای داستان‌ها» آورده شد. بعداً به‌کوشش ان. ام. پنزر، به‌همان ترجمهٔ انگلیسی و مقدمه‌ای و تعلیقات و توضیحات اضافه نمود. سر رِچرد کارمک تمپل[4] نسخهٔ پنزر را با پیشگفتار خود چاپ کرد. چاپ دوّم با تجدید نظر و قطر بزرگ در ده جلد بسال ۱۹۲۳ میلادی طبع گردید. چند سال پیش سازمان آموزشی و علمی و فرهنگی ملل متحد آن را در مجموعهٔ آثار بزرگ و مهم جهان شامل کرد. و این کار با همکاری دولت هند و سازمان مزبور در سلسلهٔ تراجم هند در آمد. به سال ۱۹۶۶ میلادی چاپ دیگر هندی متشر شد.

علاوه بر دو ترجمهٔ مذکور **برهت کتا**، یک ترجمهٔ سانسکریت نیپالی به نام **برهت کتا اشلوک سنگرهه**[5] (خلاصهٔ اشعار **برهت کتا**) هم وجود دارد. این ترجمه بوسیلهٔ بوداسوامن[6] در قرن هشتم یا نهم میلادی بوجود آمده و در سال ۱۸۹۳ میلادی در نیپال کشف گردید. نسخهٔ خطّی ناقص این ترجمه شامل ۲۸ بند و ۴۵۳۹ قطعه است و تخمین می‌زنند که اصل آن مشتمل بر ۲۵۰۰۰ قطعه شعر بود. قابل تذکّر است که این ترجمه با دو ترجمهٔ کشمیری اختلاف دارد.

داس گپتا در مورد اهمیت ترجمهٔ نیپالی و تحلیل و تجزیهٔ اختلافات میان این ترجمه و ترجمه‌های کشمیری می‌گوید: "هنگامی فکر می‌کردند که این ترجمه‌های کشمیری از اصل پراکرت گرفته شده، امّا حالا این نظر را ترک نموده‌اند. و نه تنها شهادت‌های داخلی موضوعات آنان، بلکه کشف **برهت کتا اشلوک سنگرهه** نیز این نظر را تقویت نموده است. در صورت نبودن اصل آن... نمی‌توانیم خوبی‌های ادبی آن را احاطه کنیم. هر سه ترجمه دارای خصوصیات بخود می‌باشد، گاهی از اصل گرفته شده و گاهی در اصل وجود ندارد. تلخیص کشمندر بیشتر سریع و غیر جالب و ملالت‌آور و غیر ملهم می‌باشد. البتّه در جاهائی که قطعه‌های تزئینی و

۱- Macdonell

۲- A History of Sanskrit Literature, p. 377.

۳- C.H.- Tawney

۴- Sir Richard Carmac Temple

۵- Berhatkathas' Lokasangraha

۶- Buddhaswamin

کیت دربارهٔ موضوع و وصف کتاسرت ساگر می‌گوید: "باید اعتراف نمود که سوم‌دیو با وجود سعی و کوشش تمام، در بوجود آوردن اثری منظم و مرتب موفق نگردیده ولی باید یادآوری شود که خوبی و وصف کتاسرت ساگر در ترتیب و تنظیم آن نیست. حقیفت آنست که سوم‌دیو توانست عدهٔ زیاد از داستان‌ها را به سبک جالب و عالی و ساده و عاری از سجع و ترصیع عرضه دهد. این داستان‌ها بعلل مختلف توجّه را جلب می‌کنند. بعضی از آنها سرگرم کننده و تفریح دهنده یا ترسناک و مهیب یا عاشقانه بوده‌اند. بعضی دیگر فکر و توجّه ما را به عجایب دریائی و زمینی جلب می‌کنند، و یا بعضی از آنها شبیه به داستان‌هائی هستند که ما از کودکی با آنها آشنا بوده‌ایم. از نظر عقاید مذهبی، سوم‌دیو موهوم پرستی مردمان کشمیر را نشان می‌دهد."[1]

پنزر می‌نویسد: "کتاسرت ساگر قدیم‌ترین مجموعهٔ داستان‌های موجود در جهان می‌باشد... نخست باید دربارهٔ انتخاب عنوان نگاه کنیم. عقیدهٔ مؤلّف بر آنست که اثر بزرگ وی موجب جمع‌آوری داستان‌ها شده است، مانند دریا که رودخانه‌ها را متحد می‌کند. اساطیر و رموزی که از قلهٔ برف پوش کوه همالیای مقدّس سرچشمه می‌گیرد، زود یا دیر به دریا خواهد رسید. رودخانه‌های دیگر که همانند از کوه‌های مختلف سرازیر می‌شوند، به دریا می‌رسند، تا اینکه متخلیه دریائی را پر از داستان‌های گوناگون بوجود بیاورد... دریای داستان‌ها... نمونه‌ایست که در یک جا جوهر واصل تخیل و تفکر هندی به صورت ادبیات و فن در آورده شده است و این نتیجه تلفیق و باهم آمیختگی آریائی‌ها و دراوری‌ها[2] تقریباً در هزار سال پیش از میلاد می‌باشد."[3]

ونترنتز[4] می‌گوید: "کتاسرت ساگر برای تاریخ ادبیات هند دارای اهمیت زیاد می‌باشد، زیرا در آن داستان‌هائی وجود دارند که شعرای دیگر به صورت منظوم در آورده‌اند و اساس کارشان تنها اثر سوم‌دیو نیست، بل از کتاب گنادیه نیز استفاده نموده‌اند... همین طور این اثر بزرگ برای تاریخ ادبیات جهان هم دارای اهمیت زیاد می‌باشد، زیرا عده‌ای از داستان‌های سوم‌دیو، بل داستان‌های قدیم‌تر برهت‌کتا در مغرب زمین زیاد معروف و مطبوع واقع شده‌اند."[5]

از میان دو ترجمهٔ کشمیری، **کتاسرت ساگر** را، «از نظر سبق و ذوق»[6] بهتر و خوب‌تر می‌شمرند، و دوّمی را «جالب و ساده»[7] محسوب می‌دارند.

۱- A History of Sanskrit Literature, pp. 291-4.   ۲- Dravidians

۳- The Ocean of Stories, Introduction, pp. XXXI-XXXII.   ۴- Winternitz

۵- A Histoty of Indian Literature, Vol. I, Part I, pp. 354-64.

۶- A History of Sanskrit Literature, p. 124.   ۷- همان.

یکی از خدمات شایستهٔ سلطان زین‌العابدین تأسیس ادارهٔ ترجمه بود که بوسیلهٔ آن عدهٔ زیادی از کتاب‌های سانسکریت به‌فارسی و آثار فارسی به‌سانسکریت برگردانده شد. ملاّ احمد شاعر دربار سلطان، مهابارت و دسوتر[۱] و راج ترنگنی[۲] را به‌فارسی ترجمه نمود. شریور[۳] به‌کار برگرداندن یوسف و زلیخای جامی به‌سانسکریت پرداخت و این ترجمه بسال ۱۵۰۵ میلادی تحت عنوان کت‌کوتک[۴] تکمیل یافت.

دربارهٔ خدمات علمی و فرهنگی سلطان زین‌العابدین به‌تفصیل نوشته شده است، امّا جای تعجّب آنست که هیچ‌کدام از دانشمندان دربارهٔ ترجمه مهم **کتاسرت ساگر** که به‌تشویق سلطان زین‌العابدین بوجود آمده بود و اکنون ازبین رفته است، ذکری ننموده است. می‌گویند که ملاّ احمد آن را به‌نام **بحرالاسمار** به‌فارسی ترجمه نمود. بعداً این ترجمه را که لغات عربی زیاد داشت، به‌دستور اکبر شاه[۵]، **مصطفی خالقداد عباسی** زیر عنوان **دریای اسمار** تحریر کرد. ترجمهٔ عباسی هم بدست فراموش و گمنامی سپرده شده بود، و بتازگی ما آن را کشف و معرفی کرده‌ایم. دو نسخهٔ خطّی آن در کتابخانه مرکزی ایالتی، حیدرآباد[۶] و کتابخانهٔ اِنْدیا آفس، لندن[۷] موجود است.

اطلاعات ما دربارهٔ مصطفی خالقداد خیلی کم و ناقص است. گذشته از این اثر مهم، وی به‌تشویق شهنشاه اکبر، پنچاکیانه[۸] را که پنچتنترای جینی[۹] می‌باشد، به‌فارسی درآورد. بعلاوه وی به‌دستور شهنشاه جهانگیر[۱۰] کتاب الملل و النحل محمّد الشهرستانی را زیر عنوان توضیح الملل به‌فارسی برگرداند. طبق فرمان شاهی، وی به‌وطن خویش لاهور رسیده و به‌سال ۱۰۲۰ هق۱۲-۱۶۱۱ م کار ترجمه را آغاز نمود و در سال ۱۰۲۱ هق/۳-۱۶۱۲ م بپایان رسانیده است.

فهرست نویس موزهٔ بریتانیا اسم کامل او را مصطفی بن خالقداد الهاشمی العباسی نوشته و می‌گوید: "جهانگیر مترجم مذکور را دستور داده تا ترجمهٔ درست و صحیح به‌زبان ساده و روان بدست دهد (و می‌گوید که) سبب اصلی انتخاب وی آنست که قبلاً هم آثار هندوان را به اشارهٔ اکبر ترجمه نموده است."[۱۱] مؤلّف فهرست اِنْدیا آفس اسم کامل او را مصطفی بن خالقداد الهاشمی العباسی نوشته است[۱۲]، ولی در جای دیگر وی را مصطفی بن (شیخ) خالقداد الهاشمی العباسی یاد کرده است.[۱۳]

۱- Dasavatra　۲- Rajatarangini　۳- Srivara　۴- Kathakautuka

۵- ۹۶۳-۱۰۱۴ هق/۱۵۵۶-۱۶۰۵ م.　۶- شمارهٔ ۲۶۴۲ (تاریخ).　۷- شماره ۱۹۸۷.

۸- Panchākhyana　۹- Jain　۱۰- ۱۰۱۴-۱۰۳۷ هق/۱۶۰۵-۱۶۲۷ م.

۱۱- جلد یکم، ص ۱۲۹.　۱۲- جلد دوّم، ص ۷۲۳.　۱۳- جلد دوّم، ص ۲۸۳.

مرصع بکار برده شده، از آن تأثیر شعر (Kavya) پیداست. شاهکار بزرگ‌تر و مطبوع‌تر از سوم‌دیو برای مختصات عالی‌تر داستان‌گوئی و سبک ساده و متوازن در سبک و مضمون و بیان سریع و تند و توانائی کردار سازی و طرز ساده با روح عامیانه و داستان‌های ساده است، ولی عاری از لطافت است و خستگی‌آور و بی‌روح می‌باشد."[1]

گذشته از این سه ترجمه، ترجمه‌های دیگر برهت‌کتا نیز وجود دارد که تا بحال مورد مطالعهٔ واقعی قرار نگرفته‌اند.[2]

ترجمهٔ نیپالی به اصل نزدیک‌تر می‌باشد، امّا کتاسرت ساگر از همه بهتر شناخته می‌شود.

سلطان زین‌العابدین در سال ۸۲۳هق/۱۴۲۰م به سلطنت کشمیر رسید و در سال ۸۷۵هق/۱۴۷۰م فوت‌کرد. وی یکی از بزرگترین پادشاهان کشمیر بوده و لقب بدشاه[3] (پادشاه کبیر) داشته است. وی مدبر و معمار بزرگ و دانشمند و شاعر و سرپرست علم و فن و دانش و هنر بشمار می‌رود. بعلاوه دارای افکار و نظریات عالی و در عقاید بی‌تعصّب و عاری از سخت دلی بوده. علاقه و تمایل سلطان به مردمان آزاد و بی‌تعصّب، مانند شیخ نورالدّین، او را نسبت به فقهای متعصّب و کوتاه فکر منزجر ساخت. وزرای او بودائی و برهمن و مسلمان بودند. مزید بر آن وی همهٔ هندوان کشمیر را، که در خارج از کشمیر زندگی می‌کردند، به وطن دعوت نموده و آزادی کامل مذهبی و مساوات تمام را تأمین کرد. علاوه بر این وی نه تنها زیارتگاه‌های هندوان را احیا، و تعمیر معبدهای آنها کرده، بل به نفس نفیس به زیارتگاه‌های هندوان می‌رفت و در جشن‌ها و اعیاد آنها شرکت می‌داشت. او کتاب‌های مقدّس هندوان مانند نیلمت‌پورم[4] و جوگ بشست[5] و گیت‌گوبند[6] را مورد مطالعه قرار می‌داد. بعلاوه یوگا[7] را بعمل می‌آورد و هَوَن[8] انجام می‌داد. وی رسایل به فارسی دربارهٔ آتش بازی و صنایع نوشته و رساله‌ای به نام شکایت تألیف نموده است. به طور سرپرست علم و هنر و دانش، علما و دانشمندان هندو و مسلمان را تشویق کرد و دربار وی از موسیقی‌دانان و اهل هنر پر بود. صوفیان و ادبا مانند مولانا کبیر و پَنْدِت جون راجه[9] و ملاّ جمیل و ملاّ اودی و سوم‌بت[10] و رام‌نند[11] مصاحب و درباری او بودند.

۱- A History of Sanskrit Literature, Vol. I, pp. 96-100.

۲- A History of Sanskrit Literature, Vol. III, Part I, p. 349. ۳- Bud Shah

۴- Nilamatapurama ۵- Yogavasishtha ۶- Gita Govinda ۷- Yoga

۸- Havan ۹- Pandit Jonaraja ۱۰- Somabhatta ۱۱- Ramanand

دفتر اوّل کتاپته[۱] شامل حکایات شیوا[۲] و پاربتی و وررروچی[۳] و استاد و شاگردان وی، گنادی[۴]، پشپ دنت و مالیون[۵] می‌باشد. در دفتر دوّم کتامکه[۶] حکایات پادشاه اودین، سری دنت و مریگانگ‌وتی[۷]، پادشاه چند مهاسنین[۸]، روپ نک[۹]، دیو سمت[۱۰]، طفل بدهیئت و رورو[۱۱] بیان شده است. دفتر سوّم لاوانک[۱۲] دارای حکایات طبیب زرنگ، مرتاض ریاکار، انمادنی[۱۳]، دو عاشق و معشوق که از هجر درگذشتند، پن سین[۱۴]، سند[۱۵] و اپسند[۱۶]، کنتی[۱۷]، اروشی[۱۸]، بت سین[۱۹]، سوم‌پربا[۲۰]، اهلیه[۲۱]، ودوشک[۲۲]، دیودت[۲۳] و پل بوتی[۲۴] است.

دفتر چهارم نرواهن دت جنن[۲۵] حکایات دیودت، پنگلک[۲۶]، جیموت واهن[۲۷] و سنهپراکم[۲۸] را بیان می‌کند. در دفتر پنجم چتردارک[۲۹] حکایت شهر زرین گنجانیده شده است. دفتر ششم مدن منچک[۳۰] دارای حکایات پادشاه درم دت[۳۱] و زنش ناگسری[۳۲]، هفت برهمن، دو مرتاض، پادشاه بِکرم سنها[۳۳]، دو برهمن، هفت شاهدخت، سلوچنا[۳۴] و سشین[۳۵]، شاهزاده و پسر تاجر، برهمن و پشاچ[۳۶]، کیرتی سینا[۳۷] و مادر، زن بی‌رحم وی، تیجسوتی[۳۸]، اوشا[۳۹]، انی‌رودا[۴۰]، بشن دت[۴۱] و هفت رفیق نادان وی، کدلی گربا[۴۲]، شروت سین[۴۳]، نمس بوم و گربه و موش، پادشاه پرسین جیت[۴۴] و برهمن، وروپاکش[۴۵]، شترگن[۴۶] و زن شریر وی می‌باشد.

۱- Kathāpitha
۲- Siva
۳- Vararuchi
۴- Gunādhya
۵- Mālyanān
۶- Kathāmukha
۷- Mrigānkavati
۸- Chandmahāsena
۹- Ru~pinikā
۱۰- Devasamitā
۱۱- Ruru
۱۲- Lāvānaka
۱۳- Unmādini
۱۴- Punyasena
۱۵- Sunda
۱۶- Upasanda
۱۷- Kunti
۱۸- Urushi
۱۹- Vihitasena
۲۰- Somaprabha
۲۱- Ahalyā
۲۲- Vidushaka
۲۳- Devadatta
۲۴- Palabhuti
۲۵- Naravāhanadattajanana
۲۶- Pingalikā
۲۷- Jimutavāhana
۲۸- Sinhaprākrama
۲۹- Chaturdārikā
۳۰- Madanamanchuka
۳۱- Dharamdatta
۳۲- Nāgasri
۳۳- Vikramasinha
۳۴- Sulochana
۳۵- Sushena
۳۶- Pisiacha
۳۷- Kirtisena
۳۸- Tejasvati
۳۹- Ushā
۴۰- Anirudha
۴۱- Vishnudatta
۴۲- Kadaligarbhā
۴۳- Sirutasena
۴۴- Prasenajit
۴۵- Virupāksha
۴۶- Siatrughna

عباسی دربارهٔ موضوع ترجمهٔ خود می‌نویسد: "بهترین تکلّم در روشن‌ترین مخاطبت اهل هر نفسی آن تواند بود که بیان آن را به عبارتی تمام عیار و کامل ادا نمایند، علی الخصوص چون یکی از اهل لغت خواهد که معنی آن دیگری نماید، ظاهر است که غرض او جز افهام سخن به اهل آن لغت نخواهد بود و در این صورت هر چند عبارت در همان لغت خالص‌تر به فهم نزدیک‌تر، خاصه که نیز سخن از آن قسم باشد که به جهت عمومِ فایده آن را عام فهم باید نوشت و بر این تقدیر کاتبَ را واجب آید که عبارت را از آمیزش به لغت دیگر بطوری که موجب بستگی و دور فهمی مضمون باشد، احتراز نماید، بل وظیفهٔ بلاغت را که استعارات آن نقاب چهرهٔ مقصود شود یا بدرازی کشیده ذهن سامع را از دریافت مدلول پریشان سازد، بکلی متروک و مهجور فرماید. و العیاذ بالله که اغلاق سخن و پوشیدگی معنی از رهگذر ناسرگی عبارت و نادرستی عیار و نقصان ادا باشد، چنانکه بعضی ناقض دانشان به جهت فریب عامیان الفاظ عربی و پارسی در هم آورده نامنتظم ترتیب دهند و دوات و قلم را آزار داده رو سفیدی کاغذ را بی‌هیچ گناهی بسیاهی بدل کنند. بناءَ علی هذا در ایام آرام رایات عالیه به دارالخلافت لاهور حمیت عن الافات والفتور مثال لازم الامتثال حضرت الهی شاهنشاهی... صادرگشت که کتاب برهت کتا را که در اصل سوم‌دیو بت برهمن کشمیری از شرح و بسطی که داشت، به طریق اختصار نوشته فراهم آورد و آن را به امر سلطان زین‌العابدین مشهور حاکم کشمیر، شخصی به فارسی ترجمه کرده و لیکن چون مترجم بر قدر مقدور در امتزاج فارسی به عربی کوشیده و از فهم عوام بغایت دور افتاده، و به جهت ناسرگی عبارت و نقصان عیار از توجّه دریافت خواص نیز مهجور گشت. و بهر تقدیر نزد هر دو فرقه مفهوم حکایاتش محجوب شده و غرض آمر که عبرت پذیری و تشحیذ خاطر است از آن بر نیامده. کمترین جبهه سایان آستان عرض نهاد مصطفی بین خالقداد به عبارت زود فهم روشن معنی رقم زدهٔ کلک بیان سازد، و ترتیب نسخهٔ اصل را مرعی داشته آنچه زیاده از مفهوم حکایت و مخل مقصود باشد، بیندازد."

از عبارت بالا آشکار می‌شود که مصطفی خالقداد عباسی مستقلاً این کتاب سانسکریت را ترجمه نکرده، بلکه ترجمهٔ سابق را نحریر نموده است. بعلاوه معلوم نیست که این ترجمه با اصل سانسکریت چه قدر جدائی دارد.

کتاسرت ساگر دارای هشت دفتر و هر دفتر شامل فصول است و در ترجمهٔ فارسی آنها نهر و موج خوانده شده‌اند که ترجمهٔ لنبک و ترنگ می‌باشد.

هم خوب می‌آید، امّا چون چیزها را باو ترجمه می‌فرمائیم، بسیار خوب و خاطر خواه ما می‌نویسد، نمی‌خواهیم که از ما جدا باشد. شیخ و دیگران تصدیق نمودند و همان روز حکم شد که بقیهٔ افسانهٔ هندی را که بفرمودهٔ سلطان زین‌العابدین، پادشاه کشمیر، بعضی از آن ترجمه شده و **بحرالاسمار** نام نهاده است و اکثر مانده، ترجمه کرده تمام سازد و جلد اخیر آن کتاب را که به ضخامت شصت جزو است، در مدّت پنج ماه باتمام رساند و مقارن این احوال شبی در خوابگاه خاصه نزدیک به پایهٔ تخت طلبیده تا بامداد حکایات از هر باب پرسیده حکم فرمودند که چون جلد اوّل **بحرالاسمار** که سلطان زین‌العابدین ترجمه فرموده فارسی قدیم غیر متعارف است، آن را هم تو از سرِ نو به عبارتی مانوس بنویس و مسودهٔ این کتاب را که خود ترجمه کرده‌ای، نگاهدار. زمین بوس نموده بدل و جان قبول نمودم و شروع در آن کردم و بعد از التقات بسیار ده هزار تنکه مرادی انعام و اسپ بخشیدند. ان شاءالله این کتاب بزودی و خوبی در این دو سه ماه مرتب و پرداخته آید و رخصت وطن که هلاک آنست، حاصل کند."[1]

عبّاسی و بدایونی هر دو از طرف اکبر مأمور تجدید نظر شده بودند، ولی آنها دربارهٔ یکدیگر ذکر نمی‌کنند. امّا از عبارات آنها چند نکتهٔ مهم بنظر می‌رسد. مثل اینکه اسم اصل ترجمهٔ **بحرالاسمار** بوده. بدایونی اسم ترجمه را عوض نکرد، در صورتی که عبّاسی اسم هم عوض کرد و آن را بنام **دریای اسمار** یادکرد. علاوه بر این طبق گفتهٔ بدایونی ترجمه کشمیری ناقص بوده و شهنشاه اکبر دستور تجدید نظر و تکمیل نیز به وی داده بود. عبّاسی فقط عیوب ترجمه را نشان می‌دهد. وی دربارهٔ اینکه ترجمه کامل نبوده هیچ نگفته است. امّا چون هر دو نسخهٔ خطّی از آخر ناقص است، نتیجه می‌توان گرفت که وی ترجمهٔ ناقص را تحریر نموده است. ممکن است عبّاسی فقط مأمور تجدید نظر و بدایونی مأمور تجدید نظر و تکمیل بوده است. دکتر عبدالله، فیضی را یکی از مترجمین **کتاسرت ساگر** شمرده است که اشتباه می‌باشد. هرمین اته نسخهٔ خطّی ناقص **دریای اسمار** را که در کتابخانهٔ اِنْدیا آفس موجود است، این طور معرفی می‌نماید: "اسم مترجم این کتاب مستقیماً پیدا نیست، امّا قراین گوناگون نشان می‌دهد که این کار از فیضی بوجود آمده است." این هم اشتباه است. آغاز نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ نامبرده که اسم مترجم را داشته افتاده، و به همین علّت است که مؤلّف فهرست این کتابخانه نتوانسته است مترجم اصلی را بشناسد.

در نسخه‌های خطّی هر گاه اشتباه واضح بچشم خورده در متن چاپی تصحیح گردیده. در بعضی جاها ترتیب کلمه‌ها صحیح نیست و آنها نیز در متن چاپی درست شده. لغات سانسکریت معمولاً بهمان وضعی که

۱- منتخب التواریخ، جلد دوّم، ص ۲-۴۰۱.

در دفتر هفتم رتن پربا[۱] حکایات رتن پربا، پادشاه رتن دیپتی[۲] و فیل سفید سبت رشی[۳]، نشچیدت[۴]، پادشاه بِکرم تنگ[۵] و فاحشه، شرنگ بوج[۶] و دختر شیطانه، تپ دت[۷]، وروپ شرمن[۸]، پادشاه بلاس شیل[۹]، وترون چندر[۱۰] طبیب، پادشاه چرایس[۱۱] و ناگرجن[۱۲] وزیرش، پادشاه پرتیاگ سین[۱۳] و زن شریر و دو پسرش، پراندر[۱۴] و راج‌در[۱۵]، ارت‌لوب[۱۶] و زن زیبایش، شاهدخت کرپورکا[۱۷] النکاروتی[۱۸] حکایات النکاروتی، رام[۱۹] و سیتا[۲۰]، پادشاه خوشگل پرتوی‌پور[۲۱]، اشوک مالا[۲۲]، استول بوج[۲۳]، اننگرتی[۲۴] و چهار خواستگار وی، پادشاه لکش دت[۲۵] و تابع وی به نام لبت دت[۲۶]، بیرور[۲۷] برهمن، سمدرسوم[۲۸] نام تاجر، پادشاه چمربال[۲۹]، چرداتری[۳۰] بیان شده است.

متأسفانه نه دفتر آخر[۳۱] در نسخه‌های خطّی نیامده و بنا بر این ذکر نمودن تفصیلات آنها لازم نیست. بهلاوه اصل سانسکریت دارای یک صد و بیست و چهار فصل با یک صد و هفتاد و یک حکایت اصلی و یک صد و دوازده حکایت فرعی می‌باشد، در صورتی که در نسخه‌های خطّی فارسی فقط پنجاه و شش فصل با هفتاد و پنج حکایت اصلی و چهل و چهار حکایت فرعی دیده می‌شود.

علاوه بر عبّاسی، کار تجدید نظر و تکمیل ترجمهٔ فارسی **کتاسرت ساگر** به ملاّ عبدالقادر بدایونی، مؤلّف منتخب التواریخ، هم واگذار شده بود. بدایونی وقایع سال ۱۰۰۳ هجری/۱۵۹۵ میلادی را این طور بیان می‌کند: "مقارن این احوال روزی شیخ ابوالفضل را به حضور فقیر فرمودند که اگرچه از فلانی خدمات اجمیر

۱- Ratanaprabhā
۲- Ratanadhipati
۳- Svetarasina
۴- Nisichayadatta
۵- Vidramaditya
۶- Sringabhuja
۷- Tapodatta
۸- Virupasarman
۹- Vilasasila
۱۰- Tarunachandra
۱۱- Chirayus
۱۲- Nagarjuna
۱۳- Prityagasena
۱۴- Pranadhara
۱۵- Rajyadhara
۱۶- Artalobha
۱۷- Karpurikia
۱۸- Alankaravati
۱۹- Rāma
۲۰- Sitā
۲۱- Prithvipura
۲۲- Asokamālā
۲۳- Sthulabhuja
۲۴- Anangarati
۲۵- Lakshadatta
۲۶- Labdhadatta
۲۷- Viravara
۲۸- Samudrasura
۲۹- Chamrabāla
۳۰- Chiradātri
۳۱- Saktiyasas, Vela, Padmavati, Vishamasila, Mahabalishela, Suratamnajarari, Pancha, Madiravat, Sasakavati

نشانهٔ اختصار

ح: نسخهٔ خطّی در کتابخانهٔ آصفیه، حیدرآباد.
د: نسخهٔ خطّی در کتابخانهٔ ادارهٔ هند، لندن.

در نسخه‌های خطّی فارسی وجود دارد، چاپ شده است، امّا بعضی لغات طوری بخط فارسی نوشته شده که با اشکال اصلی سانسکریت اصلاً مشابهتی ندارد. این قبیل لغات بوسیلهٔ متن اصلی سانسکریت چاپ گردیده و اشکالی که در نسخه‌های خطّی وجود دارد، در فرهنگ لغات سانسکریت و پاورقی نشان داده شده است. لغات سانسکریت بکمک الفبای فارسی چاپ گردیده، امّا در فرهنگ به حروف لاتین نقل شده است. بعضی از اسم‌های سانسکریت در دریای اسمار ذکر شده ولی در اصل متن سانسکریت چاپی پیدا نشده. بنا بر این نقل حروف دقیق آنها کار مشکل بود. ورق و صفحات شماری، که در حواشی داده شده است، بر نسخهٔ خطّی حیدرآباد مبنی می‌باشد.

ما از پرفسور شریف حسین قاسمی، رئیس بخش فارسی و آقای دکتر ادریس احمد و دوستان دیگر که در تهیّهٔ این ترجمه بما مساعدت کرده‌آند، تشکر می‌نمائیم.

تارا چند
و
سیّد امیر حسن عابدی

به نام خدا

سخن آخر

متن تصحیح شدهٔ دریای اسمار که اکنون پیش روی خوانندگان گرامی قرار دارد، در حدود بیست سال قبل به وسیلهٔ اینجانب و دوست و همکار دیرینه‌ام، دانشمند و محقّق والا مقام زنده یاد دکتر تارا چند تهیّه گردید و از سوی دانشگاه اسلامی علیگره به چاپخانه سپرده شد تا بر اساس یک معاهدهٔ دیرینه فرهنگی میان دولت ایران و دانشگاه اسلامی علیگره، همچون برخی کتب دیگر که درگذشته به همین طریق به چاپ رسیده بودند این کتاب نیز به چاپ رسد. متأسفانه آن چاپخانه بنا به دلائلی از میان رفت وکتاب حاضر نیز صورت انتشار بخود نگرفت. پس از آن سال‌هایی طولانی همچنان گذشت؛ سال‌هایی که در خلال آن زنده یاد دکتر تارا چند دارفانی را وداع و به دیار باقی شتافت. در طول همهٔ آن سال‌ها علیرغم تمایل و تلاش ادیبان و ادب دوستان هندی و ایرانی بویژه مسئولان و مدیران محترم خانهٔ فرهنگ جمهوری اسلامی ایران و مرکز تحقیقات فارسی - دهلی‌نو، دریای اسمار همچنان در پشت موانع داخلی و خارجی در انتظار چاپ بسر برد. چنانکه این اواخر اینجانب امید چاپ این کتاب را از دست داده و از خاطر زدودم. حال در این ایام که دریای اسمار آخرین مراحل چاپ خود را می‌گذارند نمی‌توانم از ابراز اوج رضایت روحی و نشاط قلبی خویش خودداری کنم که یکی از بزرگترین آرزوهای فرهنگی من که همانا شناساندن این مجموعه افسانهٔ مملو از حکمت و خرد باستانی هند به فارسی زبان‌ها بود، تحقّق یافته است. در این ارتباط بر خود واجب می‌دانم که نسبت به مدیریت محترم مرکز تحقیقات فارسی - دهلی‌نو جناب آقای سیّد باقر ابطحی مراتب سپاس و قدردانی فراوان خود را ابراز دارم که گرد و غبار گذر ایامی چنان طولانی را از اوراق آماده به چاپ دریای اسمار زدودند و با پیگری مداوم و بیدریغ به رفع موانع و مشکلات داخلی و خارجی، پیرامون چاپ این کتاب پرداخته و در نهایت آن را به زیور طبع آراستند. همچنین از ایشان که براستی قبول زحمت فرموده و علاوه بر افزودن ورقی چند در معرفی کتاب به تصحیح نهایی متن آن نیز پرداختند، کمال تشکر را داشته و موفقیت روزافزون ایشان را خواستارم.

دریای اسمار

(ترجمهٔ کَتَاسَرِتْ سَاگَرْ)

همچنین از مقام محترم رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران جناب آقای سیّد محسن میری که در این ارتباط از هیچ گونه همکاری و کمکی دریغ نفرمودند کمال تشکر و سپاسگزاری را داشته و برای ایشان موفقیتی بیش از پیش را آرزومندم.

در پایان امیدوارم که این اثر نیز همچون کلیله و دمنه مورد توجّه خوانندگان فارسی زبان قرار گرفته و مورد قبول طبع والای آنان افتد.

سیّد امیر حسن عابدی

یکم فوریه ۱۹۹۷ م.

ابتدای کتاب

جهان جهان ثنا و ستایش نثار ساحت عزت مالک الملکی سزاست که احوال عالم را برای آگاهی و حکمت پذیری بیدار دلان حقیقت پژوه دانش نامهٔ بخردانه ساخت، و بجهت خواب و راحت گزینی هوا پرستان غفلت شکوه نسخهٔ افسانه واجب الوجودی که با وجودش اطلاق وجود برهستی موجودات محض تهمت است و حال گذشته‌ها در پی بودی نمود این نمودار دلیلی نمایان برین عبرت:

نمودار هستیت بالا وپست   توئی هست هستی ده هرچه هست
نگویم بلندی وپستی توئی   ولی دانمت هرچه هستی توئی

وعالم عالم آفرین و سپاس برگزیدگان حق شناس و حقیقت شناسان صفوت اساس که با وجود علم لدنی سری ازین کارگاه سر درگم بدر نبردند و بنهایت دانش و کمال دریافت رسیده در ادراک حقیقت کار خط بنادانی سپردند:

بذاتت کی رسد اندیشه را وهم   چو نبود در صفاتت عقل را فهم
یکی این دیر را افسانه دانست   یکی دیگر حقیقت خانه دانست
توئی زانسان که میدانی که چونی   چه داند عقل ما چندین زبونی

برضمیر دانش پذیر ارباب خبرت و اصحاب فطنت مخفی و مستور نیست که بهترین تکلم در روشن ترین مخاطبت اهل هرنفسی آن تواند بود که بیان آن را بعبارتی تمام عیار وکامل ادا نمایند، علی الخصوص چون یکی از اهل لغت خواهد که معنی آن دیگری نماید، ظاهر است که غرض او جز افهام سخن باهل آن لغت نخواهد بود. و درین صورت هرچند عبارت درهمان لغت خالصتر، بفهم نزدیک تر، خاصه که نیز سخن از آن قسم باشد که بجهت عموم فایده آن را عام فهم باید نوشت. و برین تقدیر کاتب را واجب آید که عبارت را از آمیزش بلغت دیگر بطوری که موجب بستگی و دور فهمی مضمون باشد احتراز نماید، بل وظیفهٔ بلاغت را که استعارات آن نقاب چهرهٔ مقصود شود یا بدرازی کشیده ذهن سامع را از دریافت مدلول پریشان سازد بکلی متروک و مهجور فرماید. والعیاذ بالله که اغلاق سخن و پوشیدگی معنی از رهگذر نارسگی عبارت و نادرستی عیار و نقصان ادا باشد، چنانکه بعضی ناقص دانشان بجهت فریب عامیان الفاظ عربی و پارسی درهم آورده نامنتظم ترتیب دهند و دوات و قلم را آزار داده رو سفیدی کاغذ را بی هیچ گناهی بسیاهی بدل کنند.

سوم‌دیونت ، برهمن کشمیری ، اول دعا میکند و میگوید کای‌سبز فام مهادیو ، که پاربتی بر زانوی او نشسته از کمال محبت نظر بر آن دوخته و همانا از عکس سیاهی چشمانش گلوی مهادیو سیاه گشته ، مرادات شما روزی کناد .

بعد از آن میگوید که کتاب برهت‌کتها ، که بغایت شرح وبسط داشت ، خلاصه و زبدهٔ آنرا فراهم آوردم و مضمون آن روشن بیان نمودم ، مانند روشن ساختن چراغ چیزها را . وآنرا کتاسرت ساگر نام کردم و نسخهٔ اصل را بعینه نقل کردم و تغییر و تبدیل در مضمون آن نه پسندیدم . اما چون اطناب داشت مختصر گردانیدم و ترتیب اصل و رعایت معنی افسانگی را از دست نداده در صنعت شعری کوشیدم . و مدعا ازین جمع و تالیف بیان انواع افسانه و حکایتست که از یاد مردم نرود ، نه اظهار دانش و فضیلت .

مخفی نماند که چون برهمن کتاب خود را که هژده گفتار است وهر گفتاری مشتمل چند فصلی و حکایتی ، کتا سرت ساگر نام کرده - و کتا افسانه را گویند وسرت نهر را و ساگر محیط را - مناسب چنان نمود که گفتار را بنهر و فصول را بموج تعبیر نموده این ترجمه را دریای اسمار نام کرده شود . وتفصیل گفتارها و اسامی آنها این است :

نهر اول کتاپیته ، نهر دوم کتامکه ، نهر سوم لاوانک ، نهر چهارم نرباهن دت جنن ، نهر پنجم چتر دارکا ، نهر ششم مدن منچکا ، نهر هفتم رتن پربا ، نهر هشتم سورج پربا ، نهر نهم النکاروتی ، نهر دهم شکت جش ، نهر یازدهم بیلا ، نهر دوازدهم ششانک وتی ، نهر سیزدهم مداروتی ، نهر چهاردهم مها بکیک ، نهر پانزدهم پنچ ، نهر شانزدهم سرت منجری ، نهر هفدهم پدماوتی ، نهر هژدهم بکم شیل .

بناءً علی هذا در ایام آرام رایات عالیه بدارالخلافه لاهور، حمیت عن الآفات والفتور، مثال لازم الامتثال حضرت ظل الهی شاهنشاهی، خدیو جهان، خلیفهٔ سبحان، جهان داور، گیتی کشای برایا، رهبر کامروای، دادار عدل گستر، مهر کردار، ذره پرور، ره نمای گم شده های بادیه دونی و تقلید، هادی سراسیمه های وادی تحقیق و توحید، اکبر خواقین دوران، فیض بخش عالم و عالمیان، آنکه وصف ذات قدسی نشانش را هر کامل بیانی نداند بجای آورد واسم عظیم‌الشانش را هر فصیح زبانی نتوان بنمود:

هزار بار بشستم دهن بمشک و گلاب   هنوز بردن نامش سزا نمی‌بینم

چون که تمامی نهمت در روشن ساختن تاریکیها و آسان گردانیدن دشواریهاست و همگی همت در رفع نزاع و اختلاف اوضاع در تحصیل مطالب حقیقی مقصور، جملگی اطراف و زاویای کون و مکان بروشنی شکوه ظاهرش منور و معمور باد و پیوسته دلهای خلق جهان بشکوه فیض باطنش مسخر و پرنور، صادر گشت که کتاب برهت کتا را، که در اصل سومدیو بت، برهمن کشمیری، از شرح و بسطی که داشت بطریق اختصار نوشته فراهم آورد. وآنرا باسم سلطان زین‌العابدین مشهور حاکم کشمیر، شخصی بفارسی ترجمه کرده ولکن چون مترجم برقدر مقدور در امتزاج فارسی بعربی کوشیده و از فهم عوام بغایت دور افتاده و بجهت نامرگی عبارت و نقصان عیار از توجه دریافت خواص نیز مهجور گشته و بهر تقدیر نزد هر دو فرقه مفهوم حکایاتش محجوب شده و غرض آمر که عبرت پذیری و تشحیذ خاطرست از آن برنیامده، کمترین جبهه سایان آستان عرش نهاد مصطفی بن خالقداد بعبارت زود فهم روشن معنی رقم زده کلک بیان سازد، و ترتیب نسخهٔ اصل را مرعی داشته آنچه زیاده از مفهوم حکایت و مخل مقصود باشد بیندازد. و داعی هم برآن نسق و ترتیب رقم نموده. رجای واثق و امید صادق بکرم ایزدی عز و علا که چون بفرمان اشرف اعلی این پیکر معنی نقش پذیر شده، منظور نظر خاک نشینان بارگاه عزت گشته شرف قبول دریابد و بسمع رضا مسموع و مقبول گردد، آمین، انه الموفق و المعین.

ذهر اول

کتاپته

یعنی مقدمهٔ افسانه‌ها و آنچه این افسانه‌ها بر آن مرتب شود، مشتمل هشت موج .

پاربتی بنابر عزتی که زن را از محبت شوهر باشد در گفتن حکایت تاکید میکرد و نازنینانه مبالغه مینمود ، تا آنکه بستیزه و عربده رسانید . اما در آخر کار بشیرین سخنی و ملایمت بسیار مهادیو را پرسرلطف آورد و مهادیو بجهت دلجوئی او مختصر حکایت بنیاد کرد و گفت :

حکایت

در زمان پیشین وقتی برمها و بشن ، که نزد هنود جواهر مجرده اند ، بعزم ملاقات من سیرکنان نزدیک کوه هماچل رسیده ، شعله آتشی بغایت بلند ، ستون مانند ، دیدند و بجهت دانستن آغاز و انجام آن که از کجا تاکجاست برمها بعالم بالا و بشن بقعر زمین شتافت و حقیقت آن براین ظاهر نشد . پس ریاضت و عبادت بسیار کرده رضای مرا حاصل نمودند . ومن برایشان آشکارا شدم و گفتم : آنچه مطلوب شماست از من بخواهید ، تا آن را بشما ارزانی دارم . برمها گفت : مقصود من آن است که تو فرزند من باشی . و از آنروز بجهت این بی ادبی و بی باکی برمها را قابلیت پرستش نماند . و بشن گفت : ملتمس من آنک مرا پیوسته در خدمت خود نگاه داری . و بدین سبب بشن بصورت تو در عالم وجود گرفته . و تو همان بشنی که ناراین نام اوست ، و مایهٔ استظهار منی که به پشت گرمی تو بغایت قوت دارم و تو در نشاء سابق نیز همخوابهٔ من بودی .

پاربتی گفت : در نشاء سابق یعنی بطریق تناسخ من چگونه جفت تو بودم ؟ گفت : در آن نشاء از دچه پرجاپت ، که یکی از علتهای هستی عالم است ، بقول اهل هند ، تو و دختری چند بوجود آمدید ودچه ترا بمن و دیگر دختران را پدرم ، که عبارت است از خیر ، و دیگر دیوتاها بزنی داد . اتفاقاً وقتی در جگ ، که مجلس عبادت مخصوص است ، جز من همه دامادان را طلب داشت ، وتو سبب ناطلبیدن من از وی پرسیدی . پدرت جواب داد که شوهرت سرهای مردم را در سلک در آورده پیوسته بجای حمایل در گردن میدارد ، اورا بچنان حال در چنین مجلسی نتوان راه داد . چون این سخن که حکم سوزن زهر آب داده داشت بگوش تو رسید ، بخاطر اندیشیدی که پدر من وبال اندوزی است و این قالب من که از وی وجود یافته قابل سوختن است . پس آتش خشمت بلند شد و تو خویشتن (را) اندر آن انداخته پاک بسوختی ، و من نیز از شنیدن این خبر خشمگین شده در جگ او خلل انداختم و آن مجلس را برهم زدم . و تو ازین کوه هماچل مانند ماه نو که از دریای شیر پیدا

موج اول

هماچل کوهیست بزرگترین کوهها و اصناف طوایف کنر و گندرب و بدیادر همیشه اندرآن کوه می باشند . و بزرگی این کوه بحدیست که پاربتی را که مادر عالم است دختر او میگویند . و بطرف شمالی آن قلهایست کیلاش نام ، بغایت بلند ، که فسحت و فراخی آن هزاران فرسنگ است . و از کمال صفا که بلورین صفت است همانا برکوه مندر که دو طرف جنوبی هندست میخندد و بروی طعنه می زند ، که با آنکه دریای شیر را بتو شورانیده اند و آب زلال بندیپ رسیده صفائی نپذیرفته ، و من بی اینها همچنین رخشان و تابانم. واین قصه در کتب هندی بجای خود مشروح نوشته اند . و مهادیو ، که صاحب هر جنبنده و آرامیده است ، با پاربتی هم درآن کوه می باشد و طایفه گن و بدیادر و سده او را خدمت میکنند . و چندرکلا که عبارتست از شانزدهم حصه از جرم ماه کامل در مویهای گره بستهٔ میگون مهادیو تعبیه گشته بسان ماه شب بیست و هشتم مینماید که درمیان شفق در کوه شرق باشد . و آنرا منجمان هندی ماه تته چهاردهم از نصف اخیر ماه که شبهایش تاریک باشد گویند . و از عجوبه کاریهای مهادیو آنکه ترشول که سلاح مشهورست و آنرا شول نیز میگویند در سینهٔ اندک دیت زده ، و شول یعنی درد و الم از دل عالمیان برآورده . معنی آن است که بکشتن او خلایق را از محنت خلاص کرده . و دیوتاها و دیتان که برافسرهای ایشان جواهر رخشان تعبیه شده ، وقتی که سر نیاز بر پای مهادیو نهند عکس ناخنان پایش که همه شکل ماه نو دارد در آن جواهر چنان مینماید که گویا چندین هلال بدیشان بخشیده .

روزی از روزها که پاربتی را اعتماد بر محبت مهادیو حاصل شده بود ، در خلوت مدح و ثنای او گفت و بلوازم رضاجوئی او را خشنود ساخته ابواب مرحمت بر روی خود کشاد . و مهادیو او را ستایش و تحسین نموده برزانوی خویش جای داد و گفت : آنچه مراد[1] خاطرتست بخواه که میسر است . پاربتی گفت : نخستین مراد من رضای شماست . و چون اظهار رضا میفرمایند حکایتی دل پذیر که من نشنیده باشم بگویند . مهادیو گفت که ای دل پسند ، کدام چیزست از گذشته و حال و آینده که تو آنرا نمیدانی ؟

چه بر ضمیر تو پیداست هرچه پنهان است

۱- ح : مراد مهادیو

آنکه دل خود و راز نهانی را از زن تواند نگاه داشت. و جیا بخدمت پاربتی رفته آن سخنان بدیع را که هرگز نشنیده بود باز گفت، و این ظاهر است که زن را حوصلهٔ نگاه داشت سخن نیست.

پاربتی بمجرد شنیدن آن حکایت از جیا خشمناکانه با مهادیو گفت که تو خود هیچ افسانهٔ تازه‌ای نگفتی. این حکایت را جیا هم معلوم داشت. مهادیو با خود اندیشید که این قصه را غیر از من هیچکس نمیداند، جیا از کجا شنید؟ پس بعد از تامل بفراست دریافت که همانا پپ دنت بقوت علم سیمیا درین خانه در آمده معلوم نموده با جیا گفته. چون مهادیو حقیقت حال را با پاربتی ظاهر ساخت، پاربتی از روی خشم پپ دنت را نزد خود طلبید و او از هیبت پاربتی برخود ترسید. پاربتی بروی نفرین کرد و گفت: در روی زمین بصورت آدمی برآئی. درین وقت مالونت که از خادمان مهادیو بود بشفاعت گناه او برخاست. پاربتی از کمال خشم بر وی نیز همان دعا کرد. پس پپ دنت و مالونت جیا را وسیله ساخته عرض نمودند که ما بجزای بی ادبی رسیدیم و این نفرین در حق ما رفت. اکنون از روی لطف بفرمای که خلاصی ما ازین صورت در چه وقت خواهد بود؟ پاربتی را فی‌الجمله از آن خشم تسکین حاصل آمده با پپ دنت گفت که کبیر که حاکم جهان است سپرتیپ نام جچی را نفرین کرده گفته بود که در جنگل بنده کوه رفته بصورت بشاچی برآئی، که صنفی زبون از دیوتاهاست، و آن جچ بشکل بشاچ بر آمده کان بوت نام یافته. چون تو در دامن کوه بنده رفته کان بوت را خواهی دید و از نشاء سابق خود که در خدمت مهادیو داشته‌ای بیاد آورده سرگذشت خود را بتمام با او خواهی گفت، از صورت عارضی بشکل اصلی خواهی آمد. و همین ماجرای ترا مالونت نیز از زبان کان بوت شنیده اولاً او از قالب بشاچی، بعد از آن مالونت از بدن آدمی خلاص یافته هرکدام بصورت اصلی خود خواهید شد.

پاربتی چون ازین حرف و حکایت فارغ شد، پپ دنت و مالونت در لحظه‌ای چون برق درخشان از نظرش غایب شدند و از بلندی حال به پستی انتقال نمودند. و بعد از چندین گاه روزی پاربتی را دل بر آن دو تن شفقت آورده از مهادیو پرسید که آن دو خادم شایستهٔ شما که به نفرین من مبتلا شدند بر روی زمین کجا وجود گرفتند؟ گفت: پپ دنت در شهر کوشانبی

آمده وجود گرفتی و من بقصد ریاضت اینجا آمدم، و چون میهمان بودم این کوه که پدر تست ترا بخدمت من فرمود . و اندرو دیگر دیوتاها برای آنکه از من پسری که قاتل تارکاسر دیت تواند شد بوجود آید، کام را نزد من فرستادند، تا باشد که بر من دست یافته ریاضتم را ضایع سازد. و من قصد اورا دریافته سراپایش را سوختم و تو داد خدمت و پرستاری داده مرا از خود ساختی و من آن همه مشقت بر تو می پسندیدم و ریاضت و خدمت ترا بر میداشتم، تا به نتیجه‌ای که بالاتر از آن نباشد ترا برسانم، و آن بزنی خواستن من بود ترا که با خودت پیوند دادم. این بود حکایت همخوابگی تو با من در نشاء سابق :

عشقت ازلیست در ضمیرم مهرت ابدیست در دل من

دیگر آنچه میخواهی بپرس .

مهادیو این بگفت و خاموشی گزید . و پاربتی خشمگین شده مضطرب گشت و از کمال بی طاقتی گفت : عجب رند و شاهد بازی تو، که من از تو افسانهٔ خوش میخواهم و تو خوش آمد من میگوئی. پنداری که من بدکاریهای ترا نمیدانم . گنگا را که نام زن دارد بسر برداشته‌ای، و سندیا را که عبارت از اوقات سه گانه مشهور است آن را نیز زن اعتبار کرده هر روز سر تعظیم فرو می آری . مهادیو این سخنان شنیده تسلی پاربتی کرد و گفتن افسانه را تعهد نموده اورا قدری از اعراض فرود آورد . پس با نندی نام خادمی که از نزدیکانست فرمود : مادام که من پاربتی را بافسون و افسانه مشغول می دارم، هیچکس را بدرون نگذاری . نندی حسب‌الامر بر در بنشست و مهادیو شروع در سخن نمود و گفت که دیوتاها همیشه شادمان و آدمیان مدام غمگین باشند، و این مقتضای سرشت این دو گروه است . و ازین جهت دیوتاها گوش بسخن مردم نمی کنند، و من نیز ازین جهت حکایت بدیادران را که نوعی از دیوتاهااند با تو می گویم .

مهادیو درین سخن بود که یکی از مقربان او پپ دنت نام، که از طایفهٔ گن است، بجهت حاجتی قصد در آمدن کرد و نندی مانع آمد . او را تعجب روی داد که بی جهتی چرا مرا منع کنند . پس بقوت جوگ که نوعیست از سیمیا در لحظه‌ای باهنگ تماشا در آن خانه در آمد و هیچکس او را نمیدید، و حکایت بدیاران را که مهادیو با پاربتی می گفت و بگوش کسی نرسیده بود شنید و بخانه رفته آنرا با زن خود جیا نام تقریر نمود و گفته اند : کیست

موج دوم

بعد از آنکه بپ دنت بشکل آدمی برآمده در زمین سیر میکرد، بدو نام شهرت گرفت: یکی بررج، دوم کاتیامن، و نهایت همه علوم را دانسته بوزارت راجه نند رسید، و بعد از چندگاه خاطر از کار دنیا را پرداخته بترک مشغولی این جهان گفت:

همه مشغولی عالم گولیست   ترک گولی بخدا مشغولیست

پس بقصد زیارت دیوی بنده باشی درکوه بنده رفته بعبادت و ریاضت بسیاری دیوی را خشنود ساخت، تاشبی او را بخواب نموده گفت: برو و کان بوت را به بین.

بررج بعزم دیدن او راه پر خطر بی آب را که شیر و میمون بسیار داشت طی کرده در نواحی بنده بسایهٔ درخت بری که شهرت دارد رسید، و در نزدیکی آن کان‌بوت را با قامتی به بلندی درخت سال درمیان انبوهی گروه بشاچان دید. وچون نظر بررج برکان بوت افتاد شرایط اعزاز و اکرام او بجا آورده بلوازم مهمانی پرداخت. و بعد از فراغ آن حال بررج با وی گفت که نیکو روشی است این که شما دارید، اما سبب ظاهر شدن شما درین قالب چیست؟ کان بوت را ازین سخن بررج مهر در دل پدید آمد و گفت: من حقیقت این حال را از خود هیچ نمیدانم، اما روزی در شهر اجین جائی که مرده‌ها را می سوزند همراه مهادیو بودم از وی سخنی شنیده‌ام، آنرا همچنان باتو میگویم.

وقتی پاربتی از مهادیو پرسید که بچه سبب سرهای آدمیان را حمایل وار در گلوی خود انداخته‌ای وجای سوختن مرده‌ها را خوش کرده‌ای؟ مهادیو گفت: وقتی که یک روز برمها بآخر رسید، که آن را پرلو وکلپ نیز می گویند — واین عبارت است از تمام شدن یک‌دوره از ادوار عالم — و تمام روی زمین را آب فرو گرفت، من سینهٔ رکت بنده دیت را شکافته هلاک کردم، و بیضه‌ای از آب بر آمده دو پاره شد، و از میان آن برمها که او را علت اولی توان گفت پدید آمد. و من بجهت آفرینش عالم قوتی که عبارت از عدالت (است) پیدا کردم، تا برمها و این قوت دیگر آفرینندگان را که واسطه‌ها و بمنزلهٔ علتهای معلولاتند موجود گردانیدند، و ازین واسطه خلق بی‌شمار هستی یافتند. و ازینجهت برمها را اصل آفرینش و جد عالم میگویند.

از ملک دکن پیدا شده بررج نام یافته و مالونت در شهری دیگر سپرتشتت نام، که هم در آن نواحی است، وجود گرفته گنادیه نام دارد.

مهادیو این سخن تمام کرده با پاربتی بازی کنان بر کوه کیلاش رفت و در آشیانهائی که از بیارهٔ درختان ساخته بودند و آنرا کلپ لتا می‌گویند آرام گرفت.

تمام شد ترنگ اول از کتاپته از کتاب سرت ساگر که سومدیو بت برهمن کشمیری تصنیف کرده، یعنی موج نخستین از نهر اول از دریای اسمار برکران آمد.

مرا بشنو. پس برج هفت افسانه دراز که هر کدام در یک لک اشلوک بسته بود نزد کان بوت خواند. وکان بوت گفت که تو مگر مهادیوی ، زیرا که این دستانها را غیر از تو کسی نمی داند. و چون تو سرگذشت خود گفتی بدولت تو تاثیر دعای بد از قالب خود دفع شده طور می بینم ، و میدانم که مدت عقوبت من بآخر رسیده است . اکنون سرگذشت خود را از زمان ولادت تا امروز بگوی ومرا از آلودگی گناه پاک بساز. واگر آن راز را از چون منی پنهان داری ، از طریق مروت دور باشد . کان بوت این بگفت و در پای برج افتاد. و برج شرمسار شده احوال خود را از زمان پیدایش خود تازمان ملاقات بتفصیل شرح داد و گفت .

از شهر کوشانبی از ملک دکن برهمنی بود سومدت نام که او را گن شکه نیز میگفتند. و اورا زنی بود پس دتا نام که بتقریب دعای بد باین نشاء برآمده بود. و من بسبب آن نفرین ازین هر دو متولد شدم. و بسیار خرد سال بودم که پدرم از دنیا رفت ، و مادرم از کمال مهربانی مرا می پرورد ، تا آنکه وقتی دو برهمن از راه دور گرد آلود رسیده شب در منزل ما آرام گرفتند. ناگاه آواز پکاوج که سازیست معروف بگوش مادرم رسیده ، پدرم را یاد کرد و گریه در گلویش گره شده بامن گفت که این بوننده[1] دوست[2] پدر تست که باین آواز پکاوج رقص می کند . گفتم من بآنجا رفته تماشا میکنم و سرود و بازی او را بالفور یاد گرفته بتو می‌نمایم. برهمنان مهمان ازسخن من تعجب نمودند. مادرم گفت که این را از وی عجب مدارید که او هرچه یکبار بشنود دیگر فراموش نمیکند. برهمنان بجهت امتحان حال من فصلی از بیدی که پرات ساکنی نام دارد خواندند ومن بمجرد شنیدن یاد گرفتم و بر برهمنان خواندم. پس ایشان را همراه گرفته بتماشای آن بازی رفتم و هرچه دیدم بحضور ایشان همانطور بمادر نمودم . و چون بر حقیقت حال من اطلاع یافتند یکی ازیشان که بیاد نام داشت پیش مادر من بنیاد حکایت کرده گفت :

در شهر پتنش دو برادر ، یکی دیو سوامی و دیگری کرپنک نام ، و هر دو هم را بغایت دوست داشتندی. ومن پسر کرپنک‌ام واین مصاحب من که اندردت نام دارد پسر دیو

۱ــ ح : نندتوه

۲ــ نسخهٔ خطی اندیا آفس که در ابتدا ناقص است از اینجا شروع می شود .

پس چون برمها موجودات بی نهایت را از جنبنده و آرامیده از خود پیدا شده دید ، پنداری در سرش پدید آمده بخود مغرور گشت . ومن از غیرت یک سر او را بریدم ، و فی‌الحال پشیمان نشده بجهت کفارت آن گناه نذر زیارت جمع معبدهای مقرری کرده می گشتم . و بدین سبب نام من کپالی و بسان پری یعنی دوستدار کلهٔ سرها و ساکن (جای) سوختن مرده‌ها بر زبانها فتاد . و این همان کلهٔ سر برمهاست که عالم را او پدید آورده ، و الحال بدست دارم . و از آن بیضه که دونیم شده ، از طرف بالای آن هفت طبقهٔ آسمان و از جانب زیرین آن هفت طبقهٔ زمین موجود گشته .

پس کان بوت با بررج گفت : من درین وقت که مهادیو با پاربتی سخن میکرد خود را گرد آورده نیکو می شنیدم .

باز پاربتی پرسید که پپ دنت بعد از چندگاه از آن شکل بیرون آمده بما ملحق شود . مهادیو بسوی من نظر کرد وبا پاربتی گفت که این کان بوت بشاچ را که می بینی سابقاً جچهی بود ، از خدمتگاران کبیر ، و او را مصاحبی بود اسیتول‌سر نام راکشی ، یعنی آدمی خواری گناهگار بدکار . وکبیر چون شب و روز کان بوت را بآن راکشی یکجامیدید در حق او نفرین کرد وگفت بشومی صحبت این عاصی در کوه بنده رفته بشاچ شوی . و در همان وقت دیرگه جنگه برادر کان بوت برای شفاعت برخاسته در پای کبیر افتاد و پرسید : خلاصی او از صورت بشاچی کی خواهد بود ؟ کبیر گفت وقتی که پپ دنت بر زمین رفته سرگذشت خود را بکان بوت بگوید و او آنرا بتمام گوش داشته به مالونت برخواند ، این هرسه تن از صورت عارضی برون آمده هیأت اصلی خواهند یافت. بعد از آن مهادیو با پاربتی گفت که مدت عذاب کان بوت را کبیر همین قدر گفته بود. و ترا ، ای پاربتی ، مگر فراموش شده که آنچه کبیر مدت عقوبت کان بوت را گفته بود ، تو نیز مانند آن به پپ دنت گفته بودی .

کان بوت باز میگوید که چون این مژده از مهادیو شنیدم بخوشحالی هرچه تمامتر بسایهٔ این درخت بر رسیدم و انتظار آمدن پپ دنت می بردم که خلاصی من از زندان این صورت موقوف بآمدن اوست .

چون کان بوت سخن تمام کرد بررج را بمجرد شنیدن آن احوال سابق خود که در خدمتگاری مهادیو داشت بیاد آمده با کان بوت گفت : آن پپ دنت که گفتی منم ، اکنون سرگذشت

دانا بود و هم توانگر . و او با زن خود گفت که از احوال برادرم خبردار می باش و تیمار حال او همی‌کن . و از جمله رسوم زشت این شهر آنست که زنان شوخ دیده در موسم بشکال از برای مطایبه ازمیده و قند صورت شرمگاه ساخته بمرد دهند و گویند که هرکه این شکل را در موسم زمستان بخورد سرما نخورد ، و هرکه بتابستان بکار برد از گرمی هوا ایمن باشد. و نادانان آن را بگیرند و دانایان بدان التفات ننمایند. اتفاقاً زن اپ برکه در موسم بشکال آنچنان صورتی ساخته اندک زر نقد بر آن افزوده بر برهمنان عرض میکرد . هیچکس آنرا از وی قبول نمی نمود ، و شوهر مرا ابله و نادان دانسته نزد او آورد. او از سادگی فطری آنرا بگرفت. و چون من بر آن حال اطلاع یافتم او را نفرین کردم ، و از بس که او را آزار نمودم ، پشیمان گشت و بغایت شرمسار شده بجهت تحصیل علم و دانش بمقام سوام کمار رفت . و بعد از آنکه عبادت و ریاضت بسیار کرد ، سوام کمار از وی راضی شده پرسید که مراد تو ازین ریاضت چیست ؟ او حال خود را باز نموده علم و دانش التماس کرد . و سوام کمار جمیع علوم را بوی تعلیم فرمود و اسامی آنها به تفصیل بروی شمرد و گفت : هر گاه شخصی بسر وقت تو افتد که هرچه یک بار بشنود یاد گیرد ، این علوم را بوی بیاموزی . پس شوهرم از سوام کمار رخصت گرفته بآن شهر آمد و تمامی احوال خود را بمن باز نمود. و از آن تاریخ شوهرم همیشه در مراقبه و شهود می باشد. پس اگر شما صاحب این حافظه را که بیک شنیدن چیزی را یاد گیرد بیاورید ، شما را نیز فایده بسیار حاصل میشود.

و ما هر دو برادر این سخن از آن زن شنیده صد دینار زر سرخ برای مدد حال آن زن و مرد دادیم. و بتفحص چنان کسی گرد جهان بر آمدیم و هیچکس را بدان صفت که میخواستیم نیافتیم ، و بدین شهر آمده از نهایت آزردگی بجهت آسایش حال بخانهٔ تو آرامیدیم و پسرت را بدان[1] صفت دیدیم. اکنون تو این پسر را بما بسپار تا او را نزد برکه برهمن ببریم که او را هم علم و هم مال حاصل میشود .

بررچ میگوید که مادرم چون این سخن از بیاد شنید از روی ملایمت با وی گفت که در راستی این سخن مرا شکی و شبهتی نماند ، چه وقتی که این فرزندیگانهٔ من بوجود آمد از

۱ــ ح : بآن

سوامی است. ناگاه پدرم را اجل رسید و برادرش ازآن غصه جلای وطن گزیده آواره شد و مادران ما ازین حادثهٔ جانکاه هلاک شدند. و چون پدران و مادران ما از عالم رفتند و بیکس شدیم، درپی تحصیل علوم شده بجهت رخصت این شغل بمقام سوام کارتکی که پسر مهادیو است رفیتم و بعد از ریاضت و مشقت بسیار او را بخواب دیدیم. گفت در شهر پاتل پتر که راجه نند حاکم است، برهمنی برکه نام می باشد. شما تمام علوم را ازو خواهید آموخت.

ما بآن شهر رفیتم و از هرکس که نام و نشان او جستیم، میگفت از اهل دانش باین نام هیچکس درین مقام نیست. اما ابلهی نادانی برکه نامی هست که در فلان جا می باشد. ما در شک افتادیم و بهر حال بمنزل او رفته رونق آبادانی نیافتیم. دیوارهای خانه اش را موشان سوراخها کرده و هرجا تودهٔ خاکی افتاده و بعضی از هم ریخته، نه سایه و نه فرشی، گوئیا آن خانه کشت زار فلاکتها و معدن محنتها بود. و چون در منزل او در آمدیم برهمنی را دیدیم در حجره نشسته بنوعی مستغرق حضور آفریدگار جل و علا که ازما سوی مطلقاً آگاهی نداشت، و زبان حالش چنین میگفت، بیت:

در دل بی خبران جز غم عالم غم نیست
و ز غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

و زن او را دیدیم[1] بغایت لاغر، جامه‌های کهنه پاره پاره چرکین در سر و برداشت، نه زن، که همانا ناداری و نیستی بصورت عورت بر آمده مفتون هنرهای برکه شده او را خدمت میکرد. و چون ما را دید پیش آمده لوازم اکرام و مهمانی ما بجا آورد، و ما نیز بآداب تعظیم قیام نموده باعث آمدن خود را بخدمت برکه برهمن در آن شهر و نیافتن او، در آخر شنیدن احوال نادانی این برکه و رسیدن بخدمتش بآن زن بیان کردیم. زن گفت من حرف که مناسب حال باشد در جواب شما نمی توانم گفت، اما سخنی می‌گویم که حقیقت حال این مرد از آن ظاهر شود.

پس گفت: درین شهر برهمنی شنکر نام دو خلف گذاشت. یکی شوهر من که برکه نام دارد و این نادانی بود مفلس، دوم اپ‌برکه که دو سال ازین خرد بود، اما هم

۱ــ د: دیدم

اپ برکه که بنا بر حسد غمگین بودند ، مصرع[1] :

حسود را چکنم کو ز خود برنج در است

و راجه ننل چون دریافت که برکه برهمن بواسطهٔ لطف و التفات پسر مهادیو در عالم اوستادی کامل شده وجود او را در شهر خود بغایت متبرک دانسته خوشحالی عظیم نمود و ویرانهٔ اورا به کمال خواهش و تعظیم باموال و اسباب دنیوی گنج آباد ساخت .

تمام شد ترنگ دوم از کتاپته که مشتمل حکایت برکه اوستاد است ، یعنی موج دوم از نهر اول از دریای اسمار برکران آمد .

۱ــ ح: مصراع

عجب آوازی بلند شنیدم که گوینده گفت که این پسرت هرچه بشنود بیک شنیدن یاد بگیرد و او را فنون علم از برکه برهمن حاصل شود و قسمتی از بیاکرن تصنیف کند و نام او برج مشهور شود وکمال رغبت بهنرها [۱] و چیزهای پسندیده پیدا آورد. و از آن تاریخ که این سخن بگوش من رسیده و این پسر بزرگ می شد لحظه ای ضمیر من ازین فکر خالی نبوده ، و همیشه می اندیشیدم که یا رب آن اوستاد دانا را کجا یابم ؟ اکنون که این سخن نشانه دار شنیدم بغایت خوشحال شدم و از آن اندیشه خاطرم بر آسود ، این پسر را با خود ببرید که برادرپست ص شمارا ، و او نیز بغایت خواهش این معنی دارد .

بیاد و اندردت از شنیدن این سخن چنان شاد کام شدند که آن شب بمقدار لحظه ای بر ایشان بگذشت. و چون روز شد بیاد بجهت پیدا شدن قابلیت خواندن بید در من مرا زنار پوشانید و مادرم را بجهت وجه معیشت زر بسیار داد و مادرم گریه را بزور فرو خورده وداع من نمود و به برهمنان همراه ساخت . و من بخوش طبعی و آزادی نظری کلفت راه و مشقت سفر را از خاطر ایشان برمیداشتم . و برهمنان در وقت بر آمدن از شهر و همراه شدن من با خود گفتند که نهال سخن سوام کمار که بعد از ریاضت بسیار با ما گفته بود امروز گل کرد و ثمرۀ آنرا هنوز امیدواریم .

و بعد از سپردن منزلهای دشوار بمدتی دراز بمنزل برکه برهمن رسیده او را دیدیم ، و آن استاد مرا لطفی مجسم خیال کرد که سوام کمار باو ارزانی فرموده بود. پس روز دیگر غسل کرد و بر زمین پاک نشسته حرف اول از بید که اصل همه بیدهاست خواندن گرفت و هر چهار بید باشش قسم مشهور بشکل مجسم حاضر آمده بایستاد و برکه بتعلیم ما هر سه کس پرداخته شروع در خواندن بید کرد. و هرچه او خواند من بشنیدن مرتبه اول یاد گرفتم ، و بیاد را در مرتبهٔ دوم ، و اندردت را بمرتبه سیوم در خاطر ماند . و چون آواز بید خوانی ما بخواندن دیوتاها مشابه بود و هیچکس آنچنان نشنیده بود ، برهمنان آن شهر شنیده حیران گشتند و شگفت افتاده پیرامون خانه برکه را فرو گرفتند و همه آنها بخدمت او رسیده سر تعظیم فرود آورده او را ستایش و ثنا گفتند . و تمامی اهل شهر از شنیدن آن معاملات و دیدن آن حالت بغایت الغایت شادمان گشتند و در هر خانه طرب و سرور روی نمود ، مگر خانهٔ

۱ــ ح : بهنرهای

کرده باران را باز داشت وقحطی عظیم افتاده تنگی پدید آمد، ترک عیال و خان و مان نموده بدر رفتند، قطعه:

نگر آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزینند خویشتن را زن و فرزند بگزارد بسختی

یکی از زنان ایشان حامله بود. چون تیمار حال واکسی نداشتند بخانهٔ یکی از دوستان پدر خود که یگینه‌دت نام داشت رفته بستر و صلاح صابر و قانع می بودند، تا آنکه مدت بسر رسیده پسری بوجود آمد، و آن هر سه خواهر او را نور چشم و میوهٔ دل شمرده تربیت ومحافظت او می نمودند و هریک در حق او در مهربانی می افزودند. اتفاقاً روزی مهادیو و پاربتی در هوا در سیر بودند. نظر پاربتی بران طفل افتاده نهایت مهربانی و دلبستگی ایشانرا در حق او مشاهده کرد و با مهادیو گفت که هرکس نهال می نشاند و در تربیت او بذل جهد می نماید، از آن نهال چشم میوه دارد، تو در حق این عورات که پرورش این طفل میکنند آنچنان نظر عنایت فرمائی که هم در طفلی او بدولت رسند. مهادیو گفت که درباب این طفل لطف ما بیدریغ است، زیراکه در نشاء سابق او با زن خود مرا خدمت بسیار بجا آورده و زنش در خانهٔ بادشاهی که مهندر برما نام دارد بوجود آمده پاتلی نام یافته است، درین نشاء نیز بنکاح او خواهد رسید. مهادیو این بگفت و شب خود را بآن عورت در خواب نموده فرمود که این پسر را پترک نام کنید که بادشاهی نیکبخت و دولتمند خواهد شد، و اکنون هر روز از بالین او یک لک تنکه زر بردارید. زنان از خواب در آمده آن مبلغ زر از بالین پسر گرفته شاد کام گشتند و از نهال صبر میوهٔ مراد بر چیدند. و ایشان را از آن زر خزینهٔ بی قیاس جمع آمده، پسر بادشاهی یافت. آری هرکه از عمل ناشایسته پرهیز واجب دانسته بخیر وصلاح کوشد وصبر و قناعت را امام خود ساخته لباس پارسائی وفلاح در پوشد، هر آئینه بمراد خاطر رسیده شاد کام گردد، قطعه:

صبوری ورز و خرسندی نکوبین باش و نیکو ظن
که با این چار چیز آمد کلید شادمانیها
تو در کار خدائی خویشتن را وقف کن آنکه
بلطف ایزدی در دهر میکن کامرانیها

موج سیوم[1]

چون بر رج این داستان را بکان پوت باز نمود ، داستانی دیگر آغاز کرده گفت : روزی من و بیاد و اندردت هرسه پیش برکه سبق خوانده فارغ شدیم ، و اوستاد نیز از شغل خویش باز پرداخت . پرسیدم که این شهر پاتلی‌پتر بچه سبب کان دولت و معدن دانش گشته است و ازمیان شهرها بخوبی ممتاز شده ؟ برکه گفت : درین معنی حکایتی دارم ، بشنوید[2] .

حکایت[3]

آورده اند که در جوار هردوار معبدیست کنکل نام که فیل ایراوت قلهٔ کوه اشی نر شکسته دریای گنک را از آنجا گذرانیده بآن ناحیه فرود آورده است . و برهمنی با زن خود از دکن بآن مقام آمده قرار گرفته بعبادت و ریاضت مشغول شد ، و او را سه پسر بوجود آمد . و بعد از چندگاه برهمن[4] و زنش از عالم رفتند و آن هرسه پسر از برای کسب کمال و افروختن دانش بشهر راجگر که در نواحی بهارست رفته تحصیل علوم نمودند . و چون بجهت غریبی و ناداری پریشانی احوال داشتند ، برای فال گرفتن بزیارت مقام سوام کمار بنواحی دکن متوجه شدند ، و در راه بساحل دریای شور بشهری که چن‌چنی نام داشت رسیده در خانهٔ بوچک نام برهمن ، که سه دختر داشت ، فرود آمدند و از هر دری سخن می‌گفتند . و چون شب شد برهمن از حقیقت حال و اصل و نسب ایشان استفسار نموده ، چون آنها را لایق نسبت دید ، هرسه دختر خود را بآن سه برادر سپرد و بقدر قدرت و استطاعت هریکی را اسباب و متاع دنیوی داده بهره‌مند گردانید . پس روزگار را بدیشان سپرده ولی عهد خویش ساخت ، و خود بریاضت و عبادت پرداخت . وچون برهمن پسران را مدتی در سکونت آنجا برآمد وآسمان بر زمین بخیلی

۱ــ دندارد : موج سیوم

۲ــ ح : بشنو

۳ــ دندارد : حکایت

٤ــ ح : برهمنی

برانگیخته دانای احوال گذشته ساخت. راجه را[1] باین سخن تسلی شد و خوشحالی نمود.

و این حکایت برای آن گفتم، تا فراهم آمدن آن مرغان در گرد حوض ترا دلیلی روشن باشد در پراکنده ساختن آوازهٔ جود وعطا از برای آمدن پدر و عمکان نزد تو.

پترک چون این حکایت بشنید همچنان کرد، تا ایشان بر آوازهٔ عطای او خود را بوی رسانیدند و بعیال خود پیوسته بدولت او کامکار گشتند. چون مدتی برآمد از آنجا که بد سرشت بودند وخیانت با خاک ایشان آمیخته، حرص و شره ایشانرا بر آن داشت تا مکری و نفاق در حق او انگیختند، و عجیتر آنکه با تجربهٔ محنت فقر و خواری گدائی عنان نفس بدانجام را نتوانستند گرفت. پس او را بزیارت بنده باسنی باعث شده به تنها روی قرار کرده و بآن معبد رسیده تنی چند را مبلغی زر داده بهلاک ساختن پترک فرمودند. چون پترک بزیارت در آمد جمعی را دید تیغها علم کرده. پرسید چه کسانید و چه قصد دارید؟ مهابت دولت او دستهای ایشانرا بیکار ساخت و اصلاً او را آزار نتوانستند رسانید. و گفتند این قدر زرها را برای کشتن تو دادند، بیت[2]:

جزای حسن عمل بین که بابدی زمان
چگونه دوست کند دشمنان جانی را

پترک فی الحال طوقی از زر مرصع و مکلل با در و گوهر بایشان داد و گفت: دست از من باز دارید و مرا بگذارید که دیگر درین شهر در نیایم و سفری دور دست اختیار نمایم. و فایده درستی رای و کمال خرد آنست که چون از دوستان دشمنی ظاهر شود و از خدمتکاران قصد سروری مشاهده افتد، فی الحال خویشتن (را) جمع آورده دامن ازیشان درچینند. الحاصل ایشان از قتل او در گذشتند و پدر وعمکان او را گفتند که ما کار او بساختیم و آنها فارغ البال بشهر در آمدند. ارکان دولت پترک که مدار کارخانهٔ سلطنت بودند، چون تباه‌کاری ایشان معلوم نمودند ایشانرا بقتل رسانیدند، تا کشتهٔ خویشتن دروده بسزای خود رسیدند.

۱- د: راجه باین

۲- ح ندارد: بیت

روزی یکینه دت پترک را در خلوت ثنا گفت و دعا کرده باز نمود که پدر و دو عمک تو از تنگی معیشت و شدت قحط ازین دیار بگریختند و ایزد تعالی ترا چنین دولتی و سلطنتی ارزانی داشته. در عالم بزرگ منشی روا نباشد که با این دولت که تراست آنها بگدائی مبتلا باشند. تدبیری باید کرد که چشم ایشان بدیدار تو روشن گردد و خاطر ایشان بخرمی چون گلشن. در خزاین بعطا بکشا و اصلاً داد و دهش بخاص و عام درده، تا آوازهٔ ایثار و عطای تو عالمی را فرو گرفته از هر طرفی مردم نیازمند بخدمت تو بیایند، و ایشان نیز هرجا باشند بی توقف روی بدرگاه تو آورند. و موافق این حال حکایتی از راجه برهمه‌دت میگویم.

حکایت[1]

آورده اند که در شهر بارانسی یعنی بنارس راجه ای بود برهمه دت نام. شبی در هوا دو مرغ زرین رنگ باخیلی از مرغان سفید که در پرواز بودند دید، گوئی برق در خشنده بود در ابر شوق. دیدن آن مرغان بر دلش غالب آمد، خواست که چون طاؤس باغ همه وقت در نظرش جلوه گر باشند، و بجهت تدبیر این کار دانشوران را فراهم آورد. همه برساختن حوضی رای زدند و حوضی موجود شد، مصراع[2]:

که آبش[3] در صفا از چشمهٔ کوثر گرو بردی

و اطرافش درختان و ریاحین دلکش پدید آمد. چون از آفت صیاد و حادثهٔ دام خالی بود، انواع مرغان بآن مرغزار روی آوردند و آن دو مرغ نیز بآنجا الفت گرفته آشیان کردند.

چون مدتی برین بگذشت، روزی راجه ازآن دو مرغ پرسید که این زینت که خاصهٔ شماست از کجاست؟ مرغان چون طوطی بسخن در آمده گفتند که ما وقتی زاغ بودیم و بطلب قوت بر بتخانه ای عبور می نمودیم. هرکس بزیارت می آمد ما را چیزی میداد. چون آن قدر قوت ما را بسنده نمی بود باهم نزاع میکردیم. روزی از بس که در هم آویختیم در حوضی که پهلوی بتخانه بود افتاده غرق گشتیم و هلاک شدیم و آفریدگار جل و علا ما را باین صورت

۱- د ندارد: حکایت

۲- د: ع

۳- د: آتش

مفتون ساخته . چون قدرت رفتن بمنزل او داشت هر لحظه ، بیت :

هوای دل رهش میزد که برخیز   گل[1] خود را بآن شکر برآمیز

و بصد بیطاقتی آن روز را بشب رسانیده . چون پاسی از شب بگذشت همان نعلین در پای کرد و بهوای عشق چون مرغ بپرواز آمده بر قصر دختر والی فرود آمد و او را بر بستر ناز غنوده دیده در بیدار ساختن او حیله‌ای می جست که ناگاه یکی از نگاهبانان بیتی موافق حال برخواند که مضمونش این بود ، بیت[2] :

جای بی اختیار و فرصت را مجالی بس وسیع
شاهد اندر خواب طالب را زیان دارد درنگ

پترک چون این بشنید فالی از غیب دانسته خود را پروانه وار برآن شمع زد . نازنین بیدار شد و شرمناکانه نگاهی در وی کرده دل را اسیر او دید و بسخن در آمده خویشتن (را) بوی سپرد ، بیت[3] :

تا کام دل از هم بگرفتند دو مشتاق

و چون صبح دمید پترک کامروا و شاد کام بمنزل آمد و هر شب بهمان منوال بآنجا میرفت و کامرانی میکرد . و نگاهبانان از آن حال اطلاع یافته در آمدن او که از کدامین طرف می آید حیران می بودند و ناچار اظهار حقیقت را براجه مهندر برما واجب و لازم دیدند . او از غصه بر خود پیچید و خشم را فرو خورده افشای حال مصلحت ندید و زنی کاردان را طلب داشته بدریافتن و دیدن آن حال فرمود . زن خود را در گوشهٔ خانهٔ دختر جای کرده در شب حال را تماشا کرد . و چون ایشان را خواب عشرت در ربود ، زن دست بزعفران تر کرده جامهٔ جوان را نشانی دار ساخت و حال را براجه باز نمود . راجه مردم را بگماشت تا تفحص نموده جوان را بدان نشانی از کلبهٔ پیر زن بر آورده نزد راجه آوردند . جوان چون روز بازار غضب را تیز دید و در بلا را کشاده یافت ، نعلین در پای کرده هوا گرفت و در ایوان

۱- ح : کلی

۲- د : مصراع

۳- د : سپرد امدن پترک بعلم نیرنجات ببام قصر دختر راجه و ببالین او و او را از خواب بیدار ساختن و باهم صحبت داشتن مصراع

و پترک پترک سلطنت گفته در وندیاتور رسیده دو کس را دید باهم بکشتی گیری در آویخته. ازیشان پرسید که چه کسانید و موجب نزاع و این جنگ شما چیست؟ گفتند ماهر دو پسران می نام اسریم و آنچه از پدر مانده در قسمت آن نزاع داریم، و آن عصائیست و جامی و نعلینی. و اکنون چنان قرار یافته که هرکس از ما غالب آید، این اشیا ببرد. پترک تبسم نموده گفت: این متاع چه قدر آن دارد که از برای آن خود را رنجه باید داشت و در معرض هلاک انداخت؟ گفتند: هریک ازین سه چیز آن قدر خاصیت دارد که بیان آن دشوارست، زیرا که هرکس این نعلین در پا کند هرجا خواهد مانند مرغان در هوا پرواز رود، و باین عصا هرچه نقش کنند وجود گیرد، و ازین جام هر نعمتی که اراده نمایند و در خاطر خطور کند فی الحال آماده یابند.

پترک چون بر حقیقت حال اطلاع یافت از در نصیحت در آمده گفت: ترک نزاع کنید و خویشتن (را) بکشتی گیری رنجه مسازید و قرار بر آن دهید که هرکس از شما تا فلان موضع در دویدن پیش دستی نماید و زود تر بر گردد، این اشیا از آن او باشد. ایشان بسخن او فریب خورده در دویدن بر هم پیشی جستند و خرد بچشم عبرت در غفلت ایشان نظر میکرد. پترک فی الحال نعلین در پا کرده عصا بدست گرفت و جام در بغل انداخته در هوا پرواز کرد و میرفت، تا بر شهری که اکرشیک نام داشت عبور نموده فرود آمد و درین اندیشه که کجا منزل کند حال هر طایفه را بخاطر می سنجید و میگفت: اگر باهل خرابات پیوندم روزی چند بامن بخوشی بسر برده عاقبت کار هرچه دارم از من بربایند، و اگر با سوداگران اختلاط کنم ایشان را حرص اموال بر سر بیوفائی آورد، و اگر بخانهٔ برهمنان جای گیرم حال برهمنان و صفای باطن ایشان آنست که از پدر و عمکان مشاهده کردم. و درین باب فکری میکرد و بهر طرف قدمی میگذارد، تا آنکه ویرانه ای دید بی رونق، از حوادث روزگار پست گشته. در آمد و اندر آن پیره زنی را یافت که یاد از مادر ایام میداد. او را باندک زری تسلی کرده رخت اقامت آنجا نهاد.

روزی پیره زن که از نعمتهای گونه گونهٔ پترک کامیاب گشته بود از روی مهربانی با وی گفت که این حسن صورت و جمال سیرت که تراست، همانا نظیر و همال تو جستن محال است. اما والی این ولایت را دختریست پاتلی نام، در درج عفت و پارسائی، اختر برج سلطنت و فرمان روائی. سزاوار آنست که خویشتن (را) بدو پیوند دهی. پترک را سلطان عشق

موج چهارم[1]

چون بررج در میدان بندکوه با کان‌بوت این حکایت پترک را بیان کرد، شروع در سرگذشت طفلی خود نموده گفت که چون ببلوغ رسیدم با بیاد واندردت کسب علوم کردم و مظهر فضایل گشتم روزی از روزها که آنرا اندرا تسب گویند و از هر طرف خلایق بصحرا بر آیند، ما نیز بتماشا بیرون رفته، نظر من بر ماه پیکری افتاد که خرد در کوچهٔ خواهش او مجنون بود. و چون بیک دیدنی عقل و هوش از من بربود و دلم از دست رفت، از اندردت پرسیدم که این کیست و نام او و پدرش چیست؟ گفت دختر اپ برکه است و اپکوش نام دارد. و اپکوش نیز حال مرا از نزدیکان خود پرسیده بمهربانی نظری در من کرد، و اگرچه هوش از سر من ربوده بود، اما خود نیز بدشواری بجانب خانه خرامش می نمود. القصه چون دلم از غم او بخست و تمام شبم به بیداری گذشت، در آخر شب سودای عشقم گرم ساخته خوابم در ربود. و در خواب پیکری را دیدم که بامن گفت: دل نگران مدار و چندین غمگین مباش که آنرا که دیده‌ای چراغ خانهٔ تو خواهد شد، همچنانکه در نشاء سابق باتو این پیوند داشت، و من قوت ناطقه و مفکرهٔ توام. چون تردد و پریشانی خاطر ترا نتوانستم تاب آورد، خود را مجسم ساخته برتو ظاهر کردم، تاتو خوشدل گردی. این بگفت و از نظرم غایب گشت. چون بیدار شدم با دلی قوی در کوچهٔ خانهٔ اپکوش رفته در سایهٔ درختی که سیت رکش نام داشت نشستم. یکی از متعلقان او نزد من آمد و گفت: اپکوش نیز دل بتو داده و بصد جان آرزومند تست. از شنیدن این سخن آتش شوق من شعله زد. با وی گفتم: چارهٔ کار آنست که پدر و مادرش او را بمن نسبت کنند و بزنا شوهری من داد رضا دهند، والا اگر از غم او بمیرم، هرگز بتردامنی قرار ندهم[2]:

نشاید طبع را خود کام کردن ... دو نیکو نام را بدنام کردن

تو این سخن را به اپکوش بگوی، تا درین کارسازی چاره‌ای باندیشد. و اپکوش حال را بر

۱- د: حکایت

۲- د: ندهم بیت

مطلوب فرود آمده حال خویشتن بیان کرد و گفت: دیگر خود را پنهان نتوان داشت. و هر دو مستعد رفتن شده بقوت نعلین در هوا پرواز نمودند و بر لب آب گنگ فرود آمده جام را پیش نهادند و هر نعمت که خواهش دل بدان رغبت نمود بسیری خوردند.

پاتلی گفت: خاصیت جام و نعلین مشاهده کردم، میخواهم که عصا نیز تاثیر خود را بظهور رساند. پترک عصا را قلم وار بدست گرفت و شهری را در زمین تصویر کرده از عمارات محل و بازارها و اصناف مردم و حیوانات و آنچه آدمی بدان محتاج باشد اندران بنگاشت، و بفرمان آفریدگار جل و علا همه در خارج وجود گرفته هریک پی کاری گرفتند. و پترک همانجا حکومت میکرد و سلطنت میراند، و باندک وقتی مهندر پرما اطاعت او نمود و تا دریای محیط همه ممالک در تصرف او بود. و از آن است که این شهر پاتلی پتر کان فضل و کمال و مستقر جاه و جلال است.

تمام شد ترنگ سیوم از کتاپته از کتاب کتاسرت ساگر، یعنی موج سیوم از نهر اول از دریای اسمار برکران آمد.

که از جفت خود جدا ماند حسن و جمال او بنظر نامحرمان در آمده او را آفتها رساند، مانند طاؤسی که خوبی پرهای او موجب هلاکت او شود، یا چون نخلی که میوه‌اش باعث سنگ و چوب خوردن گردد.

اپکوش ازین قسم چیزها در دل میگذرانید، تا شب را بمحنت تمام بآخر رسانید. و علی‌الصباح کنیز را نزد هرنیه گپت بقال فرستاده بجهت مایحتاج خرجی طلب داشت. او نزد اپکوش آمده اظهار میل خاطر نموده و گفت: آنچه شوهرت از اموال بمن سپرد، اگر برضای من کارکنی همه را بتو بسپارم و دیگر نیز هرچه خواهی از تو دریغ ندارم. اپکوش چون این کلمات بشنید[1] در دریای حیرت فرو رفته محنت خود را یکی در صد دید و با خود اندیشید که اگر بیکبار او را جواب ناملایم گویم اموال شوهر را که نزد اوست ضایع کرده باشم. پس او را نیز بانبساط جواب داده بپاس چهارم از همان شب وعده کرد. و روز دیگر خدمتگاران را فرمود تا کوزه‌ای از روغن چراغ و دودهٔ سوده پر کردند و مشک و عنبر و انواع چیزهای خوشبوی در آمیختند، و چهار پارچه کرباس هریک لنگوته واری، بآن رنگین ساخت و صندوق فراخ با قفل مهیا کرد.

و چون میعاد رسید در پاس اول وزیر بخانهٔ اپکوش آمد. و اپکوش گفت: تا بتازگی غسلی نیاری مواصلت محال باشد. پس او را در حجرهٔ تاریک در آورده جامه‌ها از تنش بر کندند و لنگوتهٔ سیاه را با وی دادند و از آن ارگجه یعنی عطریات در هم آمیخته بروی مالیدند و بهر حیلتی وقت میگذرانیدند، تا در پاس دوم برهمن آمد. با وزیر گفتند: ای[2] دوست، برهمن[3] رسیده، مبادا برین حال واقف گردد، لحظه ای خود را درین صندوق پنهان دار. آن نادان احمق بفرمودهٔ ایشان کار کرده در صندوق در آمد و از بیرون قفل کردند. و با برهمن نیز همان منصوبه باخته در آن صندوق تخته بندش ساختند[4]. و چون در پاس سیوم شحنه رسید با او نیز همان بازی بکار داشتند و در صندوق را محکم نمودند. و اگرچه گاهی بدن ایشان با یکدیگر

۱ــ ح: بشنید و

۲ــ د: گفتند دوست

۳ــ ح، د: برج

۴ــ د: ساخت

مادر عرض کرد و او به پدرش گفت و پدرش با برادر خود بر که پندت مشورت کرده او را راضی یافت. پس مادر مرا از شهر کوشانبی طلب داشتند و اسباب عروسی و کدخدائی مهیا ساخته او را بمن عقد بسته تسلیم نمودند و روزگار بعیش و کامرانی میگذرانیدیم.

و بر که پندت قوت یافت و شاگر دانش بسیار شد ند[1]. از این میان پانن نام شاگردی داشت بغایت کند فهم. چون رنج بسیار در آموختن علم کشیده فایده نیافت، زن بر که پندت باو گفت: برو و بعبادت پرداز، شاید کشایشی یابی. مدتی بریاضت و عبادت بسر برد و مهادیو بر وی مهربان‌تر شده بیاکرن را که بمنزلهٔ صرف و نحو ست او را بیاموخت و بوسیلهٔ بیاکرن جمیع علوم را خواند و عالم شد. و باز نزد ما آمده بامن بحث علم کرد و یک هفته مارا در مباحثه رفت، و روز هشتم او را ملازم ساختیم. و بناگاه آوازی از غیب بگوش من رسیده جمیع علوم از صحیفهٔ خاطر من محو شد، و اندر بیاکرن که تصنیف کرده بودم بتمام فراموش گشت، و بیش نفعی ازآن ندیدم، و پانن در علم بلاغت برما غالب آمد. بغایت اندوهگین شدم و خرج عیال را نزد هرنیه‌گپت نام بقالی که مصاحب من بود گذاشته اپکوش را وداع نموده بعزم عبادت بکوه هماچل رفتم. و او نیز بامید ملاقات من روزگاری بسر می برد و بکنار گنگ برای طهارت و پاکیزگی میرفت و درآن دریا شنا میکرد.

وقتی بکنار دریا رفته بود برهمنی از نزدیکان راجه نند و وزیر و شحنه نیز او را دیدند، همه مفتون او شدند. وچون اپکوش متوجه خانه شد، وزیر که کمار نام داشت اورا بتعدی باز داشت، و او عقل را کار فرموده چاره‌ای جز تملق و چاپلوسی ندید. گفت: من بصد دل شیفتهٔ وصال توام، اما فی الحال درهم آویختن وخود را بدنام ساختن از عقل نیست. شوهرم بسفر رفته و خویشان او همیشه در تفحص احوال من اند. تدبیر آنست که بعد از سه روز در پاس اول از شب بخانهٔ من قدم رنجه کنی و کنیزی و پرستاری مرا مشاهده فرمائی. این بگفت و خویش را بحیله‌ای خلاص داد. چون اندک راهی برفت برهمن مذکور او را بگرفت و با وی نیز همچنان ملایمت نموده پاس دوم را میعاد کرد. وچون پیشتر شد شحنه از وی کام خواست، و او را نیز بلطایف‌الحیل دفع نموده به پاس سیوم وعده داد. وچون ازین آفتها نجات یافت، لرزان و هراسان بخانه آمده با مردم خود سرگذشت را باز نمود و با خود میگفت که مستوره‌ای

۱ـ ح: شد

را از شهر بدر کرد. بلی جزای بد عملی و اندیشیدن خیانت در حلال مردم نیک ذات چنین باشد. و نیز راجه او را خواهر خود خواند و اموال بسیار باو داده بخانه‌اش فرستاد. و اپکوش بمنزل خود رفت و برکه و برکه واپ برکه یعنی عمک و پدرش بر آن حال اطلاع یافته او را تحسینها کردند، و هرکس از مردم شهر شنید، این زن را آفرین گفت و بر آن[1] مردان بخندید.

برورج میگوید که من بکوه هماچل رفته بعبادت بسیار و ریاضتهای دشوار مهادیو را بر خود مهربان ساختم. مهادیو پانینی نام بیاکرن را بر من ظاهر ساخته مرا بیاموخت و من آنرا تمام کردم و محنت راه من براحت بدل شد. پس بخانه آمدم و قدمبوس مادر نموده استادان و بزرگان شهر را ملازمت نمودم و بر قصهٔ عجیب و غریب زن خویش واقف شده خوشحال گشتم و عزت دوستی او در دل من بر افزود. و برکه استاد من خواهش شنیدن بیاکرن جدید از من نمود، و از بزرگی حال برکه سوام کمار آنرا نزد او بخواند و او را تعلیم داد.

بعد از آن بیاد و اندردت با اوستاد برکه گفتند که ازما چیزی بخواهید، تا بادای آن فی الجمله حق خدمت اوستاد گذارده باشیم. برکه یک کرور دینار خواست. ایشان قبول نموده آمدند و بامن گفتند که ما برای حصول این مبلغ نزد راجه نند که صاحب نود و نه کرور ست میرویم. تو با ما همراهی کن که او بشرم آنکه زن ترا خواهر خوانده این مبلغ بما انعام خواهد کرد. پس ما هر سه نزد راجه نند بشهر اجودیا که در این ایام اود خوانند رفتیم. رسیدن ما همان بود و از عالم رفتن او همان. اهل شهر را حادثهٔ عظیم روی داد و ما از آن حال دلتنگ شده آنرا از بی طالعی خود شمردیم. اندردت گفت: خاطر پریشان مسازید که من این بدن خود را در بتخانه گذاشته در قالب او در می آیم. بیاد جسد مرا نگاهبانی کند و برورج آنجا آمده این مبلغ را از وی بخواهد. و همچنین کردیم. راجه نند که مرده بود برخاست، خلق شادمانی کردند و شهر را آئین بستند.

برورج میگوید: من بردربار راجه رفتم و عرض حال نموده مبلغ یک کرور دینار خواستم. شکتال وزیر را حکم شد که حاجت مرا روا سازد. اما چون شکتال بغایت دانا و صاحب فراست بود از زنده شدن راجه و رسیدن برهمن همان لحظه بیکدانی مبلغ معین تعجب نموده. و با خود اندیشید که اینجا سری هست و الحق بر خردمند زیرک هیچ چیز پوشیده نیست[2] و حال

۱ــ د: بران رسوا ساختن زن برهمن وزیر و برهمن و شحنه نزد راجه

۲ــ ح: نماند، ح: نیست نماند

هیرسید، اما از ترس باهم سخن نمی گفتند. و در پاس چهارم بقال بیامد. ایکوش چراغ افروخته او را بدرون طلبید و گفت: مالی که شوهرم نزد تو بامانت گذاشته آنرا بمن بسپار. بقال چون خانه خالی دید گفت: اگر بگفته من کار کنی و کام من بدهی، همه آن زر امانتی بتو خواهم داد. ایکوش روی بصندوق آورده گفت: ای دیوتاها که درین صندوق اید بر اقرار این بقال گواه باشید. پس چراغ را بکشت و کنیز کان را گفت تا بهمان دستور که بآن سه تن پیش آمده بودند عمل نموده آن سیاهی و بوی خوش را بر بدن و روی او مالیدند و گفتند: شب بآخر رسیده، امشب باز گرد و شب دیگر بیا. و او از لوندی باز نمی آمد و نمیرفت، تا کنیزان گلوی او را گرفته بزور از خانه بر آوردند و همان لنگوته سیاهی آلود را با وی گذاشتند. و در آن حالت در هر گامی سگان کوچه قصد او میکردند و او شرمسار و خوار بخانه رفت و در شست و شوی آن آلودگی در پیش خدمتگاران خود بغایت شرمندگی کشید.

و چون روز شد ایکوش بی آنکه قصهٔ شب را بمادر و پدر و بکس دیگر بگوید، با چندی از پرستاران بخانهٔ راجه نند رفته داد خواست و گفت: شوهر نزد بقالی هرنیه‌گپت نام اموال بسیار بامانت گذاشته و او آنرا بمن نمیدهد. راجه بقال را بسپردن امانت فرمود و او انکار نمود. ایکوش گفت: شوهرم سه دیوتای خانگی را برین امانت گواه گرفته در صندوق کرده و این بقال بحضور آنها باقرار آمده امر کن تا آن صندوق را حاضر ساخته از آن دیوتاها گواهی بشنوند. راجه از آن حال در تعجب افتاده فرمود تا صندوق را آوردند. و ایکوش گفت: ای دیوتاها، آنچه ازین بقال در باب امانتی شوهرم شنیده اید بگوئید و بجای خود بروید، والا این صندوق را همین جا بسوزم و یا بکشایم. آن سه تن ازین سخن ترسیده گفتند که این بقال بحضور ما اقرار بامانت شوهرش کرده. و راجه حکم بادای امانت فرمود و ایکوش را راضی ساخته سر آن صندوق را بکشاد، و آن سه تن را با آن همه تغییر حال راجه و نزدیکان شناختند و بر حال آنها خندیدند. پس راجه از ایکوش حقیقت پرسید و او ماجرا را بتمامی شرح داد. و الحق زنانی را که توفیق ایزدی مدد حال فرماید هزاران حیلت برای پاک دامانی توانند انگیخت، چنانکه در فهم هیچکس در نگنجد. اهل مجلس همه بر وی آفرین کردند و راجه را این شیوه از وی بغایت[1] پسندیده افتاده اموال و اسباب آن چهار کس را بتمام باو بخشید و آنها

۱– د: بغایت الغایت

نا آزموده اعتماد را نشایند، تا بدشمن مکار چه رسد. و خردمند زیرک کسی است که نظر در عاقبت کارها کند و بعلاج فردا امروز بپردازد، تا از رسیدن آفت و ندامت ایمن و از ملامت اهل صحبت فارغ باشد. بحیله ای در آویز و تدبیری بر انگیز که کار او ساخته آید.

راجه اندردت[1] این سخن را بگوش رضا شنوده شکتال را، بقصاص سوختن آن برهمن، با صد پسرش بزندان فرستاد و یک کاسهٔ کوچک از آب و قدری آرد جو راتبهٔ آنها قرار داد. شکتال با فرزندان خود گفت که بدین راتبه که ما را مقرر کرده اند جز یک کس زنده نتواند بود، هرکس از میان شما انتقام ازین راجه تواند کشید، این خوردنی مخصوص او باشد. فرزندان شکتال[2] همه بیک زبان گفتند که این کار هم از تو بر آید. ما در خود قدرت انتقام گرفتن از وی نمی بینیم، و خردمند صاحب تهور انتقام کشیدن را از دشمن بهتر از زندگانی خویشتن داند. شکتال بامیدواری انتقام هلاک فرزندان را سهل شمرده نگاهبانی نفس خود واجب دانست و با خود می اندیشید که هرکه باطن خود را از آلودگی خیانت و ناراستی پاک بساخته مخالف رای و ارادهٔ پادشاهان کار کند و سر رشتهٔ مزاج[3] دانی از دست داده بهرچه فرمایند اطاعت را آماده نباشد، اینچنین و بد تر ازین نیز نتیجه یابد، بیت[4]:

خلاف رای شاهان کار کردن　　　بود خود را برغبت خوار کردن

خردمند هنرور کی پسندد　　　که بر تدبیر او خلقی بخندد

و شکتال بی اختیار مرگ یک یک از پسران را بسختی میدید و محنت میکشید، تا هرصد[5] پسرش هلاک گشت و راجه اندردت در سلطنت استقلال پیدا کرد. و بیاد زر را باوستاد رسانیده باز آمد و راجه اندردت را دعا و ثنا گفته از و دستوری طلبید، تا گوشه ای گرفته بعبادت و ریاضت اشتغال نماید.

اندردت را مفارقت یار دوستدار دشوار آمده گفت: بترک اختلاط بر من عشرت را تلخ

۱- در اصل سانسکریت بجای ''راجه اندردت'' ''یوگ نند'' می باشد.

۲- د: فرزندان همه

۳- ح: مجاز

۴- ح: ندارد: بیت

۵- ح: چند

باطن را بتفرس از صورت ظاهر بداند. پس با خود مقرر ساخت که البته از برای مصلحتی کسی در بدن او حلول کرده. و این بغایت نیک واقع شده، چه راجه نند فرزندان کوچک داشت و غنیمان او غالب. اکنون من بدن آنکس را بسوزانم تا این روح که در قالب راجه در آمده، نتواند بیرون رفت و پسران راجه بزرگ و کارگذار و فرمان روا شوند و او درمیان نمونه‌ای باشد. پس حکم کرد که هرجا مرده‌ای بیابند آنرا بسوزانند و همچنین کردند. و درین میان بدن اندردت را نیز از بتخانه بر آورده سوختند و راجه هر لحظه در دادن مبلغ مبالغه میفرمود و وزیر بهانه‌ای می آورد و درنگ مینمود، تا آنکه بیاد بداد خواهی آمده باز نمود که عابدی در فلان بتخانه بریاضت و عبادت مشغول شده محو شهود و حضور حق گشته حواس ظاهر را از کارفرمائی قالب معزول ساخته بود. ناگاه چندی از ستمکاران او را بظلم و تعدی بسوختند. راجه از شنیدن آن خبر بغایت اندوهگین شد و هیچ سود نداشت. و وزیر چون دریافت که دیگر او را مجال رفتن نماند زر بمن داد.

راجه، که در حقیقت اندردت بود، بیاد را در خلوت طلب فرمود و از روی حسرت و پشیمانی دیده پر آب کرد و گفت: من برهمنی بودم و درین صورت آمدم، مرا ازین دولت و ازین جاه و حشمت چه حاصل؟ بیاد چاره‌ای جز نصیحت او را نه دید و گفت: چون شکتال از حقیقت حال اطلاع یافته، از مکر او ایمن نشاید بود که سلطنت بر پسر راجه نند که چندر گپت نام دارد مقرر داشته ترا آزار خواهد رسانید، و پادشاه کامگار را باید که تدبیر کارها در وقت فرصت و هنگام قدرت بفرماید. تو بررج را بی توقف بوزارت خاص مخصوص ساز، تا کار سلطنت بعقل و رای او رواج گیرد. چون بیاد این مشورت داد راجه یعنی اندردت آن زر را هم بر دست بیاد ببرکه پندت فرستاد و مرا بوزارت مقرر ساخت. من کمر خدمت بر میان بستم و بلوازم وزارت و خدمات در پیوستم. پس براجه گفتم که شکتال وزیر همچنانکه بدن ترا تلف ساخت در سلطنت تو نیز انواع خلل خواهد انداخت، بیت[1]:

که از کج راستی هرگز نیاید

و خردمندان گفته اند: هرکه فرصت یافته را از دست دهد، دیگر هرگز بر آن قادر نشود. تدبیری بیندیش که موجب حصول فراغ خاطر شده استقامت سلطنت را مددگار باشد، که دوستان

۱— ندارد: بیت

موج پنجم[1]

و چون برزج، به تدبیر بند کردن شکتال، راجه اندردت را از اندیشهٔ مکر و غدر او فارغ بال ساخت، اندردت بمرادات نفس از شکار و شراب و سرود و دیگر لذات پرداخت، چه هر که بی رنج و مشقت بدولت و نعمت رسد، البتهٔ فریفتهٔ آن گردد. و کیست آن که درین عالم قدر و منزلتی یابد و از نعمت دنیا شربتی بکام او بدهند و او از بی باکی بر پی هوای خود نرود؟ که در وجود آدمی سه هزار عضواست و بر هر عضوی شیطان را دست تصرف. او را از خود نومید نتوان ساخت، مگر بریاضت بسیار. و سرهمه ریاضتها گرسنگی است. اگر فرعون گرسنگی کشیدی بانگ انا ربکم الاعلی، یعنی منم خدای بزرگ شما، نزدی.

برزج میگوید که من باخود اندیشیدم که چشم دل راجه را غفلت فروگرفته و باموز فرمان روانی اصلاً سری ندارد. و بار این کار را بر من انداخته، و من بجهت این مشغولی از کارآخرت و ریاضت وطاعت و اشتغال علوم باز ماندم. اولی آنست که شکتال را از بند بر آورده منصب وزارت را که حق او بود بوی بسپارم و خویشتن را ازین شغل فارغ دارم، که چون او را پاس خاطر من واجب شود، اندیشهٔ بدسگالی راجه را بدل خود راه ندهد. چون این معنی در دلم نقش بست، شکتال را از زندان بر آوردم و امر وزارت بوی سپردم. و او نیز در رعایت خاطر و فرمان برداری من دقیقه‌ای نامرعی نمیگذاشت. اما دایم درین اندیشه همی بود که تا من نزدیک راجه ام او (را) بهیچ وجه دستی بر انتقام نیست، و بناچار در همه کار مدارا می نمود و موافق مصلت روزگار زندگانی میکرد.

وقتی راجه اندردت بسیر برآمده درآب گنگ دستی بی شخص برآمده دید. مرا پیش طلبید و گفت: این چه تواند بود؟ من در برابر آن دست دو انگشت خود بر آوردم. آن دست در آب فرو شد و دیگر بر نیامد. تعجب راجه بیشتر شد و مرا باظهار آن راز فرمود. گفتم: آن دست با پنج انگشت اشارت بآن داشت که در هرکاری دشوار که پنج تن اتفاق نمایند ساخته گردد. من بدو انگشت باز نمودم که اتفاق دوتن در کارها کار منست:

بود ز خاصیت اتفاق و میمنتش   که کار ملک بسامان کنند شاه (و) وزیر

چون راجه اندردت این معنی مشاهده نمود[2]، بر رزانت رای و درستی تفرس من آفرین فرمود،

۱ــ د: سیوم

۲ــ ح: نمود و

مساز و در سلطنت من روزگار بخوشی و خرمی بگذران . بیاد گفت : زندگانی را ثبات نیست و اسباب حیات را بقائی نه . خردمند هرگز دل بر چیزهای گذاشتنی و متاع فانی نه بندد و بدریافتن سراب که نمودی است بی بود خویشتن را سرگردان نسازد . این گفت و او را وداع کرد و در ریاضت ثبات قدمی نمود . و من و راجه اندردت از اجودیا با حشم و خدم بشهر پاتلی پتر رفتیم و بامور سلطنت پرداختیم . و اپکوش در خدمت من بود و بعیش و عشرت بسر می‌بردیم و هر روز مرا از گنگ زر بسیار حاصل میشد که وکیل دریا از ریاضت بر من مهربان شده بود و قوت ناطقه مجسم شده بامن در کارهای دشوار مددگاری می نمود .

تمام شد ترنگ چهارم از کتا پته از کتاب کتا سرت ساگر تصنیف سومدیو بت برهمن کشمیری ، یعنی موج چهارم از نهر اول از دریای اسمار برکران آمد .

حال اندام نهانی جز بدیدن اطلاع نتوان یافت. غالبا او را در حرم من راهی هست و یافتن او در آمدن امردان را در حرم دلیلی دیگر هست برین حال. پس شکتال را طلب داشت وخیانت حرم را بمن نسبت کرده او را بکشتن من فرمان داد. و گفته‌اند: خدمتگاران ملوک همخوابهٔ مار و همخانهٔ شیرانند، بیت[1]:

نباشد شاه جز دریای زخار که باشد پر نهنگ آدمی خوار

و در آن باب تاکید و شتابی فرمود، و با آنکه هیچکس بتانی و تامل در کارها و احکام از پادشاهان سزاوار تر نیست، جانب احتیاط را ملاحظه نکرده عهد قدیم را بشکست وبی تامل حکم بقتل من نمود. شکتال گفت فرمان برم. و بجانب من بشتافت و باخود اندیشید که کشتن او نزد من محال است، که او هم برهمن است و هم برمن حق احسان و نعمت دارد، وبا این همه مجمع فضل و کمال است. چاره‌ای جز بر این نیست که او را پنهان سازم. پس نزد من آمده صورت غضب راجه بمن بنمود وگفت: تو در خانهٔ من پنهانی همی باش که من شخصی را کشته بمردم بنمایم، و همچنان کرد.

روزی با وی گفتم که آفرین برکمال حال توکه قبای وزارت برقامت تو راست آمده که در سیاست من توقف کردی. و نیز کشتن من ممکن نبود چه راکشسی دوست منست و اندر فرمان من. اگر اشارت کنم عالمی را هلاک تواند کرد. وچون راجه برهمن است و یار من، کشتن او را نپسندیدم و او را بر وی نگماشتم. شکتال بجهت دیدن آن راکشس نزد من الحاح و زاری نمود، بافسونی که میدانستم او را حاضر ساختم. بشکلی مهیب درنظرش درآمد، حیران شد. وچون راکشس را رخصت دادم و برفت، پرسید که این را چگونه مسخرخود ساختی؟ گفتم: در ولایت راجه نند هرکرا عسس میکردند، در شب میگشت و راکشس او را می‌کشت. چون مرا عسس ساختند شب در گشت بودم. راکشس مرا دید، از من پرسید که درین شهر چه کس در حسن بی نظیرست. من تبسم نمودم و گفتم: هرکه در دل فرود آید در چشم نیکو نماید[2]:

عشق را با صورت زیبا و نازیبا چکار

گفت این جواب هیچکس بمن نگفته بود، تو مشکل مراحل کردی، از تو راضی شدم. هرگه

۱ــح ندارد: بیت

۲ــد: نماید ع

وشکتال از آن حال اندوهگین شده دانست که یاقوت عقل من بر نتواند آمد.

بعد از آن روزی راجه حرم خود را با برهمنی که بگدائی آمده بود درسخن دیده، از کمال خشم بی دلیلی روشن، امر بکشتن برهمن فرمود و هیچ اندیشه از عاقبت نکرد و خرد مندان گفته اند:

که غضب عقل را همی پوشد

چون او را بجانب کشتن‌گاه بردند و گذر ایشان بر دکان ماهی فروشی افتاد. ناگاه ماهی مرده بخندید، و این معنی براجه عرض نمودند[1]. راجه کشتن او را موقوف داشته از من سر آن حال پرسید. گفتم: بتامل بگویم، پس در اندیشهٔ آن فروشدم. قوت ناطقه و مفکره‌ام بصورت شخصی برآمده گفتند: بر فلان درخت که تالی نام دارد شب برآئی و موجب خندهٔ ماهی را معلوم نمائی. همچنان کردم. ناگاه راکشس زنی را با طفلانش بدیدم که اطفال از او طعمه در خواستند. و او گفت: امشب صبر کنید[2] که چون فردا آن برهمن را بکشند از گوشت او شما را سیر گردانم. گفتند: امروز چرا کشتن او در توقف افتاد؟ گفت: چون برهمن را بکشتن می بردند در بازار ماهی مرده‌ای بخندید. گفتند: سبب خندهٔ اوچه بود؟ گفت که حرمهای راجه از پارسائی بغایت دورند. جوانان امرد را در لباس زنان در پوشانیده بدرون می برند و راجه ازآن حال خبر ندارد و بغایت غافلست و این برهمن را بی گناه میکشد. چون روز شد حقیقت حال را بر راجه ظاهر ساختم، تا تفحص نموده امردان را در لباس زنان یافته برآورد و برهمن را رها کرد و در اعزاز و اکرام من بر افزود. اما چون این قسم پریشانی و بی حمیتی در حال او مشاهده میکردم دلم از صحبت او بگرفت.

اتفاقاً وقتی نقاشی، که خامه اش نقش برآب می بست و صورتهای آذری را بر کارگاه مانی می شکست، بیامد. اندردت فرمود تا صورت او را با شبیه حرمش بنگاشت و مجلس تصویر را بخوبتر وجهی بیاراست. راجه در کمال هنروری او حیران شده او را بنواخت و آن تصویر را بر دیوار خانه نقش ساخت. روزی مرا برآن خانه گذر افتاده خالی بقلم موی در اندام نهانی صورت حرم نهاد، و آن خال بغایت در حسن صورت بر افزود. لحظهٔ دیگر راجه بآنجا رسیده خال را برآن صورت افزوده دید و ازآن حال متعجب شده پرسید که این خال که نهاده باشد؟ فراشان گفتند که جز بررج هیچکس را درین مقام عبور نیست. راجه در حق من بدگمان شد و باخود گفت که بر

۱- ح: نمود ۲- د: کنند

وزیر گفت که در اجرای حکم صاحب من برمن اهمال صفرمای و در تقصیر این خدمت آفت بر خود روا مدار. جوگ برما از آن حال تعجب بر تعجب افزوده گفت: تو بزیور عقل و دانش پیراسته‌ای، بهلاک خویش چرا این همه رغبت مینمائی؟ وزیر گفت: جایی که خون من ریخته شود، تا دوازده سال باران از آنجا قطع نماید و خشک سالی عظیم پیدا آید. جوگ برما با نزدیکان خود گفت: همانا مدعای راجه آدت برما خرابی مملکت ماست که وزیر را برای سیاست نمودن باینجا فرستاده. پس دست از کشتن او باز داشته محافظت حالش بر خود لازم دانستند و از ولایت خودش اخراج کردند و او بیمن راستی و فراست بسلامت باهل خود پیوست، بیت[1]:

راستی آور که شوی رستگار　　راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی　　از همه غم رستی اگر راستی

این تمثیل بدان آوردم که تو نیز چون ازین تهمت آلودگی پاک، عاقبت راستی حال تو کار کرده راجه اندردت را پشیمان خواهد ساخت. القصه من در خانهٔ شکتتال بصبر پرداختم و انتظار کشایش حال می بردم.

چون بررج این فصل بکان‌بوت شرح داده، دیگر باره با وی خطاب نموده گفت: ای کان بوت، روزی هرنیه گپت، پسر راجه اندردت، بشکار برآمده از پی جانوری تاخت. و چون اسپش تند و سرکش بود، عنان نتوانست گرفت و از حشم جدا افتاده به بیابانی رسید. و چون شب شد از بیم درنده‌ها خود را بر درختی بگرفت و بعد از ساعتی میمونی[2] از هراس شیر آنجا رسیده برآن درخت برآمد. پسر راجه بترسید. میمون حال را دریافته با وی بسخن درآمد و گفت: دل از غم و اندیشه فارغ دار و بردهٔ من مدرکه من دوستی میکنم، لیکن شب را بنوبت بامن پاس دار. و چون ترا در تکاپوی شکار کوفت رسیده دوپاس اول را تو استراحت کن، که همین پاس میدارم. چون پسر راجه بخواب رفت شیر در زیر درخت آمده بامیمون گفت: این آدمی را که با تست بزیر انداز، تا او را طعمهٔ خود کنم. میمون گفت: او یار منست، هلاک او هرگز روا ندارم و خیانت در دوستی جایز نشمارم. شیر چون در برآمدن بر درخت عاجز بود بضرورت نومید برگشت.

۱- ح ندارد: بیت
۲- در اصل متن سانسکریت بجای «میمون» «خرس» می باشد.

بچیزی درمانی ، مرا یاد کن ، تا حاضر آمده چارهٔ کارت بکنم. این بگفت و از نظر من غایب شد. و چون روز شد و من بر دربار راجه رفتم از زنده ماندن من بشگفت افتادند و از آن گاه آن راکشس بمن دوستی دارد و تو مرا نمی توانستی کشت. شکتال چون این بشنید از محافظت حال من شاد کام شد. بعد از آن گفت: وکیل دریا چگونه ترا مسخر شده و گنگ بچه نوع ترا زرمی بخشد؟ و آنرا نیز مشاهده نمود، و پس ازآن با هرامی تمام با من زندگانی میکرد.

وقتی اثر قبض و دل تنگی در من بدید، با من گفت که تو بهمه چیز دانائی و میدانی که از نزدیکی پادشاهان این نوع محنتها میرسد. خاطر رنجه مدار که از راستی حالی که مرتراست درکمتر فرصتی دیگر باره پادشاه ترا بدرجهٔ ارجمند برساند. و بصبر و تحمل کوش که در محنت خردمند را دست آویزه ای بهاز تحمل نیست و هیچ کلیدی برای‌کشایش در راحت چون صبرنه. و موافق این حال تمثیلی میگویم.

حکایت

آورده‌اند که در شهری آدت برما نام راجه‌ای بود و او وزیری داشت شیوه برما نام، بغایت دانا و خردمند. اتفاقاً حرمی از حرمهای راجه بارگرفت و راجه از نگاهبان[1] حرم سرا پرسید که دو سال شد که مرا صحبت اتفاق نیفتاده، این حمل از کجاست؟ گفتند هیچکس را برین درگاه مجال عبور نیست، غیر از شیوه برما وزیر که همه جا رخصت آمد و رفت دارد. راجه را مقرر شد که این خیانت از وی بوجود آمده. با خود اندیشید که اگر وی را بی اثبات گناه بکشد، نزد خردمندان عذری نداشته باشد، و اگر ثابت کند بر فضیحت حال خود سعی نموده باشد. بنابر آن او را بمهمی نامزد کرده نزد جوگ برما نام راجه، که طریق ملایمت با وی می سپرد و از متعلقان او بود، فرستاد و پنهانی مکتوبی نوشت که از وی خیانتی عظیم وقوع گرفته، بهر بهانه که توانی کار او بساز.

و بعد از یک هفته آن حرم راجه چون دانست که حمل او ظاهر شده بگریخت و مردم راجه او را با بیگانه‌ای که در لباس زنان بود بگرفتند، و راجه از حکم کشتن وزیر پشیمان شد. و وزیر چون نزد راجه جوگ برما رسید، جوگ برما روز دیگر مکتوب را بر وی خواند.

۱- ح: نگاهبانی

بدلیل که حال آن صورت را دانستم ، و بر خردمند و دانشور هیچ خبر پوشیده و پنهان نیست[۱] ، بیت[۲] :

هرکه درو جوهر دانائی است   بر همه چیزیش توانائیست

راجه دریافت که من چه میگویم . از سبکی حال و شتاب نمودن در حکم بهلاک من انفعال یافت و در اعزاز و اکرام من بر افزود و خاطرم بدان زیاده التفاتی ننمود . و موجب رفتن من نزد راجه اظهار پاکی حال بود نه میل نیل منال ، که ارباب دانش و بصیرت را کمال نفس غنی دارد و فضایل و محامد شان از مقاصد دنیوی مستغنی ، چه در چشم خرد زر و مال حقیقتاً جز سنگ و سفال نیست و صاحب کمال را از آن هیچ گونه جمال نه. خردمند آنست که دل در امور فانی نبندد و جز باعمال نیک که ذخیرهٔ باقی‌است نه پیوندد و عمر و دولت را مانند ابر بیقرار و چون طراوت سبزه نا پایدار داند .

چون دلم نداد ، ازو بگسستم و باهل و تبار خویش پیوستم. همه با من کنار گرفته بگریه درافتادند سبب گریه را پرسیدم ، گفتند : چون خبر هلاک تو مکرر بگوش اپکوش رسید ، زندگی خود را نه پسندید و خویشتن (را) بسوخت ، و مادر نیز ازین غضب هلاک شد . مصیبت من تازه شد و اندوه و غمم بی اندازه گشت . استیلای غصه بیهوشانه بر خاک مصیبتم افکند ، پنداشتی درختی را تند باد از بیخ برکند . چون برکه پندت مرا بدین حال دید ، زبان بنصیحت من کشاد وگفت : هرچه در عالم وجود گرفته ، البته فنا پذیرست ، و بقا مخصوص بذات واجب قدیر . تعلق خاطر جز بذات آفریدگار نتوان پسندید و موجودات را جز بمظهریت صفات او نتوان گزید همت بلند دار و خویشتن بخود آزادی را طبیعی همت ساز و از بستن دل در غیر خویشتن بپرداز، بیت[۳] :

چند ازین بندهای بد پیوند   از همه بگسل و بدو پیوند

و بالجمله چون از سخنان او آگاهی یافتم از همه ببریدم وگوشه ای گزیدم و بریاضت و عبادت مشغول گشتم .

بعد از مدتی برهمنی ازاجودیا رسید ، احوال اندردت از وی پرسیدم . مرا بشناخت و[۴] بحسرت

۱—ح : نماند   ۲—ح ندارد : بیت
۳—ح ندارد : بیت   ٤—ح : بشناخت‌بحسرت

وچون نوبت پاس پسر راجه رسید و میمون خواب کرد ، ناگه شیر باز آمد و با اوگفت که میمون را با تو هیچ مناسبت نیست ، اما چون تو شاهزاده‌ای و من نیز پادشاه سباعم ، فی الجمله مناسبتی درمیان هست. من بغایت گرسنه ام ، میمون را بیفگن ، تا بخوردن آن آتش طبیعت را تسکین دهم. از آنجا که بیوفائی در آدمی سرشته شده ، خاصه در بدگوهر که که در برابر نیکی بدی بسگالد ، راجه زادهٔ بی عاقبت بالفور دست زد و میمون را بزیر انداخت ، بیت[1] :

بدگهر باکسی وفا نکند   کاصل بد در خطا خطا نکند

میمون بیدار گشته بکام دشمن دید. فی‌الحال برجست و بشاخ درختی پیوست و گفت: من ترا آدمی پنداشته طریق دوستی پیمودم. چون تو قدر احسان ندانستی و خرد را درین معامله کار نفرمودی و قصد هلاک دوست مخلص کردی ، خداوند سبحانه ترا بجزای این عمل قبیح دیوانه گرداناد. وخلاص شدن او را از آفت دیوانگی بدانستن این قصه موقوف ساخت وگفت: هرکس این سرگذشت را بداند و بیان کند تو از جنون خلاص شوی.

وچون روز شد پسر اندردت دیوانه وار جامه دران و افتان و خیزان خودرا بشهر رسانید. واندردت از دیدن آن حال بغایت اندوهناک شد و وزیر قدیم یعنی بررج را یاد نموده پشت دست حسرت و ندامت بدندان میکند و میگفت: نفرین برین زندگانی که من آنچنان وزیر دانشور را هلاک گردانیدم ، بیت:

چو کردی کار خود را خویش نابود   پشیمانی ندارد بعد از آن سود

چون شکتال راجه اندردت را بغایت پشیمان دید ، سرمایهٔ خلوص عقیدت خود را رونق پذیر یافته پیش رفت و بر خود در اعتماد کشوده گفت: با این همه تاسف و حسرت که راجه را بر هلاک وزیرست امان خواسته خبر زندگی او بعرض میرسانم. راجه از آن خبر دلکشا گل گل شکفت و گفت: در آوردن او لحظه ای اهمال جایز مدار. پس شکتال نزد من آمده مرا بر چگونگی حال اطلاع داد و بمعذرت بسیار بخدمت راجه برد. و چون آنجا رسیده نظرم بر پسر راجه افتاد بفراست دریافتم که این آفت دیوانگی او را بجهت قصد هلاک دوستی مخلص رسیده است ، و من همان ماجرا را بیان‌کردم. او بالفور خلاصی یافت ، و راجه اندردت پرسید که این حال را بچه دلیل دانستی و این رمز را چگونه از ناصیهٔ حال او ظاهر دیدی؟ گفتم

۱ــ ح ندارد: بیت

چیز کرده بگوشه ای بنشینم .

بررج با کان‌بوت میگوید که چون از برهمن این قصهٔ پر غصه شنیدم ، بغایت آزرده شدم و از متاع دنیوی بکلی دلم بگرفت . دست از همه چیزها باز داشته بخدمت بنده باسنی رسیدم و باشارت او خود را بملاقات گرامی تو رسانیدم و حقیقت حال خویش بیاد آوردم و این معرفتم بحصول پیوسته برهت کتا را بیان کردم ، و سبب خلاصی من پیدا شد . و برای رهائی و جدائی ازین بدن ریاضتی پیش گرفتم تا بحالت اصلی خود برسم . تو همین جا توقف نمای تا گناد به بندت با شاگردان خود نزد تو بیاید ، که او هر سه زبان سنسکرت و دیشو و پراکرت را ترک نموده ، و بسبب آنکه نزد پاربتی مرا شفاعت کرد ، او نیز بنفرین پاربتی در صورت بشری پای بندست . چون این حکایت را که مهادیو گفته نزد وی بیان کنی ، ترا و او را نیز از شکل عارضی خلاصی نموده ، بصورت اصلی خواهید پیوست .

بررج این بگفت و بجهت خلاصی از بدن کثیف بمقام بدری آسن متوجه گشت . و بر لب دریای گنگ رسیده مرتاضی را دید که بخوردن گیاه ساخته بود . و اتفاقاً دستش یکباره افگار شده و خون رفته و گیاه بخون تر شده ، و او همچنان آن گیاه را پخته بجهت خوردن مهیا کرده و باد نخوت و پندار در سرش افتاده . بررج از مشاهدهٔ آن حال تبسم نمود و گفت : تو این کار بجهت خود فروشی میکنی ، نفس بر تو بغایت غالب آمده است . این از دکان داریهای اوست که ترا دست افزار بازی ساخته بچنین کارها میفرماید و بباد پندار حوصله ات را پرساخته ترا بتو همی نماید . و طالب را هیچ حجابی چون خویشتن بینی نیست ، هیچ آفتی چون هوای خود گزینی نه ، لمؤلفه :

ز قید خود شده‌ای مبتلای هجرانش   ز خود برآ که ازو تا تو راه نزدیکست

و نیز بمجرد ریاضت قرب بارگاه حضرت و تقرب ساحت عزت دست ندهد ، که در درگاه ایزدی معاملت را بازاری نیست و اینچنین متاع را خریداری نه[۲] :

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس   بازار خود فروشی از آن راه دیگرست

پندار و خود نمائی بگذار و با سر حقیقت شو .

مرتاض از سخنان نفس الامر بررج بهرهٔ تمام برگرفت و بر وی آفرین و ثنا گفت . و

تمام حال باز نمود که بعد از جدائی تو از اندردت ، شکتال فرصت انتقام از وی همی جست . وقتی چانک نام برهمنی را که در راهی زمین میکند بدید ، از وی سبب کندن زمین پرسید . گفت : ازین خاربن خاری در پای من خلیده ، میخواهم آنرا از بیخ برکنم . شکتال از آن همه قوت غضبی که بر طبیعت برهمن مستولی دید با خود اندیشید که کارسازی راجه اندردت را به ازین مردی نتوان یافت . با وی ملاطفت نمود و گفت : در سیزدهم ماه که راجه بروح پدران خود طعامی خواهد پخت و یک لک به برهمنان تصدق خواهد کرد ، بیا و در خانهٔ من بسر بر ، تا روز دعوت ترا بر همهٔ برهمنان تقدیم دهم . و احوال او را براجه گفت و التماس نمود که چون بغایت عزیز و متبرکست ، صاحب تکبیر مجلس طعام او باشد . و راجه قبول فرمود و روز مجلس او را بر صدر نشانید .

سوبند نام برهمنی که اباً عن جد صدر نشین بود ، آنرا بر نتافته از غصه برخود بپیچید و نزاع بلندی گرفته براجه[۱] رسید . و راجه بضرورت منصب صوروثی را بوی مقرر فرمود . شکتال از در عذر خواهی در آمده در دل چانک تخم عداوت راجه انداخت و گفت : من بعهد خود ثبات ورزیدم ، اما چون راجه بر قول خود ثابت نیست ، حمل بر تقصیر من نکنی . و چون چانک را از صدر بزیر آوردند ، چون موی بر آتش قهر خود پیچ و تاب خورده از مجلس بدر رفت و گفت : اگر در یک هفته کار او نسازم ، برهمن نباشم . این بگفت و گره از موی فتیلهٔ سر بکشاد ، و شکتال او را بخانهٔ خود آورده اسباب نیرنگ و افسون و عزایم مهیا کرد . برهمن در گوشهٔ خلوت رفته بافسونی که میدانست پریی را که راجه را هلاک تواند ساخت دعوت نموده بر وی گماشت ، تا روز هفتم راجه را تب محرق گرفته هفتهٔ دیگر جهان را بگذاشت . و هرنیه گپت پسر اندردت را نیز بقتل رسانیدند ، و شکتال ، چندر گپت ، پسر راجه نند ، را بر تخت سلطنت جلوس داده چانک برهمن را که در فراست سر آمد مردم زمان بود بوزارت او نصب کرد . و چون مقصود شکتال گرفتن انتقام بود و آن بحصول پیوست ، بیش تاب مصیبت فرزندان نیاورده ترک مشغولی دنیا کرد و بجنگل رفته بریاضت و عبادت آفریدگار ساخت .

برهمن این ماجرا باز نموده گفت که من از خادمان پسر راجه اندردت بودم . چون این همه مصیبت بر من ریخت ، آن شهر بر من دوزخی شد . باین دیار روی آوردم ، تا ترک همه

۱ــ ح : بلندی گوش راجه

موج ششم[1]

چون مالونت گن بصورت آدمی تبدیل یافته گنادیه نام او کردند، در روی زمین سیر میکرد و بخدمت راجه سات‌بامن رسیده مدتی آنجا بسر برد. پس عهد کرد که دیگر بهیچ یک از سه زبان متعارف خود حرف نزند. و خاطر از مشغولیهای دنیوی فارغ ساخته بزیارت بنده بامی رفت و بفرمودهٔ او نزد کان بوت آمده بصحبتش پیوست و از خواب غفلت بیدار گشته از جهلی که بر طبیعت او عارض شده بود رست. و مقام اصلی خود را بیاد آورده زبان بشاچی آموخت وکان بوت را از نام خود خبر داده گفت: حکایتی که از پپ دنت شنیده ای بر من شرح فرمای، که خلاصی هریک از ما بدیگری وابسته است. کان بوت ازین مژده گل گل شکفت وگفت: من شرح آن حکایت می‌کنم، اما آرزو دارم که اول بر احوال تو مطلع شوم و سرگذشت ترا از ابتدا تا حال بشنوم.

چون مالونت کان‌بوت را در شنیدن ماجرای او بغایت مشتاق دید گفت: در ولایت پرتستان شهریست سپرتشتت نام و در آن شهر سرم شرما نام برهمنی بود، و او را دو پسر، یکی بتس و دیگری گامک ویک دختر شرتارت نام داشت. چون عمر پدر ومادر ایشان بسر آمد برادران تربیت ومحافظت حال خود (و) خواهر بواجب می نمودند. اتفاقاً خواهر حامله شد. برادران در گمان فاسد افتاده با خواهر اظهار سرگرانی کردند. خواهر گفت: اندیشهٔ تباه بخاطر راه مدهید که شما را از حقیقت حال آگاه می سازم. پس گفت: کرت سهن، برادر زادهٔ هاسک، سردار ماران، روزی مرا هنگام غسل کردن بر سرچشمه دیده دل از دست داد واز اصل ونسب خود خبردار ساخته مرا بزنی خواست. وچون او مجرد بود میان ما گندرب بیاه، یعنی نکاحی که براضی شدن دوکس وابسته است، واقع شد، واین حمل ازوست. ایشان باور نداشته شاهد حال طلبیدند و او بافسونی که میدانست او را حاضر ساخت، تا بایشان بسخن آمده گفت که شرتارت در اصل از حوران است و در صورت آدمی ظاهر شده. من او را بنکاح خود آورده‌ام، وشمانیز از عالم بالا بزیر آمده از مرتبهٔ عالی تنزل یافته‌اید. و این خواهر شما پسری آورد که شما با او بعالم بالا روید. این بگفت واز نظرها غایب شد.

و بعد از سپری شدن مدت حمل ازو من بوجود آمدم. و همان لحظه هاتفی گفت که بوجود این پسر سه تن را خلاصی حاصل آید، واین را گنادیه نام خواهد بود که از عالم

۱ــ د ندارد: موج ششم

بروج پیش رانده بمقام بدری آمن رسید و پارپتی را بریاضت و عبادت بسیار بر خود مهربان گردانید، چنانکه خویشتن بجسم با وی نموده بجهت خلاصی از بدن بشری طریقت اگن دارنا او را تعلیم فرمود، و او بحکمت جوگ دارنا بدن کثیف را سوخته از آن هستی بکلی بر آمد و باصل[1] واصل شد، بیت[2] :

ز خود بر آمد و محو[3] وجود مطلق شد   حقیقتش چو ز حق بود باز هم حق شد

و حکما گفته اند: کسی که قادر شد بر بر آمدن از بدن و ترک لذت حواس و نشانیدن وسواس، بر آید بر آسمان اعلی و جزا[4] یابد آنجا بهترین جزاها.

تمام شد ترنگ پنجم از کتابچه از کتاب کتاسرت ساگر، تصنیف سوم دیوبت برهمن کشمیری، یعنی موج پنجم از نهر اول از دریای اسمار بر کران آمد.

۱ــح : با اصل

۲ ــح   ندارد : بیت

۳ــح : محوی

٤ــح : چرا

چند برآمد مرا وجهی بدست درآمد. بعد ازمدتی هیزم از هیمه کشان خریدم و انبار کردم، تا آنکه هوا بغایت سرد شد و باران متواتر گشت. هیمه کشان قدم از آمد و شد کوه و جنگل باز کشیدند و هیزم نرخ صندل گرفت وصرا مال بسیار از آن هیزم حاصل آمد. دکان بازرگانی بکشادم و بکاردانی و سر براهی خود مالک اموال بی نهایت شدم. پس موشی از زر ساخته بصاحب سرمایه دادم. او بر زیرکی و درستی رای و تدبیر من آفرین گفت ومرا بفرزندی برداشته دختر خود را بمن نسبت کرد. و از آنست که من درین شهر تاجر الفار یعنی سوداگر موش مشهور شده ام. چون او سخن بدینجا رسانید، اهل مجلس بروی آفرین کردند، والحق عقل در همه جا راه تواند کرد و عاقل از همه چیز آگاه تواند شد.

و نیز در شهر برهمنی را دیدم که چند ریزهٔ زر یافته بود. رندی پیش آمده با وی گفت که این ریزه های زر که حاصل نموده‌ای، برو و از چترک نام شاهدی که اینجاست عقل معاش بیاموز. گفت من آنجا رفته چکار کنم؟ گفت: سام بید نزد وی بخوان، تا او خوشحال گردد. برهمن آنجا برفت و شاهد برهمن را عزت داد و بناز پیش آمده گفت: چه میخواهی؟ گفت: ریزهٔ چند از زر آورده ام، از تو عقل معاش میخواهم. شاهد آن زر از وی بگرفت و رندان خراباتی برحال وی تبسم نموده بر سبکی عقل او فتوی دادند. و او بخواندن سام بید باهنگی و طرزی که میخواند مشغول شد، و مردم از دور و نزدیک برگرد وی جمع آمدند و بنیاد تمسخر کردند و میگفتند: این شغال است که بصورت آدمی برآمده آواز میکند. او را ارد چند حواله نمائید. و این کلمه احتمال دو معنی دارد: یکی پیکان تیر، دوم گریبان گرفتن، و او معنی اول را خیال کرده پس پا بگریخت و نزد یاری که این رهنمونی بوی کرده بود رفت و احوال باز نمود. یارش بخندید و با وی همراه شده نزد چترک شاهد رفت و شفاعت نموده گفت که زر این حیوان دو پای را التفات فرمای. شاهد بخندید و زر بدو داد، توگفتی برهمن حیاتی تازه یافت.

ازین گونه عجایب تماشا میکردم، تا بر دربار راجه زمان که ساتباهن نام داشت رفتم. چون ببساط بوسی او رسیدم، شاگردان تعریف و توصیف من نمودند. وزیر که شرم برما نام بود و دیگر نزدیکان راجه برکمالات من اطلاع یافته آفرینها خواندند و تحسینها نمودند. و رفته رفته کارم بد انجا کشید که وزارت بمن رسید و قدر و منزلتم بیفزود. و من هم بلوازم

بالا بزیر افتاده است. چون[1] پدر و مادرم رخت ازین جهان بدر بردند و من در طفلی بی سربی ماندم، با دلی قوی همت را امام خود ساخته از وطن برآمدم تا بطلب علم بدکن رفتم و آهسته آهسته انواع علوم و فنون کسب نموده بشهر خود باز آمدم، تا باظهار فضایل و کمالات حظی وافر یابم:

گرچه بغربت آدمی آب حیات میخورد عاقبت آرزو کند خاک دیار خویش را

جمعی از شاگردان بامن همراه آمدند. شهری یافتم آراسته بمجالس شعرا و قصه خوانان و دیگر ارباب صناعات و اهل حرفت، که هریک در هنر خود بی نظیر بودند و در صنعت همتا نداشتند.

وقتی درمجلس، سخن ارباب تجارت و افزون شدن مال میرفت. یکی از اهل مجلس از روی مباهات گفت که در پیدا کردن مال از سرمایه گریز نیست و من بی هیچ بضاعتی چندین اموال بدست آورم. دیگران گفتند: چگونه تواند بود؟ گفت من در شکم مادر بودم که پدرم وفات یافت وشریکان پدر تمامی اسباب و اموال را از مادرم بزور گرفتند، چنانکه مادرم از بیم آنها بخانهٔ کماردت که از دوستان پدر بود پناه برده محافظت ذات خود غنیمت شمرد. و بعد از چند گاه که من بوجود آمدم مرا تربیت نموده بمعلمی دانا سپرد. و چون فی الجمله از علم و خط بهره ای برداشتم، روزی بامن گفت که پیشهٔ پدران تو تجارتست، تو نیز دستی بنمای و دری ازین باب برخود بگشای. درین شهر وشاکل نام بازرگانی است که آدمی زادها را بوجهی دستگیری می نماید. از وی التماس قرض بضاعت کن. نزد او رفتم، اورا دیدم با یکی عتاب میفرمود و موشی مرده را بوی می نمود. میگفت که خردمند کاردان چنین چیزی را وسیلهٔ کسب مال تواند کرد. ترا چندین کرت سرمایه دادم، سود آن نه، که از اصل مال چیزی بمن نسپردی. من موش مرده از وی بسرمایگی برگرفتم و او نیز در دفتر خود نوشت و بمن داد و تبسمی نمود.

من آنرا ببازار آوردم، شخصی برای طعمهٔ گربه از من بمشتی نخود بخرید و من آنرا آرد کردم و کوزهٔ آبی گرفته در زیر درختی که در درآمد شهر بود برسر راه هیزم کشان نشستم و بهریک کاسهٔ آبی باندکی ازآن آرد آمیخته نیازمندانه پیش می بردم و هرکدام دو چوبکی بمن میدادند. آنرا در شهر فروخته قدری نخود خریدم و روز دیگر همچنان کردم. چون روزی

---

[1] ح: وچون

آن شیر بصورت آدمی برآمد .

راجه را از آن حال حیرت دست داده از وی صورت حال پرسید . گفت من عفریتی‌ام ، بیشرون نام . روزی دختر عابدی را در دریای گنگ دیدم که شنا میکرد و نظر او نیز برمن افتاد و هر دو فتنهٔ هم شده بحکم رضای یکدیگر درمیان ما عقد نکاح واقع شد . خویشان او برین حال اطلاع یافته برما نفرین کردند که هر دو شیر شوید و در جنگل و بیابان بگردید و مدت خلاصی او از صورت شیری بزادن فرزند و رهائی مرا بخوردن تیر از دست راجه دیپ کرن معین ساختند . و ما هر دو بالفور شیر شده باهم می گشتیم ، و او حمل گرفته این فرزند بزاد و بمرد و من بتربیت این پسر پرداخته بشیر ماده شیران دیگر او را می پروردم . و اکنون از رسیدن تیر تو برمن مرا تبدیل صورت حاصل شد . این پسر را تو بفرزندی خود بردار که مرا ازین معنی نیز آگاهی داده‌اند . این بگفت و از نظر راجه غایب گشت . و راجه دیپ کرن آن پسر را بر گرفته بمنزل آمد و او را سات‌باهن نام کرد ، چه سات نام عفریت است و باهن مرکوب را گویند ، و او را بر عفریت سوار یافت . و آخر کار راجه دیپ کرن سلطنت به سات باهن سپرد و خود بگوشه کوهی رفته بعبادت آفریدگار پرداخت ، و سات باهن در پادشاهی استقلال تمام یافت و عالم‌گیر شد .

روزی در موسم بهار بباغ دیوکرت آمده گلگشت نمود و در حوض آبی با حرمهای خود که شنا میکرد وگاه بر هم دیگر آبی می پاشیدند . یکی از حرمهائی که از نزاکت حال چون سیماب درآب می لرزید با راجه گفت : ما ادکی . و این کلمه دو معنی دارد : یکی آنکه مرا بآب زخم مزن ، و دیگر آنکه مرا به لدو بزن . و لدو چیزیست شیرین که قند را با میده یا بچیزی از برنج و میوه آمیخته غلوله سازند ، بمقدار گوی . و چون راجه باصطلاح علم واقف نبود و از محتمل بودن آن لفظ خبری نداشت[1] ، فرمود تا لدو آوردند . حرم بخندید وگفت : درمیان آب چه وقت طلبیدن این نوع شیرینی است ؟ من گفتم که مرا بآب مزن ، و تو در نیافتی که این کلمه از دو لفظ ترکیب یافته است ، بلکه کلمه خیال کرده لدو طلبیدی دریغ که این قدر دانش هم نیندوخته‌ای . وحاضران برین حال در زیر لب بخندیدند[2] ، و راجه سات باهن

۱ــ د : خبری نافهمیدن راجه سخن حرم جکجیون خورد ولدو زدن او را درآب حوض

۲ــ ح : بخندید

مهمات وزارت می‌پرداختم و هم بدرس علم اشتغال می نمودم و خویشتن (را) کدخدا ساختم.

روزی بهوای سیر بر لب دریای گوداوری رفتم، باغی وصرغزاری دیدم که آنرا دیوی کرت می گفتند. از باغبان پرسیدم که این باغ از کیست؟ گفت از مردم کهنه چنین شنیده‌ام که برهمنی مرتاضی که همیشه خاموش می بود بانیجا رسیده این باغ و عمارت و بتخانه‌ها ساخته بود، و برهمنان ازهر دیاری بتماشای این جای خوش می آمدند. روزی جمعی از برهمنان بسعی بسیار او را بسخن در آورده التماس نمودند که ما را بچگونگی حال خود واقف ساز. گفت: درکنار دریای نرمدا، یک کچ نام شهریست که من آنجا متولد شده‌ام. و در اوایل حال من بغایت محتاج و کاهل بودم، و چون از فقر و فاقه بسیار بجان آمدم ترک وطن مالوف نموده به بنده باسن رسیده زیارت کردم. مردم آنجا گوسفندان قربان میکردند چون برگوسفند دسترس نبود تیغی کشیدم، تاخویشتن را فدا کنم. بت بزبان آمد که بریختن خون خود دلیری مکن و مرا بدین عمل گناهگار مساز که تو سده شده‌ای. چون از وی نظر مرحمت یافتم، بغایت محظوظ شدم و این عمارت و باغ را بنا نهاده بیمن توجه این بت مرتب ساختم. شما محافظت اینجا را لازم دارید. این بگفت و از نظر غایب شد. من قصه از باغبان شنیده از آنجا بمنزل خود آمدم.

چون گنادیه این سرگذشت گفت: کان بوت از وی پرسید که او را سات باهن بچه سبب نام کرده‌اند. گنادیه گفت که راجه ای بود، دیپ‌کرن نام و او حرمی داشت شکت‌متی نام که او را بغایت عزیز و محترم داشتی. روزی با آن حرم بسیر باغی آمده در هر چمنی نشاط و کامرانی میکرد و گلگشت مینمود، وچون از سیر وگشت بر آسودند در گوشه‌ای استراحت نمودند. ناگاه شکت متی را ماری گزیده هلاک ساخت. راجه از بس میلی که باو داشت دیگر خیال زن خواستن بر طرف کرده، با آنکه هیچ پسری نداشت، بتجرد ساخت.

وقتی مهادیو خویشتن را بر وی ظاهر کرده گفت: چون در صحرا طفلی را بر شیر سوار به بینی، او را برگیر و بفرزندی تربیت نمای که او را بغایت خلف یابی. چون بیدار شد، شاد کام گشت و بطریق شکار بصحرا برآمده نیم روزان در چشمهٔ ساری پسری را بر شیر سوار دید و شیر آن طفل را بر زمین گذاشته بآب خوردن رفت. و راجه شیر را به تیر بزد و فی الحال

جلال ما را بر وجه کمال است، اما چون بی علم و دانش در نظر بصیرت زینت نمیدهد و مانند پیکر چوبین در لباس نفیس طفل فریب می نماید، میخواهم که توجه در کسب علم نموده آید[1]. پس پرسید که باکد تمام و جد بلیغ در چه مدت علم توان اندوخت؟ من گفتم: بدوازده سال همه علوم را توان آموخت و من در شش سال تعلیم آن علوم توانم نمود. شرم برما ازین سخن بر آشفته گفت: دولتمندانی که بناز و تنعم خوی گرفته باشند، باین همه مشقت نتوانند قرار داد، من بشش ماه تعلیم کنم. من ازین تصلف و لافی که از وی شنیدم متعجب شده گفتم که اگر چنین تواند بود، من بهر سه زبان متعارف اهل این فن که پراکرت و سنسکرت و دیشوست سخن نکنم. شرم برما گفت: اگر من از عهدهٔ این کار بر نیایم، دوازده سال کفش برداری تو نمایم. این بگفت و از آنجا بر آمد و من نیز بمنزل آمدم و راجه ازین نوید شادمان گشته باهمه کس انبساط نمود. و شرم برما از سخن خود اندیشه‌مند شده صورت واقعه با زن خود باز نمود. زن گفت که سخت کاری پیش آوردی. اگر درین کار از کمار استمداد ننمائی مشکل که بردعوی خود ظفر یابی. شرم برما این معنی باخود قرار داده ترک طعام نمود و در آخر شب از خانه برآمده بخدمت کمار رفت. و من کس گماشته بودم، چگونگی حال او بمن گفت، ومن نیز حقیقت را براجه عرض کردم و راجه بانتظار قرارداد[2]:

کز پس پردهٔ تقدیر چه آمد بیرون

اتفاقاً در همین اثنا سهم گپت نام رجپوتی که از نیک اندیشان راجه بود بیامد وگفت: من وقتی که راجه را بآن حالت عجیب اندیشه‌مند دیدم بغایت اندوهگین شدم، و بجهت کشایش حال راجه نزد بتی رفته اراده نمودم که سر خود را ببرم. آوازی شنیدم که از بریدن[3] سرخود بگذر که کام راجه برمی آید. سهم گپت این نوید را رسانیده فی الحال دو خادم خود را از عقب شرم برما فرستاد و او بخدمت کمار رسیده شرایط ریاضت بجای آورد و کمار را راضی ساخته از وی نظر عنایت یافت و قاصدان سهم گپت خبر این بشارت براجه رسانیدند.

۱ــ ح: نموده اند

۲ــ د: قرار داد ع

۳ــ ح: بریدم

از آن حال انفعال کشیده دلش بسوخت و مجلس عشرت را برهم زده ترک نشاط و انبساط نمود و بمنزل آمده غم و اندوه او برافزود[1] :

تا آنکه بترک خواب و خور گفت

و با خود مقرر ساخت که تا علم بدست نیاورم بهیچ کار نپردازم[2]، بیت :

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

و از اندیشه مندی راجه[3] تمام نزدیکان و خدمتکاران اندوهگین گشتند، و من و شرم برما وزیر نیز از آن حال آگاه گشته، از یکی از نزدیکان راجه که هنس نام داشت سبب آن اندیشه و فکر راجه پرسیدم. گفت: ما هرگز راجه‌ای را بدین اندوهناکی ندیده‌ایم. اما بعضی حرمها میگویند که دختر بشن شکت خود را دانشور نگاشته بستم ظریفی راجه را منفعل ساخت. چون این سخن شنیدیم بهرطرف فکرت را می‌گماشتیم و بهیچ چیزی قرار نمی‌توانستیم داد. و چون این حالت راجه بامتداد کشید، شرم برما با خود صورتی اندیشید و گفت: راجه همیشه آرزوی تحصیل علم نمودی و بجهت عامی گری خود دایم متالم و متاثر بودی و حرمش در انجمن او را از راه دانائی انفعال داده، همانا راجه را غیر از حصول دانش و علم اندیشه نیست.

و روز دیگر بدربار آمده دیدیم که از خواص و دیگر نزدیکان هیچکس را مجال در آمدن بر راجه نیست. من چون اعتماد بر عنایت راجه و قدر و منزلت خود داشتم دلیری نموده باندرون رفتم و زمین خدمت بوسیدم، و شرم برما نیز بهمراهی تمام متعاقب در آمد، و باتفاق از سبب فکر و اندیشه استفسار نمودیم. راجه اصلاً بجواب نپرداخت. شرم برما حرفی بغایت غریب آغاز کرد و گفت: خداوندگار همیشه مرا بدریافتن وقت گشایش علم و شروع نمودن در آن میفرمود. من امشب بدعا و عزیمتی که این مطلب را سزد مشغولی نموده در خواب دیدم که از دریای سبز فلکی غنچهٔ نیلوفری بر آمد و آنرا طفلی از ساکنان عالم بالا بنفس بشکفانید، و از میان آن پیکری بغایت زیبا برآمده مانند در در صدف دهان راجه درآمد. همانا آن پیکر قوت ناطقه و صورت دانش تواند بود. راجه را این سخن از جای در آورده شادمان ساخت و مهر خموشی از دهان برداشته فرمود که هرچند اسباب سلطنت و جاه و

۱ــ د : افزودع ۲ــ د : نپردازم بلکه

۳ــ د : اندیشه مندی تمام

موج هفتم

ومن چون بترک تکلم بهر سه زبان عهد نمودم ، خاموش می بودم. روزی شخصی اشلوکی بزبان سنسکرت خواند و راجه سات باهن معنی آنرا هم بدان زبان بفصاحت تمام بیان فرمود. حاضران بارگاه شادمان گشته ثناها گفتند. راجه از روی کمال خواهش از شرم برما پرسید که اکنون بیان نمای که کمار چگونه نظر مرحمت بر تو انداخته ترا بدین سعادت سر بلند گردانید؟ گفت: چون ازینجا بترک طعام گفته روان شدم وراهی چنان صعب را باغلبهٔ تشنگی و گرسنگی می پیمودم ، ضعف بر من غالب آمده بیفتادم و بیهوش گشتم. و در واقعه دیدم که مردی نیزه[1] در دست برسر من حاضر آمد واز روی مهربانی گفت: خاطر رنجه مدار که بکام دل رسیدی ، خویشتن (را) جمع آر و هوشیار باش. من بالفور بهوش آمدم و اثری از تشنگی و گرسنگی در خود نیافتم ، تو گفتی ، مصرع[2] :

بکام اندرم ریخت آب حیات

از آنجا پیش راندم وباعتقاد صادق وامید واثق بمقام کمار رسیده غسلی برآوردم و بدیر در آمده زبان بمدح وستایش کمار کشادم. کمار خویشتن (را) بر من ظاهر نمود وقوت ناطقه و مفکره را دیدم که بتجدید در اندرون من جای کردند ، دلم چشمه سار حکمت شد. و کمار ابتدا بکلامی نمود متضمن اصطلاح ایشان و بیان مخارج حروف و بنای کلمات وآنچه لوازم صرف تصحیح اعراب بود. واز آنجا که شتابکاری در سرشت آدمی است ، من فی الحال بتالیف و ترتیب آن پرداخته آنرا بسطی دادم. کمار گفت: اگر در استماع این کلام تحمل می آوردی[3] بدین تالیف رونق تصنیف پانینی می بردی. اکنون چون کلام بدین کوتاهی تمام شد ، این را کاتنتر یعنی فن مختصر نام کنند. وچون کمار این کلام مختصر که متضمن علم صرف و نحو بود بیان نمود ، فرمود که این سات باهن در نشاء سابق عابدی بود کرشن نام مرید پردواز. وبناگاه دختر زاهدی او را دیده مفتون شد و کرشن را نیز عشق دختر موثر

۱ــ ح : نیز

۲ــ د : ع

۳ــ ح : می آوری

راجه شادمان گشت ومن غمگین شدم ، مانند شترمرغ که از باریدن باران اندوه مند شود و طاؤس خوشحالی نماید. و شرم برما کامیاب آمده راجه را ملازمت نمود وهمه علوم راجه را تعلیم کرد. و راجه از دولت ذاتی و سعادت فطری شاد کام و کامروا گشته شکرانهٔ ایزدی بجا آورد و گفت ، بیت :

شکر خدا که از مدد بخت کارساز کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

پس شرم برما را در نثار جواهر غرق گردانید و ترکس نام ولایتی را که بر کنار دریای نرمد بود بوی مرحمت فرمود و منزلت سهم کپت رجپوت را که اول نوید این کامیابی رسانیده بود بر افزوده[۱] سایهٔ سلطنت رسانید و آن حرم خود را که باعث دریافت این سعادت شد بر جمیع حرمها برگزید. و خلایق ممالک راجه ازین کامیابی شادمانیها کردند.

۱ــ د : بر افزود

تا ازین هیأت خلاصی یابی . چون این حرف از وی شنیدم ، بتو رسیدم و اکنون حکایتی که پپ دنت نزد من گفته با تو میگویم . آما میخواهم که بدانم که او را پپ دنت و ترا مالونت چرا میگویند ؟

گنادیه گفت : برکنار دریای گنگ بهوسرنگ نام رباطی بود ، و برهمنی گونده دت نام آنجامی بود ، واو زنی داشت اگن دت نام که فرمان برداری شوهر را عبادت دانستی . وازین زن برهمن را پنج پسر بوجود آمدند ، همه خوش صورت ومغرور حسن و بخود گرفتار و نادان . وقتی برهمن در خانه نبود و (بر) همنی بشوانر نام بخانهٔ او میهان شده بر پسران او سلام کرد . ایشان بطریق هزل ومطایبه جواب گفتند . بشوانر خشمگین شد ، خواست بر گردد ، و هم درین وقت برهمن بخانه رسید . آثار خشم بر روی مهمان ظاهر دید ، از در عذر خواهی در آمده با وی انبساط نمود . میهمان گفت : پسران تو نادان و احمق پیدا شده اند و بحکم صحبت در تو نیز نادانی ایشان اثر کرده . روا نباشد که باشما بنشینم ، چه کریم از دیدن لئیم و دانا از هم نشینی نادان و زیرک از صحبت احمق دلتنگ و آزرده وملول بر خیزد . برهمن قسم یاد کرد ومبالغت نمود که من هرگز نظر بر روی این ناخلفان نمی اندازم ، تا بمجالست و صحبت چه رسد. وزن برهمن نیز ازین قسم سخنان گفته دلجوئی او کرد ، تا بحیلت بسیار میهمان را باز داشته میزبانی کردند .

و بعد از روزی چند یک پسر او که دیودت نام داشت ، چون ناخشنودی پدر را دریافت ، اندیشه‌مند شد و در دریای اندوه وغم فرورفت و باخود گفت که رضای ایزدی عزوعلا باز بسته براضی بودن پدرست و غضب الهی موقوف برناخشنودی پدر ، و اینچنین زندگانی وبال باشد . پس بمقام بدرک رفته بریاضت و عبادت پرداخت واز طعام بخوردن برگ درختان ساخت . وخویشتن (را) سرنگون آویخته بدود آتش خود را عذاب کردی ، تا مهادیو بر وی مهربان گشته ظاهر شد و گفت : حاجت خود بگوی تا بمرادت برسانم . گفت : میخواهم که همیشه در خدمت و حق گذاری تو بسر برم . مهادیو گفت : برو و اول کسب علوم نمای و بر روی زمین از لذتهای جسمانی بهره برگیر . ودیودت اطاعت فرمان را کمر بسته بجهت تحصیل علم بشهر پاتلپتر رفت و بخدمت بیدکنب پندت رسیده ملازم گشت . اتفاقاً زن او بر دیودت (فر) یفته شد واو ترک آن دیار نموده در شهر پتستان رفت و بخدمت دانشوری

افتاده شیفتگی در وی اثر کرد. زاهدان بر آن حال اطلاع یافته هر دو را نفرین کردند، تا هر دو از مرتبهٔ تجرید و عبادت تزول نموده بغوغای دنیاداری افتادند. اکنون این سات‌باهن آن کرشن است و آن دختر عابد حرم اوست. وقتی که سات باهن ترا بیابد بتعلیم تو همه علوم او را حاصل آید. کمار[۱] این سخن باتمام رسانید و از نظر من غایب شد. و من چون از آنجا برآمدم اهل دیر اندکی توشه‌ٔ راهم دادند و من هر چند از آن خرج می نمودم، همان برجا بود.

راجه این حکایت از شرم برما استماع نموده بانبساط و بشاشت تمام برخاست، با غسل تازه برآورد. و من چون بنابر عهد مهر خموشی بر دهن داشتم، سر فرود آورده باشارت رخصت گرفتم و دو شاگرد همراه گرفته از شهر بیرون آمدم و بزیارت بنده باسنی رفته بریاضت قرار دادم، تا در واقعه صرا بسعادت ملاقات تو راهمنونی فرمود. بقافله همراه شده آهنگ ملاقات توکردم. و چون بدینجا رسیدم پشاچ بی نهایت جمع آمده دیدم و حروف و حکایت ایشان شنیده در زبان ایشان آموختم و پرسیدم که کان بوت کجاست؟ گفتند بشهر اجین رفته. توقف نموده انتظار می بردم، تا بخدمت تو پیوستم و بزبان پشاچ سخن کردم و مقام اصلی بیاد آوردم. اینست اصل سرگذشت من.

چون گنادیه این ما جرا باز نمود، کان بوت گفت: من آمدن ترا دریافته بودم. بشنو، تا به بیان آورم که بوت برما نام راکششی دو (ست) منست. برای ملاقات او بشهر اجین رفتم و از وی پرسیدم که خلاص من ازین شکل کی باشد؟ گفت: طایفهٔ ما را در روز تاثیری و قدرتی نمی باشد، شب اینجا باش، تا حقیقت حال باتو بگویم. شب با او بودم و در اثنای حرف وحکایت از وی پرسیدم که این طایفه کدام وقت خوشحال و شادمان باشند؟ گفت: وقتی مهادیو با برمها سخنی گفته، من همان را بیان میکنم که مهادیو گفت طایفهٔ راکشس، پشاچ و جنیان را در روز تدبیری و تصرفی نیست و از عظمت ذات و برکت انوار آفتاب عالمتاب مانند بوم و خفاش قوت و قدرت ایشان نابود میگردد. و برتعرض و آزار مردم وقتی قادر شوند که مردم پاک نباشند و از خواندن دعا و ذکر خدا غافل شوند و ازخواب غفلت بیدار نگردند. این سخن بیان کرده گفت: اکنون گنادیه آمده، با وی ملاقات نمای،

۱ـ د ندارد: کمار این سخن... کبوتر گران ترمی شد.

و پنج شیک برفت و دیودت در لباس زنان در خدمت دختر راجه می بود . شبی خانه را از اغیار خالی دیده خویشتن را بر وی ظاهر کرد و گفت : من فلانم ، و باهم راضی گشته بگندرب بیاه یعنی بتراضی یکدیگر نسبت زنا شوهری کردند و از صحبت هم کام میگرفتند ، تا آنکه دختر بارور شد . دیودت پنج شیک را یاد کرد ، تا حاضر آمده او را از آنجا بیرون آورد و علی‌الصباح لباس زن را از سر و بر دیودت برکنده بوضع مردم هم چنانکه بود ساخت و خویشتن را به صورت پیری ناتوان بر آورده او را همراه گرفت و بخدمت راجه برد و گفت : این پسر منست ، از سفر باز آمده ، بفرمای تا زنش را بوی بسپارند . راجه در خانهٔ دختر کس فرستاده معلوم نمود که آنجا نیست . حیران شد و از بیم نفرین و نفس گرم برهمن با نزدیکان گفت : همانا این مرد درین صورت بجهت امتحان حال من بر آمده. و این گونه وقایع و حوادث در عالم بسیار تواند بود ، و نظیر این حکایتی دارم .

حکایت

آورده اند که در ایام پیشین شونام راجه ای بود که بصفت کرم و سخا موصوف بود ، باخلاق کریمه معروف ، و دستگاهی عظیم داشت ، تا آنکه وحش و طیر در فرمان او بودند و عامهٔ خلایق در سایهٔ دولت او می‌آسودند . وقتی اندر و درم بجهت امتحان حال او آمده اندر بصورت باز و درم بشکل کبوتر بر آمد و هر دو در پرواز آمدند و باز قصد کبوتر نمود . کبوتر از بیم جان آمده در زیر دامن راجه شو خزید ، و باز بزبان فصیح گفت که این طعمهٔ منست و مایهٔ حیات من ، و از گرسنگی در من تاب تردد نمانده . اگر این کبوتر را بمن نسپاری هلاک من رو(۱) داشته باشی و نزد کرم و احسان خود اصلاً معذور نباشی . راجه شوگفت : کبوتر پناه من آورده است و در دین مروت روا نباشد که پناه آورده را بکشتن دهم . بضرورت در عوض او گوشت خود را بتو بسپارم باز راضی شد و راجه فرمود تا ترازو حاضر ساخته گوشت بدنش را بریده با کبوتر سنجیدند . و هر چند گوشت بدن راجه می بریدند و در کفه می نهادند ، کبوتر گران تر می شد[1] ، تا آنکه تمام گوشت وا ستخوان در ترازو کردند . درین وقت از عالم بالا بانگ آفرین و تحسین شنیدند و اندر و درم بشکل خود برآمده بدن راجه

---

۱ – د ندارد : کمار این سخن . . . کبوتر گران ترمی شد .

منتر[1] سوام نام، که بغایت سال خورد وضعیف بود، پیوست و از وی کسب علوم همی نمود و می نمود.

اتفاقاً دختر سوم‌شرم[2] والی آن شهر دیودت را بدید و او نیز نظر بجانب او انداخت و هر دو بیک دیدنی گرفتار هم شده مجال نظر برگرفتن از هم در خود ندیدند. دختر بسر انگشت اشارت نموده او را بطلبید. و چون دیودت رو بحریم منزلش آورد گلی را بدندان گرفته بجانب او انداخت. دیودت چون این رمز را نفهمید و حیران شد، ناچار برگشت و بخانهٔ اوستاد آمد و متفکر و پریشان خاطر می بود. اوستاد از دانائی و تفرس دریافت که دل از دست داده است. دلجوئی او نموده پرسید که حال چیست و این همه پریشانی از هوای کیست؟ دیودت ماجرا گفت و آن رمز و اشارت را بیان جست. اوستاد چون آزموده‌کار بود قصد دختر را دریافته گفت: گل بدندان گرفتن اشارتست بدانکه ترا در پپ دنت نام بتخانه انتظار او باید برد. و دیودت بدین نوید وصال از آن اندوه فارغ بال شده بآن بتخانه رفت و بپرستیدن بت خویش را مشغول ساخت. و دختر والی نیز برسم زیارت بدانجا آمده هر دو در بتخانه درآمدند و هم را تنگ در برگرفتند. دختر والی پرسید که این اشارت را چگونه دریافتی؟ گفت: اوستاد من دانست و مرا آگاه ساخت. دختر فی الحال دست از وی باز داشت و دامن ازو درچیده بخانهٔ خود رفت و دیودت از جدائی او همی سوخت، بیت:

بسا دولت که آید برگذرگاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه

چون مهادیو از وی خشنود بود و دانست که او را اینچنین واقعه پیش آمده، پنج شیک نام خادم خود را که از طایفهٔ گن بود فرمان داد که چنان کن که این دختر بعقد دیودت در آید. پنج شیک نزد او آمده دلجوئی و تسلی نمود و او را لباس عروسانه پوشانیده خود را بصورت برهمنی پیری ناتوانی ظاهر ساخت. پس او را همراه گرفته نزد راجه سوم شرم که پدر آن دختر بود برد و گفت: پسرم بسفری رفته و این زن اوست. التماس دارم که تا آمدن پسرم بجهت محافظت حال او را از خشم نامحرمان مستور داشته در حرم خویش جای دهی. راجه از بیم رنجه شدن خاطر برهمن و نفس راندن او قبول فرمود و در خدمت مستورهٔ خویش او را جای داد.

۱– ح: پسری

۲– ح: سوشرم

موج هشتم

پس کان‌بوت بالتماس گنادیه هفت حکایت بزبان پشاچ بر وی شرح داد، و گنادیه در هفت سال آن هفت حکایت را بزبان پشاچ در هفت لک بیت نظم کرد. وچون در صحرای وندی سیاهی نتوانست بهم رسانید بخون خویش آنرا می نوشت و از برای شنیدن آن حکایات سد و بدیادر وگن وگندرب فوج فوج درهوا جمع می آمدند. چون کان بوت حکایتها را نظم شده دید، از آن بلا خلاصی یافت و بشکل اصلی خود برآمده بعالم بالا شتافت و پشاچان دیگر بشنیدن این حکایات بمقام عالی رسیدند.

گنادیه گفت مرا باید که این برهت کتا را درخلق مشهور سازم که پاربتی خلاصی مرا باین معنی مقید ساخته است. پس بیندیشید که این حکایات را بنام یکی از دولتمندان نامی سازد تا زودتر شهرت گیرد. گن‌دیو و نندديو هر دو شاگرد که در خدمت او بودند گفتند که سزاوار شنیدن این نظم راجه سات باهن است. نسخهٔ این حکایت را بدست شاگردان نزد راجه سات باهن فرستاد، تا بروی عرض کنند، وخود در بیرون شهر پتستان در مرغزاری آرام گرفته انتظار شاگردان می برد.

سات باهن شاگردان گنادیه را بهیأتی عجیب وغریب، که هفت سال در پشاچان بسر برده بودند، دید و تکلم ایشان بزبان پشاچ شنید و احوال نسخه را معلوم نمود وگفت: این نسخه بدین درازی و آن نیز بزبان پشاچ و بخون نوشته چه خواهد بود و کرا سر و برگ شنیدن آن باشد؟ باز پس برید. چون شاگردان نزد گنادیه آمدند او را دل بهم برآمد وبرمشقت وکدی که در تالیف آن کشیده بود دریغ بسیار خورد و گفت: هرگاه اهل فضل ودانش انصاف کار دانشوران ندهند، دیگر چه خواهند کرد؟ این بگفت و از غصه پر برآمده برخاست و بکنج کوهی رفته خلوت گزید و آتشی بر افروخته شروع در خواندن آن نمود و هر ورق که میخواند در آتش میسوخت. وبهمین منوال شش لک بیت را خواند و در آتش انداخت و هفتم لک را که قصه نرباهن دت بود[1] بآن دو شاگرد خود بگذاشت. و در وقت خواندن اوراق وحوش وطیور فوج فوج در زمین وبرهوا صف زده می ایستادند و می‌شنیدند و از ذوق سماع آن ترک خواب و خور کرده بودند.

۱ــ ح: دت بآن

شو را از آنچه بود خوشتر و تمام تر ساختند و کمالی چند درحال او بر افزودند و از نظرها غایب گشتند .

راجه این حکایت را بتمثیل آورده با نزدیکان گفت که این مرد نیز بجهت آزمایش آمده . پس از روی ملایمت با برهمن پیر گفت که زن پسرت با وجود نگاهبانی غایب شده ، فرصتی ده تا او را پیدا سازم . برهمن آهسته گفت : اگر حال چنین است همان مستوره را که در حجلهٔ عصمت داری با پسرم پیوند ده . راجه قبول فرمود و اسباب عروسی آماده ساخته دختر را به دیودت سپرد . و دیودت بکام دل رسیده بعیش و کامرانی بسر می برد ، تا آنکه او را پسری بوجود آمد و او را مهیدر نام کردند . و چون راجه سوم شرم را پسری نبود ، بدیدار نواسه شاد کام گشته سلطنت باو نامزد کرد و خود گوشه‌ای گزیده بعبادت آفریدگار مشغول شد . و دیودت نیز بعد از آنکه پسرش بسن رشد و تمیز رسیده امر سلطنت را رونق داد ، با زن خود بکنج کوهی رفته بخدمت مهادیو ساخت ، تا از صورت بشری برآمده بهیأت گنان شد و او را پپ دنت گن گفتند ، چه پپ گل را و دنت دندان را گویند . چون زنش در اول حال گل بدندان گرفته بوی اشارت نمود ، نامش پپ دنت خواندند وزن او نیز از پرستاران خاص پاربتی شد .

این بود وجه تسمیهٔ او . و مرا مالونت برای آن گویند که من برادر حقیقی پپ دنت بودم ، سوم دت نام . من نیز از نامهربانی پدر و مادر بکوه هماچل برای عبادت رفتم و از صحرا و بیابان گلهای رنگرنگ چیده نثار مهادیو میکردم و از هوا و هوس خاطر را پرداخته از خدا می‌خواستم که از نزدیکان مهادیو شوم . و عاقبت کار مهادیو از من راضی شده بر من ظاهر گشت و گفت : چون تو از همه جا گلها جمع آورده مرا گل افشان میکردی ، ترا مالونت گن نام کردم . ومن نیز از صورت بشری برآمده گن شدم ، و من همان گنم که از نفرین پاربتی دیگر بار بصورت آدمیان شده‌ام . تو این برهت کتا را باز بمن بیان نمای ، تا هر دو ازین صورت که داریم خلاصی یابیم

تمام شد ترنگ هفتم ، یعنی موج هفتم از نهر اول از دریای اسمار بر کران آمد .

ذبهر دوم

کتامکه

و آن عشق موج دارد

وقتی راجه سات باهن بیمار شد ، طبیبان حاذق از نبض دریافتند که منشاء این بیماری خوردن گوشت نزارست. و چون تفحص نمودند معلوم کردند که در مطبخ راجه گوشت از جانوران این کوه بکار میرود و جانوران لاغر و نزارند . چون سبب پرسیدند صیادان گفتند که درین کوه برهمنی می باشد و او کتابی میخواند و ورقها را در آتش می اندازد و جانوران ترک چرا نموده دایم بشنیدن آن میروند و ازین جهت لاغر و نزار شده اند . سات باهن بفراست دریافت که حال چیست ؟ صیادان را همراه گرفته براهبری آنها بمقام برهمن رسید ، دید که گنادیه پندت موی مفتول را کشاده خویشتن (را) بریاضت می سوزد . فرود آمده او را تفقدی بسیار نمود و لوازم دلجوئی بجای آورده احوال نسخه پرسید و او از آغاز تا بانجام حکایات را بزبان پشاچ گفت . سات باهن طلب آن حکایات کرد . گفت : شش لک اشلوک بسوختم و این یک لک باقی مانده را جمع کنید ، تا این دو شاگرد من بزبان سنسکرت معنی آنرا بیان نمایند . این بگفت و سات باهن را وداع نموده از آن هیأت برآمد وصورت اصلی شده بمقام اصل خود رفت و مالونت گن شد . و سات باهن برهت کتا را که احوال نرباهن دت بود گرفته بشهر آمد وگن دیو و نند دیو ، شاگردان مالونت ، را که بیان معانی آن قصه نمودند بخلعتهای فاخر تشریف داده اموال بسیار عطا نمود. وآن حکایات در شهر منتشر شد و هرکس نسخه‌ای گرفت و باطراف عالم فرستادند و عجایب و غرایب آن در همه جا شهرت یافت .

تمام شد ترنگ هشتم از کتاپته از کتاب سرت ساگر ، تصنیف سومدت بت برهمن کشمیری ، یعنی موج هشتم از نهر اول از دریای اسمار برکران آمد . نهر اول تمام شد .

موج اول

حکایتی که از مهادیو نقل کرده اند و به پپ دنت گن رسیده او بررج شد و از وی کان بوت شنید و از وی گنادیه که مالونت بود استماع نمود واز گنادیه بسات باهن رسید، اکنون آنرا بشنوید.

آورده اندکه برش نام اقلیمی است که حق سبحانه و تعالی آن اقلیم را بپاکیزگی و سرسبزی رشک بهشت ساخته، و درمیان اقلیم شهریست کوشانبی نام که کان دانش و کمالات و معدن دولت و رفاهیت است. و حاکم آن شهر راجه شتانیک، پسر جنمیجی بن پرکشت، از نسل ارجن پاندو بود. و راجه شتانیک را دو حرم بود: یکی بشن وتی نام و دوم زمین. وازین حرم که زمین باشد او را جواهر متولد می‌شد وحرم دیگر هیچ فرزندی نمی زائید. وقتی شتانیک بشکار[1] برآمده. درانثای مسیر شاندلی عابد را دید واز برای فرزند پیش او بنالید والتماس نمود که به شهر آمده روزی چند منزلش را بفیض وجود خود محل سعادت گرداند. عابد قبول نمود وبشهر آمده ازسیر طعامی پخت ودعا وانسونی خوانده بحرم راجه داد واو باوور شد. وبعد از گذشتن مدت حمل پسری زائید واو را سهسرانیک نام کردند، وچون بسن رشد وتمیز رسید، کار سلطنت بوی گذاشته خود بعشرت وکامرانی مشغول شد.

اتفاقاً اندر را با اسران کارزار دست داده، ماتلی اختجی را نزد شتانیک فرستاد و مدد طلبید. شتانیک سهسرانیک و امر سلطنت را بیوگندر وزیر و سور تیپ امیرالامرا سپرده بخدمت اندربکار زار اسران رفت و بهمدست اسر را با دیگر اسران نامی در نظر اندر بقتل رسانیده خود نیز عاقبت کارشربت اجل چشید. وماتلی اختجی بدنش را بشهر او رسانید، تا بآئین خود آنرا سوختند، وحرمش خود را با او بسوخت. وسلطنت بر سهسرانیک مقرر گشت وبمدت یکسال گردن کشان اطراف مملکت را مسخر وفرمان بردار ساخت.

وچون اندر بر دشمنان ظفر یافت مجلس ترتیب داده میهمانی کرد وماتلی اختجی را فرستاده سهسرانیک را که پسردوست او بود بخواند، وا ودرآن مجلس دیوان را با حوران درپازی دیده،

۱ــ ح: بسار

عروسی دختر نمود و بآرایش پادشاهانه دختر را روانه ساخت . و چون راجه سهسرانیک[1] و مرگاوتی را ملاقات میسر شد ، تو گفتی عقل با علم و عطارد با زهره قران نمود .

دربن میان یوگندر وزیر را پسری یوگندراین نام و سپرتیک سرلشکر را رمنوان نام و همزاد سهسرانیک را وسنتک نام پسری بوجود آمد ، و مرگاوتی باردر گشت . و چون زنان حامله را دل بچیزهای عجیب و غریب کشد ، مرگاوتی را میل نشستن در حوض خون پدید آمد . و راجه بهرچه میل خاطر او بودی بفعل آوردی ، اما چون از غایت مهربانی و پرهیزگاری منع کشتن جانوران فرموده ، بفرمود تا حوضی را پر از رنگ سرخ کردند ، و مرگاوتی در آن حوض نشسته بدن خود را بدان رنگین ساخت . ناگاه جانوری از هوا بخیال آنکه پارچهٔ گوشتی[2] است قصد کرده اورا در ربود و راجه صبر و آرام را از پی او فرستاده می‌طپید تا بیهوش گشت . و چون بهوش آمد ماتل اختجی را دید که اندر بجهت دلداری او فرستاده بود . ماتل او را از نفرین تل اتم آگاه نموده مدت ملاقات مرگاوتی را بگفت . چون وزرا مژدهٔ باز آمدن مرگاوتی شنیدند در بیقراری راجه را تسلی میدادند .

و آن جانور مرگاوتی را بر کوه اودی پربت نام که از کوههای شرق رویه است برده همچنان زنده رها کرد و در غربت و تنهائی بناله وزاری میگذرانید . ناگاه اژدری قصد هلاک او نمود و شخصی از غیب پیدا آمده اژدر را بکشت و غایب شد . و بعد از چندین مدت که مرگاوتی در جدائی و غربت از زندگی خویش سیر آمد ، بقصد هلاک خود را پیش پیلی انداخت و پیل بر وی مهربانی کرد . و نیز هر درنده ای که او را دیدی روی از وی بگردانیدی ، بیت :

آنرا که خدا نگاه دارد — در بیشهٔ شیر راه دارد

پس خواست تا خویشتن (را) از کوهی بزیر اندازد ، گرانی حمل او را مانع آمد.
القصه بیاد شوهر زنده میبود و برخود میگریست و جزع می نمود و میگفت ، بیت :

چون آه من برآید چرخ از فزع بلرزد — چون اشک من بیفتد ابر از حیا بگرید

اتفاقاً عابد پسری بجهت قوت میوه جنگلی گرد می‌آورد ، او را بدید و احوال پرسید.

۱— د : و چون راجه سهسرانیک و چون راجه
۲— ح : گوشی

چون همخوا به نداشت ، از غیرت آن حال در غم افتاد . و اندر حال او را دریافته گفت : اندیشه مکن که جفتی که همسری ترا سزد و در نشاء سابق نیز در نکاح تو بوده بوجود آمده است . و اگر برحال گذشته اطلاعی‌خواهی ، بشنو که وقتی من بخدمت برمها رفتم ، و دیم نام دیوی بامن همراه بود . و در مجلس برمها النبس نام حوری حاضر آمده بود . چون یکدیگر را بدیدند ، اسیر عشق هم گشتند . برمها برآن حال واقف شده بجانب من نگاه کرد و من بر آنها نفرین کردم که بسزای شوخ چشمی بر روی زمین پای بند طبیعت بشری شوید و همانجا بزنا شوهری اتصال یابید . آن دیو که ازقبیلهٔ ورشست بود ، گوئی از دودمان قمر پیدا گشته ، ع :

که پیرایهٔ سلطنت خانه ای

و آن حور درشهر ایدی ، دختر راجه کرت برماست ، مرگاوتی نام که اکنون زن تو خواهد شد . سهسرانیک را ازین سخنان اندر بادی بر آتش وزید و عشق قدیم شعله‌زد ، بیت :

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک   آتش شوق تیز تر گردد

و چون اندر او را رخصت نموده ماتل اختجی را[1] همراه ساخت ، در اثنای روان شدن تل اتم نام حوری را نظر بر وی افتاده عاشق شد و گفت :

عنان کشیده رو ای شهسوار کشور حسن

ولحظه ای توقف فرمای که من از در دل با تو حکایتی دارم . چون دل سهسرانیک بدلدار خود مقید بود بوی التفات نکرد[2] :

عاشق نتوان شدن بتقلید

حور چون آن همه بی التفاتی ازو بدید از درد دل نفسی بر آورد و گفت : آنرا که تو دلداده ای ، بعد از آنکه با وی ملاقات کنی ، مدت چهارده سال از وی جدا مانی . و ماتل آن همه ماجرا شنید . و سهسرانیک بشوق تمام میرفت تا بشهر خود رسید و آنچه از اندر شنیده بود بوزرا و اعیان دولت خود بیان نمود و بخواستگاری مرگاوتی مردم سخن گذار کاردان را فرستاد . و راجه کرت‌برما چون قصه را معلوم کرد با زن خود کلاوتی نام درمیان آورد . او گفت : این کار بغایت مبارکست که مرا در خواب نموده اند . کرت برما از روی شادکامی استعداد

۱— ح : راه

۲— د : نداد ع

بزودی نزد تو می آید. مرگاوتی را مفارقت پسر سرباری جدائی شوهر شده بدلداری پیر روشن ضمیر خود را زنده میداشت. و آنجا دختر مار از ادین بارورگشته با شوهر گفت: من از طایفه بدیادرم که بدین صورت گرفتار شده‌ام و مدت گرفتاری من بدین شکل تا حمل گرفتن بود از آدمی اکنون آن مدت بسر آمد و با آنکه دلم از محبت تو پرست وجدا شدنم از توبغایت دشوار، اما رجوع بمقام اصلی نیز ضروریست. این بگفت و چون برق از نظرش غایب گشت. ادین را جدائی او زخم تازه بر دل زد و حال او بخویشانش باز نموده ارادهٔ ملازمت مادر کرد. باسک کوش وتی[1] نام چنگی بدو داده هنری بیاموخت که خوی آن چون طراوت گل بهشتی پاینده باشد، و او را از آنجا آورده بر روی زمین رسانید واو به نزد مادر آمد ومادر از دیدن او زندگی از سر گرفت.

و آن مارگیر دستوانهٔ زرین را بشهر سهسرانیک برده ببازار در آورد. و چون مهر راجه بود، کسان راجه بشناختند و او را بدزدی گرفته نزد راجه بردند، و راجه را از آن دستوانه بوی مطلوب بمشام جان رسیده او را از کیفیت یافتن آن پرسید. صیاد گرفتن مار را از کوه ادی و عطا کردن شهزاده ادین آن دستوانه را بوی باز نمود. سهسرانیک در اندیشه افتاد و با خود میگفت که چگونه سری ازین کار بر آورد؟ ناگاه آوازی از هوا شنید که ای سهسرانیک دل از اندوه فارغ دار که مدت جدائی بسر رسید. مرگاوتی با نور دیده در مقام جم دگنی ساکن است. سهسرانیک ازین بشارت شادکام گشته مانند طاؤس از باران نیسانی نشاط و خرمی نمود و آن روز را عید و نوروز خود دانسته روز دیگر برهبری صیاد بطلب مرگاوتی و نور دیدهٔ خود متوجه کوه اودی شد.

تمام شد ترنگ اول از کتامکه لنبک، تصنیف سوم دیو بت برهمن کشمیری از کتاب کتاسرت ساگر، یعنی موج اول از نهر دوم از دریای اسمار بر کران آمد.

۱ــ ح: ورتی

مرگاوتی سرگذشت باز نمود. عابد پسری ، او را دل داده نزد پیر خود جم دگن ببرد. بمجرد دیدن پیر مرگاوتی را قوت دل بهم رسید ، سجدهٔ تعظیم او بجای آورد. پسر که بر گذشته و آینده مطلع بود بمهربانی دلجوئی او نموده فرمود دل قوی دار که ترا پسری بوجود آید که در دولت از پدر پیشی جوید و ترا با شوهر وصال دست دهد. مرگاوتی خاطر جمع نموده بخدمت برقرار گرفت و بملاقات شوهر امیدوار گشت و بعد از گذشتن مدت حمل پسر آورد و آوازی شنیدند که این پسر را ادین نام است ، سعادت تمند و نامور و صاحب اقبال خواهد بود ، و او را پسری روزی شود که سرور طایفهٔ بدیادر باشد. مرگاوتی ازین نوید شادکام گشته محنتهای گذشته را فراموش کرد.

القصه پسر می بالید و اخلاق نیک که در سرشت او بود می افزود ، وجم دگن بلوازم تربیت او پرداخته دعا و افسون درکار او میکرد و از آفات محافظتش می نمود . و همچنان در تعلیم علوم و هنرهای پادشاهانه سعی جمیل بظهور میرسانید ودستوانهٔ زر که نام سهسرانیک برآن نقش کرده بودند مادر در ساعد او کرد. روزی بشکار آمده مارگیری را دید که ماری گرفته بود . رنگ مار در نظرش زیبا نموده با مارگیر گفت که این مار را رها کن . مارگیر گفت که این مار واسطهٔ حصول روزی منست و بمحنت و مشقت و افسون بسیار آنرا بدست آورده‌ام ، آسان از کف نتوانم داد. ادین از جوانمردی که در جبلت داشت دستوانهٔ[1] زرین را بوی داد و مارگیر او را ثناها گفته مار را رها کرد . و چون مار آن مهربانی از وی بدید ، با وی بزبان آمده گفت : من برادر زادهٔ باسک امیر مارانم. پس خود را بشکل آدمی بر آورده گفت : برادر باسک ، درت راءت نام مشهورست ، و من پسر اویم ، کنرک نام. چون تو مرا از بند رهائی دادی ، میخواهم که لکتک نام خواهر خود را بتو بزنی دهم. تونیز قبول فرمای و در بنده خانه نزول نمای. پس هر دو در چشمهٔ آب درآمده فرو رفتند. وادین لکتک را بنکاح در آورده محظوظ گشت و علم سرود و لوازم آن بیاموخت .

وچون آن روز از شکار بخانه نیامد ، مرگاوتی فریاد وفغان برداشته جزع در گرفت وجم دگن بر حال او اطلاع یافته لحظه ای بخود فرو رفت و بنور باطن حال ادین روشن دیده با مرگاوتی گفت : دل جمع دار و اندوهی بخاطر راه مده که او با دختر امیر ماران در کامرانی است و

۱- ح : داستوانه

هلاک گردانید، و او از آن غصه و غم بزیارت معبدها قرار داد و برفت .

والی آن مملکت که ولب شکت نام داشت این الدوله را بخدمت و صحبت پسر خود بکرما شکت فرمود . و چون بکرما شکت از این الدوله آثار جلادت و قوت مشاهده کردی، در دل بر وی حسد بردی، مانند جرجودن بر بهیم . و این‌الدوله را باشالی و بزرمشت نام کتری پسران که از ولایت اهنت بودند دوست شدند، و پسران وزرا نیز شیفتهٔ جلدی و کشتی گیری او شده دوستدار و مطیع گشتند، و مهاپت و بیاکربل و الدربل و نشترک، این چهار کتری نیز بوی دوستی پیدا کرده یار او شدند . وقتی راجه زادهٔ در موسم بشکال با نزدیکان خود بسیر برآمده بازی طرح کردند و دو فرقه شدند: یک طرف راجه زاده را شاه اعتبار کردند و طرف دیگر این الدوله را . راجه زاده را غیرت شاهزادگی در دل کار کرده این الدوله را حریف و غنیم خود دانسته با وی بجنگ درآویخت و مغلوب او شده انفعال یافت و قصد هلاک او نمود .

این الدوله این معنی را دریافته باتفاق[1] یاران و دوستداران خود از وی دوری جست و برفت، و بکنار دریای گنگ رسیده زنی را دید که آهش می برد . یاران خود را که شش نفر بودند برکنار آب گذاشته جهت بر آوردن آن زن خود را بآب زد و چون دست بموی سرش انداخت زن غوطه زد . او نیز از پی زن فرو رفت و آنجا سرایی در نظر در آمده خود را در باغی یافت که اندر آن بتخانه‌ایست و زن هیچ جا نه . حیران شد و بشگفت افتاد، فی الحال مها دیو را در بتخانه حاضر دید . و همانا صباح روز دیگر شد، دید که زنی با صد کنیز بزیارت بتخانه آمد . چون آن مراجعت نمود این الدوله از پی او برفت و خانهٔ او را بهشتی آراسته دید و در گرد او پری پیکران صف زده . در آمد و نزدیک او نشست . ناگاه زن در گریه شد، این الدوله را نیز رقتی در دل پدید آمد . با وی گفت: مرا از نام و نسب خود خبرده و سبب گریه را بگوی، تا درد ترا درمان کنم . زن گفت: بدی ات نام منست و نبیرهٔ بل‌داون دیت ام و از ده خواهر خود بزرگترم . جدم را نارایهن بند کرده و پدرم را در جنگ کشته ما را جلا وطن ساخته و شهری را بنگاهبانی آن شهر که جدم را در آنجا بند کرده فرموده . هیچکس نزدیک او نتواند رفت و آن شیر بر آن شهر مستولی و صاحب تصرف است، مانند[2] غم بر دل

۱ــ ح : دریافته اتفاق ۲ــ ح : ساغم

موج دوم[1]

چون راجه سهسرانیک بعد از طی منازل بر لب آبی منزل ساخت . سنگتک قصه خوان را پیش طلبیده فرمود که اشتیاق ملاقات و شوق دیدار مرگاوتی بر من زور آورده ، افسانهٔ مناسب حال بخوان . سنگتک گفت : خویشتن (را) رنجه مدار و بیش ازین اندوه و حیرت را بگرد خاطر مگذار که عنقریب ظلمت فراق بروشنی وصال مبدل گشته و کلفت انتظار بالفت دیدار بر طرف شده ، زیرا که طبیعت زمان را بر یک حال قرار نیست و هیچ یک از مفارقت و مقارنت (را) مدار نه[2] ، بیت :

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

پس شروع در حکایت کرده گفت :

حکایت

آورده اند که در مالوه برهمنی بود یگنی سوم نام و او دو پسر داشت ، نام یکی کاله نیم و دیگری بکت بی . اتفاقاً عمر پدر بسر آمده در طفلی از سر ایشان بگذشت و پسران بحد بلوغ رسیده جهت تحصیل علم بشهر پاتل پتر رفتند و نزد دیو شرما نام برهمنی کسب علوم کرده بکمال رسیدند . برهمن را دو دختر بود ، هر دو را بایشان بزنی داد . و چون برهمن زاده‌ها عیال‌مند شدند و حاجت بسیار شد و مردم را در فراخ دستی و ناز و نعمت دیدند ، کاله نیم بجهت فراخی روزی دعاهائی که نزد ایشان اثر بخشش باشد ورد ساخت . و دولت مسخر او شده خود را در پیکری بوی نمود و گفت : دستگاهی عظیم خواهی یافت و ترا پسری روزی شود که بسلطنت رسد ، اما چون مرا بزور دعوت و افسون خواندی ، عاقبت کار بمرگ دزدان بمیری . این بگفت و پیکر دولت از نظرش غایب گشت . و برهمن بسر رفته توانگر شد و زنش پسری آورد ، او را شری دت ، یعنی ابن الدوله ، نام کردند که دولت نوید وجود او داده بود . و ابن الدوله در سن بلوغ بزور آوری و پهلوانی و دیگر هنرهای سپاهی‌گری آراسته شد . و برادر کاله نیم ، بکت بی اکثر بسفر میرفت ، و زنش را که بغایت دوست داشتی ماری گزیده

۱— د : دویم ۲— ح : مدار بیت

اوست. صلاح[1] آنست که شما بشهر درنیایید. و باهشالی و دیگران نیز از بیم جان بشهر اجین رفتند و مرا بدینجا گذاشته اند، تا از تو خبردار شده ترا بر حقیقت حال واقف سازم طریق اینست که ما نیز بشهر اجین رفته از بیم فارغ بال باشیم.

شری دت را از خبر مصیبت پدر جهان روشن در دیده عالم بین تاریک نمود. و چون چاره‌ای نداشت رضا بقضا داده باتفاق نشترک بطلب دوستان بجانب شهر اجین روان شد و سرگذشت خود را بوی شرح میداد. اتفاقاً در راه زنی را دید که برحال خود میگریست وازگم کردن راه شهر مالوه و تنها افتادن از همراهان واویلا میکرد. شری دت را دل برحال او سوخته او را همراه ساخت. زن چون قوت همپائی نداشت در شهری ویران توقف کردند. چون صبح شد و شری دت از خواب چشم بکشاد، نشترک را ندید. نظر را کار فرموده دیدکه در گوشه ای زن او را کشته و بخوردن او مشغول است، برخاست و تیغ بردست گرفت. زن خود را بصورت اصل که بغایت مهیب و هولناک بود نمود. شری دت برجست و دست بموی سرش انداخته خواست که تیغ بر وی اندازد. فی الحال[2] بشکل پری که آفت هوش و خرد بینندها بود برآمده گفت: ای بزرگ منش، دست از من بدار که من نه راکشسم، بلک بنفرین کوشک عابد بدین صورت مبتلا گشته ام. و باعث آن بود که کوشک عابد خواست که در قرب ایزدی بمرتبه[3] بیشرون رسیده ممتاز گردد. بیشرون مرا براهزنی او فرمود. و من هرچند در آرایش و زینت افزوده خویشتن را بر وی عرض نمودم، ثبات قدمش را لغزش نیفتاد و دیدهٔ خواهش بر روی من نکشاد. از خوبی صورت خود انفعال کشیدم و بشکل مهیب برآمده در نظر او درآمدم. عابد نفرین کرد وگفت: راکشسی[4] آدمی خوار شوی، و مدت خلاصی من ازین حال برسیدن دست غلبهٔ شری دت بموی سرم باز بست. اکنون من بصورت قدیم خویش باز آمدم و این شهر بتمام خراب ساختهٔ منست. چون مرا بیمن قدوم تو ازآن ابتلا خلاصی حاصل شد، از من حاجتی بخواه. شری دت گفت: کدام حاجت برابر آن باشد که این زلله شود؟ زن گفت: همچنین شود. و از نظرش غایب

۱- ح: اصلاح

۲- ح: و فی الحال

۳- د: بصورت

۴- ح، د: رنکی

ما . ودر اصل جج بوده و بنفرین پیشرون که کبیر باشد شهر گشته و مدت خلاصی او ازین صورت بجنگ کردن با آدمی وابسته. وما پیش تاراین داد خواهی کردیم و فریادرسی جستیم. او مار (ا) باوردن تو فرمود . ترا آورده ایم تا تو بآن شیر جنگ کنی و سرکانک نام تیغی نامدار را از وی بستانی[1] وبآن تیغ عالم‌گیر شوی . روز دیگر ابن الدوله برهنمونی ایشان بآن شهر در آمد و با شیر در آویخته او را زبون ساخت و شیر بشکل آدمی برآمده آمدن او را مبارک گرفت و آن تیغ را بشکرانه بوی داده از نظرش غایب گشت ، و غم و ملال ابن الدوله نیز برفت .

پس زن با پرستاران بدان شهر رفت و ابن‌الدوله نیز از پی ایشان در آمد. و زن بوی انگشتری داد که دفع زهر میکرد. ابن الدوله را دل بوی تعلق گرفت و زن برحال دلش واقف شده گفت : درین چشمه تیغ در دست گرفته غسلی برآر، تا جانوران آبی بتو آزار نتوانند رسانید. ابن الدوله بچشمه در آمده غوطه بزد و بجائی که اول درآب فرورفته بود سر برآورده خود را بر کنار دریای گنگ یافت واز فریب‌دهی زن حیران گشته اندوهناک شد. و در طلب یاران خود برآمده بجانب خانه روان شد و در راه دوستی را که نشترک نام داشت دید و از احوال متعلقان خود پرسید. او گفت : تو در دریای گنگ فرو رفتی و ما روزی چند آنجا توقف نموده انتظار بردیم و از درد جدائی برآن شدیم که قالب تهی کنیم وخود را بکشیم. در آن حال از هوا آوازی شنیدیم که فرزندان ، غمگین مباشید که برادر خواندهٔ شما بشما میرسد. و ما باتفاق بجانب شهر روان شدیم. و هم در راه شخصی پیش آمده گفت که راجه ولب شکت از جهان رفت و ارکان دولتش اتفاق نموده پسرش بکرم شکت را بر تخت سلطنت جلوس فرمودند. و او روز دیگر از غصه که در دل داشت بخانهٔ کالەنیم رفته از روی غضب پرسید که پسرت کجاست ؟ گفت : من خبری از احوال او ندارم . باور نکرد و خشمش برافزوده فرمود تا او را چون دزدان بر دار کشیدند ، وزنش نیز از هول حال هلاک گشت. وچون ستم کیش را بطبع میل بگناه باشد یک گناه او را باعث برگناه بسیار تواند شد، مانند یک شراره که مادهٔ آتشی عظیم شود. بنابر آن در جست وجوی شری دت یعنی ابن الدوله و یاران

۱— د : بستانی . قصه کشتن ابن الدوله شیر را و مبدل شدن شهر بصورت آدمی و شمشیر بابن الدوله دادن محبت عالمگیری بحضور آن زن که درآب غرق شده بود .

ار کرده سرکانک وتی را نیز بیقرار ساخت، تا آنکه خواهر خواندهٔ خود را که باونک نام اشت آن انگشتری داده گفت: برو و با شری دت بگوی که من جان بخشندهٔ تو ام و هلاک و، اگر جفت خواهم توئی و اگر همسر و یار تو. شری دت را ازین نوید جان دیگر در تن مده با یاران مشورت نموده باونک را جواب داد که اورا پنهانی برآوریم. پس باه شالی را رسم بازرگانی بشهری متر نام روان ساخت و این خبر را در مردم فاش کرد. و روز دیگر نی را با دختری بخانهٔ سرکانک وتی فرستاده شرابی مستکاره در کار شان کرد. باونک فی الحال سرکانک وتی را برآورده بشری دت سپرد.

باه شالی اسپان یام را بهرجا هرجا تعین نموده باز آمد و شری دت سرکانک وتی را باز همراه ساخته روان کرد. و خود توقف نموده فرمود تا خانهٔ سرکانک وتی را آتش زدند. و آن زن و دختر در آنجا سوختند، و غوغا برآمد و برمردم واجه روشن شد که نازنین با همزاد خویش سوخت و دود از نهاد ایشان برآمد. شری دت روزی چند همانجا گذرانیده چون از پی در آمد، بشتاب هرچه تمامتر می شتافت و در راه شگونهای بد می یافت، تا بصحرای وندی رسیده یاران خود را زخمی دید و احوال پرسید. گفتند: راه زنان بر ما ریختند و ما را نیم کشته کرده سرکانک وتی را بردند، و همین دم رفته اند. شری دت تعاقب نموده بدزدان رسید، دید که شخصی او را در عماری می برد. هرچند گفت دست ازین بدار و او را بگذار، قبول نکرد. شری دت او را از اسپ بینداخت و بکشت و سرکانک وتی را بر اسپ او سوار کرده بدر برد. راه زنان هجوم کردند، بسیاری را بکشت و دیگران دست[1] از وی بداشتند. بجانب یاران خود روان شد، اسپش زخمی بود، در راه بماند.

سرکانک وتی را تشنگی غالب آمد. شری دت بجست و جوی آب رفت. چون برگشت راه گم کرد و از هم جدا افتادند:

گرگ برد آن میش را کز چنگل قصاب ماند

شری دت به پریشانی و سرگردانی گذرانید و روز دیگر بدانجا رسیده اسپ را افتاده دید و اثر عروس پیدا نه. تیغ بر زمین گذاشت و بر درختی بلند برآمده نظر بهر طرف انداخت. درمیان امیر ملاحان رسید. از وی پرسید که عروس را جائی دیدی؟ گفت: پندارم بخانهٔ من رفته

۱- د ندارد: از وی بداشتند ... بقصاص که

گشت ، و نشترک بفرمان خدای عزوجل زنده برخاست .

و چون پیشتر رفتند و بنواحی شهر اجین رسیدند ، یاران شری دت نیز بطلب او از شهر برآمده بودند ، باهم ملاقات نموده شادمان گشتند . و باه شالی اورا بخانهٔ خود برد وسرگذشت او را پرسید . و مادر و پدر باه شالی او را بغایت دوست گرفتند و تعظیم او را بواجب بجا می آوردند .

و شری دت همانجا میبود و با یاران و رفیقان خود بخوشحالی بسر می برد ، تا آنکه فصل بهار در آمد و جهان خرم گشت وصحرا سرسبز وعالم گلستان شد و زبان حال مردم همین همیگفت ، بیت :

چمن سر سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد بیا ساقی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

و مردم بسیر و گلگشت نوروزی برآمدند . شری دت نیز با یاران بتماشا برآمده بهر طرف سیر میکرد . و در اثنای سیر نظرش بر دختر راجه بنبک ، که مرگانگ وتی نام داشت و در[1] گلگشت بود ، افتاده دل از دست داد . و چون حجاب درختان درمیان آمد ، بیخودانه راه رفتن گرفت . رفیقش باه شالی دریافت که گرفتار شده . گفت : بیاتا از پی او رویم . چون نزدیک رسیدند مردم او در واویلا بودند که او را ماری گزیده بود . چون این نیش بردل شری دت رسید ، با باه شالی گفت که باین مردم بگوی که این مصاحب من انگشتری دارد که زهر مار را تریاق میکند و خود نیز مار فسای ؟ بغایت داناست . ایشان او را بصد نیازمندی برسرمار گزیده بردند . شری دت انگشتری در دست او کرد و افسونی خواند . مار گزیده برخاست ، اما دلش بعشق او[2] مبتلا شد . پرستاران او شاد کام گشتند و بر شری دت آفرینها گفتند . چون خبر براجه رسید ، بدیدن دختر آمد و شری دت را بزر و جواهر در نثار گرفت .

شری دت[3] انگشتری همچنان در دست او بگذاشت و بمنزل آمده غنیمت را به پدر باه شالی ارزانی داشت . وچون شری دت[4] دلدادهٔ او بود بی آرامی مینمود . و خاصیت عشق

۱— ح : و گلگشت

۲— ح : بعشق دلش

۳— ح : شردی

٤— ح : شری

واقف نشد و دستارچه را مانند دوپته بر دوش انداخت و بشهر در (شد) . عسسان دستارچه را بشناختند و حمایل مروارید بگرفتند و او را دزد وار نزد راجه بردند . راجه حکم بکشتن او کرد و منادی کنان او را بقصاص گاه[1] روان کردند .

مرگانک وتی از دور او را بدید و بشناخت و در خانهٔ برهمنی که او می بود وزیر راجه بود . نزد او تظلم کرد وگفت : این شخص را که بکشتن می برند شوهر منست . برهمن از راجه در خواست نموده او را رهائی داد و بخانهٔ خودش برد . چون باهم نشستند شری دت بشناخت که برهمن عم اوست که از فراق زن خود جلای وطن اختیار کرده بود ، سر بر[2] قدمش نهاد . وعم او را در کنار گرفت و احوال باز پرسید و از خبر کشته شدن برادر بگریست و برادر زاده را دلجوئی نموده گفت : دل فراهم آرکه روزگار محنت بآخر رسید و پیش غمی نماند . بدان که مرا زن جچی مسخر شد ، پنج هزار اسپ و هفت کرور تنکه زر داد . مرا فرزندی نیست ، این همه از آن تست و اینک مرگانک وتی جفت تو . شری دت شاد کام و کامیاب گشت ، اما درد مفارقت یاران او را بی آرام میداشت ، مانند ماه چهارده که در روشنی کمال یابد ، اما بی کلفت و تیرگی کاف نباشد .

روزی عم شری دت گفت : راجه سرشین را که والی این ولایت است دختریست در غایت جمال ، میخواهد که اورا در شهر اجین بکسی نسبت کند و مرا همراه او میکند . بهتر آنست که من آنجا برده آنرا بتو بسپارم . پس دختر را باسباب عروس و حشم و خدم برداشته روان شدند و بصحرای وندی رسیده ، راه زنان برایشان ریختند و بسیاران را بکشتند . شری دت زخمی شد ، دستگیرش کرده در بتخانه‌ای بقصد کشتنش بردند . سندری دختر ملاح آنجا بود ، اورا بشناخت و از کشتن خلاصی داده صاحب خانه ساخت .

امیر ملاحان را پسری نبود . چون و فاتش نزدیک رسید املاک و توابع را بدختر سپرد . و شری دت مالک همه شد ، و امیران لشکر عم و خادمان خود را که گرفته می آوردند نوازش میکرد ، تا استقلال یافت ، و تیغ گم شده نیز بدست آورد و پادشاهی قوی گشت . و دختر سرشین را نیز بزنی خواست و نزد راجه بنبک و راجه سرشین قاصدان فرستاد . ایشان سعادتمندی او را

۱- دندارد : از وی بداشتند . . . بقصاص گاه

۲- ح : سرقدمش

باشد ، بآنجا برو. و او تیغ شری دت را از زمین برگرفت وگفت : چون من بخانه بیایم ، تیغ بتو بسپارم. شری دت بسخن او عشوه خورده برهمنونی کسان امیر ملاحان بخانهٔ او رفت. و چون دمی استراحت نموده بیدار شد ، پای خود در زنجیر دید و در فراق مرگانک وتی محنت میکشید و صبر می ورزید. موچنک نام کنیز ملاح با وی گفت : ای جوانمرد ، ترا درین محنت آباد که آورد و بخانهٔ مرگت چه کس راهبری کرد ؟ که امیر ملاحان چون بخانه بیاید ترا بر چندک نام بت فدا کنند ، چه کار او همین است. اما من طریق خلاصی بتو می‌نمایم و آن اینست که تو خود را بصحبت دخترش که سندری نام دارد و بغایت جمیله است باز بند که او شیفتهٔ تو شده خویشتن (را) بتو خواهد سپرد و تو ایمن خواهی شد. شری دت او را بگندرب بیاه بخواست. سندری هرشب زنجیر از پایش برآورده با وی صحبت میداشت ، تا بارور شد. و مادرش برآن حال مطلع گشته نزد داماد آمد و از روی شفقت با وی گفت که پدر دختر بغایت غیرتناک است ، این را برنتابد. مبادا چون بیاید ترا تلف سازد. پس اورا رها کرد و گفت : ازینجا بسلامت بخرام و جفت خود را فراموش مکن.

شری دت سندری را وداع کرده گفت : زنهار ، تیغ مرا بدست آورده نگاهداری . پس روان شد و بجست و جوی مرگانک وتی راه صحرا گرفته بجائی که اسپش سقط شده بود رسید. ملاحی را از دور بدید که بسوی او می آمد. با وی گفت : زنی را دیدی که شری دت را میجست ؟ ملاح گفت : مگر شری دت توئی ؟ آهی از دل پر درد برآورد و گفت : آن گم کردهٔ مطلوب منم. ملاح گفت : مرگانک‌وتی نام زنی را دیدم که ناله و زاری بر فلک رسانیده بود. بر حقیقت حال او واقف شده او را همراه گرفتم و از ملاحظهٔ پسران خود که جوانان اند اورا در خانهٔ برهمنی شودت نام در دهی که ناگستل نام دارد و نزدیک شهر متر واقع است بامانت بگذاشتم و برای دلجوئی او بطلب تو برآمدم. اگر او را میخواهی ، بآن ده رو. چون بیگاهان بآن ده رسیده از آن برهمن طلب امانت ملاح کرد ، او گفت : از بیم اوباش او را در شهر متر بخانهٔ برهمنی که از نزدیکان راجهٔ شهرست گذاشته ام . صباح روز دیگر شری دت بطلب مرگانک‌وتی روان شد و در راه بچشمه ای رسیده غسلی بر آورد . و در کنار چشمه دستارچه ای یافت که بر گوشهٔ آن حمایل مرواریدی که آنرا هار گویند بسته بود. و او[1] از آن

۱- ح : او را

بعد از آنکه معاینه دید که ، بیت[۱] :

صبح شیب از شب شباب دمید   لذت نفس و جسم ازو برمید

باخود اندیشید کُه دیگر[۲] :

نشاید مرا ترا چون غافلان زیست

زیراکه ، بیت[۳] :

دل از رغبت عیش سیراب شد   مزاج از رعونت عنان تاب شد

مرا برف بارید بر پر زاغ   چو بلبل نشاید تماشای باغ

پس ترک خواهشهای نفسانی که حرصی بیش نبود داده باحرم و امرای سال خورده[۴] :

راه صحرای عبادت پیمود

تمام شد ترنگ دوم از نهر دوم ، کتامکه .

۱- ح : که صبح

۲- د : دیگر ع

۳- د : قطعه

۴- د : خورده ع

دریافته بملاقات او و[1] دختران خود آمدند . و رفیقان او که جدا افتاده بودند آوازهٔ پادشاهی او را که جهانی را فروگرفت شنیده جمع آمدند . پس بقصد قصاص بر قاتل پدر لشکر کشید و خسران خود را کومک گرفته برفت و بکرم شکت را بآتش غضب بسوخت و عالمی را متصرف گشت و حدود محیط را فرو گرفت وصرگانک وتی را بر جمیع حرمها سروری داد و روزگار بعیش وعشرت میگذرانید . وهرکه بر شدت غمهای فراق صبر نماید و تلخی شربت مفارقت را تاب آورده جرعه های غصهٔ انتظار درکشد ، هر آئینه بشادکامی بر مسند وصال نشسته بکام دوستان بادهٔ مراد نوش کند[2] :

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

چون سهسرانیک این حکایت از سنکتک شنید ، دل بر وصال یارگم شده بسته امیدوار کامیابی گشت. و روز دیگر پیش رانده میرفت ، تا بمقام جم دگن عابد رسید. نزهتگاهی در غایت صفا دید . جم دگن را قدمبوس کرد و عابد شرایط اکرام میهمانی بجای آورده زن او را با پسرش بوی تسلیم کرد ، توگفتی شادی را مجسم یافت. مدت نفرین ودعاهای بد بسر رسید و زمان کامرانی وشادکامی اقبال نمود و باهم پیوسته بحرف و حکایت غمگسار یکدیگر گشتند سهسرانیک پسر را آنچنان تنگ در برگرفت که همانا جایش در جان خواست کرد . چون از مقام عابد بر آمده از وی رخصت شدند و روانه گشتند ، جانوران وحشی از آهو وگوزن وغیر آن که با صرگاوتی رام شده بودند با ایشان روان شدند ، وسهسراینک در راه از صرگاوتی سرگذشت می پرسید . و چون بشهر کوشانبی رسیدند مردم شهر را آئین بسته داد عیش و شادمانی دادند ، وچون تشنهٔ دیدارهای ایشان بودند خواستند که در چشمخانه‌ها جای شان کنند .

سهسرانیک بمنزل در آمده نور دیدهٔ خود را که ادین نام بود بآب چشمه‌های متبرک غسل داده خلعتی فاخر پوشانید و از وزیر زاده های خود وسنتک و رمنوت و یوگندراین را ملازم خدمتش گردانید . درین وقت از هوا گل برسر ایشان بارید و آوازی شنودند که این پسر با وزرای خود روی زمین را بگیرد و پادشاهی عظیم الشان گردد .

سهسرانیک[3] کار و بار سلطنت بوی گذاشته باصرگاوتی روزگار بعیش وعشرت میگذرانید . و

۱ــ ح : او ختران ۲ــ د : کندع

۳ــ د : و سهسرانیک

صاحب این چنین چیزی را ازمن پرسد[1] و در[2] نصیحت محابا و نگاهداشت خاطر از حقیقت اخلاص دورست، ومیدانم[3] که نا خوشترین چیزها[4] بنی آدم را نصیحت است، اما نظر به نیک اندیشی که مخلص هوا خواه را باید و شاید بعرض میرسانم که صاحب ما سود و زیان خود را نمی شناسد ونیک از بد تمیز نمی کند و اخلاق ناپسندیده که لایق حال ملوک نیست پیشه کرده، وطرفه تر آنکه آنرا از کمالات شناخته، ونتیجهٔ آن جز نا خوشی و پشیمانی نباشد. و از آنست که صاحب را بوالهوس دانسته اراده نموده که بنمودن دختر بدین طرز بفریبد و بقید خود در آورد. ترک این اوضاع باید گرفت که هر پادشاهی که بکام دهی نفس خویشتن قراداد دشمن کام شد، مانند فیل جنگلی که بچاهی که در راهش کنده خس پوش کنند بزودی اسیر گردد.

چون راجه وتسیشر این فصل نصیحت شنید فرستاده را برگردانید وگفت: اگر مدعا آموختن سرود و نواست، دختر را اینجا باید فرستاد. پس با وزرا کنکاش نمود که بر وی لشکر باید کشید وشبخون آورد. یوگندراین گفت: صاحب را نزاع و ستیزه نمودن با راجه چند مهاسین صرفه نکند که او روشن ضمیر وصاحب اخلاق رضیه است. او را جز بملایمت ومدارات از خود نتوان ساخت. و اطوار و اخلاق او اینست که شهر اجین که پیرایه[5] و گزیدهٔ[5] شهرهای روی زمین است بجهت آنست که جای مهادیوست، چنانکه از کیلاش دل برگرفته باین شهر تعلق خاطر دارد. و درآن شهر مهندر برما نام راجه ای بود، او را پسری شد جی سین نام و ازوی فرزندی بوجود آمد اورا مهاسین خواندند. پادشاهی شد عظیم‌الشان ومستقل، وچون بر راجه های نواحی سرور گشت، بخاطر اندیشید که مرا دو چیز در می باید: یکی تیغی که قوت بازوی مرا سزد، دوم همخوابه‌ای که در نسب وحسب همال من تواند بود. ودرین فکر شده روزه گرفت وبه بتخانهٔ چندک رفته گوشت بدن خود می برید و در آتش می فکند. بت

۱— د: می پرسید

۲— ح: ونصیحت

۳— ح: نمیدانم

٤— ح، د: چیزهای

۵— ح گزید

موج سیوم

و بعد از آنکه ادین سلطنت باستقلال یافت در کوشانبی فرمان روائی میکرد . و این شهر کوشانبی را وتس نیز گویند و ازین جهت ادین را خلق آن دیار راجه وتسیشر میگفتند . و وتسیشر امرای کاردان و وزرای درست پیمان را امور سلطنت تفویض نموده خود بکامرانی و عیش و عشرت پرداخت و همیشه باماهوشان حور سرشت نرد طرب میباخت و گاه گاه بشکار وسیر میگذرانید . اما از پس که دل در نوای چنگی ، که باسک مار او را بیاموخت ، بسته بود بسرود و نوا خویشتن (را) فراداد . و بانگ چنگش هوش از حاضران ربودی و در جنگل پیلان مست را بتارصوی بسته بشهر آوردی . و این خبر باطراف[1] و جوانب منتشر شده ، همه فریفته شوق او بسرود و نوا مطلع گشتند ، و وزرا ازآن رسم و راه او ملول و دل شکسته گشته غصه فرو میخوردند . و او این معنی را دریافته بخود نمی آورد ، تا آنکه روزی بخاطر اندیشید که صرا فراخور جمال ذاتی خود همالی در نظر نمی آید ، الا در شهر اجین دختر راجه چند مهاسین ، باسودت نام . اما نمیدانم که او بچه حیله بدستم در آید . و چند مهاسین نیز دایم درین اندیشه می بود که جفتی مناسب حال دخترش جز ادین نیست ، لیکن از جهت دشمنی که درمیان واقع است این نسبت چگونه دست دهد ؟ پس باخود صورت بست که چون ادین بشکار فیلان بصحرا می رود و بعضی اوقات تنها میباشد کمین کرده او را بدست آریم و بدین دیار آورده دختر را برای آموختن سرود و نوا بوی بسپاریم ، تا از دیدن هم مفتون یکدیگر شده بی اختیار باهم به پیوندند . و بدین نیت در بتخانه چندک نیاز برد و شرایط ستایش و ثنا بجا آورد و حاجت خواسته آوازی شنید که مدعای تو عنقریب حاصل گردد .

شادمان گشت و با بدی دت نام وزیر مشورت نموده صلاح در آن دید که نزد ادین یعنی راجه وتسیشر قاصد روان کنند . پس بفرستاد و پیغام نمود که اگر سر صلح و یگانگی داری اینجا آمده باسودت را تعلیم سرود و نوا کن . فرستاده پیغام بگذارد . چون بطریق تحکم بود با وجود خواهش باسودت موافق مزاجش نیامد . یوگندراین را بخلوت طلبیده گفت : موجب این همه حاکمانه سلوک کردن چند مهاسین چیست ؟ یوگندراین گفت که چون

۱- ح : با اطراف

بر بساط عبادت رفت. درین حال راجه ازکمین برآمده بانگ بروی زد و حریف جنگ طلبید. او چون مشغول ورد بود بجانب چپ خود اشارت کرد که توقف کن. راجه فرصت را غنیمت دانسته دست چپش را به تبر بدوخت. فریاد از نهادش برآمده بیفتاد و بجان کندن میگفت که هرکه مرا بتشنگی کشته است، اگر هر روز بروح من آبی نریزد[1] هرسال پنج وزیرش بمیرد. این بگفت و جان بجان آفرین[2] سپرد. وراجه دختر اورا گرفته به شهر خویش برد و بعقد خود در آورد. و چند مهاسین را ازوی دو پسر بوجود آمد: یکی پالک، دوم گوپالک نام. و بشادی روی آنها اندرا تسب، یعنی طوی بهشتیانه کرد. و اندر ازوی راضی شده گفت: ترا دختری روزی شود که برروی زمین در حسن او را نظیر نباشد. وچون دختر متولدشد، ندائی شنیدند که ازوی فرزندی نیک سیرت بوجود آید که او[3] سرور بدیاداران و اوتار کاد دیو باشد. وآن دختر را باسودت نامیدند وباسو نام اندرست، یعنی دادهٔ اندر. والحال در خانهٔ پدر در نشو و نماست.

القصه چند مهاسین بچندین وجه بزرگ است و در حصار نگاه داشت بزرگان متمکن. بروی ظفر یافتن دشوارست، بل محال. واین مقررست که آن دختر را بصاحب ما خواهد داد که او خواهش بی نهایت درین کار دارد. اما بعضی از نزدیکان او را منع میکنند، و من نیز برآنم که آوردن باسودت ضروریست. چون راجه وتسیشر این همه تعریف باسودت شنید، آن ارادهٔ خواستکاریش بعشق کشید[4]:

گوش عاشق میشود گه‌گاه پیش از دیدها

و ازینجهت محققان این طریق گوش را برچشم تفضیل داده اند، چه عشق گوش پاکتر از عشق چشم باشد.

تمام شد ترنگ سوم[5] از کتامکه، یعنی موج سیوم از نهر دوم از دریای اسمار بر کران آمد.

١- ح، د: بریزد

٢- ح: بجان سپرد

٣- ح: بوجود که او را

٤- د: کشیدع

٥- ح: سیوم

خشنود و مهربان شده بروی ظاهر گشت و تیغی بدو داد و گفت: باین تیغ بر جمیع دشمنان ظفر یابی و دختر انکارکا نام اسر که انکاروتی نام دارد و نظیر او جز در آئینه و آب محال باشد، عنقریب جفت تو شود. و چون تو مصدر ریاضتی عظیم شدی، نام تو چند مهاسین شهرت گیرد. این بگفت واز نظرش غایب گشت و او کامیاب و شادکام شد.

وچند مهاسین دو چیز بی نظیر دارد: یکی تیغ، دوم فیلی کوه شکوه نداگر نام، مانند اندر که سلاح[1] بجر وفیل ایراوت دارد. و او بقوت آن تیغ وفیل پادشاهان را زبون می سازد. و وقتی بشکار برآمده گرازی مهیب قوی هیکل را بدید، تیر باران کرد و شکار نشد. گراز خود را بغاری انداخت، راجه پیاده شده از پی آن در آمد. چون پیش رفت شهری آراسته یافت، بشگفت افتاد. برکنار چشمه رسید، دختری دید قمر طلعت، و صد پری پیکر دیگر چون ستاره در گرد او جمع آمده. دلش بربود و بدلداری پیش آمده تفقد احوالش نمود و گفت: توکیستی و از کجا آمده‌ای؟ چون حال گفت دختر اشک حسرت از دیده بریخت و بی آرام شد. راجه از سبب گریه پرسید. گفت: این گراز انکارکا نام اسرست، ومن دختر اویم انکاروتی نام. هیچ سلاحی برتن او کار نمیکند. اسر بود، بنفرین کسی راکشس شده و دختران راجه‌ها را آورده بخدمت من گذاشته. بر وی تشنگی غالب شده بود و ماندگی اثر کرده، ترا بدست آورده، از آن صورت بدر آمده بخواب رفته. چون بیدار شود ترا هلاک گرداند. مرا برحال تو رحم آمد و بی اختیار گریستم. راجه گفت: اگر ترا بامن[2] محبتی هست بر بالین پدر بنشین و نوحه آغاز کن. وچون بیدار شده موجب گریه پرسد، بگوکه اگر کسی بناگاه قصد تو کند وترا بکشد، حال من چه باشد؟ از پنجهت برخود میگریم. و درین کار ترا[3] و مرا فایده است.

دختر راجه را جائی پنهان ساخت و همچنان کرد. پدرش گفت: مرا هیچکس نتواند کشت که بر تن من هیچ سلاحی کار نمیکند، مگر در دست چپ من رخنه هست که آنجا ضرب و زخم را اثر باشد، وآن نیز چون کمان در آن دست میدارم نگاهبانی میشود. ازین گونه دختر را دلداری بسیار داد، و راجه همه را شنید. و بعد از ساعتی اسر برخاست و غسلی برآورده

۱- ح: صلاح

۲- ح: باین

۳- ح: تر

جنگ با وی بسر میبرد .

و چون لشکر وتسیشر از وی نومید شده بشهر خود مراجعت نمودند ، وزرا بر لشکر کشیدن بجهت محاصرهٔ شهر اجین اتفاق کردند . رمنوان گفت : چند مهاسین را بزور لشکر نتوان شکست و نیز در اظهار مخالفت کار بر صاحب ما تنگ میشود . کار بتدبیر و اندیشهٔ درست باید پیش برد . و یوگندراین[1] چون اهل مملکت را بغایت خواهان صاحب خود دید و وضیع و شریف را بجهت قید او غمگین یافت ، با یاران خود گفت که شما بکار مملکت نیک بپردازید که من وسنتک را همراه گرفته میروم و بتدبیر عقل ورای صاحب را از قید برمی آورم . و صاحب رای آنست که هنگام پیش آمدن سختیها پای خردش از جای نرود وحیرت را بخود راه نداده راه صواب وصلاح کار برخود بگشاید ، وعلاج اثر بخشش را بجا کار فرماید و بداند که اگرچه آب همه آتش را فرو نشاند ، اما آتش برق را نتواند نشاند . من علم سیمیا را کار فرموده حکمتی چند برانگیزم که کوه را از پای در آورم .

این بگفت و مملکت را برمنوان سپرده با وستنک راه صحرای وندی گرفت . و از دولتخواهان راجه وتسیشر صیادی صحرا نشین را دیده در منزل او شب کرد و گفت : باید که در حسن مراجعت ما پا حشم خود مستعد باشی . و از آنجا پیش رانده در بیرون شهر اجین بمزاری هولناک که زنگیان آدمی خوار سیاه پیکر بودند رسید وآنجا برهمه را کششیی را که یوگ شر نام داشت دید . و او از دیدن یوگندراین خوشحال گشت و طریق دوستی درمیان آورده حکمت تبدیل شکل را بوی آموخت . یوگندراین بصورت پیری کل کوز پشت برآمد ، و وسنتک را دندانی زشت منظر بزرگ شکم ساخته بر دربار راجه چند مهاسین فرستاد ، و خود دیوانه وار در شهر رقص کنان ، کودکان از دنبال ، میگشت ، تا او نیز بدربار رسد . دختران بر بامها برآمده تماشای او[2] کردند ، و باسودت نیز بنظاره برقصر برآمده ، چون پیری عجیب هیأت دید ، او را پیش خود خواند .

و یوگندراین نزد باسودت آمده صاحب خود را مقید دید . بی اختیار آب از دیده‌اش روان شد و بادا و حرکات شیرین خویشتن (را) بر راجه وتسیشر ظاهر ساخت و بناگاه چنان کرد که جز صاحبش هیچکس او را نمی دید . همه بشگفت افتادند که

۱ــ ح : دیوگندراین

۲ــ ح : اور

موج چهارم

چون قاصد چند مهاسین برگشته آمده و نامه و پیغام راجه وتسیشر را گذرانید، مهاسین با وزرا گفت: همانا غرور حال وتسیشر را نمیگذارد که باینجا بیاید، و فرستادن دختر خالی از سبکی حال نیست، او را بتدبیر مقید باید ساخت. پس بقامت پیل نامدار خود پیلی ساخته در اندرون او چندی از بهادران را جای کرد و چهار گردونک بچهار پای او تعبیه کرده سر بصحرا داد[1].

چون راجه وتسیشر در شکار فیلان حریص بود، بشنیدن خبر چنان فیلی بزرگ از جای رفت و بمژدگانی آن دو لک دام که یک لک تنکه باشد بخبر آوران عطا فرمورد و خود گفت: اگر چنین فیلی بدست درآید، غالب آنکه در برابر فیل چند مهاسین آورده او را مغلوب توان ساخت و مراد دل که پیوند وصال با سودت است بآسانی دست دهد. پس این عزیمت را با وزرا درمیان آورد. وزرا صلاح اندر آن ندیده هر چند مانع آمدند و منجمان نیز گفتند که از احکام نجوم چنان معلوم میشود که که عاقبت این کار بحبس کشد، بسخن ایشان درنیامد و براهنمونی خبرداران شکار بصحرا برآمده. چون بآرامگاه آن فیل نزدیک رسید، از حشم و خدم جدا شده چنگ گوش وتی ساز کرد و میرفت. خبرداران در راستای کوه وندی آن فیل را بنمودند. چنگ را بنوازش در آورد تا فیل را رام سازد. ناگاه ازین فیل شیردلی چند برآمده او را گرد گرفتند.

راجه وتسیشر چون برمکر و فریب آنها مطلع شد تیغ برکشید و بجنگ درآویخت. جمعی که کمین کرده بودند از قفا برآمده دستگیرش کردند و بشهر اجین بردند. چند مهاسین استقبال نموده باعزاز تمام او را بمنزل خود آورد. وتسیشر از کوتاه اندیشی خود منفعل گشت. بعضی چنان پنداشتند که چند مهاسین او را تلف خواهد ساخت، و او ظاهر کرد که غرض من از گرفتن او یگانه ساختن اوست. وبعد از روزی باسودت را پنهانی بجهت آموختن سرود و نوا بوی سپرد و پیغام کرد که در لوازم تعلیم این کار دقیقه‌ای فرو مگذار که کشایش دولت را سببی بهتر و قریب تر ازین نیست. وتسیشر چون نظر بر جمال باسودت انداخت دل از رنج ملال اسیری پرداخت و خویشتن (را) بکلی بمحبتش فرا داده روز و شب بسرود و نوای

1— د: رفتن راجه وستیشر بشکار فیل و ساختن دشمنان صورت فیل لباسی را و از شکم فیل جماعه سپاهیان برآمده با او جنگ کردند و او را دستگیر کردند.

تشبیه داده اند، چنانکه شفق دیر نپاید، شاهد نیز لحظه ای بیش باکس برنیاید. چندین باین مردک بی زر در مپیچ و این همه قصور دخل خویش روا مدار. رهینک با مادر گفت: فضولی بگذار و دیگر ازین در سخن مگوی که مرا زر کم نیست و او از جان عزیزترست[1].

مکرنمس چون دختر را در عشق لوه زنگ گرفتار دید، در دفع کردن او حیله ای می اندیشید. وقتی پسر راجه را دید که با حشم خود میرفت، با وی گفت: اوباشی خانه‌ام را فروگرفته، و دختری دارم پری پیکری، آنرا مفتون خود ساخته. اوباش را از خانه من برآور و دختر را بکام خود کن. رهینک بمعبد رفته بود، و لوه زنگ بی ملاحظه بخانه درآمد. پیرزال اشارت نمود، اورا لت لت کردند و در گو پلیدی انداختند، بمحنت تمام برآمده سر خود گرفت. شاهد از شنیدن قصهٔ او غمناک و دل فکار شد. چون پسر راجه حال او بغایت پریشان دید او نیز برفت.

لوه[2] زنگ چون پیر زال را در مقام کشتن خود یافت، سفر اختیار کرد و در فراق شاهد میسوخت و بیابان طی می نمود. از گرمی درون و برون خواست بسایه‌ای پناه برد، درختی نیافت. پیلی مرده دید که درنده ها رخنه در شکمش کرده بودند، اندرونش کاواک شده بود. از رخنه در آمد، خوابش در ربود. ابری پیدا شده بارانی عظیم ببارید، پوست پیل نم گرفته رخنه بسته شد و سیلاب تند آمده پیل را براند تا بدریای محیط پیوست. مرغی آنرا گوشت خیال کرده بچنگال برداشت و بکنار آورد. پوست پیل از هم دریده لوه زنگ بدر آمد. مرغ از آدمی برمید و او در دریای حیرت افتاده میگفت،: مصراع[3]

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

ناگاه دودیو را دیده ودیو ان را ازوی بیم پیدا آمد، زیراکه آن ولایت تاختهٔ رام بدر بود و خراب ساختهٔ بنی آدم. دیوان باهم مشورت نموده، یکی ازیشان نزد ملک خود بپیشن آمده خبر او بگفت. چون دیوان هراس رام بدر دیده و آزار بسیار کشیده بودند، ملک گفت: اورا باعزاز تمام بیارید. دیو چون از ملک خود این بشنید باز آمده باتفاق دیو دیگر لوازم عزت و احترام او بجای آورده او را نزد ملک بردند. ملک اکرام نمود. برهمن دعا و ثنا

۱- ح: عزیزست

۲- د: آمدن سیل و افتادن فیل بدریا و پیدا شدن مرغ از هوا و در ربودن فیل مرده و نجات

۳- ح ندارد: مصراع

که آن مسخره کجا رفت؟ چون وتسیشر دانست که از اهل این خانه کسی او را نمی بیند، باسودت را گفت تا با همه پرستاران بیرون برود و مسخره[1] را بجوید. پوگندراین وتسیشر را تسخیر دلها و گسستن زنجیرها آموخت وگفت: وسنتک نیز تبدیل صورت نموده در بیرون هست، او را در خدمت خود باید داشت. و چون باسودت را بر تو اعتماد حاصل آید و مطیع فرمان تو گردد، هرچه من بگویم آنرا باید کرد. این بگفت و از انجا برآمد. وچون باسودت باز آمد، وتسیشر گفت: در بیرون برهمنی هست، او را طلب داشته تصدق باید داد. و چون درآمد صاحب خود را در زنجیر دیده دلش بسوخت و آب در چشمخانه اش گردید. وتسیشر بجهت پوشیدن حال او با وی گفت: ای برهمن، ترا بیماری روی نموده که صورتت چنین شده، دل قوی دار که من معالجهٔ تو میکنم و ترا بخدمت نگاه میدارم. وسنتک از شنیدن این مژده خوشحالی نموده در حرکات تمسخر افزود، چنانکه وتسیشر و باسودت را خنده گرفت. بعد از آن باسودت گفت: اگر افسانه و حکایتی میدانی بگوی. وسنتک گفت:

حکایت

آورده اند که در شهر متر، رپنیک نام شاهدی بود، درخوبی طاق. و مادری داشت مکردمس نام، پیرزالی مکاره. وقتی رپنیک به بتخانه‌ای که معبر شان بود درآمده ریاضتی میکرد. از دور جوانی یوسف مثال را دیده زلیخای او شد و کنیزک پیش او فرستاد که بطربخانهٔ ما توان آمد. جوان گفت: مرا لوه زنگ برهمن میگویند. رفتن طربخانه را زری و دستگاهی باید. کنیز گفت: از تو زر نمیخواهد، بدیداری خورسند ست. لوه زنگ اجابت نمود. شاهد بخانه رفت وکنیز او جوان را سر کرده بخانهٔ او برد. مکردمس پرسید که این جوان کیست واز کجا آمده؟ رپنیک را طاقت طاق شده بود، فی الحال با جوان[2] در آویخت و بخلوتخانه درآمد، و چنان مفتون او گشت که بر دیگر خریداران راه به بست. مادرش از قصور دخل بیندیشید، او را نصیحت آغاز نهاد که خویشتن (را) بدین مردک بی زر فرادادن جز زیان کاری نیست. آدمی مرده وبی زر یک حال دارد، مرده را جز خویشان بی زر دست نکنند. و شاهد را بسرخی شفق

۱— ح: مسخر

۲— ح: با و جوان

گرر بحکم پدر آن شاخ درخت را بمنقار گرفته بگوشه ای بینداخت ، تا آن عابدان را آسیبی نرسد . و بر آن شاخ درخت بنیاد این لنکا ست یعنی سراندیب و توابع آن . بنا بر آن زمین این ولایت چوبین است .

چون لوه زنگ از بیشن این بشنید تسلی یافت . و بعد از چندگاه بیشن لوه زنگ را زر و جواهر ومتاعهای نفیس داده رخصت نمود و برای ناراین شنک و چکر و سلاحی بتحفه فرستاد که در شهر متر بصورت ناراین تمثال ساخته اند و بتعظیم می‌پرستند لوه زنگ این همه زر و اشیا گرفته بر آن مرغ سوار شد و بچشم زدنی از دریا گذشته بیرون شهر متر در رباطی فرود آمد و اموال را در گوشه ای محفوظ بداشت[1] ، و مرغ را نیز همانجا بست . و ببازار آمده سنگ پاره ای بفروخت و لباسی فاخر برای خود ساخت و بطعام و عطر خود را محظوظ و سیراب و تازه گردانیده . چون شب شد بر مرغ سوار شده شنک و چکر و سلاح بر کف گرفته بخانهٔ رهنیک شاهد رفت . مرغ بانگی بهنگام زد ، شاهد آواز مرغ شنیده برآمد . چون آمد آواز هوا مشاهده کرد وسلاح ناراین بدستش دید ، تعظیم اوبجای آورده گفت : توچه کسی ؟ نارایتم وبخواهش توآمده‌ام . شاهد نیاز مندی نمود وگفت ، بیت :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما وفرودآ که خانه خانهٔ تست

مرغ را بگوشه ای مقید ساخت و دست او را گرفته بطربخانه در آمد و شب را بکامرانی گذرانیدند. چون روز شد شاهد خود را جمع ساخته با مردم چون ماه از آسمان سخن گفت که من مصاحب نارایتم ، مرا با آدمیان نسبت نماند ، نقاب بر رخ انداخت. مکردمس با وی گفت : تو خود را هیچ گاه اینچنین گرفته نمیداشتی ، چه واقع شد[2] ؟ شاهد سرگذشت وصال باز نمود. او باور نداشت ، تا آنکه مرغ سوار بوقت خویش باز آمد. مکردمس شادمان شد وصباح روز دیگر پیش دختر آمده تهنیت کرد و گفت : منت ایزد راکه به تشریف قدوم ناراین از اوصاف بشری برآمده ملک شدی. اکنون حق فرزندی و شیر بجای آورده برای من از ناراین در خواه ، تا مرا هم بدین جسم بعالم علوی رساند .

۱ــ ن : نداشت

۲ــ ح : توقع شده

گفت . احوال پرسید که اینجا چگونه افتادی ؟ برهمن شیوهٔ رندی پیش گرفتهٔ گفت : من از شهر مترم و مرا لوه زنگ برهمن میگویند . بغایت محتاج و فقیر بودم ، ترک طعام کرده از ناراین التماس کشاد روزی نمودم . نارایین از من خشنود گشته در خواب من بیامد و گفت : بییشن معتقد منست ، نزد او برو که ترا از محنت فقر برهاند . گفتم : او کجا و من کجا ؟ رسیدن من بوی محال می نماید . گفت : زمین پچپیده می شود ، تو بآنجا می رسی . چون بیدار شدم خود را بر کنار محیط دیدم ، دیگر هیچ خبر معلوم نکردم که چگونه آمدم ؟ بییشن یقین کرد که از تاثیر عالم غیب تواند بود . او را دلجوئی نمود و بغایت عزیز و محترم داشت و گفت : همین جا می‌باش ، که من هیچ چیز از تو دریغ ندارم . پس او را از نزدیکان خود ساخت و دیوان را فرمود تا سورنه هیل نام مرغی را که از اولاد سیمرغ بود آورده برای سواری بوی سپردند ، و او بر مرغ سوار شده بنواحی سراندیپ سیر می نمود و بخوشدلی میگذرانید .

روزی لوه زنگ از بییشن پرسید که بچه سبب زمین این ولایت همه چوبین است ؟ گفت اگر میخواهی بر حقیقت حال این زمین واقف شوی ، بشنو .

حکایت

در ایام پیشین ونت[1] مادر گرر یعنی سیمرغ بجهت گرو بستن با خواهر خود کدرو بکنیزی ماران افتاد . و این قصه در کتب هندوی بشرح مسطورست . و سیمرغ بجهت خلاصی مادر خود خواست که آب حیات از نزد دیوتا ها بیارد و از برای قوت و قوت از پدر خود کشپ عابد توشه و خوردنی درخواست نمود . پدرش گفت : در دریای محیط دو جانور بزرگ که یکی را کج و دیگری را[2] کسب گویند هست . تو برو و آن هر دو را قوت خود ساز[3] و قوت بگیر . سیمرغ برفت و آن هر دو جانور را گرفته بر شاخ درخت کلپ نام بنشست و از گرانی آن شاخ درخت بشکست ، در زیر آن درخت بال کیل نام طایفه‌ای از عابدان بودند .

۱– ح : کشیپ

۲– د : دیگری کسب

۳– ح : سازد

و بعد ازآن هردو بعیش و عشرت روزگار میگذرانیدند[۱] .

و سنتک این حکایت را بمطایبه و مزاح نزد راجه و تسیشر و باسودت بیان نمود .

تمام شد ترنگ چهارم از کتامکه لنبک باحکایت لوه زنگ در قصهٔ راجه و تسیشر ، یعنی موج چهارم از نهر دوم از دریای اسمار بکنار رسید.

۱ــ ح : میگذرانید

چون[1] نارائن دروغی آمد، شاهد احوال باز نمود. گفت: مادرت از گناهکارانست، او را درآن عالم جای نیست و ببهشت درآمدن گنجایش نه. اما در یازدهم ماه درهای بهشت کشاده میشود. او خود را بصورت اهل بهشت سازد، تا داخل گردد. سر خود را تراشیده پنج شاخهٔ کاکل بگذارد، واستخوانها در رشته کشیده مانند تسبیح در گردن بیندازد، و روی خود نیمه سیاه و نیمهٔ دیگر سرخ سازد، و از پوشش خویشتن (را) مجرد و برهنه گرداند، تا من او را درآن جماعت داخل ساخته به بهشت درآورم. این بگفت و برفت. شاهد آنچه آن نارائن گفته بود بمادر بیان نمود. او منت برجان خود نهاده همه را قبول کرد و بجا آورد وانتظار قدوم نارائن دروغی می برد. چون بوقت خود باز آمد، همان وقت شاهد مادر خود را بوی سپرد، تا بر مرغ نشانده باخودش برد. و هوا گرفته هم درآن شهر به بتخانه ای که برآن ستونی بغایت بلند بود برده او را بربالای ستون نشانید و گفت: همین جا توقف نمای، تا من از عبادت فارغ گردم وخود را در بتخانه ظاهر سازم.

و در بتخانه مردم بسیار جمع آمده بودند. مکردمس بانگ میکرد و می گفت: ای مردم، بلا در هواست، دعوتها بنام نارائن بکنید، تا بلا از شما دفع شود وغرضش ازین عمل آن بود که نارائن از وی راضی وخشنود شود. مردم بذکر و دعوت مشغول گشتند وآن نارائن درمیان خلایق تماشای حال او میکرد وفریاد او را می شنود. ومکردمس گاه ازبی طاقتی واویلا می کرد و می گفت: چه شد که نارائن تا این زمان نیامده؟ او بدین حال و مردم بخوف و هراس شب را گذرانیدند، وچون روز روشن شد او را بشناختند و ازخندهٔ بسیار برحال او ضعف کردند.

واین خبر بکوچه وبازار رسیده دخترش رهینک بشنید و او را درآن حال دیده انفعال کشید ونردبانی نهاده او را فرود آورد. مردم احوال او پرسیدند و او بعینه نقل کرد وقصه تا براجهٔ عهد رسید. وهرکس شنید بر بازی دهندهٔ او آفرین خواند. راجه گفت: اگر او ظاهر شود او را خلعتهای فاخر عطا کنم. لوه زنگ خویشتن (را) ظاهر ساخت وسرگذشت خود از اول تا آخر باز نمود وتحفه های بیشن را در حضور مردم پیش تمثال نارائن گذاشت ومرغ را رخصت داد. راجه از وی خشنود شد ومردم اتفاق نموده رهینک را بوی سپردند.

۱ـــ د: مکر کردن مکردمش وشخصی را بربالای فیل بر آوردن وتماشا کردن مردم وآمدن نارائن بصورت کبیر ـ

آمد ، آنرا پیل بینداخت ، و دو دروازه‌بان که تال بت و بیرباه نام داشتند وتسیشر بکشت و پیش راند .

عسسان دربانان را کشته یافته براجه عرض نمودند. راجه فی الحال از وتسیشر و باسودت خبر گرفت ، نیافتند . پسرش پالک نام برآن پیل نامدار نشسته از پی ایشان روان شد. وتسیشر چون دید که او نزدیک رسید ، آمادهٔ جنگ شد[1] :

پیل بر ماده پیل حمله نکرد

گوپالک برادر کوچک را برگردانید تا خبر به پدر برد . وتسیشر شب به بیغمی بسر برد . صباح دیدند که شصت و سه فرسنگ آمده بودند . تشنگی برماده فیل غالب آمد . بر لب آبی رسیده آبش دادند و او را ضرر کرده هلاک ساخت . و از مردن فیل بغایت اندوهناک گشتند . و درین اثنا آوازی شنیدند که من از بدیاداران بودم ماباوتی نام و بجهت نفرین کسی بصورت پیل شده بودم . در حق تو نیکوئی کردم ، و ترا پسری شود ، در حق تو نیکوئی بجای آورم . و باسودت از جنس آدمیان نیست ، بلک پری است از عالم بالا آمده .

وتسیشر از آن اندوه برآمده شادمان گشت و وسنتک را نزد امیر ملاحان فرستاد وهمچنان پیاده روان شدند . وسنتک امیر ملاحان و پوگندراین را نیز سر کرده آورد . امیر ملاحان ایشان را در منزل خود برده شب آنجا گذرانیدند . و روز دیگر رمنوت[2] از آمدن صاحب خود خبردار شده با لشکر باستقبال آمد و صحرا و دشت را لشکر راجه وتسیشر فروگرفت . و راجه به لشکر پیوسته توقف کرد ، تا از حال چند مهاسین خبری باو رسد . درین میان[3] برادر خواندهٔ پوگندراین رسیده خبر گفت که چند مهاسین بر راجه وتسیشر خشنودست و قاصدی روان کرده است ، متعاقب می‌آید . راجه خوشدل گشت و این خبر به باسودت گفت . او نیز شادمان شد و مهر از خویش و تبار بکلی برگرفت و دلش بجهت عروسی و وصال راجه در اضطراب بود ، گاه خرم میبود وگاهی ملول . بنابرآن با وسنتک گفت که بجهت دفع ملال حکایتی بگوی ، وسنتک حکایتی که ازآن میل و محبت شوهر بیفزاید شروع کرد و گفت :

۱ــ ح : شدع

۲ــ ح ، د : رمنوان

۳ــ ح : درین برادر

موج پنجم[1]

بعد از آن در دل باسودت محبت راجه وتسیشر افزون گشته، همگی خود را بدو سپرد و از خویش و تبار خود دل برداشت، بیت:

کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

و یوگندراین وزیر به نیرنگ پنهان از چشم مردم نزد راجه وتسیشر آمد و راجه حاضران را بتدبیر از گرد خود بیرون کرد. پس یوگندراین در حضور وسنتک با راجه گفت: ای خداوند، چند مهاسین ترا بحیله و مکر دستگیر کرده، اما دختر خود را بزنی داده ترا باعزاز واکرام تمام خواهد برگردانید. لیکن مارا واجبست که در برابر این مکر وفریب او کاری بکنیم ودخترش را پنهانی بدربریم، تا غرور او بشکند وسبکی که ما را روی داده برطرف گردد. وطریق بردن باسودت آنست که چون پدرش ماده پیلی بدروتی نام بوی بخشیده که شصت و وسه فرسنگ دریک شب راه میرود، و هیچ بتعاقب اورا نتواند رسید، الا آن پیل نامی که نداگر نام دارد، و آن خود عاشق این ماده پیل است، اگر برسد، اورا آزاری نرساند. ومن پیلبان ماده پیل را که سادک نام دارد باخود رام کرده‌ام. شبگیر می کنیم و بدر میرویم. وفلان وزیر چند مهاسین را که زبان وآواز فیل را می‌داند، شراب مستکاره بکار او باید کرد. و من ملک ملاحان را که محب تست و برسر راه ماست رفته ازین حال خبر میکنم. این بگفت و روان شد.

راجه[2] و تسیشر را کنکاش او در دل قرار گرفته با باسودت درمیان نهاد، و او قبول نموده پیلبان خود را حاضر ساخت. وآن وزیر زبان دان را با دیگر پیلبانان مست کردند. وچون شب شد، ماده پیل فریادی کرد و گفت: امشب شصت وسه فرسنگ رفتنی است. وزیر زبان[3] دان بشنید، اما مستی باده او را بی دماغی آورده از توجه بآن سخن بی پروائی کرد. و راجه وتسیشر بتعلیم یوگندراین زنجیر را بگسست وچنگ گوش[4] وتی را با خود گرفته، باسودت وکانچن مال نام همزاد او و وسنتک و راجه برآن پیل نشستند و روان شدند. دیواری پیش راه

۱— ح ندارد: موج پنجم

۲— ح: و راجه

۳— ح: زبا

۴— د: چنگ و گوش گوشه، ح: گوشه

بعد از چندگاه دن‌دت از عالم رفت و اموال پدر بتصرف پسر در آمد ، اوقات بتنعم میگذرانید. خویشان و برادران گهرسین زبان بنصیحتش کشاده گفتند: مال بی در آمد تجارت و غیر آن اگر کوه کوه باشد بصرف نمودن بآخر برسد. رنج سفر برای سود ضروریست و برکت در حرکت است ، البته با دوستان و هم پیشگان برای تجارت سفرها باید کرد. جفت گهرسین او را مانع می‌آمد که مبادا گاهی دل از دست دهد. گهرسین را دل در تردد می‌بود. آخر باتفاق جفت خود روزه گرفته به بتخانه رفتند و عبادتی که در اجازت کار موثر باشد بجا آوردند. ایشر در جواب ظاهر شده در خواب ایشان را دو گل نیلوفر داد و گفت: هرکدام از شما از پارسائی بدر آمده دلش میل بغیری نماید بردست او گل پژمرده شود. چون بیدار شدند گل بردست ایشان تازه و خرم بود. گهرسین عزیمت سفر کرد ، بجانب کتاهدیپ ، یعنی جزیره‌ای که کتاه نام داشت ، روان شد و جفت او در جدائی شوهر چشم بر گل میداشت و تازگی آنرا ملاحظه همی کرد.

چون به کتاهدیپ رسید اوقات بخریدن جواهر میگذرانید. خواجه های آن شهر آن گل را دایم تازه بردست او میدیدند و تعجب مینمودند. روزی او را بمهمانی بخانه بردند و شراب درمیان آورده ، چون سر خوش گشتند از کیفیت تازگی گل پرسیدند. او حقیقت حال باز گفت. و بعد از آن بجهت آزمودن حال جفت او چهار کس ازیشان بشهر تاسرلپت رفته در رباطی بمنزل عورتی عابده فرود آمدند. گفتند: ما را حاجتیست که اگر تو رواگردانی ، هرچه خواهی خدمت کنیم. عابده گفت: از ظاهر حال شما معلوم میشود که شما را بجائی دلبستگی است. من شما را بمطلوب برسانم ، بی آنکه از شما چیزی طمع کنم ، چه مرا[1] عورتی[2] مرید است سدکری نام و بوسیله او مرا ذخیرهٔ بی نهایت از اموال هست. گفتند: او چگونه ترا وسیله ذخیره شد؟ گفت[3]:

بازرگانی از خراسان آمده بوده. سدکری بخدمت او پیوست ، و از بس نیکو خدمتی او را

۱- ح: مر عورتی

۲- د: عورتی دیگر

۳- د: قصه سدکری و دزد و غلام و خواجه مالدار و بحلق آویختن دزد وکشته شدن غلام و بردن خواجه مال خود را

حکایت

آورده اند که در شهر تاس لپت، دن دت نام بازرگانی بود که فرزندی نداشت. روزی برهمنان را بخانه[5] خود طلب داشته طعام پیش آورد و نیازمندی نموده[1] گفت: دعا کنید که حق تعالی مرا فرزندان روزی کند. برهمنان گفتند که این کار مشکل نیست، چه ببرکت نذر بسا مشکل که آسان گردد، کارهای بسته بکشاید. و موافق این حال حکایتی هست که بادشاهی پانصد حرم داشت و از هیچ یک فرزندی بوجود نیامد. و در آخرکار بتصدق و دعوت بسیار او را پسری ارزانی شد، جنت نام، و همه حرمها او را از یکدیگر زیاده دوست داشتندی. روزی در طفلی بدست و پا راه میرفت، مورچه ای او را بگزید. طفل فریاده برآورد، چنانکه فغان از نهاد[2] مردم خانه برآمد و پدر نیز بی تابی نمود. بعد از لحظه‌ای پسر آرام گرفت. پدر در اندیشه شد که یک پسر نظر بحوادث روزگار هیچ نیست. پس برهمنان را طلب داشته پرسید که چاره اینست که مرا فرزندی بسیار روزی شود. گفتند که اگر پسر را کشته گوشت او را بر آتش نهند و حرمها بجای[3] بخور دود آنرا در مشام گیرند، رفته رفته حامله میشوند[4]. همچنین ما نیز چاره کنیم که بفرمان حکیم قدیر ترا پسری روزی شود. پس برهمنان حکمت که میدانستند آنرا کار فرمودند.

دن دت را پسری بوجود آمد، گهرسین نامش کردند. چون بالغ شد، پدر بجهت خواستگاری جفت گهرسین را همراه گرفته برسم تجارت بجزیره ای رفت وآنجا از[5] درم گپت نام بقالی دختر خواست که دیوسمتا نام داشت. بقال از بس که او را عزیز میداشت و شهر ایشان دور دست بود قبول نکرد. روزی دیوسمتا[6] گهرسین را دیده برصورت و سیرت او مفتون شد و دل از پدر و مادر برکنده در وی بست، و بر دست همزاد[7] خود باو پیغام کرده در رفتن با ایشان اتفاق نمود[8]. و چون بشهر تاس لپت رسیدند[9] موافق آئین خود کدخدائی کردند و درمیان ایشان محبت یکی[10] در صد پیدا آمد.

۱– ح: نمود گفت　　۲– ح: نهاد از　　۳– ح: حرمهای بخور
٤– ح: حامله می شود　　٥– ح: آنجا درم　　٦– ح: دیوسمتان
۷– ح: همراه　　۸– ح: ایشان و　　۹– ح: رسیدم
۱۰– د: یکی محبت

عابده گفت:

اگر ستاره بود ز آسمان[۱] فرود آرم

او خود[۲] چه خواهد بود؟ عابدهٔ مکاره ایشان را بخانهٔ خود جای داد و ایشان نیز خدمت او بجای می آوردند.

روزی مکاره سدکری را[۳] همراه گرفته بخانهٔ گمهرسین رفت. سگی بر در بسته بودند، او را مانع شد. زن گمهرسین کنیز را بیرون فرستاده او را پیش خود طلبید[۴]. مکاره شرایط دعا وثنا بجای آورده گفت: مدتی در اشتیاق دیدار تو گذرانیده امشب ترا بخواب دیدم. شوق دیدنت مرا کشان آورد، و اکنون که ترا باین خوبی یافتم، در حال حیران شده ام که توبی شرهر چگونه[۵] زندگانی بسر می بری؟ و یقین است که حسن و خوبی خوبان بی خواهش خواستار که عبارت از شوهراست بی فایده است. مکاره ازین گونه کلمات بگوش پری رو زد و رفت.

روزدیگر پارچهٔ گوشت را فلفل زده و پیش ماده سگی که بر در او بود انداخت تا بخورد. واز تیزی فلفل آب از چشم ماده سگ روان شد. پس مکاره در خانهٔ او در آمده گریستن گرفت. زن گمهرسین از سبب گریه پرسید. گفت: گریهٔ ماده سگ مرا در گریه آورد که او مرا بشناخت، چه مرا با او سابقهٔ ای هست. پری رو چون گریهٔ ماده سگ را مشاهده نمود، در اندیشه شد که این خالی از مکری و تزویری نتواند بود. مکاره بمهربانی در آمد، گفت در نشاء سابق من و این هر دو زن برهمنی بودیم، و برهمن بحکم حاکم بایلچی گری میرفت و من با جوانان[۶] درآمیخته، از حواس لذت گرفتمی، که نفس را محنت دادن گناه است. وازین جهت من از حال گذشته وآینده واقفم. و این درستر و پارسائی کوشیدی و بدین سبب او را بصورت سگی برانگیختند. زن گمهرسین عاقل بود، بیندیشید که اعمال بد چگونه موجب ثواب تواند شد و این چگونه راهی است که مرا می نماید؟ او با وی گفت: ای مادر، عمر من ضایع گشته و بد میگذرد و من خود از حقیقت کار چیزی نداشتم. مرا با جوانی که محبوب طبع بود آشنائی ده. مکاره گفت: چهار جوان از راه رسیده اند، ایشانرا بتو پیوند میدهم. وشادمان گشته بخانه آمد.

۱– ح: را　　۲– ح: خودا　　۳– ح: سدکری همراه

۴– ح: طلب　　۵– ح: چکوکه　　۶– ح: جوانا

بر خود مهربان ساخته اعتماد تمام در دلش پدید آورد و محرم شد . خواجه از کمال اعتماد در همه جا راه داد و خزینه بوی سپرد ، و او فرصت را غنیمت دانسته هرچه توانست از زر و جواهر برگرفت و شبگیر کرده بر آمده . اتفاقاً در راه دزدی از گرانی رفتار او در گمان شد ، بدنبال او در آمد . و او بزیر درختی رسیده از کمین کردن دزد واقف شد . خود را اندیشه ناک ظاهر کرده با دزد بطراری در آمد و گفت : من از خانه‌جنگی بر آمده‌ام و دیگر روی رفتنم بخانه نیست . میخواهم خویشتن (را) هلاک سازم ، دوستی کن و مرا رسنی بده که خود را از گلو بیاویزم . دزد با خود اندیشید که من چرا در خون بی گناه بی فایده سعی کنم . گفت : تو خود هرچه میدانی بکن . او رسن بر شاخ درخت بند کرد[1] و خود را نادان وار بآن رسن می بست و میگفت : نمیدانم چه کار کنم ؟ اگر تو میدانی مرا بیاموز و بنمای . دزد مندلی در دست داشت ، زیرپای خود نهاد و سر در حیز رسن در آورد و چرخی زد . عیاره فی الحال مندل از زیر پایش بر آورد و او را در چرخ در آورد تا جان بداد .

و آن خواجه خبردار شده از پی خزینه‌دار دوید و بزیر همان درخت رسید . سدکری بر درخت بر آمد . خواجه تفحص نموده مرده‌ای آویخته دید ، غلام را بر درخت برآورد و او را بجائی که[2] برگ درختان[3] درهم آمده بودند یافت . سدکری باو ملایمت کرده و به بازی در آمده خویشتن (را) به بوس و کنار فراداد و لب بر لبش نهاده زبان غلام را در دهان گرفت و بدندان بکند . غلام با دهان پر خون بر زمین افتاد . خواجه آنرا از آسیب دیو دانسته بگریخت . عیاره از درخت فرود آمده باینجا رسید و غنیمت را بمن سپرد .

عابده این حکایت را تمام کرده صفت زیرکی اورا بسیار گفت . درین اثنا او نیز پیداشد . گفت : اینست آنکه تعریف او میکردم . اکنون شما راز دل درمیان آرید[4] وبگوئید که مطلوب شما کیست ؟ گفتند زن[5] گهرسین دیوسمتا نام ، میخواهیم[6] که وصال او دست دهد.

۱— ع : رسن می بست و می گفت و

۲— ح : بجای برگ

۳— د : درختان بغایت

٤— ح : درمیان و

٥— کیست طن

٦— ح : دیوستم نام میخواهم

شراب کرده و دو پیاله از آن در کار هریک از مکاره و مصاحبانش کرده آنها را بیهوش ساخت. و چون از خود برفتند گوش و بینی شان بریده و همه را در چاه پلیدی انداخت. پس با خود اندیشید که مبادا این مسافران بشهر خود رفته حرکتی ناخوش بشوهرش کنند. این راز با مادر شوهر درمیان آورد و او تحسین بسیار نموده گفت: مرا نیز این معنی در خاطر می خلد. دیوسمتا[1] گفت: امیدوارم که همچنانکه در زمان گذشته شکت متی شوهر خود را از خطر نگاهبانی نمود، من نیز او را از آفت آنها محافظت نمایم. مادر شوهرش پرسید که حقیقت نگاهبانی شکت متی چگونه بود؟ دیوسمتا گفت:

حکایت[2]

در شهر ما جیجی بزرگ بر درختی مقام داشت و بزرگان گذشته[3] آن شهر همیشه لوازم تعظیم او بجا می آوردهٔ اند. نام او من پدر است و مردم نذر و نیاز بسیار آنجا می برند. و در آن شهر رسم است که هر زن ومرد که عمل زشت باهم میکنند هر دو را شب در چار دیواری که بر گرد آن درخت ساخته اند نگاه میدارند و صباح نزد حاکم برده گناه آنها را مینمایند و حاکم حکم بسزای آنها میکند. اتفاقاً سمدردت نام بقالی را با زنی بیگانه یکجا یافته گرفتند و کوتوال آنها را شب در مقام آن جج نگاهداشته از بیرون قفل کرد. و این خبر بزن بقال که شکت متی نام داشت و بغایت دانا و پارسا بود رسید. تدبیری در خلاص شوهر اندیشید و لباس دیگری پوشیده با دوسه زن همدم[2] خویش ببهانه[3] زیارت هم در آن شب بدان مقام رفت و تحفه و نذر بسیار برد. و یکی از مجاوران آن معبد بطمع نذر از نگاهبان کلید التماس در آمدن این زنان کرده در بکشاد. و شکت متی چون شوهر خود را بآن زن در آنجا بدید، رختی که در برداشت برکشید، بآن زن داد وخود لباس او را پوشیده در پهلوی شوهر بنشست، و او را با همدمان خود رخصت داد، تا بیرون رفتند. و علی الصباح کسان حاکم آمده بقال را با زنش یکجا دیدند و پیش از آنکه بدربار حاکم برند خبر کردند

۱ــ ح: دیوسمتان

۲ ـ ح ندارد: حکایت ۳ ـ ح: عدم

دیوسمتا یعنی زن گهرسین با کنیزان خود گفت که این جماعت روزی تازگی گلی را بر دست صاحب و خداوند ما مشاهده نموده اند و او را بیاده سرخوش[۱] ساخته بر حقیقت حال اطلاع یافته و بامتحان من بدین شهر آمده این هرزه زال مکاره را بفریفتن من فرستاده اند . پس فرمود تا کنیزان شراب را بافیون بیهوشی بیامیختند و آهنی را بصورت پای[۲] سگ آماده کردند .

و مکاره چون خبر بر مسافران برد ، هریک میگفت که اوّل مرا ببر . و او یکی را بخانه دیوسمتا آورد ، و دیوسمتا یکی از پرستاران خود را بلباس و زیور خود پیراسته بود . چون بنشست ، پرستار شراب پیش آورده پیالهٔ چند در کار او کرد ، تا هوش از سرش پرید . پس رخت از برش برکندند و آن آهن را تفته بر پیشانیش داغ نهادند و در گوصحت خانه یعنی مستراح افکندند . سحرگان که شراب از سرش برفت وبهوش آمد خویشتن (را) در مبرز دیده در همین عالم بجزای اعمال زشت رسید . خود را شست وشو داد وبسوز داغ می ساخت و از یاران حال خود می پوشید ، تا پرده از روی کارش نیفتاده یارانش را بآن بلا شریک سازد . و با یاران گفت که وقت برگشتن از خانهٔ مطلوب دزدان پیش آمده مرا تا راج کردند ، و از بیداری شب سرم بدرد آمده ، و از پنجهت سر را پیچیده و بسته میدارم . و شب دیگر یار دوم بخانهٔ زن گهرسین رفت و داغ رسوائی بر ناصیهٔ حال خود نهاد ، و همان تهمت برهنه ساختن بر دزدان بست . و شب سیم و چهارم دو یار دیگر نیز بکوچهٔ عاشقی رو آورده بجزای نیت بد خود رسیدند و بهمان داغ پیشانی و فضیحت مبرز مبتلا گشتند . و همه حال خویشتن از هم و از آن مکاره پنهان داشته صلاح در مراجعت نمودن[۳] بشهر خود دیدند ، تا انتقام این حال از گهرسین بکشند .

و مکاره روز دیگر بخیال آنکه کاری برای زن گهرسین ساخته با دو عورت از مصاحبان خود بامیدواری انعام نزد دیوسمتا[۴] رفت ، و او بظاهر در انبساط کشوده داروی بیهوشی در

۱ــ ح : سرخویش

۲ــ ح : بصورت سگ

۳ــ ح : نمودند

٤ــ ح : دیوسمتان

مستوره های پارسا از برای محافظت حال خود در عین بلا بقوت دل و زر عصمت کاری چند بردارند که عاقلان و حکیمان روزگار انگشت حیرت بدندان تعجب گیرند . و گفته اند : پارسائی حسنی ست‌ مر زن را که هرگز تغیر را در آن راه نیست ، وزنی که بزیور عصمت پیراسته است ، قبلهٔ طاعتش جز محراب ابروی شوهر[1] نباشد .

وسنتک این حکایت را بر سبیل مطایبه بیان نمود و پاسودت از شنیدن آن دل از مادر و پدر و خویش و تبار برکند و همگی خود را بمحبت راجه وتسیشر باز داد .

تمام شد[2] ترنگ پنجم از کتاب کتاسرت ساگر تصنیف سوم دیو کشمیری ، یعنی موج پنجم از نهر دوم از دریای اسمار[3] بر کران آمد .

۱— د : شوهرش

۲— ح : و از تمام شدن

۳— ح ، د : بحر الاسمار

که کوتوال بنابر غرضی که داشته زن را با شوهرش بند کرده . حاکم بقال را از آن مقام که حکم دهان مرگ داشت برآورده و کوتوال را گناه کارکرده جرمانه گرفت .

دیوسمتا این حکایت در خلوت با مادر شوهر گفته خود با چندی از کنیزکان لباس[1] مردانه پوشیده برسم تجارت بجزیرهٔ کتاه که شوهرش آنجا رفته بود رفت ، ودرمیان جماعت بازرگانان شوهر را دید . و شوهرش نیز او را دیده با خود اند یشیده که این مرد با زن[2] من بغایت شبیه است در حیرت افتاده . پس دیوسمتا نزد حاکم رفته تحفه های لایق گذرانیده و گفت : التماس دارم که بازرگانان شهر در ملازمت راجه حاضر شوند که مرا عریضه‌ایست که در حضور آنها باید کرد . راجه سوداگران را جمع آورده گفت : اکنون حاجت خویش بگوی . گفت : درین مردم چهار کس غلام منست که از خدمت گریخته آمده اند وآنهارا شناخته ام . راجه فرمود که هرکس را از غلامان خود شناخته‌ای ، بگیر . و نیز او همان چهار تن را که نشانی کرده بودند و داغ رسوائی را بسر پیچ دستار پوشیده[3] میداشتند بگرفت وجدا ساخت . بازرگانان شهر بحمایت آنها در آمده گفتند : اینها سوداگر بسزایند وصاحب نام و ناموس ، چگونه غلام تو باشند ؟ تو در غلط افتاده ای . او گفت : اگر باور نداری پیشانی آنها را به بینید که من بصورت پای سگ داغ کرده ام . این بگفت و بالفور دستار از سریک یک بینداخت ، تا داغ رسوائی نمایان شد وخواجگان شهر شرمسار گشتند . راجه حقیقت حال را از دیوسمتا پرسید و او سرگذشت را باز نمود . مردم را در حال او حیرانی روی داد وراجه برحال آن بوالهوسان بخندید وحکم کرد که اینها[4] براستی غلامان[5] تواند . پس آنها[6] در بهای خود زر دادند .

دیوسمتا[7] ببرکت پارسائی شوهر خود را بسلامت یافت وخویشتن (را) انگشت نمای عالمی کرد و همه مردم در اعزاز واکرام او افزودند وزن وشوهر هردو با غنیمت بسیار بشهر خود تامرلپت آمدند . آری اگرچه زنان مکاره بازیها (ی) عجیب و غریب بیارند ، اما

۱- ح : کینزکان کناس

۲- ح : بازن بازن

۳- ح : پوشید

٤- ح : اینهارا

٥- ح : غلام ما

٦- ح : آنهارا

۷- : و دیوسمتا

روزگار کاریست بغایت دشوار . اگر طفلی برنجد ، از فتنه او ایمن نتوان بود ، تا بدیگران چه رسد ؟ و موافق این حال حکایتی است .

حکایت

آورده اند که ردر شر نام برهمنی بود ، دو زن داشت . یکی از آنها پسری زائیده وفات یافت و پسر را بانباغ خود سپرد . او غذا را موافق طبع طفل نمیداد و علتی پیدا شده شکمش بزرگ شد و دست و پا باریک شدن گرفت . روزی برهمن با وی گفت که برین طفل بی مادر چرا مهربانی نمیکنی و تربیت او بواجبی نمی نمائی ؟ گفت آنچه شرط تربیت است بجای می‌آورم ، امّا طبیعت اینچنین است ، مرا گناهی نیست. برهمن ساده دل باور داست ، چه حیله و مکر زنان را از راستی کم فرق توان کرد ، و پسر را بال ونشتک خراندند ، یعنی خراب مادر زاد.

و این پسر چون پنج ساله شد از زیرکی ذاتی خود و از کم شفقتی او دریافت که مادر[1] من دایم بامن در مقام بی مهری خواهد بود ، و او نیز حیله ای اندیشید . چون پدرش از دربار راجه بخانه می آمد در کنار پدر می نشست و میگفت : مرا دو باباست . و این حرف دایم میگفت تا آنکه مرد بدگمان شده زن را مهجور خدمت ساخت. زن دریافت که از من کاری که موجب نفرت طبع شوهر باشد بوقوع نیامده ، مگر این طفل حرفی گفته باشد. پس بمهربانی تمام طفل را در کنار گرفته طعام مرغوب داد و رخت نیکو پوشانیده روزی چند برهمین منوال گذرانید . پس گفت که پدرت را بچه تقریب بر من بی التفات کردی[2] ؟ گفت : پسر[3] خود را بشفقت تربیت میکنی و مرا بنامهربانی بدحال میداری . اگر با من رعایت پسر زائیده بجا نیاری کار سازی نو به ازین کنم . گفت : گذشته را از خاطر برآر که بعد ازین دوست تر از پسر باشی . طفل گفت : اگر درین قول صادق ، وقتی که پدرم بیاید و من در

۱— ح : مادر پدر ، د : در اندر

۲— د : بی التفاتی کرد ، ح : من التفات کردی

۳— ح : پسر زاده

موج ششم

چون راجه وتسیشر در صحرای وندی توقف نمود، قاصد چندمهاسین رسیده پیغام آورد که بردن باسودت عین صلاح است، زیرا که آوردن شما برای این کار بود. اما من میخواستم که بآداب بادشاهانه طوی بکنم، شما شتابی کردید. اکنون بیش ازین نادانی را کار نفرمائید که پسرم گوپالک متعاقب رسیده سر انجام کدخدائی چنانچه شاید مینماید، و نیز قاصد همچنان پیغام خویشتن داری به باسودت رسانیده او را شادمان گردانید.

راجه وتسیشر متوجه شهر کوشانبی شده با امیر ملاحان گفت که چون گوپالک برسد تو نیز همراهی نموده درین جشن حاضر شو. و از آنجا پیشی رانده شب در مملکت رمنوت[1] که سر لشکر بود گذرانیده روز دیگر بشهر در آمدند. و مردم شهر کوشانبی را آئین بسته عروسی دیگر ساختند، که شهر و مملکت بی بادشاه چون بانوئی باشد بی شوهر. و چون بقصر دولت جای کرد دولت دیگر یاوری نمود و قوالان و مداحان مجلس را رونق دیگر دادند.

درین اثنا گوپالک، برادر باسودت، با قاصدی پرتی هاری نام و امیر ملاحان رسید و راجه اعزاز و اکرام آنها بجا آورده. باسودت بدیدار برادر شادکام گشت واز غایت مهربانی اشک فرو ریخت، گوئی پردهٔ حیا بر روی خود کشید. و برادر نصیحت پدر را بوی تلقین کرد و او را مسرور ساخت. و روز دیگر بآداب شاهانه آئین عروسی ساختند و عقد مواصلت بستند. باسودت چون دست در دست راجه دید از کمال حیا از خود رفت و بر خویشتن بلرزید و عرق عرق شد، تو گفتی عشق او را بپرسه خدنگ، یعنی موهن استر و اپواستر و ارن استر که یکی بیهوشی، دوم لرزه آورد و سوم[2] عرق عرق کند، بدوخت، و هر دو کام جو بکام دل رسیدند، بیت[3]:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری بکام دل رسد امیدواری

و از خواسته‌ها که گوپالک آورده مهندس فکر از حساب وشمار آن عاجز آمد. و راجه از کامیابی باز پرداخته گوپالک و امیر ملاحان را خلعتهای فاخر و اسپان تازی و فیلان داد و یوگندراین وزیر را فرمود تا اعیان مملکت و سایر مردم را بقدر مرتبت بهر چیزی نوازش نمایند. یوگندراین با رمنوان گفت که راجه ما را در[4] مشقتی عظیم انداخت، چه خشنود ساختن ابنای

---

۱ — ح، د: رمنوان
۲— ح: سیوم
۳— ح ندارد: بیت
٤— ح: در را

در اثنای مملکت دیده دل از دست داد و از نام و نسبش پرسید. گفتند دختر مینک نام اپسره است، از پشت بدیادری پیدا شده. و او را سیتله کیش نام عابدی در حجلهٔ عصمت تربیت نموده، نامش برم دوج است. عابد پسر از آن عابد التماس پیوند او کرد و عابد مناسب دیده در مقام سپردن دختر شد. چون اسباب عروسی از طرفین آماده شد و وقت سپردن آمد، او را ماری بگزید، چنانکه بر جا هلاک شد. عابد پسر اندوهگین شد، آوازی شنید که مدت حیات او بسر آمده بود، و اگر تو او را میخواهی نصف عمر خود بر وی بخش. عابد پسر بطوع و رغبت قبول کرد و دختر زنده برخاست[1]. کار عروسی باتمام رسید و هر دو مشتاق بکام دل رسیدند.

و عابد پسر را با ماران دشمنی پیدا آمده، هرجا که ماری را بدیدی میکشتی. وقتی دلدب مار پیش راه آمد و فی الحال بر وی زخم زد. دندب بزبان آمده گفت: اگر ترا با ماران دشمنی است، قصد هلاک دندب چرا میکنی؟ که ماران زهرناک دیگرند و ما از نوعی[2] دیگر. عابد پسر تعجب نموده گفت که تو کیستی؟ گفت من عابدی بودم، بنفرین کسی بدین صورت مبتلا گشته ام، و مدت خلاص من ازین صورت حرف زدن با تو بود، اکنون من خلاص شدم. این بگفت و از نظرش غایب گشت. بعد از آن عابد پسر ماران را کشتی و دندب را بگذاشتی.

و ازین روی این بمثل مناسب است که ترا با راجه عتابست و من بی گنه اندر بند. وسنتک این مطایبه کرد و راجه باسودت را دلجوئی نمود و باسودت نیز اظهار رضا کرده از عتاب در گذشت، و همچنین ایام بعشرت و عیش خوش و مطایبه‌های دلکش میگذرانیدند.

تمام شد کتامکه لنبک در شش ترنگ از[3] کتاب سرت ساگر که سوم دیوبت برهمن کشمیری تصنیف کرده، یعنی نهر دوم از دریای اسمار که شش موج داشت بپایان رسید.

۱ــ ح: برخواست، د: برخاسته

۲ــ ح: نوع

۳ــ ح: ترنگ کتاب

کنار او بنشینم، بگوی تا آئینه پیش نظر ما بدارند. همچنین کردند و عکس مرد در آئینه نمایان شد. طفل گفت: اینک بابای دیگر. ودرشر را دغدغهٔ گمان بد از خاطر برآمد.

پس هرگاه طفلی اینچنین حیله تواند کرد، مردم عاقل که در مقام آزار کسی شوند چها که توانند بفعل آورد؟ من ازینجهت میگویم که راجه ما را در خطر عظیم افکنند. این بگفت و همه مردم را فراخور حال هریک بهر چیزی خشنود ساختند. و راجه وتسیشر یوگندراین و رموان را در قرب و افزونی منزلت بغایت بلند پایه گردانید و در جاگیر و مملکت شان نیز بر افزود. و راجه با باسودت عیش و نشاط مینمود[1] و کامرانی میکرد و باوجود دوام وصال محبت ایشان روز افزون بودی. و گوپالک بنابر فرمودهٔ پدر رخصت گرفته روان شد وعهد نمود که بزودی باز آید.

و راجه وتسیشر را یکی از زنان تعلق خاطر بود و او را دوست داشتی وقتی باسودت را[2] بغلط بنام او خواند. و نیز دختر رائی را که بندمت نام داشت و گوپالک باسیری آورده برای خدمت باسودت گذاشته بود نزد خود طلب نموده با وی صحبت داشت. باسودت را غیرت آن حال بسوخت و از کمال خشم وسنتک را بسته برد. راجه وتسیشر بجهت نزاکت خاطر باسودت سعی در خلاصی او نمیکرد و در آخر کار عورت صالحه ای را که همراه او آمده بود وسیله ساخت تا او را رها کرد و بندمت را نیز براجه سپرد. وسنتک بمطایبه گفت: اگر بندمت گناه کرد، مرا چرا بگناه او گرفتند؟ که برای آزار اژدرها ماران کوچک دندب را نتوان کشت. دندب نوعی از مارانست که هیچکس را نگزد. باسودت گفت: این چه تمثیل بود که گفتی؟ آنرا نیکو بیان کن. وسنتک گفت:

حکایت

آورده اند که در ایام پیشین رورو نام عابد پسری بود. روزی دختری[3] نیک منظر را

۱ــ ج: مینمودند

۲ــ ج: را باسودت

۳ــ ج: دختر

نهر سوم

لاوانک

و آن نیز شش موج دارد[1]

۱— ح : داشت

کنی، مال را سپر ملک و لشکر گردان[۱]:

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

راجه از صلاح نیک اندیشان نتوانست گذشت و بصلح قرار یافت. اما راجه را از ننگ آن حال و زبونی پیش دشمن اندوهی پدید آمده لعنت دق کشید و رفته رفته نزدیک بهلاک کشید[۲]. اطبای حاذق معالجه می نمودند و سودمند نمی افتاد. از آن میان طبیبی زیرک خود را کار فرموده گفت که فلان حرم خاص راجه وفات یافت. و راجه را از آن خبر غم بر غم افزوده خویشتن (را) برخاک افکند و بسیار بطپید، تا آن علت که در اندرونش گره بسته بود بطرقید و از آن خلاص یافت وقوت گرفت، و بعد از آن بر جمیع دشمنان غلبه نمود و روزگار بعشرت[۳] بسر میبرد.

همچنانکه آن طبیب زیرک علاج بیماری آن راجه کرد، ما نیز بتدبیرهای موافق و چاره‌های درست خداوند خود را مالک روی زمین سازیم[۴]. و راجهٔ مگد، پردیوت، که غنیم قوی است و مملکت ما را از وی هراس تمام است، دختر او را که پدماوتی نام دارد جهت صاحب خود بخواستکاری[۵] بیاریم. و چون میدانیم که او با وجود باسودت باین[۶] پیوند رضا ندهد، صلاح آنست که در منزل باسودت آتش زده سوختن[۷] او را[۸] شهرت دهیم. و چون او دختر بخداوند ما بدهد خاطر از دغدغهٔ او واپرداخت[۹]، بلک استمداد نموده متوجه تسخیر ممالک شویم و اول جانب مشرق رفته تمام اقالیم را مسخر سازیم. وقبل ازین نیز چون قصد کشادن مملکت نموده بودیم، ازغیب آوازی شنیدیم که دولت‌مند صاحب تمام روی زمین شود.

رمنوت در جواب یوگندراین گفت: مبادا درین کنکاش و این رای که اختیار[۱۰] افتاده مشقت

۱- د: گردان ع
۲- ح: بهلاک نزدیک رسید
۳- ح: بعزت
۴- ح: سازند
۵- د: خواستاری
۶- ح: با باسودت با این
۷- ح: زده او
۸- د: او شهرت
۹- ح: پرداخته
۱۰- ح: اختیاری

موج اول

چون راجه وتسیشر را صحبت پاسودت[1] خوش افتاد[2] و همگی[3] خویشتن (را) بعیش و عشرت فراداده[4] کاروبار سلطنت بیوگندراین و رمنوت سر لشکر گذاشت، ایشان بامور سلطنت می‌پرداختند. اما چون کارهای پادشاهانه از پیش نمیرفت و هیچ مملکتی نمیکشود، شبی بوگندراین رمنوت را پیش خود خواند و ازین در سخن راند[5] که راجه ما از نسل پاندوان است و تمام روی زمین ملک موروثی اوست و پای تخت ایشان کج ساه یعنی هستناپور است. و او پشت[6] پای بر همه[7] ولایت زده سلطنت را بیک شهر و یک ولایت قرار داده و در وادی عشرت و شراب و شاهد افتاده اصلاً مراعات ناموس اورنگ نمیکند و حل و عقد سلطنت را بما گذاشته است. ما را باید که حق بندگی و احسان گذاری را بجا آورده کاری کنیم که تمام روی زمین بتصرف او در آید، تا هم لوازم خدمت و اخلاص بتقدیم رسانیده کار صاحب و خداوند خود ساخته باشیم و هم برای خویشتن لوای نیک نامی افراخته، که هیچ چیز نیست که بتدبیر عقل، که کلید جمیع بستگیهاست، کشاده نشود. و موافق این حال حکایتی یاد دارم.

حکایت

آورده اند که مهاسین نام راجه‌ای بود، بر وی دشمن قویتر زور آورده او را محاصره کرد. وزرای او باهم گفتند که در صورت جنگ و شورانیدن دشمن احتمال شکست هست، و حال آنکه[8] غنیم زور آورست، و بقوت مردانگی معذور شدن شیوهٔ عقل کامل و رای صایب نیست. پس باتفاق عرضه داشتند که اگر صلاح خداوند باشد درین دفعه علاج غنیم بصلح کنیم که این نیرنگی از آداب ملوکست، چه گفته اند: چون دشمن را باستیلای تمام مشاهده

۱– ح : صحبت خوش
۲– ح : افتاده
۳– ح : همگین
۴– ح : داد
۵– ح : راندن
۶– د : پشت و
۷– ح : هم
۸– ح آنکه نیز

و باوی درآویخت ، و از کمال خشم بهر دو دست دوگوش را گرفته بینی او را بدندان بکند ، توگفتی نیت بد و عمل زشتش مجسم شده او را بپاداش رسانید . چون سر صندوق برصردم فاش گشت ، برحال عابد بخندیدند و دختر بقال از شوهری[1] راجه زاده درعیش افتاد .

این[2] تمثیل بدان آوردم که همچنانکه آن عابد بتدبیر خود در بلا افتاد ، تدبیر جدا ساختن باسودت از راجه ما را نیز آفتی رساند . چون رمنوت[3] این فصل برخواند ، یوگنده‌راین گفت : اگر ما تدبیری نکنیم و کاری پیش نگیریم ، چنین که خداوند ما بجز عشرت و عیش مشغولی ندارد ، زودا که این مملکت که در تصرف اوست نیز از دست ما بدر رود . و تو از چند مهاسین می‌ترسی و من برضای حرم و فرزندان او این کار میکنم . رمنوت گفت : ما که خداوند خود را از حرم خاص جدا سازیم ، دانایان برکار ما بخندند و این عمل از ما نپسندند ، و مزاج صاحب خود این را کی برتابد ؟ و موافق این حال حکایتی می‌گویم[4] .

حکایت

آورده اند که در شهر شراوست دیوسین نام راجه ای بود ، و هم در آن شهر بقالی مالدار را دختری بوجود آمد در غایت خوبی ، نامش انمادنی کرد . چون بسرحد جوانی رسید بقال با خود اندیشید که اگر چنین متاع بی بها را بمشتری ناشناس بفروشد راجه خبردار شده سرگرانی فرماید . بنابرآن عرض حال نموده وصف جمال دختر کرد . راجه برهمنان معتمد و منجمان دانا را فرمود تا زایچهٔ طالعش نظر کردند . ایشان در کمال حسن و جمالش نظر کرده بی آنکه احوال طالعش معلوم نمایند باهم گفتند که راجه بدیدن او چنان فریفته شود که از امور سلطنت یاد نیاورد و صلاح در نکوهش نمودن طالع او دیده دل راجه ازو سرد ساختند و بقال از آن حال انفعال یافته دختر را بیکی از سالاران لشکر داد .

روزی آن دختر بر ایوان برآمده بود ، راجه ازآن راه میگذشت ، نظرش بروی افتاده دلش بوی درآویخت و بی آرام شد . چون بخانه رسید از بی التفاتی که در گرفتن او

۱ــ ح : دختر
۲ــ ح : واین
۳ــ ح ، د : رمنوان
۴ــ ح : بگویم

و رنج آن برما باز گردد ، چنانچه موافق این حکایت است[۱] .

حکایت

آورده‌اند که برکنار گنگ ماکندک[۲] نام شهری بود ، و شرمنی ، یعنی درویشی مزورکه[۳] خاموشی شعار خود ساخته بود ، با مرید چندی بیرون آن شهر در بتخانه‌ای مقام داشت. روزی بگدائی بشهر آمده در خانهٔ[۵] بقالی زد . دختر پری پیکر دریوزه آورد . شرمن را نظر بروی افتادن همان ودل از دست دادن همان ، چنانکه بی اختیار مهر خاموشی ازلب برداشت و از کمال حیرت لفظ هی‌هی بر زبانش رفت . بقال آوازش بشنید ، بیرون آمده پرسید که سبب مهر خموشی برداشتن چه بود ؟ گفت : مرا بدیدن این دختر هی‌هی از زبان برآمد که بخت وارون وطالع نحس دارد . چون عروسی اوکنی فرزندان ودیگر وابسته‌های تو همه بمیرند . وچون تو از مخلصان[۴] منی ، بجواب تو پرداختم . وعلاج آنست که این دختر را در صندوق جای کرده چراغی افروخته برآن نهی و در دریاش سردهی . بقال ساده دل فریب خورده همچنان کرد :

که ترسنده را عقل کامل نباشد

پس شرمن با مریدان گفت که درآب گنگ نظر کنند و صندوق که بربالای آن چراغ افروخته بینند آنرا گرفته بیارند وبا آنکه آوازی از آن برآید قفل و بندش نکشایند که درآن سر بست . مریدان هنوز بکنار آب نارسیده ، راجه پسری درکشتی نشسته بود ونظرش برآن صندوق افتاده . فرمود پیش او آورند و او آن گوهر بی بها را از صندوق برآورده در صندوق سینهٔ خود جای داد و عوض آن میمونی را درآن صندوق انداخته همچنان چراغ افروخته برآن بگذاشت . مریدان شرمن صندوق را دیده از دریا برآوردند وپیش او بردند . شرمن مریدان را بخلوتخانه‌های شان فرستاده در حجره را پیش کرد[۵] وسر صندوق را بکشاد[۶] . میمون جست

۱— د : هست

۲— ح : ماکندل

۳— ح : مزورکرد

٤— ن : مخلصان معتقد

٥— ح : پیش و

٦— ح : بکشاد و

و همچنان که ایشان از[۱] جدائی هم هلاک گشتند، همه کس را در مفارقت احتمال خطر هست. پس لایق نباشد میان راجه و باسودت جدائی افکندن[۲]. چون رمنوت[۳] این حکایت بیان فرمود، یوگندراین وزیر که بحر دانش بود بقوت خرد کامل و رای صایب گفت: این امر را من نیز میدانم،[۴] اما کار بادشاهان[۵] اینچنین شده است، یعنی بی حیله و فریب نمی شود. و مصداق این سخن[۶] حکایتی است.

حکایت

آورده اند که در شهر اجین راجه‌ای بود پن سین نام و غنیمی قوی داشت. لشکر کشیده او را محاصره کرد. وزرا قوت مقاومت ندیده راجهٔ خود را پنهان کردند و آوازهٔ موت او در انداخته[۷] مرده ای را بآداب ملوک بسوختند و بغنیم پیغام کردند. والی این ولایت سفر کرد، ملک ملک تست. سایهٔ دولت تو بر سرما ممدود[۸] باد. غنیم ازین پیغام شادی کرد. وزرا[۹] و دیگر اعیان مملکت او را دیده هریک با یکی از نزدیکان و سران لشکرش در آمیخت، چندانکه فی الجمله اعتماد حاصل کردند. پس راجهٔ خود را از پرده بیرون آورده غنیم را بکشتند و بفریب کار صاحب خود را بسر انجام دادند.

همچنین ما نیز آوازه در اندازیم که باسودت بسوخت و این کار پیش بریم. چون یوگندراین حکایت بیان کرد، رمنوت گفت: اگر رای صایب تو برین قرار میدهد، بفرست و برادر باسودت را طلب کن، تا باتفاق او این کار سر انجام یابد. یوگندراین قبول کرد و قاصدی بطلب گوپالک فرستادند. و چون بیامد بعد از ادای لوازم ضیافت آنچه با خود مقرر ساخته بودند درمیان آوردند. اگرچه بظاهر بروی دشوار آمد، اما چون بغایت نیک اندیش بود رضا داد و گفت: این کنگاش محض صوابست، اما از رسیدن اندوه و ملال بخاطر راجه

۱- ح: ایشان ا
۲- ح: افکنند
۳- ح، د: رمنوان
۴- ح: نمیدانم
۵- ح: بادشا ها
۶- ح: این حکایتی
۷- ح: انداخته اند
۸- ح: ممهد
۹- ح: وزر

کرده بود پشیمان شده بی‌تابیش بیفزود. شوهر او برآن حال واقف شده بوسیلهٔ نزدیکان عرض نمود که بنده و هرچه در دست اوست مملوک خداوندست، خاطر برای اومشغول نباید داشت. حکم شود تا او را داخل پرستاران حرم سازند. و اگر خداوند از عصمت ذاتی این امر روا ندارد، من او را برخود حرام گردانم. راجه را این التماس او گران آمده فرمود که اگر چنین کند از من آزار بیند که پادشاهان را بکام نفس کارکردن سنت بد پراکنده نمودن و خویشتن بدنام ساختن است. با آنکه در عشق او بی‌تاب بود، گرفتن او روا نداشت، تا عاقبت بآتش مفارقت و مهجوری او سوخته جان بداد.

این حکایت بدان گفتم که همچنانکه کار او بهلاکت کشید، مبادا خداوند ما را در جدائی باسودت نیز آتش رسد. پس حذر نمودن ازین اندیشه واجب باشد. پوگندراین بگفت: در امور سلطنت و جهانگیری پادشاهان را از تحمل سختیها و محنتها چاره‌ای نباشد و بوالهوس پادشاهی را نشاید. نشنیده‌ای که برای کشتن راون راکشس دیوان حیله‌ای اندیشیده سیتا را از رام جدا انداختند و رام مفارقت او را تاب آورد؟ رمنوت گفت: رام از بزرگان عالم بود. این مردم را بآن بزرگان چه نسبت است و ابنای این زمان را باهل آن دوران چه مناسبت؟ بیت[1]

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

و موافق این حال حکایتی هست.

حکایت

آورده اند که در شهر متوره، که بکمال رفاهیت و معموری مشهورست، الک نام خواجه را زنی بود بغایت موافق و هر دو را باهم دلبستگی بود. وقتی الک بتجارت سفر پیش گرفت، زنش خواست که همراه رود، مرد روا نداشت، روان شد. تا مرد در نظر زن بود و او را میدید اشک از دیده‌اش میرفت و چون از نظرش غایب شد درد مفارقت را تاب نیاورده هلاک گشت. خبر بخواجه رسانیدند، باز آمده زن را برخاک خواری افتاده دید سرش برداشت و در کنار خود نهاده فغان و ناله بر گرفت و چندان زاری کرد که جانش برآمد، بیت:

تن از دوری وجان از داوری رست که جان با جان و تن با تن به پیوست

۱ــ ح ندارد: بیت

حکایت

آورده اند که سند و اپسند نام دو برادر بودند از اسران که بقوت و شوکت روی زمین را گرفتند وهیچ کس برایشان دست نیافت . برمها در مقام هلاک ایشان شد. پس وشکرما را که عبارت از طبیعت فلکی است فرمود تا اپسره یعنی حوری[۱] را بجهت فریفتن بوجود آورد . و اپسره بر گرد برمها گشت و آداب تعظیم بتقدیم[۲] برسانید . برمها از چهار طرف بچهار روی درجمال او نظر کرد . و سند و اپسند بر کوه کیلاش در باغی که غیرت بهشت است می بودند . اپسرهٔ برمها نزد ایشان رفت و ایشان بیک دیدنی دل از دست دادند و در محبت او کار بجائی رسانیدند که دشمن هم شدند ، هر دو کشته شدند .

و این تمثیل بدان آوردم که اصل نزاع ودشمنی محبت زنان است وسبب عداوت قابیل و هابیل نیز همین بود . شما نیز پنج برادرید و همه باین زن میل بسیار دارید . باید که از مخالفت و عداوت خود را محافظت نمائید و در ایامی[۳] که پیش یکی از شما باشد دیگران درآن ایام او را بر خود حرام شناسند . آبای تو رفیقان ومصاحبان من بودند و بسخن من عمل میکردند ، ومن بمحبت ایشان نزد تو آمده‌ام . تو نیز بقول من کارکن و آنچه وزرای نیک اندیش تو میگویند بگوش رضا بشنو که دراندک مدتی دولت عظیم بتو روی آرَرد . واگرچه اندک تردد خاطر و پریشانی دل بهم رسد ، آنرا وزنی لنهاده خاطر جمع داری که در آخر بغایت نیک نتیجه دهد .

نارد این فصل نصیحت برخوانده از نظرش غایب شد[۴] وبوگندراین و دیگران از نوید دادن نارد بحصول مقصود تسلی دل یافته درپی مهم[۵] سازی شدند .

تمام شد ترنگ اول از لاوانک لنبک از کتاب کتاسرت ساگر در حکایت راجه وتسیشر بتدبیر سازی سوختن باسودت بدروغ ، یعنی موج اول از نهر سموم از دریای اسمار[۶] بر کران آمده .

---

۱ — ح : یعنی را

۲ — ح : تعظیم و تقدیم

۳ — ح : ایام

۴ — ح : غایب و

۵ — ح : در مهم

۶ — د ، ح : بحرالاسمار

باید اندیشید . رمنوت گفت : من نیز همین اندیشه دارم . یوگندراین بآغاز و انجام کار نظر انداخت ، گفت : دل مشغول مدار که گوپالک همشیره را از جان دوست تر دارد . چون باوجود این[1] آوازه راجه اثر[2] غم واندوه در چهرهٔ او نه بیند ، بعقل رجوع فرموده فی الجمله تسلی باشد ، و نیز بادشاهان بالذات تحمل شدتها توانند کرد . و پدماوتی را[3] عنقریب بصحبتش می آوریم و باسودت را نیز متعاقب حاضر سازیم. پس قرار بر آن دادند که راجه را با[4] باسودت بمقام لاوانک که در نواحی شهر مگدست و شکارگاه بی نظیر است برده مشغول شکار کنیم و راجه را مشغولی شکار در افتاده شب نیز آنجا بگذراند ، و ما جای بودن باسودت را بآتش بسوزیم و او را[5] درخانهٔ پدماوتی بگذرانیم ، تا آخرکار بر عصمت او گواه باشد.

و بنابرین قرار داد نزد راجه رفته[6] بساط بوسیدند . رمنوت عرضه داشت که دیر است[7] که میل سیر وشکار لاوانک بخاطر خداوند نرسیده ، چون مگدیشر هر قدم از اندازه بیرون برده سیر آن نواهی کردن بغایت لایق است . راجه را پسندیده افتاد ، روز دیگر فرمود تا ساعت سعید اختیار نمایند. و درهمین وقت نارد بر مثال برق رسیده آمد. وتسیشر لوازم تعظیم او بجا آورد ، و او گلدسته‌ای از درخت پارازادت — درختی بهشتی است — گذرانید ، ودعا کرد که ترا پسری در وجود آورد که سرور پدیاداران باشد . وباسودت را نیز ستایش نموده گفت که مرا از دیدن این حور بهشتی ایام پیش یاد آمد . ای ملک ، از پدران تو پانددان پنج برادر بودند و ایشان را زنی بود دروپدی نام — وقصه پاندوان و دروپدی در کتاب مهابارت که بحکم حضرت خلیفهٔ الهی بزبان فارسی ترجمه شده برزم نامه نامور گشته بشرح مسطور است — همچنانکه این حور سرشت درحسن وخوبی بی‌نظیر است ، دروپدی نیز اینچنین بود . من[8] چون او را دیدم ومیل ومحبت هرپنج برادر را با وی مشاهده نمودم ، ایشان را نصیحت کردم وگفتم : باید که درمیان شما از رهگذر محبت این زن اصلاً مخالفت بوجود نیاید ، که تخم عداوت ونزاع در مردم وجود زنان ومحبت ایشانست . وموافق این حکایتی است .

۱— ح : بادجود آوازه
۲— د : ابر
۳— ح : پدماوتی عنقریب
۴— ح : راجه را باسودت
۵— ح : بسوزیم تا
۶— د : رفت
۷— د : دیربست
۸— د : ومن

است، این را گذاشته بجائی رفته. التماس دارم[۱] که تا من خبری[۲] ازو بیابم یا او را بیارم[۳]، این دختر در ملازمت تو باشد، و این برادرش نیز که کوری ضعیف است با او بوده خاطر دختر را تسلی دارد. پدماوتی قبول کرد، و یوگندراین ایشان را بپدماوتی سپرده بزودی بر گشت، و پدماوتی ایشان را بمنزل خود برد. باسودت خانه‌ای دید پر نقش و نگار و اندرآن مجلسی از رام و سیتا تصویر نموده احوال خدائی آنها نوشته. آنرا حسب حال خویش خوانده[۴] قوتی یافت و در خدمت پدماوتی بسر می برد. پدماوتی از اوضاع او آثار بزرگ نژادی مشاهده میکرد و باندازه حال او بمراعات خاطرش می‌پرداخت و باخود میگفت: همانا این مرغ از آشیانی بزرگ است، تا بچه مصلحت خویشتن را چنین[۵] ظاهر ساخته، مانند دروپدی که درخانه راجه برات حال خویشتن پنهان داشته ایام بی دولتی را میگذرانید. این نیز بمخفی کردن خود پرداخته.

روزی باسودت برای پدماوتی حمایلی و سربندی[۶] از گل، چنانکه از راجه وتسیشر آموخته بود، ساخت و غره‌ای هم از گل که بزبان هندی تلک گویند درمیان آن بداشت، بنوعی که تازگی آن[۷] تغیر نپذیرد. پدماوتی آنرا بر سر بست و همچنان نزد مادر رفت. مادرش پرسید که این را که ساخته است؟ گفت: درخانه[۵] من دختر برهمنی است بغایت هنرور، این از کارهای اوست. مادر گفت: او از نوع آدمی[۸] نمی نماید، مگر از دیوتا های عالم بالا باشد که در منزل بزرگان بعضی عابدان و مرتاضان بجهت مصلحتی بمکر و حیله درمی‌آیند. و موافق این حکایتی است.

۱ـ ح: دار

۲ـ د: چیزی

۳ـ ح: بیاریم

۴ـ ح: خواندی

۵ـ ح: خوشتن ظاهر

۶ـ ح: سروبندی

۷ـ ح: آن نپذیرد

۸ـ ح: نوع نمی

موج دوم

چون وزرای نیک اندیش بتدبیری[1] که رقم ذکر یافت راجه وتسیشر را با حرمش باسودت به لاواک برده در فضای آن نزول کردند، مگدیشر از جای در آمده قاصدی کار گذار نزد[2] یوگندراین فرستاد و او قاصد را بانواع اعزاز و اکرام نوازش نمود. وتسیشر شب و روز بشکار میگذرانید. روزی یوگندراین با یاران کنکاش و گوپالک نزد باسودت آمده بعد از ادای لوازم نصیحت وموعظت بر تدبیری[3] که برای افزونی دولت و استقلال باخود مقرر کرده بودند[4] اورا اطلاع دادند و او از برادر خود نیز معلوم نموده بود. باسودت بکشیدن بار فراق و محنت جدائی راجه با هرچه از مشقتها و محنتها پیش آید رضاداد. والحق[5] زنی که بزیور پارسائی ووفا آراسته باشد، جز[6] طاق ابروی شوهر را محراب طاعت نداند، هرآئینه انواع محنت و سختی را برای[7] رضای او برخود آسان شمارد.

پس یوگندراین[8] باسودت را بشکل عایدهٔ ریاضت کش و وسنتک را بصورت برهمن کور زشت روی برآورده خویشتن را[9] نیز کوز پشت ساخت و متوجه شهر مگد شد[10]. رمنوت در منزل باسودت آتش زده شهرت داد که باسودت و وسنتک بسوختند و غوغای عظیم در اردوی راجه وتسیشر افتاد.

چون[11] یوگندراین بشهر مگد رسید بدماوتی را در باغی که درآن شهر بود شنیده آنجا رفت و بهر حیلتی که توانست از دربانان دستوری طلبید، در باغ درآمد. بدماوتی را نظر بر باسودت افتاده مهربانی نمود و همه را پیش خوانده از پیر کوز پشت پرسید که از کجائی واین زن با توجه نسبت دارد؟ یوگندراین گفت: دختر منست آونتک نام. شوهرش قمارباز

۱— د: بتدبیر

۲— ح: نز

۳— ح: تدبیر

۴— ح: بود

۵— ح: بحق

۶— ح: وجز

۷— د: به

۸— ح: یوگندر

۹— د: خویشتن لیز، ح: خویشتن پیری

۱۰— ح: متوجه مگد شد و

۱۱— د: وچون

راجه و آوردن پدماوتی نهایت شتابی را کار فرمود و بمگدیشر نوشت که روز هفتم با حشم میرسیم. و او نیز استعداد عروسی دختر نموده روز میعاد آماده شد. پدماوتی ازین خبر چون گل بشگفت و باسودت را اندوهی پیش آمد. وسنتک او را دلجوئی نموده گفت: اگر صد پدماوتی در خدمت راجه جمع شود، راجه از تو هرگز نشکیبد و محبتی که با تو دارد، اندر آن تغییر نرود. و چون وقت سپردن پدماوتی نزدیک شد، باسودت سربندی از گل، چنانچه از راجه وتسیشر آموخته بود، برای او ساخت.

چون راجه آمد، مگدیشر لوازم استقبال بتقدیم رسانیده او را با حشم وکوکبه در منزل خود فرود آورد. و راجه چون روی پدماوتی را دید و آن سربند را بصنعت خود مشاهده کرد، حیران شد که این هنر چه کس باشد؟ و چون دست دردست پدماوتی بداشت، گوئی ممالک روی زمین را متصرف شد. و از دود آتش، که موافق رسم خود بر افروزند، راجه چشم را فرو پوشید، تو گفتی در غم روی باسودت نظر از روی پدماوتی بدزدید. و از گرمی آتش روی پدماوتی سرخ گشت، تو گفتی تعلق خاطر راجه را بدیگری دریافته سرخی انفعال بر رویش دوید. وچون از رسوم عقد فارغ شدند، مگدیشر روی بساط را از ایثار جواهر و لآلی لاله زار ساخت و یوگندراین هم بدان آتش که جهت عقد وصال عروس و داماد افروخته بودند از مگدیشر عهد و پیمان موکدگردانید که دیگر مخالفت راجه وتسیشر را بخاطر راه ندهد.

باسودت از گوشه و کنار تماشای این مجلس می‌کرد و خویشتن (را) پنهان می داشت. و چون وتسیشر اراده نموده که بخلوت نزد پدماوتی شود، یوگندراین بیندیشید که مبادا باسودت در نظرش درآمده موجب برهم زدگی مجلس عیش شود. عرضه داشت که ساعت مراجعت همین است و لحظه‌ای توقف بر نمی تابد. راجه جز بصواب دید وزیر دانا کار کردن چاره ای ندیده، فی الحال طبل کوچ زد و بشادکامی متوجه ولایت خود شد. و پدماوتی بنگاهبانان حرم فرمود تا آونتک را بتعاقب بیاورند، و او با وسنتک می آمد[۱]. و راجه وتسیشر بلاوانک رسیده بحرم سرا رفت و باسودت بمنزل گوپالک برادر خود در آمد و برادر را تنگ در بر گرفت و هریک در اشک پر دیگری نثار کردند.

یوگندراین خبر یافته باتفاق رمنوت بخدمت باسودت رفت و او از گذشته یاد نیاورد. و

۱ــ د: می آید

حکایت

آورده‌اند که کنت بوج راجه‌ای بود . وقتی در پارسا نام عابدی مرتاض بشکل دیگری برآمده ، بجهت امتحان حال بخانهٔ او آمد . راجه دختر خود را که کنتی نام داشت فرمود تا باعتقاد درست بخدمتش قیام مینمود . روزی عابد بطهارت رفت ، وکنتی را فرمود که تا آمدن من طعامی موجود ساز . عابد بزودی مراجعت نموده طعام را مهیا یافت ، وکنتی در طبق انداخته پیش آورد چون گرم بود ، عابد بدست نتوانست گرفت و اضطراب می نمود . پس نظر بر پشت او انداخت . او فی الحال پشت خم کرد و طبق طعام را بر پشت خود بداشت و پشتش می سوخت و حرکت نمی کرد ، تا عابد طعام بخورد . و عابد از وی خشنود و راضی شد و دعای خیر کرده بمراد دلش برساند . پس تواند بود که این زن عابده نیز مانند آن عابد برای مصلحتی حال خود را پنهان می داشته باشد . تو رعایت حال او لازم دار .

پدماوتی چون از مادر این بشنید در تعظیم وتکریم او بیفزود . و باسودت اگرچه از جدائی راجه دلتنگ همی بود . اما وسنتک بمطایبه و هزل دلش را[۱] می کشود . و چون راجه وتسیشر از شکار مراجعت نمود ، منزل باسودت را سوخته دیده احوال پرسید . گفتند او با وسنتک بسوخت . راجه مدهوش گشته بر زمین بغلطید و بیقراری بسیار کرده هلاکت خویشتن می اندیشید . و هم درین اندیشه بخاطرش رسید که نارد با من گفت که ترا پسری از باسودت در وجود آید که سرور بدیادران باشد ، وسخن او البته راستست و تخلف اندر آن جایز نباشد . و نیز گفته بود که اگر ملالت خاطری بزاید آن را سهل شماری . و نیز هیچ اثر غم بر چهرهٔ گوپالک ظاهر نیست ، و یوگندراین نیز غمگین نمی‌نماید ، همانا باسودت البته زنده خواهد بود . و این تدبیر وزراست که بنابر مصلحت ملکی حیله‌ای اندیشیده اینچنین باز نموده اند . اولی آن است که حوصله ورزیده صبر نمایم . و گوپالک مضمون تدبیر را پنهانی به پدر خود عرضه داشت نموده او را تسلی کرده بود .

القصه جاسوسان مگدیشر احوال شهر لاوانک و سوختن باسودت عرض کردند و او نسبت دختر را بخاطر خود قرار داده قاصد نزد یوگندراین فرستاد و او براجه وتسیشر باز نمود و راجه قبول کرد . و یوگندراین از بیم ظهور آن مصلحت و تدبیر مخفی اندیشه نموده در مهم کدخدائی

۱ــ د : دلش می کشود

گردانم . ندائی از غیب شنیدند که آفرین ای شهر یار سعادت آثار که مانند بوگندواین وزیری نیک اندیشی داری و مثل باسودت حرمی که در عفت و پارسائی از فرشته‌هاست . و این آواز از چهار طرف در هوا پیچید[1] و حاضران همه خوشوقت و شادمان گشتند و راجه رتسیشر و گوپالک چنان پنداشتند که گوئی تمام روی زمین در تصرف ایشان درآمد . و راجه خاطر از همه باب فارغ ساخته با باسودت و پدماوتی بعیش و کامرانی پرداخت .

تمام شد ترنگ دوم از لاوانک لنبک از کتاب کتاسرت ساگر ، تصنیف سوم دیو پندت ، یعنی موج دوم از نهر سوم از دریای اسمار[2] بکنار آمد .

۱ــ ح : گنجید

۲ــ ح ، د : بحر الاسمار

نگاهبانان خبر به[1] پدماوتی بردند که آونتک بخانهٔ گوپالک در آمده. پدماوتی گفت: او نزد من امانت است نبایستی که بخانهٔ دیگری در آید، او را بیاوند. و درین وقت راجه پرسید که این سربند گل هنر کیست؟ گفت برهمنی دختر خود را پیش من بامانت گذاشته، این صنعت اوست. راجه بسرعت تمام بخانه گوپالک رفت که البته آن باسودت خواهد بود. و مردم پدماوتی یعنی نگهبانان[2] او بیرون در بودند. راجه درآمد و باسودت را با برادرش و یوگندراین و رمنوت و وسنتک یکجا دیده غم ایام جدائی بر دلش هجوم آورده بی تاب شد. و باسودت از شادی وصال مدموش گشت و بیقراری راجه را مشاهده نمود و از تدبیر وزرا بیزار شد. هر دو بگریه در هم آویختند و حاضران[3] زمین و زمان در گریه شدند. پدماوتی بشنید و فی الحال خود را نزد ایشان رسانید و از بی تابی ایشان او نیز بی قرار شد. و الحق زنانی که بزرگ نژادند، آنها را رشک و غیرت انباغ بخاطر نرسد، بلکه[4] هر حالی که شوهر را پیش آید، از آن متاثر شده ایشان را همان حالت روی نماید.

باسودت گریان گریان گفت که زندگانی من بچه کار آید که راجه را چنین غمی و اندوهی پیش آمد؟ یوگندراین گفت که این گناه من است که راجه را چنین اندوهی رسید، چه من بنابر مصلحت سلطنت این تدبیر برانگیختم، تا پدماوتی را بیاورم و خار نزاع از پای خاطر مگدیشر برآورم. و عاقبت اندیشی درین کار آن کردم که باسودت را به پدماوتی سپردم، تا برعفت و پاکدامنی او گواه باشد. و پدماوتی گواهی داد و گفت من در آتش درمی‌آیم، اگر گرد نامحرم بدامن عصمتش رسیده باشد. راجه گفت: تاوان این کار بر منست که او این همه محنت و جفا برای من کشید. باسودت التماس نمود که میخواهم آتشکده را بر افروزند، تا زر من از آن تمام عیار بر آید.

یوگندراین بآئین خود طهارت کرد و بقبلهٔ حاجات روی آورد و گفت: الهی، اگر من مدت عمر را در نیک[5] اندیشی خداوند کار خود گذرانیده همه مصالح دولتش را اندیشیده ام، از عالم غیب برعفت و پاکی باسودت گواهی دهند، والا من خویشتن (را) بسوزم و هلاک

۱- ح: آ...
۲- ح: نگهبان
۳- ح: حاضران و
۴- ح: بلک
۵- ح: در اندیشی

را چه دانی و پردهٔ گریه و خنده و خواب آور را چه شناسی؟ بیت[1] :

تو چه دانی سرود مستان را
کاندرین پرده کارها باشد

پروروس گفت: من در صحبت اربشی آنچه دانسته‌ام اوستاد شما نداند. تنبر را این سخن گران آمده خشمناکانه دعای بد کرد و گفت: میان تو و اربشی جدائی افتد. تا نارایین را خشنود نکنی، شما را ملاقات هم میسر نگردد. و چون از آنجا بر زمین آمد و ماجرا باربشی باز نمود، جمعی از گندربان اربشی را از نظرش بدر بردند. پروروس در مقام پدرک رفته بجهت خشنودی نارایین ریاضت پیش گرفت. و اربشی نیز درمیان گندربان، نه مرده و نه زنده، ایام بد حالی می‌گذرانید. و چون نارایین از پروروس راضی و خشنود شد، گندربان اربشی را آورده بدو تسلیم نمودند و بدیدار هم شاد کام و از یک دیگر کامیاب گشتند.

چون باسودت از راجه این حکایت شنید از تعلق خاطر پروروس با اربشی و جفا کشیدن اربشی در جدائی او فی‌الجمله انفعال یافت. بوکندراین برای قوت حال باسودت و ثبات دل راجه گفت: حکایتی[2] مناسب این حال هست.

حکایت

آورده اند که در شهر نگر بهت سین نام راجه ای بود و حرمی داشت تنزه وتی نام، و راجه را بدین حرم آن قدر تعلق خاطر بود که لحظه‌ای از وی نشکیفتی. وقتی مزاج راجه از اعتدال افتاده تپ محرق سرباری شد. اطبا از صحبت حرم او را دوری فرمودند. ازین درد المی و مرضی دیگر پیدا شد که از علاج رفت. طبیبان با وزرا گفتند که دافع این بیماری یا ترسی هولناک یا غصهٔ جان فرسای تواند بود. و از کمال شجاعت وصردانگی ترس را درحال وی مطلقا راه نیست، چه او از اژدهای دمان نترسد[3] تا بدیگری چه رسد. چاره اینست[4] که خبر فوت همان حرم بگوش او باید رسانید و او را پنهان داشت. چون راجه این خبر

۱ــ ح ندارد: بیت
۲ــ ح: حکایت
۳ــ د: نرسد
۴ــ ح: نیست

موج سیوم[1]

چون راجه وتسیشر با سودت و پدماوتی بعشرت بنشست و مجلس شراب ساخت ، گوپالک و یوگندراین و رمنوت و وسنتک را بخواند و سخن از غم و شادی می‌گفتند . در اثنای سخن راجه وتسیشر حکایتی مناسب حال جدائی خود درمیان آورده گفت :

حکایت

آورده اند که در ایام پیشین راجه ای بود پروروس نام ، از معتقدان ناراین ، و همچنانکه[2] در روی زمین سیر میکرد[3] در بهشت نیز گلگشت مینمود . روزی در نندن بن می‌گشت ، اربشی نام اپسره‌ای یعنی حوری او را بدید و دل بدو سپرده بی آرام شد . همزاد[4] اپسره‌ای که با او بود حیران کار او گشت و پروروس نیز بر وی فریفته[5] شده دل از دست داد . ناراین در دریای شیر بود ، نارد را بخواند و فرمود که خود را به نندن بن برسان که پروروس بر اربشی اپسره مفتون گشته و تاب مفارقت او ندارد . و خازن بهشت را بگوی تا آن حور را بوی بسپارد . و نارد نزد پروروس آمد و شفقت و مهربانی ناراین را بوی بگفت و باز نمود که ناراین بر معتقدان مخلص اندوه و غم روا ندارد . پس او را نزد خازن بهشت برد ، و او پیغام ناراین را شنیده اربشی را به پروروس سپرد ، و این دو مشتاق از وصال هم برخوردار گشتند . و چون بر روی زمین آمدند اهل زمین حیران جمال اربشی شدند .

وقتی اندر را با اسراان جنگ افتاد ، پروروس را بخواند . و مایادر نام اسری را بکشتند و از کشتن او شادیها کردند و اپسره ها در رقص آمدند . رنبا نام اپسره ای در رقص بود . و تنبر نام معلم پردهٔ نقش را بی‌جا فرود آورد ، تا از رنبا اپسره بر خلاف قانون حرکتی صادر شد . پروروس[6] بخندید ، و رنبا انفعال یافت و گفت : ای آدمی زاد ، تو حالت رقاصی اهل بهشت

۱— د ندارد : موج سیوم
۲— ح : همچنانک
۳— ح : میکرد و
٤— ح : همراه
٥— ح : فتنه
٦— د : پرورو

باسودت در یگانگی مرا خواهر حقیقی است. از جانب من دغدغه بخاطر راه مدهید و در استواری عهد با راجه ثابت قدم باشید و اخلاص و عقیده نسبت با و بیش از پیش درست کنید، اگر حیات و شادکامی من می‌خواهید. و قاصد را باز فرستادند، اما درین آمد و رفت قاصد محبت و مهربانی پدر و مادر و خویشان در دل پدماوتی بتازگی جنبیده نگرانی دل پیدا کرد و برای تسلی خاطرش وسنتک این حکایت آغاز نمود و گفت:

حکایت

آورده اند که در شهر پاتلی پتر که پیرایهٔ روی زمین است درم‌گپت نام بازرگانی بود و زنی داشت چندر پرب نام. و او دختری زائید، ماه پاره‌ای که بمجرد متولد شدن برخاست و بنشست و سخن کرد، همه در حیرت افتادند. بازرگان از شنیدن حال دختر نزد وی آمد و گفت تو کیستی؟ دختر گفت: خاطر مشغول مدار که قدم من برتو بغایت مبارک است. من در خانهٔ تو پیدا شده ام، باید که مرا بعروسی هیچکس ندهی. بازرگان دختر را بر مثال گنج مخفی ساخت و آوازه‌ای در انداخت که دختر بمرد و نامش سوم پرب کرد، و نشو و نما[۱] می یافت.

وقتی در فصل بهار مردم بنوروزی بصحرا شدند، دختر برایوان تماشا برآمد. گهر چند نام تاجر پسری می‌گذشت، نظرش برآن دختر افتاده دل از دست بداد، و مدهوش و واله گشته بخانهٔ خود آمده رنجور شد. هیچکس بیماری او را ندانست و او نیز اظهار حال کردن نیارست. بعد از روزی چند با همراز خود درد دل گفت، و او بر پدرش گهرسین ظاهر ساخت. گهرسین بخانهٔ پدر دختر بخواستگاری رفت و او از وجود دختر انکار کرد. خواجه نومید برگشت و پسر را عرضهٔ هلاک و تلف دید. با خود اندیشید که من راجهٔ زمان را خدمتهای پسندیده کرده ام، بعرض او برسانم، شاید بحکم او این قرابت صورت یابد. پس جوهری گرانمایه بتحفه برد و حال عرض نمود. راجه کوتوال را فرمود تا خانهٔ پدر دختر را محاصره کرد و گفت چاره‌ای بجز قرابت دختر با پسر گهرسین نیست. دختر با پدر گفت:

۱ــ د: نمای

بشنید آنقدر غم و غصه بروی زور آورد که گرهی که در درون او بسته بود شکافته شد و از آن مرض رهائی یافت. بعد از آن وزرا حرم را آورده بوی سپردند، بغایت شاد کام گشت و در مهربانی بر ایشان بیفزود.

بوگندراین این حکایت بگفت وظاهر ساخت که وزرای نیک اندیش برای مصلحت کار خداوندگار هر نوع چیزی ناخوش بفعل آورند و رعایت ظاهر حال نکنند[۱]. و بعد از آن اگر درمیان راجه و باسودت مناقشه‌ای شدی او خویشتن (را) پنهان[۲] ساختی و نرنجیدی. و نیز گفت که وزیر چون شریک دولتست او را جز در عواقب کارها نظر کردن سزاوار نباشد، نه بر ظاهر حال دیدن و طریق خوش آمد پیمودن و صدق الامیر گفتن. واین شیوهٔ آن خدمتگاران و پرستارانست که آنها را جز خدمت و فرمان بردن کاری نباشد. وهم ازین جهت باسودت را بر محنت و مشقت راضی ساخته از صاحب جدا انداختیم وخداوند را نیز در الم مفارقت در افکندیم، و اوچه جفاها که در جدائی نکشید؟

راجه وتسیشر از شنیدن این حکایت از جای درآمد و گفت: انصاف، آن است که باسودت در دولتخواهی این همه رنج و محنت بر خود آسان شمرد و همه روی زمین را بتصرف من در آورد، کار او بر همه کس افزونی دارد. ومن آن حکایت را بجهت تمثیل آورده ام که زنان نیک سیرت برای خاطر شوهر خود که در حقیقت قبله[۶] زن است تحمل جفا و آزار می توانند کرد. و یقین است که کار اربشی با کار باسودت هیچ نسبت ندارد.

القصه راجه وتسیشر ازین گونه دلجوئی باسودت می نمود. وراجه مگدیشر ازین معاملت خبر یافته نامه‌ای براجه وتسیشر فرستاد که بوگندراین وزیر بمکر و فریب کارکرد. باری بعد ازین چنان کنید که از جهت این نسبت آزار خاطرها پیدا نیاید وزبان دوست و دشمن در طعن دراز نگردد. وتسیشر قاصد را نوازش بسیار نموده نزد پدماوتی فرستاد. و او پدماوتی و باسودت را چون شیر و شکر باهم سازگار دیده خاطر جمع نمود و با وی گفت که پدرت میفرماید که وتسیشر ترا به مکر و فریب از دست ما بدر برد واو بجای دیگر دلبستگی دارد، و درین ضمن آنچه مطلوب ما بود نیز شد. توخاطر بجانب ما نگران نداری. پدماوتی گفت: نیاز مندی من بحضرت پدر عرضه دار و بگوی که راجه بر من مهربانی تمام دارد و

۱ــ ح: بکنند ۲ــ د: نهان

مهمان[۱] با گهر چند گفت: دیدی، این از بنی آدم نیست، پری زاداست، با آدمی چگونه نزدیک شود؟ و آن دیگر خواهر اوست. اینها دختران بدیادران اند و این عروس بجهت نفرین کسی بخانهٔ آدمی متولد شده. اما اکنون ترا دعائی تعلیم میکنم، آن را بر در خانهٔ عروس بنویس، و بجهت تاثیر آن حکمتی دیگر بیاموزم، تا کار گر آید، مانند آتش که با سوختن ذاتی بمدد باد بیشتر بسوزد. این بگفت و افسون حکمت باو آموخته از نظرش غایب گشت.

و گهر چند آن را کار فرموده خویشتن (را) بلباس فاخر بیاراست و با ماه پیکری دیگر بسخن درآمد. عروس از رشک آن حال بر خود به پیچید و گفت: این چه کس است که با وی در آمیخته ای؟ گفت محبوب منست که خاطرم را از همه عالم فارغ دارد. و از تاثیر افسون حکمت غیرت در وی طغیان نموده آتش طبیعتش را مشتعل ساخت، چنانکه فی الحال سر بر قدم او نهاده برضای خود تن در داد، و پری با آدمی یکدل شده از خواهر و اقارب خود دل برکند. همچنین اهل سعادت بوسیلهٔ اعمال نیک با اهل بهشت پیوند یابند و حوران بهشتی فرمان پردار ایشان گردند که حسنات بمنزله گاو شیر آورست که صاحب را بفیض بسیار رساند و افعال بد از آسمان بر زمین افکند[۲].

وسنتک این حکایت بیان نموده[۳] متصل آن گفت: مگر قصه اهلی نشنیده‌اید؟ پرسیدند چگونه بود؟ گفت:

حکایت

آورده اند که گوتم نام عابدی بود روشن ضمیر که احوال گذشته و حال و آینده را دانستی و اهلی نام زنی داشت. وقتی اندر برجمالش مفتون شد، اهلی نیز عنان نفس نتوانست گرفت و تن درداد. عابد بنور باطن دریافت و بسر وقت ایشان رفت. اندر خویشتن را گربه ساخت. عابد از زن پرسید که این کیست؟ زن بجهت آنکه خود را راست گوی نماید در

۱— ح: میهمان

۲— د: افکنده

۳— د: نمود

خویشتن را رنجه مدار و آفت برمینگیز . مرا بزنی بده ، بشرط آنکه مرا بر فراش خود نبرد و بمجرد آشنائی قانع باشد خواجه قبول نمود و مردم برین شرط بخندیدند .

چون دختر را بخانهٔ عروس بردند ، گهرسین با پسر گفت : درکار حلال خویشتن را معاف مدار. عروس چون بشنید بسر انگشت پروی اشاره کرد که شکستن عهد درست نباشد. اشارت کردن دختر همان بود و جان سپردن گهرسین همان. مردم ازین حال بترسیدند. گهر چند با خود گفت که این چه بلا بود که بر ما فرود آمد؟ پس با وی بطریق 'دارا روت' زندگانی می نمود ، یعنی موافق رسم هنود که بعضی از ایشان دوازده روز با حلال خود دریک خانه خواب بگذرانند و خویشتن را بکلیه از تمتع گرفتن باز دارند ، و این را موجب اجر جزیل شمارند. القصه گهر چند ازین غصه برخود بپیچید و از تمتع و لذات جسمانی بتمام دل برگرفت ، اموال خود را بتصدق ببرهمنان میداد.

روزی درمیان برهمنان برهمنی پیری آمد و عروس ماه پیکر را در خدمتگاری برهمنان دید. از گهر چند پرسید که این دختر بتو چه نسبت دارد ؟ او احوال را از آغاز و انجام باز نمود. برهمن گفت من ترا افسونی بیاموزم که بقوت آن بر مطلوب خود فایز گردی. گهر چند افسون آموخته دایم آتشی برافروختی وافسون را کار فرمودی. روزی دیوتایی از میان آتش برآمد. گهر چند سر بر قدمش نهاد ، تا خشنود شد و گفت: امشب من بخانهٔ تو آمده مشکلات را حل کنم ، و همچنین کرد.

چون پاسی از شب بگذشت ، عروس از خانه بیرون شد. دیوتا گفت : بیا ، تا حال او را تماشا کنی. پس بتصرف او را و خود را بشکل زنبوری سیاه ساخته بر پی عروس از شهر بیرون رفتند ، تا بپای‌درختی بزرگ نگرود نام رسیده دیدند که انواع سازها از عود و رباب و موسیقار وغیر آن می نوازند. و بربالای شاخی تختی زده‌اند ، و دختری پری پیکر بر آن تکیه نموده. وعروس گهرچند نیز همزانوی اوست. حیران شد و با خود گفت: خوشا نیک بخت که به نیکان همراهی نماید و نیکان راهبری او کنند. گهر چند این زمزمه با خود داشت و آن دو پری زاد شراب ریحانی نوش میکردند و میوه های بهشتی میخوردند ودر آخر عروس او با خواهر خود گفت که امشب برهمنی نورانی مهمان ماست و خاطرم متعلق بحال او ، برخصت تو رفتم. این بگفت و از درخت فرود آمده برفت و ایشان نیز آن حال را مشاهده کرده بخانه آمدند و بر خوابگاه خود غنودند. عروس بعد ازیشان بخانه رسیده همچنان در جامهٔ خواب خود درآمد .

و در خلال این حال فرستادهٔ چند مهاسین رسیده زمین بوسید و پیغام گذارد که چند مهاسین بر مصلحتها و تدبیرها اطلاع یافته میگوید که آثار اقبال دولت هم ازینجا ظاهر شده که مانند یوگندراین وزیر نیک اندیش دانا بکمال دانش در ملازمتست. وسپاس وآفرین فراوان بر باسودت که از بخت نیک در دولت خواهی راجه بتقصیر راضی نشد وتا جان همراهی نموده مارا در اهل سلطنت سر بلند ساخت. و پدماوتی نیز مانند باسودت نورچشم منست. و شکرانهٔ دیگر آنکه ایشان نیز باهم یکدل و یکجهت اند. اکنون بی توقف با جمعیت خاطر عنان بتسخیر ممالک معطوف دارید که بخت نیک کارگر است واقبال راهبر. چون وتسیشر این سخنان شنید شادکام گشته یوگندراین را در منزلت پایه برافزود و باسودت تواضعها نمود وراجه باعزاز تمام قاصد را رخصت فرمود. پس مجلس ساخته با وزرا مشورت کرد و بجانب شهر کوشانبی متوجه شد.

تمام شد ترنگ سیوم از لاوانک لنبک، یعنی موج سیوم از نهر سیوم از دریای اسمار[1] برکنار آمد.

۱ــ ح، د: بحر الاسمار

لباس تزویر گفت که مجاروست . و این کلمه دو معنی دارد یکی گربه و دیگری میره یعنی[1] معشوق زن . عابد گفت بتحقیق تجاروست یعنی میرهٔ تست . این بگفت و او را نفرین کرد که سنگ شوی . و بسبب آنکه بیک معنی راست گفته بود ، عابد بر وی مهربانی نمود و مدت خلاصی او از آن حال پرسیدن[2] رام بدو معین ساخت . و اندر را طعن کرد و گفت : چون تو طمع فرج نمودی ، ترا هزار فرج شود . و وقتی که بشن کرنا ، تل اتم نام حور را در وجود آورد ، آن هزار فرج تو هزار چشم بینا گردد . و بدعای عابد اهلی سنگ شد و اندر را هزار فرج پیدا گشت.

و این تمثیل بدان آوردم که آلوده بافعال زشت شدن وشیفتهٔ زنان گشتن خواری بار آورد ، والحق هر نهالی آن بار دهد که در طبیعت و ذات او باشد .

بعد از آن وسنتک با پدماوتی و باسودت گفت که شما در نشاء سابق خواهران بودید ، الحال که باهم رسیده‌اید یکدل و یکجهت باشید ومخالفت را پیرامون خاطر راه ندهید . و ایشان قول وسنتک را کار فرموده خاطر از رشک یکدیگر[3] فارغ ساخته چون شیر و شکر در آمیختند . و راجه وتسیشر نیز در زندگانی با ایشان برابری وعدالت لازم داشتی . و چون راجه مگدیشر پی در پی احوال پدماوتی را بخوبی و خوشحالی شنید ، شادمان گشت.

و یوگندراین روز دیگر با راجه وتسیشر عرض نمود که وقت مراجعت نمودن بشهر کوشانبی است ، چه از جانب راجه مگدیشر خاطر بکلیه جمع شده است که عهد محبت و یگانگی استوار دارد ورعایت حال دختر را که از جانش عزیز تر است فرونگذارد. وما را کاری که بود ساخته شد ، دیگر سبب توقف نماند. وهم درین اثنا نامهٔ مگدیشر رسید که بجهت خوشدلی و خرمی پدماوتی ما از شما خشنود شده‌ایم. من بعد ازین جانب همگی اطاعت و فرمان بری و مآثر خیر وصلاح توقع نمائید و بخاطر جمع بمهمات خود بپردازید. راجه وتسیشر این پیغام را گلی از باغ فکرت و دانش یوگندراین دانسته پدماوتی را نزد خود طلب داشت و قاصد را در حضور او نوازش نموده تحف و هدایا به پدرش فرستاد.

۱ــ ح : دیگر میره یکی

۲ــ د : پرسیدن دت

۳ــ ح : یکدگر

ما که برین تخت نشسته اند تمام روی زمین را گرفته بودند. لایق آنست که ما اول خود را به تسخیر عالم شایستهٔ این تخت بسازیم ، پس بنشستن بر آن پردازیم که سر بزرگی و نخوت را بخود راه[1] دادن از سفاهت است و خرد را امام ساخته موافق وقت کار کردن علامت اقبال و سعادت.

یوگندراین چون نشان دولتمندی از ناصیهٔ حال خداوند خود روشن و رخشان دید ، شاد کام شده گفت : اگر در محافظت ناموس و تلاش نیکنامی بدین پایه عزیمت مصمم است ، روی باقلیم کشائی باید نهاد و اول بجانب مشرق توجه کرد . راجه گفت درین چه حکمت است که بادشاهان اول به تسخیر جانب مشرق می پردازند ؟ یوگندراین گفت : در جانب جنوب همه ترکان سخت دل وحشی صفت اند ، اول حال با ایشان در افتادن لایق نمی نماید . و مغرب چون محل غروب آفتاب عالمتاب است ، عزیمت تسخیر را نشاید . در شمال همه راکشسان اند و مقام قابض روح در آن طرف است . و مشرق چون مطلع نیراعظم است و قلب العالم ، اقبال دولت را مبارک آید ، و اندر که خازن بهشت است نیز درین جانب است و روانی گنگ هم بدان طرف ، ازینجهت مشرق را میمون گرفته اند . و پدران بزرگوار تو نیز اینچنین کردند و نزدیک آب گنگ قرار گرفتند . و راجه شتانیک از جهت خوشی و خوبی هوا کوشانبی را پای تخت ساخت . و قطع نظر ازین همه حکومت روی زمین در قبضهٔ شمشیر صرد صاحب عزیمت است ، بلکه[2] بیت :

روی زمین ز ساعد مردان شیر دل　　　درهای آسمان بکشاید بروی خویش

چون یوگندراین این فصل در باب اختیار جانب مشرق برخواند ، راجه دل بمردانگی در بست و گفت : راستست و فی الحقیقت چنین است که خردمند صاحب تهور و شیردل ، خداوند تحمل ، بی وسیلهٔ اسباب بمطلوب تواند رسید . مگر داستان آن مرد متحمل بشما نرسیده ؟ با سودت گفت چگونه بود آن ؟ راجه وتسیشر گفت :

حکایت

آورده اند که در شهر اجین آدت سین نام راجه ای بود که در جهان گیری بر اکثر ملوک بر سر آمده بود . وقتی از برای مدد حال دیگری لشکر کشیده برلب آب گنگ

۱ــ ح : راه ندهد دادن　　۲ــ ح : بلک

موج چهارم

چون راجه وتسیشر از شهر لاوانک با کوکبهٔ دولت و جاه و حشمت روان شد، از انبوهی لشکر زمین بجنبید و مردم شهر را آئین بسته عروسی ساختند که محل راجه را سزاوار گشت. و راجه در قصر دولت نزول نموده با هر دو حرم محترم شب را بعیش و عشرت گذرانید و صباح روز دیگر بر مسند نشسته بار عام داد. ارکان دولت و اعیان مملکت در راست و چپ او صف بستند. درین حال برهمنی داد خواهی نمود و گفت: در فلان صحرا شبانی چند اتفاق نموده هر دو پای پسرم را بریدند. راجه فرمود تا آنها را حاضر آوردند. و در جواب گفتند: ما شبانان صحرا نشینیم و ما را سرداری است دیوسین نام. او درجای بلند می نشیند و خویشتن (را) بادشاه شبانان نام کرده، ما همه در فرمان اوئیم. چون برهمن بآنجا رسید ادبی و خدمتی که ملوک را باید کرد بجا نیاورد. ملک برنجید و او را سیاست فرمود. و ما بفرمان او این کار کردیم. یوگندراین گفت: همانا در زیر پای برهمن پسر گنجی بوده که از تاثیر آن بی نیازانه سلوک نمود[1].

راجه بالفور شبانان را پیش انداخته بآنجا رفت و فرمود تا زمین را بکنندند. و بناگاه جچی یعنی جنی از زیر زمین بر آمده گفت: این گنج را پدران تو نهاده اند و من نگاهبانی میکردم، اکنون تو این را متصرف شو. این بگفت و غایب شد. چون قدری دیگر بکاوتند خزینه‌ای با تختی گوهرین یافتند، بیت[2]:

چو اقبال مرد اندر آید ز خواب
در آموزدش رایهای صواب

خزینه و تخت را بر گرفتند. و راهزنان شبان‌نمای را بسزا رسانیده شادمانی از سر گرفتند و این غنیمت را شگون اقبال روز افزون شمردند که مصراع:

سالی که نکوست از بهارش پیداست

روز دیگر یوگندراین بجهت دریافتن ارادهٔ خاطر راجه در نشستن بر آن تخت عرض نمود که این تخت موروثی خداوند است، آنرا بفر قدم بلند پایه باید ساخت. راجه گفت: پدران

۱— ح: نموده ۲— ح ندارد: بیت

که من پاسبان توام . پس تیغ گرفت و بر در بایستاد . و چون روز شد ، اسپ را آراسته پیش آورد . راجه سوار شد و او را وداع نموده بشهر اجین در آمد . مردم از شادمانی به نثار استقبال نمودند و ارکان دولت حیات تازه یافته تصدق وخیرات بی نهایت دادند و آن روز بنهایت شادکامی و عشرت گذشت .

روز دیگر راجه ودیشک و دیگر برهمنان را طلب داشته رعایت خدمت او را نزد اعیان مملکت ظاهر ساخت و یکهزار ده معمور بوی عطا نموده بتقریب خودش سر بلند گردانید. و ودیشک آن مواضع را بر همه آن برهمنان برابر قسمت کرد و خود در خدمت راجه بایستاد . تقرب ودیشک در دلهای ایشان حسد آورد و دایم در مقام طعن او می بودند ، تا آنکه هفت تن ازیشان رعایای مدد معاش خود را بیازردند . وودیشک فارغ البال می بود . از میان برهمنان چکردر نام برهمنی بآنها گفت که شما بگدائی اوقات می‌گذرانیدید ، و اکنون که بدولت ودیشک این نعمت یافته اید چرا بر حال رعایا ستم مینمائید ؟ همانا شومی این اعمال شما را دیگر باره بدریوزه خواهد رسانید . و جرم این کار بر ودیشک است که از کردار و افعال شما غافل است . لایق آنست که شما از میان خود یکی را بسروری برگزینید ، تا کارها بسامان آید ، چه مثل است که چون کدبانو دو شود خانه ناروفته ماند[1] . هر یک از ایشان میخواست که او سرور باشد چکردر گفت : سبکی بگذارید ، من چیزی درمیان می آرم ، هر که از عهدهٔ آن برآید سرداری او را بود . پس گفت که در ویرانه ای سه دزد را بردار آویخته اند . هرکس از شما در دل شب بآنجا رفته بینی ایشان را بریده بیاورد قابل سروری باشد .

ودیشک حاضر بود ، با برهمنان گفت : کیست از شما که این عمل را بجای آورد ؟ همه عجز آوردند و گفتند از ما هرگز این عمل بفعل نتواند آمد ، هرکس بکند ، ما همه فرمان بردار او باشیم . و چون شب در آمد ودیشک تیغ علم کرده روی بویرانه نهاد و بدانجا که دزدان را بردار آویخته بودند رسیده آوازهای هولناک شنید و کفتاران جمع آمده دید . چون خواست که بینی آنها را ببرد ویتال ـ یعنی دیوی که در بدن مرده ها در آمده آنها را در حرکت آورد ـ در تن دزدان در آمده آمادهٔ جنگ شد[2] . ودیشک نیز بی بیم و هراس بکار زار در آمد و آخر کار ویتال دست از تصرف باز داشته ، مرده ها بحال اصل آمدند .

---

۱ ـ د : ماندد

۲ ـ ح : شدند

فرود آمد . گنور[1] نام پیری با دختری صاحب جمال بآنجا رسید و بوسیلهٔ نزدیکان بعرض راجه رسانید که این دختر دوشیزه و گوهر پاکیزه که همچون نام خود روشن بخت است ، سزاوار همسری راجه است . راجه قبول نموده از همانجا برگشت و او را با وی چنان خوش افتاد که از حرم سرا بغایت کم بیرون آمدی و بکار سلطنت بسیار نپرداختی ، تا لاجرم هراسی ازدلهای دشمنان رفته در مقام سرکشی شدند . و راجه را از وی دختری در کمال حسن بوجود آمد .

وقتی راجه بر سر غنیمی سواری نموده بجهت گرد گرفتن و دستگیر کردن او لشکر کرد و حرم را نیز باخود برد . روزی تکاوری که بر وی سوار بود در صحرا بجولان در آمده گرم شد و توسنی نموده راجه را از موکب و حشم جدا ساخت و چون تیر از کمان جسته او را در صحرای وندی انداخت خدمتگاران و سرهنگان لشکر هرچند صحرا و بیابان درنوردیدند ، بگردش نرسیدند و نومید گشته بضرورت حرم ولشکر را از خطر برآورده مراجعت نمودند و بشهر در آمده دروازه‌ها را در بستند .

و راجه در آن صحرای پرد دو دام روبی و راهی نیافته فرود آمد و در گوش اسپ گفت : تو در اصل میان نوع خود ممتازی ، نسزد که در حق منعم خود بی وفائی و غدر روا داری . و اکنون در چنین حال محل اعتمادم توئی ، مرا بسلامت بمقام من برسان این بگفت و سوار شد ، واسپ براهی که آب و هوای خوش داشت روان شده بفضای شهر اجین رسید . چون شب درآمده بود و دروازه های شهر بسته ، خواست که در صومعهٔ برهمنان عابد که بیرون شهر بود در آید . عابدان مانع آمده گفتند که در چنین شب تاریک جز دیو ویرانه گرد بدینجا نتواند آمد . و راجه هرچند بودن شب را خواست مینمود ، برهمنان که بصدقه خواری خوی کرده جز طمع و سخت دلی بهره‌ای از حیات نداشتند ، در نزاع افزودند .

و چون غوغا بلند شد برهمنی ودیشک نام که تسخیر آتش نموده بود و تیغی حاصل کرده ، بر آن حال واقف شد و در هیئت راجه نظر کرده آثار بزرگی و نجابت در وی مشاهده نمود . برهمنان را مانع آمده او را در خانه برد واسپش را بجائی بست و تیمار او[2] لازم داشت و خوان آورد و سفره گسترد وگفت :

بر بستر بی غمی بر آسای

۱ـ ح : کنور ما ۲ـ ح : تیمار و

طلب داشته حال او را بر ایشان ظاهر نمود و ایشان را همراه گرفته بآنجا رفت و دزدان بینی بریده را مشاهده نمود. واعتماد راجه بروی بیفزود، تا آنکه دختر را بوی داده بداماديش سربلند گردانید و او به نتیجهٔ اخلاص رسید و در حشمت و شکوه همال راجه گشت. آری، ارباب دولت از هرکس اخلاص درست و آثار نیکوکاری مشاهده کنند و بر محک امتحان و تجربت زده عیارش چون زردهٔ دهی خالص[1] یابند، هیچ چیز از وی دریغ ندارند.

وقتی عروس با شوهر گفت که هنگام بر آمدن از بتخانه آوازی شنیده بودیم که در سلخ ماه باید که اینجا حاضر شوی' تو دیگر چرا بآنجا نرفتی؟ چون عروس در خواب شد ودیشک همان تیغ را که از تسخیر آتش یافته بود گرفته بدان بتخانه رفت و گفت: من فلانم. آواز آمد که درآی. چون درآمد آن بتخانه را قصر بهشتی یافت و حور پیکری اندرآن دید که شش جهت از نور روی او روشن بود، حیران شد. پری زاد مهربانی نمود وودیشک احوال پرسید. گفت: من دختر بدیادرم، بدرا نام، ودر سیر قادرم برآنکه هرجا خواهم بآسانی بروم آن روز اخلاق و اوضاع تو دیدم، محبت تو دردلم جای کرد. وچون توکاری درپیش داشتی خود را از تومخفی داشته آواز دادم و انتظار تومی بردم. اکنون خویشتن (را) بتو سپردم. ودیشک او را بگندرب بیاه بخواست و بعشرت و نشاط افتاد.

چون عروسش بیدار شده او را ندید اندوهگین شده نزد مادر رفت و تاوان جدائی او را بر خود نهاد که اگر من او را بیاد نمیدادم چرا میّ رفت؟ و پدرش برین حال واقف شده متفکر شد و گفت: همانا درآن بتخانه رفته است. راجه بتفحص حال او خود درآن بتخانه رفت وبتاثیر آن حور سرشت هردو از نظر راجه پوشیده ماندند. راجه برگشت. عروس نومید شده خواست که خویشتن (را) بسوزد. برهنه پیری بسر وقتش رسیده او را استمالت داد و گفت: او از وصال حور سرشتی برخوردار است و نزدیک شده که[2] بتو برسد. عروس چون این نوید بشنید، خوشدل گشت و خود را از سوختن نگاه داشت، و ودیشک آنجا می بود.

روزی خواهر خواندهٔ آن حور پیکر جوگیشری نام بیامد و با بدرا گفت: تو باآدمی زاد نزدیکی جستی و خود را بوی سپردی. بدیادران بتمام از تو بیزار شوند و بلائی بر سرت آورند. چاره آنست که از دریای پورب که شهر کارکوتک نام برکنار اوست گذشته شیتودا نام

۱ــ ح: خلاص

۲ــ د: شده بتو

او بینی ایشان را بریده بر گوشهٔ دستار چه بست و خواست که بر گردد . ناگاه شرمنی یعنی درویش مزور ساحر نشسته دید ، بتماشا پرداخت مرده‌ای فغان برداشت و شعله های آتش از دهانش بر آمده دانه‌های سرشف از نافش پراکنده شد . شرمن آن دانه ها را جمع کرده طپانچه بر روی مرده زد و بالفور ویتال درتن مرده درآمده برخاست . شرمن بر گردنش سوار شد و به بتخانه رسید . مرده بیفتاد و او باندرون درآمده بت را لوازم تعظیم بجا آورد و گفت : اگر از من خشنود شده‌ای حاجتم را روا ساز ، والاخویشتن (را) بر مثال گوسفند قربان کنم . از میان بتخانه آوازی آمد که اگر دختر راجه آدت سین را بیاری وقربان کنی ، حاجتت بر آید .

شرمن چون این بشنید از بتخانه برآمد و مرده را طپانچه زد . ویتال در تنش تصرف نمود ، در هوا به پرواز آمد ، تا دختر راجه را بیارد . و ودیشک این همه احوال را تماشا میکرد ، با خود گفت : باوجود من دختر ولی نعمت مرا که تواند کشت ؟ و همانجا توقف نمود . شرمن بر مرده سوار شده بر هوا رفت و در ایوان دختر فرود آمده او را از آنجا برآورد و به بتخانه فرود آمده قصد کشتن دختر کرد . ودیشک تیغ بر کشید و بروی حمله آورده سرش از تن جدا ساخت و دختر را استمالت داد . دختر نیز چون او را در خدمت پدر دیده بود ، فی الجمله شناخت و از بیم در کنار او خزید . ودیشک در فکر شد که او را چگونه بحرم تواند رسانید ؟ آوازی شنید که ای ودیشک ، بتاثیر سرشف یک شب در هوا توانی پرید . او شاد کام شد و دانه‌های سرشف برداشت و دختر را با خوده گرفته در هوا پرواز نمود . درین اثنا آوازی شنید[1] که در سلخ این ماه باز اینجا برسی . وچون دختر را بایوان حرم رسانید با خود گفت : اکنون بمنزل خود باز گردم . دختر دریافت و گفت : اگر مرا گذاشته بروی از هول این حال جان از تنم مفارقت کند . ودیشک باخود گفت که اگر در عالم اخلاص جان من برود سهل است ، اما محافظت جان دختر واجب است ، همانجا ماند . وچون از بیداری شب وکار زارکردن ماندگی دروی بغایت اثر کرده بود ، او را خواب برد و دختر از هول بیدار بود .

علی الصباح نگاهبانان حرم ودیشک را آنجا دیدند واز دختر احوال به پرسیدند . او سرگذشت را باز نمود وایشان براجه عرض نمودند . راجه حیران شده او را بخواند وحال پرسید . او بینیهای دزدان را بنمود وسرشف را بنظر در آورد . راجه باور کرد وبرهمنان را

---

۱ — ح : شنود

چون بصد کس رسید، امشب مرا فرموده‌اند که پسر خود را بفرستم، و مرا همین یک پسر است. و چون او را آفت رسد بضرورت من خود را بکشم. بنا برین در زندگی خود این خان و مان را بتو می سپارم. ودیشک از دلاوری ذاتی گفت: ای مادر، غم مخور که امشب من بروم و تو از جانب من نیز خاطر خود را جمع دار که من ازین آفت بعنایت الهی بسلامت مانم. پیرزن گفت: اگر حال چنین است، همانا حق تعالی ترا بطالع من بسر وقت من رسانیده است، مرا زنده ساختی و حیاتی تازه بخشیدی.

ودیشک شب بآنجا رفت، نونهالی گل گل شکفته دید، بر بسترش بیاسود و همان تیغ را برکف گرفته انتظار مشاهدهٔ آفت می برد. ناگاه در حرم بگشود و دیوی بر در ایستاده بچهار کنج خانه دست دراز کرد. ودیشک تیغ برکشید و بیک ضرب دستش را برید. دیو از بیم بگریخت. عروس بیدار شده بترسید و او را موافق حال یافته شاد کام شد و در صورت او حیران ماند. راجه دیوسین بیامد، دستی بریده دید، متحیر شد و گفت: این دست آدمی زاد نیست. و از دیدن ودیشک شادمان شد[1] و دختر را بوی تسلیم نمود، ودیشک با او زندگانی نیکو میکرد.

وقتی هوای عشقش عنان کشیده متوجه مقام بدر ساخت و نزدیک بدریای پورب رسیده در شهر تامرلپت سکندداس نام خواجه رفیق او شد. خواجه عزیمت سفر دریا داشت، در کشتی نشستند. ناگاه درمیان دریا کشتی بایستاد، دعا خواندند و تصدق کردند و نفایس و جواهر گرانمایه در دریا سر دادند، جهاز از جای نجنبید. خواجه گفت: هرکس کشتی را روان سازد نصف مال خود بوی دهم و مستورهٔ عفیفه را بنکاح او درآورم. همه سر در پیش انداختند و جواب نتوانستند گفت. ودیشک سر برآورد و گفت: من در قعر دریا غواصی نمایم، شما برسنها مرا مقید ساخته محکم بدارید. خواجه قبول نمود و ناخدای نیز موافقت کرد. ودیشک مانند لنگر بدریا فرورفت، چه مقرر است که خداوند رای استوار را در سختیها قدم از جای نرود. پس تیغی که در تسخیر آتش حاصل نموده بود گرفته بقعر دریا درآمد. آنجا شخصی مهیب قوی هیکل را غنوده دید که پای او مانع روان شدن کشتی شده بود. پایش را بضرب تیغ ببرید وکشتی روان گشت. خواجهٔ بدعاقبت از حرص مال فرمود تا رسنها را ببریدند. کشتی روان

۱ــ د ندارد: شد و دختر را.......مردم از عفریت

دریائی است، از آن نیز بگذری و در کوه ادی، که مقام سدان است و بدپادوان آنجا راه ندارند، جای گیری و دل خود را نگران آن آدمی زاد نداری. و او را اشارتی کنی که تا دریابد که تو بکجا میروی که او درپی تو خواهد آمد.

بدرا سخن خواهر خوانده را بگوش رسانیده در وقت طلوع انگشترین خود را در انگشت ودیشک انداخته از آنجا رخت بربست. و چون ودیشک بیدار شد خود را در بتخانهٔ اول دید، نه از قصر اثری یافت و نه از آن حور پیکر خبری. در انگشترین میدید و حسن صوت وسیرت نازنین بیاد می آورد و در هر نفسی میمرد. و از رفتن او وقت طلوع که آن را آدی گویند با خود اندیشید که او بکوه ادی رفته باشد. خواست که از عقب او برود، اما از ظاهر شدن خود هراسید که خلق او را بشناسند و راجه را خبر کنند و راجه او را نگذارد که برود. لاجرم خویشتن را[1] دیوانه وار خاک آلود ساخته بدری بدری میگفت. و چون بشهر در آمد مردم او را شناختند و بزجر نزد راجه بردند. راجه او را زنجیر فرمود و خویشان بر وی جمع آمدند، اهل عزایم افسونها می خواندند. او خاک بسر میکرد و بدری میگفت، و عروس هرچند ملاطفت میکرد و طریق ملایمت می سپرد، التفات نمی نمود. راجه او را از علاج بیرون دیده از قید رهائی داد که مبادا قصد خویشتن کند و خون برهمن در گردنش بماند.

و او خلاص شده متوجه مقام بدر[2] گشت و در راه بشهر پوندربردن رسیده بخانهٔ برهمن زنی فرود آمد. پیر زن لوازم میهمانی بتقدیم رسانیده خود را اندوهناک نمود و گفت: خوش آمدی، وقت مردن منست، این خانه و متاع همه از آن تست. ودیشک گفت چه واقع است؟ گفت: حاکم[3] این مملکت راجه دیوسین را دختریست دهکل بدک نام، یعنی بمحنت و دشواری یافته شده. چون بسرحد عروسی رسید او را به کسب بزنی داد، و او همین که قدم در حرم نهاد جان داد.[4] راجه غمگین شد و بعد از چند روز تسلیم دیگری نمود و او نیز از پی خواستگار اول رفت. و چون این قصه تکرار یافت، مردم از خواستگاری او هراسیده قطع نظر نمودند. و راجه وکیل خود را فرمود تا از هر خانه یک مرد را بجهت خواستگاری دختر بحکم بیاورند، تا به بینیم که چه قدر مردم بمیرند؟ و شاید یکی از میان مردم زنده بماند و با او بسازد.

۱- د: خویشتن دیوانه ۲- د: بدر ۳- ح: گفت این ۴- ح: جان راجه

آفرینها بر مردانگی ودیشک گفت و گفت: اکنون من رفیق و همراه تو شدم. هر مهمی که ترا پیش آید مرا بخوان، تا حاضر آمده مددگار تو باشم. این بگفت و از نظرش غایب گشت.

ودیشک شب بگذرانید و چون روز شد راجه احوال او را معلوم نموده دختر را بآداب پادشاهانه بوی تسلیم نمود. و همچنان می بود، تا آنکه باز سلسلهٔ محبت در جنبش آمده او را بیقرار ساخت و روی بصحرا نهاد. و چون راه نمیدانست دیو را یاد کرد. و چون حاضر آمد، با وی گفت: مرا به ادی کوه برسان. دیو او را بر گردن سوار کرد و همان شب صد فرسنگ راه برید، و از دریای شیتودا که گذشتن از آن در طاقت آدمی نمی گنجید بگذشت و نزدیک به ادی کوه رسیده او را از گردن فرو نشاند و گفت: دیگر یک قدم راه پیش نتوانم رفت که آن مقام بدیادران است. و چون بر گردی، باز مرا بخوان، تا حاضر آیم. این بگفت و از نظرش غایب گشت.

ودیشک بسر چشمه رسیده قرار گرفت و نشان آمد و رفت قدم زنان دریافت، و هم درین اثنا زنی چند با کوزه‌های زرین رسیدند. بپرسید که آب برای که می برید؟ گفتند برای سر شستن پدرا نام دختری بریم که از طایفهٔ بدیادران است. یکی از آنها گفت: ای جوان مرد، مرا در برداشتن کوزه یاری کن. ودیشک کوزهٔ آب بر سر او نهاد و انگشتری که پدرا در دستش کرده بود آن را در کوزه انداخت و همانجا توقف نمود. آری نتیجهٔ همت چنین باشد ودیشک چون از ارباب همت بود، حق تعالی او را در همه‌جا ظفر داد و بکام دل رسید.

و پرستاران چون آب برسر پدرا ریختند، انگشتری در کنار پدر آمد. بشناخت و گفت: شما هیچکسی را دیدید؟ گفتند جوانی آدمی زاد را دیدیم. گفت: او را بیارید که شوهر منست. پرستاران برفتند و او را غسل فرموده لباس فاخر در پوشانیدند. پدرا باستقبال برآمد.

نهال صبرش گفتی مراد بار آورد

چو(ن) یکدیگر را دیدند، از تشنگی دیدارها از نظر هم برنتوانستند گرفت. پدرا گفت که این راه پرخطر را چگونه آمدی؟ گفت برهبری محبت و امید مواصلت تو. پدرا گفت: مرا باین طایفه الفت نمانده است، بندهٔ حسن خلق توام و از جان مطیع فرمان تو. ودیشک گفت که اگر حال چنین است با من بشهر اجین همراهی نمای. گفت: فرمان برم. روز دیگر روان

شده بکنار رسید .

ودیشک نهنگ آسا در دریا ماند و باخود گفت: حریص در برابر نیکی البته بدی کند ، اما ازین مرا چه غم ؟ زیرا که توکل من مرا رهبری نماید وهر محنتی آخر بسرآید. پس پای بریده آن شخص را بجای شناح یعنی مشک پرباد قرار داده آیت توکل برخواند و برآن سوارشده از دریا گذشت و آوازی شنید که آفرین بر همت و توکل تو باد که ما از عالی همتی تو خشنود شدیم . اکنون بشهر 'نگن دیشی' رسیدی و بیک هفته دیگر بشهر کارکوتک خواهی رسید ، و چون از آنجا بگذری حاجت تو برآید . و من شخص آتشم که از تو راضی شده‌ام و ترا از محنت گرسنگی و تشنگی فارغ دارم . اکنون برو و امیدوار باش .

ودیشک بدین بشارت شادمان گشت و سجدهٔ شکر بجا آورده متوجه شد و چون به کارکوتک رسید ، بیرون شهر رباطی بود که راجه اوی برما ساخته بود ، بآنجا فرود آمد . برهمنی آثار نجابت در وی مشاهده نموده او را بخانه برد و شرایط مهمان داری بجا آورد . و در آخر روز آواز منادی شنیدند که هرکرا داعیهٔ خواستن دختر راجه است شب در حرم سرای دولت بیاید . ودیشک با خود گفت: این نیز خالی (از) حکمت نیست ، قرار برفتن آنجا داد . برهمنان او را مانع آمدند و گفتند: هرکه آنجا رفته باز نیامده . او از دلاوری که داشت بمنع ایشان ممتنع نشد و برفت .

چون راجه او را بدید ، عزتش داد . و چون بحرم در آمد نازنینی دید بر چار بالش ناز تکیه نموده ، و او نیز ودیشک را در غایت خوبی دیده با خود گفت: دریغ که بر وی نیز معاملهٔ دیگران خواهد رفت . چون شب در آمد نازنین بفراغت بغنود و ودیشک تیغ برکف گرفته منتظر همی بود . ناگاه درها بگشود و دیوی در آمده دست چپ دراز کرد و بچهار کنج خانه جست و جو نمود . ودیشک دریافت که این همان دیو است که دست راستش را بریده بودم ، اگر این بار هم دستش را ببرم ، هنوز مردم از شر او خلاص نشده باشند . پس قصد کشتن او نموده دست بر موی سرش انداخت ، تا تیغ بر گلویش راند . دیو گفت: آفرین بر همت و دلاوری تو ای جوان ، دست از من بدار و مرا مکش . ودیشک پرسید: تو کیستی ؟ گفت من دیوم یم دست نام و مرا دو دخترست ، شوهری مناسب ایشان نمی یافتم و بدین طریق محافظت آنها میکردم . درآن شهر کسی دست راست مرا ببرید و آن دختر را بگرفت ، و تو اینجا بر من دست یافتی . ودیشک بخندید ، گفت: آن نیز من بودم . دیو

موج پنجم

چون راجه این حکایت تمام کرد، بوگندراین وزیر گفت که ای خداوندگار، طالع تو بغایت قوی است وهم مردانه وهم فرزانه، و وزرای نیک محضر در خدمت و بتدبیر مهمات مشغول. القصه، مصرع[1]

اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

لایق دولت آنست که دیگر پای عزیمت در رکاب تسخیر ولایت کنی و ممالک را مسخر سازی. راجه گفت: اگرچه این سه چیز یعنی قوت طالع و مردانگی وفرزانگی داریم، اما تسخیر عالم را موانع بسیار است و در شتاب کاری آفت بی شمار. بنابر آن می خواهم که روزی چند بخدمت و پرستش مهادیو قیام نموده باشارت و بشارت او شروع درین کار خطیر کنم. و اهل کنکاش نیز هم برین عزیمت رای زدند، مانند میمونان که در پل بستن بر روی دریای محیط رامچند را ترغیب نمودند.

پس راجه با دو حرم و وزرای خود سه روز فاقه کرد، تاشبی مهادیو در واقعه خویشتن (را) بوی نموده گفت: من از تو راضی شدم، بشارت باد مر ترا بانواع فتوحات بی خلل و بوجود پسری که سردار بدیادران باشد. راجه بیدار گشت، و از برکت آن نوید آزار فاقه ها و مشقت ریاضت از وی برطرف شد، ومانند ماه نو، که از پرتو شعاع حضرت خورشید در افزایش آید، برخود ببالید. وچون روز شد آن خواب را با وزرا و حرمها که در رنج فاقه بودند گفت، و محنت ایشان بتاثیر آن مژده بنوعی رفت که بیماری از مداوای طبیب حاذق. و راجه بیمن آن ریاضت مانند پدران خود بزرگ[2] شد و آن دو حرمش همچون زنان زمان پیشین بوفاداری و نیکنامی شهرت گرفتند. وآنروز که راجه و وزرا از فاقه برآمده طعام خوردند، در هر منزلی از اهل شهر ولشکر جشنی ساختند.

و روز دیگر یوگندراین[3] بخدمت آمده گفت: هزار آفرین بر رای راست تو ای خداوندگار که در تسخیر ممالک مهادیو را خشنود ساخته بشارت گرفتی. اکنون دولتی را متصرف شدی که کوس همیشگی زند، چه آنچه بقوت خیر بدست در آید زوال نپذیرد. و نیز خزینهٔ بزرگان خود را که بعمرهای دراز جمع نموده بودند، ان را بدست آوردی. و در تمثیل این معنی حکایتی است.

۱- ح: ع　　۲- ح: خود بزرگ خود　　۳- ح: یوگندر

شدند و از کوه فرود آمده دیو را یاد کرد . دیو حاضر آمده هردو را برداشت . و چون بشهر کارکوتک رسیدند ، حرم دوم را بخواند، و دیو او را نیز برداشت . و برکنار دریا رسیده نزد خواجهٔ بی وفا رفت و ازوی مال و دختر خواست . و بجهت انتقام کشیدن او را نکشت ، چه خسیس طبع را بگرفتن مال آزار دادن بدتر از کشتن بود . و مال بسیار از وی گرفته دختر او را نیز بآن دوحرم یار ساخت ، و دیو بار همه ایشان را می کشید . چون از دریا باز گذشتند و بشهر پوندربردن رسیدند ، دختر دیوسین را نیز طلبید ، و او باستعداد تمام دختر را فرستاد.

وچون بشهر اجین رسید ، مردم از عفریت[1] سواری او حیران ماندند و بترسیدند . آدت‌سین حاکم آن ملک باستقبال برآمد. ودیشک فرود آمده راجه را خدمت کرد و عفریت را وداع نمود. وچون بمنزل درآمده بنشستند، آدت سین احوال عروسان وسبب غیبت پرسید. او سرگذشت را بتمام باز نمود. راجه ازوی خشنود گشت ونصف ممالک خود بوی عطا فرمود ، و در یک لحظه برهمن زاده بادشاه شد و با حرمهای خویش بنعمت کامرانی میکرد و داد عیش و عشرت می داد. هرکرا عنایت الهی یاری فرماید، بقوت رای درست و خرد کامل و استقامت حال دولت و سعادت را بجانب خود کشد .

این حکایت غریب را وزرا و حرمهای راجه وتسیشر شنیده شادمان گشتند .

تمام شد ترنگ چهارم از لاوانک لنبک در حکایت ودیشک، یعنی موج چهارم از نهر سیوم از دریای اسمار[2] بکنار رسید .

۱— د ندارد : شدودختر را . . . . مردم از عفریت

۲— د : بحر الاسمار

بود. و آن زن وقت وفات خود زن پسر خود را بر حقیقت این حال واقف ساخت. و آن زن مادر شوهر مرا برآن گنج مطلع گردانید وخشوی من مرا از آن مال خبرداده و این راز نهانی در قبیلهٔ ما از زنان بزنان رسیده و مردان را هیچ آگاهی نبوده. و من این راز را از شوهر خود بجهت آنکه قمار باز بود و او را نمیخواستم نهان داشتم، وچون باتو پیوند دارم درمیان آوردم. باید که تو بآن شهر رفته آن خانه را بخری و آن مال را رایگان بدست آورده بقیهٔ عمر را با من بخوشدلی و عشرت بسر بری.

چون دیوداس این سخن از آن زن زشت فن شنید، بغایت مسرور گردید و دلش قوت گرفته اندوه و ملالی که از حال آن بخاطرش جای کرده بود بالکلیه برفت. و علی الصباح روی بشهر خود نهاده روان شد و بخانهٔ خود رسیده دفینهٔ موروثی را بدست آورد. وچون جوان[1] بآرزوی آن گنج بشهر پاتل پتر رسیده آن خانه را از دیوداس ببهائی که خاطر خواه دیوداس بود خرید. و دیوداس زر بی شمار حاصل کرده منزل عالی برای خود ساخت، و زن را از خانه مادر و پدرش طلبید.

و مشتری خانه چون اثری از آن خزانه نیافت با دیوداس گفت که خانهٔ تو عمارت کهنه دارد، نمی خوهم، زرم را واپس بده[2]. و میان ایشان نزاع و غوغا بلند شده نزد حاکم رفتند و دیوداس که از دست زن خون جگر خورده بود احوال او را برملا افکند. و حاکم زن را بحضور طلب داشته چون برحقیقت حال واقف شد، مشتری خانه را سیاست بمال فرموده هرچه در تصرف او بود بتمام گرفت و زن را به دیوداس سپرد که سهر چه خاطرت خواهد او را بسزا رسان. دیوداس بینی زن را بریده سرداد و زن دیگر خراسته آن مال را سرمایهٔ عشرت و نیکو زندگانی خود ساخت.

یوگندراین گفت که من ازین جا گفتم که دولتی که شخصی را از وجه نیک بدست آید، مادام که نسل او باقی باشد دولت برقرار مانده اولاد او نیز ازآن بهره مند میگردد، و دولتی که بناحق و از راه ناراستی حاصل شود، مانند برفیست که بملاقات آب از هم رود. و منت خدای را که خداوند مارا نیز دولت از راه خیر و وجه نیک که بشارت مهادیوست

۱ــ د: و چون زن، ح: جوان زن

۲ــ د: زرم واپس ده

حکایت

آورده‌اند[1] که در شهر پاتلی پتر ، دیوداس نام بقال پسری که پدرش بغایت توانگر بود از برای خود دختر بقالی زردار از شهر پوندر بردن خواست. و چون بعد از روزی چند پدرش وفات یافت قمار بازی پیش گرفته مال را بتمام باخت و کارش بگدائی کشید. زن او فاقه را تاب نیاورده همراه پدر بشهر خود رفت ، و دیوداس را تدبیر سامان معیشت بخاطر[2] گذشته خواست که قدم در تجارت نهد. وچون از سرمایه گریز نبود ، روی بخانه پدر زن آورد و وقت شام بدان شهر رسیده چون نیک نظر کرد وخویشتن را برهنه و بغایت بدحال دید ، بخانه پدر زن نتوانست رفت و با خود گفت که مرد ناموس طلب را مرگ بهتر از آنکه بدین حال بخانهٔ خویشان آید.

و ازین عار روی بباغی آورده در ایوان دکانی که آنجا بود درآمده از کوفت راه بیاسود و چون غنچهٔ نیلوفر سر بجیب فکر در آورده اندیشه‌مند نشست . بعد از ساعتی جوانی را دید که قفل دکان کشاده بدرون رفت و بعد از لحظه‌ای زنی از پی او رسیده بآهستگی درآن دکان درآمد . پس چراغی بر افروخته قفل از درون زدند و بعیش و عشرت پرداخته کام دل از هم بگرفتند.

دیوداس از چاک در نظر انداخته بشناخت که آن زن همسر اوست :

آتشی در نهاد او افتاد

محافظت جان خود لازم داشته با خود اندیشید که آدمی نادار خود را در می بازد[3] ، چه جای زن ؟ و بی حیائی و شوخ چشمی لازمهٔ زنان بداصل است. و مرد را بالاتر ازین جفائی و محنتی نیست که بناداری مبتلا گشته زنش بخانه پدر برود و خودسر شده فاحشه وار باعمال زشت سر در آورد .

و درین اثنا آنها بحرف و حکایت درآمده از هر دری سخن میگفتند ، تا آنکه آن زن بآن جوان گفت که امشب از غایت خوشدلی که مرا دست داده ترا مژدهٔ عظیم میدهم و راز چندین ساله را باتو درمیان می نهم ، که فرجد شوهرم که ویرمان نام داشت چهار کوزهٔ پرزر در چهار کنج صحن خانهٔ خود دفن کرده زن دوستدار خود را برآن اطلاع داده

---

۱ - د : آوردند ۲ - ح : بخانه ۳ - ح : درمی باز

بشهر بارانسی رفته بودند ، یکی ازیشان خود را بلباس عارف موحد برآورده دیگران را مرید وشاگرد نام کرد ، تا او را بکشف و کرامات مشهور ساختند و می‌گفتند که هرچه در زمان گذشته و حال و آینده وقوع یافته و می یابد ضمیر بیز از آن خبر میدهد ، واوقات را بگدائی میگذرانید . و مردم اعتقادی پیدا آورده نذر و خیرات بوی می آوردند و مریدان تصدیق سخنان او میکردند . واگر می‌گفت که امروز در فلان محله آتش می افتد ، ایشان پنهانی بآنجا آتش میزدند . و همچنین هرچه میگفت آنرا راست می آوردند ، تا آنکه یکی از نزدیکان راجه برهم‌دت معتقد او گشته نزد او می آمد واو اسرار راجه برهم‌دت را بوسیلهٔ آن مقرب ساده دل معلوم می نمود .

و یکی از وزرای برهم‌دت که جوگ کرندک نام داشت برای هلاک لشکر راجه وتسیشر تدبیری چند انگیخته بود ، و برسر راهها هرجا درختی وگلی وآبی وچاهی بود زهر آلود ساخته بودند ، تا بخوردن و بوئیدن کار آنها تمام شود ، وزنان مطربه وفواحش را تعلیم زهر دادن دادند ودزدان وراهزنان وعیاران نیز گماشته بودند که بهر طریق لشکر غنیم را کم سازند

وجاسوس مکار که بر حقیقت حال واسرار تدبیر آنها واقف شده بود به یوگندراین عرضه داشت فرستاد واو بعرض راجه وتسیشر رسانید ، وراجه فرمود تا منادی کردند که زن بیگانه را هیچکس از اهل لشکرش در منزل خود راه ندهد وبهیچ یک از آنها صحبت ندارد . و عیاران وشب روان را بقتل میرسانیدند وهمچنین در آب وغیر آن احتیاط لازم می داشتند ، تا بحوالی راجه برهم‌دت رسیدند .

وچون تدبیرهای او ضایع شد ودر خود تاب مقاومت ندید در صلح زده اول وکیل خود را وبعد از آن خود برآمده راجه وتسیشر را دید وپیشکش بسیار گذرانید وراجه را آمدن او بغایت خوش آمده شاد کام گشت واو را عزت بسیار داده بروی آفرین وستایش خواند. آری ، عالی نژادان والا گوهر با طاعت وفرمان برداری بیشتر وخوبتر راضی شوند که بفرستادن مال ودیگر اسباب جاه وجلال .

پس راجه او رابدوستی برگزیده عزیمت ممالک دیگر نمود وپیشتر رفته بعضی سرکشان را بقتل وبرخی را باسیری وجمعی را بکارزار سزا فرمود ، تا آنکه دیگران جز فرمان برداری چاره‌ای را ندیدند وجمیع ولایات وممالک را فتح نموده بجائی که گنگ با دریای محیط پیوسته رسید و

بدست درمی‌آید . اکنون که این بشارت و چنین نوید رسیده است ، مصراع[1] :

بشتاب که وقت کار این است

و ارباب مشورت را استمالت فرموده بتسخیر آفاق بپرداز و دولت روز افزون را دریاب . و چون ترا دو حرم محترم هست بعضی راجه های اطراف بوسیلهٔ پدر آن یک و بعضی بسعی پدر این دیگر ترا خواهند دید وسرکشان و جنگجویان اندکی خواهند ماند. و راجه برهم‌دت ، حاکم بارانسی ، که از قدیم طریق منازعت می سپرد اول او را مغلوب باید ساخت ، تا ابتدای تسخیر از طرف مشرق شده باشد ، و بدین تسخیر نام راجه باید روشن و بلند ساز .

راجه وتسیشر چون این سخنان شنید بوکلا و امرا فرمود تا سامان لشکر و تقسیم ولایت نمایند . و نخست ولایت ترهت را به گوپالک برادر خورد باسودت که در خدمت او می بود بجهت آوازهٔ نیکنامی وشهرت نام خود بخشید ، و مملکت چندیری را بخسرپورهٔ دیگر برادر پدماوتی که بجمعیت و حشم بسیار آمده بود انعام کرد. و پلندر راجه پیلان را که با وی دوستی داشت طلب نمود ، و او با افواج گران مانند ابرهای سیاه پرباران آمد و از مهابت لشکر او در اهل مملکت ترسی عظیم افتاد . و یوگندراین وزیر صاحب تدبیر بجهت تحقیق حال راجه بارانسی جاسوسان فرستاد .

پس[2] راجه بعد از گذشتن موسم بشکال ، ع : بساعتی که تو لا کنند بدو تقویم با شگونهای نیک بقصد استیصال راجه برهم‌دت بطرف مشرق عزیمت نمود و مانند شیری که بر کوهی باشد بر زبر فیلی کوه پیکر نشسته روان شد ، و از جنبش لشکر بی کران زمین و زمان در لرزه آمد . فروغ و تاب کجیمهای زرین که بر سر کبها بود ، همانا شعله‌های آتش بود بمدد او آمده آمادهٔ سوختن دشمنانش گشته[3] ، و فیلان شنگرف بر پیشانی مالیده ، گوئی کوهچه‌ها بود که چشمهٔ گل سرخ از آن می تراوید بسیاری گرد روی هوا را پوشید واز مهابت آن حال هرکجا جاسوس غنیم بود بترسید .

القصه راجه وتسیشر باین هیأت روانه گردید و هر دو حرم دلپسند چون دولت و نیکنامی از عقب روان گشتند . و حرکت بیرقهای لشکرش از باد بدو طرف ، توگفتی غنیم را اشارت میکرد که یا باطاعت باین جانب بیای و یا بآنطرف شده فرارنمای . و آن جاسوسان که

۱ــ د : ع   ۲ــ د : وپس   ۳ــ د : کشتر

بود بلوازم مهمانی و پیشکشی پرداخته خدمات بتقدیم رسانید و باسودت را از دختر خود گرامی‌تر داشت . و راجه وتسیشر تمامی[1] ممالک گیتی را طی کرده بفتح و فیروزی متوجه پای تخت گشت و از ملک لاوانک عبور نموده بشهر خود رسید .

تمام شد ترنگ پنجم از لاوانک لنبک ، از تصنیف سوم دیو برهمن کشمیری ، یعنی موج پنجم از نهر سیوم از دریای اسمار[2] برکران آمد .

۱ــ ح : تمامی عرصه

۲ــ ح ، د : بحر الاسمار

بر کنار دریا بجهت بلندی نام خود ستونی نصب کرده نام خود بر آن نوشت . و آن نه ستون ، همانا[1] سردار ماران باسک نام از هراس تسخیر ممالک زیر زمین و قعر آن بیرون آمده بجهت شفاعت ملک خود بر پای ایستاده بود .

و از آنجا بجانب کوه راج مهندر که در نواحی دکن است رانده آن دیار را سپر[2] کرد ونام خود را بر آن کوه و درآن دیار بلند آوازه ساخت. و مردم ملک کلنگ پیشکش آورده منقاد گشتند و کوه مهندر و جنگل اتول را سپرکرده به ملک دکن در آمد . و از آنجا بکوهستان رفته از هیبت رویهای ایشان را چون ابرهای بعد از موسم بشکال بی طراوت ساخت[3]. و بکنار دریای[4] شور رسیده درگذشتن از دریای کاویری آب آنرا همچون نام بلند آوازهٔ راجه[5] ملک چولک تیره گردانید. و از آنجا بولایت مردم مرل درآمده سران ایشان را بپای بوس آورد و زنان آنها را بتاراج داد[5]. و از آب گوداوری که[6] از هفت جا میرود عبور نموده ، فیلانش از خوردن آب آن دیار از هفت اعضا مستی چکانیدند . و سپاهش برکوه ملی که چشمه[5] سیار ودرختان صندل بسیار دارد برآمده خود را محظوظ و بهره‌مند گردانیدند .

و از آنجا بر سر راجه[5] ملک ایرانت رانده خزانه جواهر سر بمهر او را بدست آورد و از آب ریوا گذشته باجین رسید . وحاکم آنجا راجه چندمهاسین که پدر زنش بود آنچنان خدمت بجا آورد که عشرتهای ولایت خود را فراموش کرد و باسودت دختر پدر و مادر وخویشان را ملاقات نموده حیات تازه یافت. و ایشان حرم دوم را یعنی پدماوتی را بهتر از دختر خود دانسته مهربانیها نمودند. و راجه وتسیشر چندگاه آنجا بوده لشکر را آسوده ساخت و خود نیز بعیش و عشرت پرداخت.

بعد از آن لشکر چندمهاسین همراه گرفته بجانب مغرب درآمد و ملک لات را مسخر کرد. پس بجانب شمال روی نهاده راجه سند[7] را بقید اطاعت در آورد و او را همراه گرفته بر ولایت ملیچان دست یافت . پس حاکم ولایت پارسیک را بقتل رسانیده پیش رفت ، وضمردم هون را گوشمال عظیم داد . وعنان ظفر نشان بجانب ملک کامروپ تافته راجه[5] آنرا از پرستاران ساخت . او نیز ترک سلطنت داده فیل بسیار پیشکش آورد وخدمت اختیار کرد . و از آنجا مراجعت نموده بملک مگد یعنی ولایت بهار آمد و پدر پدماوتی که والی آن ولایت

١– د : همانان ٢– ح : پی سپر ٣– د : ساخته ٤– ح : دریا شور

٥– د : داده ٦– ح : آب آن دیار از ٧– د : سبد

او بودند بجنگ آمده آنها را[1] بقتل رسانید . و راجه فوجی تعین کرد تا او را بسته آوردند و حکم کرد که بدارش بکشند. وچون او را برداشتند از سر دار سبک بر زمین آمد. وجلادان خواستند که[2] بار دیگرش بر دار بکشند، همه نابینا گشتند . و برادر خورد بشفاعت برخاسته صورت او را آنچه میدانست باز نمود و راجه حکم بخلاصی او فرمود .

سومدت از آن بیحرمتی که دید جلای وطن خواست[3]. خویش و تبارش نگذاشتند و او حصه‌ٔ خود را از آن ده که داشت گذاشته با خود مقرر ساخت تا زمین خراجی را زراعت نماید. پس ساعت نیک اختیار نموده راه صحرا گرفته و زمینی که زراعتش غله بسیار آورد بر گزید . واتفاقاً درخت پیپل بزرگ در آن سرزمین بود . دلش بدانجا قرار گرفت و آن درخت را مقام دیوته‌ٔ بزرگ پنداشته خود را معتقد و مخلص او ساخت و آنرا طواف کرد و سر بر زمین نهاده خدمت بجا آورد و پاره‌ای تصدق بفقرا داد . پس دو گاو قلبه بهم رسانیده شروع در کار زراعت نمود و زن او هر روز طعام چاشت بوی میرسانید. و او شب و روز در زیر سایه‌ٔ درخت میگذرانید، تا آنکه وقت درو رسید وصردم مواضع زور آورده غله اش را بتاراج بردند . و چون آنها باز گشتند زنش از آن غصه بگریه درآمده[4] بی طاقتی نمود و سومدت بقیه‌ٔ غله را جمع آورده پیش او نهاد و او را استمالت و دلداری فرمود و همچنان بخدمت درخت مشغول شد . آری، تحمل و برداشت صاحب حوصله های با ستقلال هنگام ورود حوادث و آفات بیشتر وبهتر ظاهر گردد .

شبی از فکر خوابش نمی برد و از بالای درخت آوازی شنید که گوینده گفت: من از تو راضی شدم، اکنون تو بولایت شری کنته برو و بر در راجه ادت پربه که حاکم آنجاست رفته افسونهای سندیا و افسونهای اگن هوتر همی‌خوان و می گوی که پل‌بوت نام برهمنی‌ام، بخدمت عرضه دارم و آن این است که هر که[5] نیک کند نیک[6] یابد، و آنکه بدی کند بدی می‌یابد[7]، که چون این سخن بگوئی زر و مال بسیار بیابی. و آن افسونها را من بتو می‌آموزم ومن جچی‌ام. این بگفت و سومدت را افسون آموخت و آن آواز برطرف گشت .

و او علی الصباح پگاه زن خود را همراه گرفته روان شد و نام خود را پل‌بوت میگفت و منزلها

۱– ح : آنها بقتل ۲– ح : و ۳– ح : شد

۴– ح : درآمده و ۵– د : است که نیک

۶– ح : کند یابد ۷– ح : آنکه بدی می‌یابد

موج ششم

چون راجه وتسیشر چندگاه در پای تخت قرار گرفت و لشکر از رنج راه برآسود،[1] وقتی باپوگندراین وزیر گفت که بتدبیر تو که تقدیر موافق اقبال آورد همه راجه‌ها را زبون ساخته کامیاب گشتیم و هیچکس را از فرمان گذاری چاره‌ای نماند، غیر از برهم‌دت راجهٔ بارانسی که هنوز شیوهٔ غرور و پندار در سر دارد.[2] یوگندراین گفت: خداوند کار او را بیکبار زبون کرده بقید اطاعت در آورده است وانعام و اکرام و احسان در حق او فرموده. اگر بااین همه اورا خار نفاق در دل باشد، یقین است که علامت زوال اوست واز آن خداوند ما را چه ضرر؟ که هرکس در برابر نیکی بدی سگالد ضرر آن جز بدو باز نگردد. وموافق این حال حکایتی یاد دارم.

حکایت

آورده اند که در ولایت پدم، اگن‌دت نام برهمنی دوپسر داشت: یکی سومدت و دیگری بیشوانردت نام. و سومدت که برادر بزرگ[3] بود خوش صورت و نادان و بدسیرت بود، و آن دیگر خوش خوی و دانا و متواضع، و سلوک او بروش پدران خود بود. وچون پدر ایشان وفات یافت اگرهار نام دهی را که راجهٔ زمان بوی داده بود این دو برادر قسمت کرده هر یک حصهٔ خود را متصرف شد، و برادر خورد[4] را راجه تربیت نموده نوازش فرمود.

روزی سومدت باجمعی از اراذل و سفله ها نشسته بود. برهمنی که دوست پدرش بود لوازم دوستی را کار فرموده زبان نصیحتش کشود و گفت: تو پسر اگن‌دت برهمنی، هیچ شرم نمیداری که باین مردم صحبت اختیار کرده‌ای. یکی بجانب برادر خورد ببین که از نیک سیرتی راجه او را چه قدر اکرام نموده؟ سومدت را از بی سعادتی نصیحت پدرانهٔ او ناخوش آمده برجست و برهمن را در زیر لگد گرفت، و برهمن از آن غصه نزد راجه داد خواهی نموده جمعی از برهمنان را[5] گواه گذرانید. راجه کسان فرستاد تا او را حاضر بیارند، و او باتفاق اوباش و اراذلی که مصاحب

۱— د: را برآسود تا
۲— د: پندار دارد، ح: دار
۳— ح: سومدت بود
۴— ح: خود
۵— ح: برهمنان گواه

همسری لایق و شوهری در خورکرامت فرماید. من از نادانی جواب دادم که در جهان هرکجا دختریست البته شوهری می یابد، قید خدمت گنیش چیست؟ یکی از ایشان گفت: تو خرد سالی و نادان، بی خدمت او هیچ کار سامان نپذیرد، و حکایت بزرگی او را از من بشنو.

حکایت

آورده‌اند که در زمان قدیم اندر و دیگر دیوتاها بجهت جفا و آزاری که از تارکاسر دیت کشیده بودند اراده نمودند که از مهادیو فرزندی بوجود آید، تا سر لشکر ایشان شده واسطهٔ قتل تارکاسر گردد، و آن فرزند عبارت از سوام کمار است. و پاربتی بعبادت و ریاضت بسیار مهادیو را بشوهری یافت و از وی التماس نمود تا کام که عبارت از شهوت و رغبت است زنده شود و آن وسیلهٔ وجود فرزند گردد. اما درین وقت که پاربتی این التماس میکرد او را یاد کردن گنیش و گرفتن نام او فراموش گشت. مهادیو با پاربتی گفت که ای دوست، اول کام از دل برمها پیدا گشت و گفت: منم که تمام خلق را مست غرور سازم. و ازین جهت برمها کام را[1] کندرپ نام کرد، یعنی کیست که او را مست غرور نسازم؟ چون کام این سخن بگفت، برمها گفت: ای پسر، درین سخن که گفتی اندازه‌ای نگاه دار و مهادیو را[2] باین اراده مپالای، که اگر این معنی را بوی نسبت کنی ترا نابود گرداند.

مهادیو با پاربتی میگوید که چون برمها این سخن بکام گفت، کام از جهل و غروری که داشت گفتهٔ او را ناگفته پنداشت و نزد من آمد که در من مستی غرور پیدا آورد. من فی‌الحال او را سوختم، دیگر او چگونه وجود گیرد؟ اما من از برای تو بمحض قدرت فرزندی پیدا آرم، چه ما را بجهت پیدایش فرزندان حاجت بوجود کام نباشد، مانند سایر خلق که فراهم آوردن[3] فرزندان ایشان را بی وسیلهٔ کام محال بود.

چون مهادیو این سخن با پاربتی گفت، برمها با اندر نزد مهادیو ظاهر گشت[4] و ثنای او اوگفته التماس کشتن تارکاسر دیت نمود. مهادیو اشارت فرمود که مرا از پاربتی فرزندی بوجود آمده قاتل تارکاسر خواهد بود و نیز امر کرد تا شهوت در دلهای خلایق وجود گرفت، و بموجب وعده‌ای که بطریق بشارت با برمها کرده بود برای کون و فساد عالمیان کام را در

۱– ح: کام کندرپ ۲– د: راو ۳– ح: آوردم ۴– د: کفت

می برید ، تا بهلاک شری کننده رسیده بر در راجه آنجا آن[1] افسونها را میخواند و نام خود را پل بوت گفته این سخن همی گفت که نیکی کننده نیکی یابد و بدی کننده بدی. و مردم[2] در حال او تعجب مینمودند. و چون روزی چند بدین نسق گذرانید راجه را خوش آمده او را اندرون طلبید و او[3] همان سخن بر زبان آورد. راجه و نزدیکانش بخندیدند و راجه فرمود که هرکس از جنس و نقد هرچه تواند بوی بدهد و خود دهی چند در انعام او عطا فرمود. آری، خشنودی بزرگان بی نتیجه نباشد. و سومدت بتقریب دعا وتفال جچی بدولت رسید[4] و با این همه هر روز همان تکرار می کرد تا آنکه حال او باهل حرم معلوم شد و همه[5] مردم شهر و مملکت او را از نزدیکان راجه دانسته عزت میداشتند.

روزی راجه از شکار باز گشت و او بی توقف بمحل درآمد و دربانان از شتاب نمودن او در درآمدن حیران و پریشان شدند. راجه[6] را بدگمانی برآن داشت که از پی او سرزده بدرون[7] رفت و دید که کبل یاولی نام حرمش برهنه شده و موی سر و بدنش برخاسته و قشقه‌ای از شنگرف بر پیشانی کشیده و لبهایش از خواندن افسون بجنبش درآمده و نقشهای رنگارنگ بر دور خود ظاهر ساخته برزمین نشسته و شراب و گوشت وخون آدمی پیش خود[8] نهاده[9] آنرا فدا میدهد. و چون نظرش بر راجه افتاد، فی الحال جامه ها[10] در پوشید.

راجه پرسید که این چیست ؟ گفت: اگر امان باشد حقیقت حال را بعرض رسانم. پس گفت: از برای روز افزونی جاه و دولت مدتهاست که من این عبادت بجا[11] می آورم و این را از کتاب اپکم[12] نام نقل دارم. و در زمان خرد سالی در شهر کنوج وقتی که در خانه پدر وصادر بودم همزادان من در موسم بهار از روی نشاط باهم جمع آمده با من گفتند که درین باغ که جای جمع آمدن زنان است جائی ست که گنیش پسر مهادیو مقام دارد و او آرزو بخش است، و درباب هرکس آنچه بر زبان میراند آنچنان می شود. و ما این حال را از وی معاینه دیده‌ایم وبآرزو رسیده تو نیز درین باغ رفته بخدمت او قیام نمای، تا حق سبحانه تعالی بتوجه او ترا

۱— د : آنجا افسونها
۲— ح : سخن
۳— ح : او را
۴— د : بدولت و
۵— ح : با اینهمه مردم
۶— ح : و راجه
۷— ح : بدون
۸— د : خونهاده
۹— ح : نهاده و
۱۰— ح : جامهای
۱۱— ح : بجای
۱۲— د : اکم

سمیراست ، ریخت. و خدمتگاران مهادیو که ایشان را طایفه گن میگویند آنرا محافظت می‌نمودند، تا بعد از هزار سال طفلی پیدا شد ، با شش روی که آنرا کمار خوانند[1]. و پاربتی منزل سوم ماه[2] را ، که کرتکا گویند و آن شش ستاره است ، بدایگی آن طفل فرستاد تا او را شیر دهند ، و کمار بشیر آن شش دایه زود بالید . و درین اثنا اندر چون با تارکاسر کارزار نموده مغلوب گشته بود بر کوه سمیر رفت و دیوتاها با عابدان و مرتاضان اتفاق نموده در پناه سوام کمار در آمدند و او از بزرگی محافظت حال ایشان مینمود . و چون اندر دید که سروری دیوتاها به سوام کمار قرار یافت ، تاب نیاورده از روی غیرت با کمار کارزار در گرفت و بزخم بجر که سلاحی مشهور است او را مجروح ساخت .

و در آن حالت از سوام کمار دو پسر بوجود آمد : یکی شاکه و دیگری بشاکه نام ، هر دو خداوند شکوه عظیم شدند و در خدمت پدر شوکت اندر را برهم زدند . و مهادیو نزد سوام کمار رفته او را از جنگ اندر مانع آمد و از روی ملایمت نصیحت کرد که تو از برای پاس ملک اندر و هلاک غنیم او تارکاسر پیدا شده ای ، بکار خود مشغول باش . و اندر از جهت نصیحت کردن مهادیو پس کمار را شادکام گشته سر تعظیم به مهادیو و کمار فرود آورد . سوام کمار را به[3] ولایت عهد قرار داده پیش رو لشکر ساختند . و بجهت غسل او اندر خود[4] کوزهٔ آب برداشت ، و درین حال دست او خشک طور شد چنانکه در آب ریختن عاجز آمد . مهادیو گفت که من بارها گفته ام که هر کاری که بی تقدیم خدمت گنیش می کنند او نمی‌آید ، و تو چون یاد او نکرده سوام کمار را سرور و پیش رو لشکر ساختی ، درین کار خلل افتاد و دستت خشک گشت . پس اندر خدمت گنیش کرد و دستش بحال اول باز آمد و مجلس و جشن ولیعهدی سوام کمار بخوبترین وجهی انجام یافت . و دراندک مدتی کمار تارکاسر را بقتل رسانید و کار دیوتاها سامان گرفت و خوشحالی نمودند . و پاربتی نیز از فتح پسر شادکام گشت .

کبل باولی[5] با راجه میگوید که چون همزادان و همنشینان با من گفتند که بی خدمت گنیش هیچ کاری بر نمی‌آید ، من نیز در آن باغ رفته خدمت او بجا آوردم . و بعد از آن

۱– د : خوانندی ۲– د : سیوم ما ۳– ح : در ٤– ح : خود او اندر

۵– ح : وکبل باولی

دل خود جای داد . و ازین نوید برمها شاد کام گشته بجای خود رفت و پاربتی امیدوار شد .
و بعد از مدت دراز روزی مهادیو پاربتی را بخلوت طلبیده مشغول مباشرت گشت و قرنها گذشت و از قوت امساک نطفهٔ او قرار نمیگرفت . و او همچنان بقوت تمام آن عمل میکرد ، تا آنکه از زور او هر سه عالم بلرزه در آمد ، و از بیم آنکه مبادا عالم هلاک شود ، دیوتاها بحکم برمها آتش را بصورتی خاص یاد کردند . آتش نزد ایشان حاضر آمد و بر کیفیت حال اطلاع یافته با خود اندیشید که شکوه مهادیو زیاده از همه دیوتاها ست ، بحدی که نگاه بجانب او نتوان کرد ، و او کام را سوخته است . آتش تاب نیاورده رخت خویشتن بآب داد و در آب پنهان شد . و دیوتاها در جست وجوی او شده از غوکان ، که از حرارت آتش می‌سوختند ، نشان یافتند که آتش برغوکان نفرین کرد که زبان شمارا هیچکس نفهماد و آتش از آنجا برآمده بمنزل خود پنهان گشت و خویشتن (را) بصورت شغالی برآورد .
و دیوتاها همچنان او را می‌جستند . درین دفعه از فیلان وطوطیان نشان او یافتند و بنفرین او زبان اینها کج مج شد . و دیوتاها چون آتش را یافتند بر وی ثنا و ستایش نموده او مهم ایشان را برذمهٔ خود لازم گرفته نزد مهادیو رفت و از تابش او[1] مهادیو از پاربتی جدا گشت . اما چون عیش وحظ مهادیو را منغص ساخت از بیم نفرین او فی‌الحال سر برقدم مهادیو نهاد و بر زبان راند که بجهت کارسازی دیوتاها آمده‌ام .
مهادیو نطفهٔ خود در آتش انداخت ، زیرا که قابلیت حمل آن نطفه یا پاربتی داشت یا آتش ، نه غیر ایشان . پس پاربتی بی تاب گشته به مهادیو گفت : من پسری را که از تو امیدوار شده بودم ، نیافتم . مهادیو گفت : چون خدمت گنیش نکردی در حمل تو خلل افتاد و این نطفه را آتش یافت . اکنون تو خدمت گنیش را پیش گیر ، تا ببرکت او ما را و ترا از آتش فرزندی بوجود آید .
پاربتی بخدمت گنیش قیام نمود و آتش[2] از آن نطفه بارور شد[3] . و بعد از مدتی مدید که آتش تابش آن نطفه را تاب نتوانست آورد در آب گنگ شکم بینداخت و گنگ نیز طاقت نگاه داشت[4] آن افگانه[5] نیاورده آنرا برخصت مهادیو در اگن کند نام آتشکده‌ای که در کوه

۱ــ ح : نزد مهادیو از ۲ــ د : آتش و ۳ــ د : شده
۴ــ د : نگهداشت ، ح : نگاهداشت و ۵ــ ح : انگانه

حکایت

و مناسب این حال حکایتی دیگر بیاد من آمده است و آن اینست که این برهمن زن یعنی[۱] کال راتر، بشن سوامی نام شوهری داشت که بغایت زیرک و در علم بید یگانه بود و طالبان دانش را که از ممالک دور دست می‌آمدند تعلیم مینمود. و از شاگردان او سندرک نام هنرور و متواضع و امیرکار بود. روزی اوستاد بجائی رفت وزن او کال راتر بشهوت خود بر نیامده در خلوت نزد شاگرد آمد و از وی کام نفس خواست. آری، اگرچه او بغایت زشت و کریه منظر بود، اما در شهوت میان خوب و زشت تفاوتی نباشد. القصه شاگرد بهیچ وجه بوی سر در نیاورد[۲] و مطلقاً قبول نکرد، تا آنکه از آن خلوت خانه بدر رفت. و کال راتر از روی خشم تمامی اعضای خود را بناخن میکند و موی پریشان ساخته جامه‌ها را پریشان و پاره کرده گریه و افغان در گرفت، تا شوهرش رسید، و باو گفت: دیدی که سندرک بمن چه کرد؟ میخواست که عمل زشت با من کند. اوستاد ساده دل ازین بر آشفت و با خود یقین کرد که بیان واقع است. و عجب آنکه دانایان نیز بر سخن زنان اعتماد نموده کار به بی هنجاری[۳] میرسانند. و سندرک شامگاهان بخانه آمد و اوستاد بی تامل او را در زیر لکد گرفت و خواست که بکشد، اما چوب و مشت بسیار بر پشت و پهلویش زد چنانکه بیهوش گشت، و فرمود تا شاگردان دیگر او را از آنجا کشیده در کوچه افکندند.

و سندرک چون بهوش آمد در روشنی نظر بر بدن خود انداخته بدل اندیشید که کدام کار است که مرد بگفته[۴] زن نکند و چه محنت که از زن بجان مرد نرسد؟ و سخنان زنان دل مردم عاقبت اندیش را نیز در چنان آشوب اندازد که باد آب حوض را. و استاد[۴] من باوجود آن همه دانش و تجربت و سالخوردی بر سخن زن اعتماد نمود و بی ملاحظه مرا چنین زد و بغایت بدکرد، اما چه توان کرد؟ که تقدیر آفریدگار جل جلاله دانش را بحال[۵] نمیگذارد و شهوت وغضب بر همگان حجاب راه شده تا بآزادی نرسند[۶]، و ازین است که زاهدان و مرتاضان نیز از مکر زنان خویش ایمن نیستند. و در زمان سابق چون مهادیو در باغ دهودار بصورت دگنبران

۱– ح: اینست یعنی زن که این برهمن ۲– د: نیاورده ۳– د: به هنجاری
۴– د: اوستاد ۵– د: بجال ۶– ح: نرسد

روزی آن همزادان را از برکت آن عبادت دیدم که در هوا بازی و نشاط میکنند. ایشان را بسوی خود خواندم و گفتم: این بزرگی شما را از کجا حاصل شد؟ که از زمین بهوا برمی روید. ایشان[۱] گفتند که از تاثیر علم زمانی است که جگر و گوشت[۲] آدمی می خورند و ایشان را داکِنی[۳] گویند. و ما این حال را از برهمن زنی کال راتری[٤] نام که اوستاد ماست یافته ایم.

مرا[٥] نیز آرزوی جستن و پریدن در هوا افتاد، امّا در خوردن گوشت آدمی بغایت ملاحظه میکردم و می اندیشیدم که چگونه توان قرار داد؟ و از غایت حرص آن علم را ازیشان التماس آموختن کردم و ایشان از برای خاطر من آن استاد خود را نزد من آوردند. زنی بود پیوسته ابرو، کوته[٦] چشم، کریهه منظر، پهن بینی، بر آمده کله، سطبر لب، پیش دندان، دراز گردن، افتاده پستان، بزرگ شکم، ورم کرده پای، طرقیده پاشنه، تو گفتی آفریدگار عالم جل جلاله در آفرینش صورت زشت او را نمونه ساخته. و من تعظیم او نموده در پایش افتادم و غسل[۷] بر آورده همچنان برهنه خدمت گنیش بجا[۸] آوردم.

و بر دور من خطی کشیده مرا بخدمت بیرون یعنی مهادیو فرموده انواع افسونها آموخته بکار بستن آن مرا رخصت نمود و گوشت آدمی را الوش دیوتا ها ساخته بخوردن[۹] من داد. و من بمجرد خوردن آن گوشت با[۱۰] مصاحبان خود به هوا پرواز نمودم و مدعای خود حاصل کرده برخصت اوستاد بر زمین آمدم و بقصر اندرونی خود که جای دختران حرم است رسیدم و باین طریق در خورد[۱۱] سالی سردار جگر خواران بزرگ شدم و در آن ملک با همنشینان خود گوشت و خون آدمیان بسیار میخوردم.

۱— د: ایشان را

۲— د: گوشت بهو برآمدن جماعه که باجگر خواران گوشت آدمی خورده بودند

۳— د: داکن ٤— ح: کال رترم

٥— ح: ومرا ٦— د: کربه

۷— د: غسلی ۸— د: بجای

۹— ح: و خوردن ۱۰— ح: به

۱۱— د: خرد

که اگر بوسیلهٔ تو مارا تماشای این حال میسر گردد چه عجب؟

و سندرک خانهٔ اوستاد را گذاشته در همان خانه قرار گرفت و اوقات او از وجه خیرات که در جگ میکردند میگذشت و با دوستان خود آزاده وار بطور خود زندگانی میکرد، تا روزی کال راتر بدکان بقالی رفته بود. سندرک را آنجا دیده گفت که هنوز من بر سر صلحم و حیات من در دست تست، بیا و کام دلم بده. سندرک گفت: تو زن اوستاد منی، از تو تا مادرم هیچ فرق نیست و آنچه تو میگوئی از روش نیکو[1] کاری بغایت دور است. کال‌راتر گفت: اگر تو طریق خیر و نیکو کاری را میدانی، مرا بوصال خود جان بخشی کن، که[2] از جان بخشی هیچ خیری افزون تر نیست. گفت ای مادر، اینچنین سخنان مگوی، آن کدام ثواب و نیکی خواهد بود که از نزدیکی کردن با زن اوستاد حاصل شود؟

و سندرک چون بگفتهٔ او سر در نیاورد، کال راتر خشمگین شده او را دشنام کرد و بخانه آمده جامه بر تن پاره کرد و بشوهر باز نمود که اینک دیگر بار سندرک جامهٔ مرا پاره کرده. برهمن ساده دل، نه بل احمق جاهل، خشمناک شد و با خود اندیشید که این شاگرد کشتنی است. پس هرجا جگ میکردند آنجا رفته طعام یومیهٔ او را منع کرد و سندرک جفای بسیار دیده قرار بر جلای وطن[3] آنجا داد و با خود گفت که افسون بر آمدن بر هوا یاد گرفتم، و افسون فرود آمدن چون بخاطرم نمانده است، بار دیگر هم در آن خانه بنشینم و آن افسون را نیز یاد گیرم، مصراع[4]:

پس بدان خانه رفته پنهان شد

و کال راتر بطریق عادت در آن خانه درآمد و افسون خوانده آنرا بر هوا برد و روشنی آن خانه در هوا چون ماه مینمود و باجین رسیده افسون فرود آمدن بنیاد نمود و همچنان در کشت تره فرود آمد و سیر گورستان کرد. و سندرک آن افسون را دربن دفعه هم نتوانست یاد گرفت و از گرسنگی در آن کشت فرود آمده اندکی از ترب خورد و قدری برای فروختن در گوشه‌ای نگاهداشته و در کنجی پنهان گشت.

١ــ د: روش کاری
٢ــ ح: کن از
٣ــ ح: جلای آنجا
٤ــ د: ندارد: مصراع

که برهنه می باشند در آمد و زنان عابدان او را بآن شکل برآمده تماشا کرده طمع ایشان در حرکت آمد. و عابدان غافل از آن که او مهادیو است که بجهت امتحان صبر و تحمل ایشان بآن شکل[1] برآمده از خشم بر وی نفرین کردند. و چون دانستند که مهادیو ست، پشیمان شده در پناه او در آمدند. و تمامی خلق در بند این شش خصلت بد مانده اند: شهوت و غضب و طمع و نادانی و مستی غرور و تکبر، و زاهدان مرتاض نیز ازین صفات عشوه خورده اند، تا ببرهمنان ساده دل چه رسد؟

سندرک درین اندیشه از بیم دزدان از آن کوچه بیکسو رفته بخانهٔ دولتمندی که در رهگذر رمه ای واقع شده بود در آمده در کنجی پنهان شد. و بناگاه کال راتر چون بلای ناگهانی در آن خانه در آمد، دشنهٔ هولناک اندر دست، و از دهان و چشمانش شعلهٔ آتش[2] بر می آمد و گفتار بسیار همراه داشت. سندرک ترسیده افسونها که از تاثیر آن راکشسان نزدیک نتوانند آمد خواندن گرفت و در کال راتر اثر کرده او را بیهوش ساخت و سندرک را ندید.

بعد از آن کال راتر[3] و همدمانش افسونی آغاز کردند و از تاثیر آن خانه با هر که اندر آن بود بجانب هوا رفت. و سندرک آن افسون را یاد گرفت، و خانه با خانگیان فی الحال به اجین رسید. و کال راتر[4] باز افسونی خواند تا آن خانه بر زمین آمده در کشت تره‌کاری قرار گرفت. و سندرک این افسون را نیز یاد گرفت، اما زود فراموش کرد[5].

و کال راتر با همدمان از آنجا بر آمده در آتشکدهٔ گورستان شهر بسیر بر آمد[6] و باهمهٔ آنها رقص و بازی میکرد. و سندرک که[7] درین وقت گرسنه شده بخوردن ترب مشغول شد و دیگر باره بجای خود رفته بنشست. و کال راتر آن شب را ببازی و رقص گذرانیده باز افسونی خواند و آن خانه را بجای اصلی آورد[8]. و سندرک که بیاران و شاگردان خود ملاقات نموده ماجرا بتمام باز نمود و همهٔ ایشان را خواندن آن افسونها و سیر ولایات در سر افتاد و گفتند

۱– ح: شکل و تحمل ایشان بدین
۲– د: شعله بر می آمد
۳– ح: کال راتر اثر کرد و او
٤– د: کال باز
٥– ح: زود پریشان کرد و فراموش
٦– د: بر آمده
۷– د: سندرک و
۸– د: اصل آورده

اتفاقاً وقتی بزرگ مرتاضی را دید که در هوا سیر میکند. سندرک آداب تعظیم او بجا آورده اورا مدح و ثنا گفت و از وی افسون فرود آمدن یاد گرفت و از آنجا بشهر کنوج رفته از هوا فرود آمد. و راجهٔ کنوج چون شنید که سرائی پر از نعمتهای گوناگون از آسمان فرود آمده، برای تماشا آمد و سندرک را شناخت و از وی حقیقت حال استفسار نمود. سندرک گفت: این همه از دولت کال‌راترست و بتعظیم او میسر شده. راجه او را طلبید و گفت: این چگونه است؟ کال‌راتر بشوخی و دلیری تمام گفت: آری، این از تاثیر عمل منست و ماجرا را باز نمود و اصلاً نهراسید. راجه خشمناک شده خواست که گوش او را ببرد. با آنکه مردم او را گرفته بودند، چون این معنی را دریافت از نظر همه غایب گشت. و راجه حیران شده فرمود تا مقامی از برای بودن او درآن شهر ساختند و سندرک بخدمت کال‌راتر قیام نموده آداب تعظیم او بجای آورد و درآن سرا نشسته راه هوا گرفت و هرجا که میخواست سیر[1] میکرد.

القصه کبل‌باولی این گونه حکایت شهر خود را با شوهر خود آدت‌پربه گفت و خاطر نشان ساخت که تفال جگر خواران که ایشان را داکنی[2] گویند چنین باشد و گفت: این حکایت در ملک پدر من شهرت تمام دارد و من شاگرد کال‌راترم همچنانکه گفتم. و باوجود شاگردی او، چون نیک اندیش و وفادار شوهرم، مرا بر مقصود بهتر از دیگران فیروزی است. وشما چون مرا بعد از فراغ عبادت دیدید بغایت فیروز و کامیاب خواهید شد. والحال خود بقوت تفال این افسونها برهمه راجه‌ها غالب آمده پای خود بر سر ایشان برنه. راجه آدت پربه گفت: راه و روش جگر خواران که گوشت آدمی بخورند کجا و سلطنت رانی که آنجا همه خیر و عبادت است کجا؟ این هر دو ضد یکدیگرند. تو دیگر ازین عمل خویشتن (را) باز دار[3]. رانی کبل‌باولی گفت: اگر تو مرا ازین کار مانع آئی من خویشتن (را) هلاک سازم. وچون راجه اورا درین حال بجد یافت، بضرورت برضای او کارکرد و رخصت آن عمل داد. آری، آنانکه پای بند احوال زنانند استقلال و استقامت در حال ایشان نتوان یافت.

بعد از آن رانی در آن مندل یعنی خطی که در گرد او بود نشسته با راجه گفت میخواهم که پل‌بوت برهمن را که از نزدیکان تست فدا دهم، وچون آوردن او بر من دشوار است، بمطبخی

۱ــ ح: جاک میخواست میکرد ۲ــ د: داکن

۳ــ د: آر

و کال راتر بآن خانه در آمده شبا شب آن خانه را بشهر خود آورد و سندرک از آن خانه بر آمده تربهای اندوخته را ببازار برد تا از وجه آن قوت بهم رساند. جمعی از ملازمان راجه که از مالوه بودند ترب ولایت خود را شناخته از وی بتعدی گرفتند. و سندرک چون ستیزه کرد او را بسته نزد راجه بردند و شاگردانش از دنبال میرفتند. راجه پرسید که این کیست و حال او چیست؟ گفتند ما ازین برهمن پرسیدیم که تو تربهای ولایت مالوه چگونه باینجا یعنی در شهر کنوج می آری و میفروشی؟ او هیچ جواب معقول نگفت و ستیزه در گرفت و بر ما سنگ انداخت. راجه متعجب شد و او هیچ جواب نداد. شاگردانش جواب گفتند: اگر او را با ما بخانه در آورید حقیقت حال ظاهر میشود.

راجه فرمود تا ایشان را در قصری جای کردند. و سندرک افسون خواند و در نظر راجه و دیگران آن قصر بر هوا بر آمده از نظرها غایب شد و بشهر پریاگ — که درین ایام خجسته فرجام بحکم حضرت خلیفه سبحان خدیو جهان بسط الله تعالی ظل سلطنته[1] الی یوم القیام شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی و قلعه‌ای کنکر[2] دارش با اهل[3] آسمان حرف میزند[4] شده و بالهاباس[5] نامور گشته — رسیدند. و سندرک دید که راجه‌ای در آن جا غسل میکند، قصر را در هوا نگاهداشته خود را از آنجا در آب دریای گنگ انداخت. حاضران از تماشای آن حال غرق دریای حیرت شدند و آن راجه پیش آمده لوازم تعظیم او بجای آورد و کیفیت حال پرسید. سندرک گفت ما خادمان مهادیوایم و بفرمودهٔ مهادیو بجهت عیش و فراغتی که در خدمت تو مردم را میسرست نزد تو آمده‌ایم. راجه باور کرد و آنرا راست انگاشته سرائی که در آن غله فراوان و جواهر بسیار و زنان صاحب جمال و دیگر اسباب عیش مهیا بود به سندرک و یارانش عطا نمود. و سندرک در آن سرا مدتی بسر برده افسون بر شدن بهوا را خواند و همچنان آن سرا با یاران و اهل آن سرا بهوا بر آمد و خود بر پلنگ زرین تکیه کرده زنان پری پیکر در خدمت بمروحه های مرصع او را باد میکردند و باین صفت بهرجا که میخواست در هوا میرفت.

۱— ح: بسطه الله تعالی ظلال سلطنت، د: لحلطنته

۲— ح: لنکر ۳— ح: باهل ٤— ح: میزنند

٥ — ح: بالهباس

پرسیدند . راجه ماجرا باز نموده گفت : این پل‌بوت برهمن دایم میگفت که هرکس نیک کند نیکی بیند و هر که بدکند بدی یابد . آری ، گفته‌اند اگر تیر بر دیوار زنی بر تو باز گردد ، همچنان اگر بدیگری بدی بسگالند خود بدی بینند. ما بدبخت بودیم که گوشت پسر خود را خوردیم . همه آنها[1] سر به پیش افکنده هیچ جواب نگفتند . پس راجه پل بوت را ولی عهد ساخته ملک را بوی سپرد و برهمنان را تصدق و انعام بسیار داده ، چون او را هیچ پسری نماند خود را با آن[2] حرم بسوخت . و پل‌بوت برهمن بسر سلطنت رسیده نگاهبانی خلایق بداد و عدل میکرد .

یوگندراین چون این حکایت بیان نمود باراجه وتسشیر گفت که ازینجا میگویم که هر که نیک کند نیتجهٔ آن نیک می بیند و هر که بدسگالد البته جزای آن بد می یابد. و چون تو ممالک بسیار مسخر نموده‌ای و با برهم‌دت راجهٔ بارانسی نیکوی کرده‌ای ، اگر او در حق تو بدی اندیشد البته بجزای بدسگالی میرسد و احسان ناگذاری در ملک او زوال می آورد .

راجه وتسیشر چون این قصه بشنید خاطر از دغدغهٔ نفاق برهم‌دت بکلیه باز پرداخت و روز دیگر بفتح و فیروزی و دولت و اقبال از ملک لاوانک[3] بجانب کوشانبی که پای تخت بود روانه گردید و با آن حشم که چشم فلک ندیده بود بشهر خویش رسید . و هرجا بیرقها بستند و تمام مردم شهر از زن و مرد بر بامها برآمده چشمها برای نظاره بوام می جستند ، و مداحان و قصه خوانان و بادفروشان درستایش و ثناخوانی در آمده غلغله در آسمان انداختند . و راجه برتخت بنشست و رعایا خشنود گشت وخلایق طبلهای شادی نواختن در آمدند[4] و جشنها کردند . و راجه از گنجهائی که بدست آورده بود دست کرم و بخشش گشاده برهمنان را در نثار گرفت و وزرا و امرا بوجود او[5] برفلک و ملک ناز میکردند . و راجه بعد ازین فتح یوگندراین وزیر را صاحب اختیار ممالک و ولایت ساخته تمامی امور سلطنت را در قبضهٔ اقتدار او نهاد و باآن دو حرم دلپسند خود با سودت و پدماوتی در عیش و عشرت گشاده

۱ــ ح : همه آنها همه
۲ــ ح : بآن
۳ــ د : لاوانک
۴ــ ح : بنواختند و در آوردند
۵ــ ح : آن

خود امر فرمای تا او را کشته بپزد . و باید که درین کار اصلاً مهربانی گریبان گیر او نشود ، زیرا که در فدا دادن و خوردن گوشت او هم شما را و مرا فیروزی خواهد بود. راجه چون از رضای او چاروای نداشت ، با آنکه وبال خون بدلش خطور کرد ، بکشتن او رضا داد و مطبخی را که نام اوساهسک بود با زنش در حضور طلبیده الطاف بی نهایت ظاهر نمود و انعام شان داده راجه و رانی باتفاق با وی گفتنند که هر کس فردا نزد تو آمده این سخن بگوید که راجه و رانی طعام میخواهند واهتمام کند که زود مهیا ساز[1] ، تو فی‌الحال او را بکش و از گوشت او طعام لذیذ آماده کن . مطبخی این امر را باخود قرار داده رفت[2] .

و[3] روز دیگر پل‌بوت برهمن نزد راجه آمد و راجه فرمود نزد ساهسک باورچی برو و بگوی که امروز راجه و رانی طعام لذیذ میخواهند ، بزودی موجود کن . پل‌بوت از آنجا برآمد و چندرپربه نام پسر راجه با وی گفت که این طلا که در دست من است ، ببازار برده مانند حلقه های گوش راجه که آنرا تو نیز فرموده بودی بفرمای تابسازند ، و بی توقف برو. برهمن هر چند گفت که راجه مرا نزد مطبخی فرستاده ، من آنجا میروم ، قبول نکرد و ستیزه نموده خواه نحواه او را برآن داشت تا درپی راست ساختن حلقه برود و پیغامی که او را بمطبخی باید گفت خود بگوید. و پل‌بوت درپی آن کار رفت و پسر راجه خالی ذهن و غافل و تنها در سلاخ خانه نزد باورچی رفته پیغام نشاندار[4] را گزارد . و باورچی که بر قرارداد عزیمت مصمم داشت فی‌الحال دشنه بر سرش[5] زد و گوشت او را سیر مصالح پخته نزد راجه و رانی آورد و هر دو بخاطر جمع خوردند . و بعد از آن بفراغ طعام او را از چگونگی پیغام گذاردن[6] و کشتن او پرسیدند . گفت : پسر راجه پیغام آورد و من او را کشته این طعام پختم . راجه و رانی پشت دست ندامت بدندان حسرت میگزیدند[7] وسودی نداشت .

وصباح روز دیگر پل‌بوت حلقه‌ها را گرفته نزد راجه آمد وحقیقت حال را بیان نمود. راجه بمجرد شنیدن قصه بیهوش گشته بر خاک خواری افتاد و نوحه و زاری در گرفته خود را و زن را دشنام می داد . چون وزرا بر وحشت راجه آگاه گشتند همه جمع آمده از صورت حال

۱— د : سازید
۲— د : خود مقرر ساخت
۳— د : و در وقت روز
٤— ح : نشانه‌دار
٥— د : پسر راجه
٦— ح : گذاران
۷— ح : میکندند

نهر چهارم

نرباهن‌دت جنن

و آن سه موج دارد۱

۱ـــ د ندارد: نهر چهارم نرباهن . . . دارد

داد خوشدلی و نشاط داد . یکی ازیشان حکم دولت و دیگری حکم نیکنامی داشت، عمر بدیشان میگذرانید و اوصاف نیک خود را از عالم همی شنید .

تمام شد لاوانک لنبک از کتاسرت ساگر، یعنی نهر سیوم از دریای اسمار[1] تصنیف سوم دیو برهمن کشمیری باتمام رسید.

١— ح، د: بحر الاسمار

شکاری برآمده بود و از نشاط طبیعت باهم در آویخته کام دل[۱] از هم میگرفتند. و درین اثنا نظر راجه بر ایشان افتاده در همان حالت هر دو را به تیر دلدوز بدوخت. عابد بالفور[۲] بشکل اصلی خود ظاهر شده در عین جان کندن بر راجه نفرین کرد وگفت: همچنان که[۳] مرا در کمال ذوق این حال بکشتی، وقتی که تو بزن خود نزدیکی کنی بمیری. راجه نفرین عابد را بوقوع آمده دیده ترک سلطنت و ذوق طبیعت نموده با هر دو زن بگوشهٔ کوهی بعزم عبادت آفریدگار رفت و مدتی در عین وصال از زنان مفارقت داشت و نزدیکی نمی جست. ناگاه وقت در رسیده تاثیر نفس عابد خواست که اثر خود بظهور آورد، و نفس خود کام راجه را مغلوب خواهش ساخت، تا بی اختیار با مادری در آویخته صحبت داشت وجان بداد. و هوس شکار آنچنان راجهٔ عالم گیر را باینجا رسانید.

تو نیز ترک شکار گوئی که شکار در محبوبی و مرغوبی حکم زن دارد و این زن بسیار مردان[۴] را[۵] ضایع ساخته. و همچنان که راجه‌ها جانوران صحرائی را نابود می سازند، این زن یعنی شکار راجه‌ها را هلاک میگرداند. و نیز شکار خاصیت پشاچ یعنی آدمی‌خوار دارد. همچنان که درمیان پشاچان غوغای عظیم باشد، در شکارهای بزرگ نیز شور و غوغا بسیار شود، و همچنانکه درمیان آن طایفه گرد و خاک بسیار باشد و گوشت بی نهایت شود، در شکار نیز این هر دو چیز بسیار بود. و بجای دندانهای پشاچان اینجا نیزه‌های آدمی خوار بود. و برخردمند ظاهر است که در صحبت[۶] پشاچان چه نیکوئی تواندبود. و دیگر آنکه محنتی که درشکار روی دهد بی نتیجه باشد. پس صلاح حال آنست که تو نیز ترک شکارگوی. وچون مرا با تو دوستی است، رعایت آن حال نموده به نصیحت تو آمده‌ام و بشارت میدهم که ترا پسری بوجود آید که اوتار کام‌دیو باشد. وچگونگی آنرا بشنو.

حکایت[۷]

آورده‌اند که در زمان قدیم رت که زن کام دیو ست ستایش و پرستش مهادیو نموده

۱- د: کام از ۲- ح: بالضرورت ۳- ح: همچنان مرا ۴- د: مرد
۵- ح: مردان ضایع ۶- د: صحبتی ۷- د ندارد: حکایت

موج اول[1]

چون راجه وتسیشر بر همه راجه‌ها ظفر یافت و در عالم صاحب چتر همو ماند و بس، و بشهر[2] کوشانبی قرار گرفت، امور ملک و بست و گشاد کار و ممالک و ولایات را در کف رمنوان امیرالامرا و یوگندراین وزیر نهاده خویشتن (را) بعیش و عشرت قرار داد. و چون در سازها خصوصاً در چنگ نوازی دستی تمام داشت همیشه چنگ می نواخت و[3] بصحبت هر دو حرم یعنی باسودت و پدماوتی مجلسهای اکاره که عبارت از انواع رقاصی است می‌ساخت. و این هر دو حرم نیز سرود موافق آهنگ چنگ می‌گفتند و آنچنان واله دیدار راجه بودند که یک چشم زدنی دیده از نظاره‌اش برنمی‌داشتند.

وقتی راجه[4] بشکار بر آمده خوکی سیاه که بغایت بزرگ تن بود انداخت و همچنین وحشی بسیار صید کرده بخوشحالی و انبساط هرچه تمامتر فرود آمد و بنشست. ناگاه نارد بطلعتی نورانی بیامد. راجه آداب تعظیم او بجا آورده قدومش را غنیمتی دیگر شمرده[5]. نارد گفت: آمده‌ام که مختصر حکایتی[6] بیان کنم، مصراع[7]:

لحظه‌ای گوش هوش بامن دار[8]

حکایت[9]

در ایام پیشین یکی از پدران تو که راجه پاندو باشد دو زن داشت: یکی کنتی نام، دوم مادری. چون راجه پاندو اکثر روی زمین را مسخر کرد و از تکاپوی عالم گیری بر آسود، وقتی هوس شکار در سرش افتاده بجنگلی بر آمد. اتفاقاً ارندم نام عابدی با زن خود بصورت

۱– د ندارد: موج اول ۲– ح: پس بشهر ۳– ح: نواخت به

٤– ح: وقتی بشکار ٥– ح: غنیمت کرد دیگر سمر ٦– ح: حکایت برتو

۷– د ندارد: مصراع ۸– د ندارد: دار ۹– د ندارد: حکایت

وحرمت داده بمزید لطف و احسان مخصوص ساخت. وچون اورا با دو پسران توامان دید در دل خود اندیشید که عجب است از[1] صاحبی آفریدگار که آنرا که خواهش چیزی باشد، او را هیچ نمیدهد، و آنکه خواهش ندارد، اورا نا خواسته می دهد. زهی قدرت و ارادت که مرا با این[2] همه خواهش و آرزومندی درین مدت یک پسر نداد و این زن محتاج را بی خواهش بیک شکم دو پسر ارزانی داشت. پس بعد از آن باسودت به پرستاران فرمود تا او را شست وشو داده لباس پاکیزه در پوشانیدند وعطریات مالیدند و طعام دادند. پس بجهت امتحان حال او با وی گفت که افسانه وحکایتی که میدانسته باشی بگوی[3]، برهمن زن گفت:

حکایت[4]

آورده اند که در ایام گذشته جی دت نام زمین داری بود، راجه طور، و او پسری داشت دیودت نام. چون ببلوغ رسید، پدر را از طریق خرد خواهش کدخدائی او در سر افتاده باخود می‌اندیشید و می‌گفت: قول بزرگان دین ما این است که دولت راجه ها بی وفا و بی قرار است، مانند لولی زنی[5] که هرچند گاهی در خانهٔ یکی است، و هرکس زری و قوتی دارد او را بجانب خود می‌کشد. و دولت بازرگانان را ثباتی هست، مانند دختر از دودمان بزرگ که تا نمیرد از خانهٔ شوهر بدر نرود. پس اولی آنست که از خانوادهٔ سوداگران دختری برای این پسر بخواهم، که چون شریک ملک من بسیار است[6]، شاید که درمیان شریکان آزار و محنت ببیند، اما اگر ببازرگانی او را پیوند شده باشد، آنجا فی‌الجمله آسودگی بیابد. پس بس‌دت[7] نام سوداگری را در شهر پاتل پتر سراغ یافته دختر او را خواستگاری نمود، و او بکمال رغبت اجابت نموده دختر خود را با پسرش دیودت عقد بست و مال بسیار از نقد و جنس و جواهر[8] وغیر آن داد. و بعد از کدخدائی پسر جی‌دت عروس را با اموال بی نهایت بشهر خود آورده شادکام گشت.

و بعد از مدتی بس‌دت آمده و دختر را بشهر خود پاتل پتر برد. و اتفاقاً بعد از رفتن

۱- د: عجب صاحبی ۲- ح: بااین همه ۳- د: گوی
٤- د ندارد: حکایت ٥- ح: زن ٦- د: که شریک ملک من بسیار شاید
۷- د: بیابد بس‌دت ۸- ح: جواهر وغیره وغیر

عرض کرد که شوهرم را که کام‌دیو بود توسوختی، التماس دارم که هم بمرحمت او را زنده سازی. چون مهادیو از وی خشنود شده بود گفت: این راز منست که بهیچکس نبایستی گفت، اما با تو میگویم که پاربتی[1] بطریق تناسخ در زمین پیدا شده مرا پرستش به نیت پسر خواهد کرد واو را پسری بوجود خواهد آمد که او را نام اوتار کام‌دیو خواهد بود.

نارد با راجه وتسیشر میگوید که باسودت نام دختری در خانهٔ راجه چند مهاسین پیدا شده بنکاح تو در آمده در خانهٔ تو آمده است. باید که او پرستش مهادیو کند، تا پسری که اوتار کام‌دیو باشد بزاید و آن پسر سرور طایفه بدیادران شود. راجه از شنیدن این مژده شاد کام گشته سخن نارد را بوقوع آمده دید، تمامی مملکت و ولایت خود را بمژدگانی پیشکش او کرد. و نارد بتواضع گفت که بمن رسیده، و از نظرش غایب گشت.

بعد از رفتن نارد در دل راجه و باسودت همه فکر وجود چنان پسری بود که کی خواهد بود؟ و بدین خوشحالی آن روز را بشب رسانیدند. روز دیگر راجه در مجلس باز نشسته بود که سرداو دربانان که نتودت نام داشت آمده عرض نمود که برهمن زنی گدائی پیشه با دو پسر بر دربار آمده آرزوی دیدار دارد. راجه فرمود تا او را بار دادند. زنی دید لاغر و بی طراوت با جامهٔ پاره پاره و پارگی جامه را[2] از حیا به خم دادن هر عضوی می پوشید، نه جامه همانا خوبی و درستی همه چیز برتن او پاره گشته بود. و دو پسرش گوئی[3] ناداری و پریشانی جسم یافته از وی بوجود آمده بودند.

القصه برهمن زن آداب تعظیم و نیازمندی بجا آورده عرض نمود که من دختر برهمنم، بدین محنت که می بینی گرفتار آمده، و این دو پسر بیک شکم از من وجود گرفته و من برای خوردن چیزی ندارم و شیر در پستان نیست که قوت این فرزندان شود. بامیدواری لطف و مرحمت تو خود را پیش تو رسانده‌ام. آنچه برمن بود کردم، اکنون تو صاحبی، هرچه توانی بکن. راجه بآن دربان گفت که این برهمن زن را ببر و به رانی باسودت بسپار.

نتودت دربان او را همراه گرفته همچو طالع نیک پیش پیش میرفت و برهمن زن از پس، تا بخدمت باسودت رسیده از مهربانی راجه و سفارش حال آن زن باز گفت. باسودت او را عزت

۱ــ د: پابتی ۲ــ ح: جامهٔ پاره جامه را جامه

۳ــ ح: گوئی از ناداری

خود قراداد ، چه مادهٔ زاغ هرگز با فاختهٔ نر[1] نسازد .

دیودت[2] این معنی بخاطر اندیشیده ، چون بزرگ نژادان را فکر کار درخور حال خود باشد ، زن را مانند خسی از نظر انداخت ، و زن کام خود از معشوق[3] گرفته باضطراب پدر رفت و معشوق نیز برفت . دیودت از آنجا برخاست و روشنی در نظرش در آمده بآنجانب رفت و گوشوارهای مرصع بلعل که در تلاش از گوش زن افتاده بود یافت ، همانا آن روشنی چراغی بود که دولت رفته را به دیودت نمود . آنرا برگرفت و سرمایهٔ کارسازی و دولتمندی خود ساخته ترک رفتن بخانه پدر زن داد و بشهر کنوج رفت و آن گوشواره بیک لک تولچهٔ زر خالص بگرو گذاشته سامان سپاهی‌گری نموده و از فیل و اسپ و آنچه از آن باب باشد فراهم آورده بخدمت چکرورتی رفت و از وی کومک گرفته بمملکت موروثی آمد و شریکان مملکت پدر را بسزا رسانیده ظفریافت. و مادرش از آن حال باغ باغ شکفته بر وی آفرین خواند .

پس آن گوشواره را خلاص کرده نزد پدر زن فرستاد و او شناخت که گوشوارهٔ دختر اوست . حیران شد و آنرا نزد دختر فرستاد و دختر در دریای اندوه فرو رفت و بیاد آورد که فلان شب که آن مسافر را دیده بودم همانا شوهرم بود که بجهت امتحان حال من آمده بود و این گوشواره بدست او افتاده . از هیبت آن حال دلش بترقید و برجای بمرد ، و پدرش از مصیبت او اندوهناک شد . و چون کنیز دختر پدرش را برحالت پنهانی او اطلاع داد خاطر از آن غصه بپرداخت . دیودت خود از همان روز که زشتی عمل او را دیده بود غم او از دل برآورده بود و بعد از آن که دیودت سلطنت یافت دختر چکرورتی را برای خود خواست .

برهمن زن چون این حکایت شرح داد با باسودت گفت که دل زنان وقتی که کاری خواهند از پیش برند مانند بجر سخت باشد ، و هنگام ترس و بیم چون گل که ببادی پژمرده گردد . و بعضی زنان که از دودمان بزرگ‌اند حکم مرواریدهای غلطان آبدار دارند که هرجا باشند آن جا بایشان بنازد . و همچنانکه مروارید گرد مخروطی میل بهیچ جانب ندارد ، زن پاک سرشت نیک نهاد بهیچ کس التفات ننماید. و دولت راجه‌ها حکم ماده

۱— د : فاختة نسازد
۲— د : و دیودت
۳— ح : معشوق کوفته

او جی‌دت وفات یافت و شرکای مملکت زور آورده آنچه در تصرف جی دت بود متصرف شده در مقام کشتن او شدند. و مادر دیودت بر جان پسر ترسیده پنهانی او را بجائی بدر برد. و چون پسر را در محنت دید با وی گفت که چکرورتی که والی طرف پورب است صاحب قدیم ماست، تو خود را بخدمت او برسان. دیودت گفت: از رفتن من بدین پریشانی حال و تنهائی چه گشاید؟ مادرش گفت: پس اول نزد پدر زن خود که دولتمنداست برو و آنجا سامان خود کرده عزم ملازمت چکرورتی نمای. واگرچه بمقتضای راجه زادگی دیودت را نزد پدر زن حاجت بردن بغایت دشوار آمده، اما چون مادرش تاکید بلیغ نمود بی علاج متوجه خدمت او شده بگاهان بشهر پاتل پتر رسید و با خود گفت که بیگاه با این پریشانی حال در خانهٔ خویشان نتوان درآمد. پس از حیا نزد ایشان نرفت، اما بگوشه ای رفته در یکی از نشیمنهای حویلی پدر زن درآمد.

بعد[1] از آنکه یک دو ساعت از شب بگذشت، زنی را دید که بوسیلهٔ طنابی بزیر آمد. چون نیک نگاه کرد زنش بود. و زن بر زمین آمده او را بجهت تاریکی و پریشانی حال نشناخت و پرسید که توکیستی؟ گفت از راه آمده‌ام. زن این بگفت و بدرون آن نشیمن در آمد و دیودت بجهت تماشای حال زن بآهستگی و پنهانی از عقب در آمده خود را در کنجی پنهان ساخت و معشوق زن که در آن نشمین انتظار او می برد پیش آمده زن را لت کرد و ناسزا گفت که چرا دیرآمدی؟ زن را ازآن لت و دشنام عشق معشوق برافزود و سر برقدم او نهاده معذرت نمود. پس باهم درآویخته کام نفس برگرفتند و دیودت مشاهدهٔ آن حال میکرد و عقل را امام خود ساخته با خود اندیشید که این نه وقت خشم گرفتن و کشتن زن است، چه مرا کار دیگر درپیش است. این سلاح که برمیان دارم برای هلاک دشمنان است[2]، نه کشتن حیوانات و زنان، زیرا که شمشیر بر زن راندن روا نیست. و این مرد که با زن بیگانه در آویخته از ستور و بهایم کمترست، و همچنین تیغ برحیوانات انداختن جایز نه. و این همه باراده و مشیت آفریدگارست که چندین محنت و بلا پیش من آورده ومرا درین محنت می‌پسندد. و نیز چون این زن از مردم بداصل بود قدر نسبت دودمان ما را[3] نشناخته خویشتن را بامثال[4]

۱ـ ح: و بعد

۲ـ د: برای هرکه دشمنان است و

۳ـ د: دودمان نشناخته

۴ـ ح: خویشتن بامثال

شهر من این دو پسر توامان زادم . و درین وقت آن سه غم یعنی مرگ شوهر با حادثهٔ دزدان و غم غربت و غم نیستی و ناداری بر من دو چندان شد . همانا نتایج کم‌بختی و بی‌طالعی من در یک خانه جمع شده بود و خداوند سبحانه در آن را بر روی[۱] من گشود .

و مرا برای تربیت این فرزندان هیچ دسترس نبود . و هیچ زیوری مر زنان را دایمی نباشد ، الاحیا . و من بجهت این فرزندان آن پیرایه از خود انداخته بمجلس راجه در آمدم ، بامید آنکه کدام سنگدل باشد که بر فقیر محتاج یا بر طفل رحم نیاورد ، و بحکم راجه در قدم تو آمده ام . و اکنون آن محنت من بسر آمد و آن دروازهٔ بی طالعی بسته شد . این است احوال من ، و نام من پنگلکا ست ، و من هیچکس ندارم . و برادر شوهرم شانت‌کر را نمیدانم که بکجا رفته و اکنون کجاست ؟

باسودت بر احوال او اطلاع یافته یقین خود کرد[۲] که این زن از دودمان بزرگست . پس با وی گفت که مرا پروهتی است شانت‌کر نام که او نیز اینجا غریب است ، تواند بود که همان برادر شوهرت باشد . برهمن زن ازین خبر بغایت خوشحال گشت . و چون شب بگذشت و روز شد ، باسودت شانت‌کر را طلبیده از زاد و بود او پرسید و پیوند آنرا بآن زن دانسته با وی گفت که این زن برادر تست . و او نیز بعد از پرسیدن حال بشناخت و او را بخانهٔ خود برده بلوازم تربیت او و برادرزاده‌ها پرداخت و از شنیدن خبر فوت مادر و پدر و برادر اندوهناک شد ، و بدلجوئی هم[۳] در آمده بدیدار فرزندان خورسندی نمودند . و باسودت آن طفلان را بمرشدی و پروهتی پسری که بوجود آن بشارت یافته بود نامزد کرد و نام بزرگ را شانت سم و نام دیگری بشوانر کرد و زر بسیار بدیشان داد .

آری ، همه خلق[۴] نابینا اند و بزمینی[۵] که میوهٔ محصول اوست طالع ایشان را کشان کشان می برد . و این غلط است که کسی بگوید که من بزور تدبیر یا عقل فلان کار ساختم ، زیراکه پیدا شدن این دو پسر و آمدن مادر ایشان در خدمت راجه و بودن شانت‌کر عمک آن طفلان در تدبیر هیچ مدبری[٦] عاقل در نیاید ، الابخت وطالع که این همه را فراهم آورد .

۱— د : رومن

۲— د : خود که

۳— د : دلجوئی در آمده

٤— ح : خلق همه

٥— ح : بزمین ، د : بر زمینی

٦— ح : بدتری

آهو[1] دارد که در نهایت بی آرامی است و خردمند کامل آنرا بکمند همت بقید خود آورد ، یعنی همت بر بدست آوردن دولت گماشته آن قدر سعی نماید که بهر حیله که تواند آنرا حاصل کند . و من ازینجا میگویم که هر که دولت خواهد اگر او را شکستی روی دهد ، همت را امام خود سازد . و حال من نیز موافق این حکایت است ، زیرا که من در نهایت پریشانی حال همت را از دست ندادم ولا جرم نتیجه آن خدمت شما را یافتم که بدولت رسیدم .

باسودت چون این حکایت شنید دریافت که این برهمن زن از دودمان بزرگست و از ارباب همت و دانش است که خود را بمجلس راجه رسانیده باینجا آمد . پس با وی گفت : تو گفتی که حال من موافق این حکایت است ، اکنون حال خود بگوی و از شوهر خود مرا خبر کن .

برهمن زن گفت که در مالوه برهمنی بود اگن دت نام که حق تعالی دولت و علم هر دو بوی ارزانی داشته بود . سخاوتش بحدی بود که هر کس بحاجتی نزد او آمدی هرچه خواستی از خزانه‌اش برداشتی . و او را دو پسر بود شنکردت و شانت‌کر نام . پسر خورد[2] شانت‌کر را[3] بخاطر رسید که تحصیل علم نماید و باین نیت از خانه بر آمده بجائی رفت . و شنکر دت مرا بزنی خواست ، و پدرم جگ دت نام داشت . و بعد از مدتی از پیوند من پدر شوهرم وفات یافت و زنش با او بسوخت و شوهرم استخوانهای مادر و پدر را برداشته برد ، تا بمعبدها[4] برساند و مرا حامله گذاشته بود . و او از پس غم و غصه که از فوت مادر و[5] پدر خورد بکنار سرستی رسیده نابینا شد و همانجا بمرد .

و چون همراهانش این خبر بمن رسانیدند ، من خواستم که خود را بسوزم . خویشان او بجهت حمل من مرا نگذاشتند . و هنوز این غم من تازه بود که شبی دزدان بخانه‌ام در آمده هرچه داشته همه را پاک ببردند ، و من از بیم آنکه مبادا رخنه در عصمت من افتد و دزدان بار دیگر قصد من نمایند با سه برهمن زن بگریختم و آن طرف ولایت بنگ رفتم و تا یک ماه آنجا بوده بمحنت تمام گذرانیدم . و از خلق شنیدم که راجه وتسیشر فقیرنواز و غریب دوست است ، توشه راه من با این برهمن زنان بودند یا عصمت و صلاح من . و بمجرد رسیدن بدین

١ــ ح : آهوی　　٢ــ ح : خود　　٣ــ د : شالت بخاطر

٤ــ ح : معبدهای　　٥ــ ح : مادر پدر

سومدیو پت کشمیری از کتاب کِتاسرت ساگر از لنبک چهارم نرباهن دت جنن ترنگ اول تمام ساخت، یعنی موج اول‌از نهر چهارم از دریای اسمار به کنار آورد . و این موج بیست و یکم است ازین بحر بر کران آمده .

و بعد از چند روز هنوز برهمن زن در خدمت باسودت بود که نظر ایشان بر زنِ سفال فروش که پنج پسر همراه داشت افتاد[1] . باسودت به پنگلکا گفت : بنگر که این سفال فروش پنج پسر دارد و مرا یکی نیست . همانا در نشاء سابق از وی نیکی بسیار بوجود آمده که شایستهٔ این همه فرزندان شده ، و من و بال اندوخته اینچنین محرومم . پنگلکا گفت که چنین مگوی ، زیرا که فقرا را فرزندان بسیار غم بر غم می افزاید ، چرا که همیشه در محنت و آزار می باشند ، و امثال شما را که فرزندی بوجود آید دولتمندی نیک بخت باشد . و درین کار اضطراب نشاید کرد که حق سبحانه و تعالیٰ ترا فرزندی خواهد داد که شایستهٔ سلطنت باشد .

باسودت را از سخن پنگلکا آرزوی پسر تازه گشته در همان اندیشه شد . و ذکر و فکرش همین بود که راجه وتسیشر آمد و آن حالت را دریافته با رانی باسودت گفت که خاطر این همه مشغول مدار که نارد ترا بوجود پسری شایستهٔ تخت و سلطنت بشارت داده . باید که تو پرستش مهادیو کنی .

باسودت به پرستش مهادیو قرار داده لوازم آنرا از روزه و غیرآن بجای آورد و همچنین راجه و وزرا و سایر خلایق روزه داشتند . و راجه و رانی چون سه شبان روز را بروزه گذرانیدند ، شب مهادیو بخواب ایشان آمده فرمود که بر خیزید که از مهربانی وعنایت من شما را پسری اوتار کام‌دیو ارزانی خواهد شد که سرور بدیادران خواهد بود . وچون راجه و رانی بیدار شدند ، هردو خواب یکدیگر را باهم گفتند وچندان شادمانی کردند که همانا شادی در نظر ایشان مجسم گشت . وچون روز شد راجه خواب شب را به نزدیکان و دیگر مردم بیان نموده تمامی خلق را شاد کام ساختند و طوی عظیم ترتیب داده طعام بسایر خلایق دادند وخود نیز روزه افطار کردند .

وبعد از روزی چند رانی باسودت بخواب دید که مردی گسیودار او را میوه داده . علی الصباح[2] راجه و اعیان دولت بشنیدن این خواب گفتند که تعبیر این خواب که مردی میوه به رانی داده غیر از وجود پسر نیست . و راجه با خود گفت که نزدیک شد که مقصود بحصول پیوندد . و همه خلایق شادمان گشتند .

۱ـ ح : افتاده ۲ـ ح : وعلی الصباح

گفت : بر ولی نعمت روشن است که هرچه بر و اطلاق هستی کنند ، وجود او ساعتی بیش نیست ، یعنی البته فنا پزیر ست و آنچه از بزرگان بقا[1] و استمرار دارد همین نیکنامی است. و[2] نیکنامی آنست که از مدد و رعایت کردن خلق خدا حاصل شود. دولت دنیا را برق گفته اند در حق زود رفتن و خیره شدن چشم در دیدن آن. و برق خود گاه نمایان و گاه غایب گردد ، اما دولتی که در آن مددکاری خلق نتوان کرد همانا همیشه ناچیز و غایب است. و هم ازین جهت من عرض[3] میکنم که این درخت که خداوند تعالی مارا ارزانی داشته است ما دایم برای خود از وی مراد می‌خواهیم[4] و این در عالم همت سهل می‌نماید. لایق آنست که ما از وی مراد خلق خدا درخواست کنیم ، تا فقر و نیاز و احتیاج که در خلایق است بر طرف شده همه معمور و مسرور شوند.

پدر را بلندی همت پسر پسندیده افتاده رضا داد و جیموت باهن بهای درخت آمده گفت که ترا خدای بما ارزانی فرموده و ما هرچه خواهیم عطا میکنی. اکنون من می‌خواهم که مراد خلق خدای بدهی ، تا هیچکس محتاج و فقیر نباشد . درخت ملتمس او را قبول نموده باران زر ببارید و خلایقی که محتاج بودند از آن کام دل برگرفتند و آسوده شدند.

سوم دیو[5] کشمیری می‌گوید که در جود زیاده از جیموت باهن چه کس تواند بود ؟ که او چنین درخت را که مراد بخش بود درکار خلق کرد و آنرا بخلق داد و نام او در تمام عالم شهر بشهر شهرت گرفت .

بعد از آن جمعی از برادران و خویشان راجه جیموت کیت با خود اندیشیدند که راجه مدار کار سلطنت را بر رای پسر نهاد و اکنون ما را از وی چه امیدواریست ؟ و بدین اندیشه آزرده گشته مقرر ساختند که زبون ساختن او نزد ما بغایت آسان است ، چه او کارها[6] را بمیمنت و قوت آن درخت میکرد و آنرا خود درکار خلق[7] خدا کرد . پس با هم مشورت نموده رای برآن زدند که با او کار زار کرده سلطنت بگیریم . و خبر اتفاق نمودن ایشان به جیموت باهن رسیده[8] بخدمت پدر عرض نمود که برادران و خویشان را حسد بر من گریبان‌گیر گشته

۱ــ د : بزرگان و
۲ــ د : همین نیکنامی آنست
۳ــ ح : عرضه
۴ــ ح : می‌خواهم
۵ــ ح : سوید تو
۶ــ ح : کارهائی
۷ــ د : خلایق
۸ــ د : رسید

موج دوم[1]

بعد از آن باندک مدتی باسودت حامله گشته در نظر راجه وتسیشر جمال او یکی در صد خوشتر نمود، زیرا که اوتار کام‌دیو در شکم او وجود گرفت. و باسودت شبی در خواب دید که زنان بدیادران بخدمت او آمده تال و پکاوج و دیگر سازها می‌نوازند. و چون بیدار شد آرزو کرد که چه باشد که آنچه بخواب دیده بودم در بیداری توانم دید. یوگندراین وزیر برخواهش او اطلاع یافته زنانی را که فی‌الجمله شبیه بدیادران باشند با نواع سازها فراهم آورده مجلس سرور و رقاصی ترتیب داد و باسودت محظوظ گشت. بعد از آن با یوگندراین گفت که میخواستم حکایتی از بدیادران بشنوم. یوگندراین آغاز قصه کرد و گفت:

حکایت[2]

در کوه هماچل، که بزرگترین کوهها و پدر پاربتی است و نزد مهادیو نیز عزیز و بزرگست، بدیادران می باشند و راجهٔ ایشان جیموت‌کیت نام داشت. و در خانهٔ او درختی بود از قدیم که از پدران وی مانده بود و نام آن کلپ برچه است. و خاصیت آن درخت آنست که هرکس شاخ آنرا گرفته هر چه از خدا خواهد بیابد. روزی جیموت کیت شاخ آن درخت گرفت وگفت: از برکت تو هر مرادی که داشتم یافته‌ام، اکنون مراد من آنست که مرا پسری روزی شود. درخت گفت که ترا پسری روزی خواهد شد که جات سمر، یعنی دانندهٔ حال نشاء سابق خود باشد، و نیز سخی و شجاع و بر خویش و بیگانه و سایر خلق الله تعالی مهربان خواهد بود.

جیموت‌کیت از این نوید شادکام گشته نزد زن خود رفت و مژده باو رسانید. و بعد از چندگاه او را پسری بوجود آمد، او را جیموت باهن نام کردند. و آن طفل تربیت می یافت و بزرگ می‌شد و بر خلق خدای مهربانی می‌نمود و در خدمت پدر دقیقه‌ای نا مرعی نمیگذاشت، تا آنکه از بسیاری خدمت و رضا جوئی پدر را راضی و خسنود ساخت و پدر او را وکیل سلطنت کرد.

روزی خدمتی بسزا کرده خواست که بجهت نفع خلایق چیزی بپدر عرض نماید. پس

[1] ح: دوم از نهر چهارم   [2] د ندارد: حکایت

و من بعد از اندک مدتی در شهر بلبی بخانهٔ بقال مهادن نام بوجود آمدم و مرا بمردت نام کردند. و چون جوان شدم، پدر خادمان بخدمتم تعین کرد و سامان تجارت نموده مرا بجزیرهٔ دیگر فرستاد. و چون از آنجا برگشتم در راه دزدان دست یافته هرچه داشتم همه را پاک بردند و مرا نیز بسته بجهت کشتن در بتخانهٔ بتی چندک نام در آوردند.

اتفاقاً سردار این راهزنان آنجا بعبادت رفته بود. مرا بر وی عرضه[1] کردند و او بمجرد دیدن برمن مهربان گشت و گفت: همانا این غریب در نشاء سابق با من یار بوده است، والا این همه مهربانی در باب او در دلم از کجا پیدا شدی؟ پس مرا رها کرد و بخاطرش رسید که خود را قربان آن بت سازد و بکشد. آوازی شنید که تو از برای چه این همه محنت بخود می پسندی؟ این نیت تو قبول افتاد، هر مرادی که داری بخواه. گفت: می خواهم که در هرنشاء که پیدا شوم مرا این بقال دوست بوده باشد. آواز آمد که ملتمس تو شرف قبول یافت. چون سردار راهزنان این مژده یافت، از اموال من هرچه موجود بود تسلیم من نموده مرا دستوری داد. و چون بخدمت پدر رسیدم، پدر بر حادثهٔ راه واقف شده بر سلامتی من طوی عظیم کرد و شادیها[2] نمود.

اتفاقاً وقتی آن مهتر راهزنان را نزد راجه بسته آوردند. راجه حکم بکشتن او کرد. من به پدر خود گفتم و پدر براجه عرض نموده یک لک دینار زر سرخ داد و او را از کشتن خلاص ساخت. و چون اومرا جان بخشی کرده بود من نیز توفیق یافته سعی در خلاص او نمودم. پس او را بخانه برده چندین روز شرایط مهمانی بجای آوردم، و بعد از مدتی از ما دستوری خواسته بخانهٔ خود رفت، اما دل را اینجا گذاشته بود. و آنجا همگی همت بر آن بست که احسانی دیگر با من بکند وقرار برآن داد که پیشکشی و تحفه‌ای لایق بفرستد. و چون آنچه از مشک ومرواريد در خانه داشت در نظرش محقر در آمد، خواست[3] تا دیگر فراهم آورد. تیر و کمان گرفته بکوه هماچل رفت که از فیلان آنجا مروارید و از آهوان مشک حاصل نموده بیاورد.

و در اثنای سیر بحوضی رسید که نزدیک آن بتخانه‌ای بود. با خود صورت بست که این آبخور پیلان تواند بود و در پناه بتخانه منتظر نشست، وآن بتخانهٔ مهادیو بود. ناگاه

۱ــ د: عرض ۲ــ ح: شادی ۳ــ د: خواست که

بکار زار راهمنونی کرده . رای من اینست که چون این بدن حکم حباب دارد و دولت مانند چراغیست در راه باد نهاده ، با چنین بدن بی بقا برای چنان دولتی که وجود و ثبات آن بشک است ، با خاندان خود جنگ نشاید کرد و بدست خود تخم دودمان خود را نباید بر انداخت . وچون وجود من موجب این فتنه شده است ، مرا رضا ده تا بجنگل رفته بعبادت آفریدگار[1] پردازم و این جماعت که سراسر حرص و شره‌اند باین دولت ارزانی باشند . پدر فرمود که تو باوجود جوانی این سلطنت را مانند خسی از نظر می اندازی و میروی ، من خود پیر شده‌ام ، مرا باین کار چه تعلق مانده است ؟ من هم میروم .

پس جیموت باهن در خدمت پدر و مادر بکوه ملی رفت که در آن کوه هوا بغایت خوش است و درختان صندل بسیار است ، و ساکنان آنجا طایفه سد اند . وآنجا بسواپس سرور طایفه سد بود و پسرش متراپس به جیموت باهن دوست شده باهم صحبت میداشتند . و درین میان جیموت باهن خواهر او را بدید و چون دانندهٔ نشاء سابق بود بشناخت که او در آن نشاء زن او بود و از دیدن هم بکمند عشق یک دیگر گرفتار گشتند .

روزی متراپس با جیموت‌باهن گفت که من خواهری دارم که از من کوچک است ، میخواهم که تو او را بزنی قبول کنی ، و غافل از آنک جیموت خود بصد دل خواهان اوست . جیموت باهن قبول کرده گفت : این درنشاء سابق زن من بوده و تو نیز در نشاء سابق با من دوست بودی ، بنوعی که بدن ما دو بود و روح ما یکی . وچون مرا نشاء سابق بیادست ، برین حال اطلاع دارم . متراپس گفت : مرا این سخن بغایت عجیب و غریب مینماید ، باری بیان نمای که چگونه بوده است ؟

جیموت باهن گفت که من در آن نشاء بدیادر بودم و بر هوا راه میرفتم . وقتی مرا بر کوه هماچل عبور افتاد . مهادیو و پاربتی آنجا باهم نشسته بودند و من از زبر سر ایشان گذشتم . ایشان آنرا از من بی ادبی دانسته از خشم نفرین کردند و گفتند در طایفهٔ بشر پیدا شوی ، و زنی از طایفهٔ بدیادران یافته چون ترا پسری بوجود آید و آن را ولی عهد خود سازی باز بدیادر می شوی که بر حال نشاء سابق دانا باشی . این بگفتند و از نظر من غایب گشتند .

۱ــ ح : حق وسبحانه و تعالی

بجا آمده گفت: آن دوست را آورده‌ام، اگر خواهی بتو بنمایم، و[1] مرا بوی نمود. او از ناز بگوشهٔ چشم بجانب من دیده دل از دست داد و با وی گفت که این آدمی زاد نیست، بل از دیوتاها ست که برای ربودن من[2] آمده است. من جواب دادم که نه چنین است که تو میگوئی، بلکه من آدمی زادم و پسر مهادن بقالم که مرا بعنایت مهادیو یافته است و مهادیو در وقت بشارت وجود من بپدرم مژده‌ها داده. اکنون آنرا چه شرح دهم؟ واین یار من مهدی است که مرا در سفری مشکلی پیش آمد و او با من بیاری[3] کرده مرا دوست گرفته.

دختر شرمگینانه روی فرو کرده گفت که امشب مهادیو مرا بشارت داده که فردا شوهر می‌یابی ودانستم که آن توئی. واین دوست تو که بجان برابر است مرا برادر شد. پس ما درباب کدخدائی سخن کردیم و مقرر شد که درخانه رفته طوی کنیم. پس دختر شیر را پیش طلبید و مرا گفت: برین سوار شو، آن یار من نیز رضا داد. من سوار شدم و اورا در پیش خود سوار کردم. بشهر خود آمده بخانه رسیدم و سر بر قدم پدر نهاده از پدر دعا و تحسین بسیار شنیدم. و از دیدن جفت من که بغایت لایق بود شادکام گشته زبان بستایش یار من کشود و مهمانی عظیم کرده روز دیگر که ساعت سعد بود[4] ما را بنکاح باهم پیوند داد و جشنی دولتمندانه ترتیب داده[5] خلقی را بهره‌مند[6] ساخت.

و بناگاه آن شیر هم در آن مجمع بصورت آدمی شد با لباس بهشتیان، و خلقی از آن حال حیران گشتند. پس پیش آمده مرا سلام کرد و گفت: من چترانگد نام بدیادرم و این دختر منست صنووتی نام که از جانم عزیز ترست و همیشه اورا بر پشت خود سوار کرده با خود میگردانم. و سبب آن بود که وقتی من بکنار گنگ رسیدم، جمعی از عابدان آنجا مقام داشتند. بخواستم که از میان ایشان بگذرم، خود را بهوا گرفتم، حمایل گل از سرم[7] بر پشت نارد افتاد. مرا نفرین کرد که شیری شوی[8] و همیشه دختر را بر خود سوار بگردانی. و چون دخترت را بآدمی پیوند شود ازین صورت خلاص یابی. و من تا امروز بهمان صورت بگشتم و بوسیلهٔ یار تو باینجا رسیده از آن قید وارستم، اکنون میروم. این بگفت و راه[9] هوا

۱— د: بنمایم مرا ۲ — د: ربودن آمده ۳— ح: یار

٤— د: بود و ٥— ح: داد ٦— ح، د: بهرمند

۷— د: حمایل بر ۸— د: شیری و ۹— ح: و هوا

دختری پری پیکر برشیر سوار برای پرستش آن مقام آمد . او را دیده بخاطر اندیشید که این چه کس باشد ؟ اگر آدمی زاد است بر شیر چگونه سواری[۱] نماید و اگر دیوتا است در نظر امثال ما آلود(ه) ها چون در آمد ؟ همانا[۲] این دیدهٔ ما بجهت کار ثوابی که کرده سزاوار دیدن اینچنین دولتی شده است . پس با خود گفت که هیچ تحفه برابر این دختر نیست ، که من همین را برای آن یار خود فرستم . پس نزدیک بآن دختر آمده او را سلام کرد .

و درین اثنا دختر از شیر فرود آمده بکنار حوض رسیده بود و گل نیلوفر میچید . او را غریب دانسته احوال پرسید که درین مقام که هیچکس نتواند رسید چگونه آمدی ؟ او گفت من خدمتگار چندک ام . اینجا برای حاصل نمودن مروارید آمده‌ام و از دیدن تو یاری که بس‌دت نام دارد و مرا جان بخشی کرده است بیاد من آمد که در حسن صورت بغایت با تو شبیه است و در خوبی سیرت در عالم او را نظیر نیست ، زیرا که معدن آب‌حیات اوست . خوشا طالع دختری که او را بزنی قبول نماید ، چه او کان دوستی و جود و مصدر مهربانی و ایثارست ، و تو نیز از خوبی هیچ در بایست نداری . اما من درکار کامدیو حیرانم که او همیشه کمان در دست گرفته دو[۳] موافق را باهم پیوند میدهد . اینکه ترا بآن یار من وصال نداده است چکار کرد[۴] ؟

دختر بشنیدن این افسون محبت دل از دست داده گفت : کجاست آنکه[۵] اوصاف او میگوئی ؟ سردار راه‌زنان گفت : من او را بخدمت تو بیارم . پس بشاد کامی هرچه تمامتر بخانه آمده هرچه از مشک و مروارید داشت همه را بار کرده برای من آورد و پیش پدرم عرضه[۶] داد . و پدرم یک لک دینار زر در کار او کرده بود و او چندین لک را مشک و مروارید گذرانید .

و چون از میهمانی او باز پرداخته شب باهم نشستیم ، حال آن دختر را بمن باز نمود و گفت سخن در راه‌گوی و خود را بآنجا برسان . مرا نیز در خاطر شوق انگیخت و شباشب روان شدیم . و براهی بس نزدیک مرا بکوه هماچل برد و شبانگاهی بر سر آن حوض رسیدیم و از میوهٔ درختان و آب حوض محظوظ شده شب بدانجا گذرانیدیم . و صباح در انتظار او چشمم چار بود که ناگاه چشم راستم پریده بشارت قدوم داد و او بالفور همان طور بر شیر سوار رسیده و فرود آمده گل‌چید و غسل بجا آورده پرستش مهادیو نمود . سردار راه‌زنان پیش رفت و آداب ملاقات از طرفین

۱ــ ح : سوار   ۲ــ ح : همانای ، د : هما   ۳ــ د : گرفته و

۴ــ د : کرده   ۵ــ ح : آنک   ۶ــ د : عرض

و اکنون تو این حال را با پدرم بیان کن. اگر او قبول فرماید التماس تو بجای افتد. و متراپس با پدر جیموت‌باهن گفت و او قبول کرد. بعد از آن متراپس بپدر و مادر خود نیز ماجرا شرح داد و آنها راضی شده بآداب و آئین خود کدخدائی کردند و جیموت باهن از صحبت و پیوند ملی‌وتی محظوظ و مسرور گشت.

وقتی باتفاق متراپس بکنار دریای محیط بسیر رفت، جوانی را دید که شخصی می‌برد ومادرش از عقب گریه کنان میرود. وجوان مادر را از جزع منع میکند، تا آنکه آن شخص آن جوان را بر سنگی نشانید و رفت. جیموت باهن نزدیک او آمده پرسید که ترا اینجا برای چه آورده‌اند و مادرت چرا میگرید؟ گفت: کشپ عابد را دو زن بود، یکی کدرو و دیگری بنتا نام. کدرو مادر ماران است و بنتا مادر گرر یعنی سیمرغ. وقتی باهم مناظره کردند و کدرو گفت که اسپان نیر اعظم سیاهست. بنتا گفت: بوز است یعنی سفید. و هر دو گفتند که سخن هر کدام دروغ برآید کنیز[۱] دیگری باشد.

کدرو ماران را که فرزندان او بودند طلب داشته گفت: من چنین گرو بسته‌ام، باید که شما اسپان آفتاب عالمتاب را سیاه فام گردانید. ماران نفسهای زهر آلوده براسپان زدند، تا دم اسپان سیاه شد. وکدرو از عقب آنها بنتا را نمود که اینک سیاه فامی اسپان را ببین. و باین مکر بنتا راکنیز خود ساخت.

و چون سیمرغ برحال مادر اطلاع یافت با کدرو گفت که برای خاطر من مادرم را از قید کنیزی رهائی بخش. ماران که فرزندان کدرواند در جواب سیمرغ گفتند که دیوتاها دریای شیر را می‌شوراننده، تا آب‌حیات و غیرآن پیدا شود. تو چون قدرت داری که بآنجا بروی، برو وآبحیات برای ما بیار، تا در عوض آن مادرت را خلاص می سازیم.

سیمرغ بخدمت دیوتاها رفت و آنجا آثار قوت و شجاعت خود ظاهر ساخت، چنانکه نارāین از وی خشنود شده گفت که از من حاجتی بخواه. سیمرغ از غایت خشم که از ماران در دل داشت التماس نمود که ماران را طعمهٔ من ساز. نارāین درخواست او را اجابت نمود و[۲] سیمرغ آب‌حیات را نیز بقوت خود بدست آورد. پس اندر با وی گفت که تو آب‌حیات را بجهت[۳]

۱ــ ح: کنیزک   ۲ــ د: را قبول سیمرغ

۳ــ ح: سیمرغ آبحیات را بجهت

گرفت. خلق در حال او حیران گشتند. و پدرم با خویش و تبار ازین نسبت و پیوند من شاد کام شد. و همه گفتند که دوست حقیقی را بکدام زبان وصف توان گفت که جان فدا[1] کند و بهیچ نشمارد[2]؟

و این خبر براجه رسیده از آن دوست من بغایت راضی گشت. و پدرم از برای او از راجه حکومت دیار او و نواحی آنرا گرفت. و من با منووتی بعیش و عشرت میگذرانیدم و بصحبت آن یار بغایت مسرور می بودم، و او نیز همانا از دیار خود فراموش کرد. و ما در مددگاری یکدیگر می بودیم و منت بر خود میداشتیم، تا مدتی گذشت.

و مرا از منووتی پسری بوجود آمد، نامش هرن دت کردم. چون علم آموخت او را کدخدا ساختم. پدرم بر روی نبیره شادمانی کرده گفت: من بکام دل رسیدم و میوه از باغ مراد برچیدم، این جمعیت بر تو مبارک باد. این بگفت و با مادرم بعزم گذاشتن قالب بکنار دریای گنگ رفت. من از آن غصه رنجور گشتم و برادران جمع آمده بجهت تسلی من نصیحت‌های خردمندانه میکردند. و فی‌الجمله اطمینان یافته چون چاره‌ای جز صبر ندیدم، خود را بوجود آن یار حقیقی و این همسر بی‌نظیر یعنی منووتی خورسند ساختم. و بعد از مدتی چون موی من بسفیدی روی نهاد، با خود اندیشیدم که دیگر هوا و هوس را[3] گنجائی نماند. خان و مان را به پسر گذاشتم و با منووتی بکالنجر رفتم.

دوست من ترک حکومت خود کرده بصحبت من بآنجا آمد و بعبادت مشغول گشتیم. و آنجا مرا احوال نشاء سابق که بدیادر بودم و مرا نفرین کرده بودند بیاد آمد و آنرا بمنووتی و آن دوست خود گفتم و توجه بجانب آفریدگار نموده مناجات کردم که یارب، مرا در هر نشاءای که پیدا کنی، این یار، یار من باشد، و این زن، زن من. پس خویشتن (را) از کوه کالنجر بزیر انداختم و آنها نیز خود را بینداختند.

و اکنون من پسر این[4] بدیادر پیدا شده‌ام، جیموت باهن نام و دانندهٔ حال گذشته خودم. و آن دوست من که سردار راهزنان بود توئی که از لطف مهادیو پسر بدیادر بجود آمدی و همان منووتی خواهر تو پیدا شد که اکنون ملی‌وتی نام دارد. و ازین رهگذر این خواهر تو از قدیم زن منست، و از آنست که من او را قبول میکنم، و تو نیز دوست قدیم منی.

۱ــ د: فدای ۲ــ ح: بشمارد ۳ــ ح: هوس گنجائی ۴ــ د: پسران

جیموت باهن از شنیدن حال آن جوان بغایت اندوهناک شد و از غصه پر[1] برآمده با وی گفت که سردار شما اینچنین نامرد است که بدست خود کسان خود را کباب کرده بدشمن می خوراند. او چه لایق اینست که او را راجه و سردار گوئید؟ او این قدر بیعقل است که اولاد و اتباع خود را بدست خود نابود ساخته خود را بگواهی این نامردی خود نگاهداشته قرار نمی تواند داد که اول خود را فدای قوم خود بسازد. و نیز سیمرغ که از کشپ رکیشر وجود یافته چه لایق حال او بود که برای یک تن خود چندین جانها را نابود سازد؟ بعد از آن گفت که اکنون من خود را فدای تو میکنم و امروز بجای تو من طعمهٔ سیمرغ می شوم، تو خاطر خود جمعدار. شنک سود گفت: تو از همتی که داری چنین می فرمائی، اما من تاب این[2] نتوانم آورد، چه روا ندارم که بجای مینا گوهر ضایع شود و این بدنامی در قوم ما بماند. ازین خیال در گذر و مرا بمن بگذار. پس وقت آمدن سیمرغ را نزدیک یافته بجهت غسل کردن بدریا رفت، تا پاک شده در دیوهرهٔ گوکرن نام که مقام مهادیو است پرستش او نماید. و جیموت باهن از روی مهربانی ذاتی مناجات کرد که خدایا، سیمرغ را پیدا کن، تا پیش از آمدن این جوان مرا طعمهٔ خود سازد. پس مترابس را که همراه او بود دستوری رفتن خانه داد و آثار آمدن سیمرغ را مشاهده کرد.

پس بر[3] همان سنگ که جای آن جوان بود نشست. و سیمرغ آمد، منقار برسر جیموت باهن زد تا کلاه[4] از سرش افتاد. پس منقار برسرش[5] زده خونین کرد و بچنگال برگرفته بر بلندی برد و از هوا گل بارید، چنانکه[6] سیمرغ را حیرت روی داد. و درین میان آن جوان از پرستش مهادیو فارغ گشته بجای خود آمد و برسنگ خون بدید. با خود گفت: دریغ که آن مرد عالی همت را سیمرغ تلف کرد. پس بجست و جوی او در آمد، تا اگر او را زنده یابد خود را فدای او کند، و بر اثر قطره های خون میرفت.

و آنجا سیمرغ آغاز خوردن جیموت باهن نموده چون او را در عین آن محنت خوشحال و قوی دل یافت، با خود گفت: همانا این از قسم طعمهٔ هر روزهٔ من نیست. و چون سیمرغ درین اندیشه

۱— د: بزیر

۲— د: این را تاب ۳— د: وبر ۴— د: سرش زد تا کلاه از سر جیموت باهن

۵— ح سرزده ۶— ح: چنانک

خلاص مادر پیر و بیمار بنمای ، اما تدبیر کن که آنها آب حیات را نخورند[1] ، تا ما بهر حیلتی که دانیم آنرا از آنجا بربائیم . سیمرغ قبول کرد و آب حیات نزد ماران آورده بآنها گفت که من بموجب وعده اینک آب حیات آورده‌ام . شما کاه و آب را بگسترانید[2] که من صراحی آب حیات را برآن بنهم . و اول شما مادرمرا خلاص بسازید ، بعد ازآن آن صراحی آب حیات را متصرف شوید . ماران همچنان کردند و مادرش را رها نمودند .

و سیمرغ برفت ، و ماران برآن شدند که صراحی آب‌حیات را بگیرند . دربین میان اندر جادوئی انگیخت، تا درماران همچو نقش دیوار حس و حرکت نماند ، و فی‌الحال آن صراحی را برداشت . و ماران از حسرت آب‌حیات غصه فروخورده[3] کاه را لیسیدن گرفتند که شاید قطره‌ای آنجاریخته باشد . و در لیسیدن آن کاه زبانهای ماران شگافته شد ، چنانکه دو زبان شدند و تا امروز ماران دوزبان اند. آری کسی که زیاده از اندازهٔ خود کاری پیش گیرد ، نتیجهٔ آن جز خندهٔ مردم و رسوائی حال خود[4] نه بیند .

چون[5] ماران را دو غم پیش آمد ، یکی نیافتن آب‌حیات و دوم قادر شدن سیمرغ بر خوردن ایشان ، و دیدند که هر بار که سیمرغ می آید هزاران مار را میخورد و ماران خود از هیبت او می میرند و حامله‌ها از بیم او حمل می اندازند و نزدیک رسید که تخم ایشان نماند . سردار ایشان که باسک نام داشت با خود اندیشید که چاره‌ای جز این نیست که از[6] در زاری درآمده با سیمرغ قراردهیم که از ما هر روز راتبه بگیرد . پس با وی گفت که چون از قوم من مردان از هیبت تو می‌میرند و حامله‌ها شکم می اندازند ، پیدایش و افزایش از میان ما برمی‌افتد . زوداست که یکی از ما نماند و توبی طعمه بمانی . اولی‌آنست که تو در قعر زمین نیائی و برکوهی که برکنار دریای محیط باشد آمده هر روز یک مار را راتبه از ما بگیری . سیمرغ قبول کرد و هر روز یکی از ماران بصورت آدمیان برآمده برآن کوه می آمد و سیمرغ آنرا میخورد ، تا هزاران هزار مار را بخورد . امروز نوبت منست و نام من شنک سود است و مرا باسک بجهت طعمهٔ سیمرغ درینجا فرستاده است و ازینست که مادرم میگرید .

۱— د : بخورند
۲— ح : گستربد
۳— د : می خورده
۴— ح : حال نه بیند
۵— ح : وچون
۶— ح : که در

جیموت[۱] باهن آن جوان را دستوری داد تا بقعر زمین رفت و نیکنامیش بخود بی[۲] رخصت او در هرسه عالم رفت و خود نزد مادر و پدر در ملی کوه آمد. و شریکان وخویشان جیموت باهن که باعث ترک سلطنت او[۳] شده بودند برین آوازه بآنجا آمده بوسیله[٤] جمعی از رکیشران او را دیدند و بگناه خود قایل شده طلب عفو نمودند. پس بالحاح در آمده التماس کردند که بوطن خود درآید، و او ملتمس ایشان[٤] قبول کرده در خدمت مادر و پدر[۵]، ملی وتی حرم خود را برداشته، مترابس را[٦] که یار و برادر زنش بود همراه گرفت و بوطن باز آمد و در کوه هماچل بسلطنت و سروری بدیادران پرداخت.

یوگندراین چون این حکایت بدیادران را با باسودت بیان نمود، گفت مردم بزرگ نژاد نیک اخلاق کارهائی بظهور می‌آوردند که وقوع[۷] مثل آن در خاطرها[۸] نگنجد و همه کس از اعمال ایشان خوشحال میگردد[۹]. و هرگاه ارادهٔ مقصدی نمایند نیکی ایشان[۱۰] پیش[۱۱] ایشان بمقصد می رسد.

باسودت از شنیدن این حکایت بغایت مسرور و شادمان شد و از نوید دیوتا که درباب فرزند داده بود وجود آنرا با خود یقین کرده[۱۲] خود را کامیاب دید و دانست که پسری که بزاید این نوع سردار بدیادران خواهد بود وآن روز را باین شادی گذرانید.

تمام شد ترنگ دوم از لنبک چهارم نرباهن دت جنن، یعنی موج دوم از نهر چهارم از دریای اسمار برکران آمده. و تا اینجا بیست و دو موج بکنار رسید.

۱— د: و جیموت
۲— د: بخوبی
۳— ح: او نموده شده
٤— د: ایشان را
۵— کرده‌پدر و مادر
٦— د: مترابس که
۷— ح: ظهور
۸— ح: خاطرهای
۹— د: میکرد
۱۰— ح: انهاش
۱۱— د: پیش پیش
۱۲— ح: کرد و

افتاده در خوردن جیموت باهن توقف نمود ، او گفت گوشت و خون در بدن من بسیار است ، تو سیر نا شده چرا از خوردن دست باز کشیدی ؟ سیمرغ ازین سخن او با خود یقین کرد که این مار نیست. پس گفت : ای مرد عالی همت ، تو مار نیستی ، با من بگوی که تو کیستی ؟ گفت : من مارم ، مرا نیم خورده مگذار که عالی همتان کاری را که پیش گیرند البته تمام سازند .

درین اثنا آن جوان پیدا شده هم از دور فریاد کرد و گفت : ای سیمرغ ، مار منم ، او مار نیست ، او را بگذار و مرا بخور . و جیموت باهن میگفت که[1] مار منم ، و او می گفت مارمنم[2] . و در آخر بر سیمرغ ظاهر شد کراو سردار بدیادران است ، بغایت تاسف و دریغ خورد که من چرا بخوردن او اقدام نمودم و او را آزار دادم ؟ و با خود گفت که من وبال اندوز و گناهگار بودم که اینچنین مرد بزرگ نژاد را محنت دادم ، وآفرین برین مرد عالی همت که خودرا نثار و فدای دیگری کرد و تمام عالم را پشت پای زده همت را بجائی رسانیده که خود را ایثار نمود و بر همه عالم برسر آمد . پس بجهت پاک شدن ازین گناه خود را درآتش بیندازم .

جیموت باهن برین اندیشه او مطلع شده گفت که اگر می خواهی ازین گناه پاک شوی ، علاج آنست که از آنچه از ماران خورده‌ای برآن پشیمان شوی و از آینده ترک خوردن اینها دهی و اندیشه های دیگر از خاطر برآوری . سیمرغ قبول کرد و بهمان قرارداد و گفت : اکنون مرا علاج زخمهای[3] بدن تو باید کرد و هرکس را من خورده ام او را زنده سازم . پس بجانب بهشت روان شد ، تا آب حیات از آنجا بیارد . و اینجا زنی پیدا شد آب‌حیات اندردست و گفت : من پاربتی‌ام ، چون از زن تو خشنودم و بر وی بغایت مهربانم زخمهای ترا علاج میکنم . پس آب‌حیات بر بدن جیموت باهن ریخت و بدنش بسیار بهتر از اوّل شد و تندرست برخاست وآواز نقارهٔ دیوتاها شنیده می‌شد . و درین میان سیمرغ نیز مراجعت نمود و بفرمان خدای عز و جل باران آب‌حیات بارید ، تا هرجا ماری که بصورت آدمیان برآمده طعمهٔ سیمرغ شده بود واستخوانهای او باقی مانده حیات از سر گرفت . و از شنیدن سرگذشت جیموت باهن وآوازهٔ نیکنامی او مردم آشنا و بیگانه و مادر و پدر تمام خوشحال گشتند .

۱ــ د : میگفت ما.   ۲ــ ح : می گفت که مارمنم و در   ۳ــ ح : زخمها

باید طلبید ، چه همه مردم این خواب ندیده‌اند ، تاحق بر ایشان ظاهر شود . ما چرا بدنامی بر خود لازم آریم ؟ راجه را سخن وزیر بغایت پسندیده افتاده فرمود ، تا گواهان آورد . گفتند[۱] این زن دروغی است . پس راجه فرمود که چون این زن بر شوهر خود تهمت میکند او را با فرزندان و خویشانش اخراج کنند . و شوهرش را گفت : تو زن دیگر بخواه و آنچه درین کار خرج شود همه از سرکار ما بگیر . و او را زردادند وزن را بآن مردم اخراج کردند .

پس راجه فرمود که زن دو نوع است : بعضی ازین قبیل‌اندکه تا مرد زری دارد (و) او را از پای نمی توانند انداخت ، با وی می سازد و همیشه درخاطر دارد که کی باشدکه او را نیست و نابود گرداند ؟ مانند سگان کوهی که آدمی تا پایش نلغزیده بوی درنمی افتند ، و همین[۲] که پایش لغزید فی الحال بر وی جمع آمده او را پاره پاره ساختند . وبعضی دیگر چنان‌اند که از نزدیک شدن ایشان راحت بدنی رسد و بغایت فرمان بردار و فروتن باشندکه گوئی خاک اند . و نیز غمخوار وغمگسار باشند و همیشه منتظر آمدن شوهر وچشم در راه او ، مانند سایهٔ درخت‌که راحت بدن بخشد و همیشه برخاک افتد و نیز دفع گرما و حرارت نماید و بر سر راه باشد . و اینچنین زن که مانند سایهٔ درخت باشد جز بطالع نیک نتوان یافت .

چون راجه این سخن تمام کرد ، وسنتک که ندیم مجلس بود گفت : همانا موافقت و مخالفت زن با شوهر وابسته بحال نشاء سابق است . اگر درآن نشاء میان ایشان مناسبتی بوده است ، اینجا موافقت روی میدهد ، والا مخالفت و نزاع و خصومت بار می آورد . و موافق این حکایتی[۳] دارم ، بشنو[۴] .

حکایت[۵]

در زمان قدیم[۶] در بارانسی راجه‌ای بود بکرم‌چند نام و او را نوکری بود معتبر سنک پراکرم نام که در مقلمری ، لجلاج[۷] بشاگردیش نیز سزاوار نبودی و هیچکس ازوی گرو

۱- د : وگفتند
۲- ح : همی
۳- ح : حکایت
۴- د : بشنوید
۵- د ندارد : حکایت
۶- د : سابق
۷- د : العجیلاج

موج سیوم

بعد از آن روز دیگر[1] باسودت در حضور وزیر با راجه وتسپشر گفت که ای بزرگ نژاد، از آن روز[2] باز که من حامله شده‌ام ازین هم ایمن نیستم که آیا این حمل برقرار بماند یا نه. و امشب در همین اندیشه بخواب رفتم، شخصی را دیدم که بدنش خاکستر آلوده[3] است و در دستش نیزه و بر پیشانیش ماه می‌تابد و موی سرش ژولیده، و من او را نشناختم. با من گفت: ای دختر، در باب حمل خود هیچ اندیشه بخاطر راه مده که من آن را بتو لطف نموده‌ام و هم من نگاه‌بانی او میکنم و بجهت باور نمودن تو خوابی را که در باب فرزند[4] بتو نموده‌ام فی الحال حرفی دیگر باتو میگویم که فردا زنی بدکاره با پنج پسر نزد راجه بیاید و بجماعت خویشان خود از شوهر داد خواهی نماید و سعی کند که او را بکشند، و شوهرش را گناهی نیست. تو این قضیه را پیش از آمدن او با راجه بگوی وچنان کن که آن مرد بی گناه از دست این بدکاره خلاص شود. آن شخص بمن گفت و از نظرم غایب گشت، و من بیدار شدم و صباح شد. راجه و وزیر هر دو گفتند که اینچنین شخصی جز مهادیو نتواند بود که از تو خشنود گشته خویشتن (را) بتو نموده است و این طرفه که خبر آمدن چنین زنی فرموده.

ایشان درین سخن بودند که مهتر دربانان بجهت اعتماد بر کمال مهربانی راجه بی درنگ آمده نمود که زنی با پنج پسر حاضر آمده و شوهر خود را آورده و از دست تعدی وی داد خواهی میکند. راجه دانست که این نتیجهٔ خواب باسودت است. پس فرمود تا آن زن و شوهر را بحضور آوردند و از دیدن آنها آن خواب بشارت پسر باسودت را یقین شد. و زن شرایط دعا و ثنای راجه بجای آورده داد خواست و گفت: من ازین مرد پنج پسر آورده‌ام و هیچ گناه ندارم. و این مرد زردار است و مرا و فرزندان مرا نه خوردنی میدهد و نه پوشیدنی. مرد گفت: دروغ میگوید و بجماعت خویشان خود در مقام زدن و کشتن من است[5]. من اخراجات سالیانه را سامان نموده بوی داده‌ام وخویشان او همه میدانند و دیگران نیز گواهند. راجه فرمود: تو برای چه گواه می آری که رانی باسودت شب بخواب دیده و مهادیو بر نیکنامی تو گواهی داده؟ این زن وحامیان او را سزا باید داد. یوگندراین وزیر گفت که با وجود این گواه

۱ــ د: از ان باسودت ۲ــ د: آن باز ۳ــ ح: آلود

۴ــ ح: فرزند که ۵ــ ح: است و

بغایت خوشحال گشتند .

القصه راجه و باسودت باهم بعیش و کامرانی بسر می‌بردند و راجه از دیدن دیدار باسودت سیری نداشت. اتفاقا وزرای راجه را پسران بوجود آمده شگون وجود راجه زاده شدند . پسر یوگندراین را سربوت و پسر رمنوان را هرشک و پسر وسنتک را تهنتک نام کردند و پسر نتودت دربان را گومک نامیدند . و همهٔ طویها کردند و آوازی از هاتف شنیدندکه این پسران که بوجود آمدند وزیران شاهزاده خواهند شد .

و بعد از روزی چند که وقت بار نهادن[1] باسودت رسید ، آنچه لوازم خلاصی خاتونان نیک بخت بود بفعل آوردند ، مثلاً لعبتها و صورتها حاضر کردند و پارچه‌های نفیس در نظر آوردند و ارک و شمی که دو رستنی است در طاقهای پنجره‌دار نگاه داشتند و چراغها بروغن زرد روشن کردند و سلاحهای برهنه در اطراف نهادند و اهل دانش و صلاح را که عزیمتها و دعاها و افسون میدانستند جمع آورده توجه درخواستند و وزرا را بسامان و صلاح[2] فرمودند .

و رانی باسودت پسری آورد چون ماه عالمتاب که موجب شادمانی نظارگیان شد ، و نه تنها خانه را روشن ساخت بلک باطن مادر را ، که از اندیشهٔ آنکه پسر باشد یا دختر تیره و تاریک بود ، روشنتر ساخت ، و اهل محفل بتمام شادکام گشتند . و راجه وتسیشر از شنیدن نوید پیدا شدن پسر آن قدر شادمان و مسرور شد که کسی که این مژده رسانید خواست که بمژدگانی سلطنت بوی دهد ، اما از بیم طعن کوته اندیشان بیندیشید و دیگر از همه چیز بوی داد . فی‌الحال[3] بدیدن پسر بدرون آمده از نهالی که چندین ساله در دلش سبز شده بود میوهٔ مراد چید و در رویش نشانیهای دولتمندی دید . وچون پایش را ملاحظه نمود علامت چتر و چونر ظاهر یافت ، تو گفتی راجه‌های عالم چتر و چونر[4] خود را در پای او انداختند .

یوگندراین وزیر و دیگر وزرا همه از شادی در خود نگنجیدند . و درین اثنا آوازی از غیب شنیدندکه این پسر اوتار کام دیو است و نام او نرباهن دت باید کرد و او همشیه سرور و پادشاه بدیادران خواهد بود ، تا وجود او و عالم باشد . بعد ازآن گل از هوا باریدن گرفت و آواز نقاره‌ها شنیدند . راجه آنرا از اعزاز و اکرام دیوتا ها بخود شمرده بغایت خوشحال شد ، و چندان

۱ــ د : نهادند

۲ــ ح : بسامان فرمودند

۳ــ د : و فی الحال

۴ــ ح : جونر ظاهر

نبردی . و او زنی داشت که سیرتش همچو صورت او بغایت ناخوش بود و نامش موافق صورت و سیرتش ، کله‌کاری یعنی نزاع پیشه . و او هرچه از زر و مال از راجه بردی همه را از استغنای ذاتی بچنین زنی سپردی و باآنکه سه پسر ازآن شوهر آورده بود از بیحیائی جبلی همیشه بوی نزاع و خصومت کرد و او را بیازردی و گفتی که تو بما هیچ خوردنی و پوشیدنی نمیدهی . و فرزندان را نیز بنزاع و خصومت پدر فرمودی . و او هرچند بعطای رخت پوشش و طعام هر لحظه خشنودش ساختی ، چون حرص او را نهایت نبود ، مانند کامجویان حواس ، که هرچه لذت بیشتر یابند خواهش ایشان[1] بدان چیز افزونتر گردد ، همان لحظه بنزاع برخاستی .

القصه چون مرد از خصومت زن بجان آمد ، خانه باوگذاشته سر به[2] بیابان نهاد و بخدمت بنده پاسنی که درگا باشد رفت و ترک طعام نمود . و درگا درخوابش فرمود که غصه مخور و خود را در مقام هلاک مینداز و به بارانسی برو و بپای درخت نگرود رسیده زمین را بکاو که آنجا گنجی یابی و درآن گنج طبق مرصع و مکلل بینی بزمرد و یاقوت ، درغایت روشنی و صفا که عکس جمیع مخلوقات را آئینگی کند . و هرگاه تو خواهی که حال زن نشاء سابق کسی را دریابی البته درآن بیابی . و اگر خواهی حقیقت حال زن خودرا بدانی از همانجا بر تو روشن گشته این اندوه و غم که داری برطرف خواهد شد و راحت خواهی یافت .

مرد از خواب بیدار شده روزه افطار کرد و ببارانسی رفت و بپای آن درخت رسیده گنج و آن طبق بیافت. وچون اندران نگاه کرد، زن را در نشاء سابق میمون وخود را شیر دید . با خود گفت که مرا ازین زن رنجیدن غلط بود. پس دل ازآن غصه بکلی باز پرداخته راحت یافت. پس بعزم خواستن زن دیگر برای خود درمقام تفحص حال دختر مردم شده هیچکس را موافق حال خود ندید ، الایک‌کس که او نیز از نژاد شیر بود . و او را پیدا کرده بزنی خواست و شادمان گشته دیگر باره بشهر بارانسی آمد . وچون بیافتن چنان گنجی توانگر شده بود ، چیزی بآن زن قدیم داده او را بموضعی دیگر فرستاد که از نظرش دورتر باشد وخود بصحبت این زن کامیاب گشته زندگانی براحت میکرد .

و سنتک با راجه گفت که من ازینجا میگویم که اگر زن با مرد در نشاء سابق مناسبتی داشته ، اینجا اخلاص می ورزد ، و الا بخصومت بر می خیزد . راجه و باسودت از شنیدن این حکایت

۱ــ ح : ایشان و

۲ــ ح : سر بیابان

نهر پنجم

از نهرهای اسمار مشتمل بر سه موج و آنرا
لنبک چتردارکا خوانند[1]

۱ — ح ندارد: نهر پنجم . . . . خوانند

شادیانه نواختند که غلغله و صدای آن در اطراف پیچید[۱] .

همانا بطایفه پدپادران خبر رسید که پادشاه شما متولد گشت وطوی عظیم و جشنی بزرگ ترتیب یافت که چشم فلک ندیده بود . و راجه جمیع مردم را از وضیع و شریف تشریفها و پیرایه‌ها یکسان انعام فرمود ، چنانکه در ظاهر هیچکس را از خورد[۲] و بزرگ فرق نماند . ونزدیکان خود را در نثار زروجواهر فروگرفت و هیچکس از آنها عاری و خالی نماند ، الا که خزانه بتمام خالی شد . و زنان وزرا و امرا از چهار طرف شهر با پیشکشها و تحفه‌های لایق نقاره نوازان و شادی‌کنان آمدند . و دستها و پایها را کاری و حرکتی نماند ، بجز رقاصی ، و بر زبانها حرفی نماند ، الا بگیر و بخرر ، و هیچ معامله درخلق نماند ، الا داد وستد منعمان و خواهنده‌ها ، و بانگ وفریادی نماند ، الا آواز نقاره و نفیر وسایر مزامیر ، وآن روز در شهر مشغولی نماند ، الا خوشحالی کردن . و راجه اینچنین طوی کرد .

و راجه زاده نرباهن دت چون ماه نو هر روز می بالید ، و پدرش بهمین نام که از غیب شنیده بودند او را نامور گردانید و از حرف زدن طفلانه و راه رفتن افتان و خیزان نرباهن دت بغایت محظوظ می‌گشت . وچون بزرگتر شد وزرا پسران خود را بخدمتکاری او سپردند ، مثلاً یوگندراین مربوت نام پسر خود را و رسنوان هرشک نام و وسنتک تپنتک و نتودت گومک نام پسر خود را و شانتکر پروهت دو برادرزادهٔ خود را که از پنگلکا زن برادرش توامان آمده بودند بخدمت نرباهن‌دت آوردند . و درین وقت نیز از هوا گل بیارید و راجه ازین رهگذر نیز بغایت شادمان شد و همه[۳] این پسران را خلعتها داد . واین هرشش پسر دایم با راجه زاده می بودند ، مانند اخلاق نیکوی او[۲] . و نرباهن‌دت در مجلس پدر که از راجه‌های اطراف پر می‌بود[۴] ببازی و حرکات شیرین کودکان خاطر پدر را محل نشاط وخرمی می‌ساخت وراجه بدین شادکامی و کامیابی ایام را بروی چنین فرزندی میگذرانید .

تمام شد هر سه ترنگ[۵] از لنبک چهارم نرباهن دت جنن از کتاب کتاسرت ساگر ، یعنی نهر چهارم از دریای[۶] اسمار هرسه موج بکنار آورده باتمام رسید ، در ذکر ولادت نرباهن دت ، و تا اینجا جمله بیست و سه موج[۷] برکران آمد .

۱— د : پیچیده ۲— ح : خرد ۳— ح : اور ۴— ح : می بودند

۵— ح : سه از ۶— د : دریا اسمار ۷— د : بیست برکران

در شهر بردسان راجه‌ای بود پروب کارن نام و حرمی داشت کنک پربا نام . و بعد از مدتی این حرم دختری زائید رشک حوران بهشتی ، و چندانکه می بالید چون ماه حسنش می افزود ، نامش کنکریکا کردند. و چون نزدیک ببلوغ رسید ، روزی راجه با مادرش گفت که این دختر هر قدر می بالد[1] اندیشهٔ کار او در دلم می افزاید و دلم را می کاهد که آیا لایق نسبت و پیوند او کسی پیدا شود یا نه ، چه دختر و سرود را یک حال است ، در آنکه هر کسی سرود را بی آهنگ یا نسبت دختر را[2] بی جا شده بشنود گوش او آزار می یابد ، مارا خود چرا آزار[3] نشود ؟ و دیگر هر که هنر و دختر را از نادانی بنا قابلان بدهد نیکنامی را بباد داده جز پشیمانی در دستش نباشد و ازین رهگذر دلم از اندیشهٔ او فارغ نیست .

کنک پربا چون این سخن بشنود ، تبسم نمود و[4] گفت : تو درین اندیشه‌ای و او بدین کار اصلاً سر در نمی دارد[5] که هم درین روزها از لعبتهای خود[6] دو لعبت را کدخدائی می کرد. من گفتم : یارب ، روزی باشد[7] که همچنین شادی عروسی ترا به بنیم . او ازین سخن روی در هم کشید و[8] گفت : ای مادر ، چنین مگوی[9] که من سر این کار ندارم و به تنهائی خوشم . توصرا صرد انگار که درین حال سریست. چون از دختر این سخن شنیدم خاطرم تیره شد . ترا فکر این کار بیهوده نشاید کرد.

راجه مضطرب گشته بخانهٔ دختر رفت وگفت : دختران حور پری بوسیله طاعت و عبادت حلال خواستند ، تو چرا ترک حلال میگوئی؟ دختر از حیا سر در پیش افکند و گفت : مرا خوش نمی آید ، شما در بند این کار نباشید راجه گفت : هیچ چیزی و نیکو کاری چون کار خیر دختر که دفع وبال اختر میکند[10] نیست . و نیز این اختیار بدست پدر و مادر است ، نه در دست دختر که در اصل پروردن دختر برای دیگریست. و هنگام بلوغ دختر را در خانه پدر بودن روا نیست ، و دختری که بشوهر نا داده خون بیند ، پدر و مادر وخویشانش در وبال افتند. دختر گفت: اگر حال چنین است ، برهمنی یا راجه زاده‌ای که شهر کنک پور را

۱– ح : می‌مالید ۲– د : دخترا ۳– ح : ماخود چرا نشود
۴– د : نمود گفت ۵– ح : اصلاح سر در نمی آید ۶– د : لعبتهای دو
۷– ح : روزی که ۸– د : کشید گفت
۹– ح : نکوی ۱۰ – د : دختر نیست که ..... نمی کند

موج اول

راجه[1] وتسیشر با حرم خود باسودت تربیت فرزند دلبند نرباهن دت می نمود ، و از پس او را دوستر و عزیزتر از جان داشتند ، برحال او می ترسیدند که مبادا آسیبی بوی رسد . چون بوگندراین وزیر راجه را در تدبیر محافظت حیران دید در خلوت عرض نمود که در باب نگاهبانی فرزند خاطر مشغول نباید داشت که او را مهادیو بشما مرحمت کرده ، وخدائی که او را آفریده حافظ حال او بس است :

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور

واو در همین[2] سرمنزل اقبال بادشاه بدیاران خواهد شد. وچون سرداران طایفه[3] بدیادر بکشف دریافتند که از نوع بشر چنین شاهزاده‌ای متولد شد ، برکمال حالش حسد بردند و ارادهٔ بدسگالی کردند . و مهادیو بعلم شامل خود واقف گشته یکی از[4] خاصان درگاه خود را که[5] استنبک نام داشت بجهت نگهبانی او گماشته که پنهان از نظر مردم همیشه محافظت حال او[6] میکند. و برین حال مرا نارد اطلاع داده .

وزیر سخن باینجا رسانیده بود که از هوا مردی بهشتی صفت ، تاج برسر وگوشواره در گوش ، شمشیر در دست ، فرود آمده آداب خدمت بجا آورد و راجه نیز لوازم اکرام مهمان مرعی داشته پرسید که چه کسی و تقریب آمدن چیست ؟ گفت من در نشاء سابق آدمی بودم و اکنون در طایفه[7] بدیادران بوجود آمده بادشاه ایشانم و نامم شکت‌بیک میگویند ، و مرا نیز دشمن بسیار است. و چون بصفای ضمیر دریافتم که فرزند شما بادشاه این طایفه خواهد شد ، آمدم که این نوید برسانم. راجه ازین مژده شادکام گشته پرسید که این چگونه مرتبه‌ایست و بچه چیز توان یافت وترا بچه نوع میسر شد ؟ گفت صاحب همتان درگاه الهی بوسیله[8] اطاعت و فرمان برداری ، هم بعنایت خداوندی[6] باین مرتبه میرسند ؛ و نیز طریق حصول این مرتبه یا علم وافر تواند بود[7] یا شجاعت و شمشیر زنی یا طریقی[8] که مرا دست داده . راجه گفت ترا چگونه حاصل آمده ؟ شکت بیک شروع در بیان حال خود نمود و باسودت نیز حاضر بود . پس[9] گفت که

۱– د : و راجه ۲–د : همی ۳– ح : یکی را نه ۴– د : را استنبک ۵ – د : اوهمی
۶– د : الهی ۷– د : بود و ۸– د : شمشیر زنی‌که ۹– د : بود گفت

از کمال زینت آن شهر دیده برهم نزنند وازین جهت آن شهر را به بهشت نسبت کنند که اهل بهشت را بالخاصیت در مشاهدهٔ آن چشم برهم نیاید. الحاصل آنجا هنری چند آموخته باز گشتم. دختر هشیار چون این سخن از آن طرار شنید، بخندید وگفت. نیک دیده‌ای، تو خود خوش برهمنی، باز بگوی که بکدام راه رفته‌ای؟ برهمن پسر دیگر بار بهجیانی پیش گرفته بسخن درآمد. دختر پرستاران خود را فرمود تا بفضیحت براندندش. وخود پیش پدر رفته گفت: در عالم پادشاهی وسلطنت نسزد که بی تفحص حقیقت حال چنین سخنان را باور دارند. این برهمن پسر میخواست بطراری ورندی ما را بفریبد. آری رندان، وعیار پیشه‌ها بسا راستان را بازی داده‌اند. وموافقت این حال است حکایت شیو ومادو. این بگفت وآغاز سخن کرد که

حکایت

در شهر رتن پور که همچون نام خود به لعل و جواهر پرست شیو و مادو نام دو رند عیار پیشه جماعتی را از امثال خود با خویش یار ساخته بانواع رندی و عیاری مالداران شهر را بازی میدادند و بفریبهای گوناگون اموال ایشان را بغارت می بردند. روزی آن دو عیار باهم کنکاش نمودند که ما دوکس برندی اهل این شهر را تاراج کردیم و خود را انگشت نمای عالم[۱] ساختیم. پیش از آنکه مارا بگیرانند از اینجا بگریزیم[۲] و بشهر اجین برویم، چه پیشوای راجه[۳] آن شهر مال بی نهایت دارد. از وی نیز مال بربائیم و بدان مال از خوبان و دلیران شهر مالوه تمتع گیریم. وحال آن پیشوا[۲] این است که هرگز در روی اوکسی[۴] اثر خنده ندیده است و اموال صدقات را ذخیره کرده کوزه کوزه برهم می نهد. و برهمنان بتمام بر بخیل بودن او متفق اند، و نیز میگویند که دختری دارد که ماه باکمال خود از رشک جمالش میکاهد. برویم تاهم مال و هم دخترش را بگیریم.

۱ــ عالمی
۲ــ ح: بگریزم
۳ــ د: پیشوای
٤ــ ح: او اثر

دیده باشد مرا بوی نسبت کنید که شوهر من او خواهد بود، دیگر بیهوده مرا و خود را آزار مدهید.

راجه فی الجمله تسلی شده با خود گفت: همانا این دختر من اپسره‌ای یا پرئیست[1] که بخانه[2] من تولد یافته، والا او درین خرد سالی شهر کنک پور را چگونه داند و در فکر سراغ کسی که آن شهر را دیده باشد شده. روز دیگر وزرا و امرا نزد خود خواند و پرسید که شهر کنک پور کجاست؟ که اگر برهمن پسری یا راجه‌زاده‌ای آن شهر را دیده باشد، من این دختر را بوی سپرده او را بفرزندی سر بلند گردانم. ایشان گفتند که ما نام این شهر را امروز از صاحب می شنویم. پس راجه بنقیبان فرمود، تا در شهر منادی کردند که هر کس از برهمنان یا راجه‌زاده‌ها شهر کنک پور دیده باشد حاضر آید که بتشریف[2] دامادی و فرزندی سرافراز می‌گردد. منادی[3] بگوش اهل شهر رسیده پیران سال خورد گفتند که ما نام این شهر نشنیده‌ایم، تا بدیدن چه رسد؟

اتفاقاً برهمن پسری شکت دیو نام که پدرش را بلدیو خواندندی و او در مقامری اموال تلف کرده و خانه بر انداخته بود منادی را شنیده با خود اندیشید[4] که مرا در هیچ چاره نیست، و این شهر را هیچ کس ندیده و نشان آن نمیدهند. من بگویم که من دیده‌ام، شاید این رندی از پیش رود و کار من خدا ساز شود. پس دلیرانه پیش آمده با اهل منادی گفت که آن شهر را من دیده‌ام. ایشان خوشدل شده او را نزد حاجب بردند و او تعظیمش بجا آورده نزد راجه برد، و در پیش راجه نیز بی هیچ بیمی همان گفت. آری، از مقامر پیشه که سالها ببیحیائی وزریده باشد اینچنین دروغی را آراسته گفتن چه عجب؟

راجه او را پیش دختر فرستاد، تا حقیقت حال را خاطر نشان خود کند. دختر پرسید که آن شهر را دیده‌ای؟ گفت دیده‌ام که چون برای تحصیل علم و هنر سیر جهان میکردم بآنجا نیز رسیدم[5]. گفت بکدام راه رفتی و آن شهر چگونه است؟ برهمن پسر گفت: اول بشهر هرپور رفتم و از آنجا به بارانسی رسیدم و از آنجا بشهر پندر بردن و از آنجا به کنک پور رسیده، شهری بهشت سرشت که حق سبحانه آن را برای تماشای نیکو کاران آفریده و تماشائیان

۱— ح: پرئی است ۲— : که شریف ۳— ح: و منادی شهر

۴— د: اندیشیده ۵— د: رسیده‌ام

بعضی از راجه‌زاده‌ها نیز همراه من هستند. بخدمت و نوکری راجهٔ شما آمده‌ام و از تو درین کار مددی خواهم. پروهت بطمع تحفه او را گرامی داشت و روز دیگر مادو خود بدیدن او رفت و او لوازم تعظیم و تفقد بجا آورده او را مسرور و شادمان برگردانید.

روز دیگر مادو دوجامهٔ سفید فرستاده و خود نیز متعاقب رفت و لحظه‌ای با پروهت که شنکرا سوامی نام داشت صحبت داشته گفت: من برای خاطر متعلقان و وابسته‌های ضروری سر بخدمت راجهٔ شما در می آوردم، و الا مرا احتیاج اصلاً بکسی نیست و بدولت خداداد[1] از همه کس بی نیازم و مال وافر دارم. پروهت را طمع محکمتر شده پنداشت که ازو نصیبی خواهد برد.

پس روز دیگر مادو را باخدم و[2] حشم طلب داشت و بنظر راجه در آورد و راجه او را نوازش بسیار فرموده علوفه معین ساخت و او روزانه در خدمت میگذرانید و شبها با شیو در مشورت می بود، تا آنکه پروهت بطمع مال او را درخانهٔ خود فرود آورد و در حقیقت خانهٔ خود را خراب ساخت، مانند مرغ ماهی خوارکه بر شاخ درختی که آشیانه کند بتاثیر پیخالش آن شاخ ضایع شود.

القصه مادو لعلهای آتشین بقلابی از شیشه وغیر آن فراهم آورده ظرفی پرکرد و هم در خانه در آورده نگاهداشت وگاه گاه آنها را بیرون می آورد و اندکی پروهت را مینمود و نگاه میداشت، و باین فریب دل او بدست می‌آورد. و چون پروهت بر وی اعتماد پیدا کرد بنابر مصلحتی مادو در طعام خوردن[3] کمی پیش گرفت و رفته رفته لاغر شد، تا آنکه بسیار خسته گشت. پروهت بدیدن او آمد. او برندی ناتوانانه سخن کرد و گفت: من خود را بحال دیگر می بینم، میخواهم که برهمن بزرگ معتبر را پیش من بیاری، تا اموال خود را بدو بسپارم، که هم در آخرت مرا بکار آید و هم در دنیا نام من به نیکی ببرند. چون جان رفتنی است، بمال چه جای دلبستگی است؟ پروهت که کارش صدقه گیری بود، یک یک از برهمنان را می آورد و مادو قبول نمی کرد.

یکی از یاران مادو گفت که خداوند ما اینچنین برهمنان را اعتبار نمی آرد، مگر در خاطرش آن برهمن که برکنار دریای شپرا مقام کرده است بوده باشد. مادو چون این بشنید،

۱- ح: خداوند داد ۲- ح: و با ۳- ح: خورد

پس باتفاق برین عزیمت روان شدند و بشهر اجین رسیده مادو خود را شهزاده‌وار با حشم و خدم آراسته در دهی فرود آمد. و شیو خویشتن را به لباس زاهدان پیراسته تنها بشهر درآمد و برلب دریای شهرا که در آن شهر[١] میرود مقام ساخته پاره‌ای از گل سرشوی و کدوی چند و که دربه و چرم گوزن وغیر آن نمایان بداشت ، و هر صباح بر بدن خود از آن گل می‌مالید و همانا خود را درگل و لای دوزخ تصورکرده[٢] خویشتن (را) گل کاری میکرد . و در آب مدتی سرنگون غوطه زده همی بود ، و درین کار نیز گویا مشق عذاب سرنگونی[٣] دوزخ می نمود . و بعد از فراغ غسل بیرون آمده درمقابل نیر اعظم بر یک پای می ایستاد و انواع عبادات تزویر میکرد و در بتخانه میرفت . و بیگاهان پوست گوزن پوشیده بجاسوسی در شهر میگشت .

بیت

خلق ظاهر زاهدش پنداشتی او بباطن فکر دیگر داشتی

و هر روز از خانهٔ سه برهمن دریوزه می آورد ، یعنی من زیاده از قوت ضروری نمی خواهم . و آن را نیز سه حصه کرده قسمی بزاغان ، و یک حصه بگدایان میداد ، و بقیه را خود میخورد. و بدروغ سبحه میگردانید و شبها تنها می‌بود. و همچنین هر روز ریاضت میکشید ، تا مردم شهر معتقد او شدند و بزهد شهرتی عریب پیداکرد وخلق ازدور و نزدیک بدیدن او می آمدند وسر بر پایش می نهادند .

و آن رند دوم مادو خبر او گرفته بشهر در آمد و در همان بتخانه نزول نمود و بشکوه تمام بر لب آب شهرا رفته غسل کرد وشیو را پیش بت در تسبیح دیده سر بر پای او نهاد . بعد از ادای لوازم اعتقاد و اخلاص زبان بتعریف اوکشاد و گفت : من بارها در سفرها در جاهای غریب همین نوع ریاضت از وی مشاهده کرده‌ام ، وشیو متکبرانه سلوک نموده بمادو التفات نکرده و مادو بمنزل خود آمد. و روز اینچنین گذرانیدند و شب باهم نشسته طعامها خوردند وکنکاش عیاری و فریب دهی کردند .

و روز دیگر مادو یکی از یاران خود را نزد پروهت یعنی پیشوای راجه فرستاد و تحفهٔ لایق[٤] ارسال نمود و پیغام کرد که مرا برادران و بنی‌عم از مملکت وچنو بیرون کرده‌اند و

١– د : آن میرود
٢– ح : کرد و
٣– ح : مشک عذاب سرنگون
٤– ح : تحفه ارسال

بعضی از راجه‌زاده‌ها نیز همراه من هستند. بخدمت و نوکری راجهٔ شما آمده‌ام و از تو درین کار مددی خواهم. پروهت بطمع تحفه او را گرامی داشت و روز دیگر مادو خود بدیدن او رفت و او لوازم تعظیم و تفقد بجا آورده او را مسرور و شادمان برگردانید.

روز دیگر مادو دوجامهٔ سفید فرستاده و خود نیز متعاقب رفت و لحظه‌ای با پروهت که شنکرا سوامی نام داشت صحبت داشته گفت: من برای خاطر متعلقان و وابسته‌های ضروری سر بخدمت راجهٔ شما در می آوردم، و الا مرا احتیاج اصلاً بکسی نیست و بدولت خداداد[1] از همه کس بی نیازم و مال وافر دارم. پروهت را طمع محکمتر شده پنداشت که ازو نصیبی خواهد برد.

پس روز دیگر مادو را باخدم و[2] حشم طلب داشت و بنظر راجه در آورد و راجه او را نوازش بسیار فرموده علوفه معین ساخت و او روزانه در خدمت میگذرانید و شبها با شیو در مشورت می بود، تا آنکه پروهت بطمع مال او را درخانهٔ خود فرود آورد و در حقیقت خانهٔ خود را خراب ساخت، مانند مرغ ماهی خوارکه بر شاخ درختی که آشیانه کند بتاثیر پیخالش آن شاخ ضایع شود.

القصه مادو لعلهای آتشین بقلابی از شیشه وغیر آن فراهم آورده ظرف پرکرد و هم در خانه در آورده نگاهداشت وگاه گاه آنها را بیرون می آورد و اندکی پروهت را مینمود و نگاه میداشت، و باین فریب دل او بدست می‌آورد. و چون پروهت بر وی اعتماد پیدا کرد بنابر مصلحتی مادو در طعام خوردن[3] کمی پیش گرفت و رفته رفته لاغر شد، تا آنکه بسیار خسته گشت. پروهت بدیدن او آمد. او برندی ناتوانانه سخن کرد و گفت: من خود را بحال دیگر می بینم، میخواهم که برهمن بزرگ معتبر را پیش من بیاری، تا اموال خود را بدو بسپارم، که هم در آخرت مرا بکار آید و هم در دنیا نام من به نیکی ببرند. چون جان رفتنی است، بمال چه جای دلبستگی است؟ پروهت که کارش صدقه گیری بود، یک یک از برهمنان را می آورد و مادو قبول نمی کرد.

یکی از یاران مادو گفت که خداوند ما اینچنین برهمنان را اعتبار نمی آرد، مگر در خاطرش آن برهمن که برکنار دریای شهرا مقام کرده است بوده باشد. مادو چون این بشنید،

۱– ح: خداوند داد ۲– ح: و با ۳– ح: خورد

پس باتفاق برین عزیمت روان شدند و بشهر اجین رسیده مادو خود را شهزاده‌وار با حشم و خدم آراسته در دهی فرود آمد. و شیو خویشتن را به لباس زاهدان پیراسته تنها بشهر درآمد و برلب دریای شهرا که در آن شهر[1] میرود مقام ساخته پاره‌ای از گل سرشوی و کدوی چند و که دربه و چرم گوزن وغیر آن نمایان بداشت، و هر صباح بر بدن خود از آن گل می‌مالید و همانا خود را در گل و لای دوزخ تصورکرده[2] خویشتن (را) گل کاری میکرد. و در آب مدتی سرنگون غوطه زده همی بود، و درین کار نیز گویا مشق عذاب سرنگونی[3] دوزخ می نمود. و بعد از فراغ غسل بیرون آمده درمقابل نیر اعظم بر یک پای می ایستاد و انواع عبادات تزویر میکرد و در بتخانه میرفت. و بیگاهان پوست گوزن پوشیده بجاسوسی در شهر میگشت.

بیت

خلق ظاهر زاهدش پنداشتی او بباطن فکر دیگر داشتی

و هر روز از خانهٔ سه برهمن دریوزه می آورد، یعنی من زیاده از قوت ضروری نمی خواهم. و آن را نیز سه حصه کرده قسمی بزاغان، و یک حصه بگدایان میداد، و بقیه را خود میخورد. و بدروغ سبحه میگردانید و شبها تنها میبود. و همچنین هر روز ریاضت میکشید، تا مردم شهر معتقد او شدند و بزهد شهرتی غریب پیدا کرد وخلق از دور و نزدیک بدیدن او می آمدند وسر بر پایش می نهادند.

و آن رند دوم مادو خبر او گرفته بشهر در آمد و در همان بتخانه نزول نمود و بشکوه تمام بر لب آب شهرا رفته غسل کرد وشیو را پیش بت در تسبیح دیده سر بر پای او نهاد. بعد از ادای لوازم اعتقاد و اخلاص زبان بتعریف اوکشاد و گفت: من بارها در سفرها در جاهای غریب همین نوع ریاضت از وی مشاهده کرده‌ام، وشیو متکبرانه سلوک نموده بمادو التفات نکرده و مادو بمنزل خود آمد. و روز اینچنین گذرانیدند و شب باهم نشسته طعامها خوردند وکنکاش عیاری و فریب دهی کردند.

و روز دیگر مادو یکی از یاران خود را نزد پروهت یعنی پیشوای راجه فرستاد و تحفهٔ لایق[4] ارسال نمود و پیغام کرد که مرا برادران و بنی‌عم از مملکت وچنو بیرون کرده‌اند و

١— د: آن میرود
٢— ح: کرد و
٣— ح: مشک عذاب سرنگون
٤— ح: تحفه ارسال

قدوم این مرتاض عارف حق شناس و برکت تصدق صحت روی داد . اکنون منم و دوستی این زاهد ، ، بعد ازآن طریقهٔ دوستی درمیان آورد[1] .

چون روزی چند گذشت وقتی شیو با پروهت گفت : تا خوردن و پوشیدن ما از خانهٔ شما باشد ، این لعلهای قیمتی را از ما بیها بستان ، و اگر بغایت گران باشد ، حاجت بچون و چرا نیست ، هرچه دانی بده و آنرا بستان پروهت احمق کار بکام خود دیده هرچه از نقود در خانه داشت همه را در بهای آن بداد و با این همه زبان بعذر بگشود که آنچه من داده‌ام نصف قیمت آن نتواند بود ، و هرکدام از دیگری خط لادعوی گرفت. و بعد از آن شیو برای خود خانه جدا ساخته باتفاق مادو مال پروهت را بخاطر خواه صرف می نمودند و عیش و عشرت میکردند ، و مدتی مدید گذشت .

وقتی پروهت را کاری پیش آمده خواست که یکی از آن لعلها را بفروشد ، نزد جوهری برد . جوهری[2] گفت : زهی استاد که از آبگینه چنین لعلی ساخته که عقل جوهریان در آن گم است. پروهت مضطرب گشته بخانه آمد و تمام صندوق را بوی نموده بر قلبی آنها اطلاع یافت وخویشتن (را) بی بضاعت و زیانکار دیده پشت دست پشیمانی بدندان حسرت میکند . و در آخر نزد شیو آمد وگفت که لعلهای خود بستان و زرم را واپس ده . گفت : زرها در وجه خرج معیشت رفت ، اکنون ازکجا پیدا کنم ؟

مناظره بجدال کشید و پیش راجه رفتند . پروهت حقیقت حال عرض نمود وگفت : این شخص مرا چنین بازی داده . شیو گفت : من از کودکی تا حال در ریاضت و فقر گذرانیده‌ام و این مرد مرا بصدقه گرفتن راضی ساخت ونسبت دختر با من کرد ، ومن گفته بودم که مرا از عیار زر و دیگر اموال و جواهر هیچ معرفت نیست. وچون این متاع به‌تصدق پیش من نهادند ، من بوی سپردم و گفتم که من هیچ نمیدانم . بعد ازآن او برغبت خود در بهای آن بمن زری داده وخط لادعوی از من گرفت و خطی همچنان بمن داد . اکنون حکم راجه راست ، هرچه فرماید . پروهت گفت : پس جرم این بکسی است که تصدق کرده . مادو حاضر بود ، گفت : ای پروهت ، توصردی بزرگ و معتبری ، مرا نیزدرین چه گناه؟ من این را بمیراث یافتم و مدتها درجای دیگر بامانت گذاشتم و درین بیماری همچنانکه ازآنجا آورده بودم باین برهمن بصدقه

۱— ح : آورده ، د : آورد و

۲— ح : برد گفت

بلی بلی گویان سر بپای پروهت انداخت و گفت: اگر او را بیاری گرمی میکنی که مثل او صاحب نفس بزرگی نیست.

پروهت نزد شیو رفت و دید که او چشم پوشیده بباطن خود متوجه است. در آمد و او را طواف کرد و پیش او بنشست. شیو اندکی چشم بگشاد و عشوه بداد. پروهت تعظیم کرد و به نیاز تمام گفت: ای پرهیزگار، ملتمسی دارم و برخصت مهربانی تو بعرض[۱] میرسانم که از ملک وچنو راجه‌زاده‌ای بغایت توانگر باینجا آمده بود و درین ایام بیمار شده، میخواهد که اموال خود را با جواهر قیمتی بزاهدی عطا کند. اگر قبول افتد، زهی سعادت او. شیو بعد مدتی سر برآورد و گفت: کسی که مدت عمر را بتجرید گذرانیده باشد و به کدخدائی مقید از ناشده و بگدائی قوت بهم رسانیده، او را بمال چه رجوع؟ پروهت گفت: ای پاک دامن، نمیدانی که روش براهمه همین است که اول مجرد باشند و بعد از آن کدخدا شده درخانه‌داری میهمانان غنی و ارواح پدران را و فقرا و مسافران را طعام بدهند و از مال سه چیز حاصل کنند: یکی خیر، دوم برکت، سیوم کامرانی. و از درجات گوشه نشینی، خانه داری بهتر است. شیو گفت: مثل منی را کدخدائی چگونه میسر گردد؟ چرا که از مردم زبون دختر گرفتن لایق نباشد. پروهت حریص بطمع مال فی‌الحال گفت: مرا در حجلهٔ عصمت دختریست ونیه سوامی نام، آنرا بتو پیوند دهم، و آنچه از اموال و اسباب مادو یابی، آنرا نیز برای تو محافظت نمایم. شیو مکار چون دید که مدعا حاصل شد، گفت اگر تو درین کار جهد مینمائی، برای خاطر تو این قید بر خود پسندم، اما من در شناختن عیار زرها و گوهرها عاری‌ام. من آنچه تو گفتی قبول کردم و اینها تو دانی.

پروهت ابله شادمان گشت و شیو را بخانهٔ خود برد و برای مشاهده کردن نتیجهٔ حماقت خود او را در خانه جای داد، وماجرا را به مادو گفته از وی تحسین شنید، و دختر خود را به شیو سپرد. وروز سیوم او را نزد مادوی بیمار برد و مادو بپای شیو افتاده او را ثنا گفت و آن ظرف پر از لعلها را بآئینی که تصدق کنند بشیو سپرده. و او گرفته بپروهت داد و گفت: من اینها را نمی شناسم. پروهت گرفت و گفت: عهدهٔ این برمن است. و شیو بخانهٔ خود رفت و مادو که بیمار مصلحتی بود روی ببهی نهاد و ظاهر ساخت که مرا بیمن

۱ــ ح: بعرضه

هر سوامی ازین حال دلتنگ گشته گفت: سبب چیست؟ گفتند که تو اطفال را میخوری. زاهد برخاست که بخانه‌های مردم رسیده عذر بخواهد. مردم از بیم بر بالاخانه‌ها بر می آمدند. زاهد میگفت: این چه نادانی است؟ هیچ فکری درین باب نمیکنید، که هرگز شنیده‌اید[۱] که از مردم این شهر طفلی گم شده باشد تا آنرا بر من تهمت بندید. چون نیک تامل کردند همه اطفال[۲] بسلامت بود و برکوته اندیشی خود تاسف و دریغ خوردند و پشیمان گشتند. پس زاهد گفت: در[۳] شهری که اینچنین تهمت پراکنده شود، خردمند را آنجا بودن با خود دشمنی کردست. این بگفت و روان شد. خواجگان شهر و براهمه از دل شکستگی او اندیشه نموده زاری و الحاح بسیار کردند، تا باز ببودن آنجا قرار داد[۴].

راجه چون این حکایت تمام کرد[۵] گفت: ای دختر، غرض ازین تمثیل آنست که بدگوهران را تاب شنیدن نیک نامی پاک سرشتان نباشد، و ناکرده را کرده باز نمایند، تا اگر از آدمی اندک حرکتی صادر شود چها که به ثبوت[۶] نرسانند؟ بنا برین میگویم که در جوانی مجرد بودن روا نیست، که از دست جور زبانهای ملامت گویان هیچ وجه رهائی نباشد.

بیت[۷]

کس از دست جور زبانها نرست　　اگر خود پرستست و گر حق پرست

دختر جواب داد: پس چاره آنست که برهمن‌زاده یا راجه زاده‌ای که شهر کنک پور را دیده باشد، پیدا سازید.

راجه دانست که این دختر این سخن را بهوای نفس نمیگوید و این اصلی دارد. دیگر باره امر کرد تا منادی کردند که هرکس این شهر را دیده باشد، او حاضر آید. و از آینده‌ها و غریبان شهر تفحص مینمودند و می پرسیدند، و مدتی گذشت و هیچکس نشان نداد.

۱ــ د: شنیده‌اید　　۲ــ ح: همه اطفال همه　　۳ــ د: درین
۴ــ ح: داده　　۵ــ ح: کرد و　　۶ــ د: ثبو　　۷ــ د: شعر

دادم . اگر این همه آبگینه است ، ثواب آبگینه بمن برساد ، با آنکه هنوز اندرین اشتباه است که اگر حقیقتی نداشتی ، من بتصدق کردن آن از چنان رنجی نجات نیافتمی .

چون مادوی طرار اینچنین تقریر کرد راجه و نزدیکان همه به پسندیدند و بروی آفرین کردند . پس راجه فرمود که این نه گناه شیو است و نه از مادو . پروهت از خود کرده پشیمان گشت و شرمنده شده بعوض مال انفعال برد . آری ، غفلتی که از حرص وطمع زاید ، کدام نکبت و بی دولتی است که از آن روی ننماید ؟ و راجه شیو ر مادو را دلجوئی نموده خلعت و تشریف داد وهر دو در آن شهر زندگانی بعیش می کردند .

القصه کنکریکا ، دختر راجه پروب کارن ، این حکایت برای تمثیل آورد و با پدر گفت که بسا رندان و ناراستان که مانند صیادان بمکر و حیل راستان ساده دل را فریب دهند ، و همچنین این دروغ گوی نیز خواست که سارا بازی دهد . و نشاید که تو برای عروسی من شتابی کنی ، که من همچنین بپاکدامنی خواهم بود ، تالطیفه‌ای از غیب روی نماید . راجه گفت : راست میگوئی ، اما ایام جوانی بی جفت گذرانیدن روا نیست ، که مردم مفتری بند زبان ندارند و نیکنامی نیکان نتوانند شنید . و نیز هرکه پاک دامن باشد ، شیطان البته او را وسواس کند ، تادلش از جا برود . و اندرین معنی حکایتی بشنو .

حکایت

برکنار آب گنگ شهریست کشم پور و آنجا هرسوامی نام زاهدی غریب بر لب آب مقام گرفته اوقات بگدائی میگذرانید و مردم او را بجهت گوشه نشینی و عبادت دوست میداشتند . روزی بدریوزه برآمده بود . فاسقی که برحال او رشک داشت با مردم گفت که این زاهد را عابد ندانید که این زراق است طفل خوار . فاسقی دیگر[1] نیز همین گفت و سلسلهٔ این تهمت در پای او کردند و زاهد بطفل خواری شهرت کرده ، مردم از بیم اطفال را از خانه بیرون نمی‌گذاشتند و برهمنان شهر اتفاق بر اخراج او کردند و پیغام نمودند . فرستاده‌ها از بیم هم از دور پیغام گذاردند که براهمه بیک زبان میفرمایند که ازین شهر بیرون شو .

۱ ــ د : دیگر و دیگر

تا بآن شهر رسیده بر کوهی که طرف شمال اوست مقام دیرگه تپ یافت و خدمت کرده[1] پیش رفت، و او نیز شرایط میهمانداری بجا آورده تفقد نمود شکت دیو عرض مدعا کرد و گفت: مرا نزد تو سورج تپ فرستاده اوگفت: درین مقدار مدت عمر من نام این شهر امروز از تو می شنوم. و بسا مسافر جهان گرد که دیدم، اما از هیچکس نام این شهر نشنیدم. ولیکن چیزی بقیاس میگویم که[2] آن شهر در جزایر محیط خواهد بود. و تدبیر یافتن آن اینست که درمیان محیط اتل نام جزیره‌ایست بغایت معمور، و ستبرت نام مهتر ملاحان آنجا می باشد و او آمد و رفت بسیار بجزایر دارد، شاید که او این شهر را دیده باشد. تو اول ازین راه بشهر وتنکه پور[3] که بر کنار دریای محیط است برو و از آنجا بآن جزیره رفته مهتر ملاحان را ببین که او ترا راهبری کند.

شکت دیو از دیرگه‌تپ رخصت گرفته روی براه نهاد و بعد از مدتی بشهر وتنکه‌پور رسیده بدستگیری سمدردت بقالی که برای تجارت بجزیرهٔ اتل می رفت در کشتی او نشست. اگرچه راه بآن شهر نزدیک بود، اما تقدیر[4] الهی کار خود را کرده صرصری بر انگیخت که امواج کوه‌وش از پی هم آمده جهاز را زبرو زبر کرد و از عقب هم بدوید. صاحب جهاز بر تخته پاره‌ای آمده بجهاز دیگر رسید و شکت دیو لقمهٔ ماهی شد، چنانکه لب و دندان ماهی را از آن خبر نبود.

و ماهی همچنان در دریا سیر میکرد تا بدام ماهی‌گیران مهتر ملاحان ستبرت افتاد، و ایشان از گرانی شکم آن ماهی حیران شده او را نزد مهتر بردند. او نیز تعجب نموده فرمود تا شکمش را پاره کردند. شکت دیو زنده بیرون آمد و بر وی سلام گفت. ستبرت پرسید که حال چیست؟ شکت دیو سرگذشت و مدعا را بتمام باز نمود، تا آنجا که گفت که دیرگه تپ مرا در برآمدن این کام به ستبرت مهتر ملاحان راهنمونی کرد و من در دریا غرق شده اینجا افتاده‌ام. مهتر ملاحان گفت که آن ستبرت منم و جزیره اتل همین است، اما من نام این شهر نشنیده‌ام. شکت دیو غرق دریای نومیدی گشته از خود رفت و مهتر ملاحان او را بآن حال دیده گفت: دل قوی دار و امشب اینجا باش که رنج تو بی نتیجه نخواهد بود. پس شرایط میزبانی پرداخته او را خوشوقت ساخت و در لنگر برهمنانش برد.

۱ــ د: کرد و ۲ــ د: میگویم ان ۳ــ د: اوتنکه پور ۴ــ د: تقد

موج دوم از نهر پنجم از دریای اسمار[1]

چون برهمن زاده شکت‌دیو از آن حال شرمسار شد و از وصال آن دختر محروم گشت، با خود اندیشید که من بدین دروغ‌زنی خوار وخجل گشتم و بمطلوب نرسیدم. صلاح حال من آنست که بگرد عالم برآیم و تا آن شهر را نه بینم وخود را شایسته خواستن این دختر نسازم بدین شهر اصلا درنیایم.

بیت

دست از طلب ندارم تاکام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید

و هم بدین عزم از شهر برآمده بجانب جنوب روان شد، تا به بیابان بنده‌کوه که مانند آرزوی او دور و دراز بود در آمده در آن دشت، که جز راه زن وشیر و پلنگ جانداری نبود و آبی بغیر از سراب نه، میرفت و هرچند راه می‌برید بنهایت نمیرسید، تا آنکه دریائی دید پهناور وآبش بنهایت صاف و سرد، و بطرف شمال آن مرغزاری دید دلکش، پر درخت و سبزه. و در پای یکی از آن درختان که اشوت نام داشت سورج تپ نام پیری که موی گوشش سفید گشته بود دید و در گرد جمعی از مریدان حلقه کرده و تسبیحی بر بالای گوش نهاده، همانا که هر دانه آن دلالت بر صد ساله از عمرش میکرد. پیش رفت و خدمت کرد.

پیر[2] میهمان را عزت داد و میوه پیش نهاد. بعد ازآن پرسید که[3]

از کجا آمده‌ای و بکجا خواهی رفت؟

شکت دیو به نیاز تمام گفت که از شهر بردمان بعزم دیدن شهر کنک‌پور برآمده‌ام و نمیدانم که بکجاست؟ اگر راهبری فرمائید، مرا حیات دیگر بدهید. پیر[4] گفت: درین مقام هشت صد سال از عمر من گذشته، و نام این شهر نشنیده‌ام. شکت دیو از سخن آن پیر آیت نومیدی خوانده با خود گفت: مرا در آرزوی دیدن این شهر خویشتن (را) تلف[5] باید ساخت، و بغایت اندوهگین شد. پیر چون همت او در دیدن آن شهر بغایت بلند دید، گفت اگر درین عزیمت راسخی بشهر کانپل، که یکهزار و دویست کروه است و برادر مهتر من دیرگه تپ آنجا می باشد، برو که او را ازین شهر خبری خواهد بود.

و شکت دیو شب درآن مقام گذرانیده عزم آن دیار کرد و بیابانها و صحراها می برید،

۱– ح ندارد: موج . . . . اسمار ۲– ح: پیری ۳– ح: که مصراع

۴– ح: پسر ۵– ح: خویشتن باید

حال گشت و گفت: این قدر آتش ازکجا پیدا شود که دفع چنین سرمای کند؟ پسر اشارت کرده نمود که آن آتش می‌سوزد، مرا بدانجا ببرید، تا همانجا خود را گرم سازم پدرگفت که آن آتشی است که مرده اندران می سوزد و آنجا دیو و غولان بسیار باشند، و تو کودکی، ترا آنجا رفتن مناسب نیست. پسر از دلاوری طبیعی تبسم نمود و گفت: دیو و غول با من چه تواند کرد؟ وچون مبالغه کرد، پدر او را نزد آتش برد.

وبعد از لحظهای دیو زنی پریشان موی بنظر ایشان درآمد. پسر پدر را دل دادکه بی غم باش. بعد از آن گفت که درمیان این آتش آن چیزی مدور چیست؟ گفت سر آدمی که میسوزد. و پسر چوبی نیم سوخته گرفت و برآن کله بزد و اندکی مغز از آن کله‌برآمده در دهان او رفت و بالفور خاصیت دیوی و غولی در وی اثرکرده دیو شد و موی بر سرش برخاست. پس شمشیری بدست آورد وآن کله را از آتش بیرون آورده مغزش را بخورد وکله را بینداخت و قصد کشتن پدر کرد آوازی شنید که ای کله شکن، پدر را مکش که گناه تو هرگز پاک نشود، اینجا بیا. و فی‌الحال از نظر پدر[1] غایب شد و بنام کله شکنی موسوم گشت. برهمن از آنجا فریاد کنان بخوابگاه خود آمد وصباح قصه را با زن و فرزند گفت، وزن و شوهر از غم فرزند چنان می‌نالیدند که مقیمان شهر بارانسی را اثرکرد.

روزی سمدردت نام بازرگانی به پرستش بدان بتخانه آمده بر حال ایشان اطلاع یافت، او را دلداری کرده با اهل و عیال و اسبابش برداشته بخانهٔ خود برد و شرایط میزبانی و مهمان نوازی بجا آورد. و برهمن بمهربانیهای آن بزرگان تسلی شده چون نوید ملاقات پسر را نیز از آن درویش شنیده بود اوقات میگذرانید. و پسر دیگرش هم درخانهٔ آن[2] بازرگان علم و هنر آموخته، چون بالغ شد، بورزش زور آوری اشتغال نمود، تا آنکه در طایفهٔ زور آوران شهرت گرفته بر همه غالب آمد.

روزی برسم هر ساله درآن شهر زورمندان جمع آمدند. و از جانب جنوب پهلوانی آمده بود که در مجلس راجهٔ شهر، پرتاب مکت، پهلوانان شهر بارانسی را زمین زده بود و برهمه ظفر یافته. درآن روز راجه فرمود، تا اشوکه‌دت را حاضر آورده بآن پهلوان در انداختند، و هر دو هنر و فنون کشتی گیری را کار فرمودند. آخرالامر اشوکه‌دت[3]

۱ــ د: نظر غایت
۲ــ د: خانه بازرگان
۳ــ ح: اشوکه او

بشنودت نام برهمنی او را پرسش نمود و (او) اصل و نسب خود و سرگذشت و مدعا را بیان کرد. برهمن او را درکنار گرفت و گفت: تو خال زادهٔ منی، من هم در خرد سالی باینجا افتادم. اکنون تو هم اینجا قرارگیر که غرض تو حاصل خواهد شد، چه بازرگانانی که از اطراف بلاد بدینجا می آیند، البته نشان این شهر خواهند گفت. پس بشنودت لوازم مهمان نوازی بجای آورده شکت دیو را از رنج و مشقت راه آسوده خاطر ساخت، که غریب را در غربت بخویش و آشنا رسیدن همانا آب حیات نوشیدن است، و امیدوار شد که حاجت او برآید. اما از غایت اندیشه و فکر کار خود نیم شب از خواب بیدار شد و برخاست.

بیت

کسی کاندر دلش اندیشه باشد خواب چون آید
سزد گر چشم بی خوابش بجای آب خون آید

و بشنودت بدلایل عقلی او را تسلی داد و نیز گفت که در برآمدن حاجت خود همت بلند دار. و دربن اثنا حکایتی آغاز کرد و گفت:

حکایت

آورده اند که برلب دریای جون ثوابخانه یعنی رباطی بود، و آنجا برهمنی گویند سوامی نام، که دو پسر یکی اشوکه‌دت و دیگر بجی‌دت نام داشت، می‌بود. ناگاه قحط سال شد. برهمن از شفقتی که برخویش و تبار داشت تاب دیدن محنت آنها نیاورده زن و فرزندان را برداشته بجانب بارانسی روان شد و غله‌هائی که داشت همه را بکسان و خویشان خود گذاشت. و در راه شخص ژولیده موی خاک بر رو مالیده راکه کاسهٔ سر آدمی در دست داشت دید و بگمان صفای باطنش حال آینده خود و فرزندان را از وی پرسید. گفت نیک خواهد بود، اما ترا با پسر کهتر بجی‌دت جدائی خواهد افتاد، و دیگر باره بوسیلهٔ کرامت پسر کلان ملاقات نیز خواهد شد.

برهمن چون از آن درویش این سخن بشنید، خاطر پریشان شد و قدم در راه زد و روان گشت، تا بشهر بارانسی رسیده در بیرون شهر به بتخانهٔ چندک بزاری درآمد و پرستش نمود. شب را با جمعی دیگر از ره‌گذریان همانجا گذرانید. اتفاقاً بجهت کم پوشش پسر کهترش را سرما زده تب گرفت. وچون بغایت مضطرب شد پدر را بیدار کرد و گفت: مرا تب لرزه گرفته، آتشی کنید که سرمای من تسکین پذیرد. پدر را سخن درویش بخاطر خلیده پریشان

پرسید که آن تشنه را آب رسانیدی؟ گفت: رسانیدم، و فی‌الحال آن خلخال مرصع را بنظر در آورده قصه را بتمام باز نمود.

راجه او را در دلاوری یگانه و مستثنی یافت و بغایت شادمان گشته خلخال را برده بحرم خود سپرد وقصهٔ آوردن خلخال و دلاوری اشوکه بیان کرد. پس گفت که این جوان اصیل است و صاحب جمال. مرا بخاطر میرسد که مدن‌لیک نام دختر را باو پیوند دهیم، که داماد باینچنین خصال باید، نه صاحب زر و مال که آنرا بقائی نباشد. حرم راجه را ثنا گفت که بغایت نیک بخاطر راجه رسیده، چه این جوان در باغی بود و این دختر را ناگاه نظر بر وی افتاده شیفته گشت، چنانکه از خود خبر نداشت. واین سخن را همزاد او بمن گفت و من اندیشناک گشتم و خوابم برد. دیدم زنی بهشتی پیکر را که با من گفت: این دختر را باشوکه نسبت کنید که درنشاء سابق باهم جفت بوده‌اند. چون بیدار شدم، سخن همزادش باور کردم و دختر را تسلی دادم واکنون راجه خود اینچنین فرمود. راجه ازشنیدن این سخن بغایت مسرور شد و اشوکه‌دت را طلبیده دختر را بوی سپرد وبآئین خود چنین عروسی ترتیب داد. وقران این دو نیک اختر مانند بهار وگلبن بود و مثل دولت و ادب:

بیت[1]

دو نیک اختر قران کردند باهم چو دولت با ادب چون گل بشکر
وزین پیوند در سیرت فزودند چو حسن صورت خوبان ز زیور

بعد از آن روزی حرم راجه گفت که زرگران را بفرمای تا جفت این خلخال راست کنند. زرگران گفتند که مثل آن ساختن محالست که آن کار اهل بهشت است، نه مردم دنیا سرشت. واینچنین متاع در دنیا بهم نرسد، مگر از همانجا که این بدست افتاده. اشوکه دت حاضر بود، گفت: بعنایت الهی من جفت این خلخال را از آنجا بیارم. راجه برجان وی رحم آورد و مانع شد واو باز نایستاده آن خلخال را بجهت نمونه بگرفت و در شب بیست و هفتم که کمی ماه[2] بود بآنجا در چنان جای هولناک درآمد وجست وجوی آن زن مینمود و میگشت. مرده‌ها را بردرختی آویخته دید. آنرا فرود آورده برگرفت و ببانگ بلند

۱- د ندارد: بیت ۲- ح: یکی بار

او را بر سر آورده چنان بر زمین زد که غریو از حاضران برخاست و زمین و زمان بر وی تحسین کردند. راجه از اشوکه خشنود گشته دامنش پر از لعل و جواهر کرد و مقرب خودش گردانید و باندک روزگاری محرم و صاحب دولت عظیم شد، زیرا که هر یک دلاور و زورمند پادشاهان را بجای گنج[1] زر است.

بعد ازآن وقتی راجه در شب چهاردهم بپرستش بتخانه‌ای که خود بنا کرده بود رفت. و از آنجا فارغ گشته بعد از نیم شب متوجه شهر شد و گذرش نزدیک بمقامی که جای سوختن مرده‌ها بود افتاده. آوازی شنید که کسی گفت که مرا عسس بناحق کشتنی ساخته از جسد بردار کرده و سه روز است که جان من بر نمی آید. تو پادشاهی، مرا با آب[2] سیراب گردان. راجه را رحم آمد و گفت: کیست که آبی بوی رساند؟ اشوکه از دلاوری طبیعی گفت: من ببرم.

راجه بجانب شهر روان شد و او قدحی آب گرفته بآنجا رفت. جای دید پر وحشت، هر سوی مرده‌ها نیم سوخته و بعضی را گرگ خورده و پریشان کرده. اشوکه فریاد زد که کیست که از راجه آب طلبیده؟ آوازی شنید که منم. بقیاس آواز پیش رفت، شخصی دید بر دار، ودر زیردار زنی بانواع زیورها پیراسته نشسته میگریست. گفت: ای مادر، تو کیستی؟ گفت من جفت این شخصم که بر دار است. آمده‌ام تا خود را با او بسوزم. منتظرم که جان او برآید و او آب میطلبید. و من آب آورده‌ام، اما از بلندی دار باو نمی توانم رسانید. اشوکه گفت که راجه نیز بر دست من برای وی آب فرستاده. تو بر پشت من پای بنه و قطرهٔ چند از آب در گلوی او بریز. اشوکه پشت خم کرد و زن بر پشت او بر آمد. قطرهٔ چند از خون بر سر اشوکه افتاد، حیران شد. بالا نگاه کرد، دید که زن گوشت او را بکارد بریده میخورد. دانست که این زن کفتاری است، دست بربای بر زنگله‌اش زد و محکم گرفت. و او بخاصیت غایب شدن و قوت کفتاری پای خود را رها کرده برهوا رفت. وآن خلخال مرصع از زور دوکس بکسست وبدست اشوکه ماند. و از آن حالت او را حیرانی عظیم روی داد، اما از گرفتن خلخال شادمان شد و بخانهٔ خود آمد و علی‌الصباح خلخال بر آورده بخدمت راجه رفت.

۱— د: گنج و

۲— د: باب

اشوکه از آنجا بخانه آمد و مادر و پدر را، که جدائی او ایشان را سر باری فراق پسر کهتر شده بود، شادمان ساخت. و راجه بشنیدن خبر آمدنش همانجا رسید و او را بدولتخانهٔ خود برد. اشوکه هر دو خلخال و نیلوفر زرین براجه داد. و آن به صدای خلخال زر بود که ظاهر می شد، همانا خلخال بر وی آفرین میکرد. پس راجه ماجرا پرسید و او سرگذشت باز گفت. و از آن قصهٔ عجیب راجه را بشاشتی تمام حاصل شد و حرم پادشاه از حصول جفت خلخال شادیانه نواخت. و روز دیگر راجه به بتخانهٔ نوکه خود ساخته بود رفت و آن گل نیلوفر زرین را بر قرابهٔ سیمین بداشت. راجه گفت که این دو چیز باهم، همانا فرشته ایست با گیسوی سرخ که آنرا پیچیده باشد و سر و تن را خاکستر مالیده. و باز گفت: اگر یک گل نیلوفر مانند آن دیگر برآن قرابه نهاده شود بغایت زینت می‌یابد. اشوکه‌دت گفت: آنرا نیز من بیارم. راجه گفت ما را گل نمی باید، تو ازین خیال باز آی.

چون روزی چند گذشت، اشوکه که همت بر آوردن گل بسته بود در شب چهاردهم ماه دیگر باز از کمال دلاوری قصد آن جای پر وحشت کرد و در زیر همان درخت خوشدامن خود را یافت. و او اشوکه را نوازش بسیارکرده بوثاق خود برد و روزی چند آنجا با جفت خود خوش گذرانید. بعد ازآن گفت که مرا یک گل دیگر هم ازآن جنس بده. خوش‌دامنش گفت که این گلها در حوض پادشاه ما کپالسوت است و آنجا هیچکس را دست رس نیست. و این گل را از آن حوض روزی از شوهر من خشنود شده بوی عطا کرده بود. اشوکه[1] گفت: مرا بآن حوض برسان تا خود ازآنجا گلی برگیرم. گفت: نگاهبانان آن حوض دیوان مهیب اند، از آنجا گل نتوان چید. و هر چند او را ازین خیال منع نموده فایده نکرد و بیحیلتی که بود اشوکه همراه آن زن بدان حوض رفت و آن حوض را بربالای قله کوهی بلند دید، در زیر گلهای زرین پنهان گشته. وآن گلها چون دایم[2] در نظر آفتاب عالمتاب بود، همانا از پر تو نور خورشید سرخ مینمود[3]. پیش رفت و بگل چیدن درآمد و دیوان عجیب و غریب قصد گرفتن او کردند. چون سلاح داشت بعضی را بکشت و بعضی را شکست داد:

۱— د: اشوک

۲— ح: گلهای چون در

۳— د: مینمودند

میگفت که گوشت آدمی که میخورد؟ بعد از اندک زمانی، زنی جواب داد که بیار. بر اثر آواز پیش رفت و در زیر درختی زنی پری پیکر دید، برتختی نشسته، خویشتن (را) بزیورهای مرصع پیراسته و زنان دیگر در گرد او حلقه بسته. و این خود همان زن بود که خلخال را بدست آورده بود. اشوکه را پیش خواند و گفت بچه بها میفروشی؟ گفت: بمثل این خلخال که در دست منست. گفت: جفت این خلخال را من دارم که تو این خلخال را از من برده ای. و من همانم که مرا نزدیک آن شخص بردار کرده دیده بودی. اکنون خویشتن (را) بصورت دیگر ساختم، از آن نشناختی. مرا بدین گوشت احتیاج نیست، اما اگر آنچه من میگویم[1] بکنی، خلخال دیگر بتو بدهم. اشوکه قبول کرد و آن زن قصهٔ زاد و بود خود را آغاز کرد و گفت:

بر سر قلهٔ کوه همال شهربست ترگنته نام و درآن شهر لنب جبه نام دیوی سردار دیوان بود و من بدیت شک نام زن او بودم. و شوهر من در وقت ولادت دختر من که در خانه دارم پیش پادشاه ما[2] که کپالسوت نام دارد[3] در جنگ کشته شد و پادشاه در وجه خونبهای او شهر خود را بر ما مسلم داشت. و اکنون آن شهر را من با دختر خود متصرفم. و دختر رسیده است و وقت سپردن او بشوهر همین است. آن شب که تو همراه راجه آمدی، من بخود قرار دادم که دختر خود را باین جوان دلاور بدهم و این از هنرهای من بود که راجه آوازی شنید و بدست تو آب فرستاد. و من این خلخال را بجهت باز آمدن تو گذاشتم که بردی. اکنون با من همراهی نمای.

اشوکه دت[4] برضای او سر در آورد و بجهت بدست آوردن خاصیت او با او بهوا روان شد. و بر قلهٔ کوه همال آن شهر زرین را بدید و بجهت دفع کوفت تکاپوی لحظه‌ای در آنجا بیارمید و دختر او را گرفته مدتی بدولت آن زن کامرانی کرد و بعیش و عشرت گذرانید. پس با وی گفت که اکنون آن خلخال دیگر که وعده کرده‌ای بده، تا پیش راجه ببرم و خود را از بار وعدهٔ این همت بر آورم[5]. زن خلخال بداد و یک نیلوفر زرین برآن مزید کرد. اشوکه خلخال دوم و نیلوفر زرین بدست آورده عزم شهر خود کرد و زن او را تا بآنجا که مرده را سوختند رسانید و گفت: در هر شب چهاردهم از ماه مرا اینجا خواهی یافت.

۱- ح: میکنم ۲- د: پادشاه که ۳- ح: دارد و
۴- ح: اشوکه برضای ۵- ح: برآوردم

ویبخود گشتم. و تو میدانی که راکشسان مرا بنام کپا لسوت خواندند و نزد مهتر خود بردند. او خوشدل گشته[1] مرا امیر سپاه خود گردانید. اتفاقاً سردار ما را باگندربان کرزار دست داده، اوکشته شد، لشکر او مرا اطاعت نمودند و در شهر ایشان پادشاهی راندم. ناگاه برادرم اشوکه‌دت را، که بگرفتن گلهای زرین آمده بود، دیدم و بسبب ملاقات او خاصیت دیوی از من برفت.

چون بجی دت سرگذشت خود باز نمود، اشوکه دت شروع در بیان احوال کرد که ما هر برادر در نشاء سابق بدیادر بودیم. اتفاقاً از هوا نظر ما بر دختری چند از عابدان که در مقام گالو رکیشر غسل میکردند افتاده، مایل شدیم و آنها نیز بما محبت پیدا کردند. پدران ایشان بنور باطن دریافته بر ما نفرین کردند وگفتند که شما در خانهٔ آدمی زاد وجود گیرید و از هم جدا افتاده، یکی از شما در جائی که آدمیان را گذر نباشد رسیده آن دیگری را به بیند و آنجا از اوستاد بدیادران کرامتهای نشاء سابق خود را حاصل کرده دیگر بار بمقام اصل خود برسید. و ما از تاثیر دعای بد آن عابدان تمامی آن دیدیم و آن جدائی و جفا کشیدیم و بنفس اوستاد بدیادران بزرگی خود را یافته بدیادر شدیم.

این بگفت و با پدر و مادر و برادر و هر دو زن خود، که ایشان نیز از تیرگی طبیعت بشری خلاص گشتند و همه بدیادر شدند، از راجه رخصت گرفته بهوا برآمدند. و درین اثنا نام اینها اشوکه بیگ و بجی بیگ شد. پس آن دو برادر با خویش و تبار خود در کوه بزرگ گویند کوت رفته هرکدام بمقام خود آرام گرفتند.

و راجهٔ بارانسی پرتاپ مکت ازین حال حیران گشت. بعد از آن به بتخانهٔ خرد رفته یک گل دیگر از آن گلهای زرین بالای قرابهٔ دوم نهاد. دیگر گلها را نثار بت کرد و از پیوند چنین جوان عالی همت و دادن دختر بوی اینچنین مرادها یافت. آری، اهل بهشت بتقریبات از آنجا جدا افتاده در عالم بشری وجود می یابند و بهمت بدیادری که در طبیعت ایشان باشد از کارهای مشکل فایده ها برمیگیرند.

بشنو دت با شکت دیو میگوید که ای نهنگ دریای دلاوری، پندارم که تونیز از اهل

۱— ح: خوشدل مرا

ابیات[1]

دلیری بشمشیر همچون نهنگ   برآورده از جان دیوان غریو
ز برنده تیغش نمانده بجای   نه درنده شیر و نه غرنده دیو

پادشاه آنها کپالسوت چون برین حال مطلع شد، خشمناک گشته بر سر حوض آمد. دید که اشوکه گل میچیند. بشناخت که این برادر اوست و حیران شد که بدینجا چگونه آمده است؟ پس سلاح از دست بگذاشت و بی اختیار گریان بجانب او دوید و روی خود بر پای برادر بزرگ مالید و گفت: من بجی دت نام برادر کهتر توام و ما پسران گوبند سوامی برهمنیم. ازآن وقت که من کلهٔ مرده را شکستم و اندکی از مغز او در گلوی من رفت، دیو شدم و نامم کپالسوت گفتند، یعنی کله شکن. و تا حال دیو بودم، اکنون بدیدن تو حالت برهمن خودم بیاد آمد و صفت دیوی از من برفت. اشوکه‌دت او را درکنار گرفت و بآب گریه مشفقانه او را از پلیدی خصال دیو پاک ساخت.

درین[2] وقت دانشوری کوشک نام که اوستاد بدیادران بود آنجا حاضر شده با ایشان گفت که شما هر دو بدیادرید و بسبب نفرین کسی بدین حال مبتلا شده اید. الحال این حالت از شما دور شد، کرامتهائی که شما را بود بگیرید و عیال خود را همراه گرفته بمقام خود بروید. این بگفت و بزرگیهای احوال ایشان را بایشان سپرده از نظر غایب گشت. و ایشان بدیادر شدند و ازآن حوض قلهٔ کوه همال گلهای زرین گرفته بشهر ترگنته رفتند.

اشوکه‌دت بموجب فرمودهٔ کوشک نزد زن خود که دیو زاد بود رفت و او نیز بیمن قدم این برادران ازآن حالت پاک گشت و بدیشان همراه شد. و بلحظه‌ای هوا گرفته بشهر بارانسی رسیدند و مادر و پدر را ملاقات کرده شاد و خرم ساختند. و بجی دت را پدر محکم درکنار گرفت و بمراد و آرزوهای خود کنار را پرکرد. و راجه پرتاپ مکت که پدر زن اشوکه‌دت بود بملاقات ایشان آمد و انعام وافر داد. و اشوکه‌دت گلهای نیلوفر زرین را براجه و زن خود گذرانید. راجه چون زیاده از آرزوی خود یافت بغایت شادمان شد.

گوبند سوامی از پسر خود بجی‌دت پرسید که قصهٔ دیو شدن وغایب گشتن خود باز گوی. گفت چون من آن کلهٔ نیم سوخته را شکستم وقدری مغز آن بدهانم رفت، دیو شدم

۱— ح ندارد: ابیات   ۲— د: ودرین

موج سیوم[1]

چون[2] روز شد سردار ملاحان بنا بر وعده با شکت دیو گفت که تدبیر حصول مطلب تو آنست که بجزیرهٔ رتن کوت که مشتمل[3] مقام نارایِن است و در آخر جوزا مردم بسیار بجهت زیارت جمع میشوند باید رفت. و چون مردم از شهرهای دور دست بآن مقام می آیند، از آن مردم نشان شهر کنک پور باید پرسید. و آن موسم نزدیک رسیده و من با تو همراهی میکنم. شکت دیو ازین نوید شادمان گشته و بشنودت او را زاد راه داد و سردار ملاحان جهاز پیش آورد و باهم نشسته روان گشتند.

و چون درمیان محیط رسیدند. چیزی بلند کوه مانند از دور نمایان شد. پرسید که آن چیست؟ میر ملاحان گفت: آن درخت برست وگویند که آنجا گردابی ست و در زیر آن بدواگن است و آن آتشی است که آب را بجای هیزم میخورد. وما آنرا بیکسو گذاشته خواهیم رفت، که هرکه آنجا رود او را باز آمدن محال بود.

ایشان درین سخن بودند که جهاز بزور باد و تندی آب بهمان طرف روان شد. میر ملاحان با شکت دیو گفت که همانا ما را اجل رسیده است که هرچند سعی میکنم عنان جهاز را ازین طرف بگردانم، آب جهاز را بهمان جانب می برد:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد   اگر ناخدا جامه برتن درد[4]

و مرا از خود ازمردن غم نیست، غمی که دارم از آنست که با این همه محنت ومشقت که کشیدیم توبکام دل نرسیدی. اکنون تدبیر اینست که تامن این جهاز را بگردانم، توشاخ این درخت را بگیر، شاید ترا حیات باقی باشد.

درین اثنا جهاز نزدیک بآن درخت رسید. شکت دیو از بیم جان دست زده خود را بشاخ درخت آویخت و میر ملاحان خود را با جهاز بآن گرداب سپرد. وشکت دیو از زندگانی نومید شده بر نادیدن شهر کنک پور حسرت داشت و میگفت: من بدین حال هلاک شدم و ملاح بیچاره از برای من در بلا افتاد.

۱ــ د: سیوم از وجم چتردارکا، ح ندارد: موج سیوم   ۲ــ ح: وچون
۳ــ ح: مشتمل به   ۴ــ د ندارد: خدا . . . درد

بهشتی که بهمت عالی طالب مراد خود شده‌ای ، و البته آن مراد می‌یابی[1] :

بهر کاری که همت بسته گردد　　اگر خاری بود گلدسته گردد

و مقرر است که هرکاری که نزدیک بزرگان مشکل بوده باشد ، در آن کار هرکه همت بندد ؛ باید دانست او نیز از بزرگان است. و نیز کنک دیکا گفته است که هرکه کنک پور را دیده باشد ، شوهر من خواهد شد. پس البته یک کس آن شهر را خواهد دید. وچون تو همت بر دیدن آن بسته ای ، البته خواهی دید.

چون بشنودت این حکایت بگفت ، شکت دیو را فی‌الجمله تسلی شد و دیدن شهر کنک پور را که بعزم آن از شهر خود در آمده بود از نتایج همت امیدوار گشت و آن شب را همانجا گذرانید.

تمام شد موج دوم از لهر پنجم چتر دارکا ، و تا اینجا بیست و پنج موج بکنار رسید .

---

۱ - ۱۵ بیانی

خود را درمیان آورده گفت:

درین ملک ششکند نام راجه‌ایست ومن با سه خواهر دیگر چهار دختر اوئیم. کلانتر ایشان منم چندرپربا نام، و دوم چندر ریکا، و سوم شش ریکا، وچهارم شش پربا، وما بهمین ترتیب در خانهٔ پدر رتربیت یافته‌ایم. یکبار من روزه گرفته بود م و آن سه خواهر من برای غسل بدریای گنگ رفتند و در دریای آب بازی میکردند. آنجا عابدی اگرتپ نام بود و قطرهٔ چند آب از حرکات ایشان بروی افتاده. ایشان را نفرین کرد که در عالم بشری وجود گیرید. و پدر ما برین حال واقف شده عابد را از آن خشم فرود آورد و در دعای بد برای دختران خود[1] جدا جدا مهلت خواست و در عالم یاد داشتن احوال نشاء سابق با دانش قدیم برای ایشان التماس نمود. وایشان همان نوع یک یک قالب گذاشته در خانهٔ آدمی زاد متولد شدند. پدرم این شهر را بمن سپرده از غم آنها بکوهسار رفت.

ومن اینجا شبی پادشاه پریان را بخواب دیدم. گفت: ترا از آدمی جفتی نصیب شود. و پدر که درین مدت برای من از پدیادران شوهری برگزید، من بهیچکدام التفات نکردم، وتا امروز همچنان پی شوهر دیگرم. اکنون خویشتن (را) بتو سپردم ودرشب چهاردهم که می آید درکوه رکب رفته این حال بر پدر ظاهر سازم، که درآن شب هرسالی سرداران بدیادران از شهری بجهت عبادت آنجا جمع می آیند پدرم نیز آنجا حاضر میشود. از وی رخصت این کارگرفته بزودی بیایم وخود را بتو پیوند نمایم. اکنون بخاطر جمع برآسای وطعام تناول فرمای. و از اطعمه بهشتی پیش آورد.

شکت دیو از حوادث روزکار بر آسوده از آن طعامها که هرگز ندیده بود و نه نشنوده بقدر رغبت همی خورد و انتظار آن شب می برد و چون شب چهاردهم[2] که بزبان کشمیری رشته چودشی باشد رسید، چندرپربا با وی گفت که اکنون من نزد پدر میروم و پرستاران من همه با من میروند. تو تنها اینجا باش ودرین دو روز که ما بیائیم خاطر جمع داشته راه ملالت برخود نگشای ودر طبقهٔ میانگی این خانه نروی. این بگفت وروان شد. وشکت دیو بتماشای آن خانه خود را دل میداد، اما دلش هر لحظه در وسواس می انداخت که این طبقه میانگی را باید دید.

۱— د: دختران جدا ۲— ح، د: بیست و هفتم

واو[1] درین اندیشه بود که روز بآخر رسید وشامگاهان[2] مرغان بزرگ جثه بسیار که بر آن درخت آشیان داشتند از هرطرفی جمع آمدند و بایکدیگر بزبان مردم حرف میزدند. یکی گفت: برفلان کوه دانه بمراد خاطر چیدم، دیگری گفت: برفلان درخت میوه خوردم، سدیگر گفت: در فلان جزیره قوت فراهم آوردم. پیر مرغی گفت: من امروز در شهر کنک پور بودم، وصباح نیز همانجا خواهم رفت، که دانه هرچند از جای نزدیک حاصل شود بهتر. شکت دیو را این مژده حیات تازه داد، با خود مقرر ساخت که حق سبحانه و تعالی این مرغ را برای سواری[3] من اینجا آورده. پس بعد از لحظه‌ای آهسته آهسته پیش رفت و درمیان پرهای پشت او خویشتن (را) جای کرده اتصال داد. وچون سحر شد و مرغان هرکدام بجهت طعمه خود بهر طرفی پرواز نمودند، این مرغ فراخ بال نیز شکت دیو را گرفته پرواز نمود و بچشم زدنی بشهر کنک پور رسیده بجهت دانه چیدن فرود آمد.

شکت دیو بآهستگی از میان پرهای او برآمده گریزان شد، ودر همین اثنا نظرش بر دو زن حور سرشت افتاد که گل میچیدند. ازیشان پرسید که این چه مقامست و شما چه کسانید؟ گفتند این شهر کنک پور است ومقام بدیادران، ووالی این ملک زنیست بدیادر[4] چندرپربا نام وما خادمان اوئیم واین گل برای او می بریم. شکت دیو گفت که از شما این توقع دارم که مرا هم امروز بصاحب خود ملاقات فرمائید، وآنها او را بقصر صاحب خود رهنمونی کردند.

و چون ساکنان آنجا او را دیدند، درحال او تعجب کرده فی‌الحال پیش چندرپربا رفته شکل وصورت او را بیان نمودند. و او از روی شوق شکت دیو را بار داد و در اول دیدن مایل او شده از سرتخت بر پای خاست و نوازش بسیار کرد و پهلوی خودش بنشانید و گفت: چه کسی وچگونه بدین سرزمین که امکان رسیدن آدمی زاد نباشد رسیدی؟ شکت دیو اصل ونسب وزاد و بود خود را بیان نمود وقصه کنک ریکا دختر راجه پروپکارن و بر آمدن خود بجهت دیدن شهر کنک پور که وسیله ای بدست آوردن آن دختر است با تمامی سرگذشت باز گفت. چندرپربا از شنیدن این احوال آهی از دل پردرد برآورد وخلوت ساخته با وی قصه

۱ــ د: ودرین ۲ــ ح: شامگاها

۳ــ ح: سوار شدی ۴ــ ح: بدیادران

خلاص شوی و همان شخص[1] شوهر تو باشد . و من در[2] عالم بشری از نشاء سابق خود با خبرم ، و ازینجهت من برای سرانجام کار خود بمقام بدیادوران میروم . این بگفت و از نظرها غایب شد و غوغائی در مردم راجه افتاد . و شکت دیو بیچاره خود را از آنجا رانده و ازینجا مانده دید ، پشت دست حسرت بدندان میگزید و برحال خود میگریست که بچندین محنت و مشقت دو دلدار یافته بود و هر دو از دستم برفت و آرزوها در دل شکست. حیران و سراسیمه گشته از خانه راجه برآمد. وچون کنکریکا دختر راجه او را به نسبت شوهری وعده کرده بود ، خودرا تسلی میداد و باخود میگفت که همت کلید کارها ست، دیگر بار از همان راه بآن شهر بروم ، شاید خداوند سبحانه تعالی چارهٔ من بسازد

پس کمر همت بر میان بسته روان شد و بشهر وتنکپور رسیده همان بقال سمدردت نام را ، که با وی در جهاز نشسته بود و جهاز شکسته و خود را در دهان ماهی رفته ، دید ، با خود اندیشید که این مرد از جهاز شکسته چگونه زنده برآمده؟ وچون حال خلاص خود را از شکم ماهی یاد کرد ، از تعجب برآمد و سمدردت او را بشناخت و شرط مهمان نوازی[3] بجای آورد و تفقد نموده پرسید که از جهاز شکسته چگونه برآمدی ؟ شکت دیو سرگذشت خود را بتمام گفت ، تا آنجا که بجزیرهٔ اتل بر آمده .

و بعد از آن از سمدردت حال پرسید . و او گفت : بر تختهٔ جهاز سه روز سرگردان بودم ، تا آنکه جهازی دیگر پیدا شد و اهل آن بر من مهربان شده مرا بر جهاز خود بر آوردند . آنجا[4] پدر خود را دیدم که عمری بود که از خانه جدا افتاده بود . مرا شناخت و ماجرا پرسید . من گفتم : چون پیشهٔ ما تجارت بود و در آمدن شما توقف بسیار شد ، من بتجارت جهاز روان کردم و این حال پیش آمد که شما را دیدم . پدرم گفت : چرا خود را درچنین خطرها می اندازی ؟ مرا مال و املاك بسیار است و این جهاز نیزبرای تست . و مرا در همان جهاز بخانه برد . شکت دیو قصهٔ او را شنیده با وی گفت که مرا باز بجزیرهٔ اتل باید رفت ، تدبیری بگوی. سمدردت گفت : بازرگانان عزم آن جزیره نموده اند ، با ایشان برو .

شکت دیو بآن عزم از آنجا برآمده ببازار رفت وانفاقاً فرزندان همان میر ملاحان ستهورت او را دیدند و بشناختند و گفتند که تو بهوای دیدن شهر کنکپور نزد پدر ما آمده با او بجهاز یک جا سوار شده بودی ، اینجا چگونه افتادی ؟ گفت : پدر شما در گرداب بدواگن محیط غرق

۱ــ ح : شخصی ۲ــ ح : از ۳ــ ح : مهمانداری ٤ــ ح : آنجا برادر پدر

چون آدمی زاد بر آنچه منع کرده شود حرصش اندر آن می افزاید، بی اختیار بآنجا رفت. تنهان خانه‌ای دید در وی چندین حجره. یک حجره در آمد، پلنگی مرصع یافت و بر آن شخصی خفته. چون جامه از رویش بر گرفت، دید که همان کنکریکا دختر راجه پروپکارن است که مرده افتاده. با خود اندیشید که این چه بوالعجبی است؟ من از برای کسی که این همه مشقت کشیدم. او اینجا مرده افتاده، و در آن شهر زنده بود. همانا این از شعبده بازیهای فلک است. و در همین اندیشه بحجرهٔ دیگر[1] در آمده و دختری پری پیکر دیگر مرده دید. تعجب نموده باطراف آن خانه نظر کرد. در پایان آن چشمه ای بنظرش در آمد و بر کنار آن اسپی با زین مرصع ایستاده. نزدیک بآن اسپ رفته و بسودای آن میل نمود. اسپ لکدش زد و در آن چشمه افتاده غرق شد. و از آنجا در چشمه‌ای که بشهر بردمان بود سر برآورد و خود را از وصال چندر پربا محروم دیده غرق دریای اندوه گشت و باخود میگفت که این چه حالت بود؟ آن همه محنت و مشقت برباد رفت، و هنوز تاچه نصیب است؟

شکت دیو از آن چشمه برآمده بخانهٔ پدر رفت. پدرش خرم و شادان شده طبل شادی نواخت. شکت دیو روز دیگر از خانه بر آمده همان منادی شنید که کسی که[2] شهر کنک پور دیده باشد، به پیوند و نسبت راجه سرافراز شود. گفت: من دیده‌ام. او را پیش راجه بردند، بشناختنش و بر همان دروغ زنی سابق حمل کرد. شکت دیو گفت: اگر من دروغ گفته باشم سرم بجرم آن ببرند. راجه دختر را نزد خود طلبید. دختر نیز او را شناخته گفت: دروغی دیگر خواهد گفت. شکت دیو گفت مرا از راست و دروغی بودن خود اندیشه نیست، اما تعجب من آنست که ترا در شهر کنک پور بر بالای پلنگی مرده افتاده دیدم، اینجا چگونه زنده است می بینم؟ کنکریکا بمجرد شنیدن این سخن با پدر گفت که همانا این جوان از غیرت این حال رفته و آن شهر را دیده آمده است و درین نزدیکی هم دران شهر مرا بحلالی خواهد گرفت. و نیز در آن شهر سه همشیر مرا بزنی خواهد خواست و بر بدیادران سلطنت خواهد راند. اکنون من هم در آن در بدن خود حلول خواهم کرد، زیراکه عابدی که مرا دعای بد کرده بود گفته بود که وقتی که شخصی در کنک پور قالب ترا به بیند، تو از قید بشری

۱— ح: دیگر و دیگر

۲— ح: کسی شهر

جالپاد عابد مرا تسخیر نموده و من بعد از چندگاه مراد او خواهم داد . و جان من از آن[1] تست و ترا بجان و دل خواهانم و خویشتن (را) بحلالی بتو می‌پیوندم، اکنون مرا بخواه. دیودت را این مژده شاد کام ساخت و او را بعقد در آورد و از وی کامیاب می بود، تاآنکه بار گرفت.

روزی از آنجا بعزم ملاقات عابد بر آمد، عابد را ملازمت نموده حقیقت حال خود ظاهر ساخت. عابد گفت: نیک واقع شده، اما برو و شکم آن دیو دختر را پاره کن و حملش بزودی پیش من آر. دیودت بموجب صدق عقیده که بعابد داشت چاره‌ای جز اطاعت ندید و رفت. دیو دختر چون اثر تغیر در بشرهٔ دیودت دید بر ضمیر او اطلاع یافته گفت: بیا و شکم را پاره کرده حمل را بیرون آر، و اگر تو نتوانی کرد من خود بکنم که درین معامله سریست. دیودت اقدام نکرد[2]، و او خود شکم را پاره کرده حمل را پیش دیودت انداخت و گفت برگیر که این ترا وسیله[3] یافتن مرتبه[3] بدیادران میشود. و من نیز دختر بدیادرم که بنفرین کسی دیو دختر شده بودم و مدت گرفتاریم بسر آمد. اکنون من بمقام خود میروم، اما مرا باز با تو ملاقات خواهد شد. این بگفت و چون برق از نظرش غایب گشت.

دیودت ملول شده حمل را برگرفت و نزد عابد آورد. عابد آن گوشت پاره را غنیمت یافته بپختن آن پرداخت و[3]دیودت را بپرستش بتی برو نام رهنمونی کرده از سر خود دفع ساخت، و تا دیودت بیاید، عابد آنرا خورده بود. دیودت گفت: چرا تنها خوردی؟ جالپاد عابد فی الحال بدیادر شد و شمشیر دو رویه در دست و حمایل لعل و مروارید در گردنش ظاهر گشته بهوا بر آمد. دیودت با خود گفت که این خود کام من ساده دل را بخدمت بتی امر کرده[4] مراد خود حاصل کرد و مرا بازی داد. و اکنون که او بدیادر شد، من چگونه بوی توانم رسید؟ تا انتقام این کار از وی بگیرم، مگر دیوی را مسخر خود سازم.

پس این معنی را با خود قرار داده[5] شب در مزاری برفت و آنجا در زیر درختی بر سر مرده بنشست و افسون میخواند و بگوشت مرده پرستش دیو میکرد. و چون سیر نشد و گوشت مرده‌ای دیگر نیافت، بی اختیار شده گوشت بدن خود بریده پرستش او آغاز کرد. دیو در لحظه‌ای حاضر شد و گفت: ای دلاور، قصد خود مکن که من از تو خشنودم، حاجت بخواه. گفت: جالپاد مرا بفریب خدمت (بتی امر) فرموده مقصود را خود از میان برد و بدیادر

۱— ح : جان از تست ۲— ح نکرده

۳— د : پر داخت دیودت ۴— ح : خدمت فرموده ۵— ح : داد

حکایت

آورده‌اند[1] که در شهر کنبک هردت نام برهمن بغایت توانگر بود. پسری داشت دیودت[2] نام که در خرد سالی هنر بسیار آموخت، و چون بجوانی رسید بقماربازی افتاده هرچه داشت همه را پاك باخت. روزی رخت پوششش را باخته از انفعال بخانه نتوانست رفت و در بتخانه ویرانه‌ای در آمده در گوشه بنشست. و بعد از لحظه‌ای آنجا جالپاد نام مرتاضی را دید، پیش رفت و بر وی سلام کرد[3]. مرتاض ترک ورد کرده[4] بسخن در آمد و چون حالش پریشان[5] دید، ازو سبب پرسید، ماجرا[6] باز نمود. درویش گفت: ای فرزند، مال و دولت دنیا بقائی ندارد. اگر رغبت ترک و تجرید داشته باشی، بروش من عمل کن و در کسب مرتبهٔ بدیادران که من قصد حاصل نمودن آن کرده ام همت دربند و با من می باش و از سخن من بیرون مرو. خدای تعالی پریشانی تو رفع کناد.

دیودت از روی صدق قرار بخدمت او داد وروز دیگر شامگاهان درویش دیودت را همراه گرفته[7] بجائی که مرده‌ها را بسوزاند رفت و در زیر درخت بر عبادت مقرری کرد و موافق آئین خود ده طرف نعمت گوناگون انداخت. و چون از پرستش فارغ شد با دیودت گفت که تو نیز هر روز همین عمل را ملازمت نمای و بگوی که ای بدیت پریا، این پرستش مرا قبول کن. و تو دایم اینچنین میکرده باش که ما هر دو ازین کار بمراد میرسیم. درویش بمقام خود آمد و دیودت هر روز در پای آن درخت رفته پرستش مینمود.

روزی بعد از فراغ پرستش او درخت دوپاره شد و از میان آن حوری بر آمده با وی گفت: بیا، که سردار ما از تو چیزی می پرسد. دیودت با وی در آن درخت در آمد، قصری دید از جواهر و اندر آن تختی زده و بر آن حوری تکیه کرده[8]. بخاطرش رسید که این دولت مجسم است که بمن حق سبحانه و تعالی داده[9]. و حور شرط عزت مهمان داشت و بر پای خاست[10]. صدای خلخال و دیگر زیورهایش، تو گفتی تحسین و آفرین بود برای مهمان. پس بر کرسیش بنشانید و گفت: من بدیت پریا نام دختر پادشاه دیوانم که رتن برشه[11] نام دارد. و این

۱– د: آورده که
۲– ح: دیوی‌دت
۳– ح: پیش و بروی سلام مرتاض
۴– ح: داده
۵– ح: پشیمان
۶– ح: پرسید باز
۷– ح: نموده
۸– ح: زده
۹– د: داد
۱۰– ح: خواست
۱۱– ح: برکه

انسان بودیم، اما خاصیتهای سابق خود را بیاد داشتیم. اکنون من نیز بهمان شهر میروم که بدنهای[1] بدیادری ما آنجا است، و چندر پربا نام خواهر کلان ما نیز همانجاست. و تراکه این شمشیر دورویه بدست آمده، که از خاصیت بدیادران است، بدین کرامت همانجا بیا که ما هر چهار خواهر بزنی بتو خواهیم رسید: و پدر ما، که در کهسار بجهت عبادت رفته، ترا بسلطنت آنجا خواهد گزید.

بندمت چون این راز بر شکت دیو آشکار کرد، او نیز با وی بجانب آسمان روان شده بشهر کنک پور رفت و در آن شهر همان پیکرهای بیجان را که درآن خانه دیده بود زنده یافت، و آنها کنکریکا و دو خواهر دیگرش بودند. و چهارم بزرگتر چندر پربا نام را نیز دید و همه را شادی کنان یافت و کنیزان و پرستاران ایشان از آمدن شکت دیو بغایت شادمان گشتند و بر همت و دلاوری او تحسین و آفرین میگفتند. بعد ازآن چندر پربا با شکت دیو گفت که آن کنکریکا نام دختر راجه را که در شهر بردمان دیده بودی اینست چندریکا نام، وآنکه در جزیرهٔ اتل دختر ملاح را دیده بودی بندمت نام، بزنی خواستی، اینست ششریکا نام، دیگر خواهر من وآن بندریکا نام دختری راکه دیو رام کرده بود، اینست خواهر خردترین من شش پربا نام. اکنون تو با ما نزد پدر ما بیا، تا ما را بزنی بتو بدهد.

شکت دیو ازین نوید شادکام گشته با آن چهار پری پیکر نزد پدر ایشان که ششکند نام داشت رفت. دختران آداب تعظیم وخدمت[2] پدر بجا آورده ماجرای خود و او را بیان کردند و او نیز در باب نسبت و پیوند دختران بآن آدمی زاد آوازی از غیب شنیده بود. بنا بر آن بیک بار بشادمانی تمام هر چهار دختر را بشکت دیو بزنی داد و سلطنت شهر کنک پور را بوی ارزانی داشته کرامتهای خود را درسر وی نهاد و او را در بدیادران شکت بیگ نام کرد و بشارت گفت که بسبب این شمشیر دو رویه هیچکس بر تو ظفر نخواهد یافت، مگر مرباهن دت، پسر راجه وتسیشر، که او برهمه بدیادران سرور نمود. باید که تو او را بزرگ داری و پادشاه خود بشماری. و ششکند بعد از فراغ این کار وگفتار شکت دیو را با هرچهار دختر خود که باو نسبت کرده بود بشهر کنک پور رخصت نمود و او با حرمهای خود بآن شهر که درمیان شهرهای بدیادران انگشت نما بود درآمد و با حرمهای خود عیش وکامرانی مینمود و بر بدیادران

---

۱ - ح: بدنها بدیادری   ۲ - ح: بتعظیم پدر

شده بمقام ایشان رفت ، مرا نیز بدانجا برسان . دیو او را برداشته بمقام بدپادران برد و آنجا بدپادر جالپاد را پادشاه شده بر سر تختی نشسته یافت . و جالپاد آن دیو دختر را که بدپادر شده آنجا آمده بود بزنی میخواست و او قبول نمیکرد . و دیو بر جالپاد حمله آورد و چشمان دیو دختر از تماشای آن حال روشن گشت ، مانند مرغان چکور نام که از دیدن ماه تابان و درخشان گردد - و چکور مرغیست که غذای او نور ماهست .

القصه چون دیو بناگاه برجالپاد ریخت ، جالپاد را تاب مقاومت نمانده از کمال اضطراب آن تیغ دو رویه از دستش خطا شد و از تخت بر زمین افتاد . و دیودت با آنکه آن تیغ را گرفت ، او را نکشت ، چه عادت بزرگان آنست که چون دشمن را زبون یابند بر وی رحم آورند . و نیز چون دیو خواست که او را بکشد مانع آمد و گفت : از کشتن اوچه گشاید ؟ این را بر زمین ببر و بجای اصلش برسان که شایستهٔ این مرتبه بلند نیست . درین اثنا شاه پریان حاضر شد . دیودت بر وی سلام کرد . او گفت : من از دلاوری و عالی همتی تو خوشدل شدم و ترا پادشاهی بدپادران دادم . این بگفت و خاصیتهای بدپادری در وی تعبیه کرد و غایب شد . و دیو جالپاد را بر زمین آورد ، تا بهمان ذکر و فکر مشغول گشت . و مقرر است که دولتی را که بمکرو بغدر و فریب بدست آورند ، آنرا البته بقائی چندان نبود . و دیودت با بدپت پریای پری سلطنتی که بالاتر از پادشاهی است در کمال عیش و عشرت میراند .

چون بندریکا این حکایت با شکت دیو بیان نمود ، گفت : ازین نوع کارها بی حکمتی نباشد ، تو نیز سخن بندمت را بعمل آور و[۱] در پاره کردن شکم من هیچ دریغ مخور . شکت دیو در اندیشهٔ کار بود که آواز آمد که بی تامل شکم او را بشکاف و طفل را از گلو گرفته بیرون آر که در دستت تیغ دو رویه خواهد شد . شکت دیو همچنان کرد و آن جنین در دستش تیغی دو رویه گشت . تو گفتی موی سر دولت بدستش در آمد و بالفور بدپادر شد . و بندریکا در لحظه‌ای از نظرش غایب گشت .

شکت دیو پیش بندمت ، دختر ملاح ، آمده صورت حال باز نمود . او گفت : ما سه خواهریم ، دختران پادشاه بدپادران : یکی کنک ریکا که بسبب دعای بد صورت بشری یافته بود و او از آن محنت نجات یافته بکنک پور رفت . و دوم این بندریکا که شکمش را شکافتی ، او نیز گرفتار این عالم بود . سیوم منم ، و مرا نیز مدت وبال بسر آمد . و اگرچه ما بصورت

---

۱ - د : آوردر

نہر ششم

مدن منچکا مشتمل بر هشت موج

سلطنت میراند .

و این شکت پیک همان است که روز اول نزد راجه وتسیشر آمده بشارت پادشاهی و سروری پسرش نرباهن‌دت بر بدیادهران داد و این همه احوال خود بیان نمود . و بعد از آن که این قصه عجیب و غریب خود شرح داد[1] ، گفت : ای راجه ، این پسر که در محافظت او اندیشه داری پادشاه ما خواهد شد ، و شکت پیک منم و شکت دیو هم من بودم ، برای قدمبوسی آن فرزند تو آمده ام ، و با آنکه[2] از آدمی زادم ، بعنایت الهی پادشاهی بدیادران یافته‌ام . اکنون شما را خیرباد جاوید میگویم و بمقام خود میروم . این بگفت و چون ماه بر آسمان بر آمد . و راجه وتسیشر خاطر از آن وسواس بالکلیه فارغ ساخته باهر دو حرم و فرزند دلبند و وزیر ارجمند روزگار بعیش و عشرت میگذرانید .

تمام شد چتردارکا لنبک پنجم از کتاب کتاسرت ساگر ، تصنیف سومدیو بت کشمیری ، یعنی نهر پنجم از دریای سمار[3] بآخر رسید .

۱ــ ح : داده
۲ــ ح : آنک
۳ــ ح ، د : بحر الاسمار

را چگونه سنجیده‌ای ؟ پدر گفت که نیکو کاری و دینداری بچند نوع است: یکی آنکه تمام خلق بآن راه برود ، و دیگر آنکه خلق بآن راه نتوانند رفت ، یعنی خلق عالم نیکوکاری همه بروی مردم کنند و در آشنا و غیر آن و در نسب فرق ننهند. و در دین برهمنان نیز فرق نهادن نه فرموده‌اند. و دیگر آنست که راستی ورزند و در حق جمیع جانداران شفقت کنند و چیزی راست ساخته نگویند و هیچکس رابد نگویند[1] ، که این در نسب فلان است و او بهمان . و این چهار چیز در آئین ما خاص از برای خلق است. و تو از خطائی که سیوره ها کرده اند دین مارا بد می‌دانی. و مدد نمودن و چاره سازی بیچاره ها را از دین جدا نداشته‌اند و فرق نکرده. وکدام مددکاری بهتر از شفقت نمودن بر جانداران باشد ؟ و دینی که اندر آن چندان کشتن جانداران نفرمایند ، و نجات در آنست ، اگر آنرا بگذارم کدام وبال بالاتر از آن باشد ؟ و درین روش چه گمراهیست ؟

پسر چون این سخنان شنید ، اصلا در دلش جای نکرد و در مذمت دین او برافزود . پدر از غصه دل بهم بر آمد و نزد راجه رفته عرض حال کرد . راجه پسرش را طلب داشته مصلحت در نمودن[2] آثار سیاست دید و فرمود که این بقال پسر گمراه شده و در دین تمامی خلق این شهر طعن میکند ، او را بی تامل بکشند . پدرش عرض نمود که راجه دو ماه مهلت فرماید ، شاید براه در آید . راجه او را هم بپدرش سپرد وگفت : اگر درین مدت رو براه نشود ، حاضر کن ، تابسیاست رسد . و چون پدرش بخانه آورد پسر برحال خود ترسید و با خود اندیشید که راجه مرا[3] بی گناهی چرا بکشد . و شب و روز درین اندیشه می بود ، نه طعام برغبت خوردی ونه خواب راحت کردی ، لاغر و ضعیف گشت .

و بعد از دو ماه پدرش نزد راجه برد. راجه گفت: چرا چنین[4] ضعیف و نزار گشته‌ای ؟ من طعام از تو باز نداشته‌ام[5] . گفت: از هول جان مرا رغبت طعام وآب نمانده ، همه وقت خود را در چنگ مرگ اسیر می دیدم . راجه گفت: من ترا درین معاملت تنبیهی کردم بر آن که دانی که بیم جان چنین باشد ، وجان همه جانداران را عزیز است. پس بدانکه هیچ چیز و نیکوکاری برابر ایمن گردانیدن جاندار نیست از بیم جان ، [6]و بضرورت هرکه از مرگ

۱ــ د : ساخته بگویند ۲ــ ح : نمود ۳ــ د : راجه بیگناهی
٤ــ د ندارد : گشت. . . . چنین ٥ــ ح : داشته ام ٦ــ د : جان بضرورت

چون خاطر راجه وتسیشر از محافظت فرزند یعنی نرباهن دت جمع شد[1] ، او را تربیت مینمود ، تا بهشت سالگی رسید ، وعلم و دانش می اندوخت و با وزیرزاده‌ها بسیر و تماشای باغها برمی آمد. و باسودت و مادر اندرش بدماوتی بروی مهربانیها میکردند. و راجه زاده از هنر[2] تواضع چون کمان سزاوار زه و تحسین بود. وچون بزرگتر شد، بکمانداری و تیراندازی پرداخت. و پدرش بخیال آنکه او را کدخدا سازد و بدودمان بزرگ پیوند دهد و انواع شادیها بفعل آورده[3] روزگار را بعیش وعشرت میگذرانید. (اکنون بشنوید که در این موقع داستان چه اتفاق افتاد ؟)

حکایت

برکنار دریای بتست شهریست تکشلا نام . عکس عمارت رفیعش در آن آب ، تو گفتی شهری دیگر بتماشای آن برآمده. و حاکم آن شهر کلنگ دت راجه بود که دین طایفهٔ بودان داشت ، و مردم شهر را مانند پدر بود در تربیت ، بل چون پیر و مرشد در راهنمونی[4] طریقت. درآن شهر بقالی بود مالدار بتست دت نام از دین بودان ، فقرا و مساکین[5] را طعام دادی . پسری جوان داشت رتن دت نام که همه وقت پدر را بدگفتی و از دین و روش وی کراهیت داشتی .

روزی از پسر پرسید که سبب ناخوشی تو با من چیست ؟ گفت آنکه تو بر حکم بید عمل نمیکنی وگمراه گشته‌ای ، زیراکه روی از برهمنان گردانیده معتقد شرمنان یعنی سیوره‌ها که از خود دینی اختراع کرده اند شده‌ای. وایشان هرگز غسل نمیکنند وموی سر و ریش بر می‌کنند و اعضای پوشیدنی را نمی پوشند و در خوردنی بغایت حریص‌اند و در اصیل و بی اصل[6] هیچ فرق نکنند و در خوردن طعام از خانهٔ آن مردم . واین برهنه بودن و ریاضت کشیدن ایشان برای آنست که کسی برای ایشان رباطی بسازد وآنرا جای بودن خود سازند. و کسی که دینی[7] را اختیار میکند ، اول احوال آنرا می سنجد. تو روش ایشان

۱– ح : شد و ۲– د : هنر و تواضع ۳– ح : آورد

٤– ح : راهنمونی و ٥– ح : مسکین ٦– د : کم اصل

۷– ح : دنیا

خود کام شده و مارا فراموش کرده و بدیادر در بهشت که نندن بن است رفته و فساد می کند . اما فی الحقیقت گناه بدیادر نیست ، چه سر بدت او را بنور روی خود مسخر کرده و ربوده و او را اختیاری نمانده، چنانکه مهادیو را با آن عظمت و جلال تل آتم اپسره[۱] شیفته جمال کرده . و این تل اتم را یک کنجد وار از هرچه نفیس و جمیل برگرفته جمع ساخته ترکیب وجودش کرده‌اند . و بشوامتر عابد مرتاض بیک نظر کردن در صورت مینکا اپسره دل از دست داد و راجه ججات که ولی سیرت بود بعشق سرمشت اپسره همیشه جوان بود چنانکه پیر نشد و هم بسبب عشق جهانسوز برین بدیادر نیز گرفت نیست ، که این اپسره یعنی سر بدت سه عالم را واله حسن خود تواند کرد . اما چون او بهشتیان را گذاشته با کسی که فرود مرتبه اوست دل بسته او را در نندن بن برده است گناه کار است . اندرین معنی با خود مقرر ساخته از بدیادر درگذرانید و سربدت را نفرین کرد و گفت : در عالم بشری متولد شوی و مدت را گذرانیده باز باینجا برسی. و همدران وقت در شهر تکشلا تاره دت ، حرم راجه کلنگ دت ، عذر زنان داشت . چون پاك شد ، همین سربدت در شکم او قرار گرفت.

شبی درخواب دید که از آسمان شعله آتشین در شکمش در آمد ، صباح آن بتعجب تمام این خواب را با راجه بیان نمود. راجه گفت : بهشتیان بدعای بد در عالم بشری وجود میگیرند[۲]، همانا بهشتی در شکم تو حلول کرد ، چه عمل نیک و بد در هرسه عالم هست و خلق از عمل دست نتواند باز[۳] داشت ، وجزای عمل نیک نیک و پاداش فعل بد بد می‌یابند . تاره‌دت گفت : بلی عمل حریف غالب است ، نتیجه نیک و بد بصاحب خود میرساند . و در تمثیل این حکایتی است ، بشنو .

حکایت

در شهر کوشلا راجه‌ای بود درم دت نام ، و حرمی داشت ناگشری نام که شوهر را بجای[۴] ایسر یعنی معبود حقیقی پرستش کردی ، و او در پارسائی ثانی حرم بششت ، که ارندتی نام داشت ، بود . و بعد از چندگاه بارور شد و من بوجود آمدم . و من طفل بودم که مادرم مقام اصلی خود را بخاطر آورده براجه گفت : من امروز مقام قدیمی خود را یاد کرده‌ام ، و تا

۱— ح : تل اتم شیفته
۲— ح : میکردند
۳— ح : باز نتواند
٤— ح : بجای و

ترسان بود براه نجات رود . دین مردم این شهر آنست ، پس ترا نکوهش این دین کردن[1] روا نباشد . بقال پسر نصیحت راجه را بگوش هوش شنیده آداب تعظیم بجا آورد و گفت : مرا راه بمقصود نمودی ، اکنون مرا بنجات و رهائی ارشاد نمای . راجه فرمود ، تا ظرف پر از روغن بدست او دادند ، وگفت : این را بدست گرفته تمام شهر را سیر کن و پیش من بیار ، چنانکه یک قطره بر زمین نیفتد ، که اگر قطره‌ای بریزی سرهنگان خون ترا بریزند ، و چند کس را فرمود تا تیغ کشیده از عقب پسرش می رفته با شند .

بقال زاده از بیم جان حواس ظاهر و باطن را در[2] ظرف روغن بسته تمامی شهر را بگشت و باز آمد . راجه پرسید شهر را تماشا کردی ؟ گفت از ترس تیغ برهنه همگی خود را بروغن سپرده بودم ، هیچ چیز ندیدم . راجه فرمود : اگرچه بسیار در نظرت در آمد ، اما چون دل در نگاهداشت روغن بسته بودی ، گویا هیچ چیز ندیدی . اکنون همچنانکه محافظت آن روغن کردی ، خاطر از جمیع تعلقات وا پرداخته دل در حق بند ، چه هر کس از تعلقات قطع نظر کرده در فکرالهی شده ، به یقین او را حق و راست دانست . پس دیگر باره (در) این عالم که دام عمل است او را مقید نتوان ساخت و نجات و رهائی ابدی او را ارزانی دارند[3] . و این تدبیر[4] نجات را من ترا در تمثیلی مختصر[5] نمودم . چون راجه[6] این موعظت و ارشاد را تمام کرد ، بقال پسر از نصیحت راجه شادکام گشته بمقصود رسید و بخانه‌ٔ پدر رفت .

و این راجه کانک دت را زنی بود تاره دت نام که با او چون طبع خوش و نطق موزون و فکر صواب مزین و چون آب حیات جان فزای و چون ماه با نور بود[7] ، وبا او چنان زندگانی میکرد که اندر با شچی نام زن خود. ازین حکایت ، حکایت دیگر پیدا شد .

حکایت

وقتی اندر را در بهشت طوی بود ، تمامی اپسره‌ها برقاصی جمع آمده بودند . اتفاقاً اپسره‌ای سربدت نام را که بهترین آنها بود ندید و بنور باطن معاینه کرد که او در[8] ننندن بن با بدیادری صحبت دارد . خشمگین گشته با خود گفت که این دو کس بغایت مغرورند . سربدت

۱— ح : نکوهش کردن این دین کردن ۲— ح : را ظرف ۳— ح : ارزانی و

۴— ح : تدبیر و ۵— د : من در مختصر تمثیلی بتو ۶— ح : نمودم و این

۷— ح : بود وبانرر بود ۸— ح : او ننندن بن

هم غمگین شدند وهم شادمان شدند[1] و از عالم رفتند .

و من طفل بودم . چون مادر و پدرم نبودند ، مرا خاله بخانه برد . روزی هم در ایام خرد سالی من درویشی بگدائی آمد . خاله مهمان نوازی او بمن فرمود ومن نهایت رعایت حال او نموده خاطرش[2] بدست آوردم ، مانند کنتی ، مادر پاندوان ، که درباسا رکیشر را خشنود کرده بود . و ببرکت خدمت او مثل تو شوهری نصیب من شد . القصه هرکه باعتقاد درست و اخلاص صادق بخیر و اعمال[3] نیک پردازد بمرتبهٔ ارجمند رسد ، و ازینجهت پدر و مادرم بسلطنت رسیدند و نشاء سابق را بیاد آوردند .

چون راجه کلنگ دت این سخن از تاره دت حرم خود شنید ، همت برخیر و ثواب بست و گفت : آری ، اگر از روی عقیده و اخلاص اندک خیری کنند بسیار ثواب یابند ، و هم درین حکایت هفت برهمن[4] بشنو .

حکایت

در شهر کندن برهمنی درس علوم میگفت و هفت برهمن پسر شاگرد داشت . اتفاقاً قحط سال شد . برهمن هر هفت شاگرد را پیش خسر خود که مالی بسیار داشت فرستاد ، تا از برای او گاوی بیارند . شاگردان بمحنت تشنگی وگرسنگی راه دور دراز طی کرده نزد او رسیدند . و او گاوی داد ، اما از بس که در بخل ضرب المثل بود ماحضری از طعام نیز پیش ایشان ننهاد . شاگردان گاو را گرفته مراجعت نمودند و در راه از محنت تشنگی وگرسنگی بیتاب گشته باهم اتفاق کردند که هنوز راه دراز در پیش داریم و هیچ طعامی بدست[5] ما نمی افتد . ما از گرسنگی هلاک خواهیم شد و این گاو نیز از بی آب و علفی خشک شده بمردن خواهد رسید . اگرچه دریغ که کار استاد[6] بر نیامد ، اما علاج آنست که از گوشت این گاو قوت خود بسازیم وهم بجهت سد رمق استاد[7] ببریم . پس بطریقی که در علم براهمه مقررست آن گاو را کشته حصه ای ارواح را داده گوشت آنرا خوردند ، وآنچه ماند بر گرفته برای اوستاد آوردند و سرگذشت را از روی راستی باوستاد باز نمودند . و با آنکه گناهکار بودند اوستاد را راستی حال

۱– ح : غمگین شدند واز
۲– ح : دلش
۳– ح : اعتماد
٤– ح : برهمن پسر
۵– ح : در دست
۶– د : اوستاد
۷– ح : اوستاد

غایت ، بجهت آنکه ترا خوش آید یا نه ، با تو نگفته ام[1] . اگر نگویم دلم آرام نمی یابد ، اگر بگویم سبب هلاك من میشود ، چه حکما گفته اند : هر که بنا گه نشاء سابق زندگانی خود را بخاطر آورده ظاهر کند ، در لحظه‌ای قالب تهی کند و بمیرد . باید که تو غم بسیار بخود راه ندهی . راجه گفت : تو چون مقام اصلی خود را باد آورده‌ای ، بگوی که من نیز حال سابق خود خواهم گفت . و درین[2] گفتن هرچه شدنی است بشود ناگشری[3] گفت .

حکایت

درین شهر من کنیزک برهمنی مادو نام بودم ، و شوهری داشتم دیوداس نام که او نیز مزدوری بقالی کردی[4] . و از خانه مخدومان آب و طعام فراهم آورده میخوردیم و روزگار[5] بسر می‌بردیم . از اسباب دنیا درخانهٔ ما کوزه[6] و جاروبی و آئینه و بوریائی بود ، و ما از کمال قناعت چنان می‌پنداشتیم[7] که این روزگاریست که اندر آن همه خیر و صلاح است . و از آن طعام نصیب ارواح و درویشان و غایبان جدا کرده خود باندک چیزی می ساختیم[8] ، و ازمیان دو چیز ، آنچه بهتر بودی بمحتاج تری میدادیم . اتفاقاً قحط افتاد و وظیفهٔ دست‌مزد ما روی بکمی نهاد و از کم خواری بوجود ما هر دو ضعف و سستی پیدا آورد

روزی در وقت طعام خوردن ما برهمنی گدای آمد . خوردنی خود را بتمام پیش او نهادیم و در چنان وقتی تنگ قوت از خود باز داشته بوی دادیم . او خورد و برفت . شوهر من بجهت آنکه قوت او را نیز بگدا دادم فی الحال از من خشم گرفت و قالب تهی کرد . من او را در کنار گرفته خویشتن (را) باو بسوختم و بار محنت چنان زندگی را از خود بینداختم . و بعد از مدتی درخانهٔ راجه‌ای متولد شده نصیب توگشتم و بتو رسیدم ، زیراکه عمل خیر درختیست که بزودی بار میدهد .

چون زن این سخن تمام کرد ، راجه درم دت گفت که من شوهر قدیمی توام ، چه آن مزدور دیوداس[9] نام که درخانهٔ آن بقال کار میکرد[10] ، من بودم و با تو روزگار بسر می بردم . امروز من نیز بدن قدیم خود را بیاد آوردم . چون هر دو نشان سابق خود باهم بیان کردند ،

۱– د : گفته ام ۲– د : درین شهرمن ۳– ح : راج شری ٤– د : کرد
٥– ح : روزگاری ٦– ح : کله ۸– ح : می پنداشتم
۸– ح : می ساختم ۹– ح : مروزدیواد ۱۰– ح : میکردم

همت را و همیشه تابع و پیرو اویند . و در همین باب حکایتی عجیب بگوییم .

حکایت .

در ولایت اینت شهریست اجین نام که مقام مهاکال است و خانه‌های بلند و سفید[۱]، و روش آن شهر تو گوئی قله‌های کوه[۲] برف برای خدمت مهاکال آنجا جمع آمده. و راجه[*] آن شهر بکرم سنگ که همچو نام خود شیر شجاعت بود ، هیچکس از راجه های اطراف که حکم آهو داشتند با او مقابل نتو انست شد. و او را با محیط نسبت تمام بود[۳]. همچنانکه جویها از اطراف با محیط جمع شود ، از هرجانب دریای لشکر نزد وی فراهم آمدی ، وهمچنانکه محیط طول و عرض وعمق دارد، او نیز عظمت و احتشام و کمال عقل داشت، وچنانکه محیط کوهها دارد او نیز ملوك مطیع را در پناه خود میدارد . و چون او را دشمنی نبود وصورت جنگ را بخاطر نمیگذرانید و زبان بنکوهش سلاح و دست و بازوی[٤] خود می گشاد که این اسباب مردانگی مرا یکجا بکار خواهد آمد ؟ و ازین رهگذر حسرت میخورد .

و او را وزیری بود امرگپت نام ، مزاج دان روزی در خلوت با راجه گفت که ای[*] خداوند ، پادشاهانی که بقوت بازو و هنر سلاح[٦] دشمن را میجویند ، از عیب مردم ایمن‌اند . و مصداق این حال آنکه در ایام قدیم بان نام دیتی که هزار دست و بازو داشت پرستش مهادیو نموده او را خشنود ساخت وبسبب قوت دست وبازو و هنر سلاح خود غنیمی در برابر خود التماس نمود . و مهادیو کشن[۷] را بدشمنی وحریف جنگی او نامزد کرد ، وکشن هنگام کار زار تمام بازوان او را برید. تو خاطر از خواهش کار زار فارغ دار ، زیرا که برای خود دشمن [۸] نباید خواست . و اگر ترا مردانگی و هنر سلاح باید ظاهر ساخت ، شکارستان را بگزین و بصید بپرداز ، که دلاوران کار طلب را برای ورزش کارزار شکار کردن لازم است ، چه پادشاهی که ورزش سواری و تحرك و تکاپوئی نداشته باشد ، مرد نبرد نتواند شد . و نیز چون آهوان دشت از جمله بدخواهانند، که بجهت سلامتی حال خود روی زمین را از مردم خالی

۱— ح : بلند و روش
۲— ح : کوه است
۳— ح : بوده
٤— ح : بازو خود
٥— د : که خداوند
٦— د : هنر دشمن
۷— ح : در متن سانسکریت Vishnu آمده است
۸— د ندارد : دشمن نباید ساخت ... از هیبت فیل بخود نیامده‌ام

ایشان خوش آمده[1] از ایشان خشنود شد .
و بعد از اندك مدتی بجهت قحط وتنگی قوت شاگردان همه بمردند واز نتیجهٔ راست گوئی مانند گوهر در درج دیگر جای کرده با خبرداری از احوال نشاء سابق وجود یافتند .
وگفته اند : نیت خالص آبی است که تخم خیر و نیکی را ، اگرچه اندك باشد ، شجر بسیار بارور گرداند ، چنانچه دهقانان را ، واگر بخلوص عقیدت مقارن نبود نتیجه بر عکس دهد . وهم درین معنی من نیز مثلی بگویم .

حکایت

دو تن ، یکی چندال ودیگری برهمن که در دین بودان بودند برلب آب گنگ بچله نشستند و ترك طعام نمودند ، تا روح از بدن ایشان مفارقت نماید . وقتی بر همن را گرسنگی غالب آمده ضعف کرد . نظرش بر ماهی گیری چند افتاده دید که ماهی میگیرند . بدل اندیشید که خوشا حال ایشان که بدل خواه خود چیزی میخورند . و چندال را از کار آنها در دل کراهت آمده با خود گفت : بد مردم‌اند که درهلاك[2] جان دیگری قوت خود میخواهند . پس چشم پوشیده با خویشتن مشغول گشت .
و بعد از چند روز آن هر دو تن در آن فاقه کشی جان بدادند . برهمن طعمهٔ سگان شده در خانهٔ ملاحان متولد شد ، اما ببرکت آن مقام از نشاء سابق خود خبردار آمد ، و بدن چندال نیز همانجا غایب گشته بی آزار تغییراتی که از روزگار بر قالب وارد شود از وجود اول خبردار در خانهٔ پادشاهی بوجود آمد . واین هر دو کس دیگر باره وجود یافته ، چون از نشاء اول خود خبردار بودند ، یکی خود را ملاح دیده از وجود خود غمگین می بود ودیگری خویشتن را پادشاهی یافته شادکامی می نمود[3] . وازینجاست که گفته اند : دلی که پاك و صاف است[4] بیخ درخت نیکو کاری است ، ودلی که بغل و غش آلوده است ، بیخ درخت وبال است . ثمرهٔ هر دو درخت موافق جنس آن باشد ودرین هیچ شک نیست .
چون کلنگ دت این حکایت با حرم خود بیان کرد ، گفت : ای دل آرام من، هر عمل که از سر همت بجا آورده شود خالی از ثمره نباشد ، زیراکه دولت و بخت دو کنیزند مرخواجهٔ

۱ــ د : آمده اوستاد
۲ــ ح : هلاجان
۳ــ ح : شادکام می بود
٤ــ ح : پاکست

شدم ، تا دو پی من آمده از عروس دورتر افتد . پس شاخی شکسته پر برگ یافتم ، آنرا بر خود پیچیده چستی نمودم و بشاخی دیگر در آویختم و آنرا گذاشته آهسته درمیان درختان پنهان شده می‌گریختم . و پیل آن شاخ را که بدان در آویخته بودم از روی خشم درهم شکست و پاره پاره کرد . و چون او را مشغولی پیش آمد ، من نزد[1] آن عروس رفتم و پرسش نمودم و گفتم : حمد مرخدای را که ترا خلاصی داد . و او نیز مرا سلامت دیده شکر گفت و بجهت سلامتی من شادمان شد ، و غمگین ازآنکه بنامردی نصیب گشته . پس با من گفت که آن نامرد که مرا درجای هلاك گذاشته رفت ، چه لایق شوهری منست؟ من ترا بشوهری قبول دارم که از جان خود طمع بریده محافظت من کردی . من گفتم : حلال دیگری بر من حرام است ، مرا در تو مجال تصرف نیست . واین صبر ومدارا طریق کسانی است که بر حواس غالب باشند و بجوانی جمع نشود .

بعد از ساعتی شوهرش با همان جمیعت آمده یکدیگر را دیدند و شادی کردند من نیز چون امیدواری از عروس یافته بودم بر اثر ایشان میرفتم . وآن عروس با شوهر خود آمیزش نمیکرد و همی گفت : من هنوز از هیبت فیل بخود نیامده‌ام[2] ، مرا بمن بگذار .

القصه میرفتم ، تا بشهر لوهنگر رسیدیم که شوهرش از آنجا بود ، و او بقالی بود که بتجارت اوقات میگذرانید . بیرون شهر بتخانه‌ای بود ، آن روز همانجا منزل کردند . من نیز همانجا تکیه کرده بودم که این برهمن که رفیق منست پیدا شد . چون ملاقات اول بود حرف و حکایت بسیار باهم گفتیم ، و رازهای محرمانه برای آن گفته شد که روح درمی‌یابد که در نشاء سابق باکه ربط داشته؟ و چون من ماجرای خود گفتم ، این رفیق من گفت که برای کار توچاره‌ای می توانم کرد که خواهر این بقال را با من اتفاق همراهیست و زر بسیار نیز با خود می آرد . او را همراه بگیرم ، کار تو نیز از وی ساخته شود .

رفیق این بگفت و با خسر پورهٔ خود که برهمن زادهٔ امرد بود مشورت کرده او را در آن بتخانه درآورد . و خواهر بقال زیور و لباس عروس بآن امرد پوشانیده او را بشکل زنی بیاراست و همراه برادر خود بخانه خود رفت ، وعروس فی الحال رخت برهمن زاده پوشیده همراهی مرا اختیار کرد . و ما آهسته آهسته بشهر اجین رسیدیم .

۱– د : نز آن ۲– د ندارد : دشمن نباید ساخت . . . . بخود نیامده ام

میخواهند، کشتن و شکار کردن ایشان واجب باشد. پس در شکار هم ورزش کار زار باشد و هم ثواب. اما همگی خود را بشکار در بستن نیز بی آفت نباشد، که راجه پاندو و دیگر راجه‌ها نیز از بسیاری غلو در شکار هلاک گشتند.

چون امر گپت وزیر این فصل برخواند، راجه بکرم سنگ قرار بشکار کردن داده روز دیگر بدان عزم مایل شکار بصحرا بر آمد و در بتخانهٔ ویرانی دو کس را بخلوت باهم نشسته دید، بخاطرش رسید که مشورتی داشته باشند. از آنجا بگذشت، بشکار گاه درآمده با دلاوران شیر کردار بهر طرفی صید می انداخت. و همچنین مردانهای تیر انداز وحشیان را به تیر میدوختند، تا آنکه مدتی شکار کرده لحظه‌ای در صحرا برآسود. بعد از آن راجه شکاری بسیار جمع آورده روی بشهر نهاد و دیگر باره نظرش برآن دو کس که در بتخانه نشسته بودند افتاده. در دلش صورت بست که اینها جاسوسانند که همه زمان دراز در کنکاش میگذرانند فرمود تا آنها را بیاورند[1] پرسید که چکسانید و چندین حرف و حکایت که باهم می گفتید چه بود؟ آنها چون روز بازار خشم را تیز یافتند، امان جان خواستند. یکی از ایشان گفت: من حقیقت حال خود را بیان میکنم.

پس گفت که هم درین شهر کربک نام برهمنی بود که بید را یاد داشت. و او برای روزی شدن پسری دایم آتش را پرستندی، تا آنکه من بخانهٔ او متولد شدم. چون پدرم وفات یافت و مادرم در وفای او خویشتن را بسوخت، با آنکه من علم و هنر آموخته بودم، بی مربی پای از مذهب خود بیرون کشیده خیال[2] سلاح بازی و مقامری در سرم افتاد، چه کودک را که ناصح مشفق بر سر نبود، بضرورت خود کام شود. و چون بزور دست و بازو مغرور[3] شدم، روزی بکمانداری بصحرائی رفتم، عروسی را دیدم در محفه نشسته و شوهرش با جمعیت تمام در گرد او میرفت. اتفاقا فیلی مست زنجیر گسسته پیدا شد و روی بجانب محفه نهاد. آن جوان با جمعیت خود پریشان شده هر کس بطرفی رفت. مرا بر حال آن عروس که تنها ماند رحم آمده، خود گفتم اگر در وقت نومیدی از جان خود مردانگی ر کار نفرمایند از آن چه حاصل؟ من نعره بر آورده بانگ بر پیل زدم. پیل عروس را گذاشته حمله بر من آورد. عروس ترسان و لرزان بجانب من دید. من از پیش فیل قصداً گریزان

۱ــ ح: بیاوردن ۲ــ ح: خیلال ۳ــ ح: معذور

موج دوم

چون تارودت حامله شد، بامیدواری فرزند ایام حمل را میگذرانید. وچون مدت حمل بسر آمد دختری زائید، بلکه اختری از برج حسن وجمال بتابید[1]. راجه کلنگ دت با وجود خوبی وبی نظیری دختر از محرومی ولادت پسر اندوهگین شد و تاسف میخورد ومیگفت: چه بودی که خدای تعالی پسری روزی کردی؟ که دختر غمی مجسم است و پسر شادی مصور.

پس بجهت دفع اندوه وملال بمعبد بودان رفت[2]. بودی مسافر نیازمند آنجا وعظ میگفت وجمعی در گرد او بودند. در وعظ میگفت که در دنیا طاعت مقبول همین خیر واحسان است. هر که از اموال حلال خود بر بی‌نوائی تصدق کند چنانستی[3] که مرده را جان داده باشد، چه مدار جان و زندگانی برمال است. تا مال هست آن نیز بجاست، زیرا که بده که یکی از اوتارها ست از سر[4] شفقت برای نفع غیر خود را مانند کاهی فدا کرد، مال واملاک خود چه قدر داشته باشد؟ و بسبب این عمل او را مراتب عالی حاصل شد. وازینجاست که گفته اند: چیزهائیکه دوست تر ومحبوبتر باشد، ازآنها دل باید برگرفت و بر جانوران مهربانی باید نمود، تا مقصود حقیقی حاصل آید. وموافق این حال داستانی بشنو.

حکایت

راجه‌ای بود کرت نام و او را هفت دختر، یکی از پی دیگری، همه درغایت حسن بوجود آمدند وهم در کودکی دل ایشان بترک دنیا گفته از خانه[5] پدر برآمده در مزارات جای گرفتند. وچون نزدیکان سبب پرسیدند، گفتند: دراصل این جهان دارفناست و وجود آدمی بغایت کم بقا و باچنین وجود چندین تعلقات مردم را سراسیمه می سازد وجز نفع غیر واحسان وخیر هیچ چیز باقی نه. پس این وجود بی بقا اولی آنست که سبب نفع جانوران شود، وبدنهای خود را درین مزارات بگذاریم، تا زاغ و زغن ودیگر حیوانات را نفعی رسد. واگرچه وجود شریف ولطیف است، اما دیگر از آن چه حاصل خواهد بود؟ وهم درین معنی حکایتی هست[5].

۱- د: بتائید و

۲- د: رفت و

۳- د: چنانش

۴- ح: هر

۵- ح: است هست

و بعد از بر آمدن ما خواهر بقال آن برهمن زاده را همانجا بجای عروس گذاشته بشاد کامی بر آمد و شبگیر کرده خود را باین برهمن رسانید، تا ایشان نیز باین شهر رسیدند و ما را اینجا ملاقات واقع شد، و این دو زن اینچنین نصیب ما دو کس شد. و ما از مردم هراس داریم. و دل آدمی بر یک حال نباشد و باختیار این کس نبود. از بعضی چیزها او را باز نتوان داشت، خاصه وقتی که از دست رفت، اصلا بسخن این کس عمل نکند و اعجوبه کاری بسیار نماید. بنابر آن ما در آن گوشه نشسته باهم کنکاش میکردیم که منزل و اوقات گذری باید فراهم آورد. اتفاقاً بنظر شما در آمدیم و این حال پیش آمد، اکنون رضا خداوند راست.

راجه بکرم سنگ چون بر حقیقت حال ایشان مطلع شد، فرمود که بی غم باشید که مرا راستی حال و مقال شما خشنود ساخت و بی بیم و هراس درین شهر وطن گیرید که من وجه معیشت شما بفراغت برسانم. پس مدد معاش را بخاطر خواه ایشان ارزانی داشت و ایشان با عیال در[1] خدمت آن راجه زندگانی خوش میکردند.

و ملوك از ارباب همت و غیرت و[2] خداوندان عقل و دانش راضی باشند و ایشان را انعام و عطا بسیار کنند، اگر همه از آنها کارهائی[3] بوجود آید که لایق اهل مجلس ایشان نباشد. و این خود مقرر است که هر چه هر کس می یابد نتیجهٔ عمل این نشاء یا نشاء سابق اوست و درین حال دیوتا و دیت و آدمیان همه یکسان اند.

بعد ازآن راجه کلنگ دت با حرم خود تاره دت گفت: آن شعلهٔ آتشی که از آسمان در شکم خود در آمده دیدی فرشته نژاد کیست[4] که از نتیجهٔ عمل خیر در بطن تو حلول نمود. چون تاره دت این بشارت شنود، بر امید میوهٔ نهال وجود شادمانی[5] کرد.

تمام شد موج اول از نهر[6] ششم از دریای اسمار[7] از مدن منچکا

۱— ح: عیال و خدمت　۲— د: غیرت خداوندان　۳— ح: کارهاء
۴— د: نثردی است　۵— د: شادمان　۶— د: نظر
۷— ح، د: بحر الاسمار

ازین حال ثواب بسیار حاصل شده . پس در حقیقت او با من بدی نکرده و نتیجهٔ تحمل بمن رسید . واگر او اینچنین نکردی ، تحمل من ظاهر نگشتی . و دانا را بجهت وجود فانی در مقام انتقام شدن جایز نباشد ، چه بر سر هر[1] نیک و بد تشکر گفتن و صبر نمودن از مراتب اعلیٰ است . چون پری از عابد این سخنان شنید ، از ریاضت عابد راضی شد و دعا کرد تا اعضای زخمی عابد نیک شد .

ای مادر ، همچنان که آن راجه سبب زیادتی ثواب عابد شد، تو نیز مرا در کشیدن چشم سبب شده موجب[2] زیادتی درجات من شدی . جوان این حکایت بآن زن بقال گفت و برفت[3] .

دختران چون حکایت آن راجه زادهٔ درویش را بیان کردند ، با مردم خود گفتند که ما ازینجهت میگوئیم که در بند آسایش این وجود بی بقا نباید بود . واگر این وجود موجب نفع کسی شود[4] ، درجهٔ عالی حاصل گردد . اکنون ما این وجود را درین مقام متبرك برای نفع جانوران میگذاریم .

القصه آن هفت دختر صالحه اتباع خود را وداع کردند و عزیمت خود بجای آورده قالبها بگذاشته و بمقام عالی و درجات بلند رسیدند. و اهل کمال وجود خود را عزیز ندارند ، تا بعلایق دیگر مانند زن و فرزند، که برابر برگ کاهی هم قدر ندارند[5]، چه رسد ؟

راجه کلنگ دت در آن معبد این مواعظ را از آن مسافر شنیده روز همانجا گذرانید و بخانه آمده همچنان از ولادت دختر ملول می بود. وقتی برهمن پیری از آشنایان او آمد و گفت : ای خداوند ، این دختر گوهریست که در خانهٔ تو پیدا شده ، چندین غمگین چرائی ؟ که دختران به از پسرانند که در هر دو عالم پاداش نیکوئی میرسانند ، خاصه ملوك را که پسران ایشان در بند گرفتن مملکت پدرانند . و ابنای ملوك پدران را می‌خورند ، مانند کژدم که از آنچه پیدا می شود همان را غذای خود می سازد . و بسیار راجه‌ها را دختران بوده وآنها را بسبب آن دختران فایده‌ها رسیده ، چنانچه راجه کنت بوج دختری داشت کنتی نام که پدرش بوسیلهٔ او راحتها یافته ، و این قصه مشهور است . وثوابی که از کار خیر دختر حاصل آید ، از وجود پسر هر گز مثل آن در آخرت روی ننماید. و درین معنی حکایت سلوچنا بشنوید[6] .

۱— ح : بر هر ۲— ح : سبب

۳— ح : برفت دختران چون حکایت بآن ان بقال گفت و برفت

۴— ح : شود و ۵— د : ندارد ۶ - ح : سوچنان بشنوند

حکایت[1]

در ایام قدیم راجه‌زاده‌ای بترک دنیا گفته باوجود جوانی و جمال درویشی اختیار کرد. روزی بطلب قوت بر در بقالی رسید. زن بقال که در کمال حسن بود بر چشمان او فتنه شده دل از دست داد و گفت:

بیت[2]

نیک بخت آن زنی که با این چشم   سویش از لطف بنگری نه بخشم

جوان درویش چون دید که زن فریفتهٔ چشمان او گشته، یک چشم از چشم‌خانه بر آورده برکف دست نهاد و گفت: ای مادر، این غلوله گوشت بخون آمیخته که جز کراهیت بدل در نیاورد، اگر دلت میخواهد اینک در نظر تست، برگیر، و چشم دیگر را نیز همچنین دان. آن زن بقال ازین حال بغایت ملول و اندوهگین شد و گفت: من بدبخت این وبال اندوختم که سبب برآوردن دیدهٔ او شدم. جوان گفت که ای مادر، دل غمگین مدار که این وسیلهٔ نفعی عظیم شده، و تمثیل این از من بشنو.

حکایت

آورده‌اند که برلب دریای گنگ باغی بود، در آنجا درویشی ترك دنیا گفته بطاعت حق اشتغال می‌نمود. روزی راجه با حرمهای خود در آن بوستان بسیر آمده شراب[3] نوشید و از سرخوشی و مستی خوابش برد. و حرمها[4] بهوای سیر از پهلوی او بر خاسته بگلگشت در آمدند، درویشی عابد را دیدند در گوشه‌ای سر بمراقبه برده. در حال او تعجب کرده در گرد او نشستند. درین اثنا راجه از خواب در آمده هیچ یک از حرم را در گرد خود ندید، از غصه بر خود پیچید و بجست و جوی آنها بر خاست، همه را نزد عابد یافت. راجه که سراسر خشم شده بود شمشیر بر عابد انداخته او را زخمی ساخت. آری، سلطنت و غیرت و مستی و بی‌رحمی و شتاب زدگی چون بهم جمع آید و این پنج آتش یکی شود، همه خشک وتر بسوزد. وچون راجه برفت و با آن[5] همه زخم در حال عابد اصلا تغیر نرفت پریی مسخر عابد شده گفت: اگر فرمائی آن بدبخت را[6] که بر تو زخمها زد بکشم. گفت: نخواهم، زیرا که مرا

۱– ح ندارد: حکایت   ۲– ح: ندارد: بیت   ۳– ح: آمدی شراب سراب
۴– ح: حرمهار   ۵– ح: بآن   ۶– ح: بدبخت که

تسلی می کردند و دل میدادند و می‌گفتند : قصد جان خود مکن ، مگر نشنیده‌ای که بشوامتر عابد را با مینکا نام حوری محبت دست داده او را از وی دختری بوجود آمد ؟ و در آخر میان ایشان مفارقت واقع شد و او هیچ بیدلی نکرد و بترک جان نگفت . تو چرا اینچنان اضطراب میکنی و قصد خود می‌نمائی ؟

راجه فی الجمله تسلی شده دل بمهربانی و تربیت دختر دربست که او وسیلهٔ وصال مادرش خواهد بود . وآن دختر بغایت لطیف اعضا بود و او را سلوچنا نام کردند . وچون بسرحد بلوغ رسید روزی هم دران باغ گشت می‌کرد . ناگاه وتس نام جوانی از اولاد کشپ رکیشر سیرکنان آمد . اگرچه جوان زهد مجسم بود ، اما بیک نظر دل از دست داد. با خود گفت که اگر اینچنین ماه پاره‌ای بزنی میسر نگردد ، ازین همه ریاضت و مجاهدت چه حاصل؟ جوان درین خیال بود که آن پری زاد را نظر بر وی افتاد ، دید که با وجود جوانی وجمال تسبیحی و ابریقی بدست دارد ، حیران صورت وسیرتش شده فریفتهٔ جمال و کمال او گشته بتعظیم او سر فرود آورد . جوان دعا کرد که شوهری لایق[1] نصیب تو گردد . پری پیکر بحکم سلطان عشق مسخر او گشت و پردهٔ حیا از روی خود برداشته بسخن در آمد و گفت : اگر ترا رغبت صادق هست واین سخن توحقیقتی[2] دارد ، باید که نزد پدرم که وصی وولی منست نیازمندی نمای .

جوان نزد پدرش راجه سشین[3] رفت . و او نیز او را در جمال و کمال بی نظیر یافته لوازم مهمانداری[4] بجا آورد و گفت : این دختر از رنبا نام حوری پیدا شده و او در وداع با من گفته بود که بجهت کدخدائی این دختر مرا در بهشت با تو ملاقات خواهد شد . اکنون تو بگوی که آن چگونه میسر گردد؟ جوان لحظه‌ای تامل کرده با خود اندیشید که در ایام قدیم وقتی که از مینکا حور پرمدورا نام دختری پیدا شده بود و او را ماری بگزید ، رورو نام زاهدی نیمهٔ عمر خود بوی داد ، تا زنده شد ، و او را بزنی خواست. و بشوامتر عابد ترشنک نام ملاحی را بقوت ریاضت خود ببهشت برد . من نیز اندکی از زهد وریاضت خود صرف این کار کرده چرا بمراد دل نرسم ؟ پس دست بدعا برداشته گفت : ای پیران و مردان غیب و روحانیان ، در دریافت وصال رنبا حور راجه سشین را مدد کنید و نصیبی از زهد من باین

۱— ح ، د : لایق حال

۲— ح ، د : حقیقی

۳— ح : سشین که وصی وی است

٤— ح : میهمانداری

حکایت

آورده اند که بر سر کوه چترکوت راجه‌ای بود سشین نام جوان و در جمال ثانی کام دیو. و در دامن آن کوه[1] باغی ساخته بود رشک بهشت و در آن باغ چشمه‌ای بود پر از گل نیلوفر، و اطراف آنرا زینه پایه کرده مرصع بجواهر. و راجه حرمی نداشت[2]. بر لب آن چشمه می نشست و ایام بعشرت میگذرانید. چون لایق حال خود زنی نمی یافت بتنهائی و مجردی ساخته بود. روزی حوری رنبا نام را در هوا دید، با خود تصور کرد که اگر این ماه است متوجه زمین شد، پس ماه اینچنین جمال و کمال ندارد، و اگر کام دیو است بتماشای گلهای این گلستان آمده، پس زنش که رت نام دارد چرا با وی همراه نیست؟ او درین خیال بود که حور بر زمین آمده بشکل آدمی شد[3] و نزد راجه آمد. راجه متعجب شده دریافت که او پیکر بهشتی است که پایش بر زمین نمیرسد و مژه اصلاً برهم نمیزند، بخلاف آدمی. مرا نسزد که با وی حرف زنم، چه همچنان که بهشتیان بناگاه پیدا شوند، باندک نا ملایمی که از کسی بینند رنجیده از نظر غایب گردند راجه درین فکر بود که حور بسخن در آمد و انبساط نموده با راجه درآمیخت و تن بصحبتش در داد و بترک باغ بهشت و مقام قدیم خود گفت. آری:

مصراع[4]

عشق بر دلها بود غالبتر از حب الوطن

راجه در آن بوستان بآن حور عشرت میکرد و خواهر خوانده‌های آن حور دیو زنان زر و مال بسیار آورده در پیش راجه ریختند و توده‌ها کردند. و آن باغ از توده‌های نثار شده، تو گفتی بهشت بود از قله‌های کوه زرین سمیر پربت نام مملو گشته. پس آن حور از آن راجه بار گرفت و دختری بزاد. و هم در وقت نهادن حمل با راجه گفت که این قدر مدت ایام مکنت من بود و آن گذشت. من رنبا نام حورم که بر تو عاشق شده بودم. چون از تو فرزندی بزادم آن مدت بسر آمد. اکنون من میروم، تو این دختر را نیکو تربیت نمای که بقرب کار خیر او مرا در بهشت با تو ملاقات خواهد شد. این بگفت و از نظرش غایب گشت. و راجه از رفتن او با دل پر درد و جان پر حسرت ماند و از زندگی ملول شد. وزرا[5] او را

۱ــ ح: ثانی کوه ۲ــ د: داشت ۳ــ خ: شده

۴ــ د: ع ۵ــ ح: زرا

دل و چشم پدر بغایت عزیز بود ، هر چه کردی پدر روا داشتی . روزی در باغی گلگشت کرد ، پسر برهم دت نام بازرگانی را مانند خود بجمال و مال آراسته دیده با وی دوستی بنیاد نهاد . و همانا محبت عالم ارواح درمیان ایشان این اختلاط پیدا آورد . هر نعمتی که پیش او آوردندی تا او نبودی نخوردی ، تا آنکه بسرحد کدخدائی رسیدند .

شاهزاده اول جای کدخدائی او را مقرر ساخته برای کدخدائی خود بشهر اهچتر عزیمت نمود و با آن تاجر پسر که یار او بود بر فیل سوار شده روان شد ، تا آنکه بر لب دریای اکشوتی رسیده نزول کردند . و بعد از صحبت شراب شاهزاده بر جامهٔ خواب نشست . مادر رضاعی یعنی دایه که او را شیر داده بود از وی حکایتی[1] در خواست نمود و او آغاز کرد . و از کوفت راه و مستی خوابش برد و[2] دایه و یاران دیگر نیز همه بخواب رفتند . اما تاجر پسر از غایت محبت بیدار ماند و بناگاه در هوا غلغلهٔ آواز زنان شنید . یکی از آنها میگفت : این بدبخت حکایت تمام ناکرده بخواب رفت ، من او را دعای بد می‌کنم که چون فردا حمایل جواهر را در راه به بیند ، بمجرد آنکه در گلو بندد بمیرد . دیگری گفت : اگر ازین آفت برهد ، چون درخت آمله[3] را به بیند و میوهٔ او بخورد هلاک شود . دیگری گفت اگر ازین حادثه خلاص شود ، چون عروس بخانه بیارد خانه بر سرش افتاده بهلاکت رساند . چهارم گفت : اگر ازین بلا هم نجات یابد ، چون شب با حرم خود بخلوتخانه[4] در آید صد عطسه بزند ، و اگر هیچکس او را جواب عطسه نگوید ، قالب تهی کند . وهرکس این سخنان ما شنیده باشد و برای محافظت جان راجه زاده این راز را آشکار[5] کند ، او نیز بمیرد .

تاجر پسر را این سخنان چون سنان زخم بر دل زده اندوهگین ساخت ، با خود گفت : که بسبب ناقص گذاشتن شاهزاده حکایت را که[6] این پریان بهوس شنیدن آن آمده بودند خشم گرفته بر وی نفرین کردند . راجه زاده هلاک خواهد شد و گفتن این ماجرا مرا خطر جانیست ، اما اینچنین یار جانی را باید نگاه داشت و خویشتن (را) نثار او کرد . و درین اندیشه شب بر وی بدشواری گذشت . و چون نور دیدهٔ افلاک سر از مهد مشرق برداشت ، راجه زاده از خواب نوشین بیدار گشته سوار شد و باتفاق تاجر پسر راه طی می‌کرد . ناگاه

۱— د : از روی حکایت
۲— برد دایه
۳— در متن سانسکریت آم یعنی انبه آمده است
٤— ح : چون بخلوتخانه با حرم خود شب
٥— ح : آشکاره
٦— د : را این

راجه روزی شود[1] ، تا با این بدن به بهشت برسد . جوان چون این دعا کرد از عالم غیب حاضران آواز آمین شنیدند پس راجه سشین دختر خود سلوچنا را بآن جوان نسبت کرده به بهشت رفت و از بهشتیان شد[2] و بوصال رنبا حور رسیده در بهشت عیش و عشرت میکرد .

القصه راجه سشین از برکت وجود دختر بآنچنان درجات عالی رسید، و این دختر نیز درخانهٔ شما برای شاد کامی آمده است ، تو دل خود مشغول و ملول مدار[3] . چون راجه کلنک دت این حکایت از آن برهمن شنید خاطر از اندوه وجود دختر باز پرداخته شادی کرد و دختر را کلنگ سینا نام نهاد . و او درمیان دختران حرم و همزادان تربیت یافته چون سالی چند بر آمد و با دیگر دختران بر بام قصر و صحن بازی کردن گرفت، چنان نمود که همانا موجی از بحر جوانی برآمد .

روزی بر منظری بر آمده بود ، سوم‌پربا نام دختر می‌دیهت پر هوا می گذشت ، نظرش بر جمال عابد فریب کلنگ‌سینا افتاده . طبعش انتعاش نمود و با خود گفت : اگر این ماه است در روز چگونه تابان شده؟ و اگر زن کام دیو است رت نام ، بکر چراست[4] ؟ نی نی ، این حور بهشتی است که بجهت نفرین کسی در دودمان سلطنت بوجود آمده . و همانا مرا در یک عالم با او خواهر خواندگی بوده که در دلم این همه محبت او پیدا شده . اکنون دیگر باره با او نسبت خواهر خواندگی تازه سازم . پس از هوا فرود آمده[5] خویشتن (را) بصورت دختری آدمی زاد بر آورد ، تا از جنسیت الفت پدید آید ، کلنگ سینا بمجرد دیدن میهمان پیش رفت و گفت : منت خدای را عز و جل که اینچنین بدیع جمال دختر بادشاهی که لایق خواهر خواندگی منست یافتم . پس او را کنار گرفت و بپهلوی خود بنشاند و پرسید که نام تو چیست و از کدامین[6] دودمانی ؟ سوم‌پربا گفت : ای اختر برج سلطنت ، تو خواهر خواندهٔ منی ، اما با فرزندان ملوک دوستی بسر بردن بغایت دشوار است ، چه باندک خطائی که واقع شود بسیار خشم آورند . و هم‌درین معنی حکایت شاهزاده و تاجر پسری بگویم .

حکایت

در شهر پشکراوت راجه‌ای بود گودسین نام که او جز یک پسر نداشت . چون در

۱— ح : شود او ۲— ح : باشد ۳— ح : ندار

٤— د : چه ٥— د : آمد ٦— ح : کدامی

را اهرمن می‌گویند. و از من حکایت اهرمنان بشنو.

حکایت

آورده‌اند که جگ نستل نام رباطی بود و در آن رباط برهمنی مفلس[1] می‌بود. روزی برای هیزم بجنگل رفت و تبر بر پایش رسیده خون بسیار بر آمد تا بیهوش گشت. آشنائی رفت و او را بخانه رسانید. زنش بمعالجه پرداخت، فایده نکرد و اصلا جراحتش التیام نپذیرفت و روانی خون استمرار گرفت. برهمن دل بمردن نهاد. برهمنی دیگر نزد او آمده گفت: مرا دوستی بود یکچندت نام از بس که مفلس و پریشان[2] بود تسخیر اهرمنان کرده دولتمند شد و مرا نیز تسخیر این طایفه تعلیم نمود. اگر خواهی ترا تعلیم کنم، تا دیو مسخر تو شده معالجت این جراحت نیز کند. پس با وی گفت که در پاس نیم از شب موی سر گشاده و برهنه شده بی وضو دو مشت کرنج بهر دو دست گرفته تسبیح کنان بچهار راهه برو و کرنج را آنجا[3] گذاشته بیا و در برگشتن باز پس مبین و خامش باش، و همچنین همی بکن، تا آنکه دیو مسخر گردد و از تو خشنود شده بگوید که این بیماری ترا من دفع ردانم وتنت را نگاهبانی کنم.

چون دوستش این راهنمونی[4] کرد، برهمن آن طریق را بعمل آورد و دیو مسخر او گشته از کوه هماچل داروها آورده پای او را معالجت نمود و بیماری او بکلی زایل گشت. برهمن خوشحال شد. دیو گفت که زخمی دیگر هم بنمای تا آنرا نیز به سازم، و اگر ننمائی ترا عظیم آزاری کنم و یا بکشم. برهمن بترسید[5] و گفت بعد از هفت روز زخم دیگر بنمایم. دیو برهمن را بگذاشت و برهمن از جان خود نومید شد.

کانک سینا سخن بدینجا رسانیده از شرم خاموش گشت و بعد از لحظه‌ای باز گفت که آن برهمن را دختری بیوه بود بغایت زیرک. چون پدر را بجهت بهم رسانیدن زخم دیگر حیران دید گفت خاطر ملول مدار، من آن دیورا بازی خواهم داد. تو با دیو بگو که دختر مرا علت ناری رونست، آنرا فراهم آر والتیام ده. برهمن از سخن دختر شادمان شد وبا دیو گفت که این دختر زخمی دارد. و دخترش اندام نهانی بآن دیو نمود و گفت این زخم

۱- ح: مفلسی ۲- ح: پریشانی ۳- د: بخانه
۴- د: رهنمونی ۵- د: برسید

حمایلی از در و گوهر دید ، قصد گرفتن آن کرد . تاجر پسر گفت که دل برین منه که این شعبده‌ای بیش نیست ، چه اگر حقیقتی[1] داشتی ، در نظر دیگری نیز در آمدی . راجه زاده بدان التفات ننمود . و چون اندک راهی رفتند درخت آمله پر بار دیدند ، بخوردن میوهٔ آن رغبت نموده ، و تاجر پسر منع نمود . راجه زاده را گران آمده ، چون او را مخلص میدانست ، بسخن او کار کرد .

و می‌رفتند تا بمنزل مقصود رسیده کدخدائی کردند . و چون راجه زاده خواست که بدرون خانه درآید ، تاجر پسر او را از میان دروازه بجانب خود کشید و آن خانه بیفتاد و آن همه سخنان او را باور کرد . وچون شب در خلوتخانه با حرم در آمد تاجر پسر خود پنهانی بآنجا در آمد و در گوشه ای خزیده بود . و راجه‌زاده بر تخت بر آمده پی در پی صد عطسه زد ، تاجر پسر همه را جواب گفت . و مراد تاجر پسر حاصل شده قصد بیرون شدن کرد . نا گاه نظر راجه زاده و حرمش بر وی افتاد[2] . غیرت آن حال اثر محبت در دلش نگذاشت و از روی خشم بحاجبان فرمود تا او را شب بسته نگاه دارند و فردا بسیاستش رسانند . وچون روز شد و تاجر پسر را بکشتن‌گاه بردند ، گفت : یکبار مرا نزد راجه زاده حاضر سازید ، تا سبب در آمدن خانه را بگویم. وچون این حال براجه زاده گفتند ، وزرا صلاح در آن دیدند که راجه زاده یکبار او را بطلبد[3] . و چون بیاوردند او ماجرای راه را بیان میکرد و راجه زاده تصدیق سخن مینمود . و چون افتادن او خانه را گفت همه بر وی آفرین کردند و از کشتن خلاصی یافت . راجه‌زاده از آن غصه بر آمده تسلی شد و شادمان گشت و با وی بدستور سابق آمیخته بشهر خود آمد و مردم شهر بر آن حال اطلاع یافته بر وی آفرین و تحسین بی نهایت کردند و راجه زاده با وی بعیش و عشرت زندگانی میکرد .

القصه پسران ملوک حکم فیلان مست دارند . هرکس ایشان را از خود کامی و فراخ روی باز دارد او را بکشند ، با ایشان و دیوان چه محبت است که هنگام خنده جان می برند :

مصراع[4]

خون کنند آن زمان که خوش باشند

و هم ازین‌جهت میترسم ، ای اختر برج سلطنت ، که این خواهر خواندگی که ماراست ، مبادا در آن هم خلل افتد . چون کلنگ سینا از سوم پرها این بشنید گفت که آنچنان راجه زاده‌ها

۱ــ ح ، د : حقیقی ۲ــ ح : افتاده ۳ ــ ح : بطلبید ۴ــ د ندارد : مصراع

موج سیوم

روز دیگر سوم‌پربا از راه هوا باز آمد وصندوقی پر از لعبتهای چوبین برای بازی کردن او آورد. و کلنگ سینا از دیدن او شاد کام گشته او را بشوق تمام در کنار گرفت و بپهلوی خود بنشاند و گفت: ای خواهر، این شب، که سه پاس بیش نیست، زیرا که نیم پاس از اول به بیداری رود و نیم پاس آخر نیز در برخاستن و استعداد نمودن، بی روی مهوش تو بر من برابر صد پاس گذشته، تا دانی که محبت ازلی که مرا با تست چه رتبه داشته باشد؟ وآن محبت همچنان هست، هر چند تو بهشتی نژادی ومن آدمی زاد. واگر تو میدانی که این محبت مرا با تو در نشاء سابق چگونه بوده است بگوی. سوم پربا گفت من از آنها نیستم که چنین چیزها بر من کشف شده باشد، که دیوتاها در ادراک احوال نشاء سابق عاجزند، مگر بعضی که اعمال خیر ورزیده‌اند وریاضت بسیار کشیده از برای کشف حال سابق و یا کسانی که معرفت حق حاصل نموده اند، ایشان احوال قدیم را بیاد آورند.

چون سوم پربا این سخن بگفت کلنگ سینا از روی دوستداری و محبت پرسید که ای خواهر خواندهٔ من، مرا از اصلی و نسب خود خبر ده که کدام بهشتی پدر را وجود تو زینت داده است و این صندوق که آوردی برای کیست و اندران چیست؟

سوم پربا چون سوال او را از روی مهربانی و دوستداری دریافت، گفت: در هر سه عالم که عبارت از آسمان و زمین و قعر آنست می نام دیتی مشهور است. او عادات دیتان را که دیوتاها جنگ میکنند گذاشته در پناه ناراین در آمد، و او امانش داد. وچون صاحب حرفه بود برای اندر تختی راست ساخت. اما چون از کیش دیتان برآمد، دیتان بر وی خشمگین شدند و او از بیم آنها بر بالای بنده کوه درمیان غاری جای گرفت که آنجا رسیدن دیتان محال بود. وازین دیت ما دو دختر پیدا شده‌ایم، کلان سویم پربا نام واو در خانهٔ پدر است، و من سوم پربا نام دارم. ومرا درهمین [1] بام به پسر کبیر[2]، ند کنور نام بزنی داد و مرا انواع شعبده ولعبت بازی آموخت. واین صندوق از آن لعبتها بر ساخته برای خوشدلی تو آورده‌ام[3]. پس سر[4] صندوق را بگشاد و آن لعبتها را در حرکت آورد. یکی

۱– ح: خرقه — ۲– ح: در متن سانسکریت و در متن فارسی بیشرون آمده است

۳– د ندارد: برسوراخ مقعد ... برای خوشدلی تو آورده‌ام — ۴– ح: پس صندوق

را فراهم آر. دیو دارو و مرهمها استعمال می‌نمود و آن زخم التیام نمی‌یافت. و چون از معالجه آن بتنگ آمد هر دو ساقش را بر دوش خود[1] نهاده بتعمق نظر در آن زخم نگاه کرد. نا گاه نظرش بر[2] سوراخ مقعد افتاد، حیران شد و با خود گفت: هنوز یک زخم التیام نیافته زخمی دیگر پیدا آمد. راست بوده است این که یک مشکل حل نشده مشکلی دیگر پیش می آید. دیو را مشکلی عظیم پیش آمده از گرفتاری[3] بدان معالجه ترسید و از آنجا بگریخت و دختر برهمن او را اینچنین بازی داد و پدر را خلاص ساخت.

القصه کار های دیوان ازین نوع باشد و پسران ملوک در کودکی و نادانی مثل دیوان باشند. اگر چه مسخر و مطیع کسی شوند، اما بعقل کامل و تدبیر درست نگاه داشت خود کردن واجب باشد، و دختران راجه‌ها مانند دیوان بدکار و در بند آزار نباشند. محبت من با تو از چنین آفتها دور است و از حادثه‌ها محفوظ، خاطر جمع دار.

چون سوم پربا این حکایت از کلنگ سینا شنید شادمانی نمود. بعد از آن گفت که ازینجا غار من شصت فرسنگ راه است و من مدتی اینجا گذرانیدم. اکنون برخصت تو متوجه خانهٔ خود می شوم و وقت غروب شد. کلنگ سینا از مفارقت خواهر خوانده می نالید و میگفت. خدای تعالی مرا وصال تو روزی کناد.

سوم پربا او را وداع کرده بهوا بر آمد، و کلنگ سینا چون دید که او براه هوا رفت، با خود گفت که این خواهر خواندهٔ من حوریست یا پری یا بدیادر زاده‌ای، و بهر حال بهشتی نژادی است، بر هوا میرود. و بهشتیان را با آدمی ملاقات می باشد، چه زن بشت رکیشر، ارندتی، با دختر راجه پرته دوستی کرد و پدرش از برکت دوستی او گاو کام دهن سرب را از بهشت باین عالم آورد، چنانکه از برکت شیر خوردن او آن راجه که از بهشت رانده شده بود باز ببهشت رسید. و از نسل آن گاو این همه گاوان پیدا شده در عالم با آدمیان مالوف شده‌اند. خوشا طالع من، که بهشتی سرشتی خواهر خواندهٔ من شد، چون فردا آید از اصل و نسبش بپرسم. کلنگ سینا را شب درین فکر گذشت و سوم پربا نیز بمنزل رسیده در خیال او گذرانید.

۱— د: دوش نهاده ۲— د ندارد: بر سوراخ مقعد ... برای خوشدلی تو آورده‌ام

۳— ح: گفتاری

القصه راجه این حال را معلوم نمود و با حرم خود آمده دید و شادمان شد. پس از سوم پریا احوال آن لعبتها پرسید. سوم پریا گفت: این لعبت بازی مرا پدر آموخته و این لعبتها از پنج عنصر که نزد برهمنان هوا عنصر پنجم است پیدا شده اند. و این یک لعبت خاکی است و خاصیت او آنکه او دری که بربندد هیچکس نتواند کشود و این لعبت دیگر آبی است، بصورت جانوری زنده. در نظرها درآید، و لعبت دیگر آتشی است، ازو شعله های آتش بر می آید. و لعبت دیگر بادی است و خاصیت او آمد و رفت است. لعبت دیگر هوائی است و خاصیتش آنکه او در سخن می آید. و حکمت این عملها را من از پدر آموخته‌ام، ولیکن لعبتی که نگاهبان آب حیات است، آنرا جز پدرم هیچکس نمیداند

ایشان درین سخن بودند که چاشت شد و ناقوسها در صدا آمد. سوم پریا براجه کلنگ‌دت عرض کرد که اگر دستوری فرمائی کلنگ سینا را با خود ببرم و نعمتی لایق او را بخورانم، و او رخصت داد. و سوم پریا فی‌الحال محفه‌ای نمودار ساخت و کلنگ سینا را باخود نشانیده با خادمان خود براه هوا در یک لحظه بخانهٔ پدر خود که در کوه بنده بود رفت و او را بخواهر کلان خود سویم پریا ملاقات داد. و او سویم پریا را تسبیح بدست با موی ژولیده دید، تو گفتی شه پری پاروت نام است که بترک لذتهای دنیوی گفته به عبادت مشغول گشته. او را سلام کرد و[1] او ماحضری از میوه پیش آورد و (سوم پریا) گفت: این میوه‌ایست که از خوردن آن جمال و جوانی ترقی کند و پیری روی ننماید[2]، و ترا برای خوردن این میوه اینجا آوردیم. و کلنگ سینا از آن میوه‌ها بخورد، تو گفتی در آبحیات غسل کرده جوانی را تازگی داد و از پیری رست. پس بباغ آن شهر در آمده باهم گلگشت نمودند و کلنگ سینا از تماشای آن باغ و سیر شهر و بوالعجبهای آن حیران شد.

بعد از آن سوم پریا او را بشهر تکششل بخانهٔ پدرش رسانید و او آنچه تماشا کرده بود بمادر و پدر بیان نمود و ایشان از آمدن او [3]و رسیدن باعلی مرتبهٔ جوانی و جمال شاد کام گشتند و درمیان آن دو تن محبت استحکام گرفت. روزی سوم پریا با کلنگ سینا گفت که تا ترا بشوهر نداده‌اند مرا با تو این محبت و آمد و رفت هست، و بعد از وقوع آن آمدن من محال خواهد بود، چه شوهر خواهر خوانده را روی نمودن روانیست. و برین کار رضا هم نباید داد، چه اگر

۱ــ د: کرد او ۲ــ د: نماید ۳ــ ج: او رسیدن، د: آمدن و

از آنها را اندک حرکتی داد و آن لعبت بهوا بر آمده ریسمانی که در آن گل درکشیده بودند آودر و همچنین اشارتی کرد ، و لعبتی دیگر آب آورد ، و لعبتی دیگر باشارت او در رقص در آمد ، و لعبتی در سخن آمد . وبدین حرکات او را خوش وقت ساخت .

بعد از آن سر صندوق را پوشیده کلنگ سینا را وداع کرده بجهت ملاحظهٔ خاطر شوهر بخانه رفت . و کلنگ سینا را از تعجب در حال لعبتها اشتهای طعام رفت و بخیال سوم پریا خوشحال وخورسند بود و آن روز مطلقا طعام نخورد و از آن همه نعمتهای هر روزه مستغنی شد مادرش تصور کرد که مگر بیمار شده که چیزی نمی‌خورد . آنند نام طبیب را طلب داشت. چون در بشره‌اش نظر کرد گفت : از کمال شادمانی گرسنگی را فراموش کرده ، ودلیل آنست که روی او شگفته و خندان است وچشمانش بغایت شاداب، گواه این حال هم چهرهٔ اوست . مادرش پرسید که سبب این شادی بگوی دختر حکایت آشنائی سوم پریا را بتمام بیان کرد. مادر از چنان پیوندی شایسته شادکام گشت و بر دختر آفرین کرد و او را نعمتی مرغوب بخورانید .

و سوم پریا روز دیگر بازآمد و با کلنگ سینا گفت که من نیز خواهر خواندگی ترا بشوهر خود که دانندهٔ حال سابق است عرض کردم . او راضی شد و مرا اجازت هر روزه ملاقات با تو داد ، تو نیز از پدر و مادر خود دستوری خواه ، تا هر دو بی غم و اندیشه باهم ملاقات میکرده باشیم . وکلنگ سینا همان دم دست سوم‌پریا گرفته نزد مادر و پدر رفت و او را بدیشان نموده طریقهٔ دوستی و خواهر خواندگی خود را با وی پیش ایشان ظاهر ساخت. ایشان بدیدن سوم‌پریا خرم و شاد کام گشتند و دختر خود را برین کار تحسین کردند وآفرینها گفتند ۰ و سوم پریا را بغایت عزیز داشته گفتند که ما دختر خود را بتو سپردیم ، شما هر دو بفراغ خاطر باهم صحبت بدارید و بازی کنید .

پس هر دو دستوری گرفته بیرون آمدند و بزباطی که راجه کلنگ دت ، پدر کلنگ سینا ساخته بود بجهت بازی کردن رفتند و آن صندوق پرلعبت را نیز برای بازی همانجا بردند . و از آن میان لعبتی بیرون آوردند که شکل دیو داشت ، و بجهت پرستش دیوتا بد نام از وی ما یحتاج را[۱] طلب داشتند . آن لعبت براه هوا رفت ، و بعد از مدتی آمد و دستهٔ گل نیلوفر زرین با نگینهای جواهر مرصع آورد و بآن گلها بد را پرستش کردند .

۱ــ د : مایحتاج طلب

بگرفت و چنان لگد باتفاق کنیز بر پشت و پهلویش بزد که تنش خسته گشت و جانش آزرده[1] . بعد از آن او را در زیر خانهٔ خالی بند کرده شامگاهان قلیلی از طعام بوی دادی ، تا ضعف بدن بمفارقت شوهرش یار شده بمحنت تمام بمیرد ، و[2] بعد از آمدن[3] پسر ظاهر کنند که گریخته رفت .

او در آن زیر خانه محبوس می بود . روزی با خود اندیشید که من باوجود پارسائی و خوبی و اصالت نسب و پیوند یافتن بشوهر مالدار ، دریغ که از دست جور خوشدامن در محنت و بلا افتاده‌ام راست بوده است آنکه گفته اند که کاشکی دختر نزادی . پس اولی اینست که بهر حیلتی خود را ازین بند جانکاه برهانم . ناگاه کلندی در آن خانه بنظرش افتاد ، تو گفتی کلید صبر بود که در فرح بر رویش بکشود . پس با آن کلند زمین آن خانه را محاذی خانهٔ خود بکند ، بحدی که راهی وا کرده چراغ روشن یافت ، همانا عمل خیر او را روشنائی[4] پیش آورد ، هرچه در خانه از نقد و متاع نفیس داشت ، صبحدم برگرفت و بیرون رفت . و بخانهٔ پدر قرار رفتن نتوانست داد و با خود مقرر ساخت که نزد شوهر برود ، چه زنان پارسا را جز شوهر پناهی نباشد .

پس غسل کرده لباسی مردانه که ملوک را سزد در پوشیده خویشتن (را) بیاراست[5] وساز سفر کرده شب در خانهٔ بقالی فرود آمد و همراه جست . سعدرسین نام بقالی بجانب شهر ولب که شوهرش بآنجا[6] رفته بود عزیمت داشت . باتفاق او با کاروان روان شد و خود را پسر بادشاهی ظاهر ساخته[7] گفت : من از جور شرکای مملکت بر آمده‌ام ، چون در شهر ولب خویشی و تبار بسیار دارم بآنجا میروم .

بقال[8] او را عزت همی داد و میرفتند ، تا کاروان بدشتی رسید و اکثر آنرا طی کرده شب در آنجا کردند . نا گاه شغال بانگ کرد و مردم شگون بد را در یافتند ، همه سلاح بدست گرفته آمادهٔ دفع و مستعد جنگ شدند . وآن زن بر ضعف طالع خود دریغ خورده با خود گفت که عمل زبون بختان در تاثیر بخشی مانند نسل مردم روز افزونست . آنجا از خوشی

۱— د : آزرده و ۲— د : بمیرد بعد ۳— ح : ازان
٤— ح : روشنی ۵— د : خویشتن وساز ٦— د : ولب شوهرش بخاله
۷— د : ساخته و گفت ۸— ح : بقالی

مادهٔ میش با مادهٔ گرگ خویشی کند، از دست گرگ هرگز نرهد، و خداوند اشتها که بر دو جنس حلوا دست یابد البته هر دو حلوا بخورد . و همدرین معنی حکایت کیرته‌سین بگوییم :

حکایت

آورده‌اند که در شهر پاتلیپتر دنپالت نام بقالی بود ، دختری داشت کیرته‌سین نام ، در غایت خوبی . او را با دیو سین نام بقالی که در شهر مگد دیش بود نسبت کرد . و دیو سین خدا ترس بود و پدرش از سر رفته ، اختیار خانه بدست مادرش بود . و چون مادر او را شیفته و دوستدار زن می یافت بر دلش گران آمد . عروس را پنهانی از پسر خود می آزرد . و او این معنی بر شوهر خود ظاهر نمی توانست کرد ، جفا میکشید و تحمل می آورد .

وقتی دوستان و خویشان دیو سین بر آن آوردند تا بجهت تجارت که موجب افزونی مال است سفر اختیار کند و بطرف شهر ولب عزیمت نمود . کیرته سین با شوهر خود گفت : تا تو اینجا بودی هر آزاری که مادرت مرا میکرد برمیداشتم . اکنون که تو به سفر میروی ، ندانم که حال من از جفای او بکجا رسد ؟ دیو سین از تعلق خاطری که بزن داشت بر حال او ترسیده با مادر گفت که من عزم به سفر دارم . کیرته سین را بتو می سپارم ، شفقت از وی دریغ نداری و بی موجبی[1] آزار او نجوئی . مادرش ازین سخن آشفته گشته از خشم بر افروخت و کیرته سین را طلب داشته گفت : اگر من هرگز ترا آزار کرده باشم بگوی . او از شرم سر در پیش انداخت . مادر راه سخن گشاده دیده[2] گفت من ترا و او را برابر دوست میدارم ، خاطرت جمع باد .

دیو سین تسلی شده سفر را پیش گرفت و کیرته سین ملول گشته بفکر زندگانی خود فرو رفت و در وقت وداع شوهر ناله و زاری در گرفت و با وی گفت : مرا بی تو زیستن محال خواهد بود . و چون شوهرش برفت ، مادر شوهرش در مقام آزار او شد ، با یکی از کنیزان در لت کردن او اتفاق کرد . پس او را نزد خود طلبیده ناسزا گفت و عربده نمود و گفت : پسرم را بدام خود درآوده‌ای[3] و دلش را بر من گران کرده‌ای . پس موی سرش

۱ــ د : موجب ۲ــ د : دید ۳ــ د : در آورد

پشت کرودوشن متولد شده‌ای دربن نزدیکی شهریست ، آنجا برو که بسدت‌نام راجه آن شهر آنچنان صاحب خیر است که دربن بیابان فراخ زمین شبان رمه تمام رعیت است ، زیرا که از رعایا خراج و [۱]زکات می گیرد . و او را در اثنای شکار اندربن دشت هزار پای در گوش خزید و بمرور ایام در گوش او تخم نهاد . و راجه از آن رنج خشک شده و طبیبان حاذق رنج وی را نمیدانند ، در علاج او عاجزاند . دربن زودی خواهد مرد . تو گوشت آن مرده را چنانچه عادت تست بخور که از خوردن آن تا شش ماه گرسنه نخواهی شد . بیرون لطفی که در باب صن کرد این است . اکنون مرا انتظار این وعده[۲] باید برد .

بچگان دیو زن با وی گفتند که اگر کسی تشخیص مرض او کرده معالجه نماید شاید بزید . گفت : البته بزید . بچگان از مادر پرسیدند که علاج آن چیست ؟ گفت : اول روغن گرم کرده بر سر او باید ریخت و هنگام نیم روز مدتی او را در آفتاب باید نشانید . و یک سر نی که میانه تهی باشد در گوش او نهاده ، سر دیگر را در سوراخی که در[۳] سر پوش کوزهٔ آب سرد کرده باشند بند کنند ، تا چون از تاب حرارت روغن و آفتاب هزار پایان در جوش و خروش آیند ، میل بجانب سوراخ گوش که هوای سرد از آنجانب بایشان رسد کرده در آن نی در آیند و یک یک در کوزهٔ[۴] آب بیفتد ، و بدین تدبیر راجه ازین رنج مهلک خلاص میشود .

دیو زن با بچگان خود بر بالای درخت این سخن بیان کرد و کیرته سین در کاواک درخت این همه بشنید و با خود مقرر ساخت که اگر ازینجا بسلامت بر آید بدین معالجه آن راجه را از رنج خلاصی داده شکرانه آنرا تخفیف زکات این دشت و بیابان التماس نماید ، تا آمد وشد کاروان بیشتر شود . وسمدرسین بقال[۵] نیز این‌معنی را آرزو میکرد که اگر راه اینچنین شود بهتر باشد . و بر شوهرم نیز آمد شد این راه آسان گردد ، و من همانجا انتظار آمدن شوهر ببرم .

کیرته سین را دربن فکر شب بمحنت بسر آمد . صبحگاهان از آنجا باهستگی تمام بر آمده همان طور بلباس مردان بیابان می برید ، تا آخر روز نزدیک بدهی رسیده کاوبانی را دید .

۱— ح : خراج زکوة ۲— ج : مرا برین وعده انتظار باید ۳— د : که سر پوش

۴— د : کوه ۵— ج : بقالی

دامن آزارها کشیدم و اینجا درچنین حادثه‌ای افتادم. و مرا از کشته شدن هیچ غم نیست، غم من از آنست که من کشته شوم و خوشدامنم بشوهر من بگوید که او بکسی دلبستگی پیدا کرده همراه او رفت. و دیگر آنکه اگر مرا دزدان برهنه کنند رسوا شوم. پس مرا حفظ حال و ناموس خود کردن ضروری است.

و این معنی با خود مقرر ساخته گریزان شد، تا بدرختی رسید که مانند غار مجوف بود. همانا راستی حالش رهبری کرده بآنجا آورد در آنجا در آمد و خود را ببرگ درختان پیچید، و چون اخلاص شوهر بر وجه کمال داشت، بامید وصال زنده می بود. ولشکری از دزدان بر سر کاروان ریخت و جنگی عظیم شد و در آخر سمدرسین کاروان سالار باهمراهان و یاران کشته شد ودزدان ظفر یافته متاع را بتمام بردند. و کیرته سین درمیان آن درخت شب را بآسایش گذرانید. آری، زنانی که پارسا باشند و باعتقاد و اخلاص شوهر را بپرستند، از عالم غیب ایشان را نگاهبانی شود.

چون روز شد، از آنجا بر آمد، پلنگی را دید، پلنگ او را نیازرد و بگذشت. درویشی بآنجا رسیده آبی بدو داد. کیرته سین آب بخورد و قوتی یافت. درویش او را راه بنمود و غایب گشت. کیرته سین مانند کسی که آب حیات خورده باشد از تشنگی و گرسنگی فارغ شده براهی که او را درویش بنمود میرفت، تا آنکه آفتاب عالمتاب بنقاب مغرب در آمدن خواست[1] و خطوط شعاع را که بهندی[2] کرن گویند و آنرا بمنزله دست اعتبار میکنند دراز کرد[3]. این معنی را از نیر اعظم اشارت یافت بدانکه یک شبی اینجا بمشقت بگذران. و آنجا درختی عالی را که تنه آن همچو غار فراخ خالی بود یافته در اندرون آن در آمد و تخته‌ای پیش آمده در آنرا بپوشید.

کیرته سین از سوراخ آن تخته نظر کرد، دید که دیو زنی با بچگان خود آمد. بر خود ترسید و گفت: عجب که ازین بلا خلاصی یابم او درین اندیشه بود که[4] دیو زن با بچگان بر درخت بر آمد و بچگان از وی قوت طلبیدند. گفت: من امروز بمزاری بزرگ رفته بودم، چیزی بدستم در نیامد، و از جماعت شاه پریان نیز بگدائی چیزی خواستم، هیچم ندادند. از بیرون گدائی کردم. او از اصل ونسبم بپرسید، پس گفت: تو از

۱ــ د: است ۲ــد: بهندوی ۳ــ د: کرد و اینمعنی ٤ــ ح: و

و او قبول نکرد ، اما آنچه از زر و اسپ و فیل ، راجه و حرمها و وزراء و امرا بوی دادند و گفتند که او سبب حیات ولی نعمت ما شده است آنرا بگرفت و بطریق امانت بخزینه‌دار راجه سپرد و[1] گفت : مرا روزی چند ریاضتی باید کشید و انتظار نتیجه بود . پس بهمان لباس آنجا می بود و راجه و مردم او کیرته سین را معزز و مکرم می داشتند .

و در آن نزدیکی خبر یافت که کاروانی می آید و گفتند که دیو سین نام بازرگانی از شهر ولب درین کاروان است ، و آن خود شوهرش بود . کیرته سین پیش رفته در کاروان شوهر خود را یافت و مانند ماده طاؤس که از دیدن ابر نشاط کند خوشدل شد و در پای شوهر افتاد و با آنکه در لباس مردان بود شوهرش بشناخت و در شگفت افتاده او را حیرتی عظیم دست داد . و چون راجه برین حال اطلاع یافت بی اختیار بدیدن آنها شتافت و از کیرته سین حقیقت حال پرسید و او ماجرای ناسازگاری خوشدامن و آنچه بر وی گذشته بود در حضور شوهر بیان نمود . دیو سین بشنیدن آن قصه پر غصه از مادر برنجید و دل از دیدن او و رفتن بوطن خود بر گرفت و نیت اقامت در همان شهر کرد . آری ، زنان پارسا که اخلاص و اعتقاد شوهر ایشان را بجای رخش است و بر آن سوارند و بزره عصمت و پارسائی مسلح‌اند و سلاح عقل در دست دارند و آنرا کار می فرمایند، البته بر مراد دل ظفر می یابند .

و مردم آن شهر بر خوبی حال آن زن واقف شده فریاد آفرین و تحسین بر فلک رسانیدند و در اخلاص و اعتقاد او بشوهر که آن همه جفا و آزار که هزار بار مرگ بهتر از آن بود کشید و خود را بشوهر رسانید حیران گشتند . و راجه را این صفت از وی بغایت الغایت پسندیده افتاده او را خواهر خواند و گفت : نیکنامی این عورت در اخلاص شوهر بهتر از آوازهٔ رام‌بدرست ، و مرا جان بخشی کرده است . بعد از آن کیرته سین با راجه گفت که اکنون بفرمای[2] تا آن عطاها از اسپ و فیل و زر و متاع که امانت من نزد خزینه دار است بشوهرم بسپارند . و راجه آن اموال با چیزهای دیگر بشوهرش دیو سین تسلیم نموده بخلعت خاصش تشریف داد . و دیو سین آنرا باموال تجارت خود جمع آورده قطع نظر از مادر نمود و در خدمت راجه هم در آن شهر سکونت اختیار کرد و از راجه سیورغالی یافته اوقات خوش

۱- د : سپرده گفت   ۲- د : بفرمائی

از وی پرسید که این ده چه نام دارد؟ گاوبان گفت: اند کی ازین گذشته شهر راجه بسمت است و او بغایت کریم است، اما چون رنج مهلک دارد نزدیک بهلاکت رسیده است. کیرته سین گفت که مرا بر علاج و دفع آن مرض دستی تمام است. اگر کسی مرا نزد او ببرد، معالجت کنم. گاوبان گفت: من ترا آنجا[۱] ببرم که خانهٔ من درهمان شهر است.

پس برفتند تا دربار راجه، وگاوبان صورت حال را بحاجب معلوم نمود[۲]. حاجب خوبی[۳] صورتش را دلیل سیرت یافته از راجه دستوری باز خواسته وراجه او را دیده ازسخنان خرد مندانهٔ او دانست که معالجه می تواند کرد. پس با وی گفت که اگر این رنج من علاج پذیرد، نصف ملک بر تو ارزانی دارم. و من هم در خواب دیده‌ام که زنی آمده گلیم سیاه از سر[۴] و دوش من بر داشته است. وچون ترا دیدم، دل من اقبال نمود. بدانکه تو علاج توانی کرد. کیرته سین گفت: امروز بیگاه شده، فردا دست بمعالجت میکنم، خاطر راجه جمع باد. این بگفت وفرمود تا روغن بر سر راجه ریختند و آن شب راجه فی الجمله آسایش یافت و خوابش برد. مردم راجه از درون و بیرون زبان بتحسین او گشادند راجهٔ[۵] او را بغایت عزیز یافت و بسیار حرمت داشت وبرای او منزلی علیحده تعین نموده[۶] کنیزان و خادمان برای خدمت گاری او تسلیم فرمود.

روز[۷] دیگر چون نیر اعظم بوسط النهار[۸] رسیده هوا حرارت تمام گرفت، کیرته سین در حضور وزرا و اعیان دولت بهمان نوع که دیو زن گفته بود و بالا مذکور شد از دماغ راجه برهگذر سوراخ گوش صد وپنجاه هزار پای بیرون آورده در کوزهٔ آب بداشت و راجه را از روغن و شیر[۹] غذای دلپذیر فرمود، تا بمرور قوت پیدا کرد[۱۰].

و مردم[۱۱] از تماشای آن همه هزار پا حیران گشتند و راجه را دهشتی پدید آمد و با خود یقین کرد که همانا دیگر باره از عدم بوجود آمد. پس شادمانی کرد و غسل بر آورد و جشنی عظیم ترتیب فرمود و کیرته سین را نوازش نمود و نصف ملک و سلطنت بوی داد.

---

۱ - ح: بآنجا ۲- د: کرد ۳- د: چون
۴- ح: بر ۵- ح: مردم راجه ۶- د: فرموده
۷- ح: وروز ۸- ح: بواسط النهار ۹- د: شیر و روغن
۱۰- د: کرده ۱۱- د: مردم همه

موج چهارم

چون سوم پریا از راه هوا بسوی خانه روان شد . کلنگ سینا از کمال محبت بر بام بر آمده از عقب او میدید . و هم در آن زمان جوانی از دودمان سلطنت از طایفهٔ پدیادران مدن بیک نام در هوا میرفت . ناگاه نظرش بر کلنگ سینا افتاده دل از دست داد و سودائی شده باخود میگفت که باوجود آن همه حسن که پری زادان پدیادران راست ، آب بر دست این حور سرشت نتوانند ریخت ، با حسن وی از حور حکایت نتوان کرد . اگر چنین صاحب جمال مرا بزنی میسر نگردد ، زندگی برمن تاوان است . باز با خود اندیشید که طایفهٔ ما را با آدمی زاده وصلت روا نباشد ، اما من بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم . و با این همه متوجه علم پرگهت شد ، تا چه فرماید ؟ و آن علم بصورتی مصور گشته حاضر شد و با وی گفت که ای جوان ، این دختر در اصل حور نترادست و بنا بر دعای بد و نفرین کسی در خانهٔ راجه کلنگ دت حلول کرده . جوان ازین سخن شادمان گشته بخانهٔ خود رفت و از کار های دیگر دل فارغ ساخته همگی خود را باندیشهٔ او سپرد و گفت : او را بزور آوردن و صحبت داشتن از راستکاری[1] دور است و شاید که بنفرین کسی مبتلا شوم ، اما جهت حصول وصال او بعبادت آفریدگار کار ساز توسل کنم ، تا این پیوند ما باهم[2] اصلی داشته باشد .

و برین عزم روز دیگر بکوه رشب رفته بیک پای ایستاده بترک طعام گفته باین ریاضت قرار داد . و چون مدتی این ریاضت کشید از غیب آوازی شنید که این کلنگ سینا را در عالم بشری هیچکس بخوبی نظیر نیست ، مگر راجه وتسیشر که خواهان پیوند اوست و از بیم زن سابق باسودت نام او را نمی تواند بزنی خواست . و کلنگ سینا نیز اوصاف او شنیده مایل گشته که او را بوی بزنی دهند . تو پیش از عقد و ازدواج ایشان نزد کلنگ سینا رفته بهنجاری با وی صحبت دار و کام خود برگیر .

جوان این نوید یافته برسر تل کوه کال کوت که خانه آنجا داشت رفت . و در آن ایام سوم پریا از راه هوا روزانه نزد کلنگ سینا آمدی و شبها بجای خود رفتی .

۱ــ د : رستکاری ۲ــ د : ماهم

میگذارند . و کیرته سین مانند دولت مجسم با شوهر در ساخته بود و از کار پسندیدهٔ خود سزاوار تحسین و آفرین مردم عالم شده بود و از آن خوشدامن جفا کار خلاصی یافته . و بالحق زنان پارسا که بسلاح عفت آراسته باشند ، هر چند در شدت و غربت افتند ، بیمن همت توفیق حق رفیق حالشان گردد و خود را بمراد رسانیده شوهر خود را کامیاب و نیکنام سازند .

چون سوم پربای[1] پری زاد این حکایت با کلنگ سینا بیان نمود ، گفت : ای خواهر ، همچنین عروسان را از خوشدامن و خواهر شوهر آزارها میرسد و از آن آفتها میزاید . و من امیدوارم که ترا در خانهٔ شوهر ازین مردم زحمتی نرساد . کلنگ سینا از استماع این حکایت و مهربانی سوم پربا با دل پر شوق از وی دستوری خواسته بخانهٔ خود روان شد .

---

۱ — ح ٤ پربا پری زاد

و ادین برای آن گفتند که مادرش سرگاوتی را در ایام حمل دل بنشستن و غسل کردن در حوض خون کشید • شوهرش از کشتن این همه جاندار که از خون آنها حوض پر نمود احتراز نموده از آب لاک حوضی پر کرد و سرگاوتی در آن حوض غسل بر آورد . و چون بکنار حوض نشست و رنگش سر تا قدم سرخ شده بود ، نا گاه مرغی از جنس سیمرغ از زیر سرش گذشته بگمان گوشت چنگ در وی زده او را ببرد و هوا گرفت و بر سر کوه ادی که مشرق و مطلع نیر اعظم است فرود آورد . و آنجا مقام جم دگن عابد بود ، بسر وقت او افتاده او را دل داد و گفت : اندوهگین مباش که ترا با شوهر ملاقات خواهد شد .

و سبب مفارقت او از شوهر آن بود که چون سهسرانیک ببهشت آمد و رفت نمودی ، روزی تل اتم نام حوری بر وی فتنه شد ، و او با آن همه خوبی آن حور ، که او را از هر حسن و خوبی مقدار کنجدی برچیده آفریده‌اند ، بوی التفات نکرد . تل اتم او را نفرین کرد و گفت که تو بعشق کسی که دل داده‌ای ترا از وی چندگاهی جدائی[1] روزی شود . و راجه و سرگاوتی از هم جدا افتادند و سرگاوتی مدتی در مقام آن عابد گذرانید و این پسر آنجا زائید. و از غیب آوازی شنیدند که ادین پادشاه روی زمین پیدا شد و نیز از وی پسری بوجود آید که سرور تمام پدپادران باشد . چون بر کوه ادی متولد شد و این آواز از غیب رسید او را ادین خواندند .

و بعد از مفارقت سرگاوتی ، ماتل اختجی اندر ، راجه سهسرانیک را خبر داد که بجهت نفرین تل اتم درمیان شما جدائی واقع شده بود ، اکنون مدت مفارقت بسر آمد و درین اثنا صیادی از کوت ادی رسیده نشان سرگاوتی داد و از هوا نیز آوازی شنید . راجه شاد کام گشت و آن صیاد را رهبر گرفته بکوه ادی رفت و زن و فرزند خود را گرفته بشهر کوشانبی آورد. و چون پسر را بغایت قابل یافت او را منزلت خانی داده سلطنت میراند و چون مدتی گذشت و از عیش و کامرانی و تمتع لذات جسمانی سیر آمد امر سلطنت بفرزند تفویض نموده خود با سرگاوتی در بیابان سهایت که ارواح ازآن راه ببهشت میروند سر نهاد . و راجه ادین تمامی ممالک پدران را متصرف شد و اکنون یوگندراین وزیر در خدمت او متعهد امور سلطنت است.

سوم‌پریا سخن باینجا رسانیده گفت که بجهت پادشاهی مملکت وتس به وتسیشر شهرت

---

[1] – د : چند گاهی روزی

روزی کلنگ سینا او را در خلوت گفت که ای خواهر خوانده، راز نهانی دارم، از من بشنو که ایام عروسی من نزدیک رسیده، زیرا که از شهر تکششل بجهت خواستگاری من بسا ملوک قاصدان فرستادند[1] و پدرم آنها را[2] نومید برگردانید، مگر قاصد راجه شهر شراوست که او را فی الجمله رضا داده[3] و مادرم نیز به پیوند او راضی است. و میدانم که مرا بوی میدهند، چه او از قبیلهٔ اصیل کوروان و پاندوان ست و پرسین دت نام دارد. سوم پربا بمجرد شنیدن این سخن گریه درگرفت و کلنگ سینا سبب آن را پرسید. سوم پربا گفت: داماد را چند چیز باید: جوانی و جمال و نسب عالی و دولت دنیا و این مرد جوانی و جمال ندارد چه من پرسین دت را دیده‌ام که پیراست و گل روی تو از اثر نکبت صحبتش پژمرده گردد، من زین غم میگریم. اما اگر پیوند تو با راجه وتسیشر دست دهد، همانا این صورت تو معنی خود را ظاهر گرداند.

کلنگ سینا ازین سخنان یکجهتانهٔ مهربانانهٔ سوم پربا بغایت شادمان شد و دلش مایل وصال راجه وتسیشر گشت و از وی پرسید که او از کدام قبیله است و احوالش چیست و او را ادین چرا میگویند و وتسیشر از چه می‌نامند؟

سوم‌پربا گفت وتس نام مملکتی است که زیور عروس گیتی است و در آن مملکت شهریست کوشانبی نام که همانا بهشتی است بر روی زمین. و او فرمان روا و صاحب آن مملکت است، و از آن است که او را وتسیشر گویند. و از فرزندان ارجن پاندو است. ارجن را پسری بود ابمن نام که لشکر کوران را شکست داد، و او را پسری بود پریچت نام، چراغ دو دمان خود، و از وی جنمجی نام پسری بوجود آمد صاحب خیر، او را پسری شد شتانیك نام که این شهر کوشانبی را فتح نمود. و او در وقتی که میان دیوان و دیتان کار زار واقع شد بسیاری از دیتان را رو براه عدم کرده خود نیز از پی ایشان رفت. و از وی فرزندی سهسرانیک نام پیدا گشت که ستودهٔ مردم روی زمین بود و اندر برای او ارابه فرستادی و ببهشت آمد و رفت کردی. و او را از زنی که مرگاوتی نام داشت این فرزند ادین نام متولد شد.

۱— د: فرستاده اند ۲— د: اینها ۳— ح: رضا باز نمود

اتفاقاً راجه زاده‌ای نیک منظر سوم‌دت نام که پدرش مرده بود و مملکتش از دست رفته ، بامید دوستی که راجه شهر بپدرش داشت ، بآن شهر آمده غریب وار آن شب در همان بتخانه در آمده بود ، و بناگاه دولت روی بوی نهاد . تیجسوتی همچو اقبال پیشانی گشاده رسید و [1] زبون خواهش نفس شده بی آنکه درو نظر کند ، خویشتن (را) بگندرب بیاه بر وی حلال گردانید و راجه زاده رندانه صحبتی با وی داشته دم نزد و آنرا از مددهای بخت نیک دانست .

و بعد از فراغ صحبت تیجسوتی چون نیک نگاه کرد با خود گفت : اگر چه این او نیست ، اما زیان هم نکرده‌ام . پس باهم بسخن در آمده وعدهٔ ملاقات و نشان مقرر ساختند ، و تیجسوتی بخانه رفت . و راجه زاده شب گذرانیده علی الصباح نزد حاجب راجه رفت و او براجه عرض نمود . راجه بالفور تسلی خاطرش فرمود و گفت : خاطر فارغ دار که کار بمدعا شود . و چون راجه در حین حیات پدر او می خواست که دختر را بوی پیوند دهد با خود مقرر ساخته بوزرا و حرم کنکاش نمود ، دختر خود حال شب را بمادر گفته بود . و راجه بر زبان راند که این کار همچنانکه دل میخواست شد و تعجب نمود . وزیر گفت که کارهای بختیاران خدا ساز شود و ایشان را از آن خبر نباشد ، چنانکه خدمتکاران شایسته را صاحبان پیش از گفتن ایشان غمخواری کنند و کارسازی نمایند . و درین معنی حکایتی بگویم .

حکایت

آورده‌اند که هرشرم نام برهمنی عامی بغایت محتاج بود . و چون در نشاء سابق بدکار بود ، همانا بشومی آن بعذاب کثرت عیال مبتلا شده با تمام اطفال و عیال دریوزه خواهان بشهری رسید و زن خود را در خانهٔ ستوله‌دت نام دهقانی مالدار بخدمت گذاشت و پسران خود را بچوپانی او وقتی ستوله‌دت را عروسی دختران درمیان آمده طوی کرد . هرشرم با خود گفت : امروز طعام بخاطر خواه بخورم و از گوشت و روغن خویشتن (را) سیر سازم . اتفاقاً کار واژگون شد و در وقت صرف طعام هیچکس او را یاد نکرد و شب را ببدحالی و گرسنگی گذرانیده با زن خود گفت که مرا از نادانی و مفلسی هیچ عزت نمیدارند . باری

۱— د : رسید زبون

گرفته و او در حسن و جمال کام دیو ثانی است . ای خواهر خواندهٔ نازنین ، در عالم همو لایق شوهری تست . و میدانم که او نیز جویای حسن است و آوازهٔ حسن تو[1] عالمی را فرو گرفته و حکایت خوبی تو باو رسیده از دل و جان خواهان تو خواهد بود . اما دختر راجه چند مهاسین که با سودت نام دارد در خانه[2] اوست و او از خویش و تبار قطع نظر کرده او را گزیده است . و در حسن و جمال خوشتر از اوشا و شکنتلا که هر دو حورند هست . و زرباهن دت نام پسری از وی متولد شده که از عالم غیب او را نوید سرداری پدیادران داده اند . بنا بر آن راجه وتسیشر پاس خاطر آن حرم میدارد و از بیم او نیازمندی بتو نمی تواند کرد . و من آن حرم را دیده‌ام ، در حسن بتو برابر نمی تواند شد .

چون سوم‌پربا این حکایت گفت کلنگ سینا گفت : اختیار من بدست پدر و مادر منست و از من درین باب حرف زدن لایق نه . تو صاحب تدبیری ، آن قدر که توانی درین کار جهد بنمای ، امید وارم که حق سبحانه راست آرد . و مناسب این حال حکایتی یاد دارم ، بشنو .

حکایت

در شهر اجین راجه‌ای بود بکرم سین نام ، دختری داشت تیجسوتی نام که از غایت حسن و خوبی هیچ راجه را بشوهری نمی پسندید . وقتی بر منظری نشسته بود ، جوانی صاحب جمال بنظرش در آمد . دلش خواهش او نمود و مفتون او شده راز دل بخواهر خوانده درمیان نهاد و بطلب[2] جوان کس فرستاد[3]. جوان از خاطر جان اندیشیده قبول نکرد . فرستاده[4] نیاز مندی بسیار نموده جوان را به بتخانه برد و گفت : در چنین خلوتگاه اگر امشب انتظار آمدن دختر راجه که از راجه‌های عالم هیچکس را بشوهری قبول ندارد بری ، چه شود ؟ جوان رضا داد و فرستاده خبر به تیجسوتی برد و او روز را بآخر رسانیده شب عزیمت آن بتخانه کرد . و جوان را باوجود وعده بیم و هراس غالب آمده بجائی دیگر رفت ، که غوک را از دریافت ذوق زر ریزه‌های نیلوفر[5] حظی نباشد .

۱ــ د : حسن عالمی ۲ــ ح : وطلب ۳ــ ح : فرستاد و

۴ــ ح فرستاده جوان ۵ــ ح : نیلو حظی

گرفت و یقین کرد که منجم او را یافته است. بالفور در حجرهٔ او در آمده سر بپایش افکند[1] و گفت : اینک آن جهوا[2] منم که دزدی کرده‌ام و آن مال را در پس این خانه زیر بیخ درخت انار پنهان ساخته‌ام[3]. اکنون خود را در پناه تو گرفته‌ام، مرا جان بخشی کن[4] و از آن مال آنچه نقد بدست دارم بستان. منجم دروغ زن را از آن حال غرور در سر افتاده گفت : بر ماضی و حال و آینده واقفم، اما چون تو به پناه من در آمدی سر تو فاش نکنم. جهوا نقدی که داشت بدو داد و هرشرم با خود میگفت که چون خدا از بنده راضی باشد کارهای مشکل بر وی آسان سازد. من زبان خود را بکلمه جهوا[5] خطاب نموده مذمت میکردم و دزد خود جهوا نام داشت. و چون خاین ترسان باشد، او این خطاب را بخود دانست.

القصه هرشرم شب را بخوشحالی گذرانید و علی الصباح برای اظهار کرامت خود نزد راجه رفت و گفت : مال در فلان جاست و پاره‌ای از آن دزد بدر برده است. مال را یافتند و راجه شاد کام گشته از وی خشنود شد.

خواست که او را دهی بانعام بدهد، بخود اندیشید که این برهمن منجم عامی است و کرامت و دریافت بی علم محال باشد. البته او این کارها را برندی و عیاری یا بشرکت دزدان می‌کند، یکبار دیگر حال او را امتحان باید نمود. پس غوکی را در کوزه‌ای انداخته پیش او آوردند و گفتند : اگر دانی که درین کوزه چیست سزاوار مراحم پادشاهانه شوی. برهمن این مژده را پیغام مرگ شمرده دل بر مردن نهاد و با خود گفت : اکنون چاره بجز هلاک نماند که قلابی من اینجا ظاهر می‌شود. و چون او را در کودکی از روی مهربانی چغرک گفتندی و خدا خواست که این معاملت او نیز راست آید بطریق سرزنش خود را خطاب کرد و گفت : ای چغرک نفرک، سزا یافتی، خوب شد که این کوزه موجب سزای تو شد. راجه بشنیدن این سخن باور نمود و گفت : نیک دانشوری است این برهمن. پس او را محترم داشت و اسپ و خلعت و ده و پا و منزل خوب بوی داده او را از دولتمندان راجه صفت ساخت.

چون وزیر این حکایت را بیان کرد با راجه گفت که کار تو نیز خدا ساز شد که

۱– ح : او نکند ۲– ح : زیو ۳– ح : ساخته اکنون
٤– ح : کنی ٥– ح : زیو

خود را بزرق و تلبیس دانا فرانمایم ، تا فی‌الجمله عزتم بدارند ، پس تو باید که نزد حرم بگوی که شوهرم در وادی افسون و نجوم بغایت داناست .

چون شب دیگر بعد از فراغ کار عروسی مردم عاقلانه بخواب رفتند ، هرشرم اسپ داماد ستوله‌دت را از آخور بدر برده در موضعی پنهان ساخت . و صباح آن شب چون اسپ را نیافتند ستوله‌دت را دل بهم بر آمده این آفت را از بدیمنی هرشرم دانست . همان لحظه زن هرشرم در آمد و گفت : شوهرم سر آمد دانشوران علم نجوم است و این اسپ را تواند پیدا کرد ، باو رجوع کنید ستوله‌دت هرشرم را طلب داشت . او بمجرد آمدن شکایت بنیاد نهاد که دیروز بآن همه فراوانی طعامها مرا هیچکس یاد نکرد و امروز که اسپ گم کرده اید بخاطر شما رسیده‌ام . ستوله‌دت عذر خواسته دلجوئی او نمود ، پس گفت : ببین که این اسپ کجا شد ؟ هرشرم برای مصلحت رقمی چند بدروغ زد و گفت : دزدان اسپ را براه راست برده‌اند و پنهان کرده و هنوز از آنجا بیرون نیاورده‌اند . بشتابید واسپ را بیارید . خادمان بهر طرف شتافته اسپ را آوردند . ستوله دت از وی راضی شد و او را گرامی داشت و مردم بروی آفرین کردند و عزیز میداشتند[۱] .

اتفاقاً[۲] بعد از مدتی مدید از خزانه[۳] راجه آن دیار مالی[۴] دزدیدند . چون هرشرم بدزدیابی شهرت کرده بود او را نزد راجه حاضر کردند . راجه از وی پرسید که مال را کجا برده‌اند ؟ در جواب اهمال نمود و گفت : امروز مهلت میخواهم . راجه فرمود که امشب او را در حجره‌ای از حجرات حرم نگاه دارند .

اتفاقاً از کنیزان حرم جهوا نامی باتفاق برادران مال بدر برده بود . او را از دهدغ منجم هراس در دل راه کرد و از بیم پیش در حجرهٔ منجم رسیده گوش بر آواز داشت که منجم چه زمزمه داشته باشد ؟ او خود با خود جنگ داشت و مرگ را معاینه میدید و میگفت که جهوی یعنی ای[۴] زبان ، از حرص لذتهای فانی خود را بهلاکت دادی و بسزای خود میرسی . چون نام کنیز جهوا[۵] بود و از بیرون در شنید ، او[۶] این خطاب را بخود قرار[۷]

۱ــ ح : میداستندش   ۲ــ ح : پس اتفاقا   ۳ــ ح : مال

٤ــ د : یعنی‌زبان   ٥ــ ح : زیو   ٦ــ د : برون‌در شنیدو   ۷ــ ح : قرا

گرفت و یقین کرد که منجم او را یافته است. بالفور در حجرهٔ او در آمده سر بپایش افکند[1] و گفت : اینک آن جهوا[2] منم که دزدی کرده‌ام و آن مال را در پس این خانه زیر بیخ درخت انار پنهان ساخته‌ام[3]. اکنون خود را در پناه تو گرفته‌ام ، مرا جان بخشی کن[4] و از آن مال آنچه نقد بدست دارم بستان . منجم دروغ زن را از آن حال غرور در سر افتاده گفت : بر ماضی و حال و آینده واقفم ، اما چون تو به پناه من در آمدی سر تو فاش نکنم . جهوا نقدی که داشت بدو داد و هرشرم با خود میگفت که چون خدا از بنده راضی باشد کارهای مشکل بر وی آسان سازد . من زبان خود را بکلمه جهوا[5] خطاب نموده مذمت میکردم و دزد خود جهوا نام داشت . وچون خاین ترسان باشد ، او این خطاب را بخود دانست .

القصه هرشرم شب را بخوشحالی گذرانید و علی الصباح برای اظهار کرامت خود نزد راجه رفت و گفت : مال در فلان جاست و پاره‌ای از آن دزد بدر برده است . مال را یافتند و راجه شاد کام گشته از وی خشنود شد .

خواست که او را دهی بانعام بدهد ، بخود اندیشید که این برهمن منجم عامی است و کرامت و دریافت بی علم محال باشد . البته او این کارها را برندی و عیاری یا بشرکت دزدان می‌کند ، یکبار دیگر حال او را امتحان باید نمود . پس غوکی را در کوزه‌ای انداخته پیش او آوردند و گفتند : اگر دانی که درین کوزه چیست سزاوار مراحم پادشاهانه شوی . برهمن این مژده را پیغام مرگ شمرده دل بر مردن نهاد و با خود گفت : اکنون چاره بجز هلاک نماند که قلابی من اینجا ظاهر می‌شود . و چون او را در کودکی از روی مهربانی چغرک گفتندی وخدا خواست که این معاملت او نیز راست آید بطریق سرزنش خود را خطاب کرد وگفت : ای چغرک نفرک ، سزا یافتی ، خوب شد که این کوزه موجب سزای تو شد . راجه بشنیدن این سخن باور نمود و گفت : نیک دانشوری است این برهمن . پس او را محترم داشت و اسپ و خلعت و ده و با و منزل خوب بوی داده او را از دولتمندان راجه صفت ساخت .

چون وزیر این حکایت را بیان کرد با راجه گفت که کار تو نیز خدا ساز شد که

۱– ح : او نکند ۲– ح : زبو ۳– ح : ساخته اکنون
٤– ح : کنی ٥– ح : زبو

خود را بزرق و تلبیس دانا فرانمایم ، تا فی‌الجمله عزتم بدارند ، پس تو باید که نزد حرم بگوی که شوهرم در وادی افسون و نجوم بغایت داناست .

چون شب دیگر بعد از فراغ کار عروسی مردم عاقلانه بخواب رفتند ، هرشرم اسپ داماد ستوله‌دت را از آخور بدر برده در موضعی پنهان ساخت . و صباح آن شب چون اسپ را نیافتند ستوله‌دت را دل بهم بر آمده این آفت را از بدیمنی هرشرم دانست . همان لحظه زن هرشرم در آمد و گفت : شوهرم سر آمد دانشوران علم نجوم است و این اسپ را تواند پیدا کرد ، باو رجوع کنید ستوله‌دت هرشرم را طلب داشت . او بمجرد آمدن شکایت بنیاد نهاد که دیروز بآن همه فراوانی طعامها مرا هیچکس یاد نکرد و امروز که اسپ گم کرده اید بخاطر شما رسیده‌ام . ستوله‌دت عذر خواسته دلجوئی او نمود ، پس گفت : ببین که این اسپ کجا شد ؟ هرشرم برای مصلحت رقمی چند بدروغ زد و گفت : دزدان اسپ را براه راست برده‌اند و پنهان کرده و هنوز از آنجا بیرون نیاورده‌اند . بشتابید واسپ را بیارید . خادمان بهر طرف شتافته اسپ را آوردند . ستوله دت از وی راضی شد و او را گرامی داشت و مردم بروی آفرین کردند و عزیز میداشتند[1] .

اتفاقاً[2] بعد از مدتی مدید از خزانه راجه آن دیار مالی[3] دزدیدند . چون هرشرم بدزدیابی شهرت کرده بود او را نزد راجه حاضر کردند . راجه از وی پرسید که مال را کجا برده‌اند ؟ در جواب اهمال نمود و گفت : امروز مهلت میخواهم . راجه فرمود که امشب او را در حجره‌ای از حجرات حرم نگاه دارند .

اتفاقاً از کنیزان حرم جهوا نامی باتفاق برادران مال بدر برده بود . او را از دیدن منجم هراس در دل راه کرد و از بیم پیش در حجرهٔ منجم رسیده گوش بر آواز داشت که منجم چه زمزمه داشته باشد ؟ او خود با خود جنگ داشت و مرگ را معاینه میدید و میگفت که جهوی یعنی ای[4] زبان ، از حرص لذتهای فانی خود را بهلاکت دادی و بسزای خود میرسی . چون نام کنیز جهوا[5] بود و از بیرون در شنید ، او[6] این خطاب را بخود قرار[7]

۱— ح : میداستندش ۲— ح : پس اتفاقا ۳— ح : مال

۴— د : یعنی‌زبان ۵— ح : زبو ۶— د : برون‌در شنیدو ۷— ح : فرا

موج پنجم[1]

روز دیگر سوم پریا مکرر[2] آمد . کلنگ سینا با وی گفت : امروز از مادر شنیدم که پدر مرا براجه پرسین‌دت می‌دهد و تو گفتی که او پیر است . و صفت وتسیشر هم از تو شنیده‌ام که جوان و بغایت صاحب جمال است . و من هنوز او را ندیده‌ام ، اما بمجرد آنکه صفتش شنیده‌ام ، دلم از دست رفته . اکنون پرسین‌دت را بمن بنمای و بعد از آن مرا نزد وتسیشر ببر ، مرا هیچ حاجت بمادر و پدر نیست . سوم پریا گفت : اگر برین عزیمت ثابت قدمی بسم‌الله ، اما هرچه از زر بنه و غیر آن داری همه را همراه برگیر ، که چون وتسیشر را به بینی ترا باز آمدن محال بود و دیگر پدر و مادر را اصلا یاد نخواهی کرد . و من نیز چون از آنجا بغایت دور خواهم بود ، مرا نیز فراموش خواهی کرد . کلنگ سینا از شفقت خواهر خواندگی گریه در گرفت و گفت : اگر حال چنین است ، من بی تو نتوانم بود . برای من وتسیشر را همین جا بیار ، چنانکه چترلیکا انرد را به اوشا رسانید . و این حکایت با آنکه ترا معلوم باشد از من بشنو .

حکایت

آورده‌اند که بان دیت ، اوشا نام دختری داشت صاحب جمال که به پرستش بسیار پاربتی را خشنود ساخت ، تا آنکه پاربتی بشارتش داد که شوهر تو کسی خواهد بود که ترا با وی در خواب اتصال صحبت دست دهد . شبی بهشتی زاده‌ای را در خواب دید که او را بزنی خواست و با وی صحبت داشت . و چون بیدار شد اثر صحبت در خود یافت وسخن پاربتی را بیاد آورده آنرا با خود یقین کرد ، اما از رفتن بکارت و ندیدن شوهر اندوهگین گشت و بیقرار شد و در حیرانی افتاد .

چترلیکا که خواهر خواندهٔ او بود از وی صورت حال پرسید و او ماجرای شب و خواب دیدن باز گفت . چترلیکا گفت : دریغ که نام و نشان او معلوم نشد ، والا او را پیدا می ساختم و بهر حال تدبیری میکنم . و صورتهای دیوته‌ها و دیتان و راجه‌های که در

---

۱ – د : پنجم از مدن منچکا　　۲– د : باز

اینچنین دامادی قابل[1] بخدمت تو رسید. اکنون بی توقف تیجسوتی را بوی نسبت باید کرد. و راجه دختر را بسوم دت سپرد و همانا دولتی از نو بوی روی داد. وسوم‌دت از خسر خود مدد و کومک یافته بشهر خود رفت و دشمنان را ز بون ساخت، مملکت خود بدست آورد و با حرم خود بفراغ خاطر و نشاط زندگانی می‌کرد. حاصل سخن آنکه گاه باشد که کارهای مردم از عالم غیب صورتی یابد، بی آنکه تدبیر و کوشش را اندر آن مدخل باشد.

سوم پربا با کلنگ سینا گفت که با این خوبی که ترا ست اگر وتسیشر که صاحب آنچنان جمال و کمال است ترا نصیب نشود من چه خواهم کرد؟ چون کلنگ‌سینا این حکایت از سوم پربا شنید دل از خویش و تبار بکلی برداشته همیشه خواهان وصال راجه وتسیشر بودی. وچون روز بآخر رسید سوم پربا از کلنگ سینا دستوری گرفته بوعدهٔ آمدن روز دیگر بخانهٔ خود روان شد و از راه هوا بمنزل خود رفت.

۱ــ د: قاتل

نزد مطلوب من که راجه وتسیشر است ببر .

پس سوم‌پربا همچنان با کلنگ‌سینا براه هوا بشهر کوشانبی رفت و راجه وتسیشر را که در بوستانی بود بوی نمود . کلنگ‌سینا بصد دل عاشق راجه شد و با سوم‌پربا گفت : هم امروز مرا بوصال او رسان . سوم پربا گفت : ساعت خوب نیست ، تو امروز هم درین باغ خویشتن (را) پنهان دار[1] و حال خود بکسی مگوی و میانجی درمیان میار که فردا من ترا با او پیوند میدهم . و من امروز بخانه خود بروم تا دل شوهر از من ملول نشود . پس بخانه[2] خود برفت

و بعد از آن که راجه وتسیشر بقصر خود در آمد کلنگ‌سینا بیتابی نمود . یکی از نزدیکان راجه حال خود را درمیان آورد و براجه پیغام نمود و از منع نمودن سوم پربا هیچ باک نداشت . و او با راجه عرض کرد که کلنگ‌سینا دختر راجه کلنگ دت که در حسن مشهور عالم است آوازهٔ جمال و کمال راجه شنیده ترک خویش و تبار خود نمود ، بر اسپ جادوئی براه هوا سوار آمده است . و او را سوم پربا دختر می اسرا اینجا آورده ، چشم دارم که او را با راجه مانند نور با ماه اتصال افتد .

وتسیشر بشادی این خبر او را نوازش بسیار کرد و یوگندراین را که وزیر اعظم بود طلب داشته گفت : چنین دولتی روی آورده و کلنگ‌سینا دختر راجه کلنگ دت که سر آمد خوبان جهانست خود خواهان ما شده آمده ، رضا بده که زودش بزنی خواهم . یوگندراین که نیک اندیش و دور بین بود در عاقبت کار تامل نموده با خود اندیشید که کلنگ‌سینا در خوبی طاق است ، چنانکه بهشتیان آرزو میدارند . پیوند راجه با وی موجب ترک صحبت همه خواهد شد ، و از آن غصه باسودت قصد خود خواهد کرد ، و این حال موجب بی مزگی و دلتنگی پسرش نراهن دت خواهد شد ، و پدماوتی نیز خود را خواهد کشت . و پدران این دو حرم بجان خواهند رنجید و بهر حال این کار موجب فتنه‌ها ست ، و منع نمودن راجه نیز مشکل که شاید دست باز داشتن را از وی تاب نیارد . پس تدبیری اندیشیده در جواب راجه گفت : زهی بخت نیک و اقبال راجه که چنین نازنینی دولتمند طلبگار آمده و پدرش نیز بدین پیوند مطیع ما گشت صلاح آنست که از اهل نجوم ساعت نیک پرسیده بی اهمال عقد باید کرد که دختر راجه بس عظیم الشان است و الحال همین لحظه منزل نوب

۱ــ د : دارد

جهانند نقش کرد و آن صفحه را که رشک نگارستان چین بود با وی نمود ، واوشا صورتی را از آن میان با وی نموده گفت که مطلوب من اینست . و آن صورت انرد بود از قبیلهٔ جادونان[1] که ساکن دوارکا بود . چترلیکا گفت : آفرین بر تو و خوشا طالع تو که ترا بکسی پیوند شد که نبیرهٔ بشن[2] است و امروز[3] ازینجا شصت هزار فرسنگ راه است . اوشا ازین خبر دل نگرانی دیگر پیدا کرد و گفت کنار او مانند صندل خنک و فرح بخش است ، اگر وصال او مرا دست ندهد بیم آنست که از آتش عشقش بسوزم .

چترلیکا خواهر خوانده را تسلی داد و گفت : رفتم که او را برای تو بیاورم . پس براه هوا بشهر دوارکا رفت شهری دید درمیان محیط مشتمل بر[4] عمارتهای عالی ، تو گفتی قله های کوه مندر[5] است . در آن شهر درآمده انرد را در خواب یافت ، بربالینش نشست . پس بیدار ساخته قصهٔ عشق اوشا که در خواب بوی یافته بود تمام باز گفت . انرد را نیز خواهش او در سر افتاده فی‌الحال باتفاق چترلیکا از راه هوا روان شد و در لحظه‌ای بآنجا رسیدند . اوشا که چشم انتظار در راه داشت بدیدن او از شادی در جامه نگنجید و باندیت که پدر اوشا بود بر حال او واقف شده خشم گرفت ، بجهت دشمنی که او را با بشن[6] بود ، و انرد مردانگی نموده با وی جنگ کرد و بقوت جد خود بشن ظفر یافته اوشا را گرفته بشهر خود دوارکا برد و چون شیر و شکر باهم در آمیختند .

القصه کلنگ سینا با سوم پربا گفت که بنگر که در یک روز چترلیکا انرد را چگونه به اوشا رسانید ؟ و اعتقاد من آنست که زود تر ازو راجه وتسیشر را بمن برسانی . سوم‌پربا گفت که چترلیکا حور بود ، بیگانه را از آنجا گرفته آورد ، مرا بجز حلال خود دست رسانیدن محال است ، اما بهمه حال من اول پرسین دت را بتو بنمایم ، بعد از آن ترا نزد وتسیشر ببرم . کلنگ سینا رضا داد . پس با سوم پربا اتفاق نموده پنهانی از مادر و پدر با چندی از همصحبتان براه هوا روان گشت و اول بشهر شراوست رسیده پرسین دت را که بقصد شکار بر آمده بود دیدند و او را پیر سفید موی شده یافتند . سوم پربا تبسم کنان با کلنگ سینا گفت که اینک پرسین دت را به بین . کلنگ سینا گفت : خاطر از و وا پرداختم ، زود باش و مرا

۱ــ د : جادو مان ۲ــ ح ، د : کشن ۳ــ ح : امروز او

٤ــ ح : مشتمل عمارتهای ٥ــ د : مندار ٦ــح ، د : کشن

خواهش کلنگ سینا که داشته باشد از خاطرش کم شود . و همین نوع پدماوتی را نیز خاطر نشان کنی که او نیز خویشتن (را) راضی نماید و باقی تدبیر این کار برمن است ، چرا که در کارهای دشوار اهل دانش بکار آیند و در کار زار دلاوران شجاعت شعار .

بوگندراین چون باسودت را تسلی ساخت بمنزل خود رفت . و راجه وتمیشر آن شبا روز را بانتظار وصال کلنگ سینا گذرانیده بحرم سرا رفت ، و باسودت و پدماوتی و بوگندراین هر کدام بوثاق خود بدین اندیشه گذرانیدند .

و کنیزان و غلامان و اسباب و متاع خانه تعین فرموده باید فرستاد.

راجه را مشورت[1] وزیر دانا پسندیده[2] افتاده بهتر و بیشتر از آنچه بیان کرده بود فرستاد، و کلنک سینا در آن منزل در آمده خویشتن (را) بمراد نزدیک دهد.

و بوکندراین از پیش راجه وتسیشر بیرون آمده بخانهٔ خود رفت و در طریق اهمال درین کار می اندیشید. پس با خود گفت که وقتی که اندر برهمنی را کشته بود و از جا و مقام خود گریخت، بجای او نهک نام راجه را سلطنت آنجا دست داده، خواست که زن اندر را بعقد خود در آورد. زن پناه باوستاد اندر برهسپت که[3] مشتری است برد. مشتری گفت: نهک را با سروز و فردا وعده داده این کار را همال انداز. و او همچنین کرد، تا آنکه نهک بنفرین برهمنان از سلطنت معزول شده از آنجا سرنگون افتاد، و باز اندر بادشاهی خود یافت. من نیز این کار را با مروز و فردا انداخته دفع الوقت میکرده باشم. پس با سنجان قرار داد که ساعت سعدرا بدور بگویند.

و باسودت ازین معامله خبردار شده بوکندراین را نزد خود طلبید و بگریه در آمده با وی گفت:

که ای دانش آموز کامل خرد

تو با من وعده داری که تا تو وزیر باشی مرا جز بدماوتی انباغی نباشد اکنون کلنک سینا آمده و نزدیکست که راجه او را بخواهد، و در من حیات نمانده است. بوکندراین گفت: دل قوی دار که تا من زنده‌ام این کار نخواهد شد. اما تو راجه را درین کار هیچ منع نکنی، بلکه خود را راضی ظاهر سازی، که بیمار را از چیزی که باز دارند حرصش اندر آن بیفزاید وکسی که در آب تندرو افتاده باشد او را واپس نتوان برد. و چاره در بر آوردن او جز بشست گذاشتن بهمان طرف و بجانب کنار کشیدن صورت نبندد، و همچنان بوالهوس را تا اندکی بجالب او نروی از نا بایست خود باز نتوانی آورد. پس وقتی که راجه نزد تو آید غصه فرو خوری و سخنی که از آن نفرت آید بر زبان نرانی و بخواستن کلنک سینا بفور رضا دهی. و چون راجه ترا درین مقام یابد محبت تو بر دلش غالب آمده بمرور ایام آن همه

۱– ح: مشورهٔ ۲– د: ناپسندیده ۳– ح: که برهسپت مشتری

انداخته‌ام ، اما تو پنهانی بناگاه در منزل راجه در آمده بعد از تعریف حسن و جمال کلنگ‌سینا او را بتهمت دادن بوصال بدبادری در دل راجه مردود گردان ، تا راجه از پیوند او قطع نظر کند . برهمه راکشس گفت : چرا کاری نکنم که صورت او در نظر راجه زشت نماید و یا او را هلاک سازم . وزیر گفت : این عمل روا نباشد که موجب وبال بسیار است ، پس همان بهتر که او را تهمت آلوده[1] زشت عمل کنی ، تا کار ما از پیش رود .

برهمه راکشس بمنزل کلنگ‌سینا در آمده خود را از نظر مردم پنهان ساخت ، تا هر سخن که آنجا مذکور شود بشنود . اتفاقاً درین وقت سوم پربا خواهر خواندهٔ کلنگ سینا رسیده آن شب و روز را احوال از وی پرسید و گفت : من امروز بامداد پگاه اینجا آمده خود را از تو و دیگران پنهان داشته‌ام و آنچه درمیان تو و یوگندراین وزیر گذشته بتمام شنیده‌ام و[2] معلوم نموده . و من دیروز[3] ترا منع کرده بودم که امروز نزد راجه هیچکس را نفرستی . تو چرا کس (را) فرستادی ؟ که بزرگان گفته اند : هر کاری که اندر آن شگون بد بینند و بجهل بکنند ، البته نتیجه بدهد . و درین باب حکایتی دارم بشنو .

حکایت

در شهری که میان دو آب گنگ و جون بود ، بسدت نام برهمنی پسری داشت بشن‌دت نام ، بغایت خردمند . چون بشانزده سالگی رسید برای تحصیل علم عزیمت شهر ولب نمود و هفت برهمن زاده عامی با او اتفاق کرده در شب پنهانی از مادر و پدر خود برآمدند . چون روان گشتند ، شگون بد بر وی ظاهر شد . با همراهان گفت که شگون بد شد ، امروز توقف کنیم . همراهان[4] چون عامی بودند و نادان گفتند : بیجهت در دلهای ما وسواس میندازو سخن در راه گوی . و اگر ترا شکی در دل پدید آمده ، بر گرد که ما میرویم ، چه اگر پدران ما از رفتن ما آگاه شوند ، ما را نگذارند .

چون همه با هم عهد کرده بودند بشن‌دت هم بی اختیار راضی شده باد نارایِن کرد و روان گشت . و چون صبح قدم در راه نهادند دیگر باره شگون بد دیدند و بشن‌دت باز گفت که

۱— ح : آلود
۲— د : شنیده ام معلوم
۳ - د : درین روز
٤ - ح : همرهان

موج ششم[1]

روز دیگر یوگندراین نزد راجه وتسیشر آمده عرض کرد که عقد مواصلت کلنگ سینا چرا هم امروز نبندیم ؟ من هم اینچنین میخواهم که دلم بی او آرام ندارد . پس فرمود تا منجمان را طلب داشتند وازیشان ساعت سعد برای عقد پرسید . چون یوگندراین بآنها مقرر ساخته بود که ساعت را بغایت دور بگویند هم بیک زبان گفتند : ساعتی که موافق طالع باشد بعد از شش ماه است . یوگندراین بشنیدن این سخن از برای مصلحت با منجمان عتاب آغاز کرد و گفت : اینها همه نادانی چندند که اصلا ازین علم بهره‌ای ندارند . دانای این کار و اوستاد این همه فلان منجم است ، او را بیارند . و راجه فرمود تا او را حاضر کردند . و چون او نیز در مصلحت یوگندراین شریک بود ساعت را موافق آنها گفت . و یوگیندراین خویشتن (را) ملول وار نموده با راجه گفت که درین کار رضای صاحب چیست ؟ گفت از کلنگ سینا بپرسند ، تا او چگوید ؟

یوگندراین اهل نجوم را نزد او برد ، و چون نظرش بر جمال کلنگ سینا افتاد با خود یقین کرد که راجه بیک دیدنی همگی خود را بوی می سپارد . پس با وی گفت که بجهت اختیار ساعت این پیوند منجمان را بخدمت آورده‌ام . و چون کلنگ سینا از آنها ساعت طلبید ، همان وقت را که مقرر ساخته بود گفتند . کلنگ سینا از دوری ساعت دلتنگ شد . وزیر گفت که چون این پیوند زندگانی است جز در ساعت سعد که نتیجهٔ آن سازگاریست لایق نباشد ، اگر چه دیر شود . و در غیر ساعت سعد موجب آشوب خاطر بدرت راجه کلنگ دت میشود . حاضران همه تصدیق این سخن کردند و کلنگ سینا بضرورت قبول نموده گفت : اختیار شما راست .

یوگندراین از آنجا نزد راجه وتسیشر آمده صورت حال باز نمود ، پس بمنزل خود رفته در تدبیر آن کار تامل کرد . دوستی داشت جوگیشر نام که برهمه راکشس بود و با وی وعده داشت که هرگاه مرا یاد کنی حاضر آیم یوگندراین او را یاد کرد . او حاضر شده گفت : حاجت بگوی . وزیر مدعا را بیان نموده گفت : من خود بنقد درین کار تعطیل

۱ــ د : ششم از مدن منچکا

مسافران تاختند و همه را بگرفتند و بربستند . و چون قصد کشتن آنها کردند، بشن دت گفت : بی موجبی خون برهمنان در گردن خود نکنید، که این عمل آن زن بدکار است که عاشق جوانی بوده است ، و من آنچه واقع شده است همه از شکاف در معاینه کرده‌ام که این خونها در اندرون این خانه شده است . و اگر لحظه‌ای تحمل کنید، آنچه در بیرون واقع شده آنرا نیز بنمایم . پس قصه را باصیادان بیان کرد و آنها را بیرون برده آن جوان کشته را که در زیر تودهٔ خاکستر بود نمود . و چون صیادان روی بشن دت را بی تغیر دیدند و او را در سخن دلیر یافتند، خاطر از جانب او جمع نموده گفتند که زن بعشق بیگانه قصد شوهر خود مینماید، و زن را بشمشیر تشبیه کرده‌اند در آن که هر دو بیوفا باشند .

شیخ نظامی[1]

ندید اندر جهان کس بشنو از من   وفا در اسپ و در شمشیر و در زن

وله

زن گرچه یک از هزار باشد   در عهد کم استوار باشد
مردی که کند زن آزمائی   زن بهتر ازو به بیوفائی

پس صیادان مرآن زن را ملامت کرده بشن دت و یارانش را رها کردند و یاران بر بشن دت تحسین و آفرین بسیار گفتند که ما خفتگان را تو گوهر شب چراغی، که بطفیل تو از مرگ ناگهانی خلاصی یافتیم ، و اکنون هرجا باشیم در قصیم و از جان و دل ترا مطیع و فرمان بریم

چون سوم پرها با کلنگ سینا این حکایت کرد[2] ، گفت که ای خواهر، هرکه شگون بد دیدهٔ از کاری که شروع در آن نموده دست باز نکشد، البته نتیجهٔ بد یابد، و همچنان بوالهوسائی که بسخن دانایان کار نکنند در آخر پشیمان گردند . القصه، دیروز من[3] شگون بد یافته بودم و ترا منع کردم، و تو بی صبری کرده براجه وتسیشر پیغام نمودی و از آن جهت درین کار خیر اهمال واقع شد . اکنون از وزیر این راجه که یوگندراین نام دارد و مردی مصلحت بین ذو فنون است بر حذر باشی که از غایت دلبستگی راجه که با تو

۱ــ د : نظامی علیه الرحمه   ۲ــ ح : کردو   ۳ــ د : دیروز شگون

شگون نیک نیست. برهمن زاده های عامی او را ملامت کردند و گفتند: شگون بد اینست که تو همراه مائی. چون کار باینجا رسید، بشن‌دت با خود گفت که چشم داشت تاثیر نصیحت در جاهل خود مراد بدان ماند که آب رو مستراح را پاک آرزو کنی، و حال خردمندی که در دست جاهلان افتد، مانند نیلوفریست درمیان امواج. پس با خود مقرر ساخت که دیگر هیچ سخن نیک و بد بآنها نگوید و رضا بقضا داده روان شد.

و میرفتند، تا بده صیادان رسیدند و بجهت منزل در آن ده در آمده بخانه‌ای نزول کردند که آنجا زنی جوان بود. و چون شب شد آن هر هفت برهمن پسر بخواب رفتند و بشن‌دت بجهت خوف آن شگون بد بیدار بود. اتفاقاً آن شب معشوق آن زن در آن خانه در آمده بآهستگی باهم صحبتی داشتند و کام دل از هم بگرفتند، و بشن‌دت از شگاف در مشاهدهٔ حال آنها کرد. بر خود بترسید و اندوهگین شد و گفت دریغ که در خانهٔ چنین بدکاره‌ای نزول واقع شد.

او درین اندیشه بود که غوغائی از بیرون در شنید، و ناگاه صیادی شمشیر بدست در آمد و آن مردم را که همراه او بودند بیرون خانه گذاشت. با بشن‌دت[1] گفت که شما چه کسانید؟ بشن‌دت گفت: مسافریم. چون باندرون خانه در آمد زن را با بیگانه در یک جامه خواب دیده سر بیگانه را برید و زن را بیدارهم نساخت و شمشیر بر زمین نهاده خود بر نهالی دیگر تکیه کرد و بخواب رفت. بشن‌دت چون این حال را مشاهده نمود با خود گفت که اگر چه خوب کرد که زن را نکشت، اما اینچنین مغرور شدن بر قوت دل از عقل دور است.

او درین اندیشه بود که زن بیدار شد. شوهر را خفته و معشوق را کشته یافت. برخاست و سر معشوق بریده را بر گرفته بیرون آمد و در زیر تودهٔ خاکسترش دفن کرد. و بشن‌دت تماشای آن حال کرده خود را بخواب انداخت. پس زن باندرون آمده بهمان شمشیر سر شوهر را از تن جدا کرده دیگر باره بیرون آمد و همراهان شوهر را طلب داشت و فریاد بر آورد که این مسافران سر شوهرم را بریدند.

یاران شوهرش حاضر آمده چون حال صاحب خود را مشاهده کردند، تیغها آخته بر

۱ــ ح: پس باما

پرسید که این دختر از کجا بهم رسانیده‌ای ؟ عابد سبب پیدایش دختر را بتمام باز گفت . چون راجه دانست که اصل او بمینکا میرسد و این حور زاد است ، آتش عشقش بلند تر شده او را از زاهد درخواست و زاهد آن دختر را بوی بسپرد . و چون بهشتیان بر اسرار غیبی واقف باشند ، مینکا حور برین حال اطلاع یافته حاضر آمد و اسباب عروسی آماده ساخته او را بخوبتر وجهی سپرده ایشان را رخصت کردند. و تخم سرشف بدختر دادند که در تمامی راه این تخم را بکار ، که اگر وقتی شوهرت مایل حوری دیگر شود ، این تخم سبز شده باشد و تو آنرا دیده بهمان راه نزد ما بیائی . پس راجه او را بشهر خود آورد و او در راه آن تخم را کاشت و راجه را باین عروس خوش افتاده دیگر حرمها را بکلیه فراموش کرد .

روزی حرم خاص وزیر را نزد خود طلبیده در باب دفع شدن این حرم جدید چاره جست. وزیر گفت : امثال مارا در رد و قبول حرمهای ولی نعمت دستی و اختیاری نیست ، این کار جوگی زنان ساحر است که سحر و افسون دانند و بدروغ و راست چیزی باز نموده بخانه‌های مردم راه کنند .

حرم خاص وزیر را رخصت کرده کنیزی را فرستاد تا جوگی زنی را حاضر آورد و حاجت خود با وی گفته مبلغی زر بدو وعده داد . جوگی زن گفت : من از عهدهٔ این کار برآیم . حرم تسلی شد و او بمنزل رفته با خود اندیشید که من بحرص مال تعهد این کار کردم و بر آن قادر نیستم و مکر و دروغ نزد پادشاهان از پیش نرود ، مبادا کار برسوائی کشد . پس بناچار نزد حجامی که مکار و کار گذار و دوست او بود رفت و راز دل و حصول مبلغی از زر درمیان نهاد و حجام با خود اندیشید که در هلاک این حرم سعی نمودن وبال است . و چون پدرش مردی زاهد است بیم نفرین او و آشکار شدن زرق و شید نیز هست . کاری باید[1] کرد[1] که هم راجه و هم حرم[2] خاصش را بازی داده زر از وی بستانیم ، و درین چندین و بال نیست . پس جوگی زن را بر مصلحت کار اطلاع داده گفت :

۱ــ ح : باید که

۲ــ ح : هم خاصش

دارد او بتو آفت رساند و یا تهمتی بندد . و اگر او نکند شاید که مردم او ترا بچیزی بدنام سازند ، از اتباع او البته حذر واجب دارد . درین معنی حکایتی میگویم .

حکایت

درین ولایت شهریست اچمتی نام و جوئی دارد که آنرا بنام آن شهر میخوانند ، و این شهر و جوی را بشوامتر رکیشر بنا کرده . و در جنگلی که قریب آن جوی است منکن نام درویشی پای بر هوا فراز کرده ریاضت میکشید . روزی مینکا نام حور بر هوا میرفت و از باد لباس او پریشان شد . درویش را نظر بر بعضی اعضای او افتاده وسوسهٔ نفسانی بر دلش غالب آمد و او را انزال واقع شده . آن آب بر برگ کدلی یعنی برگ درخت کیلا ریخت و هم برآن برگ از آن آب دختری پیدا شد و او را کدلی‌گربه نام کرد . و او را تربیت نمود ، همچنانکه در مقام گوتم رکیشر کرپی نام زن درون حارج پیدا شده بود که بمجرد دیدن رنبا حور گوتم را انزال واقع شد و از آن متولد گشت .

روزی راجهٔ ولایت مده ، درده برما نام ، بشکار بر آمده بود . اسپش توسنی کرده او را بمقام این منکن نام عابد برد . نظر راجه بر آن دختر که کدلی گربه نام داشت افتاده آنچنان در دلش جای کرد که گنجای حرسهای دیگر در آن نماند و با خود همی‌گفت[1] :

بیت

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد همای اوج سعادت بدام ما افتد

چه شود که این دخترک نصیب من شود ؟ چنانچه دختر کنو عابد ، شکنتلا نام ، بدست راجه دشونت افتاده بود .

راجه درین اندیشه بود که منکن عابد هیزم و کاه و آب در دست گرفته پیدا شد . راجه بالفور از اسپ فرود آمده تعظیم عابد بجا آورد . عابد از حسب و نسبش پرسید و راجه بیان کرد . عابد دختر را فرمود که راجه میهمان ماست ، ماحضری بیار . چون بیاورد ، راجه

---

۱ — ح ندارد : بیت

گفت ، اما باتو میگویم که بر سفرهٔ مقعد راجه دانهٔ چند پیدا شده در سختی چون سنگریزه. امروز آنرا باستره می بریدم ، از سختی آن آستره کند شد[1] و دم آن دندانها پیدا کرد . هم بر حال او میگریم و هم بر خود که این علامت بی دولتی است مرا و او را . زن را این سخن در دل کارگر شده با خود گفت که امشب من امتحان کنم که راست است یا دروغ .

القصه چون راجه بطریق معتاد بخانهٔ من آمد و با زن صحبت داشت خود را کوفته وار ظاهر ساخته بخواب انداخت . و بعد از زمانی که زن دانست که او را خواب برده بجهت امتحان و معاینه نمودن آن علت دست بجانب مقعد راجه برد . و رسیدن دست زن همان بود و برجستن راجه و نفرت گرفتن همان . پس دیگر از آن وهم راجه گرد آن زن نگشت و زن را آن غرور و پندار از سر بیرون شده بحال اول باز آمد و من آن زن را بدین تدبیر از دست راجه خلاص کردم .

حجام این حکایت با جوگی زن بیان نموده گفت که همچنین تدبیری کنم و ترا و خود را بمراد برسانم . اکنون تدبیر آنست که با کسی از دوستان و یاران و نزدیکان راجه مخصوص شده از راه نیکخواهی در آی و بگوی که این حرم جدید راجه که کدلی‌گربه نام دارد جگر خوار است ، تا او این‌معنی را با راجه بگوید و دست و پای مرده‌ای را در گوشه خانه ین حرم باید انداخت تا دلیل این دعوی شده راجه بترک او گوید و با حرم خاص خود سازگاری نماید . جوگی زن این تدبیر بحرم خاص آموخت و او همچنان کرد و راجه از آن زن نفرت گرفت و او را رخصت داد و با حرم خاص بعیش و عشرت پرداخت . و حرم شادمان گشته جوگی زن را بانعام زری که وعده کرده بود بنواخت و او تمام آن زرها را نزد حجام آورده باهم قسمت نمودند . و کدلی گربه بیچاره از آنجا بی برگ و نوا با صدهزار درد بی دوا بر آمده بنشانی سرشف سبز شده بمقام پدر یعنی منکن زاهد رسید .

زاهد در اول دیدن او بخاطر گذرانید که شاید از وی خطائی رفته باشد . بعد از آن سربجیب مراقبه فرو برده بر حال او واقف شده . پس دختر را دل داد و تسلی کرد و او را همراه گرفته بمنزل راجه آمد . و چون راجه زاهد را دید تعظیم او بجا آورد و خدمت کرد .

۱ــ د : کند و

من بقوت خرد چنان کنم که او را از راجه جدا اندازم ، تا حرم خاص بعیش خوش بگذارند و این نزد من بغایت آسان است . و شمه‌ای از کارهای خود بر تو بیان کنم ، بشنو .

حکایت[۱]

وآن اینست که پدر راجه دریده‌ورسا[۲] بغایت فاسق و لوند بود و من ملازم خدمتش بودم . وقتی نظرش بر حلیله‌ٔ من افتاده ، چون جمیله بود مایل شد . و مرا از درجه‌ٔ اعتبار ساقط دیده روزی بخانه‌ام در آمد و کام دل از وی بر گرفت . وچون بخانه آمدم ، فی الجمله تغیری در حال او یافتم ، پرسیدم . او صورت واقعه را بیان کرد . و چون مرا قوت مقاومت و معارضه با راجه نبود ، هرگاه من بخانه نبودمی همچنان آمده با زن صحبت میداشت . و با آنکه معلوم میشد غصه فرو میخوردم و هیچ چاره‌ای نداشتم ، چه هرگاه صاحبی لا ابالی پای از طریقت بزرگی و اصالت بیرون نهاده حلال از حرام تمیز نکند و این کس اندر دست او زبون باشد ، با وی چه توان کرد ؟ و تغاین دیگر آنکه بجهت صحبت پادشاه زن را پنداری حاصل آمده بمن التفات نمیکرد . جز این تدبیری ندیدم که بکم خواری خویشتن (را) لاغر و ضعیف ساختم

و چون ضعف من بغایت ظاهر شد ، روزی راجه پرسید که ترا چه حال پیش آمده ؟ من سر در پیش انداخته جوابی نگفتم ، تا بمبالغت بسیار فرمود . پس اول زینهار و امان جان خواسته در خلوت گفتم که زن من جگر خوار است ، وقتی که من در خواب می باشم روده های مرا از راه مقعد می کشد و می لیسد و باز درمی‌آورد . و این علت مرا زبون و زار ساخته ، و وجه معیشتم آن قدر فراخ نیست که خود را تربیت کنم و ازین ضعف برآیم و قوت گیرم . راجه را ازین سخن فکری در دل پدید آمد و با خود گفت که زن حجام البته جادو خواهد بود و از آن است که مرا فریفته‌ٔ خود ساخته ، مبادا مرا نیز بحال شوهر رساند . پس با خود مقرر ساخت که امشب نزد او رفته باحتیاط بگذراند و حقیقت حال او معلوم نماید .

راجه این معنی را با خود مقرر ساخته از طعام خود بمن نعمتی داد . وچون من بخانه‌ٔ خود رفتم پیش زن بگریستم . زن سبب گریه پرسید . گفتم رازی دارم که نتوان با کسی

۱ـ د ندارد : حکایت   ۲ـ ح : درده

موج هفتم[1]

چون سوم‌پرپا بخانهٔ خود رفت، کلنگ‌سینا که از دیار و تبار خود جدا شده بود و خود را از وصال راجه وتسیشر نیز محروم گشته دید در شهر کوشانبی مانند آهوئی بود از سنبلستان جدا افتاده. و راجه وتسیشر بجهت دوری ساعت عقد بر منجمان سرگران بود و از شوق مواصلت کلنگ سینا بیقرار. شبی بمنزل باسودت در آمد و او عمل بنصیحت یوگندراین کرده از ایام دیگر بیشتر انبساط و خدمت نمود. راجه خود اندیشید که همانا باسودت از آمدن کلنگ سینا اصلا خبر ندارد که اینچنین بنشاط پیش می آید. از وی پرسید که تو از آمدن کلنگ سینا خبر داری؟ گفت: بلی، شنیده‌ام و شادمان گشته‌ام، زیراکه آمدن او متضمن اقبال دولت عظیم است، چه پدرش مطیع راجه گشته، بمدد کاری او ممالک دیگر مسخر خواهد شد. زهی بخت نیک که مرا است که در عقد همچو تو صاحب اقبال در آمده ام و دخترانی که بهشتیان آرزومند آنها اند خود بخدمت تو آمده خویشتن (را) بتو می‌سپارند. راجه بغایت خوشحال گشت و بنشاط طبیعت با وی صحبت داشته و خواب رفت. و چون بیدار شد بر همت باسودت آفرینها کرد و در دل اندیشید که این حرم خود بآمدن کلنگ سینا راضی است، تا حال پدماوتی یعنی حرم دوم چه باشد؟ و شب دیگر بمنزل پدماوتی رفته او را نیز مانند باسودت یافت و شب را بعیش گذرانیده.

روز دیگر احوال این هر دو حرم و راضی بودن آنها به پیوند کلنگ سینا با یوگندراین وزیر بیان فرمود. وزیر گفت که رضا دادن ایشان درین کار از اخلاص و دوستی نیست، بل از بیچارگی است. گمان من آنست که ایشان قصد جان خود با خویشتن مقرر کرده‌اند. و مقرر است که نیک زنان در دو وقت آهنگ هلاک خود کنند: یکی در مرگ شوهر، دوم در زمان خواستن شوهر زن دیگر، و درین حالت بی تاب تر باشند. و درین باب حکایتی دارم.

حکایت

آورده‌اند که در جانب جنوب شهریست گوکرن نام و حاکم آنجا شرته سین نام راجه ای بود بغایت دانشور و دولتمند و خرد پرور، و او را همیشه خواهش و آرزوی حرمی که

---

۱ – ح ندارد: موج هفتم، د: هفتم از مدن منچکا

زاهد که[1] دلش پر غصه بود بالفور گفت که حرم سابق تو دخترم را بناحق تهمت کرده. اتفاقاً[2] جاذبهٔ زاهد کار کرد و همان ساعت حجام نیز حاضر شد و میخواست بر زبان راند که من بچنین تدبیری کدلی‌گربه را از شما جدا انداختم و هیچ آفتی بوی روا نداشتم و باین حکمت حرم سابق را خرم و شادمان ساختم. چون راجه دانست که بیقین آن تهمت بود، کدلی‌گربه را باعزاز تمام نیازمندانه اقبال نمود و زاهد را باحترام و اکرام رخصت فرمود و حجام را نیز نوازش کرد که بهرحال از نیک اندیشانست. و دیگر باره راجه را با کدلی گربه خوش افتاده از حرم سابق نفور گشت و با او بکامرانی میگذرانید.

سوم پریا چون این حکایت نقل کرد، با کانگ‌سینا گفت که بدین نوع انباغان و نیکخواهان ایشان انواع فتنه‌ها و فتنها پیدا آورده تهمتها بر دیگران بیندند و وعدهٔ وصال تو با راجه وتسیشر بعید افتاده و بهشتیان نیز مشتاق و آرزومند تو هستند. در محافظت خود و او مبالغت دهی که گوهر وجود تو حوالهٔ راجه وتسیشر شده است، مبادا دست غیر برسد. و این نصیحت برای آن کردم که دیگر مرا بخانهٔ تو آمدن میسر نخواهد بود، زیراکه تو بخانهٔ شوهر آمدی و نیک زنان را بخانهٔ شوهر خواهر خواندها آمدن لایق نباشد. و اگر تو از غایت محبت و دلبستگی گوئی که پنهانی بیا و هیچ باک مدار، آن نیز بی دستوری شوهر ممکن نیست، چه او صاحب کشف است و برحال من واقف، و امروز اینجا نیز باجازت او آمده‌ام. اکنون ترا خیر باد که من بخانه میروم. کانگ‌سینا ازین سخن بغایت ملول گشت. سوم پریا گفت که این جدائی من از تو باختیار من نیست که من در فرمان شوهرم، و اگر بار دیگر از وی دستوری توانم گرفت، باز می آیم. این بگفت و هوا گرفته بخانه خود رسید.

---

۱ – ح: زاهد دلش

۲ – د: و اتفاقاً

برداشت و[1] بکندن و هموار ساختن آن کمر بربست . چون بسیاری از آن بکند کوزهٔ پر زر سرخ بجای آن مار سیاه یافت ، و با آنکه من او را منع کردم ، آن کوزهٔ زر را ببرادران داد . و برادرانش از سرگرانی آن حال و حرص مال هم از آن زر چیزی با اوباشی دادند ، تا سر چهار دست و پای[2] او را قلم کرد . و بمدت با این حال کینه[5] برادران را در دل جای ندارد . حق سبحانه و تعالی از نهایت صدق و اخلاص دست و پای او را درست ساخت .

و من تا این معاملت مشاهده کرده‌ام . از هیچ چیز در دل من کینه و کدورتی راه نمی یابد ، اما تو با آنکه عمر در زهد و ریاضت صرف نموده‌ای پندار و غرور و خشم که سر جمیع رذایل است از خود دور نکرده‌ای . و من بجهت فرو خوردن خشم بهشتی شده‌ام و اینک نشان صدق مقال من . دهقان[3] این بگفت و قالب را گذاشته مرغ روحش بجانب بهشت پرواز نمود

اگن‌شرما چون این امر عجیب را بیان کرد ، گفت : عجایب دیگر آنکه چون از آنجا پیش راندم و بکنار محیط بشهری که بسنت سین نام راجه حاکم بود رسیده بجهت طعام خوردن بجائی که برای آن راجه جگ میکردند رفتم ، جمعی از برهمنان با من گفتند که ازین راه مرو که دختر راجه بدت دیوت درین طرف نشسته ، و هر زاهدی را که نظر بر وی افتد سلطان عشق او را اسیر گرداند و کارش بجنون کشیده در آخر هلاک گردد . گفتم من ازین سخن هیچ تعجب نکنم ، زیراکه من همیشه دیدار راجه شرته سین که در حسن ثانی ندارد می بینم . و خوبی جمال او تا غایتی است که هرگاه او اشکر کند و سوار شود بساولان زنان صالحه راهم از دور برانند ، تا چشم ایشان بر جمال او افتاده از عصمت برون نیایند[4] . ما درین سخن بودیم که بکاولان غلور مرا نزد راجه بردند . و بدت دیوت را آنجا دیدم.

مصرع[5]

سراپا آفتی عابد فریبی

گوئی افسون مجسم بود برای فریفتن ناظران . با خود گفتم که این نازنین لایق صاحب من

۱– ح : و بالضروره
۲– ح : حرص او را
۳– ح : دهقانی
٤– ح : نیاید
٥– ح : ٤

در حسن همتا نه داشته باشد بود . وقتی اگن‌شرما نام برهمنی بسر وقت او رسیده با راجه شرته‌سین گفت که درین عالم دو چیز عجیب و غریب دیده‌ام ، بشنو ، که من بزیارتگاهها میرفتم . روزی در مجمع پنج تیرت ، که پنج حور بنفرین زاهدی امهنگ شده بودند و ازین بطریق زیارت بآنجا رسیده آنها را از آنجا کشیده ، رسیدم . و چنین مقرر شده که هرکه در آن مقام پنج شبان روز روزه دارد و غسل برآرد ناراین او را بقرب خود مخصوص سازد . و من بدین نیت بآنجا رفته بودم ، شخصی را دیدم که قلبه‌ای میراند وسرودی میگفت. درویشی رهگذری از وی راه پرسید . و چون دهقان[1] با خود زمزمه داشت ، بجواب او نپرداخت . درویش نا سزا گفت . دهقان[2] بعد از فراغ از آن زمزمه با وی گفت : تو با وجود درویشی از عمل خیر و راه صواب بغایت دوری ، و من درین مشغول ، ولی از اسرار خیر بیخبر نیستم . درویش از روی تعجب گفت : تو از اسرار خیر چه خبر یافته‌ای؟ بگوی . دهقان[3] گفت لحظه‌ای درین سایه بنشین و توقف کن تا من بگویم .

پس گفت : درین شهر سه برهمن زاده یگینه دت[4] و سوم‌دت و بس‌دت نام برادرانند . و کوچک ترین ایشان مجرد است ، و در خدمتکاری آن دو برادر مهتر که عیال دارند[5] فرمان بر . و او با من بکشت وکار مشغول می بود. و چون او خردمند و برد بار بود از راه راست و کارهای[6] کردنی دست باز نمی داشت ، و برادران او را ابله و بی رشد می پنداشتند. روزی زنان برادران را میل صحبت او بر دل مستولی شده از وی کام خواستند و او آنها را مادران دانسته پرهیز کرد و مبالغه آنها را دران کار اعتبار ننهاد . زنان بر وی تهمت خیال فسق بسته با شوهران خود گفتند . برادران عشوهٔ زنان مکاره خورده حق را از باطل نشناختند و بر وی سرگران شدند .

روزی او را[7] فرمودند که آن تودهٔ خاکستر که درمیان مزرع است هموار سازد ، و چون آنجا مار سیاه جای داشت ، غرض ایشان آن بود که او درین کار هلاک شود . بس‌دت کلندی

۱— ح : دهقانی

۲— ح : دهقانی ۳— ح : دهقانی ٤- د : درمتن سانسکریت وترجمهٔ انگلیسی‌برمه‌دت آمده‌است

٥— ح : دارند و ٦— ح : کارها کردنی ۷— ح : او فرمودند

و از پس که[1] فریاد و فغان و نوحه و زاری نمود، جان بداد. و ساتردت بازرگان دختر نیز که مغلوب سلطان عشق بود وفا ورزیده خویشتن (را) بسوخت و آن راجه و مملکتش اینچنین بر باد رفت.

چون بوگندراین وزیر[2] این حکایت بآخر رسانید، با راجه وتسیشر گفت: آنجا که محبت و دوستی بسیار بود، اگر اندک نقصانی راه یابد دوست هرگز آنرا تاب نیاورد بل قالب تهی کند. و چون باسودت بغایت غیرتمند است می ترسم که از پیوند کردن راجه با[3] کلنگ سینا قصد خود کند، و پدماوتی نیز چون با وی یک‌دل و یک‌جهت است خود را هلاک سازد، و نرباهن‌دت که فرزند عزیز راجه و نوردیدهٔ باسودت است در مفارقت مادر بدحال شود. وصرا یقین است که دل صاحب تاب این همه خرابی نتواند آورد. و من قصد ایشان را از همین حالت ایشان دریافته‌ام که اصلاً درین کار خود را آزرده باز ننمودند، چه با خود مقرر ساخته‌اند که علاج غیر از هلاک ساختن خودها نیست. اکنون اندر آن چه سود صاحب باشد آنچنان کند؟ که هر جانوری بهبود خویش میداند، خاصه دانایان عارف عاقل که در محافظت خود بر وجه کمال بذل جهد فرمایند. راجه وتسیشر ازین سخن بفکر افتاد. پس گفت از پیوند کلنگ‌سینا حظی نیست و این که ساعت عقد بدور افتاده بغایت خوب واقع شده، اما ترک نمودن این نوع کسی که بطلب حلال آمده باشد وبال است.

بوگندراین را[4] ازین خوشحالی روی نمود و با خود گفت: کام من برآمد که راجه از کلنگ سینا واسوخت. آری، مرد صاحب رای[5] را درخت گل گفته‌اند که آب تدبیر باو بدهند و زمان مدد او نماید[6]، پس ناچار چنان درختی اینچنین بر دهد. بعد از آن در فکر چارهٔ دیگر شد و از پیش راجه بر خاسته بمنزل خود رفت و راجه در محل باسودت در آمد و با وی انبساط بسیار نموده برای تسلی خاطرش گفت که سهر و محبت تو زندگانی منست مانند آب نیلوفر را. من با وجود تو با زن دیگر نپردازم. اما کلنگ‌سینا خود بخانهٔ من آمده و مشهور است که رنبا اپسره نزد ارجن آمده از وی کام نفس خواست، و او چون در ریاضت و عبادت بود، کامش نه داد. رنبا بر وی نفرین کرد و گفت حیز شوی. و ارجن در خانهٔ راجه

۱– د: پس فریاد ۲– د: وزیران ۳– ح: به

۴– د: بوگندراین از ۵– د: صاحب را ۶– ح: نمایند

است ، لیکن پیوند این موجب ترک سلطنت گردد . پس اگر حال این دختر بصاحب خود بگویم ، از قصهٔ انمادن و دیوسین می ترسم .

و آن چنان بود که در ولایت راجه دیوسین بقالی دختری صاحب جمال داشت انمادن نام . و اگرچه پدرش او را بر راجه عرض کرده بود و راجه او را قبول نکرده ، بجهت آنکه برهمنان او را بشومی تهمت کرده بودند ، برای آنکه مبادا راجه فتنه او شده از کار و بار سلطنت باز ماند . امّا یکی از ندیمان راجه او را بزنی خواست . روزی از منظر ایوان خود را براجه نمود و راجه بیک دیدن مشتاق او شده بیقرار گشت . و چون بی آرامی راجه از حد گذشت وزرا و شوهر آن زن قرار برآن دادند که یک‌بار راجه او را[1] بصحبت خود راه دهد ، والتماس نمودند . راجه چون بغایت نیکو کار بود بحرام راضی نشد . اما چون سلطان عشق او را زخم کاری زده بود ، بهمان درد وفات یافت ، و زبان حالش باین زمزمه می سرائید :

امیر خسرو

شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده * بخاکم همچنان پر خون گذارید و مشوئیدم

و اگر نگویم از تهمت حرام‌خواری[2] و نفاق می اندیشم ، و بضرورت این عجایب را نیز بیان کردم .

چون شرته سین از اگن شرما این حکایت شنید ، استیلای سلطان عشق را معاینه دید و شوق پیوند وصال بدت دیوت دلش از دست برد . پس اگن شرما را فرستاده او را خواستگاری نمود و بعقد خود در آورد ، و صحبتش با وی چنان خوش افتاد که گفتی یک روح در دو جسم بود . اتفاقاً هم در آن ایام ماتردت نام دختر[3] بازرگانی دولتمند که در حسن و جمال همال نداشت بطریق سیمبر خود را براجه عرض داد و راجه بحکم آنکه فتوح آمده را رد نباید کرد او را قبول کرد . و بدت دیوت از آن حال بی تاب شده قرار و آرام از وی برفت و تا پاک دل بهم رسانیده زهره‌اش بترقید . راجه چون او را مرده یافت ، سرش بر زانوی خود نهاده جزع مینمود و میگفت :

جانم فدای تست که صدجان فدای دوست

۱ــ ح : راجه بصحبت ۲ــ د : حرام خوری ۳ــ ح : دختری

زده بکشت زار جو در آمد. و در همین اثنا بوم و راسو نیز پیدا شدند. موش بیچاره از دیدن آنها مرگ خود معاینه کرد و با خود اندیشید که اینها دشمنان منند و قادر برکشتن من، بهتر آنست که درین حال که گربه گرفتار دام است خود را در پناه او در آورده از شر ایشان ایمن گردم و چون گربه میداند که در بریدن دام او را یاری می توانم کرد، مرا البته آسیب نرساند. پس نزدیک گربه رفت و گفت: چون حق همسایگی درمیان است من دم ترا ببرم، که راستان و نیکبختان بجهت ادای حق جوار، اگرچه همسایه دشمن باشد، بر حال وی شفقت و مهربانی نمایند، اما نمیدانم که در دلت چیست؟ بر تو اعتماد هم نمی توانم کرد. گربه گفت: ای نیک ذات، خوش باش و هیچ بیم مدار که بعد ازین مرا بجای جان باشی و احسان این جان بخشی را هرگز از دل خود بر نیاورم.

موش بر عهد گربه اعتماد نموده بر سر دوش او نشست و زمانی بحیل رامش ساخت. راسو و بوم از مشاهدهٔ این حال امید از آن لقمه منقطع کردند و برفتند. گربه با موش گفت که زود باش و دام مرا ببر که فرصت غنیمت است و نزدیک شدن صبح و بیم آمدن صیاد آفت در آفت. چون اضطراب گربه بسیار شد، موش دام ببرید و گربه از بیم صیاد بگریخت و موش خلاصی[1] خود را از دست هر سه دشمن غنیمت دانسته بخانهٔ[2] خود آمد. و بعد از آن هرگاه گربه موش را بمهربانی میطلبید و تفقد میکرد، موش نزد او آمدی، لیکن خویشتن داری نمودی که دشمن هر چند دوست شده باشد دوستی او را دوام و ثبات نبود

بوگندراین گفت که حیوانی در محافظت خود اینچنین حکمت و دانش را کار فرمود و خود را خلاص ساخت و من ازین جهت با راجه گفتم: بر عاقلان دور اندیش محافظت خود واجب است. دیگر آنکه هرچه هست عقل و دانش است، چه آنچه از خرد و دانش آید، از مردانگی نگشاید. و درین باب نیز حکایتی دارم بشنو.

حکایت

آورده‌اند که در شهر شراوست راجه‌ای بود پرسین‌دت نام وقتی غریبی را با وی ملاقات افتاد که مثل او کسی ندیده بود، و آن غریب جز در خانه[2] برهمنان طعام

۱- ح: خلاص

۲- ح: جز برهمنان

برات تا یکسال خود را بصورت زنی بر آورده آن دعای بد را از خود گذرانید . و ازین جهت من کلنگ سینا را آنزمان رد نکردم ، اما بی دستوری تو هیچ کار نتوانم کرد .

چون باسودت فی الجمله تسلی یافت ، راجه شراب درمیان آورده او را مست ساخت و در مستی مافی‌الضمیرش را دریافت که او مطلقاً به پیوند کلنگ سینا راضی نیست. پس شب را با وی بعیش خوش گذرانید .

و هم‌درآن شب جوگیشر نام برهمه راکشسی که دوست پوگندراین بود و بفرمودهٔ او پنهانی در منزل کلنگ سینا مانده بود نزد پوگندراین آمده باز نمود که بهشتیان و دیوان و پریان پروانه وار در گرد کلنگ سینا می گردند . و من آوازی از غیب شنیدم و هر چند خواستم که صاحب آواز را به بینم و مقصود او را در یابم میسرم نشد ، لیکن بقیاس درست دانستم که این آواز بهشتی است که مشتاق جمال اوست . و نیز سوم پربا نام خواهر خواندهٔ او را که از اهل بهشت است دیدم که با وی در سخن بود . چون جوگیشر احوال کلنگ سینا را بیان کرد پا پوگندراین گفت که تو با راجه گفتی که جانوران نیز بهبود خود دانند و خود را محافظت نمایند . اگر درین باب تمثیلی داری بگوی . پوگندراین گفت :

حکایت

آورده‌اند که در شهر بدیشا نکرود نام درختی بزرگ تنه بود و بر آن درخت چهار جانور می بودند : راسو و بوم و گربه و موش . راسو و موش در زیر درخت وگربه درمیان تنه جای کرده بودند و بوم برشاخی آشیان داشت . و ازین جانوران موش طعمهٔ آن سه جانور دیگر بود و گربه آن هر سه را طعمهٔ خود می پنداشت . پس راسو و موش از بیم گربه در شب برای قوت خود بیرون می آمدند ، و بوم بطریق عادت شب جست‌وجوی طعمه مینمود ، و گربه را شب و روز در تکاپوی طعمه مساوی بود. وچون درآن نواحی جو کاشته بودند و جای موشان بود ، و این جانوران برای شکار موش در آن کشت زار می آمدند .

شبی گربه بشکار بر آمد و موش بعد از وی آهسته بطلب طعمه بآن کشت‌زار رسید . اتفاقاً شخصی بر راه گربه دام نهاده بود . موش گربه را اسیر دام دیده شادی کرد و چرخی

شود . و ازین است که عقل را بر مردی و مردانگی ترجیح و فضل باشد . والحق در چنین کارها مردانگی را هیچ دخلی نیست .

بیت

اگر بچشم خرد بنگری شود روشن　　که جوهری نبود در جهان چو جوهرعقل

بعد از آن بوگندراین با جوگیشر گفت که تو نیز عقل را کار فرموده تهمتی بر کلنگ سینا ببند ، و جای آن هست ، چه بسیاری از ساکنان بالا مشتاق دیدار و خواهان وصال او هستند ، چنانکه تو آوازی از طرب نیز در منزل او شنیده بودی . و اگر بی آنکه ترا در آن تهمت دخل باشد متهم شود بغایت نیک آید ، چه غرض ما این است که راجه از سر وکوی او بگذرد . جوگیشر زبان بثنای بوگندراین کشاده گفت : ترا در کنکاش دانی غیر از مشتری که دانای جمیع علوم است نظیر نتواند بود . من میروم تا از احوال کلنگ سینا خبردار باشم .

این بگفت و بمنزل کلنگ سینا آمده او را در منزل سیرکنان مشتاق جمال و وصال راجه وتسیشر یافت ، و از حرارت عشق دستوانه‌های نیلوفر می‌پوشید و صندل شرکنت که در غایت سردی است بر بدن می مالید و بهیچ وجه تسکین نمی یافت .

و مدن بیگ نام سردار طایفه بدباداران ، که بیک دیدن کلنگ سینا دلش از دست رفته بود ، به نیت پیوند و وصال او عبادت و ریاضت بسیاری آورده بشارت وصال او یافته بود . شبها در گرد کوی ، منزل او گذری میکرد و کلنگ سینا خود واله وصال راجه وتسیشر بود . اتفاقاً مدن بیگ شبی بموجب آن بشارت غیبی بقوت عقل و کرامت حال خود را بصورت راجه وتسیشر بر آورده بمنزل کلنگ سینا رفت . کلنگ سینا مضطربانه بر پای حاست[1] و آواز خلخانش تو گفتی از آن خبر میداد که این نه مطلوب تست اما چون کلنگ سینا نیک نظر کرد بشناخت که راجه وتسیشر است و بجهت کمال اشتیاق خود را بحلالی بوی سپرد ، و مدن بیگ که در صورت راجه وتسیشر برآمده بود او را در غایت تشنگی شوق یافته بزلال وصال خودش سیراب گردانید .

۱ــ د : خواست

نخوردی . بازرگانی صاحب خیر او را بخانهٔ برهمنی فرود آورده دایم برای طعام وی غله نیکو فرستادی و غریب بغایت خوش گذرانیدی . و بازرگانان دیگر نیز احوال او معلوم نموده هر یکی برای وی چیزی می فرستادند ، تا آنکه بعد از مدتی زر بسیار نزد وی جمع آمد و غریب از فقر بر آمده غنی گشت ، و آن زرهارا در صحرائی[1] گور کرد و دایم بآنجا رفته خبر میگرفت . روزی آن زمین را کافته و زرها را رفته یافت ، دلتنگ شده بآرامگاه خود آمده واویلا در گرفت . گفتند : چه واقع است ؟ قصهٔ گم شدن زر بیان نمود و با خود مقرر ساخت که بزیارتگاهی رفته ترک طعام کند ، تا قالب تهی سازد . بازرگان باتفاق بازرگانان دیگر زبان بنصیحتش گشاده گفتند : مال در حکم ابریست که می آید و میرود ، برای آن خویشتن (را) رنجه نباید داشت ، تا بقصد جان خود چرا باید رسانید ؟ و هر چند نصیحت کردند سود مند نیفتاد ، چه بخیل را مال عزیز تر از جان باشد .

بازرگان بضرورت حال او را با راجه عرض نمود . راجه از وی پرسید جائی که زرها را گور کرده بودی نشانه‌ای هست ؟ غریب گفت : در زیر درختی جدر نام که در بیابان[2] است دفن کرده بودم . راجه گفت که من زرهای ترا پیدا میکنم ، و اگر نکنم ، از خزینهٔ خود عطا نمایم . غریب را ازین[3] سخن جان در تن در آمد و از قصد کشتن خود باز ماند . پس راجه او را همچنان با بازرگانان سپرده بخلوتگاه رفت و ببهانهٔ درد سر جمیع طبیبان شهر را نزد خود طلبیده از هر یک جدا پرسید که چند کس را معالجه میکنید و هر کس را چه علاج کرده‌اید و میکنید ؟ یکی از آنها گفت : من (ما) تردت نام بقال را بگیاهی که ناگ بل نام دارد مداوا کردم . راجه عطار ادویه فروش را طلب نموده فرمود که گیاه ناگ بل نزد تو که آورد ؟ گفت مزدوری آورده بود . او را حاضر کردند و راجه با وی گفت که گیاه ناگ بل را از زیر آن درخت کنده بیرون آورده‌ای و آنجا دفینهٔ غریبی بوده است که تو یافته‌ای ، بیارج مزدور جز اقرار کردن و زرها را حاضر آوردن چاره‌ای ندید و راجه آنرا بدان غریب داده حیاتی تازه بخشید .

الغرض راجه بمحض فراست و نور عقل زرهای گم شده را پیدا ساخت و این همه تفحص و جد در یافتن آن زر برای آن کرد ، تا مال مسافر غریب گم اشود و بجنس پیدا

۱– ح : صحرا ۲– ح : بیان ۳– ح : را این

کلنک سینا بچشم خود ببیند نزد پاسودت رفته او را بشارت داد که خاطر جمع دار که غیر از پدماوتی ترا التباغ دیگر نخواهد بود.

پس راجه وقت خواب کردن مردم پوگندراین را همراه گرفته بخانهٔ کلنک سینا در آمده و آنجا مدن بیگ را بصورت خود در پهلوی او تکیه کرده یافت، خواست که او را بکشد. هنر و علم مدن بیگ او را بیداری ساخت و چون پر غایب شدن و بر هوا رفتن قادر بود، فی الحال هوا گرفت. و کلنک سینا بیدار شده همخوابه را نیافت، با خود اندیشید که چه واقع شد که بی آنکه مرا خبردار سازد رفت؟ و پوگندراین با راجه گفت که این شخص از بهشتیان است که خود را بصورت تو آراسته با وی نشاط میکند و او را نتوان کشت. پس باتفاق پیش آمده خود را بر کلنک سینا ظاهر کردند و وی آداب تعظیم بجا آورده گفت: ای صاحب، تو همین لحظه از پهلوی من رفتی، وزیر را از کجا یافتی؟ وزیر در جواب او گفت: آن نه صاحب ماست که نزد تو می آید، شخصی بصورت راجه بر آمده ترا بازی داده بعقد خو در آورده است.

بشنیدن این سخن آتش در جان کلنک سینا افتاد و گریان گریان با راجه گفت که تو برسم گندرب بیاه مرا حلال ساخته بودی، مگر فراموش کرده‌ای؟ چنانکه راجه دشونت شکنتلا را بعقد در آورده فراموش کرده بود. راجه سر در پیش انداخته گفت که من ترا بعقد خود درنیاورده‌ام، بلکه همین امروز اینجا پیش تو آمده‌ام. وزیر ذوفنون نگذاشت که در میان ایشان پیش ازین حرف و حکایت واقع شود، پس راجه را بجانب قصر دلالت نمود. و کلنک سینا از رفتن راجه و نومید شدن از پیوند او و جدا افتادن از خویش و تبار بمرگ خود راضی گشته شرمسار وار[1] سر در پیش انداخته و بر حال خود همی گریست.

بعد از آن روی بآسمان آورده گفت: الهی، هر که بصورت راجه وتسیشر بر آمده مرا بر خود حلال گردانیده حاضر شود که شوهر من جز او نیست. و دعایش اجابت یافته فی‌الحال مدن بیگ خویشتن (را) آراسته از هوا پیش وی حاضر شد. پرسید: تو کیستی؟ گفت: من سردار بدیادرانم و مدن بیگ نام دارم تو وقتی که درخانهٔ پدر بودی، من دل بتو دربسته بودم و طاعت و عبادت بسیار کرده‌ام، تا تو نصیب من شده‌ای. و چون

۱— ح: شرمسار و سر

بیت[1]

کلید حقه از یاقوت تر ساخت	گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

و جوگیشر ، که بقوت علم خود از نظر ایشان پنهان بود ، بر آن حال واقف شده یقین کرد که این راجه وتسیشر ست که با وی صحبت داشت اندوهگین شد و بالفور از آنجا بر آمده حال را بیوگندراین باز نمود . یوگندراین گفت : نظر کن در منزل باسودت که راجه هست یا نه . جوگیشر راجه را در آنجا یافت یوگندراین گفت که اکنون بمنزل کلنک سینا برو و به ببین که آن شخص بهمان صورت هست ؟ جوگیشر چون بار دیگر بآنجا رفت ، جوان را بصورت اصلی خودش خفته دید ، نظر بر پای او انداخت ، بر کف پایش نقش چتر و بیرق یافت و از گرد راه و طی کردن زمین اثری برآن نه ۰ و چون هنر ساحران و بهشتیان در وقت خواب کردن ایشان اثر نداشته باشد ، مدن بیگ را بخواب رفتن همان بود ، و بصورت اصلی آمدن همان . جوگیشر از دیدن او شادمان شد و صورت حال با یوگندراین تقریر نمود و گفت : من هیچ کاری نکردم ، و تو این همه کارها بقوت عقل و دانش بظهور رسانیدی . و گفته اند : عالم بی وجود نیر اعظم و دریا[2] بی آب وسلطنت بی وزیر صاحب تدبیر وسخن بی زیور راستی نوری ندارد و نمی زیبد .

بعد از آن جوگیشر رخصت خواسته بجای خود برفت و یوگندراین دیگر صبح بخدمت راجه رسیده ، چون سخن از حال کلنک سینا درمیان آمد ، ماجرای مدن بیگ و دیدن جوگیشر آن حال را بتمام تقریر کرد و گفت : این چنین عورتی لایق فراش صاحب نیست ، چه او هرجائی است ، زیراکه چون مادر و پدرش خواستند که او را براجه پرسین‌دت بدهند ، بخود برنیامده بدیدن او رفت ، و او را پیر دیده از حرص خودکامی اینجا آمده است و باظهر تو پیوند کرده راجه گفت : امروز بعصمت و پارسائی او کسی نیست ، و اینجا در حرم من کرا زهرهٔ ؟ آمدن باشد ؟ وزیر گفت : اگر باور نباشد ، هم امشب مشاهدهٔ این حال توان کرد . و این راست است که از نوع مردم آنجا کسی نتواند در آمد ، اما بهشتیان وسدان که مشتاق اویند راه بر ایشان نتواند گرفت . وچون با راجه مقرر ساخت که شب معامله

۱ــ ح ندارد : بیت

۲ــ ح : دریای

موج هشتم[1]

چون راجه وتسیشر کلنگ سینا را دیده مفتون جمال او شده بود، روز دیگر بیقرار گشت و تیغی بدست گرفته نزد وی آمد و او لوازم تعظیم بجا آورد. راجه گفت: مرا بحلالی بخواه. کلنگ سینا گفت: من حلال دیگری شده‌ام و بر تو حرام گشته. راجه گفت: تو بشوهر سیوم نامزد شده‌ای، اگر از تو کام خود بگیرم، بر من تهمت زنا نباشد. کلنگ سینا گفت: من خود نزد تو آمده بودم. چون تو نخواستی و بدبادری بصورت تو[2] بر آمده مرا بعقد خود در آورد، شوهرم هموست. و اگر بر مردم غریب[3] تهمت کنند، چه عجب. و خواهر خواندهٔ من بمجرد رسیدن بدینجا شگون بد دیده بود و از فرستادن پیغام نزد تو مرا منع فرموده. چون من بقول او عمل نکردم این نتیجه دیدم. و اگر تو بزور قصد صحبت من کنی، من خویشتن (را) هلاک سازم، چه زن پارسا هرگز بعمل زشت اقدام ننماید. و درین باب حکایتی دارم بشنو.

حکایت

آورده‌اند که در زمان قدیم در شهر چند[4] که بچندیری مشهور است راجه‌ای بود اندردت نام. چون فنای عالم را بچشم بصیرت معاینه کرده بود، از برای بقای نام در معبد[5] پاپ سودن بتخانه عالی بنا نمود[6] و دایم از راه صدق بآنجا میرفت، و مردم شهر نیز برای غسل کردن بآنجا می‌آمدند. روزی بقال زنی که شوهرش بتجارت رفته بود بآن معبد رسید. چون در خوبی نظیر نداشت و بانواع زیور پیراسته بود، راجه را نظر بر جمالش افتادن همان بود و دل از دست دادن همان، چنانکه از نهایت بیقراری بی اختیار شده همان شب بخانهٔ او رفت و از در زاری در آمده کام خواست. زن گفت تو پاسبان ملکی، ترا کی روا باشد که در حق دیگری خیانت کنی؟ و اگر بر من دست دراز کنی من از بیم سلامت قصد جان خود کنم و تو در وبال‌عظیم افتی. راجه بیخواست دست زد و او را بجانب خود کشید،

۱– ح ندارد: موج هشتم، د: هشتم از مدن منجکا ۲– ح: گفت خود نزد تو بر آمده
۳– ح: و برمردم غریب اگر ۴– ح: در متن سانسکریت چهدی آمده است
۵– ح: معبدها ۶– ح: عالی نمود

تو مایل راجه وتسهشر شدی ، من خویشتن (را) بصورت او بر تو ظاهر کرده بر خود حلال ساختم . کلنگ سینا ازین سخن جانی تازه یافت و باخود گفت : باری زیان نکردم . پس مدن بیک او را تفقد و دلداری بسیار کرده گنجی از زر پیش او ریخت و با وی گفت : تو همین جا باش که اکنون من میروم و باز خواهم آمد . پس بهوا بر آمده بمقام خود رفت .

نام یافته، و تو از بسیاری پرستش من در نوع بشر پیدا می شوی، اما نه آنچنانکه از راه فرج بظهور آئی، و ترا آنجا با شوهر وصال جسمانی خواهد بود.

مهادیو رت را این نوید داد. و با برمها گفت که کلنگ سینا را از بدپادری پسری متولد خواهد شد، تو آن پسر را پنهانی از آنجا بردار و بجای او این رت را بصورت بشری دختری نورانی ساخته بگذار. برمها بموجب امر مهادیو همچنان کرد و همه دانستند که کلنگ سینا دختر بزاد، دختری نورانی که طلعتش خانه را منور ساخت و چراغهای جواهر نزد او پرتوی نداشت، و او بر روی چنان دختری همچنان شادی کرد که در زادن پسر کنند.

و همان روز راجه وتسیشر خبر ولادت این دختر بدیع جمال شنید و از آگاهی دل بی اختیار با وزیر و باسودت گفت که این کلنگ سینا بهشتی است و بسبب نفرین کسی در نوع انسان پیدا شده. و او دختری زاده است در حسن بی نظیر عالم، لایق پیوند پسرم نرباهن دت است. گفتند: این فرزند از جانب پدر و مادر کریم‌الطرفین است، دختر زانیه چه سزا وار پیوند او بود؟ راجه گفت من این سخن از خود نمیگویم، در دل من کسی هست او میگوید، و همانا از آسمان آوازی شنیدم که این دختر که متولد شده از قدیم حلال نرباهن‌دت است. و کلنگ سینا نیز عالی نژاد است و جز بیک شوهر نرسیده و پاکدامن است و این تهمت همانا که از نفرین کسی بوی رسیده.

یوگندراین گفت که آنچه صاحب فرمود حق است و من نیز اینچنین شنیده‌ام که وقتی که کامدیو بسوخت زن او رت عبادت بسیار کرده نوید[1] باز آمدن شوهر بصورت آدمیان یافت. و در وقت ولادت نرباهن‌دت آوازی از غیب شنیده شده بود که این پسر اوتار کام است و رت نیز بفرمان حق سبحانه و تعالی بعالم بشری پیدا گشته باو برسد. و دایه‌ای که در وقت بار نهادن کلنگ سینا حاضر بود گفت من اول این فرزند را پسر دیده بودم و در همان لحظه او را دختری یافتم، و چون این بوالعجوبه چیزی دیدم، برای آگاه ساختن تو آمدم، و یقین است که این دختر را برای پسر تو که اوتار کام است در کنارش نهاده اند. و من اندرین معنی از دیوتاها حکایتی دارم.

---

۱ — ح : بود

و زن را از بیم زوال عصمت زهره بترقید. راجه چون او را بیجان دید، با صد هزار شرمساری و پشیمانی از آنجا باز گشت، و انفعال آن حال بردلش زخمی منکر زده در اندک زمانی او را هلاک ساخت.

کلنگ سینا این حکایت را بیان نموده از کمال بیم و هراس سر فروانداخت و گفت: در بند این وبال که موجب هلاک من است مباش که من در شهر شما بجهت سکونت مانده ام. و اگر دست از من باز نداری، ازینجا آواره شوم و بجای دیگر بروم. راجه وتسیشر چون نیکو کار بوده سخن حق در دلش تاثیر تمام کرده قطع هوای نفس کرد و خویشتن (را) بکلیه از آن خیال باز آورد و با وی گفت: بفراغ خاطر هم درین شهر با شوهر خود می باش که ترا از خود ایمن ساختم. این بگفت و بمنزل خود آمد. مدن بیگ که از نظرها پنهان بآنجا توقف نموده ماجرا شنیده بود ظاهر شد و با زن خود گفت: آفرین بر تو و بر عصمت تو، بغایت نیک دفع او کردی. و اگر اینچنین نمیکردی بتو آفت میرسید. این بگفت و با وی شب بعیش خوش و نشاط و انبساط گذرانید. و همچنین همیشه نزد وی آمد و رفت می نمود و کلنگ سینا او را بشوهری یافته هم درین عالم از وصال بهشتی کام می یافت. و راجه وتسیشر از خیال او گذشته بر وزیر آفرین و با حرم خاص خود بنشاط و کامرانی میگذرانید. و باسودت و یوگندراین از درخت تدبیر بر خورده شادمان می بودند.

و کلنگ سینا حامله شد. مدن بیگ با وی گفت که بهشتیان را رسمی است که چون در عالم آدمیان از ما حملی بوجود آید از زن دوری گزینیم، چه مینکا نام حور بهشتی که در مقام کنو رکهشر شکنتلا را بزاد و او را گذاشته خود برفت. و اگر تو گوئی که من هم بهشتی‌ام، چون بسبب دعای بد بصورت و خاصیت آدمیان بر آمده (ای) بهشتی بودن نشاء اول درین کار فایده ندهد. و نیز اگر چه تو پاک دامنی، اما تهمت آلود هم شده‌ای. اکنون خود را نیکو محافظت کنی که من بمقام خود میروم، و هرگاه مرا یاد کنی نزد تو حاضر شوم. کلنگ سینا بگریه در آمد و مدن بیگ گنجی از جواهر بوی داده بجهت ضرورت حفظ رسم بهشتیان برفت، و او در پناه راجه وتسیشر بامید فرزند لایق میگذرانید.

و در آن ایام زن کامدیو، رت نام، که مهادیو شوهرش را کشته بود برای زنده شدن شوهر بعبادت و ریاضت مشغول شد. مهادیو از وی خشنود گشته مژده داد و گفت: شوهرت کامدیو بجهت بی ادبی که بامن کرده بود در آدمیان بخانه راجه وتسیشر متولد شده نرباهن‌دت

بوگندراین وزیر چون این حکایت تمام کرد، با راجه وتسیشر گفت: بهشتیان بتقریبی درین عالم وجود می یابند و در آخر باز همانجا میرسند. و راجه و باسودت، حرم راجه وتسیشر، بر صدق حکایت وزیر را آفرین گفتند. و وزیر بخانه رفت و راجه با حرم خود آن روز بشادمانی و عیش گذرانید. و دختر کلنگ سینا تربیت می یافت، و مادر و مردم دیگر او را مدن منچکا نام کردند که از مدن بیگ بدیادر که خوش منظر بود پیدا شده بود.

روزی باسودت از بس که آوازهٔ حسن او شنیده بود نزد خودش طلبید، و راجه وتسیشر و بوگندراین او را در کنار دایه‌اش مانند شبچراغ دیده با خود یقین کردند که این دختر همان رت است که در عالم بشری بوجود آمده. پس باسودت فرزند خود نرباهن‌دت را حاضر کرد و روی نرباهن‌دت از دیدن مدن‌منچکا چون گل ارغوان بشکفت. و مدن منچکا نیز از دیدن نرباهن دت سیری نداشت، مانند مرغ چکور نام که از دیدن ماه سیری ندارد. و هر دو از هم تاب جدائی نداشتند، تو گفتی برشتهٔ نظر یکدیگر باهم بسته شدند.

و بعد از چندگاه که بسن بلوغ رسیدند راجه وتسیشر در خیال کدخدائی ایشان افتاد و کلنگ‌سینا بشنیدن این خبر شادمان گشته نرباهن‌دت را داماد خود دانست. و راجه برای پسر خود منزلی علیحده بنا فرمود. چون پسر را بغایت لایق و قابل دید، او را خطاب جوراج داده بمرتبه قایم مقامی خودش سر بلند گردانید. پیش از آنکه آب تیرتهای بزرگ بر سرش بریزند، مادر و پدرش از کمال شادمانی آب دیدهٔ خود بر سرش ریختند، پس بآن آبها او را غسل فرمودند، و از آن آبها نه تنها روی او صفا یافت، بلکه شش جهت روشن گشت. و مادران گل برسرش نثار کردند و از عالم بالا نیز گل بر سرش افشاندند. و از بس آواز نقاره و دیگر سازها در فلک پیچیده[1] صدای آن بر ساز بهشتیان غلبه نمود. و تمامی بزرگ سران او را سر فرود آوردند و او سر بلند گشت.

و راجه وتسیشر پسران وزرا را بخدمتگاری او تعین فرمود. از آنجمله پسر بوگندراین وزیر را که مربوت نام داشت وزیر او ساخت، و پسر رمنوان، هرشک نام را بخشی و سر لشکر او گردانید، و پسر وسنتک را، که تپنتک نام داشت، همدم و ندیم او کرد، و گومک، پسر اتیک، را منصب سرداری دربانان او داد، و بشوانر و شانت سوم، که هر

۱ــ ح: پیچید.

حکایت

آورده‌اند که بیشرون که صاحب دیوتاها ست بروپاچه نام دیوتا را نگاهبان گنجهای بیشمار ساخته، و او برای محافظت گنجی که در بیرون شهر متره بود دیوی عادی را که قامتش چون ستون آهن بود بگماشت و در آن شهر برهمنی از دین پاشتیان در یافتن گنجها و دفینه‌ها مهارتی تمام داشت. وقتی چراغ از روغن مغز استخوان آدمی روشن ساخته طالب دفینه شد، و بناگاه یکجا چراغ از دستش افتاده. دانست که اینجا چیزی هست. پس برای آن کار دوستی چند از برهمنان فراهم آورده شروع در کندن کرد و نگاهبان گنج واقف شده خبر بشحنهٔ خود برد. بروپاچه از روی خشم فرمود که همه آنها را بکش و دیو آن برهمنان را که زمین گنج میکافتند بکشت.

واین خبر به بیشرون رسیده با بروپاچه عتاب نمود و گفت: ای بدبخت، آن برهمنان را چرا این زود بکشتی که فقرا از تنگدستی قصد اینچنین کارها کنند. اینها را باید ترسانید، نه هلاک ساخت. و در حق بروپاچه دعای بدکرد وگفت: ازین وبال که اندوختی مدتی در عالم بشری بوجود آمده بنکبت بگذرانی. و او در خانهٔ برهمنی که اکرهار یعنی مدد معاش داشت متولد شد. و زنش از بیشرون درخواست نمود که او را نیز بعالم بشری اوتار شده دیگر بار با شوهر وصال باید.

بیشرون فرمود که تو در خانهٔ کنیزک آن برهمن که شوهرت متولد شود بی مشقت نطفه شدن پیدا شوی و بآن شوهر پیوند یابی، که از برکت حال تو شوهرت باز باینجا خواهد آمد. و آن دیوزن بحکم بیشرون بدرخانهٔ کنیز آن برهمن دخترکی شده نزول کرد. و کنیز دخترک را در غایت حسن دیده بر گرفت و با برهمن نموده گفت که این دختر لایق پیوند پسر تست. و چون این دختر و پسر یکدیگر را دیدند، محبتی صادق پیدا کردند و برهمن ایشان را باهم نسبت کرد. و اگر چه این دو تن عالم قدیم خود را یاد نداشتند، اما آن قدر هم را دوست میداشتند که گویا از هم جدا افتاده یکدیگر را یافته بودند. و بعد از چند گاه آن مرد وفات یافته، زن نیز خود را در وفاداری[1] او بسوخت. و چون از وبال پاک شدند دیگر بار ببرکت عبادتی که کرده بودند بمرتبه خود رسیدند.

---

۱ - ح: وفای

و او را با نرباهن‌دت که اوتار کام دیوست وصلت می شود ، و او تا مدت یک کلپ بهشتیان در بدیادران سلطنت خواهد کرد و دختر تو سرور تمامی حرمهای او خواهد بود. و تو بسبب دعای بدی که اندر در حق تو کرده بود از مرتبه حوری افتاده در عالم بشری وجود گرفته بودی . اکنون مدت آن نفرین نزدیک شده که بآخر برسد ، زیراکه اندکی مانده است . و من این چیزها را از شوهر خود که دانای اسرار است شنیده‌ام . تو خوشحال باش و هیچ فکر و اندیشه را بخود راه مده که این همه چیز ترا میسر میشود . و اکنون من برای دختر تو آنچنان بوستانی می سازم که در هر سه عالم مانند نداشته باشد . این بگفت و از کلنگ سینا رخصت گرفت .

و چون پری از نظر غایب شده ، بقوت جادوگری بوستانی ساخت و بخانهٔ خود رفت ، و مردم شهر صباح روز دیگر بوستانی سبز و خرم دیدند که گوئی باغی است از بهشت فرود آمده . و راجه وتسیشر خبر این بوستان شنیده با تمام حرمها و وزرا و امرا بتماشا آمد و نرباهن دت نیز با خدم و حشم بدیدن آن باغ رسید . باغی دیدند که درختانش تمام سال پر[1] گل و میوه باشد و دیوار و ستونهای عمارتش همه از جواهر مرصع و چشمه‌ها از دیوار هایش روان و مرغان زرین بال در پرواز. و باد همچون نسیم بهشتی میوزید ، تو گفتی بهشتی از آسمان بزمین آمده . راجه از مشاهدهٔ آن باغ با کلنگ سینا گفت که این اعجوبه[2] بوستان از کجاست ؟ گفت که اوتار بش کرما دیتی است می نام که او برای جدشتر و اندر عشرتگاهها ساخته بود . او را دختریست سوم پربها نام که خواندهٔ منست ، شب نزد من آمده بود . او از محبتی که با من دارد بقوت کرامت این بوستان را برای دختر من ساخته. کلنگ سینا این بگفت و تمامی آنچه از سوم پربها شنیده بود بیان کرد و ایشان او را در آن قول صادق دانسته باور کردند .

پس کلنگ سینا شرایط مهمانداری[3] بجا آورد و راجه آن‌روز را با حرم و خدم و سایر نزدیکان در آن بوستان گذرانیده روز دیگر به بتخانه رفت و آنجا جمعی از زنان را بزیورهای گوناگون پیراسته دید . پرسید که چه کسانید ؟ گفتند : ما علوم وهنرهای مجسمیم ، آمده ایم، تا در دل پسر تو در آئیم . این بگفتند و از نظر غایب گشتند . و راجه حیران آن حال

---

۱ - د : سال گل ۲ - د : عجوبه ۳ - ح : میهمانداری

دو پسران پنگل پروهت بودند، بتعلیم آداب تعین نموده پروهت ساخت. و چون فرزندان وزرا را بخدمت او نصب کرد از هوا گل بارید و آوازی از غیب شنیدند که این همه در خدمت این نوجوان کار گذار و فرمان بردار خواهند بود، لیکن گومک بغایت مقرب و محبوب خواهدشد.

و راجه وتسیشر بشنیدن این نوید همه آنها را بانعام و تشریفها ممتاز ساخته بجمیع خلایق از سپاه و رعایا آن قدر عطا داد که معنی افلاس همچو لفظ او بر افتاده. و از اهل رقص و سازند(ه)های بلند آواز مجلس پر شده بود، و بیرقها[1] از تحریک باد همانا خلایق را بجانب خود میطلبید و صلا می داد. و درین وقت کلنگ سینا بشادکامی آن داماد و باسودت و پدماوتی بروی فرزند خوشحالی میکردند. و این هر سه تن تو گفتی بمنزلهٔ سه صفت پادشاهی یکجا جمع آمده بودند: یکی استقلال در بزرگی، دوم رای درست و کنکاش راست، سیوم دلاوری وچابکی در کارها. درختان آن بوستان میجنبیدند، گوئی از کمال شادمانی رقص می نمودند.

و بعد از آنکه مجلس اجلاس بآخر رسید نرباهن دت بر فیل بزرگ سوار شده بیرون آمد و زنان شهر بنظارهٔ وی بر آمده، تو گفتی گل چشمان خود را که سرخ و سفید و سیاه بود بر وی نثار میکردند. و او[2] سیر و گشت شهر کرده بخانهٔ خود آمد. و فی الحال کلنگ سینا نعمتهای گوناگون از خوردنی و آشامیدنی و خلعتهای فاخر وحلههای بهشتیان برای داماد و وزیر و دیگر مخلصان او فرستاد. و آنروز را راجه و پسرش و دولتخواهان بنهایت شادی[3] و شادکامی گذرانیدند، تو گفتی همه آب حیات نوشیدند.

وکلنگ سینا در فکر عروسی دختر خود شده سوم پربا را که خواهر خواندهٔ او بود بیاد آورد. و هم در آن وقت شوهر سوم پربا که ندکیور تام داشت و بر اسرار غیبی مطلع بود بر ارادهٔ کلنگ سینا اطلاع یافته با سوم پربا گفت که خواهر[4] خواندهٔ تو مشتاق تست و ترا میخواهد. برو و برای دختر او باغی بهشت آسا بساز، و آنچه از حال گذشته وآیندهٔ کلنگ سینا و دخترش مدن منچکا میدانست بزبان خود بیان نموده او را نزد ایشان فرستاد.

سوم پربا از کمال شوق نزد کلنگ سینا آمده او را در کنار گرفت و مبارک باد گفت که ترا با پدیادری بزرگ پیوند نصیب گشت، و دختر تو اوتار رت که زن کام دیو بود شد.

۱— د: برقها
۲— ح: از
۳— ح: شادمانی
٤— ح: که خوانده

درمیان ناگ‌بن سیر میکرد . اتفاقاً بقال زنی که با همزادان خود آنجا آمده بود میل صحبت با گومک ظاهر کرد و گومک او را کام نداد زن از آن حال آشفته گشته شربتی زهر آمیخته نزد گومک آورد و گومک از همزاد او حقیقت حال شربت را معلوم نموده نخورد و زبان در مذمت حال زنان گشاده گفت که آفریدگار عالم اول کارهای مشکل را آفرید و بعد از آن زنان را پیدا کرد ، چه هیچ مشکلی نیست که نزد ایشان آسان نیست . و زنان از آب حیات و زهر آفریده شده‌اند .

نیک ذاتان پارسا حکم آب حیات دارند و بد سیرتان زشت کار تاثیر زهر . وقتی که مرد مایل ایشان باشد و دلجوئی کند بخاصیت آب‌حیات با وی زندگانی خوش نمایند ، و چون به بینند که ازیشان خود را کشیده میدارد تاثیر زهر را بکار دارند . زنان را کیست که تواند شناخت؟ چه روی دارند دلپسند و دلی سخت پر وبال ، مانند آبگیری بزرگ که رویش پر از گل نیلوفر باشد و اندرونش پر از جانوران مردم کش . و زنی که تعریف و مدح شوهر خود کند مانند روشنی ماه فرح بخش است ، و آنکه شوهر خود را نمیخواهد و با دیگران درمی‌آویزد ، مانند مارپست پر زهر . و من درین باب حکایتی میگویم .

حکایت

آورده‌اند که شتروگن نام شخصی در دهی می بود ، زنی داشت پریشان کار . یک بار بیگاه زن را درخانهٔ خود با بیگانه‌ای یکجا یافت ، فی‌الحال شمشیر بگرفت و آن مرد بیگانه را بکشت و زن را بجائی بر بسته مرده را برداشت تا بصحرائی برده در چاهی بیندازد. زن از مسافری غریب که در خانهٔ ایشان شب مانده بود مدد جست ، تا او را بگشاد پس از عقب شوهر خود شتافته ، که شوهرش میخواست که مرده را در چاه افکند ، رسید و دست بر شوهر زده او را نیز بچاه انداخت . و گفته اند : زنی که بدبخت بود کدام کار است که از وی بوجود نیاید ؟ گومک با وجود خرد سالی اینچنین مذمت زنان کرد .

بعد از آن نرباهن‌دت زمانی بآرایش فیلان پرداخته بخانه خود آمد و روز دیگر بجهت امتحان عقل و رای هر یک از گومک و دیگر وزرا از آئین و آداب ملوک پرسید ، با

شده بمنزل خود آمد و حال خود[1] را با باسودت و وزرا بیان کرد. همه شادمان گشتند و گفتند : اینچنین کارها و عنایتها از دیوتاها عجب نباشد.

بعد از آن نرباهن‌دت آمد. راجه با باسودت گفت که فلان ساز را بنواز. چون بنواخت، نرباهن‌دت با مادر خود گفت که این ساز اندکی از آهنگ افتاد. راجه[2] گفت : ای فرزند، تو بنواز. نرباهن‌دت آن ساز را بنوازش در آورده چنان نواخت که گندربان نیز حیران گشتند. و همچنین راجه پسر خود را در جمیع هنرها و علوم آزموده صاحب کمال یافت.

پس دختر کلنگ‌سینا یعنی مدن منچکا را برقاصی آموختن فرمود و او مانند هلال در هنر روز افزون بود و نرباهن‌دت از مشاهدهٔ کمال آن صاحب جمال از رقاصی و پای‌کوبی و غیرآن شاد کام می شد، و آن همه حرکات و سکنات و نغمات که مدن منچکا ادا میکرد[3]. تو گفتی فرمان کام دیو که سلطان عشق است میخواند و بیان می نمود. و اگر یکدم نرباهن‌دت را نمی دید، چشمانش مانند نرگس که پر از شبنم باشد پر آب می شد، و نرباهن دت نیز چون بی او نمی توانست بود، بدیدن او ببوستان می‌آمد.

کلنگ‌سینا شرایط عزت بجا می آورد و نرباهن‌دت از دیدن مدن منچکا و اکرام کلنگ‌سینا خوشدل می‌گشت. وگومک که وزیر نرباهن‌دت وسزاج دان بود، سخنهای دلپذیر در محل گفتی و ساحری کردی، چنانکه راجه زاده بغایت خوشحال[4] شدی و او را بغایت دوست داشتی، چه هیچ سحر برابر آن نباشد که کسی خود را در دل صاحبان جای کند. و نرباهن‌دت جائی که در آن بوستان از برای رقاصی ساخته بودند، آنجا نشسته بهر اصولی که مدن‌منچکا رقاصی کردی بهمان اصول ساز می نواخت. و همچنان هر دانشمندی که از هر مملکتی آمدی و یا کاملان هنرور و ماهران فنون سواری اسپ و فیل و ارابه و علم سلاح یا سلاح افسون آمدندی، بر همه فایق آمدی، چراکه این همه علوم و هنر از روی خواهش و شوق مجسم شده هم در خرد سالی او را در یافته و د دلش جمع آمده بودند.

القصه ایام نرباهن‌دت در خرد سالی اینچنین میگذشت. روزی راجه زاده با مدن‌منچکا

---

۱ - ح : حال را ۲ - ح : براجه ۳ - د : کرد

۴ - د ندارد : خوشحال شدی . . . . برای وزارت کسانی را بگزینند

دیگر باید که همیشه در طلب نو پیدا کردن باشد و در نگاه داشت قدیمی نهایت احتیاط بجا آوردن . دیگر شش خصلت را همیشه بکار دارد و رواج دهد : یکی دوستی کردن ، دوم دشمنی نمودن ، سیوم بجنگ دشمن رفتن ، چهارم نشستن در جای خود ، پنجم با دشمن غنیم موافق شده کار او را ساختن ، ششم محاصره کردن.

و هرکس از اهل سلطنت بدین نوع همت بگمارد و در باب ممالک خود و دیگری این تدبیرها را مرعی دارد ، همیشه فتح و نصرت ملازم حال او باشد و هیچکس را بر وی ظفر نباشد . لیکن نادان بوالهوس که سراپا حرص باشد و نزدیکانش جز بیدی راه ننمایند ، برهمنونی آنها از اوج عزت به پستی خواری افتد ، و آن بدسیرتان چون او را گرفته باشند هیچ خردمندی دانا نزدیک او نتواند آمد و جای نیابد . و هم درین حکایت میگویند[1] .

حکایت

آورده‌اند که در زمان پیشین راجه‌ای بود شیرسین نام که بر سخن چاکران و خدمتگاران اعتماد نمودی ، و لا جرم وزرا و نزدیکانش او را مسخر خود ساخته با هم اتفاق داشتند و بخاطر خواه خود کار گذاری میکردند . و اگر راجه از مردم نیک کسی را انعامی یا علوفه‌ای وافر عطا کردی ، وزرا برگ کاهی بوی وانداشتندی و هرکرا خود خواستند انعام و اکرام کردندی . و ازینجهت مردم خوب در گرد او نمی توانستند بود . وقتی راجه بسر وقت این حال افتاده دریافت که این خردمندان رند دغل باهم نیک درساخته‌اند و هر چه میخواهند میکنند . پس عقل را کار فرموده ایشان را باهم مخالف ساخت و آنها[2] از مخالفت بدگوئی هم کرده همه بر افتادند . و بعد از آن راجه از سلطنت خود کام یافت ، دیگر از هیچکس بازی نخورد . و نیز درین باب حکایتی میگویند .

حکایت

آورده اند که در زمان قدیم هرسنگ نام راجه‌ای بود که اندک ملکی داشت ، امّا در

۱ــ د : میگوید ۲ــ ح : آنها را از

آنکه خود تمام آداب ملوک را بخوبتر وجهی میدانست . ایشان گفتند : ای خداوند ، تو خود همه چیز را بهترمی دانی ، اما بجهت اطاعت امر آنچه دانیم میگوئیم .

پس همه اتفاق نموده گفتند که پادشاه را باید که بر اسپان حواس سوار شده حصار درون را فتح کند و دشمنان را که دراندرون اند مثل هوس غضب وحرص وغفلت وتکبر و غرور بکشد ، تا بر نفس خود ظفر یابد و نفس در فرمان او شود و مادام که نفس را محکوم خود نسازد ، دیگران را مغلوب نتواند ساخت . و برای وزارت کسانی را بگزیند[1] که هنرهای ایشان پسندیده خلق باشد ، و پروهت که پیشواست کسی را سازد که صفای باطن داشته باشد و کارگذران و عاملان را اول بیازماید ، بعد از آن کار فرماید ، و آزمودن آنها پنهانی باشد نه آشکارا ، چنانکه هیچکس نفهمد . و چون این مردم باهم بسخن در آیند توجه تام در شنیدن سخنان هر یک بگمارد ، تا دریابد که چه کس راست است و که ریائی و که نیک اندیش ومخلص و که صاحب غرض ؟ بعد از آن راستکار ومخلص را بانصاف دادن بهره‌مند گرداند و غرض‌مند و ریائی را فراخور جرم بسیاست رساند و بگماشتن جاسوسان اعمال و اطوار آنها معلوم فرماید . و بدین تدبیر احوال همه را[2] بر خود روشن ساخته عاملان ظالم طبع را معزول نماید و بغرامت و تاوان گرفتن از آنها خزانه را معمور سازد .

پس همیشه طریق نیکو کاری را پیش‌نهد همت ساخته این سه صفت را لازم حال خود گرداند : یکی آنکه خود قوی دل بود و در کارها جد تمام نماید ، دوم آنکه کارها را به تدبیر و مشورت از پیش برد ، سیوم کارها را چنان بسازد که عظمت و بزرگی او در دلهای خلایق بنشیند و دانند که همه کارها بنفس خود میکند . پس احوال غنیم را سنجیده ممالک را بگشاید و با خردمندان راستکار و خداوندان علم که زیرک و دانا باشند همیشه مشورت کند و بعقل خود از هفت رکن پادشاهی خبر دار باشد و همه را بی غش و قوی سازد : یکی وجود خود را ، دوم وزیررا ، سوم دوست ، چهارم خزانه ، پنجم ولایت و ممالک ، ششم حصارها هفتم لشکر را . و چهار عمل را لازم گیرد : اول سام یعنی صلح ، دوم دان یعنی چیزی دادن ، سوم بید یعنی مخالف ساختن مردم غنیم با وی ، چهارم دند یعنی جنگ کردن.

۱- د ندارد : خوشحال شدی و او را بغایت . . . کسانی بگزیند

۲- ح : همه را بر همه را

کلنگ سینا از شنیدن این سخن بترسید که مبادا بدپادران در رنگ من دختر مرا نیز بازی داده بنکاح خود درآورند. پس با گومک گفت که راجه زاده نرباهن‌دت چرا در نکاح کردن این دختر توقف میکند؟ گومک و دیگران گفتند که تو خود راجه وتسیشر را بر سر این کار بیار و تاکیدی بکن. و بعد از آنکه درمیان ایشان این سخن گذشت نرباهن‌دت مدن‌منچکا را که باروئی چون گل نیلوفر و چشمی چون گل آتول و لبی چون ارغوان و پستانی چون گلهای مندار درهم بسته و اعضائی در نرمی و نازکی چون گل سرش بود، گوئی سرتا پایش از بن بیخ گل ساخته بودند. بتماشای او آنروز را در آن بوستان گذرانید و روز دیگر کلنگ‌سینا نزد راجه وتسیشر رفته عرض کرد که کار خیر این دختر و راجه زاده هر چه زود تر شود لایق ترست.

راجه او را تسلی داده رخصت کرد و وزرا را در حضور رانی باسودت طلب نموده گفت که کلنگ‌سینا در باب کار خیر دختر شتابی میکند و باوجود آن که دامن او از شائبهٔ تهمت بدگونان پاک است، زبان مردم را نمی توان بست. و رعایت سخن مردم واجب ست، چراکه رامچند بجهت سخن مردم سیتا را با آنهمه پاک دامنی گذاشت، و بیگم پتامه، انبا را، که برای برادر خود میخواست، چون او با دیگری سخن کدخدائی خود درمیان آورده بود او را برای برادر قبول نکرد. و همچنین این کلنگ‌سینا بطریق سیمبر نزد من آمده بود و مدن بیگ او را بعقد خود در آورد و مردم او را بهمین نسبت متهم میدارند. و دخترش در حسن و جمال همال نرباهن‌دت است، نرباهن‌دت او را بطریق گندرب بیاه بخواهد و بر خود حلال سازد. یوگندراین وزیر گفت: اگر کلنگ‌سینا باین طریق راضی شود خوب آید، چراکه کلنگ‌سینا و دخترش هر دو بهشتیانند و ما این معنی را مکرر شنیده‌ایم، و برمه راکشس که دوست منست و بغایت دانا ست، او نیز بامن اینچنین گفته است.

ایشان درین سخن بودند که آوازی از غیب بر آمد که کام دیو که از تاب نظر من سوخته بود بصورت نرباهن‌دت ظهور کرده است، و رت نام زن قدیمی او بجهت آنکه مرا بعبادت بسیار از خود راضی ساخته بصورت مدن‌منچکا ظاهر شده و من او را بحلالی نرباهن‌دت مقرر گردانیده‌ام. و این سرور تمام حرمهای او خواهد بود و شوهرش نرباهن‌دت بعنایت من بر همه دشمنان ظفر یافته با این حرم مدت یک کلپ بهشتیان بر بدپادران سلطنت خواهد راند.

مصالح ملک داری و زمانه سازی بغایت دانا بود . و دانشوران وزرای نیک محضر را ملازم خود ساخته حصارها بنا می‌نمود و مال جمع می‌آورد و بانواع تدبیر سلطنت میراند، تا آنکه خلایق را معتقد و مخلص خود ساخت . و هرچند راجه‌های عظیم الشان قصد کارزار با او میکردند ، از تدبیر هائی[1] که میکرد بر وی دست نمی یافتند و بدین نوع هوشیاری ملک میگرفت و نگاه میداشت .

القصه گومک و دیگران این قسم سخنان بیان کردند و نرباهن‌دت بر رای و خرد ایشان آفرین کرد و گفت : در کارهائی که تدبیر و مشورت را جای باشد فکر توان کرد ، اما در آنچه تقدیر رفته باشد و ارادهٔ حق کار کرده ، فکر و تدبیر بکار نیاید .

بعد از آن نرباهن‌دت از شوق دیدار مدن‌منچکا از آنجا برخاسته با وزرا بدیدن او رفت . و کلنگ سینا آداب و اعزاز او بجای آورده روی بگومک آورد و گفت : عجب چیزی مشاهده[2] کردم که چون مدن منچکا از اشتیاق دیدار راجه زاده بر بام بر آمده دیده بر راه انتظار دوخت ، دیدم که شخصی از هوا فرود آمد ، تاجی بر سر و تیغی بر دست ، بصورت بهشتیان، و بامن گفت من‌مانس‌بیگ نام دارم و سرور بدیادرانم ، و تو سرب‌دت نام حوری که بجهت دعای بد گرفتار قالب بشری شده ، و این دختر تو نیز بهشتی است که اینجا پیدا شده ، و این احوال مرا معلوم شده است . اکنون تو این دختر را بمن نسبت کن که همه از یک عالمیم . چون آن شخص این سخن گفت ، من تبسم نموده با وی گفتم که دیوتاها و بهشتیان این دختر مرا به نرباهن‌دت بزنی داده اند و او پادشاه[3] همه بدیادران خواهد شد . و این سخن بر وی گران آمده از نظر من و دخترم همچون برق بجانب هوا رفت .

گومک چون این سخن بشنید ، گفت که بدیادران چون آواز غیبی شنیده بودند که نرباهن‌دت پادشاه ایشان خواهد شد ، و ایشان همیشه بطور خود روزگار گردانیده بودند و نمیخواستند که در قید حکم پادشاهی قاهر در آیند ، قصد هلاک نرباهن‌دت کردند . مهادیو قصد ایشان را دریافته خادمان خود را فرستاده است ، تا محافظت او میکرده باشند . و ازینجهت بدیادران همه با ما دشمن شده‌اند . و این سخن را نارد رکیشر به پدرم گفته بود و من از پدر معلوم نموده‌ام .

۱– د : تدبیرها ۲– ح : مشاهد ۳– ح : پادشاه شما همه

رشک نگارستان چین بود در آمدند، تو گفتی در دل کدخدایان منزل کردند. و از پس که سلاطین و ملوک تحفه‌های نفیس از اسپ و زر و گوهر و لعل و مروارید و غیر آن فرستاده بودند، آن شهر بآن تحفه‌ها چنان پرشد که دریای محیط از دیگر جویها مملو گردد و راجه وتسیشر نیز آنقدر زر بر نوکران و خدمتگاران خود بارید که گویا ماه نور خود را بر روی زمین افشاند. و از بسیاری اهل نغمه و ساز و رقص که از اطراف ممالک جمع آمده بودند، تو گوئی خلق این شهر بتمام گوینده و سازنده است. بیرقها که از باد در حرکت آمده بود، تو گفتی شهر کوشانبی مانند زنان رقاص دستهای خود را در حرکت آورده رقاصی میکند. و چون طوی و شادی ساخته شد تمام شهر بمراد دل و کام خاطر رسیدند و نرباهن‌دت با مدن منچکا روزگار را بحضور و سرور و عیش و کامرانی میگذرانید

تمام شد لنبک ششم مدن منچکا که هشت ترنگ داشت، یعنی نهر ششم از دریای اسمار که مشتمل هشت موج بود بآخر رسید[1].

اکنون شروع در رتن پربها که لنبک هفتم است می رود.

۱ــ د: رسیده

چون راجه با وزرا و مردم خود این سروش غیبی شنید، سجده تعظیم بجا آورده دل در استعداد کار خیر پسر دربست و وزیر اعظم را آفرین کرد. منجمان را طلب داشت، تا ساعتی سعد اختیار کردند و گفتند: این کار بغایت مبارک است. اما بحکم نجوم چنان یافته‌ایم که روزی چند راجه زاده را با این حرم مفارقت روی خواهد داد. بعد از آن راجه در سر انجام و سامان کار خیر پسر شده آنچنان که از پادشاهان سزاوار باشد اسباب طوی را آماده ساخت و نه مردم شهر بلکه خلق جهان در سامان این کار داد کوشش دادند.

و چون شب عروسی رسید، کلنگ سینا مدن منچکا را بدان حله‌های بهشتی و زیورها که پدرش مدن بیگ بدیادر فرستاده بود بیاراست، و سوم پربا نیز بحکم شوهر خود نزد خوانده خود کلنگ سینا آمده زیورهای بهشتیان بمدن‌منچکا درپوشانید. و او در حسن و خوبی بی نظیر بود و این زیورها و حله‌های بهشتی حسنش را یکی در صد افزوده بغایت زیبا ساخت، مانند ماه که با همه روشنی ذاتی در موسم آخر برسات صافتر و روشن تر نماید. و حوران بهشتی آنجا از نظر مردم پنهان حاضر شده بسرود و نغمه سازی مشغول گشتند، و پنهان شدن آنها برای آن بود که در پیش حسن روی او شرمساری میکشیدند. و گویند(ه) های بهشتی این سخن گفتند که ای پاربتی، تو بر پرستاران مخلص شفقت بسیار داری، بنا بر آن طاعت و دعای رت را قبول کردی. ازین سخن معلوم نمودند که پاربتی نیز آنجا حاضر شده بود

بعد از آن نرباهن‌دت نیز خود را پادشاهانه آراسته با گوید(ه) های و سازند(ه)ها و رقاصان بمنزل مدن منچکا درآمد و بر صفه‌ای که موافق رسم و آئین خود آتش روشن کرده بودند با عروس برآمد، تو گفتی بر سر راجه‌ها که تاج مرصع داشت پای نهاد. و هر دو در گرد آتش گشتند و طواف کردند و زنان گلهای شالی یعنی شالی بریان کرده بر سر ایشان نثار میکردند. و از آسمان نیز گل بر سر ایشان می‌بارید و نیز صدای دهل و نای و نقاره و نفیر آواز سازهای آسمانی را مدد میرسانید. و کلنگ سینا در پیش داماد آن قدر گنجهای زر و گوهر توده ساخت که بیشرون که گنجورست و به بسیاری مال و گنج معروف و مشهور نزد او مانند افلاس بی بضاعت و فرو مایه نمود.

چون شرایط عقد و لوازم نکاح بجا آمد، داماد و عروس برای خلوت در خانه‌ای که

فصل هفتم

رقص دریا و آن که موج دارد

آن از احاطه بیرونست . و آن معدن دواهاست و مخزن دولتها ، و صفتی و حالتی دارد که ترس و پیری و مرگ را دور میکند . و آن کوه بانوار وجود پدیادران و سرخی بدن ایشان کوه سمیر را که از زرست بی قدر ساخته . و بر آن کوه کالچن شرنگ نام شهریست زرین ، بغایت فراخ و بزرگ . و در آن شهر هیمه‌پرب نام راجه‌ایست از مخلصان مهادیو ، بغایت نیکو کار واو را النکار پربا نام حرمی است سرور حرمها . و هر صباح با آن حرم غسل کرده و بآداب تمام پرستش مهادیو و پاربتی بجا آورده در عالم آدمیان بر روی زمین می آید . و یک لک توله طلا با جواهر ببرهمنان مفلس خیر میکند . بعد از آن بجای خود آید و بطریق اهل ریاضت طعام میخورد و بدین طریق روزگار وی میگذشت . روزی بجهت فرزندی اندیشه مند شد و حرمش ملالت او را مشاهده نموده از سبب آن پرسید . بگفت از دولت دنیا هیچ چیز نیست که ندارم ، مگر فرزندی که بر روی او شادی توان کرد . و هرگاه حکایت آن مرد صابر که فرزندی نداشت بخاطرم میگذرد ، این اندیشه در دلم پیدا می آید . حرم پرسید که حکایت او چگونه بوده است ؟ راجه برای خاطر او این حکایت را بطریق اختصار بیان نمود و گفت :

حکایت

آورده‌اند که در شهر چترکوت راجه‌ای بود برهمن‌ور نام که تعظیم برهمنان بجا آوردی . و او خدمتکاری داشت ستوشیل نام که مردانه و جنگجوی بود وصد مهر ماهیانه داشت . چون بغایت صاحب کرم بود زر در داد و دهش او وفا نکردی ، و چون فرزندی نداشت همگی همت بر خیر و سخاوت نهاده بود . وقتی با خود اندیشید که خداوندتعالی مرا فرزندی که موجب نشاط و خرمی دل می باشد نداد ، و همین همت داد ، آن هم بی دستگاه دلها . و وجود درخت و سنگ بهتر ازین نوع آدمی که صاحب همت بود و زر نداشته باشد

ستوشیل در همین اندیشه روزی در باغی سیر می کرد و اتفاقاً گنجی یافت وآن را بخانهٔ خود برد و دست و دل فرا خور همت کشاده عیش و تنعم میکرد و ببرهمنان و دوستان و یاران عطا میداد . ابنای جنس بر وی حسد برده قصهٔ یافتن گنج او با راجه گفتند. راجه او را طلب داشت و چون او را بر دربار راجه حاضر کرده بنشاندند و خبر براجه بردند ،

موج اول

ای مردم مخاطب ، مهادیو شما را خیر دهاد ، آن مهادیو که پاربتی که حلال اوست، وقتی که بدو دست سوی سرش را از هم می گشاید ، از ناخنهای دست او ده هلال دیگر بآن یک هلال که بر سر مهادیو همیشه هست نمودار میشود . و گنیش که رویش چون روی فیل است نگاهبان شما باد ، آنکه خرطومش که بمنزلهٔ دستست و همیشه بآب سخاوت چسنسانستی که همیشه مرادات خلق میدهد .

بعد از آنکه نرباهن دت، پسر راجه وتسیشر، مدن منچکا را بزنی خواسته از جان دوست گرفت ، در شهر کوشانبی با آن[1] حرم خود بعیش خوش زندگانی مینمود ، و گومک و دیگر وزرای او را از کامیابی نرباهن‌دت مرادات بحصول پیوسته بشادکامی میگذرانیدند .

روزی در ایام بهار که بوستانها سبز و خرم شده بود و مرغان از مستی نواساز، نرباهن‌دت در بوستانی صحبت میداشت و هرکس سیر و گشت میکرد . از میان وزرا پتنتک با روی گل گل شکفته آمد و با نرباهن‌دت گفت : من زیر درخت اشوک که بغایت نزدیک است دختری را دیدم که از آسمان فرود آمده بنشست و با من بسخن آمده مرا بطلب تو فرستاد . نرباهن‌دت با وزرا و نزدیکان خود از کمال شوق بدیدن او رفت ، دختری را دید پری پیکر در غایت خوبی ، تو گفتی دیوتای آن باغ بود مجسم شده آمده . پری پیکر راجه زاده را تعظیم کرد و راجه زاده او را تفقد نمود . و چون لحظه‌ای آرام گرفتند ، گومک از وی پرسید که تو کیستی و تقریب آمدن بدینجا چیست ؟ پری پیکر را سلطان عشق مغلوب ساخته حجاب حیا از رویش برگرفت و واله حسن راجه زاده شده بسخن در آمد و این حکایت بشرح و بسط آغاز نمود و گفت :

حکایت

هماچل کوهیست در سه عالم مشهور[2] ، و او قله بسیار دارد . و از آنجمله قله‌ایست که به مهادیو منسوبست و آن قله پر از جواهر ست و برف بسیار دارد و بلندی و فراخی

۱ــ ح : بآن

۲ــ د : کوهیست در عالم مستعار

آتش خشنود شود و برای پرستنده ازین آتشدان لقمه‌های زرین برآید . بعد از آن آتش مجسم شده دعای نیکو درحق او کرامت فرماید . و مرا روزگاری شد که همچنین پرستش میکنم ، اما چون خیرات و چیز دادن از من کم بوقوع آمده ، با این همه پرستش آتش از من راضی نشده . راجهٔ دلاور و صاحب کرم فرمود که یک شری پل بمن بده، باندک پرستش آتش را بر تو خشنود سازم . برهمن گفت: تو از شکار باز آمده‌ای وغسلی نکرده ای و روزه نگرفته‌ای و طاعتی بجای نیاورده‌ای و پاک نشده‌ای ، آتش را چگونه راضی گردانی که با این همه ریاضت و طاعت که مراست از من خشنود نشد . راجه گفت : تو باری یک شری پل بده تا در زمان عجایبات مشاهده کنی .

برهمن شری پل داد و راجه با دلی قوی و سراسر اخلاص همت بست و بزبان حال بآتش گفت که اگر با این شری پل راضی نشوی ، سر خود را در کار تو کنم . این بگفت و شری پل را در آتش انداخت . و بالفور آتش شخصی[1] مجسم شده ، شری پلی زرین بدست ، که همانا میوهٔ نهال همت و مردانگی راجه بود ، ظاهر گشت و گفت : من از کمال دلاوری تو خشنود شدم ، اکنون از من دعائی و مرادی بخواه. راجه گفت : کدام مراد ازین بهتر باشد که این برهمن بمراد رسد . آتش ازین التماس راضی تر شد و نفس راند که ای راجهٔ نیکو کار ، این برهمن توانگر خواهد شد و ترا نیز از عنایت[2] من در خزانه از هیچ چیز کمی نخواهد بود .

برهمن ازین نوید خوشحال شد و از طریق ادب آتش گفت که این راجه ناگاه برین مقام سیرکنان عبور کرد و تو فی‌الحال از وی خشنود شدی ، و از من که چندین طاعت بجا آورده‌ام راضی نگشتی ، سبب این چه بود ؟ آتش گفت : این راجه معتقد و مخلص منست ، اگر او را بار نمیدادم و بدیدار خودش مشرف نمی ساختم ، سر خود را از کمال دلاوری در کار من میکرد . وهر که در همت ومردانگی کامل باشد ، در اندک وقتی بدولت رسد ، و آنکه کامل نباشد او را نیز دولت‌یاوری کند ، اما بعد از مدتی . این بگفت وشخص آتش راجه را وداع کرد و از نظرش غایب گشت . و ناگ‌شرم از آنجا برفت و بعد از مرور ایام قوی مالدار شد . و نزدیکان و ملازمان آنچنان دلاوری از راجه مشاهده کرده آفرین

۱— ح : شخص

۲— د : عبادت

درین اثنا او در اندیشهٔ آنکه حال من چه شود زمین را بخیال خود کافتن گرفت . اتفاقاً[1] کوزه سیمین نمودار شد که در آن گنجی بود ، و همانا طالع نیک او را باین گنج راهبری کرد که چون آن گنج که یافته بودی تمام شده این را براجه بگذران تا از تو راضی شود . پس او را نزد راجه بردند . راجه فرمود : شنیده‌ام گنجی یافته‌ای ، آن را بیار . ستوشیل شرط خدمت بجاآورد و گفت : گنجی که امروز یافته‌ام سپارم . یا آنچه اول یافتم . راجه گفت : همین گنج نو یافته را بیار . ستوشیل آن گنج نو یافته را براجه نمود و راجه آنرا متصرف شد و[2] فرمود که آن گنج که اول یافتی از آن تست ، برو و بخاطر جمع صرف میکن و او بمنزل خود آمده فراخور دل و دست خود آنرا بذل می نمود و تنعم میکرد و بعیش و خوش اندیشهٔ نبودن فرزند از دل برآورد .

هیمه‌برب چون سخن باینجارسانید ، با حرم خود الفکاربربا گفت : من بیاد آوردن احوال او ملالت میکشم . النکاربربا گفت که این را ست است ، اما بدانکه خدا یار صاحبدلان است . و همچنانکه[3] ستوشیل از برکت همت خود درجای هلاک گنج یافت ، تو نیز از همت خود بمراد خواهی رسید . و درین معنی حکایتی از حال راجه بکرم تنگ دارم .

حکایت[4]

در شهر پاتلی‌پتر که زیور عروس گیتی است راجه‌ای بود بکرم‌تنگ نام که در کارزار دشمنان و در عطا کردن بگدایان هرگز روی نمیگردانید روزی بشکار بر آمده بجنگلی رسید و آنجا برهمنی را دید که به[5] شری پل آتش پرستی میکرد . خواست که با وی بسخن در آید ، اما چون میل شکار بردلش غالب بود پیشتر راند و بجانوران شکار رسیده از روی قدرت شکاریان را بدست خود میگرفت و بر زمین میزد ، مانند گوی دست بازی ، و میکشت . و چون از شکار فارغ شد ، برهمن را در همانجا بهمان حال یافت ، پیش رفت و[6] برهمن را از نام و نتیجهٔ آتش پرستی پرسید . برهمن اول راجه را دعا و ثنا کرد و گفت من ناگ شرم نام برهمنم ، و نتیجهٔ آتش پرستی آنست که چون بدین شری پل آتش را پرستند ،

۱ــ ح : اتفاقا سر کوزه ۲ــ ح : شد فرمود ۳ــ د : همچنانک

۴ــ ح ندارد : حکایت ۵ــ د : بر ۶ــ ح : رفت برهمن

شهر عطا کردی و پیدایش سه عالم و نابود ساختن آن بدست اختیار تست . سجدهٔ اهل عالم برای تو باد و ترا با آن همه صفات که داری از همه مدح و آفرین رساد . و امثال این مدح و ثنا گفت و تعریف بسیار کرد . بعد از آن گفت که با وجود آنکه مانند پاربتی که در حسن بی نظیر ست جفتی و مصاحبی داری مجرد نهادی . و ازین ریاضت و پرستش و ستایش سه شبا روز روزه داشت ، تا آنکه مهادیو بخواب او خویشتن (را) نمود و فرمود که ای عابد مخلص ، من از تو خشنود شدم و ترا پسری شجاع چراغ خاندان روزی خواهد شد ، و از کرم و عنایت پاربتی ترا دختری صاحب جمال و کمال پیدا خواهد آمد که آنرا به نرباهن‌دت که پادشاه بدیاداران خواهد بود نسبت خواهد شد .

چون راجه هیمه پرب بیدار شد ، خواب خود را با حرم خود النکار پربا تقریر نمود و او نیز خواب خود را که پاربتی را در خواب دیده بود و از وی همان طور بشارت یافته با راجه بیان کرد . هر دو برخاستند و غسل بر آوردند و خیرات بسیار کرده افطار نمودند و شادی کردند . بعد از اندک مدتی النکار پربا حمل گرفت و راجه از مشاهدهٔ اثر حمل از روی او خرم و شادکام شد . و مدت حمل بسر آمده پسری زائید که بانوار رویش در و دیوار منور گشت و بموجب سروش غیبی او را بجرپرب نام کردند ، و با نور وحسن روز افزون مانند هلال می بالید . بعد از آن النکار پربا باندک مدتی دیگر بار حامله شد ، وچون آثار حمل از روی او بر وجه کمال ظاهر گشت ، طایفه بدیاداران از نزدیکان او تحفه‌ای برای وی آماده ساختند تا در هوا سیر و گشت میکرد . و بعد از گذشتن ایام حمل دختری متولد شد ، در حسن و خوبی بحدی که جز خاموشی مداح او را چاره نبود وآوازی از غیب شنیدند که این دختر حلال نرباهن دت خواهد بود و راجه هیمه پرب در ولادت او طوی عظیم ، مانند جشنی که بوجود پسر ترتیب داده بود ، کرد و نامش رتن‌پربا نهاد و او تربیت می یافت و هنر می آموخت . پس پسر خود بجر پرب را کدخدا ساخت و کاروبار سلطنت بوی مفوض فرمود و خود بفراغ بال می بود . اما بجهت نسبت دختر که با که باید کرد همیشه تامل می نمود .

روزی دختر پیش راجه نشسته بود . راجه با مادرش گفت : هرچند که دختر زیور قبیلهٔ خود باشد ، اما پدر همیشه در غم و اندیشهٔ کار اوست . و ما آوازی از غیب شنیده ایم که نرباهن‌دت خواهد رسید و چون او پادشاه بدیاداران خواهد شد . چرا ما این دختر

نمودند و ثناها گفتند، و راجه بشهر مراجعت نمود.

روزی شترجی نام دربان راجه پیش آمده عرض کرد که برهمن زاده‌ای دتشرم[1] نام حاضر آمده میگوید که حرفی دارم که در خلوت با راجه عرض نمایم. راجه او را بار داد. برهمن زاده آمد و خدمت کرده بنشست و گفت: من کیمیا میدانم و از اوستاد این فن آموخته‌ام. راجه فرمود تا هنر خود ظاهر سازد. پس مس را بگداخت و ادویه را ریزه ریزه کرده انداخت، و دیوی که او را هیچکس نمی دید آن ادویه را از میان بدر برد. و راجه بکرامت و دعائی که از آن شخص آتش یافته بود دیو را دید. و برهمن زاده سه بار این عمل کرد و چون داروها کار نکرد و زر نشد، راجه داروها را از برهمن زاده گرفته خود در آن مس انداخت دیو آن را نتوانست ربود و از آنجا بگریخت. چون ریزه‌های دارو با مس بیامیخت و زر حاصل شد، برهمن زاده از راجه پرسید: این چه بود؟ راجه حال دیو وربودن او داروها را بیان فرمود. و بعد از آن از وی طریق ساختن آن ریزه‌های گوگرد احمر بیاموخت و برهمن زاده را بانعام بسیار مسرور ساخت. و از عمل کیمیا راجه را چندین خزانه معمور گشت و روزگار را با حرمهای خود بعیش و کامرانی میگذرانید و برهمنان را توانگر گردانید. خلاصهٔ سخن آنکه حق سبحانه و تعالیٰ مراد صاحب دلان همت خوی را بزودی درکنار نهد.

چون النکارپربا سخن بدینجا رسانید با راجه هیمه‌پرب گفت که مثل تو خود هیچکس صاحب کرم و دلاور نیست، اگر تو طاعت و ریاضت معبود بجا آری، ترا البته پسر روزی میشود، دیگر اندوه بخاطر خود راه مده. چون راجه از حرم خود این سخن عالی همتانه شنید، بغایت به پسندید و بروی آفرین کرد وگفت: از طاعت و عبادت خدای تعالی بی شک این مراد که وجود فرزندست حاصل میشود.

پس راجه روز دیگر با حرم خود غسلی برآورده بپرستش مهادیو مشغول شد و نه کرور برهمنان تصدق داد و ترک طعام کرده با خود مقرر ساخت که یا درین ریاضت مرا پسری حاصل شود، یا قالب تهی کنم. پس زبان بمدح مهادیو گشاده گفت که تو آن صاحب بزرگی که ایمن نام کودک برهمن زاده را که ترا بطاعت خشنود ساخت دریای

۱ــ ح، د: درتوشید

پرب ایشان را بشهر خود کانچن شرنگ آورد .

نرباهن‌دت شهری دید که عماراتش همه از زیور و دیوارهای بلندش تو گفتی بشادمانی قدوم داماد کنار خود را برای معانقه بگشاد . و هیمه‌پرب رتن‌پربا را بآئین پادشاهانه بنرباهن‌دت سپرد ، مانند دریای محیط که دولت را بناراین سپرده بود . و از لعل و جواهر درخشان توده‌ها کرد ، تو گفتی این تودهٔ لعل همان آتش است که هنگام عقد موافق رسم خود برافروزند . و راجه هیمه پرب از کثرت انعام و ایثار و خیرات و زربخشی و خلعت دهی خانه‌ها را باصردم آن بپوشید و معمور ساخت . و نرباهن‌دت با رتن پربا هم دران شهر کانچن شرنگ بخرمی و خوشحالی کامرانی میکرد و نعمتهای بهشتی میخورد و همیشه با حرم خود سیر باغها و چشمه‌ها و تیرتها مینمود و در محفه نشسته بر هوا نیز سیر و گشت میکرد .

بعد از آن بنا بر کنکاش یوگندراین که وزیر اعظم پدرش بود[1] بجانب شهر خود میل مراجعت نمود و خسر و مادر زن و برادر زنش استعداد روان ساختن او کرده انواع خدمت و مراسم بجا آوردند و نرباهن‌دت رتن پربا را بر محفه با خود سوار کرد و راجه هیمه پرب و بجرپرب را همراه گرفته در همان باغ شهر خود که راجه وتسیشر آنجا برای شادی آمده بود فرود آمد . و راجه وتسیشر و باسودت از دیدن دیدار پسر و عروس و [2] بجا آوردن ایشان آداب خدمت کامیاب و مسرور گشتند . و راجه همه را در منزل خود برده طوی عظیم کرد و شادی نمود و هیمه‌پرب و پسرش را باکرام و اعزاز[3] رخصت نمود . و نرباهن‌دت با رتن‌پربا و مدن منچکا روزگار بعیش و عشرت میگذرانید .

ح : پدرش بجانب   ۲- ح : عروس بجا آوردن   ۳- ح : اعزازش

را پیشتر بوی نسپاریم[1]؟ النگار پربا گفت: خوشا بخت دختری که بوی پیوند یابد، چه او اوتار کام دیوست. اما هنوز بمرتبه بدیادران نرسیده، تا نشانه‌های آن طایفه در حال او پیدا آید، توقف میکنم. دختر را که دل بدام محبت نرباهن‌دت اسیر بود بشنیدن این سخنان تعلل آمیز هوش از سر برفت و همچون نقش دیواری متحیر گشت و تاب نیاورده مادر و پدر را خدمت کرد و در خانه در آمد و در آن اندیشه فرو رفته خوابش در ربود. پارپتی در خواب بر وی ظاهر شده گفت که ای دختر، فردا ساعت نیک است، خود را بشهر کوشانبی رسانیده پسر راجه وتسیشر را که شوهر تو خواهد شد به‌بین که بعد از آن پدرش او را باینجا آورده با تو پیوند دهد.

رتن پربا بیدار شده صورت واقعه را با مادر گفت و مادرش برفتن دستوری داد. و رتن پربا خود را ببوستانی‌که نرباهن دت بود رسانیده او را در سیر[2] یافت. با وی گفت: منم رتن پربا. نرباهن‌دت[3] این حرف را که دیجان افزای چون آب حیات بود شنیده وجود او را عین آب حیات دید و خود را نکوهش کرد که من با این دو چشم و دو گوش چگونه مشاهدهٔ جمال تو توانم کرد و چه قدر از سخنان تو توانم شنید؟ پس گفت که من خود را شناختم که نیک‌بخت بودم و ثمرهٔ آن امروز یافتم، منم آنکس که تو مرا بمحبت خود نوازش کردی.

ایشان درین همزبانی بودند که لشکری از بدیادران در هوا نمودار شد و رتن پربا گفت: اینک پدرم آمد. و درین میان پدرش راجه هیمه‌پرب با پسرش بجرپرب با لشکر خود از هوا فرود آمده بیش نرباهن دت بنشست، و راجه وتسیشر نیز این خبر شنیده با وزرای خود همانجا رسید و از طرفین اعزاز و اکرام بجا آورده میزبان در ادای حقوق میهمانان بر افزود و بعد از آن هیمه پرب ماجرای رتن پربا را بیان نمود و گفت: من بروشنی ضمیر دانستم که دخترم بدینجا آمده و بجهت پسر تو تحفه ای لایق حال پادشاهان آورده‌ام. رخصت فرمای، تا این دختر و پسر را بشهر خود برده مراسم کدخدائی بجا آورده هر دو را بخدمت تو فرستم. راجه وتسیشر دستوری داد و هیمه پرب هردو فرزند را بریک تحفه سوار کرده روان شد و وتسیشر[4] گومک و یوگندراین و دیگر وزرا را همراه ساخت. و هیمه

---

۱ - ح: اسپارم ۲ - ح: سر ۳ - ح: نرباهن این ٤ - ح.د: وگومک

نارایین این[۱] بگفت و غایب شد و راجه از خواب در آمده . چون روز شد طعام خورد و آن فیل از جانب هوا پیدا شد و همچنانکه نارایین گفته بود بر ان سوار شد و متوجه تسخیر عالم شده روی زمین را بدست آورد . هشتاد هزار حرم بحساب آمده ، با این حرمها در جزیرهٔ رتن کوت بعیش میگذرانید و بجهت تصدق فیل هر روز پانصد برهمن را طعام میخوراند .

روزی بر همان فیل سوار گشته سیر تمامی جزیرهها کرد و دیگر بار بجزیرهٔ خود آمد . نا گاه مرغی از نوع سیمرغ بر سر آن فیل زخم زد و راجه بکجک یعنی کجباک آن را دفع کرد و از فیل فرود آمد . اما فیل از آن زخم بی تاب گشت و از دانه و علف خوردن و برخاستن ماند و تا پنج روز بر یکجا افتاده بود . راجه نیز ترک طعام نمود و از آن حال بغایت غمگین شد و بجانب دیوتاها توجه نموده گفت : مرا در چارهٔ کار این فیل رهنمونی فرمائید تا چیزی بخورد ، و اگر اینچنین توجه نکنید من سر خود را ببرم و بر شما نثار کنم. این بگفت و تیغ بدست گرفته قصد بریدن سر کرد و بالفور ندائی از هوا شنید که ای راجه ، قصد جان خود مکن و زنی پارسا را بگوی که دست برین فیل بکشد تا بر خیزد که چارهٔ کار فیل این است

راجه ازین نوید شادکام گشت و عورتی که حرم خاصه او بود امرت[۲] لتا نام او را طلبید و فرمود تا دست بفیل رسانید و فیل برنخاست[۳]. پس راجه همه حرمها را گفت تا بنوبت بر آن فیل دست رسانیدند و باوجود آن فیل بر نخاست[۴]. وچون این معنی بر بی عصمتی آن همه حرمها که عدد آنها هشتاد هزار میرسید دلالت کرد ، راجه و[۵] تمامی آن حرمها از آن حال انفعال یافتند . پس راجه فرمود تا تمامی زنان شهر حاضر آمده همچنان از پی یک دیگر بر فیل دست رسانیدند و فیل همان طور افتاده ماند . با خود اندیشید که واعجبا ، یک زن درین شهر صاحب عفت و عصمت نیست .

و هم درین اثنا بقالی هرش گپت نام ، که از شهر تامرلپت بتماشای این حال آنجا آمده بود و زنی شیلوتی نام در خدمت او بود ، آنجا حاضر شد . و این زن با وی گفت که من هرگز خیال غیر شوهر را در مخیله خود[۶] هیچ راه ندادهام . اگر فرمائی ، این فیل را مس

۱ــ ح : نارایین بگفت ۲ــ ح ، د : انبرت لتا ۳ــ د : بر نخواست
٤ــ د : بر نخوست ٥ــ د : راجه تمامی ٦ــ د : شوهر خود

موج دوم[1]

چون نرباهن‌دت را اینچنین حرمی از دودمان بدپادران بدست آمد[2] و بشهر خود رسید، روز دیگر علی الصباح گوسک ودیگر وزرا برای دیدار بر در حرم حاضر آمدند دربان زن از در آمدن مانع آمده خبر کرد، فرمان شد تا در آمدند. و رتن پربا با دربان زن گفت که این مخلصان ونیک اندیشان شوهرم را بار دیگر بر در انتظار ندهی، چه ایشان حکم جزوی از اجزای وجود ما دارند. بعد از آن با شوهر گفت که درین باب حکایتی دارم، بسمع رضا بشنو. نیک زنان عالی گوهر را عصمت و پارسائی ذاتی است، و آنان که عصمت ایشان ذاتی نیست، اگر پرسپا در محافظت ایشان اهتمام نماید، نتواند نگاه داشت، که جوی روان و زن جوان را که از دودمان نیکو نباشد نتوان باز داشت. و حکایت اینست.

حکایت[3]

آورده‌اند که درمیان محیط جزیره‌ایست که آنرا رتن‌کوت گویند و آنجا راجه‌ای بود رتنادیت[4] نام و او بجهت طلب ظفر بر دیگر راجه‌ها و دست یافتن بر دختر ایشان بطریق عقد بپرستش نارایین مشغول شد. و از بس که ریاضت کشید و عبادت نمود، نارایین از وی خشنود شده در خواب لزد او حاضر شد و گفت: من از تو خشنود شدم، دیگر ازین ریاضت برآسای و آنچه میگویم بشنو که یکی ازگندربان بدعای بد عابدی فیل سفید شده و نامش سوبت رشم است. و چون در اصل از پرستاران ومعتقدان من بوده است عالم قدیم خود را یاد دارد و بر هوا میرود. من آن فیل را فرموده‌ام که خود بنزد تو آمده ترا سواری دهد، چنانچه فیل ایراوت اندر را. و تو بر آن فیل سوار شده بر سر هر بادشاهی[5] که بروی من در خواب او را اشارت باطاعت تو کنم و تو بروی ظفر یابی و همچنین راجه‌ها ترا اطاعت نموده بتقریب سپردن دختران خود اموال بسیار پیشکش کنند و تو روی زمین را متصرف شوی و از دختران راجه‌ها هشتاد هزار حرم فراهم آوری.

۱- ح ندارد: موج دوم ۲- ح: بدست و ۳- ح ندارد: حکایت
۴- د: رتنادیت ۵- د: پادشاهان

آنها را خود بر همان فیل سوار شده میرسانید . و هر شب با او بعیش میگذرانید و روز بشهر خود آمده بامور سلطنت می‌پرداخت .

وقتی راجه رتنادیت با وجود آنکه خوابی بد تعبیر دیده بود با راج‌دتا باده درمیان آورده مست گشت . و چون اراده رفتن بشهر خود نمود راج‌دتا باآنکه سرخوش بود او را از رفتن مانع آمد . راجه التفات بسخن او نکرده بشهر خود آمد . و بعد از رفتن راجه که کنیزان هر یک بکار طعام وغیر آن مشغول بودند و راج‌دتا تنها بود ، اتفاقاً شخصی را بر در خانه خود دید ، همانا قهرالهی مجسم گشته برای نابود ساختن پارسائی او رسید . راج‌دتا را سر خوشی باده مددگار میل طبیعت شده با وی سخن در آمد و گفت : تو کیستی و در چنین جای که هیچکس را گذر نیست چگونه آمدی ؟ جوان گفت : من پون‌سین نام بقال زاده‌ام ، ساکن شهر متره . چون پدرم از سر در گذشت و مال و املاک ما بدست عم زاده‌ها[۱] افتاد ، غربت سفر اختیار کرده بشهری دیگر رفتم و بحیلت بسیار مبلغی فراهم آورده از آنجا بتجارت بشهری دیگر روان شدم . دزدان در راه غارتم کردند و کارم بگدائی کشید . و با فلک زدهٔ چند از امثال خود میگشتم تا بکان کنک‌کیتر[۲] یعنی کشت زر رسیدیم و آنجا حصه پادشاهی بعهده گرفته مدت یکسال کان را میکندم . یاران جواهر یافتند و مرا از بخت بد[۳] غیر از جان کندن حاصل نشد . پس بر کنار محیط رفته هیزم جمع آوردم تا خویشتن را[۴] بسوزم . بقالی جیودت نام را بدانجا گذر افتاده ، از شفقت مرا از در آمدن در آتش باز داشت و قوتی برای من تعهد نمود . و او بجانب سورن‌دیپ میرفت ، مرا با خود گرفته در جهاز نشانید و روان شد . و بعد از پنج روز بناگاه ابری پیدا آمده باران عظیم در گرفت و از شدت باد جهاز زیر و زبر شده بشکست و تخته‌ای بدستم افتاده بر آن برآمدم . چون باران تسکین یافت باد بفرمان خدای تعالی تختهٔ مرا بکنار این جزیره آورد . چون این خانه را دیدم خود را اینجا رسانیدم .

او سخن بدینجا رسانیده بود که راج‌دتا را مستی کام جوئی بیخود ساخت ، تا بی اختیار با وی در آویخته بر چهار پائی خودش بر آورد و هر دو بکام رسیدند . و ازین جهت گفته

۱— د : دیگری

۲— اصل سانسکریت : کنک ستیتر

۳— ح : بخت غیر

۴— ح : خویشتن بسوزم

کنم. بقال زن را نزد راجه برد تا دست بفیل رسانید، و فی‌الحال فیل برخاست[1] و بخوردن دانه و علف رغبت نمود. و مردم از تماشای آن حال همه بیک زبان گفتند که اینچنین عورت در عالم بغایت عزیز و کم یاب است و از چنین زنان پیدایش عالم و نگاهبانی آن و نابود ساختن متصور باشد. پس راجه رتناد یت از آن زن راضی شد و تحسین و آفرین بسیار بر وی کرد و بعطای جواهر بی نهایت او را مسرور ساخت و صاحب او هرش گپت بقال را نیز جواهر بسیار داد و منزلی برای ایشان در جوار خود تعین فرمود. و از همه زنان خود ناخشنود شده آنها را دیگر نزدیک خود راه نداد، و خبر خوردن و پوشیدن و ما یحتاج ایشان بر ذمهٔ تعهد خود نگذاشت[2].

بعد از آن طعام خورد و هرش گپت و خادمه‌اش شیلوتی را نزد خود طلبیده با شیلوتی گفت که در قبیلهٔ خود هیچ دختری گمان داری که من او را برای خود بخواهم، شاید مثل تو پارسا بوده باشد. گفت: در شهر تامرلپت مرا خواهریست راج‌دتا نام بغایت جمیله، اگر خواهی او را بفراش خود محترم ساز. راجه روز دیگر با هرش گپت و شیلوتی بر همان فیل هوا نورد سوار شده بآن شهر رسید و درخانهٔ هرش گپت فرود آمده از منجمان ساعت عقد پرسید. گفتند ساعت سعد بعد از سه ماه است. و اگر این عفیفه از سه ماه این طرف بعقد درآید در آخر رخنه در عفت او راه یافته حال او بناپارسائی کشد.

راجه را چون طاقت شکیبائی طاق شده بود با خود اندیشید: این همه احتیاط در ساعت گو مباش، و امروز او را بعقد در آورده کام از وی بگیرم. و بجهت محافظت حال او را درمیان فلان قطعه جزیره که در محیط است و هیچ آفریده را بدانجا گذر نیست نگاه دارم، تا همیشه بعصمت و عفت باشد. این معنی را با خود مقرر ساخته همان روز راج‌دتا را عقد کرد و هرش گپت او را براجه سپرد. و راجه او را با شیلوتی بر آن فیل سوار کرده بشهر خود آورد و شیلوتی را بنا بر عصمت او بار دیگر انعام داد و اعزاز و اکرام نمود. پس راج‌دتا را با چند کنیز بر فیل سوار کرده در همان موضع که قرار داده بود نگاه داشت و ما یحتاج

۱ــ د: برحواست ۲ــ د (حاشیه): قصهٔ راجه رتناد یت که فیل دوست دار او برد بود. بفرمودهٔ دیوتها زنان بر پیشانی او دست نهادند و ببرکت زن پاکیزه دامان او شد.

موج سوم[1]

چون رتن‌پربا این حکایت بیان کرد، نرباهن‌دت با گومک و دیگر وزرا (خیلی خوشحال گشت. پس از آن گومک) گفت که آری، این معنی ثابت است که نیک زنان بغایت عزیز و کم یابند و بیشتر زنان بد درون‌اند. از آنست که زنان اعتماد را نشایند:

زن گرچه یک از هزار باشد — در عهد کم استوار باشد

چون عقد وفای عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند

و هم درین معنی حکایتی دارم.

حکایت[2]

آورده‌اند که در شهر اجین که در هرسه طبقه مشهورست تاجر پسری نشچیدت نام می بود و هر روز از قمار بازی زری حاصل مینمود، و هر صباح در دریای سپرا غسل کرده پرستش مهاکال بجا می آورد. و نخست بر فقرای برهمنان و یتیمان از آن مال تصدق میکرد، آنگاه طعام میخورد و عطریات بر خود می مالید. و هر روز در بتخانه مهاکال برای عبادت میرفت و پشت بر ستونی که در آنجا بود می‌نهاد.

روزی نقاشی و سنگ‌تراشی را بآن راه عبور افتاده. نقاش بر آن ستون صورت پاربتی کشید و سنگ‌تراش بافزارهای خود آن صورت را بکند. اتفاقاً دختر بدیادری بپرستش مهاکال رسیده چون آن صورت مشاهده کرد، تصور نمود که ظهور پاربتی همین جا خواهد بود. پس پرستش نموده بخاصیت خود غایب گشت و بجهت آسایش هم در آن ستون در آمد. روز دیگر آن تاجر پسر بآنجا رسید، از مشاهده آن صورت تعجب نمود و بطور هر روزه که صندل بر تن خود مالیده بر یک طرف ستون صندل سوده را تعبیه میکرد و پشت بر آن ستون می نهاد، تا صندل بر پشتش مالیده شود، همچنان کرد. بدیادر[3] دختر را دل بدام عشق تاجر پسر اسیر گشت و ازین حرکت، که او در صندل مالیدن گرد[4] بر پشت خود کرد، با خود اندیشید که همانا این شخص بجهت آنکه یاری ندارد که صندل بر پشت او بمالد این نوع هنر می کند اولی آنست که امروز من صندل بر پشت او بمالم.

---

۱ - ح ندارد: موج سوم

۲ ح ندارد: حکایت

۳ - ح: بدیادر یادر

۴ - د: مالیدن بر

مانند سوم پرب بصورت گندرپان شدند و هرسه تن در نظر مردم بجالب هوا رفته بوطن اصلی خود که کوه ملی بود رسیدند و شیلوتی نیز ببرکت پارسائی خود دولت عظیم یافته بشهر تامرلپت رفت .

الحاصل رتن‌پربا حکایت را باینجا رسانیده گفت که هیچکس بقصد اهتمام خود محافظت زن نتواند نمود ، مگر حق سبحانه و تعالی که پاک است زنان عالی دودمان را بکمند عفت و پارسائی در آورده از آفت آلودگی و ناپاکی نگاه دارد . و زنان را هر چند محافظت کنند ، دل ایشان هوس زیاده پیدا کند . چون نرپاهن‌دت با وزرای خود این حکایت از حرم خود شنید بغایت شادمان شد .

تمام شد ترنگ دوم از لنبک رتن‌پربا ، یعنی موج دوم از نهر هفتم بکنار آمد .

فرستاده و او بخاک پیوسته ایشان را نیز فردا بخاک بسپارم . پس آن شب ایشان را محبوس ساخت ، تاجر پسر با همراهان خود گفت که درین حال از غم‌خوردن و اندوهگین شدن هیچ نمی گشاید ، دلها قوی دارید که از مردان قوی دل[1] محنت[2] غربت و لکبت زود برطرف شود . شما همه پاربتی را یاد کنید که این ترس و بیم ما را او دفع خواهد کرد.

وچون همراهان را دل داد ، زبان بثنای پاربتی گشوده گفت : ای پاربتی ، ترا بندگی میکنیم و بر قدمهای تو که سرخ است سر می‌نهیم ، و همانا آن سرخی از خون دیتان است که آنها را کشتی و پامال ساختی و بقوت مهادیو در سه عالم فرمان روائی میکنی و عالم را تربیت مینمائی • و مهیش‌دیت را تو کشتی و مردم را از شر او خلاص ساختی . و تو از مردم اخلاص میخواهی ، و من باخلاص تمام در پناه تو آمده ام ، مرا ازین محنت برآر ، تاجر پسر این فصل ثنا خواند و او و یارانش همچنان اندوهگین بخواب رفتند . پاربتی در خواب بر همه ایشان ظاهر شده فرمود : ای فرزندان ، برخیزید و سخن در راه گوئید که بند شما گشاده شد . و همه بیدار شده خواب خود را باهم بیان نمودند و فرصت غنیمت دانسته براه در آمدند .

و چون روز شد همراهان غم‌دیده هراسیده با وی گفتند که ما را بولایت هند باید رفت ، ترا خیر باد ، و از وی جدا شده بطرفی رفتند . و تاجر پسر همچنان بترکستان درآمده میرفت و قلاب محبت انراک پرا مطلوب او بود ، کشان کشانش می برد ، تا بکدائی چند ملاقی شد . و ایشان چهار تن بودند و او پنجم پس بدریای بتست رسیده بگذشتند و ما حضری که داشتند بخوردند . وبا آنکه روز بآخر رسیده بود[3]، تاجر پسر با همراهان بجنگلی در آمد تنی چند از هیمه کشان مزار نشین از پیش رسیدند ، گفتند : در چنین وقت کجا میروید ؟ که آبادانی نزدیک نیست . و درین جنگل بتخانهٔ ویرانی هست که هرکس در اندرون یا بیرون آن شب کند دیوزنی شرنگپاتنی نام آنجا آمده او را بافسون گوسفندی شاخدار سازد و بخورد

ایشان التفات بسخن هیمه کشان نکرده در همان بتخانه نزول کردند . تاجر پسر با یاران گفت که ما در ویرانه‌ها بسیار گذرانیده‌ایم . دیوزن با ما چه میتواند کرد ؟ پس

۱- ح، د : دل و ۲- د : محنت و غربت ۳- ح : بود و

بدیادو دختر دست از ستون بر آورد، از نهایت محبت صندل بر پشتش بمالید. تاجر پسر چون دریافت که شخصی دستی بر پشت او می مالد و صدای زیور بگوشش رسید، فی‌الحال دستش بگرفت. بدیادر دختر گفت: ای نیک بخت، من باتو چه بدی کرده‌ام؟ دستم بگذار. گفت: من ترا نمی بنیم، ظاهر شو و بگوی که کیستی؟ گفت: من بر تو ظاهر میشوم، چنانکه مرا به بینی و درین باب سوگند هم میخورم. تاجر پسر دستش رها کرد و بدیادر دختر ظاهر شده با وی گفت: در کوه هماچل شهریست پشکراوت نام و در آن شهر پدرم پادشاه بدیادران است نامش وندپر و من دختر اویم و انراگ‌پرا نام دارم، و اینجا برای پرستش سهاکال آمده بودم. چون دیدم که تو صندل بر تن ستون تعبیه کرده پشت خود بر آن مالیدی، من بنا بر مهربانی و محبت دست بر پشت تو گردانیدم. اکنون من میروم.

تاجر پسر گفت دلم بدام عشق تو اسیر شده، در عالم محبت روا نباشد که مرا از خود مهجور سازی. انراگ‌پرا چون فی‌الجمله میل خاطر بوی داشت، گفت: وقتی که بشهر ما بیائی ترا بوصال خود کامیاب خواهم ساخت، و آمدن بشهر ما چندان مشقتی هم ندارد. ترا رسیدن بشهر همان خواهد بود و بر آمدن کام همان. و نزد خداوندان همت هیچ کار دشوار نباشد. این بگفت و به هوا بر آمده روان شد.

تاجر پسر دل از دست داده بخانه آمد و بخاطر می‌اندیشید که همانا این ستون نهال عشق بود و برگش دست آن دلبر. و باوجود که من دست او موافق آئین خود که در وقت عقد بگیرند گرفتم، او از من نشد. پس با خود مقرر ساخت که بدان شهر بدیادران برود و گفت:

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید   یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

آن‌روز درین اندیشه گذرانیده روز دیگر بجانب ولایت اتر که ترکستان است روان شد. بازرگان پسری چند که متوجه آن دیار بودند با او همراه شدند و از دریا و کوه و دشت بسیار گذشته بدان مرز و بوم در آمدند. ترکان آن هر چهار تاجر پسر را گرفته بدست ترکی فروختند و آن ترک ایشان را بکسان خود سپرده بتحفه نزد موروار نام ترکی دیگر فرستاد. اتفاقاً موروار وفات یافته بود. پسرش گفت که چون دوستی از دوستان پدرم اینها را بتحفه

دو[1] جوهر پدم‌راگ رخشان دید. پیش رفت و زمین را بکافت و آنجا که[6] بوزنه[5] زنده یافت که دو چشمش مانند دو جوهر می‌درخشید، حیران شد. و بوزنه بسخن در آمده گفت: من هم آدمی بودم، بوزنه شده‌ام، و در اصل برهمنم. مرا ازینجا برآر، تا ماجرای خود بگویم. چون بوزنه را بکشید، بوزنه فی‌الحال سر بر قدمش نهاد و گفت: مرا جان بخشی کردی، اکنون بیا و زمانی برآسای و از آب و میوهٔ این دیار بخور، تا من نیز روزهٔ[2] چندین مدت را بگشایم. پس تاجر پسر را بجوی آب راهبری کرد که بر کنارش درختان میوه‌دار بودند. تاجر پسر آنجا غسلی برآورد و از آن میوه تناول کرد و بوزنه نیز چیزی بخورد. پس تاجر پسر گفت که اکنون ماجرای خود[3] را بیان کن که چگونه بوزنه شدی؟ بوزنه گفت:

حکایت[4]

در شهر بنارس برهمنی بود چندرسوامی نام، زنی داشت بغایت پارسا. من از وی متولد شدم و پدرم سوم‌سوامی نامم کرد. و چون به‌بلوغ رسیدم و بر فیل جوانی که بغایت سرکش است سوار گشتم، روزی دختر شری‌گرب بقال بنارسی، بندودت نام که زن بارادت بقال بود و بغایت جمیله و جوان و شوهرش در متره و او در خانه پدر می‌بود، او را بر منظری دیدم و او نیز مرا بدید و بیک نظر عاشق هم شده میل او بر محبت من غالب آمد. نامم پرسید و همزاد خود را نزد من فرستاد و او مرا بیکسو ساخته حال او را باز نمود. بعد از آن مرا بخانهٔ خود برده پنهان کرد و بندودت را که از کامجوئی بی اختیار شده بود آورد. و او بمجرد آمدن در من آویخته کامگار شد. و بهمین منوال هر روز از خانهٔ پدر نزد من آمدی و کام دل بر گرفتی و رفتی.

چون او را مدتی بخانهٔ پدرگذشت شوهرش از متره برای بردن او بخانه خود به بنارس آمد و پدر و مادر استعداد رفتن او کردند. بندودت با همزاد خود گفت که شوهر مرا بشهر خود می برد و من از جدائی یار خود قالب تهی خواهم ساخت، تدبیری برانگیز.

---

۱ – ح: و جوهر، د: بر آمد دو ۲ – ح: نوروزه

۳ – د ندارد: خود را . . . . حال عاشقی خود را ۴ – ح ندارد: حکایت

خاکستر بر خود مالیده هیزم جمع آوردند و آتش کردند . و تاجر پسر بجهت دفع بلا افسون میخواند[1] . بناگاه آن دیوزن کنره نوازان رقص کنان رسید و بر یکی از آن چهار مسافر نظر انداخته افسونی خواند و او فی‌الحال شاخی بر آورده بیهوشی گشت و گوسفند شده برخاست و رقص کنان در آن آتش افتاد دیوزن او را نیم سوخته از آتش بر آورده نوش جان فرمود . و همچنان نظر بر دیگری انداخته او را بهمان حال ساخته خورد . و چون سیوم را نیز بگداز برد ، در اثنای خوردن غریب چهارم مضراب از دست دیوزن افتاد . تاجر پسر از کمال دلیری مضراب و کنره‌اش را بگرفت و رقصیدن و نواختن آغاز نهاده همان افسون که آن دیوزن میخواند و از تکرار نمودن او بخاطرش یاد مانده بود نظر بر دیوزن انداخته خواندن گرفت و بخاصیت آن عمل و افسون آن دیوزن نزدیک بهلاکت رسیده تاجر پسر را مسخر گشت و گفت : ای دلاور ، مرا مکش که خود را در پناه تو آوردم[2] و از نواختن کنره و خواندن افسون بس کن و مرا جان بخشی فرمای که ترا بدانچه مطلوب تست یعنی بوصال انراک‌پرا برسانم .

چون دیوزن سخن نشانه‌وار گفت ، از وی باور نمود و ترک خواندن افسون کرد . پس دیوزن تاجر پسر را بردوش نشانیده بر هوا بر آمد و بجانب آن شهر که انراک پرا بود رواز شد و میرفت تا بجنگلی رسید . و چون صبح دمید رایات نورانی خسرو خاوران نمایان گشت . با تاجر پسر گفت : اکنون که نور نیر اعظم آسمان و زمین را فروگرفت ، مرا قدرت نیست که در نور پاک او بهوا توانم رفت . ترا امروز هم درین جنگل توقف باید نمود و از میوه‌های لذیذ و آبهای شیرین محظوظ بود ، تا من نیز بمقام خود آسوده[3] چون شب در آید بازآیم و ترا بمنزل مقصود برسانم[4] . این بگفت و عهد و قول را موکد ساخته برفت .

تاجر پسر نظر بهر جانب کرده حوضی عمیق که آبش بغایت صاف و روشن بود دید ولیکن بویش بزهر آمیخته یافت . و ابتدای طلوع نیر اعظم و بر آمدن انوار آن فیض بخش عالم همانا اشارت می‌نمود که ای عاشق بوالهوس ، دلهای زنان نیز مانند این حوض است تاجر پسر اگرچه تشنه بود از آن آب نخورد و بطلب آب برکوهی بهشتی فضا برآمد

۱— ح : میخواند و
۲— ح : در آورده‌ام ،
۳— ح : آسوده و
٤— ح : برسایم

گل شده بود بتمام ، اندر آن فرو رفتم و پنداشتم که آن ماده فیل پیری بود که هرچند قوت و همت را کار میفرمودم از میان آن گل نمی توانستم جنبید . و مرا هم در آن گل قوتی و قوتی حاصل شد که نمردم و شب و روز خدا را یاد میکردم ، و روشنی در دلم پدید آمد . و تا امروز که تو مرا ازین گل خشک بیرون آوردی مرا گرسنگی و تشنگی نبود . اما خود را ازین صورت بیرون نمی توانم آورد ، مگر وقتی که بهمان افسون ریسمان از گلویم بگشایند ، آنگاه بصورت آدمیان شوم . این بود ماجرای من ، اکنون تو سرگذشت خود را بگوی که درین جنگل که هیچکس را عبور نیست چگونه افتادی ؟

تاجر پسر حال عاشقی خود را[1] بآن بدیادر دختر و برآمدن در طلب او از خانهٔ خود و دلیری که با دیوزن کرده بود بتمام باز نمود . برهمن میمون صورت گفت که تو نیز مثل من جفاها کشیده‌ای . و حکما زن را بدولت و ابر و جوی و مار و برق تشبیه کرده اند ، در آنکه مانند دولت بی‌وفاست و چون ابر باهوا و مثل جوی کج رو[2] و ناراست و همچومار نامهربان و در رنگ برق بی ثبات . ای عزیز ، اگرچه بدیادر دختر بتو مایل باشد ، اما وقتی که از قبیلهٔ خود همجنسی بیابد از تو سیر آید . لایق آنست که خود را ازین خیال باز آری که محبت زنان محنت و مشقت و بی مزگی بسیار بار آورد ، مانند میوهٔ شیرین که بعد از گذشتن روزی چند تلخ و بی مزه گردد . ای دوست ، بر دوش دیوزن سوار شده هم بطرف شهر خود روان شو . و این سخن از من بیاد دار که من از کار اکردن بسخن دوست خود پشیمان شده‌ام ، که وقتی که اسیر عشق بندودت شدم بوشرما نام دوست جانی داشتم . با من گفت که ای دوست سخرهٔ زنان نباید شد که دل ایشان بدست آوردن بغایت مشکل است . و این حال بر من گذشته است و آنرا باتو میگویم . پس آغاز سر گذشت خود نموده گفت :

حکایت

در شهر بنارس برهمن زنی سومدا نام بغایت جمیله و بیقرار و هرجائی بود و او در حقیقت

۱- د ندارد : خود را بیان کن که چگونه بوزنه شدی . . . . حال عاشقی خود را

۲- ح : کژ رو

همزاد که سکه‌جس نام داشت گفت : من دو افسون میدانم : افسون اول آن که چون آنرا بخوانند و در گلوی شخصی ریسمان بندند، صورتش بدل شود و میمونی گردد. افسون دوم آنکه چون ریسمان از گلویش بگشایند، باز بصورت خود آید و اگرچه صورتش تبدیل یابد، اما عقل و هوش از وی نرود. اگر خواهی یار ترا بصورت میمونی بسازم، تا او را همراه خود ببری، و هر دو افسون ترا بیاموزم که در خلوت او را بصورت اصلی بر آورده با وی عشرت کنی. بندودت را تدبیر همزاد بغایت پسندیده افتاد. پس مرا پیش خود برده ازین حال واقف ساختند و من رضا دادم. همزادش ریسمان در گلویم پیچیده افسون خواند، تا من میمونی شدم. بندودت مرا نزد شوهر برد و گفت : همزاد من این میمون را بجهت دفع ملال خاطر و مشغولی دل بمن داده است و شوهرش نیز ازین حال خوش دل شد. و من با آنکه عقل و زبان آدمیان داشتم، اما بدانستگی خود خاصیتهای میمونی باز می‌نمودم و در دل می اندیشیدم که سبحان‌الله مکر و غدر زنان دچه درجه می‌باشد؟ و هیچکس از دانایان بمکر زنان راه نبرد و میخندیدم و در معنی بر خویشتن میخندیدم و می‌بودم. آری، این بوالعجبیهای عشق است، کدام تمسخر که عاشق نکنند؟ و بندودت افسونها از همزاد آموخت.

و روز دیگر شوهرش او را و مرا همراه گرفته متوجه شهر متره شد و مرا بر دوش خادمی سوار کرد میرفتیم، تا بجنگلی رسیدیم. آنجا میمونان بودند، مرا دیده هجوم آوردند. خادم مرا از دوش بینداخت و بندودت و شوهر و خادمانش هرچند سنگ و چوب بر میمونان زدند ظفر نیافتند و میمونان موی موی من از تن بر کندند. همانا جزای بد عملی در کنار من نهادند. اما بسبب آن ریسمان که در گلوی من بود و نیز بجهت ناایدن من بخدا قوت من بر افزود و برهمه غالب آمده از میان ایشان بدر رفتم. و چون از نظر ایشان غایب شدم، جنگلها طی میکردم تا باینجا رسیدم. و از بندودت جدا افتاده در همین نشاء نتیجهٔ زناکاری یافتم و صورت میمونی گرفتم. و در تاریکی و ظلمت این غم و اندوه کور شدم، تا موسم برسات رسید.

و هنوز از آن غم و قهر خدا نجات نیافته بودم که غم دیگر بمبارکباد من آمد. و بناگاه ماده فیلی رسیده مرا بخرطوم بر رفت و بر زمین زد. و چون از کثرت باران خاک

کشیدم . و من هم ازین جهت میگویم که چندین مشقت و آزار در طلب انراگ پرا مکش که چون یکی از همجنسان خود بیابد پشت و پای بر تو و دوستی تو زند . و گفته‌اند که زنان بعکس شهد می مانند ، همچنانکه او مایل گلهای نو بنو باشد ، ایشان نیز خواهان دوستان جدید باشند . ای دوست ، تو ازین کار البته پشیمان خواهی شد . برهمن میمون صورت هرچند ازین در سخن راند در دل تاجر پسر که شیفتهٔ انراگ پرا بود جای نگرفت وگفت : چون محبوب من از طایفهٔ بدیادران است و ایشان صدق و صفائی دارند خلاف وعده نباشند و بیوفائی نکنند .

القصه ایشان درین حرف و حکایت بودند که روز بآخر رسید و دیوزن بموجب وعده خود را رسانید . تاجر پسر بر دوش او سوار شده برهمن میمون صورت را عشقی گفت و بجانب شهر پشکراوت[1] که انراگ پرا محبوب او آنجا بود روان شد و انراگ پرا بروشنی ضمیر معلوم نموده باستقبال تاجر پسر آمد دیوزن گفت که اینک مطلوب تو رسید . اکنون من میروم . و برفت . و انراگ‌پرا تاجر پسر را تنگ در بر گرفته انواع مهربانی نمود و او از وصال یار که از جفای بسیار یافته بود خود را کامکار دیده نشاط و عشرت کرد و از هم کام گرفتند . و چون انراگ پرا برسم گندرب[2] خود را بوی سپرد و بر وی حلال گشت بقوت علم و هنری که داشت فی‌الحال شهر نو پیدا کرد . و تاجر پسر در آن شهر که پنهان از نظر مادر و[3] پدر انراگ‌پرا پیدا شده بود با وی از در عشرت و شادکامی در آمده و محظوظ و کامیاب شد .

بعد از آن انراگ پرا از وی احوال سرگذشت مدت مفارقت پرسید و او بتمام بیان نموده مهربانی بسیار از مطلوب واکشید . و چون احوال آن برهمن میمون صورت شرح داد ، گفت او دوست منست . اگر بلطف تو از صورت میمونی بر آمده آدمی شود ، کرامتی باشد . انراگ پرا گفت که ما افسون و عمل میمون ساختن و بر آوردن از آن صورت نمیدانیم ، اما خواهر خوانده‌ای دارم از نوع پری ، بدر روپ نام . از وی التماس کنم که او را ازین صورت بر آورد . تاجر پسر گفت بیا تا نزد آن دوست خود برویم . پس روز دیگر تاجر پسر بر زانوی انراگ پرا بنشست و بهوا بر آمده بمقام آن برهمن میمون صورت آمدند و او را تفقدات

۱— ن : پشکراوپ ۲— ن : گندران ۳— ح : مادر پدر

جوگی زن بود . از قضا مرا با او دلبستگی شد و مدتی با او سرگرم بودم . روزی دیدم که بجانب دیگری نظر رغبت کرد . من از کمال محبت آنرا تاب نیاوردم و او را ادبی بلیغ کردم . او غصه فرو خورد . روز دیگر ناز بازی کنان ریسمانی در گلوی من بست و بالفور من بصورت نرگاوی شدم ، و او مرا بدست مکاری فروخت . وچون بر من بار کردند و روان ساختند پری بندموچن نام مرا دید و بروشنی باطن دریافت که سومدا مرا اینچنین حیوان ساخته . بر من رحم آورده پنهانی از نظر مکاری ریسمان از گلویم بگشاد ، بصورت اصلی خود آمدم . مکاری خیال کرد که گاوش غایب شد ، بجستن آن بهر طرف میگشت . و من با آن پری میرفتم ، ناگاه سومدا از پیش آمد و مرا دید که با آن پری میرفتم[1] . با آن پری عتاب نموده گفت : این[2] گناه‌کار مرا از عالم حیوانیت بر آورده چرا آدمی ساختی ؟ نتیجه این کار فردا خواهی یافت که ترا با این بدبخت بکشم . سومدا این بگفت و برفت .

پری گفت که سومدا بصورت مادیانی سیاه بر آمده بخانهٔ من برای هلاك ساختن ما خواهد آمد و من بجهت جنگ نمودن با او بصورت مادیانی کمیت خواهم شد . و چون میان من و او جنگ در گیرد تو شمشیری کشیده آن پری را بکشی ، وتو فردا بخانه من بیائی . و خانهٔ خود را بمن نمود ، و من بمقام خود آمدم ، و روز دیگر بخانهٔ وی رفتم . سومدا بصورت مادیانی سیاه شده آمد و بندموچن مادیانی کمیت شده باهم بجنگ در افتادند . و من بنا بر حکم بندموچن شمشیر بر سومدا انداختم ، تا بند موچن ظفر یافت و او کشته گشت و من بی بیم از زحمت[3] حیوانیت خلاص شدم و از میل وصحبت زنان توبه کردم . و در دل می اندیشیدم که از سه خصلت زنان آدمی همیشه در بیم باشد : از بیوفائی کردن و هرجائی بودن ، دیگر از کردن[4] کارهائی که از دست هیچکس نیاید ، سیوم از سحر وجادوئی کردن . ترا باید که خود را از میل بندودت باز داری که او ساحره و جادوست ، عجبست که با تو وفا کنند .

الحاصل دوست من بوشرما[5] با من این نصیحت کرد و من نشنیدم و در آخر این حال

۱— ح : دید با آن ، د : میرفتم بناگاه با آن ۲— د : ای

۳— ح : بی بیم زحمت از ۴— د : از کاردای ۵— ح : هرشرم ، د : برشرم

نزد دوست خود رفته احوال پرسید و برهمن میمون صورت در حال او شگفتگی هر روز ندیده گفت: اگر ملالی در تو می‌یابم . گفت انراگ پرا کوفتگی دارد ، من از برای او ملولم . میمون گفت: بقوت آن هنرها که از وی آموخته‌ای سرش بر زانوی خود نهاده او را نزد من آر ، تا ترا عجایبی بنمایم[1] .

تاجر پسر بهوا بر آمد وانراگ پرا را همچنانکه در خواب بود سرش بر زانو نهاده پیش میمون آورد و جواز بهیادر را که بهنر انراگ پرا از نظرها مخفی بود ندید . میمون که قوت بهشتیان داشت پرده از پیش چشم تاجر پسر برانداخت ، تا بنظر روحانی جوان بدبهادر را با[2] محبوب خود متصل دید. دست حسرت بر سر زد و بر حال خود نفرین کرد. و میمون تمامی صورت حال انراگ پرا را باو باز نمود . و تا تاجر پسر قصد آن جوان کند او بیدار شده از نظرش غایب و نا پدید گشت ، و انراگ پرا نیز بیدار شده از آشکارا شدن حال خود شرمسار شد . تاجر پسر گفت که ای زشت عمل ناپاک درون ، من صادق عقیده پاک درون را چرا بازی دادی؟ پس گفت: در دنیا هیچ چیز چون سیماب بیقرار نیست و برای آرام وقرار او هنجاری و علاجی هست ، اما دل زنان را بر یکجا قرار دادن محالست انراگ پرا را شرمساری بر شرمساری افزوده گریه کنان از آنجا بر خاست و بهوا بر آمده بمقام خود رفت .

پس آن میمون با تاجر پسر از روی دوستی گفت که با آنکه من ترا از رفتن بشهر او و از خیال او منع کردم و تو سخن مرا نشنیدی ، اینست سزا که اکنون در آتش پشیمانی میسوزی . و زن را در بیوفائی حکم دولت دنیا گفته‌اند . اکنون پشیمانی سودی ندارد ، با که وفا کرد که با ما کنند؟ دیگر بترک لذات نفس بگوی که مقدر بتدبیر تغیر نیابد تاجر پسر را که تجربه حاصل شده بود خود را از آن غم و اندوه بر آورد و پناه بمعبود حقیقی آورده بعبادت و ریاضت پرداخت و با آن دوست میمون صورت میگذرانید .

روزی زنی عابده مکشد نام نزد او آمده دید که میمونی فرمان بردار اوست . گفت ترا با این میمون چه دوستی است؟ که هیچ مناسبتی درمیان نمی بینم . تاجر پسر سرگذشت خود و حال آن میمون باز نمود و با آن عابده گفت: اگر تو دعائی یا افسونی بیدانسته باشی

۱ــ د: نمایم   ۲ــ ح: را محبوب

دوستانه کردند . برهمن او را از وصال یار برخوردار شده دید ، خوشحالی نموده محبوب او را دعا کرد و هر سه تن لحظه‌ای باهم نشستند و در باب تبدیل صورت میمونی برهمن حرف زده او را تسلی نموده بخانهٔ خود مراجعت کردند .

روز دیگر تاجر پسر باز دیدن برهمن و رفتن پیشی او درمیان آورد . انراگ پرا گفت : من ترا علم رفتن بر هوا و فرود آمدن می آموزم ، تو امروز تنها برو و دوست خود را ببین و بیا . تاجر پسر آن هنر آموخته نزد برهمن میمون صورت آمد و باهم بنشستند . و آنجا انراگ پرا از مقام خود بر آمده ببوستانی رفت و بناگاه از جانب هوا جوانی از بدیادران بآنجا رسیده چون آنراگ پرا را بدید بروشنی باطن دریافت که این دختر بدیادر بعقد انسانی در آمده است . پیش آمد و انراگ پرا نیز از خوبی صورت مایل او شده پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی ؟ جوان گفت من بدیادرم و در علوم و هنر طایفهٔ خود کامل و نام من راگ بنجن[1] است . بیک نظر که بر جمال تو کردم سلطان عشق زندگانی مرا بتو سپرد . ای بهشتی صورت ، روی دل از محبت آدمی زاد بگردان و تا پدرت از پیوند او با تو واقف نگشته است خود را بر من حلال گردان . انراگ پرا را افسون عشق در دل موثر افتاده با خود اندیشید که این جوان لایق حال منست . جوان بدیادر بر خطره[2] خاطرش اطلاع یافته فی‌الحال او را در کنار گرفت و بر خود حلال ساخت . و چون دو تن در خلوت باهم ملاقات کنند و دو دل در رضای هم شود صبر گریز پای را مجال پا بر جای نبود .

چون بدیادر از وی کام گرفته بطرفی روان شد و تاجر پسر از پیش برهمن میمون صورت برگشته آمد[3] در حال انراگ‌پرا تغیری تفرس نمود ، و چون خواست که او را در آغوش کشد ، بهانهٔ ملالت حال و درد سر کرده راضی نشد . تاجر سر از صدق دوستی خود آن حال را باور داشت و آن روز و شب را بتلخی گذرانید ، و روز دیگر باز بدیدن آن برهمن رفت . و چون آن بدیادر که شب را در مفارقت انراگ‌پرا باشتیاق و بیقراری گذرانیده بود رسیده از غایت شوق با وی در آویخت و از صحبتش کامیاب گشته بجهت استراحت سر ببالین فراغت نهاد . انراگ پرا سرش بر زانوی خود نهاده او را بافسونی که میدانست از نظرها پوشیده داشت و خود نیز سر بر تکیه نهاده بخواب رفت . و تاجر پسر آنجا

۱— ن : راک رنجن ۲— د : خطه ۳— ح ، د : آمد و

موج چهارم

چون نرپاهن‌دت از حکایتی که گومک بیان کرد بغایت خوشحال شد و اظهار التفات بدو نمود، سربوت وزیر بر رغم گومک گفت که ای خداوندگار. اینچنین زنان که بی‌وفا و بیقرار باشند بغایت کم اند. و این معنی را در همه زنان نتوان خیال کرد، چه بعضی شاهدان بازاری را بلند همت یافته‌ایم، علی‌الخصوص بزرگ نژادان، عالی گوهران خود همه بزیور عفت و وفاداری و حقیقت و عالی همتی پیراسته‌اند. و درین باب حکایتی است بغایت مشهور.

حکایت

آورده‌اند که در شهر پاتلی‌پتر راجه‌ای بود بکرمادت نام و دوکس از راجه‌ها، یکی گج‌پت و دیگری اشپت نام، دوستدار او بودند. و راجه نرسنگ نام راجهٔ پرتشتان که نزپت؟ بود با راجهٔ بکرمادت دشمن بود و راجه بکرمادت بمددگاری این دو راجه بغایت استظهار و غرور داشت. وقتی برآن دشمن خشم آورده عهد کرد و بزبان راند که نرسنگ را چنان مستاصل سازم که او را مانند سایر نوکران بر دربار من بنظر در آورند و بی دستوری من در حضور راه ندهند. پس آن دو راجه یعنی گج‌پت و اشپت را ازین عزیمت آگاه کرده طلب داشت و بر سر آن دشمن لشکری گران کشید. و چون بنواحی شهر پرتشتان رسید، نرسنگ خبر یافته مستعد کار زار شد و از شهر بر آمده جنگ درگرفت. و کار بجائی رسید که لشکر نرسنگ که همه پیاده بودند بر لشکر فیل و اسپ بکرمادت غالب آمده هزیمت دادند و بکرمادت منهزم شده بشهر پاتلی‌پتر آمد و آن دو راجه نیز بملک خود رفتند. و نرسنگ مظفر و منصور گشته بجانب شهر خود پرتشتان مراجعت نمود و بادفروشان و مداحان او را ثنا می‌گفتند و تعریف میکردند.

و چون بکرمادت دید که عهد و شرطی که در باب استیصال نرسنگ کرده بود راست نیامد و بسلاح بر وی ظفر دست نداد با خود گفت که اکنون کار بتدبیر و عقل پیش باید برد و غنیم را مسخر خود ساخت. پس امر سلطنت و تدبیر ملك را بوزرای معتقد مخلص گذاشته بدور نام وزیر را با خود همراه گرفت و با پانصد مرد اصیل دلاور برسم سوداگری

که این دوست من ازین صورت خلاصی یابد ، شفقت را کار فرمائی . عابده بنوعی که میدانست افسون خواند و ریسمان از گلوی آن برهمن میمون صورت بگشاد ، تا فی‌الحال بصورت آدمیان شد ، و آن عابده مانند برق از[1] نظر ایشان غایب گشت . تاجر پسر و سوم‌سوامی[2] برهمن که از صورت میمونی خلاصی یافت قرار بریاضت و عبادت دادند و مدتها در آن روش گذرانیده بمرتبه‌ای رسیدند که بالاتر از آن متصور نبود .

حاصل سخن آنکه زنان اینگونه بیوفا باشند و این شیوهٔ جبلی ایشان است و مردم را از مشاهدهٔ حال و اطوار ناپسندیدهٔ ایشان تجربه و ترک و تجرید حاصل شود . و نیک زن کسی است که قبیلهٔ خود را بزیور پارسائی خود مزین سازد ، مانند ماه که آسمان و زمین را با آن همه فراخی منور و روشن دارد .

القصه نرباهن‌دت و رتن‌پربها این حکایت عجیب و غریب را از گومک وزیر شنیده خرم و خوشحال گشتند .

۱— د ندارد : برق ا، نظر غایب گشت . . . . از مردان دیگر قطع نظر نمود

۲— ح : سوم وسوامی

را از گدایان حریص‌تر آفریده . اما این مدن ملا هرچند زرهای او خرج می‌شود از صحبت من بتنگ نمی آید ، بلکه او را روز بروز خوشحالی و حرص می‌افزاید . اکنون چه کار کنم که در برابر خدمتهای او تواند شد و آن شرط که با خود کرده‌ام نیز بفعل آید و میسر گردد . چاره‌ای بیندیش و مرا راهی بنمای . بدور گفت : اگر راجه با وی بر سر عنایت است ، از آن جواهر که پرپنچ‌بد سیوره بتحفه آورده بود ، چندی بوی عطا فرماید راجه گفت : اگر آن همه جواهر باو داده شود تلافی نمی توانیم[1] کرد ، مگر آنکه آنچه در آشنائی سیوره مارا حاصل شده است آنرا بعمل آورده ایثار او کنیم ، شاید که فی‌الجمله ادای حق کرده باشیم[2] . وزیر پرسید که از سیوره چه چیز دیگر حاصل آمده است ؟

راجه گفت : در شهر پاتل پتر سیوره‌ای پرپنچ‌بد نام بسلام من می‌آمد و هر روز یک[3] کاسه[4] پیمانه طور بتحفه می‌آورد ومن آنرا بخزانچی می‌سپردم . روزی پیمانه از دست من افتاد و بشکست و دونیم شد و از هر پرکاله یک گوهری نورانی بیرون آمد ، همانا که آن پیمانه نیکو پیمانی[4] خود را که در دل داشت بوی نمود . سیوره گفت که من نیز از سر دل این پیمانه آگاه نبودم پس پیمانه چند دیگر که داشت آورد و شکست و من آن جواهر را گرفتم و از روی تعجب از آن سیوره پرسیدم که موجب چندین خدمتکاری و تحفه‌گذاری چیست ؟ سیوره خلوت جسته گفت که در شب چهارم از شبها کمی ماه که می آید مرا در جائی که مرده‌ها را می‌سوزند افسونی بکار بردنیست و آنجا بجهت مددگاری آن عمل از برای من آمدن شما که شجاع و مردانه‌اید بغایت مطلوب است ، تا دفع بلاها از من بآسانی شود . چون سیوره حاجت خود ظاهر ساخت من ملتمس او را قبول کردم و او خوشحال شده رفت .

و چون آن شب موعود[5] آمد ، منتظر بودم تا او بیاید و من با او همراهی کنم دربن اندیشه خوابم در ربود . دیدم که نارابن بر سیمرغ سوار آمد و گفت : این سیوره که چون نام خود پرپنچ بد یعنی فریب‌ده است ، وقتی که درآن مقام پرستش کند ترا خواهد کشت . تو باید که بفرمودهٔ او کار نکنی و هر عملی که ترا فرماید تو با او بگو که اول

---

۱ – د : توانم ۲ – د : باشم ۳ – د : روز کاسه ٤ – د : پیمانه

۵ – ح : موعد ، د (حاشیه) : قصه راجه بکرماجت و کشته شدن سیوره و حیله مکر او ظاهر شدن بشروز و بقصد

بجانب شهر غنیم خرد روان شد . و بآن شهر رسیده در منزل شاهدی پریشان اختلاط مدن مالا نام که حشم و شوکت او از راجهٔ آن شهر هیچ کم نبود در آمد. و او منزلی داشت که بر کنگره‌های آن علمها نصب کرده بودند و دهلیزش سر بر فلك کشیده و بر دروازهٔ کلان که رو بمشرق بود بیست هزار پیاده مسلح مکمل شبانروز نگاهبانی میکردند و بر سه دروازهٔ دیگر ده هزار ده هزار مبارز دلاور برای محافظت می‌بودند .

حاجبان بشاهد خبر بردند و راجه بکرمادت بدرون دهلیز در آمده صحن منزل را بصفهای اسپان و حلقه‌های فیلان آراسته و از آواز زنگه‌ها پر زمزمه یافت و بیک جانب گنجینه خانه‌های زر و جواهر و بیک طرف (خدمتگاران) برای خدمت صف بسته و بهر طرفی مداحان مدح گو و نغمه سرایان نواساز و مغنیان نغمه پرداز دید . راجه پیشتر رفت . همچنین هفت دهلیز طی کرده با تمام مردم خود بر در قصر خاص مدن‌مالا رسید و مدن‌مالا از احوال او بزرگی و سروری معلوم نموده برخاست و بتعظیم او پیش آمده لوازم خدمت بجا آورد و او را بدرون قصر برده بساطی که لایق ملوك باشد نشانید . و راجه نیز از مشاهدهٔ جاه و جلال و ملاحت و جمال او باآن همه تواضع دل از دست داده بی خواست زبان بتعریف او برگشاد . و مدن مالا فرمود تا فی الحال اسباب سرشستن و لباسهای فاخر و عطریات حاضر ساختند ، و راجه از کوفت راه بر آسود .

و مدن مالا فر پادشاهی از اطوار او معاینه نموده بکمال شوق تن بصحبت او در داد و از هم کامیاب گشتند . و روز بروز راجه با آن حال سلوک پادشاهانه می نمود و زرهای بیشمار بمردم عطا میکرد و مدن مالا هر روز پیشکشهای بی اندازه از زر و جواهر و متاع میگذرانید و دقیقه‌ای از دقایق خدمت و اعتقاد و اخلاص فرو نمیگذاشت . و راجه مال او را نیز خرج میکرد و با وی کامرانی و عیش و عشرت می نمود . و مدن‌مالا را صحبت راجه در افتاده همگی خود را بوی سپرد و از مردان دیگر قطع نظر نمود[1]. و چون راجهٔ آن شهر ... بخانهٔ آن شاهد آمد او را بتدبیر از سر خود دفع کرد و باندرون خانهٔ خود راه نداد .

و راجه بکرمادت آن همه اخلاص از مدن مالا مشاهده نموده با وزیر خود بدور گفت که شاهدان طالب مال باشند نه خواهان لذّت نفس و عشق و محبت ، چه حق تعالی ایشان

۱ــ د ندارد : از نظر غایب گشت . . . قطع نظر نمود

تماشای آنها خوش دل شده از آنجا بیرون آمد و عزیمت شهرپاتلی‌پتر نمود .

وزرا و خدم و رعایا مدح و ثنا گویان برآمدند . راجه بشهر در آمده اگر چه بظاهر بکار سلطنت می‌پرداخت ، اما دلش در شهر پرتشتان بود . و آنجا مدن‌مالا در آن معبد که راجه در آمده بود توقف راجه را بسیار دیده در آمد و راجه را آنجا ندید ، اما پنج پیکر طلا مشاهده نموده اندوهگین شد و گفت : همانا که این مطلوب من گندربی بود یا بدیادری ، و از آنست که این پنج پیکر طلا ساخته بمن عطا کرده بهوا بر آمده رفته . و اینها جمادی بیش نیستند مرا بی او ازینها چه حاصل ؟ پس خادمان و ملازمان خود را پیش خواند و صورت حال باز نموده بجست و جوی او بر داخت و بهر طرف میگشت و از درد بی درمان فراق بی آرامی می نمود و بی تابی میکرد . نزدیکان گفتند : ای بانو ، خود را فرا اندوه و غم مسپار که او از بهشتیان است ، همچنانکه آمده بود دیگر باز خواهد آمد پرستاران او را دل میدادند و تسلی می نمودند . و فی‌الجمله آرام یافته این شرط بر زبان راند که اگر تا شش ماه مرا بملاقات خود بهره‌مند نسازد ، هرچه دارم همه را صرف نموده خود را زنده در آتش بسوزم . و هر روز صدقه بسیار میداد و بیاد مطلوب خود میگذرانید

روزی دو دست یکی از آن پنج پیکر زرین تا دوش او بریده ببرهمنان داد ، و روز دیگر چون بدیدند دست و بازوی آن پیکر زرین همچنان درست شده بود ، مدن‌مالا متعجب شد و حیران گشت . پس هر روز عضوی از آن پنج پیکر می‌برید و ببرهمنان و دیگر مسکینان میداد و آن اعضا دیگر باره درست می‌شد . و چون یقین کرد که این پیکرها تمام شدنی نیست در خیر و تصدق کردن اصلا تعطیل و تاخیر نمیکرد ، و آوازهٔ عطای بی دریغ او بهمه جا رسیده .

برهمنی مفلس سنکرام‌دت نام که دانای هر چهار بید بود خود را بخدمت او رسانید و افلاس خود را ظاهر ساخت مدن‌مالا چهار ساعد از پیکرها را موافق چهار بید که برهمن خوانده بود بریده بوی داد . برهمن از آن انعام شادمان گشت ، اما چون دربشرهٔ مدن‌مالا تغیری دید و نزدیکان و پرستاران او را نیز اندوهگین یافته برحقیقت احوال مدن‌مالا که از فراق راجه بکرمادت خراب بود و شرط[1] نموده که در مفارقت او خود را زنده در آتش بسوزد

---

۱. د : شروط

این عمل را تو بجای آر، تا من به بنیم و همان طور بجا آرم . و چون مشغول عملی شود تو بالفور او را بکشی که او از برای حاجتی که این پرستش خواهد کرد آن ترا حاصل خواهد شد .

نارایَن این بگفت و ناپیدا شد و من بیدار شده با خود کشتن آن سیوره را مقرر ساختم و شمشیر بکف گرفته تنها در آن مقام رفتم ، دیدم که سیوره دایره‌ای در گرد خود کشیده بافسون خوانی مشغول است . چون مرا دید زبان به ثنای من کشاد . پس گفت : دست و پا دراز کرده بر رو بخواب ، تا مراد من و تو حاصل شود . من گفتم : تو این عمل را بجا آر، تا من بیاموزم و همچنان کنم . سیورهٔ ابله فی الحال بر روی درافتاد و من سرش را ببریدم و از غیب آوازی شنیدم که خوب کردی که این سیوره عاصی را کشتی . مرادی که او خواسته بود ترا حاصل شد و آن مراد بر هوا رفتن است . و من بیشرونم مالک گنجهای الهی . چون مرا اینجا عبور افتاد و این عمل از تو دیدم بغایت به پسندیدم و از تو راضی گشتم ، از من نیز حاجتی بخواه . این بگفت و خود را ظاهر ساخت . من خدمت کردم و گفتم : من این میخواهم که هرگاه مرا کاری و حاجتی پیش آید و ترا یاد کنم ، حاضر آمده آنرا بمن ارزانی داری . بیشرون قبول فرموده از نظرم غایب شد و من آن مراد هوا روی رسیده از راه هوا بخانهٔ خود آمدم .

راجه بکرمادت حکایت باینجا رسانیده با وزیر خود بدور گفت : این بود حاصل من از آشنائی سیوره . اکنون تو بشهر پاتل‌پتر برو و[1] این مردم که همراه ما آمده‌اند نیمه را با خود ببر که من بجهت ادای حق این شاهد یعنی مدن‌مالا امشب اینجا هستم . پس وزیر را با خدم و حشم وداع کرده، خود در منزل مدن‌مالا ماند و روز دیگر علی الصباح در حجرهٔ پرستش در آمده بیشرون را یاد کرد ، او حاضر آمد . راجه خدمت کرد و کرامتی درخواست نمود و گفت بنا بر وعده‌ای که با من فرموده‌ای حاجتم بر آر و مرا پنج پیکر طلا که اصلا فانی نشود عطا فرمای ، چنانکه هرچند از اعضای آن پیکرها عضوی جدا کرده صرف کنند باز همچنان درست شود . بیشرون گفت : همچنین شود . این بگفت و از نظرم ناپدید گشت . و بعد از لحظه‌ای پنج پیکر زرین هم در آن معبد ظاهر شد . راجه بکرمادت از

۱ــ ح : پاتل‌پترو، د : برو این

کنارش میگرفت و دستهای خود در گردنش حمایل میکرد . و گریه در گلویش گره می‌شد و با راجه میگفت که ای نامهربان ، من بی گناه را چرا بهجران خود سوختی؟ راجه گفت بیا که در خلوت با تو جواب این سخن بگویم

پس شاهد را بدرون خانه برد و با وی راز خود را درمیان آورد که آن دفعه آمدن مرا باینجا بجهت آن بود که راجهٔ این شهر غنیم من است ، خواستم که او را از راه تدبیر هلاك سازم . و تمامی ماجرای حال خود گفت و سخن برهنچ بدسیوره و حکایت عنایت بیشرون وعطا کردن او آن پنج پیکر طلا بوی بتمام بیان نمود . بعد از آن گفت که چون آن برهمن که تو چهار بازوی طلا بوی داده بودی نزد من آمد و احوال ترا باین پریشانی و شرط کردن تو سوختن خود در مفارقت من بر من شرح داد ، من بی توقف خود را پیش تو رسانیدم . اکنون بگوی که طریق ظفر یافتن بر راجه نرسنگ چیست و تدبیر کدام که من از[1] هوا روانم و او بر زمین رود من با این بلندی مرتبه او را نمی کشم که پنهان کشتن غنیم در طریق راستان روا نیست ، اما من این شرط کرده‌ام که باید که کار او بجائی رسد که او در رنگ چاکران بر دربار من بایستد ، درین کار من امدادی کن .

مدن‌مالا گفت : من که باشم که تو از من مدد خواهی؟ اما تدبیری درین باب که شرط تو بجا آید و راست گردد میکنم. پس باد فروشان و مداحان را فرمود تا حاضر باشند و وقتی که راجه نرسنگ بر در منزل من بیاید شما همه پیش آمده با راجه بکرمادت بگوئید که ای راجهٔ بزرگ ، نرسنگ از روی اخلاص بر در حاضر آمده . و این سخن مکرر میگفته باشید ، تا آنکه او بدرون در آید . و چون بپرسد که درین قصر کیست؟ بگوئید که راجه بکرمادت است که باین شاهد که حکم دربان او دارد فرموده است که هرگاه نرسنگ از در در آید او را بدرون آمدن نگذاری .

مدن مالا این مشورت با راجه بکرمادت پخته ساخته بعیش و عشرت پرداخت و شکرانه وصال یار جانی را دست عطا بگشاد . و درین وقت راجه نرسنگ بدیدن او آمد و دربانان از درآمدنش منع کردند . و مداحان و بادفروشان همان نوع که مقرر شده بود گفتند که نرسنگ معتقد و مخلص شما از در خدمت درآمده است . و چون بدرون آمد پرسید

---

۱ — د : هو روانم

مطلع شد . حکایت غمگین گشته انچه انعام یافته بود آنرا بار کرده با رفیق خود بشهر پاتلی پتر آمد . و نیز دانست که با آن افلاس که وی داشت ظاهر شدن این همه زر موجب تهمت خواهد شد . پس نزد راجه بکرمادت رفته عرض نمود و گفت : ای راجه ، من ازین شهرم و چون حال همه مملکت را می دیدم بمملکت دکن رفتم و بشهر پرتشتان که راجه نرسنگ آنجاست رسیده بخانهٔ دلهاله نام شاهدی درآمدم . و پیش از من شخصی بخانهٔ او رسیده او را پنج پیکر زرین عطا کرده رفته . و آن شاهد را در مفارقت آن شخص زندگی زندانست و طعام زهر هلاهل . و اگرچه ندیمان دلداری کرده دل میدهند ، بهیچ وجه تسلی نمیشود وبا خود عهد کرده که اگر در مدت شش ماه مرا بآن شخص ملاقات واقع نشود خود را بسوزم . و چون اینچنین شرط درست است دل از همهٔ عالم برکنده است ، وآنچه دارد ببرهمنان تصدق میکند ، تا در آن عالم ثواب عظیم یابد . و من چنان دریافته ام که او در عشق آن شخص دل از جان خود برگرفته است . و آن شخص که در عشق او این شاهد چنین ضعیف و زار شده است ، هم قابل مدح است که بیک شاهدی این همه عطا داده و هم سزاوار مذمت که اینچنین نازنینی را گذاشته رفته ، و او خود را هلاک خواهد ساخت . برهمن حال شاهد را بیان نمود و گفت آن شاهد چهار ساعد و بازو از آن چهار پیکر طلا بریده بمن داده ، هر بازوی بمقابلهٔ یک بید که من خوانده‌ام . اکنون من میخواهم که جگ بکنم ، تو درین کار مرا مدد خواهی فرمود .

راجه از شنیدن خبر بیقراری و دلتنگی شاهد بغایت بی آرام شد . یکی از مقربان را فرمود تا آنچه مقصود برهمن باشد سرانجام نماید . و چون دانست که شاهد در فراق او شرطی که کرده است بفعل خواهد آورد و جان خود برباد خواهد داد و دریافت که مدت شرط او نزدیک رسیده ، امر سلطنت بوزرا سپرده متوجه ملاقات شاهد شد و براه هوا روان گشت . و چون نزد او رسید ، شاهد را دید از فراق او زرد و ضعیف شده مانند هلال و آنچه داشته از اموال همه را ببرهمنان تصدق کرده و هیچ چیز با وی نمانده . و چون شاهد راجه را بناگاه نزد خود آمده دید همانا چشمانش از دیدار او به آب حیات سیراب شده و حیران گشته با خود اندیشید که :

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

و از بیم آنکه مبادا باز از وی جدا شود ، هر لحظه با وی درمی‌آویخت و تنگ در

(موج پنجم[1])

و چون سربوت این بپایان رسانید، هم در آن مجلس هرشک که میر سپاه بود گفت: اینچنین است که زنان نیک نهاد که سراسر وفا و پارسائی اند، ایشان را جز شوهر هیچ خواهش و اعتقاد و اخلاص نباشد. و درین معنی حکایتی می گویم.

حکایت

آورده‌اند که در شهر بردمان راجه‌ای بود بیربج نام، بغایت نیکوکار و سخاوت پیشه. و او را صد حرم بود و از آنجمله حرمی داشت گنور نام که بغایت دوست داشتی. و از هیچ کدام او را فرزندی حاصل نشد روزی شرته وردن نام طبیب را طلب داشته گفت که هیچ داروئی برای پیدا شدن فرزند باشد؟ گفت: هست. و فرمود تا یک بز جنگلی آوردند و او آنرا بمطبخیان راجه سپرد و با راجه گفت: بفرمای تا از تمام این بز طعامی به پزند و همه حرمها یکجا جمع آمده بخورند راجه به پختن آن فرموده خود به پرستش بتان رفت و چون مهیا شد حرمها باهم نشستند، الا گنور که در مقام بتان بخدمت راجه قیام داشت و طبیب داروئی در آن طعام انداخته داد تا همه بخورند وشوربای آنرا بنوشیدند، و از آن حرم خاص خبر نداشت.

چون[2] راجه از پرستش فارغ شده بحرم سرای در آمد آن طعام خرج شده بود. با طبیب فرمود که حیف شد که بجهت گنور نصیبی نگذاشتی که عمده درین کار او بود. طبیب انفعال بسیار کشیده از مطبخیان پرسید که از آن گوشت چیزی باقی مانده باشد؟ گفتند نی. مگر شاخهای بز. پس فرمود تا آنرا کوفته بجوشانیدند و آن شوربا را بحرم خاص داد و آن نود و نه حرم حامله شده هر یک پسری بزاد. و این حرم که بعد از همه بارور شده بود بهتر از ایشان پسری آورد. و چون سبب پیدایش او آب جوشیدهٔ شاخها بود راجه بیربج او را شرنگ بج نام کرد و عظیم شادی نمود. و اگرچه این پسر بسال خرد تر از همه بود، اما در خردمندی بزرگ می نمود، در حسن ثانی کام دیو و

---

[1] — ح، دندارند: موج پنجم

[2] — د: و چون

که اینجا نیست ؟ گفتند : راجه بکرمادت . نرسنگ لحظه‌ای با خود بیندیشید و گفت : آری . مدعای او همین بود که مرا به در او چنین عرض کنند و این بوقوع آمد . بعد از آن با خود گفت که عجب پادشاه قوی دانست ، دشمن او بهیچ وجه روا نباشد ، چه در ملک من تنها آمده است . پس نرسنگ به رون خانهٔ مدن‌مالا در آمد . راجه بکرمادت را دید و هردو باهم ملاقات نموده کنار گرفته بنشستند و تفقد احوال هم نمودند .

پس نرسنگ پرسید که شما اینجا چگونه آمدید و این پیکرهای زرین چه طور بهم رسید ؟ راجه بکرمادت احوال آن[1] میوه و آمدن هر روزهٔ او بسلام و کشتن وی او را و ممتاز شدن بهوا روی و یافتن کرامت حضور بیشرون و عطا فرمودن بیشرون آن پنج پیکر بتمام بیان نمود . نرسنگ او را در احوال غالبتر از خود دید و[2] دانست که او بر هوا می تواند رفت و این مرتبه بس عالیست با وی عهد دوستی بست و لحظه‌ای همانجا صحبت داشته راجه بکرمادت را بمنزل خود برد و لوازم اکرام میهمان عزیز بجای آورد . و چون شرایط میهمانداری و حقوق میزبانی بتمام و کمال ادا شد ، او را رخصت داد و او نیز شرط خود را بجا آمده دیده متوجه شهر خود شد و اول بمنزل مدن‌مالا رسید . و چون مدن‌مالا حیات خود بی او محال دید بهمراهی راجه قرار داده مال ومتاع خانه با تمامی منزل ببرهمنان عطا نمود و راجه شادکام و کامیاب گشته با محبوب دلپذیر بشهر خود پاتلپتر آمد .

چون صربوت این حکایت را تمام کرد با راجه نرباهن‌دت گفت که هرگاه این نوع شاهدان در روش محبت و اخلاص پا برجا نموده در وفاکاری ثابت قدم باشند ، زنان عالی گوهر اصول و حرمهای پادشاهان که بمحض دوستی و خواهش مخصوص شوند از ایشان جز وفا و اخلاص و عفت و پارسائی ظاهر نشود .

چون نرباهن‌دت سخن اخلاص و حقیقت ورزی محبوبان از صربوت وزیر در حضور رتن‌پربها که حرم خاص او بود شنید بغایت شادمان شد .

۱ــ ح : این

۲ــ ح : دید دانست

مصلحت وقت چیزی غیر واقع درمیان آورده گفت : امروز مردی روشن ضمیر آمد و گفت : گنور حرم خاص خود را روزی چند در غاری نگاه داشته خود نیز چندی بتجرید بسازد، و الا ترا در سلطنت خلل زاید و گنور را عمر بسر آید آن مرد این سخن بگفت و برفت، و مرا از دوستی که باتست غریب حالی[1] پیش آمده گنور که پایهٔ اخلاص را بمرتبهٔ کمال رسانیده بود گفت : اگر حال این است چرا هم امروز مرا در غاری جا نکنی، اگر مرا صد جان بودی فدای تو کردمی، تا دفع ملال از حال تو شدی. اکنون که مرا در غاری زنده باید بود، خود توقف برای چیست ؟ زندگانی من نثار صلاح حال تو باد و ترا آفتی و آزاری نرساد که در دنیا و آخرت زنان نیک بخت پارسا طینت را شوهر بجای معبود است.

راجه چون از ظاهر و باطن گنور جز اخلاص معاینه ننمود، دلش رقت کرد و آب در خانهٔ چشمانش گردید با خود اندیشید که این حرم من در غایت پاکدامنی است، و آن جوان نیز بی‌گناه است، زیرا که رنگ رویش درآن وقت که او را تهدید میکردم تغیری نپذیرفت . اما از تفحص حال و تحقیق نمودن این تهمت چاره‌ای نیست . پس با حرم گفت که چرا در همین خانه غاری نکنیم ؟ تا تو همین جا باشی . گنور رضا داد و راجه فرمود تا همانجا غاری کنند و حرم را آنجا جای کرد . و پسرش شرنگ‌بج بر آن حال واقف شده از راجه سبب آنرا استفسار نمود و راجه او را تسلی فرمود، و گنور از غایت اخلاص که بشوهر خود داشت این غار را بهشت جاودانی پنداشت . و گفته‌اند : زنان نیک سرشت پارسا طینت حضور و خوشحالی شوهر را سرور و شادی خود دانند .

القصه چون جسولیکا کار باینجا رسانید، با پسر خود نرواس بج گفت که گنور دشمن ما بود و راجه او را در غار بند کرده تدبیری کن که فرزند او شرنگ‌بج نیز ازین شهر بر آید تا کار بمدعای ما شود و تو با دیگر برادران خود صاحب دولت شوی نرواس‌بج در مقام تدبیر کار شده در آن باب با برادران رای می‌زد . روزی تمامی برادران سلاح بازی می‌کردند، بر بام قصر مرغی دیدند بصورت بگله، اما بغایت بزرگ و هولناک، متعجب شدند . درین اثنا سیوره‌ای آنجا بگذشت، با ایشان گفت . این بگله نیست، راکشسی است اگن‌شکت نام که باین صورت بر آمده، مردم شهر را هلاک میکند و آزارها میرساند

۱ــ ح : حال

در کمانداری نظیر ارجن و در زور آوری چون بیم شد . و حرمهای دیگر این پسر را در رنگ مادرش نزد راجه عزیز تر از خود و فرزندان خود دیدند، برحال او حسد می بردند، خصوصاً جسولیکا نام حرمی که بد سرشت بود، دیگران را با خود متفق نمود، در مقام مکر شد .

و چون راجه بنوبت بخانهٔ او رسید خود را ملول وار نمود. با راجه گفت که گنور حرم خاص شما بر سرجت نام جوانی که مهتر نگاهبانان حرم است مایل شده و این معنی شهرت گرفته ، و چون تاب آوردن اینچنین ملامتها خاصهٔ مردان بزرگ اژاد را محال باشد من هم بی[1] اختیار ظاهر کردم و تمامی حرمها ازین قصه آگاه‌اند . راجه را غم این کار در بحر اندیشه فرو برد و در مقام تحقیق شده از هر حرمی که می پرسید ، چون همه اتفاق داشتند بیک زبان همان می‌گفتند . راجه بغایت دور بین و متحمل و غالب بر خشم بود . چشمش در عدل فرو رفت و با خود گفت که از گنور این کار هرگز نیاید و کسی را بی تحقیق تنبیه و تهدید نتوان کرد .

پس پیش در حرم سرای بر آمده مهتر نگاهبانان محل یعنی سرجت را پیش طلبید و خواست که بحیله‌ای او را از خدمت دور سازد ، تا بعد از وی حقیقت حال ظاهر گردد . پس از روی شدت بوی فرمود که ای مجرم بی سعادت چنان معلوم شده که تو خون کرده ای ، و تا تو سفری نکنی و بزیارت گاه‌ها رسیده غسلها نیاری و خود را پاک نسازی ، دیدن روی تو بر ما دشوار است . گفت من خونی نکرده‌ام . هر که گفته بهتان گفته . راجه فرمود که انکار فایده ندهد . آماده شو و بملک کشمیر رفته بمعبدهای آنجا که بجیسرونندچیتر و باراه‌چتر و چکدر ست و نیز بجوئی که بنام گنگ مشهور است و[2] دیگر معبدها رسیده خویشتن (را) پاک ساز، که چون باین مقامها رسیده پاک شوی لایق ملاقات و خدمت من گردی . راجه این بگفت و سرجت را بسفر روانه کرد .

بعد از آن نزد حرم خاص که بر وي این تهمت کرده بودند رفت. گنور چون از حال راجه آثار ملالت دریافت ، گفت : ای بزرگوار ، سبب تغیر حال چیست ؟ راجه بنا بر

---

۱ — ح : بهم   ۲— ح : است دیگر

این بگفت و او را آنجا گذاشته نزد پدر رفت و گفت: راجه زاده‌ای شرنگ بیج نام اینجا آمده که در خوبی و هنروری نظیر ندارد، تا کدام بهشتی نژادی‌است که بصورت انسانی باین عالم آمده. اگر مرا بوی نسبت نکنی خود را هلاک سازم. و در طایفهٔ غول و راکشس این حیا نباشد که دختر با پدر چنین نتواند گفت. اگن‌شک راکشس گفت: مردمان طعمهٔ ما اند، امّا چون تو او را می‌خواهی چنین باشد. برو و او را نزد من بیار.

روپ‌شکا راجه‌زاده را نزد پدر آورد و گفت: از سخن پدرم تجاوز نکنی. اگن‌شک راجه‌زاده را عزت داد و گفت: من این دختر را بتو پیوند می‌دهم، اما آنچه بگویم آنچنان بعمل آر. شرنگ‌بیج قبول نمود. پس اگن‌شک فرمود، تا او را غسل فرمودند و دختر (را) گفت تا تمامی خواهران خود را حاضر سازد. و چون هر دو از پیش اگن‌شک برخاستند، روپ شکا با شرنگ‌بیج گفت: پدرم با تو خواهد[1] گفت که از میان این دختران یکی را که خوش می کنی بگیر، و چون ما همه بیک صورت و لباس خواهیم بود، من بجهت نشانی حمایل جواهر خود را از گلو گشاده بر سر خواهم بست. تو باین نشان مرا شناخته حمایل گل در گردن من اندازی و پدرم چون ساده لوح است چندان دقت نخواهد کرد. و او هر چه بجهت بازی دادن تو بگوید، آنجا قبول کنی و همهٔ آن ماجرا را بگوی که علاج آن من دانم.

روپ شکا این بگفت و بطلب خواهران بشتافت و شرنگ‌بیج بغسل کردن رفت. و او خواهران را نزد پدر حاضر ساخت و شرنگ‌بیج نیز غسل کرده آمد. و اگن‌شک فرمود تا هر کدام را که خواهد از دختران او حمایل گل بگردنش بیندازد، و او بر نشان حمایل جواهر که بر سر روپ شکا بود، حمایل گل در گردنش انداخت. اگن‌شک گفت که اکنون هر یک از شما بآرام جای خود بروید که فردا شما را باهم پیوند دهم.

و بعد از ساعتی شرنگ‌بیج را طلبیده[2] فرمود که یک جفت گاو قلبه را ببر و در فلان زمین صد خروار کنجد کاشته بیار. شرنگ‌بیج اطاعت نموده روان شد و این حال را با روپ‌شکا باز نمود. او گفت: خاطر جمع دار که من در لمحه‌ای این کار بکنم. شرنگ‌بیج[3]

---

۱ — ح: میخواهد ۲— ح: طلب نموده

۳ — ح: شرنگ‌بچه

آنرا به تیر بزنید تا از ینجا برود یا بمیرد. وتمامی آنها که نود و نه برادر بودند یکان تیر بر وی انداختند و هیچ تیری بوی[1] نرسید.

سپوره گفت: برادر کهتر شما شرنگبج سخت کمانست، او این مرغ را می‌تواند زد. نرواسبج را از خام طمعی بجهت آواره شدن شرنگبج تدبیری بخاطر رسیده با برادران گفت که یک تیر زرین پدر باو بدهیم، تا آنرا برین مرغ بزند. و چون او راکشس است البته بدر رود و تیر را ببرد، و او بجهت پیدا ساختن آن تیر از عقب راکشس برود و در بیابانها آواره شده هلاک شود. پس تیری زرین که سوفارش از لعل بود بوی دادند و او بآن تیر مرغ را بدوخت و خون از وی روان شد و مرغ بگریخت. برادران با وی گفتند که این تیر از ترکش خاص پدر است، آنرا پیدا باید کرد، که اگر این تیر بدست ما نیاید ما همه قصد هلاک خود کنیم، چه پدر مارا برای آن تیر البته اخراج فرماید و مانند آن تیر دیگر پیدا نتوان کرد. شرنگبج گفت: اندیشه‌ای مکنید که من او را کشته سر او را با آن تیر بیاورم. این بگفت و از عقب آن مرغ بر اثر قطرات خون که از وی می‌ریخت[2] می‌رفت، تا بجنگلی رسید و آنجا شهری و بوستانی بدید. در آمده زیر درختی بیارمید، تو گفتی از درخت نیکو کاری خود برخوردار گشت.

درین وقت دختر پیکر پیش آمده از زهر فراق و آب حیات وصال سرشته و هر دو یکدیگر را دیده میل شرنگبج غالب آمد با وی گفت: ای آهو چشم، این شهر چه نام دارد و تو چه کسی و بچه سبب باینجا آمده‌ای؟ دختر گفت: این شهر را دومپور گویند و صاحب این شهر اگنشک نام غولی است و من روپشکا نام دختر اویم. از دور ترا دیده بدیدن تو آمدم، اکنون تو بگو که سبب آمدن تو بدینجا چیست؟ شرنگبج ماجرای خود بیان نمود. روپشکا گفت: درین عالم کسی مانند تو تیرانداز نیست که پدرم را به تیر زده‌ای. من آن تیر زرین را بازی کنان از پدر بگیرم. و زخم پدرم بسعی سهادمشتر وزیر او فراهم آمده است. اکنون من نزد پدر میروم و ترا بوی ملاقات میدهم، اما بدانکه من خود را بتو سپردم.

۱– د: بروی

۲– ح: میرفت

دوم شک آنرا نیز بریده و طی کرده رسید . راجه زاده آتش انداخت و در آن جنگل در گرفت . دوم شک چون دید که آتشی عظیم درگرفته آن جنگل مانند کاندوبن که در ایام پیشین سوخته بود سوختن گرفت ، باز پس آمد ، و بسبب آنکه این عمل روپ‌شکا بود آفتی بحال او رسیده بر هوا رفتن را فراموش کرد و بر زمین می‌رفت و این سزا یافت.

و راجه زاده شرنگ‌بج طلسمات زن خود را مشاهده کنان از آسیب آن دیو ایمن گشته بشهر دوم پور رسید و اسپ را به روپ‌شکا سپرده سر گذشت بیان نمود . و نزد اگن‌شک رفته گفت که پیغام به برادر شما گزارده آمدم . اگن‌شک تعجب نمود و گفت : اگر تو بآنجا رفته‌ای ، نشانی بگوی . شرنگ‌بج گفت : در آن بتخانه جانب راست صورت گنیش است و بطرف چپ صورت پاربتی . اگن‌شک را حیرت بر افزود و با خود اندیشید که او چگونه بآنجا رفته و برادرم چرا وی را نخورده ؟ همانا که این بهشتی نژاد است و قابل پیوند این دختر . پس او را نزد دختر خود روپ‌شکا فرستاد ، و روپ‌شکا که منتظر وصال او بود آن شب را با وی بعیش خوش بگذرانید . و روز دیگر اگن‌شک موافق آئین خود دختر را بوی سپرد و اموال بسیار در جهاز او بداد . سبحان‌الله ، دختر غولی از کجا و راجه‌زاده‌ای اینچنین از کجا ؟ این بوالعجبیهای تقدیر است که پیدا می آورد . راجه‌زاده با آن نازنین بعیش و تنعم میگذرانید .

روزی راجه زاده با روپ‌شکا گفت که بیا تا بشهر خود که بردمان است برویم ، که وطن قدیم را یاد کرده‌ام و از وطن جدا نتوان بود . و تو نیز اگرچه خود نتوانی گذاشت ، اما برای خاطر من و میلی که با من داری با پدر معلوم نموده و آن تیر زرین را گرفته بهمراهی من قرارده . و روپ‌شکا گفت : تابع فرمان توام و وطن و خاندان من توئی که زنان نیکو سرشت پاک دل را بغیر از شوهر پناهی نباشد . اما مرا ظاهر کردن این حال بر پدر مصلحت نیست که ما را رفتن نگذارد ، اما پنهانی از وی می‌توانیم رفت . و اگر او این معنی را دانسته از عقب ما بیاید ، من بقوت عقل خود کاری کنم که عقل از سرش برود و در ورطهٔ حیرت افتد . راجه زاده ازین نوید شاد کام شد . واگن‌شک روپ‌شکا را نصف حاصل مملکت داده بود . پس روپ‌شکا در و جواهر بسیار برگرفته آن تیر زرین را بدست آورده بر اسپ تیز رو سوار شده ببهانهٔ سیر باغ برآمد و شرنگ‌بج با وی همراه شده

بصحرا رفته خواست که آن همه کنجد را بکارد . او درین فکر بود که بناگاه کشت کنجد موجود شده بنظرش در آمد . و آنرا از خاصیت عمل زن خود دیده متعجب شده نزد اگن‌شک آمده گفت : فرمان بجا آوردم . اگن‌شک گفت : من آن کشت و زراعت نمی‌خواهم ، برو و آن همه کنجد را یک‌جا جمع کن . شرنگ‌بیج این ماجرا نیز با روپ‌شکا گفته بر سر کشت رفت و روپ‌شکا بقوت سحر مورچه‌های بی حساب و شمار پیدا کرده در لمحه‌ای کنجدها را جمع ساخت و توده کرد وشرنگ‌بیج نزد اگن‌شک رفته گفت : همچنانکه فرمودی کردم .

اگن‌شک باز فرمود که در فلان موضع که دو فرسنگ راه است بتخانه‌ای هست و آنجا برادرم دوم شک نام می باشد . او را خبر کن و بگوی که فردا با یاران خود اینجا حاضر شود که روز عقد دختر ست . شرنگ‌بیج این قصه را نیز با روپ‌شکا بیان نمود . او از کمال اخلاص که با وی داشت اندک خاکی و آبی و خاری چند و پاره‌ای آتش و اسپی بوی داد و گفت برین اسپ سوار شده بآن بتخانه برو . پیغام پدرم با برادرش بگوی و بزودی مراجعت نمای . و چون بر گردی لحظه بلحظه نظر واپس کرده ببین چون دوم شک را به بینی که از پس تو می آید ، فی‌الحال اول این مشت خاک را در پس خود پراکنده ساز که بتو آسیب نتواند رسانید ، وچون دیگر بار او را به بینی آب بجانب او بینداز ، واگر دیگر بار از عقب تو بیاید خارها بسوی او بیندازی ، واگر باز بیاید آتش بیفکنی که باین عملها بی غم و بیم باینجا خواهی رسید . اکنون بآنجا برو و این خاصیت نیز تماشا کن .

شرنگ‌بیج بآن بتخانه رفت و صورت مهادیو را بدید که در دست راستش صورت گنیش بود و در دست چپ صورت پاربتی . لوازم تعظیم بجا آورده پیغام بگذارد وبر گشت. وچون بر عقب خود نظر کرد دید که دوم شک می آید . اول مشت خاک بیفکند ، در حال از آن خاک کوهی بلند پیدا شد . غول آن کوه را بحیله بریده پیش دوید . و شرنگ‌بیج چون دید که غول از عقبش می آید ، آن آب که با خود داشت در قفای خود بریخت و از آن سیلی عظیم روان گشت ، و دوم شک از آن سیل نیز بگذشت . راجه زاده آن خارها[1] را در عقب خود پراکنده ساخت و از آن جنگلی و خارستانی عظیم پیدا شد و

۱ــ ح : خانه زادها

بوده . از آمد و رفت مانده شد و دختر را فراموش کرد و دیگر از عقب آنها نرفت . و روپشکا بدین تدبیر او را سرگردان ساخته با شوهر خود بشهر بردمان رسید ، که زنان نیکو بخت سعادتمند صاحب اخلاص را جز بشوهر بهیچکس و هیچ چیز دلبستگی نباشد .

و چون راجه بیربج از آمدن پسرش شرنگبج با حرمش خبریافت ، از کمال شوق و شاد کامی باستقبال برآمد و از ملاقات ایشان کامکار گشت ، تو گفتی سلطنتی دیگر یافت . شرنگبج از اسپ فرود آمده سر بر پای پدر نهاد و پدر سرش برداشته او را درکنار گرفت و برسسند نشسته از احوال او پرسید . شرنگبج ماجرای خود را از اول تا آخر بیان کرد وهمه برادران را طلب نموده آن تیر زرین را پیش ایشان انداخت . و راجه بیربج چون غدر دیگر برادران را دربارهٔ او معاینه کرد ، دریافت که درباب مادر او نیز بتهمت مکر کرده‌اند . پس از تمامی پسران رنجیده آن پسر را بغایت دوست داشت و عزیز یافت و گفت : این معنی را هم امشب ثابت سازم .

پس روز را بشادی روی پسر گذرانیده شب بخانهٔ جسولیکا ، که بر حرم خاص او تهمت بسته بود رفت ، و او از آمدن راجه شادکام گشته لوازم انبساط بجای آورد . و چون عشرت کردند جسولیکا از سرخوشی بادهٔ عیش و نشاط بخواب رفت ، راجه همان نوع بیدار بود . جسولیکا بی اختیار بر زبان راند که اگر من باینچنین تهمتی کنور را در بند نمی انداختم ، امشب این عیش از کجا میکردم ؟ و چون راجه این سخن از آن مکاره شنید ، یقین کرد که آن حرم خاص همان نوع پاک دامن است که او را میدانست .

پس از آنجا خشمناکانه برخاست و بیرون آمده با وزرا گفت که آن مرد روشن ضمیر که در دفع شدن حادثهٔ سلطنت مدتی معین گفته بود آن مدت گذشت . پس فرمود تا کنور از آن غار بر آمده غسل کرد و رخت پاکیزه پوشیده حاضر شد . و راجه او را تنگ در آغوش گرفته آن شب را با وی گذرانید ، و در همان اثنا احوال شرنگبج و حسد بردن برادران بر وی نا آوردن او دختر غول و آن تیر زرین بتمام باکنور شرح داد .

و آنجا جسولیکا از خواب بیدار شده راجه را ندید ، متحیر شد و دانست که غالباً از زبان من چیزی برآمده که موجب نفرت طبع راجه شده . دربن اندیشه بغایت غمگین

بجانب وطن خود شهر برنهان روان گشت .

چون راه بسیار رفتند ، اگن‌شک از رفتن ایشان آگاه شده از روی خشم براه هوا ایشان را تعاقب نمود . روپ‌شکا صدای آمدن پدر را شنیده با شرنگ‌بج گفت که پدرم بجهت برگردانیدن ما آمده ، اما تو هیچ غم مدار و به بین که من چگونه او را بازی دهم و ترا با این اسپ از نظرش پنهان سازم . پس از اسپ فرود آمده بصورت مردی بر آمد و تبر از دست هیزم کشی که آنجا بود بگرفت و با وی گفت که غولی می‌آید ، ساعتی خاموش باش ، و خود بهیزم بریدن مشغول شد . واگن‌شک از جانب هوا پیدا شد ، چنانکه شرنگ‌بج نیز او را بدید . پس با روپ‌شکا گفت که ای جوانمرد ، درین راه زنی و مردی را دیدی که رفتند ؟ روپ‌شکا خود را مانده ، کوفته باز نموده بآهستگی گفت که ما این دو کس بهیزم کشی آمده‌ایم که صاحب غولان اگن‌شک نام وفات یافته . برای سوختن او هیزم می بریم و چندانکه در چپ و راست نظر کردیم و چشم کار کرد هیچکس را ندیدیم .

غول بی عقل ابله طینت با خود اندیشید که مگر مرده‌ام ؟ و اگر حال چنین است در طلب دختر برای چه میروم ؟ اول بخانه روم و حال خود از اهل خانه بپرسم پس بر گشت و بخانه آمد و مردم خود را پرسید . ایشان تبسمی کردند و گفتند تو زنده‌ای ، شادمان شد . و بعد از زمانی باز قصد تعاقب دختر و داماد کرد . روپ‌شکا دیگر بار صدی آمدنش دریافت واز اسپ فرود آمد و شرنگ‌بج را بجادوگری از نظرها بپوشید و خود بصورت مردی شده از دست قاصدی که بجائی میرفت خطی بگرفت اگن‌شک بوی رسید ، پرسید که ای جوان ، مردی و زنی درین راه دیدی ؟ گفت من بشتابی این راه را می پیمودم ، هیچکس را ندیدم ، زیرا که اگن‌شک در جنگ کشته شده ، اما رمقی از جان دارد ، و مرا نزد برادر خود فرستاد . که پیغام او بگزارم . اگن‌شک بفکر فرو رفت که مگر دشمنان مرا کشته‌اند ؟ حیران شده باز بجانب خانه آمد و آن ابله اینقدر ندانست که زنده است ، او را چگونه کشته توان گفت ؟

و این از عجایبات آفرینش کردگار است که ازین گونه بیخردان ابله طینت بسیار آفریده است . و بخانه رسیده دانست که زنده است و آن حال که با وی واقع شد تمسخر

گشت[1] ، از کنار دریا مشت مشت ریگ برمیداشت و در دریا همی انداخت . تهودت از آنهمه اهتمام در ریگ انداختن او تعجب نموده[2] پرسید که ای برهمن ، این چیست ؟ و بعد از مبالغهٔ بسیار برهمن جواب داد که می‌خواهم بر روی این دریا پل ببندم ، تا آینده و رونده بآسانی بگذرد تهودت گفت : ای نادان احمق ، بدین ریگ چگونه بر دریا پل توان بست . برهمن بمعنی اندر گفت : کار تو ازین عجب تر ست که بی کسب علوم بطریق اهل علم می‌خواهی بروزه داشتن و طاعت کردن عالم شوی ، و اگر بدین نوع علم حاصل شدی ، هیچکس نخواندی . تهودت چون از آن برهمن بمعنی اندر این سخن بشنید ترک ریاضت نموده بخانهٔ خود رفت .

القصه مردم خردمند را بی مشقت و محنت پند پذیر توان ساخت . اکنون سخنی دیگر به ازین بگویم که مربوت خود سخن نمی فهمد و نصیحت نمی شنود و بر ناصح خشم نیز[3] می گیرد . چون گومک این سخن تمام کرد ، هرشک گفت راستست این که خردمندان فی‌الحال پند پذیر شوند . و نظیر این حکایتی است .

حکایت[4]

آورده‌اند که در شهر بنارس برهمنی بود بروپ شرما نام که نه جمال داشت و نه مال . ازین حال همیشه اندوهگین بودی[5] و در آخر بجنگلی رفته ریاضتی دشوار اختیار کرد ، تا مال و جمال بهم رساند . روزی اندر بصورت شغالی گرگین کریه[6] پیش او آمد . برهمن از تماشای حال او با خود اندیشید که بعضی بحکم عمل قدیم اینچنین پیدا می‌شوند . پس شکر بجا آورد که باری من اینچنین قبیح و کریه نیستم ، و آنچه مقدر شده است تبدیل نمی یابد . پس این معنی مقرر ساخته دست از ریاضت باز داشت و بخانه آمد .

بعد[7] از آن هرشک با نرباهن‌دت گفت : دل عاقل را[8] باندک نصیحتی نرم توان ساخت و نادان احمق را بهیچگونه پند پذیر نتوان کرد . چون هرشک این سخن بگفت ،

---

۱ — د : شد ۲ — د : نمود پرسید ۳ — د : ناصح نیز خشم

۴ — ندارد : حکایت ۵ — د : می بودی ۶ — د : گرگین پیش

۷ — ح : و بعد ۸ — ح : عاقل باندک

موج ششم[1]

روز دیگر نرباهن‌دت نزدیکان خود را بخدمت طلبید . و از آنجمله مربوت وزیرزاده همان طور که نشاء باده در سر داشت و حمایل گل در بر و عطریات بر تن مالیده بخدمت حاضر شد ، و آثار آن نشاء از سخن کردن و اختلاط نمودن او ظاهر بود . بنابر آن گومک بطریق طنز با وی گفت که تو فرزند بوگندراین وزیر اعظم باشی ، روا باشد که بی وقت باین حال آلوده شوی و اینچنین مست در حضور خداوند آئی ؟ مربوت ازین سخن برآشفت و گفت که سزاوار چنین نصیحت نسبت بمن راجه یا پدر منست ، ترا نمیرسد که مرا مصلحت بیاموزی . گومک تبسم نمود و گفت : خداوندگاران[2] و صاحبان مردم مغرور را خود هرگز نصیحت نفرمایند ، و البته نزدیکان و همدمان ایشان را ادب آموزی کنند . و تو کودن و گوساله‌ای ، بحدی که از خامی و نابالیدگی بدن شاخ برنیاورده‌ای . مربوت در جواب گومک گفت که مرا نسبت به شاخ کردن بی وجه است ، بلکه[3] این لازم حال تست که همچون نام خود گومکی ، یعنی گاوروئی . و اینکه بصورت انسان برآمده‌ای ، همانا انسانی را بمادگاوی اختلاط افتاده حاصل آمده‌ای . مردم مجلس همه بخندیدند . و گومک دیگر باره از روی تمسخر گفت که ای حاضران مربوت گوهریست که بهیچ وجه او را نتوان سفت ، یعنی الماس سخن مطلقا در وی اثر نمی‌کند ، نصیحت پزیری اصلا از وی چشم[4] نتوان داشت ، گوهر انسانی که قبول اثر را سزد دیگرست . و درین معنی حکایتی یاد دارم که موجب عبرت است .

حکایت

آورده‌اند که در ولایت پرتشتان تهودت نام برهمنی بود که در خردسالی علمی نیاموخت و هر چند پدرش سعی نمود سودمند نیفتاد ، تا آنکه از سن بلوغ گذشت و مردم او را هدف ملامت ساختند و او در پی تحصیل علم شده بر کنار دریای گنگ بریاضت قرار داد و بعبادت مشغول گشت . و اندر از قصد او آگاه شد و بصورت برهمنی بر وی[5] ظاهر

۱ـ د : ششم از رتن‌پربا ۲ـ د : خدا وند کانرا ۳ـ ح : بلک

۴ـ د : از وی اصلا چشم ۵ـ د : روی

گرفتاران عیش نفسانی تمیز نیک و بد نیابد . وزرا زبان نصیحت گشاد. گفتند : در زمان پیشین دواهای دفع پیری بسه چیز میسر می شد : یکی بریاضت، دوم ازمال بسیار، سوم از کرامات اولیای زمان ، و دربن دهر آن دواها کارگر نیفتد . و این سخنها شنیدنی است ، نه بعمل آوردنی که دربن ایام آن استعداد در مردم نیست و مردم راست نهاد ساده لوح را زیرکان رند ازین گونه بازی بسیار داده اند ، و عمر رفته باز نمی آید .

چون راجه بآرزوی نفسانی پر بود ، او را نصیحت سودمند نیفتاد و بسخن طبیب زیرک مکار در غار در آمد . و تاریکی غار همانا دلیلی روشن بود بر تیرگی باطن راجه از جهل و نادانی که چون آن تاریکی در دلش نگنجید بیرون افتاد . و چون شش ماه راجه در آن غار گذرانید طبیب با نوجوانی که فی‌الجمله مشابهت با راجه داشت مشورت کرده گفت : من ترا پادشاه می‌سازم. و او را بدرون غار برد. و درآن غار گوری کنده راجه را وقتی که در خواب بود بکشت ، و درآن گور دفن کرد ، و آن نوجوان را بجای راجه بنشاند .

و روز دیگر از غار برآمده با وزرا گفت که راجه را در شش ماه جوان ساختم و در آن دو ماه دیگر که از مدت باقی مانده است صورت دیگر پیدا خواهد کرد . و گفته‌اند که چون سفله‌های بد درون نزد ابلهان راه یابند ، کدام مکر وعمل ناخوش که بفعل نتوانند آورد ؟ پس با وزرا گفت که امروز شما از دور خود را بوی بنمائید و سلام کنید . و بدین تدبیر تمامی وزرا و نزدیکان را بآن نوجوان نمود و بشناسانید و نام و خدمت و عمل هریک را بیان کرد . و این خبر را[1] باهل حرم نیز گفت .

و چون دو ماه دیگر بگذشت آن نوجوان را که از فربهی روی بلاغری آورده بود از غار بیرون آورد . وزرا همه خدمت کردند و آن جوان غسل کرده و رخت پادشاهانه پوشیده بر تخت نشست ، بسلطنت رانی شروع نمود و باحرمها عیش و کامرانی کرد و خود را اجر یعنی نوجوان نام کرد و آن وزرا و دیگر مردم راجه از غایت ابلهی و نادانی هیچ درنیافتند . و نوجوان بخشش و انعام فراوان بر مردم خود نمود و کمل‌پربا را که حرم وی بود بغایت عزیز و محترم داشت و با دوستان مخلصان عیش و نشاط میکرد . و ترن‌چند

۱ـ ح : خبر باهل

گومک او را تحسین کرد. صبوت که هنوز از مستی باده سرگران بود گفت: ای گومک، قوت زبان دیگرست و زور بازو و دل دیگر: این بگفت و خواست که با او بجنگ درآویزد. نرباهن‌دت او را تسلی ساخته بمنزلش فرستاد و آن روز را بعیش و خوش گذرانیده.

روز دیگر باز مجلسیان جمع آمدند و صبوت از طور روز گذشته خود انفعال یافته ملول وار می‌نمود. رتن‌پربا که حرم خاص نرباهن‌دت است با شوهر خود گفت که تو در نیکو کاری یگانهٔ عالمی که اینچنین وزرای خردمند از خردی باز بسلسلهٔ محبت و دوستی تو مقیدند. و خوشا طالع این جماعت که مانند تو صاحبی و خداوندی دارند، و این البته نتیجه اعمال نشاء قدیم است شما را و ایشان را.

چون رتن‌پربا این بگفت، تهنتک وزیرزاده پسر و سنتک که یار صحبت و مجلس عشرت نرباهن‌دت بود گفت که راستست این که خداوند تعالی ما را از نتایج اعمال خیر اینچنین پادشاهی نیکو کار ارزانی داشته است و هرچه هست از آثار عالم قدیم است. و درین معنی حکایتی هست[1].

حکایت

آورده‌اند که در شهر پلاس‌پور راجه‌ای بود پلاس‌شیل[2] نام که همچون نام خود عیاش بود، و درآن شهر مقام سهادیو بود. و این راجه حرمی داشت کمل‌پربا نام که او را از جان عزیزتر داشتی و عمر با وی بعیش و عشرت بسر برده. چون آثار پیری در وی ظاهر شد و روی خود را مانند نیلوفری که از افتادن برف پژمرده شود معاینه نمود، غمگین گشت، که با چنین روی با محبوب عیش خوش نتوان کرد. بنا بر آن ترن‌چند نام طبیب طلب داشته گفت: هیچ علاج پیری هست؟ طبیب دانا با خود اندیشید که این راجه[3] بغایت ابله است، نان من در روغن افتاد. پس با راجه گفت: اگر هشت ماه در غاری توانی بود، علاج پیری می‌شود. راجه فرمود تا غاری ساختند. و خردمندان گفته‌اند که از

۱– ح: است ۲– د: بلدش شول

۳– ح: راجه ابله بغایت ابله

یافتم که هر قطرهٔ باران که بر بدنم رسیده بدریا می‌افتد نیلوفر زرین می‌شود . و چون حال چنین است تو چرا مغرور بکار خود شوی ؟ هیچکس کسی را رتبهٔ بزرگ نتواند داد ، همه کس[1] از درخت عمل قدیم میوه میخورد طبیب را پندار و غروری که در سر بود بدر رفت و از سر نو باعتقاد و اخلاص تمام بخدمت نوجوان کمر بست و نوجوان عالم قدیم خود را یاد کرده از روی استقلال با حرم و دوستان عیش و کامرانی می کرد و طبیب را نیز عزت و حرمت همی داشت و بی آفت اغیار[2] سلطنت می‌راند . مردم باین نوع بسبب اعمال قدیم بجزای نیکی و بدی رسیده عمر بسر می برند .

تپنتک حکایت را بآخر رسانیده با نرپاهن‌دت گفت که تو نیز بسبب اعمال خیر ما بما ارزانی شده‌ای ، و الا در عالم مردم بسیار بودند که بخدمت تو مشرف می‌شدند . و نرپاهن‌دت با حرم خود رتن‌پربا و دیگر وزرا این حکایت را شنیده برخاست و غسل کرده با حرم خود بخدمت پدر و مادر رفت و آنجا طعام تناول نمود و آن روز و شب بعیش و شادکامی گذرانید .

۱ــ د : اس ۲ــ د : اعتبار

طبیب را اسپ و فیل و زر بسیار انعام داد ، اما بر طبیب اعتماد نمی‌کرد ، چه میدانست که از راه اخلاص برخاسته است ، اما بنابر مصلحت نزد خودش راه می‌داد .

روزی طبیب در خلوت با نوجوان گفت که تو نسبت بمن بی التفاتی می‌کنی و مرا در هیچ مشورتی نمی‌طلبی ، مگر فراموشت شد که من ترا بسلطنت رسانیده‌ام ؟ نوجوان گفت : ای احمق ، هیچکس سلطنت بکسی می‌تواند داد ؟ هرچه درین نشاء کسی را می‌دهند نتیجهٔ اعمال نشاء سابق است . این چه خیال محال است که در دل تو قرار گرفته است ؟ طبیب ازین سخن عارفانهٔ نوجوان مضطرب شد و با خود اندیشید که قرب پادشاهان کیمیاست ، مرا همه برضای او کار باید کرد پس بخدمت و رضاجوئی او قرار داده خاموش گشت .

روز دیگر نوجوان با وزرا و طبیب و دیگر نزدیکان بسیر باغ بر آمد و بکنار دریائی رسیده پنج نیلوفر زرین در آب روان دید ، فرمود تا آنرا نزد او آوردند . پس با طبیب گفت که تو کنار کنار این دریا می‌رفته باش ، تا جائی که نیلوفرها از آنجا برمی‌آید . طبیب چاره‌ای جز فرمان برداری ندید و روان شد ، و نوجوان خود بشهر مراجعت نمود . و طبیب می‌رفت ، تا به بتخانه‌ای رسید و آنجا درخت عظیم برکنار دریا دید که بر یک شاخ آن مرده‌ای آویزان بود . همان‌جا غسل کرد و لحظه‌ای بر آسود . ناگاه ابری پیدا شده باران درگرفت و قطره‌های باران که بر آن مرده رسید ، بدریا می‌افتاد ، فی‌الحال نیلوفرهای زرین می‌شد . در حیرت افتاد که این چه بوالعجبی است ؟ و با خود گفت : از قدرت الهی عز شانه ، اینها عجیب نیست . پس ثواب خیال کرده آن مرده را در دریا انداخت ، تا نیلوفر زرین نیز بسیار حاصل شود .

روز[1] دیگر از آنجا برگشت و بخدمت نوجوان رسیده بعد از ادای لوازم خدمت خواست که آنچه دیده بود تقریر کند . نوجوان گفت : آن مقام متبرک را زیارت کردی و آن جسد مرد ای که دیدی و در آب انداختی بدن قدیم منست و من در آن مقام خود را پا بر هوا آویخته همچنان معلق ریاضت کشیده‌ام و آن بدن را گذاشته نتیجهٔ آن ریاضت این

---

۱ — ح : و روز

می‌خواهی باقی سازی. اگر اینچنین واقع شود از دیوتاها تا خاکیان چه فرق باشد؟ و طریق سلوک دنیائی بتمام از میان برخیزد. لایق آن است که ازین خیال باز آئی، والا دیوتاها بر تو نفرین کنند. و تو از غم فرزندی که این کار می‌کنی، او در بهشت است.

پس هر دو اشون نزد ناگارجن آمدند و او شادمان شده لوازم مهمانداری بجا آورد. و چون پیغام شنید اندیشناک گشت که اگر بسخن اندر عمل نکند، او بجای خود باشد، همین فرستاده‌های او وی را بدعای بد آفت رسانند. پس با اشون گفت که اطاعت امر اندر کردم و ترک آن خیال نمودم. و اگر شما اینجا رسیده مرا مانع نمی آمدید، تا پنج روز دیگر این آبحیات موجود می‌شد و اهل زمین را از پیری ایمن میگردانیدم. این بگفت و آن قرابه‌های آبحیات را بر زمین بریخت. و اشون او را وداع نموده رفتند و ماجرا باالدر گفته خاطر جمع نمودند.

و راجه چرای هم در آن روز پسر خود جیوهر را بمنصب قایم مقامی خود سربلند ساخت و او خلعت بادشاهی درپوشیده اول بهای بوس پدر استسعاد[1] یافت، پس بخدمت مادر شتافت. مادر پسر را شادمان دیده گفت: باین وعدهٔ سلطنت شادی نتوان کرد که بسا فرزندان بخطاب پادشاهی وعده یافتند و بشاهی نرسیده هم در پیش این راجه دراز عمر در گذشتند[2]، چرا که ناگارجن داروی بخورد راجه داده[3] که این سال هشتم صد است از عمر او که تمام می‌شود، و هنوز چندان فرزندان را باین منصب سرفراز خواهد ساخت. جیوهر از شنیدن این حقیقت از مادر اندوهناک شد. و دیگر باره مادرش گفت: اگر میل پادشاهی داری، تدبیر آنست که چون ناگارجن ضابطه‌ای دارد که بعد از ادای لوازم عبادت مقرری وقت خوردن طعام صلا میدهد که هرکس هر چه اراده داشته باشد از من بخواهد، تو در آن وقت حاضر شده از وی سر او را بخواهی. و ناگارجن از غایت جوانمردی سر خود را بی دریغ بدهد، و از غم او راجه بمیرد یا بجنگلی آرام گیرد، و چون راجه نباشد تو البته پادشاه شوی.

جیوهر بسخن مادر بدبخت عمل نموده از پی این تدبیر شد. و گفته‌اند[4] که هوای

۱ــ د: ستعاء ۲ــ د: گذشته
۳ــ د: زاده ٤ــ ح: گفته که

موج هفتم[1]

روز[2] دیگر نرباهن‌دت در حرم سرای خود با وزرا نشسته بود و از هر باب حکایتی می‌گفتند. ناگاه از بیرون حرم‌سرا فریادی شنیدند. پرسید که این چیست؟ گفتند درم‌گر نگاهبان حرم از دوستی ابله صفت خبری شنیده که برادرش که بزیارت معبدها رفته بود همانجا مرده است، و این فریاد اوست. و چون تاب نیاورده، بی اختیار فریاد و فغان برداشته، وندانسته که من در کجایم و این چه جای فریاد است؟ و مردم او را ازین جا بیرون بردند. و نرباهن‌دت را بر حال وی شفقت آمد. و رتن‌پربا نیز اندوهگین شد و گفت غمی و المی که از دوستان و برادران پیدا شود، تحمل آوردن آن بغایت مشکل است، دریغا که آفریدگار این مردم را پاینده و باقی نیافرید. مربوت گفت: ای اختر برج عصمت، این حالت در آدمیان کجا ست؟ ناچار همه در آخر فانی گردند. و درین معنی حکایتی است.

حکایت[3]

آورده‌اند که در شهر چرای راجه‌ای بود هم نام شهر و او در حقیقت چرای بود، یعنی دراز عمر، و بغایت دولتمند بود. و او را وزیری بود دانا و مهربان و سخی از طایفهٔ سیوره‌ها ناگ‌ارجن نام که در باب بقای جوانی و درازی عمر دواهای مجرب می‌دانست، و او را صد پسر بود. روزی خردترین فرزندانش فوت شد، با خود اندیشید که عمر وی همین قدر بود و خود رفت، اما مرا باید که دانش و فراست خود را کار فرموده از دواهای مجرب آبحیاتی بسازم که خورندهٔ آن را مرگ نباشد. و چون آنرا ساخت و موقوف بآمیختن یک دارو ماند، اندر بر آن حال اطلاع یافته با دیوتاها مشورت کرد و با دو طبیب دیوتاها که اشون نام دارند گفت که شما نزد ناگ‌ارجن رفته بگوئید که تو با وجود عقل و فراست دیوتاها این چه کار ست که پیش گرفته‌ای و آبحیات می‌سازی؟ برمها مردم عالم را برای فنا شدن آفریده و تو برخلاف او کار می‌کنی که آبحیات پیدا کرده مردم را

۱— ح ندارد: موج هفتم، د: هفتم از رتن‌پربا

۲— د: روزی

۳— ح ندارد: حکایت

بیت

پدر کش پادشاهی را نشاید　　　وگر شاید بجز شش مه نپاید

پسران ناگ‌ارجن وزیر شتای نام پسر راجه را، که از حرم دیگر بود و آن حرم بغایت نیک بخت و پارسا بود، بر تخت سلطنت نشاندند.

القصه با آنکه ناگ[1]ارجن اینچنین دواهای مجرب برای دفع مرگ فراهم آورده بود، دیوتاها آنرا برهم زدند. وچون آفریدگار همه را برای مردن آفریده است، او را نیز فایده نکرد، که در آنچه ارادهٔ حق نباشد هرگز بجائی نرسد وبسعی مردم و گماشتن همت بر آن پیش نرود.

چون سربوت این حکایت بآخر رسانید، نرباهن‌دت با وزرا برخاسته بکارهای هر روزه پرداخت.

۱— ح: با آنکه ارجن

نفس و آرزوی جاه دوستی دوستان جانی از دل مرد بدر برد . پس روز دیگر وقت طعام خوردن ناگارجن حاضر شده از وی سرش طلبید . ناگارجن گفت : ای صاحب زاده ، این سر که گوشت و استخوانی و موی چند بیش نیست ترا بچه کار خواهد آمد ؟ و اگر بکار می‌آید اینک پیش تست ، ببر . این بگفت و سر پیش داشت و جیوهر تیغ کشیده بر قفایش راند . اما چون از تاثیر ادویه سخت شده بود زخم کاری نیامد و تیغ بشکست ، و همچنین زخم میزد تا بسیاری از تیغها شکسته شد .

و این ماجرا براجه رسیده حاضر گشت و با ناگارجن گفت چرا سر خود را می‌دهی ؟ گفت من نشاء سابق خود را یاد می‌دارم . و در هر نشاءای سری بخشیدم و این صدم نشاء است که می بخشم . مبادا خواهنده نومید شود ، بگذار تا سر مرا ببرد . و اینکه راجه زاده تا غایت نتوانست برید ، من خود خود را نگاه داشته بودم ، تا در وقت باز پسین روی مبارک ترا به بینم . این گفت و با راجه کنار گرفته وداع نمود و از خریطهٔ ادویهٔ خود ریزه‌ای چند بر تیغ راجه زاده مالید . و او بیک ضرب سرش مانند خیار برید ، چنانکه از نهاد مردم فریاد و فغان برآمد . و راجه خواست که خود را هلاک سازد ، ناگاه از هوا آوازی شنید که در مردن این وزیر مصیبت داشتن و غم و غصه خوردن نسزد ، که او مظهر بد است و بمرتبه‌ای بس عالی رسیده . راجه از آن نوید خوشحال گشته ترک سلطنت نمود و بجنگل رفته بعبادت و ریاضت قرار داد . و جیوهر بی سعادت بسلطنت رسیده در اندک مدتی مخالفت و طغیان مردم مشاهده کرد . و پسران ناگارجن وزیر بر وی دست یافته او را بانتقام پدر کشتند . و از درد و مصیبت او مادرش را زهره ترقید و بمرد و هر دو بجهنم رفتند .

لا جرم کسانی که بقول بداندیشان خلق کار کرده بیدسگالی دیگران برخیزند ، هرگز روی نیکی نه بینند ، خاصه فرزندی بدبخت بی سعادت که از[1] کامجوئی رای در بدسگالی پدر زند ، او[2] در کمتر بدتی بانواع خواری رسیده جهنم را مشرف سازد . و هم درین باب گفته اند :

---

۱ - ح : که کامجوی   ۲- د : پدر نداو

گومک گفت: ای شاهزاده، در محبت بر خود مکشای، تو کجا و محیط کجا و آن شهر و راه کدام و آن محبوب کیست؟ بمجرد حرفی که از عورتی شنیدی، این همه بهشتی نژادان را و تمام مردم خود را گذاشته تنها رفتن از برای دیدن آدمی‌زادی که سر به پیوند و همسری تو در آورد یا نه از عقل بغایت دور است. نرباهن‌دت گفت که سخن آن زاهده گزاف نیست و بی شک آن محبوب بدست من درمی‌آید. این بگفت و سوار گشته بجانب آن شهر روان شد. و گومک، اگر چه میل رفتن نداشت، بی علاج از پی خداوندزادهٔ خود می‌رفت که اگر مخدوم سخن خادم نشنود، خادم را پیروی خاطر مخدوم کردن واجب باشد.

و راجه وتسیشر از شکار فارغ شده و شاهزاده نرباهن‌دت را در قلب لشکر تصور نموده بجانب شهر مراجعت فرمود و خدم و حشم نرباهن‌دت همچنان در رکاب راجه می‌رفتند. چون بشهر رسیدند و خداوند[1] خود را در ملازمت راجه ندیدند، نزد رتن‌پربا رفته حال باز نمودند. و رتن‌پربا بروشنی ضمیر بر حال نرباهن‌دت واقف شده بود، باخسر خود گفت که عورتی عابده در جنگل با وی ملاقات نموده حکایت کرپورکا نام دختر راجه کرپورک گفته است و او با گومک بآنجا رفته، در همین نزدیکی کار خود ساخته خواهد آمد، هیچ اندیشه بخاطر مرساد[2]. من چون از طایفهٔ بدیادرانم، بروشنی ضمیر خود این حال دریافته‌ام. این بگفت و راجه را با تمام مردم تسلی داد.

بعد از آن رتن‌پربا کرامت باطن خود را برای مددکاری احوال نرباهن‌دت مجسم ساخته فرستاد، زیرا که نیک زنان همه رضاجوئی شوهر کنند نه بدخوئی بجهت دشمنی انباغ. و درین قدر مدت نرباهن‌دت خیلی راه طی کرده بوده. و در اثنای راه دید که از راه هوا دختری بکر فرود آمد و با وی گفت[3] من مایاوتی نام کرامت مجسمم که مرا رتن‌پربا فرستاده، تا پنهان از نظرها بوده محافظت حال تو نمایم، تو بی غم این راه را می‌رفته باش. این بگفت و غایب گشت.

و نرباهن‌دت را این نور از تشنگی و گرسنگی فارغ ساخت و رتن‌پربا را آفرین گویان می‌رفت. و آخر روز بجنگلی رسیده برکنار حوضی که آبش درصفا از چشمهٔ کوثر گرو بردی فرود آمد. نرباهن‌دت و گومک از میوه‌های آن جنگل و آب آن حوض سیر و شاداب شدند

---

۱ — ح: خدمتکار   ۲ — ح: مرساد و   ۳ — ح: وی من

موج هشتم[1]

روز دیگر نرباهن‌دت رتن‌پریا را تسلی نموده بعزم شکار در رکاب پدر خود راجه وتسیشر بر آمد. و در راه بمرغزاری رسیده تنها با گومک در آن مرغزار در آمده[2] بگلوله[3] کمان انداختن مشغول شد. اتفاقاً زنی عابده می‌گذشت و گلوله‌ای[4] بر سر آن عابده رسیده. تبسم نمود و با نرباهن‌دت گفت: ترا الحال اینچنین غرور و پندار در سر است؛ وقتی که کرپورکا را بدست خواهی آورد پندار و غرور تو بچه پایه خواهد رسید؟ نرباهن‌دت از اسپ فرود آمده سر بر پای عابده نهاده عذر خواست و گفت: این گلوله[5] بی اختیار من بتو رسیده است، من ترا ندیده بودم، عذر مرا در پذیر. عابده که خشم فرو خورده گفت: ای فرزند، من ازین هیچ آزرده نشده‌ام، و او را دعا و ثنا گفته تسلی نمود. و نرباهن‌دت چون عابده را بغایت آرامیده حال یافت گفت: اگر تو از من خشنودی و بر من عنایت داری بگوی که کرپورکا کیست؟ که خاطرم مشتاق اوست. عابده گفت:

حکایت

بر کنار دریای محیط کرپورسمبو نام شهریست و راجه[6] آن شهر کرپورک دختری دارد کرپورکا نام در غایت حسن و جمال، و همانا محیط را دختری بوده لچمی نام که یکی به کشن داده و این دیگر را پنهان ساخته نگاهداشته بود و کرپورکا از صحبت و همدمی مرد بی نیاز ست و نمی خواهد که او را بکسی پیوند دهند، اما اگر تو با او ملاقات کنی، شاید ترا قبول کند. ترا بآنجا باید رفت و او را بدست آورد. و اگر چه ترا در راه مشقت و محنت روی خواهد داد، باید که ملول نشوی، چراکه از پی آن رنج راحت بسیار خواهی دید. عابده این بگفت و غایب گشت.

و نرباهن‌دت را عشق کرپورکا بر دل مستولی شده بیقرار ساخت. با گومک گفت: بیا. تا بشهر کرپورسمبو برویم که خاطر من برای دیدن کرپورکا بغایت مشتاق و بی آرام است.

۱- د: هشتم از رتن‌پریا ۲- د: بگومک داران مرغذار در آمد و
۳- د، ح: غلوله ۴- ح، د: غلوله ۵- ح، د: غلوله

و چون راجه بیدار شد ، آن هر دو میوه در دست خود یافت ، و خواب را با هر دو حرم بیان نموده غسلی بر آورد و پرستش کرده افطار کرد . و[1] بجهت حرمت وزیر خود اول نزد ادکسنگما رفت و یک میوه با وی داد تا بخورد ، و میوهٔ دوم را بر جامهٔ خواب گذاشت و چون راجه خواب کرد ادکسنگما آن میوه را نیز بخورد ، تا هر دو پسر از وی بوجود آید . آری ، زنان را کینه داری انباغان خصلتی جبلی است . و چون سحرگاهان راجه بیدار شده برخاست و میوه را نیافت ، ادکسنگما گفت : آنرا نیز من خوردم . و چون نزد حرم دوم رفت گفت : آن میوه که از برای تو نگاه داشته بودم انباغ تو مرا بازی داد و خورد . کابیا لنکار از محروم شدن از آن میوه که در معنی حرمان بود از پسر بغایت اندوهگین شد .

و بمرور ایام ادکسنگما حامله گشته بگذشتن مدت دو پسر توامان زائید . و راجه کامیاب شده شادی کرد ، و پسر بزرگ را اندیورسین ، که چشمانش عین اندیور یعنی گلی مانند نرگس که شبیه چشم است بود ، نام کرد ، و دیگری را انچاسین یعنی ناخواسته نام نهاد ، چرا که راجه نخواسته بود که این میوه را مادر او بخورد .

و کابیالنکار بر محرومی خود تاسف می‌خورد و کینهٔ آن از انباغ در دل همی داشت و در مقام انتقام همی بود و می‌خواست، که آن هر دو پسر را بتدبیری ضایع گرداند . هر چند آن پسران تربیت می یافتند ، نهال حسد در دل کابیالنکار می بالید . و چون جوان شدند و علم سلاح را نیکو دانستند با پدر عرض نموده التماس کردند که ما را بجهت تسخیر ممالک خدمت فرمای . راجه از آن التماس ایشان خوشحال شده استعداد لشکر کرد و با ایشان گفت : هرجا که شما را مشکلی پیش آمد پاربتی را که ظهور وجود شما از عنایت اوست یاد کنید . این بگفت و فرزندان را با وزرا و لشکر روان کرد . و ایشان بپابوس مادر رسیده رخصت گرفتند و روان شدند . و راجه جد مادری یعنی پدر مادر ایشان را که پرتم‌سنگم نام داشت بجهت راهنمونی تدبیرهای تسخیر ولایت همراه ایشان کرد .

و ایشان اول بجانب مشرق سواری نموده آن حدود را بدست آوردند ، و هیچکس با ایشان مقاومت نتوانست کرد . و چندی از ملوک آن نواحی با ایشان همراه شدند و آوازهٔ

۱ــ د ندارد : و بجهت . . . . مشمول مراحم

و اسپان را با درختی بسته شب بر بالای درخت بر آمده بخواب رفتند . ناگاه اسپی وهمیده شیهه‌ای[1] بلند زد . نرباهن‌دت بیدار شده در زیر آن درخت شیری را دید ، خواست تا بجهت غمخواری اسپ فرود آید . گومک گفت : عجب حالی است که ترا هیچ فکر جان خود نیست . و اصل مال وجود پادشاهان است ، چه نقد حیات سرمایهٔ دولتست و اموال دیگر همه فرع وجود است . تو می‌خواهی با حیوانی که ناخن و دندان سلاح اوست کار زار کنی ، و از وی حذر واجب است . و غرض از بر آمدن برین درخت دفع خطر بود و تو باختیار خود را در خطر می‌افکنی .

نرباهن‌دت بمنع گومک باز ماند ، اما چون دید که شیر اسپ را می‌کشد، از آنجا کاردی بر شیر انداخته زخمی ساخت ، اما شیر پروا نکرده آن اسپ را کشته اسپ دیگر را نیز زخم زده هلاک ساخت . پس نرباهن‌دت از روی خشم شمشیر از گومک گرفته چنان بر شیر زد که بر جا هلاک گشت . لیکن نرباهن‌دت از برای اسپ اندوهناک شد و بضرورت شب بر آن درخت گذرانیدند . و چون روز شد از درخت فرود آمده بجانب شهر کرپورسمبو روان شدند . و گومک بجهت دفع ملال[2] کشته شدن اسپان و کوفت راه[3] حکایتی بنیاد کرد و گفت :

حکایت

در شهر ایراوتی ، که از شهر بهشتی که الکا نام دارد نیز خوشتر و بهتر است راجه‌ای بود پرتیاگسنین نام . و او را دو حرم بود که هر دو را بغایت دوست داشتی : یکی دختر وزیر او بود ادکسنگما ، دوم دختر راجه بود کابیالنکار نام . و راجه آن هر دو حرم را با خود همراه گرفته که دربه[4] را فرش خود ساخته ترک طعام نمود، برای وجود فرزند بپرستش پاربتی مشغول شد . و پاربتی از وی خشنود گشته در خواب بر وی ظاهر شد و دو میوهٔ بهشتی بدستش داده فرمود که این دو میوه با دو حرم خود بده تا بخورند[5] که هر یک مصدر پسری شود .

۱— د : وهمیده بلند ۲— د : هلاک ۳— ح : را

٤— د : داب ۵— ح : بخورد

فرزندان بیان کردند و فرمان بنمودند. راجه از خشم بر آشفت و گفت: ای ابله چند، من که با چندین عبادت و ریاضت و آرزومندی فرزندان یافته باشم، هرگز بدی بایشان روا می‌دارم؟ تا بکشتن ایشان چه رسد؟ این کار جادوگریست که بشما چنین حکمی فرستاده. و شما از غایت نادانی و ابلهی ایشان را می‌کشتید[1]، اما ایشان بسبب اعمال نیکوی خود زنده مانده‌اند.

پس نویسندهٔ آن فرمان را که گریخته بود بحکمت بدست آورده باحتیاط تمام از حقیقت حال پرسید و بسیاست رسانید، و کابیالنکار را که چنین مکر و غدر در کار فرزندان کرده بود زنده در گور کرد. کسی که در عاقبت کار نظر نکند، او را اینچنین حال پیش آید و بجزای بد عملی خود رسد. و آن وزرا را معزول ساخته بجای آنها دیگران را نصب کرد و همیشه از روی اعتقاد از پاربتی سلامتی فرزندان و وصال آنها می‌خواست.

و آنجا پاربتی از پسران راجه خشنود شده شبی در خواب فرزند بزرگ یعنی اندیورسین حاضر شده شمشیر دورویه بدستش داد و گفت: ببرکت این تیغ دشمنانی را که ظفر یافتن بر آنها ممکن نباشد مسخر سازی. و اندیورسین بیدار شده آن شمشیر را موجود یافت و خواب را ببرادر کوچک تقریر کرده از میوه‌های آنجا تناول نمودند. و از خدمت مقام پاربتی فارغ شده از برکت آن عبادت خود را تندرست و قوی یافتند و روان شدند، تا بشهری رسیدند که بر دروازهٔ آن دیوی مهیب نشسته بود، اندیورسین از غایت دلاوری پیش آمده نام و احوال شهر ازو پرسید. دیو گفت: این شهر را شیل‌پور گویند و حاکم شهر پادشاه راکشسان است جم‌دمش نام. اندیورسین خواست که باندرون شهر در آید، او مانع شد. پس اندیورسین فی‌الحال بآن شمشیر دورویه سر آن دیو را بیک ضرب از تن جدا ساخت. و باندرون شهر در آمده قصد حاکم شهر کرد. و پیش رفته زنگیی دید بر تختی نشسته، بیک پهلویش زنی صاحب جمال و بدیگر پهلو دختری پری پیکر. اندیورسین جلدی نموده بآن تیغ سر از تن زنگی جدا کرد. و هر چند که سر راکشس بخاصیت جادوگری او بر تن باز می‌آمد و پیوند می‌شد، این دیگر باره می برید، تا آنکه یکدفعه سرش را از تن جدا کرد و تیز دستی نموده بضرب دیگر او را دو نیم کرد. و درین دفعه سر راکشس پیوند نشد، تا آنکه بیفتاد

۱ــ د: می کشتند ۲ــ د: ماندند

فتح ایشان بلند شد. پس بطرف جنوب عنان گردانیده ظفر یافتند. و چون خبر فتح و ظفر فرزندان بمادر و پدر رسید، شادمان گشتند. لیکن مایندر ایشان را که آتش کینه در دلش شعله می‌زد، فرمانی از جانب راجه بلباس بنام وزرائی که همراه ایشان بودند نویسانیده فرستاد، مضمون آنکه چون این جوانان نو دولت بسیاری از ولایت را مسخر خود ساخته‌اند، بعد ازین قصد من نموده کار بفساد خواهند رسانید. باید که بمجرد رسیدن فرمان بتدبیر هر دو را از هم بگذرانند.

و قاصد به لشکر گاه رسیده پنهانی فرمان را بوزرا داد. وزرا از مضمون فرمان تاکید بسیار در هلاک آنها دریافته متعجب شدند، و با آنکه مشمول مراحم[1] راجه زاده‌ها بودند بر کشتن آنها رای زدند. و یکی[2] از آن میان که دوست پدر کلان ایشان بود، او را از حقیقت کار و قصد کشتن راجه زاده‌ها آگاهی داد. و او فرزندان دختر را خبردار ساخته باتفاق پنهانی از لشکرگاه بر آمده شبگیر کردند و بدر رفتند، و بهیچ طرف راه نمی‌دانستند، به بیابان بندیا توی رسیده بقیه شب گذرانیدند. و روز دیگر می‌راندند، تا آنکه اسپان ایشان از بی ابی و کوفت شبگیر هلاک گشتند. و جد ایشان که بغایت پیر و ضعیف بود نیز از نهایت مشقت و محنت هلاک شد.

و ایشان را غم بر غم افزود و گفتند: دریغ که پدر بنافهمیدگی بقول مایندر ما را باین حال رسانید. و درین وقت نصیحت پدر را که بیاد کردن پاربتی وقت پیش آمدن مشکل کرده بود بخاطر آورده پاربتی را یاد کردند، و بالفور گرسنگی و تشنگی ازیشان زایل شد. چون[3] فی‌الجمله قوت یافتند و بکرامت پاربتی از رنج راه نیز برآسودند، راه بمقام پاربتی که بندیاتوی گویند برده برای خشنودی او ترک طعام نمودند و بعبادت مشغول گشتند.

و آنجا وزرا[4] بقصد کشتن جست و جوی ایشان نموده چون نیافتند، دانستند که از کسی غمازی واقع شده. و ناچار بملازمت راجه رفته صورت حال صادر شدن فرمان و گریختن

۱– د ندارد: و بجهت حرمت وزیر . . . . مشمول مراحم

۲– د ندارد: بودند و یکی

۳– ح: شد و ٤– د: روزا

بجهت غسل کردن بکنار دریا رفته بودم ، برادرت خلوت یافته با مدن‌دمشا دست بازی می‌کرد . و چون من بچشم خویش دیدم ، با خود گفتم که او از غرور کرامت این شمشیر اینچنین بی باک پیش گرفته . و من از ابلهی از غصهٔ آن حال وقتی که او بخواب رفت آن شمشیر را در آتش انداختم . و چون تیغ معیوب شد، برادرت را این حال پیش آمد و مرا آن همه غصه و خشم به پریشانی رسانید . ماهر دو قصد جان خود کرده بودیم که تو اینجا رسیدی . اکنون این تیغ را بر گیر و مرا خود بزودی بکش .

انچاسین با خود اندیشید که کشتن زن پسندیده نباشد ، اما از آن غصه خواست که سر خود را ببرد . بالفور آوازی از هوا شنید که ای نیک سیرت ، قصد خود مکن که برادرت نمرده است[1]. لیکن چون از آن تیغ غافل شده است، پاربتی بر وی خشم گرفته او را بیهوش گردانیده است . و درین گناه کدک‌دمشا هم نیست ، بلکه درین کار سری بود . و این هر دو عورت در عالم قدیم زنان برادر تو بودند . اکنون تو برای یافتن این مراد پاربتی را یاد کن .

انچاسین چون این آواز شنید ، از قصد خود باز آمد و بر محفه سوار شده آن تیغ را بدست گرفته بمقام پاربتی رفت و ترک طعام نموده جهت خشنودی او خواست که خود را قربان سازد . بار دیگر آوازی شنید که ای فرزند ، قصد خود مکن ، برو که برادرت زنده شود[2] ، و این تیغ معیوب نیز روشن و صاف گردد . من از کمال اعتقاد تو بر تو خشنود شده‌ام . انچاسین بنقد آن تیغ را صاف و روشن شده دیده بگرد پاربتی گشت و بهمان محفه سوار شده بخانهٔ برادر رفت و[3] برادر را بهوش آمده برخاسته نشسته دید، گریان بپای او سر افکند و او نیز گریان[4] برادر را در کنار گرفت . و هر دو حرم در پای انچاسین افتادند که تو شوهر و صاحب ما را محافظت کردی .

چون اندیورسین حال خود را و ماجرای حرم را شنید ، از دیدن آن شمشیر در دست برادر کهتر خشمناک نشد ، بلکه از وی خشنود گشت . و چون نهایت اشتیاق مادر و پدر را بملاقات خود و شنید مکر ماینددر را معلوم نمود ، تیغ از دست برادر کهتر گرفت . و بخاصیت

---

۱ - ح : نمرده لیکن
۲ - ح : شواد
۳ - ح : بخانه برادر را
۴ - ح : گریان گریان

و هلاک گشت.

و اندیورسین از کشتن آن راکشس بغایت شادمان شد و احوال آن زن و دختر پرسیده گفت که شمارا از کشتن این راکشس بغایت شادمان می‌بینم، صورت حال بیان کنید. از میان آنها آن دختر گفت که درین شهر بیربج نام راجه‌ای بود و این جم‌دمش راکشس را که تو کشتی، آن راجه را باتمام مردم او خورده است. و این زن را که می بینی، زن آن راجه بود مدن‌دمشا نام، او را نخورد و از برای خود نگاهداشت که صاحب حسن و جمال بود. راکشس این خانه‌های زرین برای این زن ساخت و با وی بعیش و عشرت می‌گذرانید. و من خواهر آن راکشسم، کدگ‌دمشا نام. و ماهر دو از کشته شدن او شاد شده‌ایم، او بجهت آنکه از دست وی خلاصی یافت، و من بسبب آنکه خود را بتو پیوند می‌دهم. اکنون تو مرا بزنی قبول کن[1]. و اندیورسین با وی گندرب بیاه کرد و هم در آن شهر می‌بود و از برکت آن شمشیر یاریتی هرچه می‌خواست مهیا می‌یافت.

بعد از چند گاه هم از برکت آن تیغ تحفه‌ای پیدا کرده ببرادر خرد خود انچاسین داد، تا او از راه هوا بجهت رسانیدن خبر خوش بمادر و پدر رفت. تا آنکه بشهر خود ایراوتی رسیده دید که مادر و پدر از آفت غم مفارقت فرزندان کاهیده‌اند، و بناگاه از دیدن او تازه رو گشتند، مانند مرغ چکور که از دیدن ماه رویش تازه شود. او سر بپای پدر و مادر انداخت و ایشان او را تنگ در کنار گرفتند و بخبر سلامتی پسر بزرگ حیاتی دیگر یافتند. بعد از آن انچاسین سرگذشت برادر را بتمام باز نمود و ایشان قصه غدر و مکر مایندرش را بیان نمودند و از آمدن او شادمان گردیدند، و او روزگاری بحضور دل در خدمت پدر و مادر گذرانید.

بعد از مدتی شبی خواب پریشان دید. و از آن بدگمان شده، چون شوق دیدن برادر نیز بر دلش غالب آمده بود، با پدر عرض کرد که اگر دستوری فرمائی حالت اشتیاق شما بیان نموده برادر را بخدمت بیاورم. وبه اجازت پدر ومادر بر همان تحفه سوار شده بشهر شیل پور رسید. و بخانهٔ برادر فرود آمده او را بیهوش افتاده دید، و کدگ‌دمشا و مدن‌دمشا را سراسیمه و گریان به پهلوی او نشسته یافته صورت حال پرسید. کدگ‌دمشا گفت: من

۱— ح: قبول و

کسی از خواب بیدار گردد. پس با پدر گفت که من وجود اصلی خود را بیاد آوردم و آن از بیان می‌کنم.

حکایت

بر قلهٔ کوه هماچل شهریست مکتاپور نام، وآن شهر بدیادران است. و راجهٔ آنها مکتاسین نام[۱] بود. او را حرمی بود کمبوتی نام، که بنوبت دو پسر صاحب هنر پدم‌سین و روپ‌سین نام بزاد. و پدم‌سین ادت‌پربا نام دختری از بدیادران برای خود خواست. و بعد از آن دختر بدیادری دیگر بروی عاشق شده خویشتن (را) بزنی بوی سپرد. و پدم‌سین چون مبتلای دو زن شد و از آنها آزارها کشید، با پدر عرض کرد که ادت‌پربا بغایت بدخوست و با انباغ خود همیشه در جنگ، و من تاب شنیدن حرف و حکایت و دیدن ایشان ندارم. غم بر دلم مستولی شده، می‌خواهم که به کنج‌کوی رفته جای گیرم، تا دلم ازین غم وارهد.

مکتاسین چون او را برین کار بغایت بجد دید و بمنع باز نایستاد، از روی خشم بروی دعای بدکرد و گفت: با این هر دو زن در عالم بشری نزول کنی. و آنجا این ادت‌پربا زنی صاحب جمال از قوم راکشسان[۲] شده حرم تو شود، و آن[۳] دیگر چندروتی از دودمان سلطنت پیدا شده بطریق عاشقی بر تو مهربان شود و ترا بشوهری قبول کند. و برادرت روپ‌سین که با تو محبت دارد نیز ترا آنجا برادر خواهد بود و ازین غم که[۴] بتقریب زنان داری نیز آنجا[۵] خواهی دید. این بگفت و مدت گرفتاری عالم بشری را نیز معین کرد، که تو در خانوادهٔ سلطنت پیدا شده و جهان[۶] را فتح کرده به پدر سپرده این عالم قدیم را یاد خواهی آورد و از آن نکبت خلاص خواهی شد.

۱– د: و نام راجها آنها مکتاسین نام

۲– د: مدم برزیکمان

۳– ح ندارد: پدر در آمده . . . حرم تو شود و آن ۴– د: غم بتقریب

۵– د: آنجا اثری ۶– ح: ایشان

آن تیغ بمجرد آنکه در دلش گذشت که محفه پیدا شود فی‌الحال محفه رسید و اندیورسین بر آن سوار شد و با آن دو حرم و برادر کهتر و آن قصر زرین بجانب شهر خود ایراوتی روان شد[1].

و چون بآنجا رسید، مردم شهر او را بدان اسباب و شوکت بر هوا آمده دیدند، در حیرت افتادند و او بمنزل پدر[2] در آمده سر بپای پدر و مادر نهاد. ایشان او را با برادر کهترش یافته از دیدار ایشان آب حیات نوشید(ند) و آتش جدائی را بزلال وصال ایشان فرو نشانیدند. و حرمهای او نیز برپای پدر و مادرش سر نهادند و آنها از ایشان خشنود گشتند و آفرینها گفتند. و چون معلوم نمودند که این حرمها از عالم قدیم حلال اویند، شادمان تر شدند. و آن پسر را در محفهٔ بهشتی که بر هوا می‌رفت و آوردن قصر زرین معلوم نموده شادی بر شادی افزودند. اندیورسین با آن حرمها در خدمت مادر و پدر شادمان عشرت کنان می‌بود.

وقتی برای تسخیر ولایت از پدر رخصت سیر نموده لشکر کشیده بخاصیت و برکت آن تیغ دو رویه روی زمین را متصرف شد و از ملوک اطراف عالم زر و گوهر و اسپ و فیل بسیار بدست آورده بفتح و فیروزی مراجعت نمود. و از انبوهی حشم که گرد از سم ستوران برمی‌خاست، تو گفتی زمین نیز از بیم عتاب او برای فرمان برداری خود را پاره پاره ساخته از قفای او می‌دوید. و چون بقصر پدر در آمد، پدر برای عزت دادن او پیش آمد و او را در کنار گرفت رایان و سران لشکر که در خدمت او بودند، همه را نوازش کرد و او را رخصت استراحت داد. و اندیورسین آن روز را با هر دو حرم خود بعیش گذرانید.

و روز دیگر آنچه از ملوک اطراف بدست آورده بود در صحن بار عام پهن کرده در نظر پدر آورد، تو گفتی روی زمین را بصورت زر و گوهر و اسباب و متاع است، و فیل ساخته به پدر پیش کش کرد. فی‌الحال احوال بسیار قدیم خود را یاد آورد، چنانکه گویا

۱ــ د: نشستن اندیورسین با برادر وطن خود که از دست راکشس خلاص یافته بود و بر محفه که بهوا می رفت سوار شدن و بشهر خود آمدن

۲ــ ح دارد: پدر در آمده .... حرم تو شود و آن، ولی بسبب خرابی عکس خوانده نشد.

موج نهم

روز دیگر نرباهن‌دت از کنار حوض برخاست و با گومک گفت: ای رفیق طریق، در آخر شب عورتی بصورت دوشیزه‌های بهشتی با جامه‌های سفید در خواب دیدم که با من گفت که ای فرزند، غم مخور که عنقریب برکنار دریای محیط شهری عظیم می‌بینی، و آن شهر کرپورسمبو خواهد بود، و آنجا آن دختر را که بطلب او برآمده‌ای بی رنج بدست می‌آوری. این بگفت و غایب شد و من بیدار شدم، گومک ازین نوید شادمان گشت و گفت بهشتیان بر تو خشنودند و بحال تو عنایت دارند، و معلوم می‌شود که بی رنج بمراد خواهی رسید.

پس از آنجا روان شد و بزودی بآن شهر رسیده آن شهر را پر از مردم چوبین که همه را طلسم وار تعبیه نموده بودند دید، مانند اهل دیگر شهرها از مردم بقال و شهری و روستائی و نازنینان صاحب جمال. امّا چون سخن نمی‌کردند معلوم می‌شد که صورتهای بی جان اند. نرباهن‌دت همچنان تماشاکنان با گومک بجانب قصر حاکم آمد و آنجا نیز اسپان و فیلان طلسمی دیده از در اول در آمد. و همچنین می‌رفت تا بطبقهٔ هفتم که قصر زرین بود برآمد. شخصی را دید بر تخت نشسته و خادمان و پرستاران بیجان در گرد او صف بسته ایستاده، و حرکت کردن همه این طلسمات بهمین یک شخص وابسته. و آن شخص چون میهمان را عزیز و شریف دریافت، برخاست و لوازم اکرام و مهمان نوازی بجا آورده نرباهن‌دت را بر تخت نشاند و نام و نسبش پرسیده گفت که درین سرزمین که جای گذر آدمی نیست چگونه آمده‌ای؟ نرباهن‌دت سرگذشت بتمام بیان نموده از وی پرسید که تو کیستی و این طلسمات چیست؟ آن شخص شروع در سخن کرد و[1] گفت:

حکایت[2]

کانچی نام شهریست مجمع نیکوئیها، تو گوئی شاهد زمین را کانچ است، و کانچ زیوری

۱- د: کرده گفت ۲- ح ندارد: حکایت

و من از آن عالم بر آمده اینجا در خانهٔ تو که پادشاهی بوجود آمدم و این انچاسین همان برادر خرد منست و آن ادت‌پربا و چندروتی این دو حرم من‌اند که کدگ‌دمشا و مدن‌دمشا نام دارند. اکنون آن مدت دعای بد بآخر رسید و الآن باهم بمقام خود که جای بدیادران است میرویم. این بگفت و بابرادر و هر دو حرم که آنها را نیز نشاء قدیم بیاد آمد خلعت بدن بشری را گذاشته صورت بدیادری گرفتند[1]. اندپورسین سر بپای مادر و پدر نهاده دو زن را بر سر دو زانو نشانید و با برادر خرد از راه هوا بشهر خود مکتاپور روان شد و بخانهٔ پدر خود مکتاسین رسید. چون پدرش او را بصورت اصلی دید آفرین و تحسین کرد و پدمسین با روپسین برادر خرد چشمان مادر را سردی پیدا آورده با هر دو حرم خود آدت‌پربا و چندروتی بعیش و نشاط و شادمانی و سرور میگذرانید.

گومک این حکایت را در راه با نرباهن‌دت بیان کرد و گفت ازین گونه محنتها بزرگان را پیش می‌آید و جزای آن راحتها نیز می‌یابند. و مردم زبون سرشت را درخورد حال آنها محنت می‌رسد، تو نیز بمحنت و مشقت آن مطلوب دل خود را خواهی یافت.

نرباهن‌دت چون این حکایت در راه شنید از آن همه مشقت هیچ کوفت و آزار نیافت. و می‌رفت تا بحوضی رسید که آبش بغایت صاف و روشن، و درکنار آن حوض درختان بود پر از میوه‌های انبه و کتهل و انار شیرین، و نیلوفر بسیار اندر آن شگفته. و چون روز بآخر رسیده بود، همانجا فرود آمده غسل کرد و عبادت مقرری بجا آورده با گومک از آن میوه‌های لذیذ و نازک تناول نمود، و از برگهای درختان بستر ساخته شب را همانجا گذرانید.

---

۱ – ح: گرفتند و

ترا نشنیدم و ترا نیز بشامت حال من اثری از آن رسید[1] .

این بگفت و بر مرکب طلسم که بر هوا رفتی سوار شده مقدار دویست فرسنگ راه رفت . و من نیز بر مرکبی از آن نوع زیاده تر از وی راه رفتم . و من بکنار محیط رسیده نادانسته از آن مرکب فرود آمده پیاده شدم و باین شهر ویران رسیدم و از هوس خاطر درین قصر که پر از اسباب و متاع بادشاهانه است در آمدم . و بیگاه درین باغ در آمده غسل کرده میوه خوردم و برین تخت نشسته با خود می‌اندیشیدم که درین جای پر وحشت خالی از مردم چه خواهم کرد ؟ ازینجا هم بجای دیگر بروم که از بیم راجه باهل خلاص شده‌ام .

و درین اندیشه شب در خواب دیدم که شخصی بهشتی طاؤس سوار آمده با من گفت : تو همین جا باش و بجای دیگر مرو و وقت طعام خوردن در طبقه میانگی می‌باش . این بگفت و غایب گشت و من با خود می‌گفتم که این از هنر سوام‌کمار باشد . و من عملی نیکو کرده بودم که بهشتی با من ملاقات نمود و مرا ببودن درین جای فرمود . البته مرا درین مقام فرحی و کشایشی خواهد بود .

پس برخاستم و بعبادت مقرری مشغول شدم و وقت طعام خوردن بطبقهٔ میانگی برآمدم و آنجا طعامی از برنج سفید و شهد و روغن و دیگر طعامها در کاسه‌های زرین نهاده و آماده یافتم . من اینچنین طعام می‌خورم و اینجا می‌باشم . و چون خواستم که خادمی چند هم داشته باشم ، این تمثالهای چوبین ساخته بیاراستم ، و با آنکه درودگرم ، اما بعنایت ایزدی بادشاهانه زندگانی می کنم . ای شاهزاده ، چون شما بسر وقت من افتاده‌اید ، خدمت و میهمانداری شما بقدر طاقت بجا می‌آورم ، اینجا برآسائید .

این بگفت و نرباهن‌دت را با گومک ببوستان آن شهر برد و در چشمهٔ آب غسل فرمود تا پرستش مقرری بجا[2] آوردند . پس ایشان را در جائی که طعام می‌خورد پرده خود بر پای بایستاد ، تا ایشان از طعام خوردن فارغ گشتند . و شخصی از نظرها پوشیده حاضر شده آن سر زمین را بروفت . و چون نرباهن‌دت طعام بهشتی و پان و شراب خورده محظوظ گشت ،

---

۱ - د : رسیده   ۲- د : بجای

باشد که در کمر بندند. در آن شهر پادشاهی نیکو سیرت باه‌بل نام بود که دولت بی ثبات را بقوت بازوی خود گرفته در خزینهٔ خود بند کرده بود. و در مملکت او ما[1] دو برادر درودگر بودیم، واقف و دانای شعبد(ه) های سی‌دیت که طلسمات چوبین می‌ساخت. من خردترم راج‌در نام، و برادر بزرگ را پران‌در نام بود، و او بهوا و هوس نفسانی مبتلا شده از پی شاهدان بازاری می‌گشت، من آداب او را رعایت می‌نمودم. و چون مال پدر را تلف کرد و مفلس شد، من از حاصل کار خود بوی مدد می‌کردم. چون بغایت ربودهٔ شاهدان بود بجهت فراهم آوردن مال برای خرج معیشت شاهدان چرخی چوبین رسن‌دار ساخته جفتی قاز سفید از چوب موجود کرد که شبها آنها[2] را حرکت داده در پرواز می‌آورد، تا بخزانهٔ راجه باه‌بل از راه روزن در آمده خریطه‌های جواهر بمنقار برگرفته می‌آمدند و آن جواهر را فروخته بقحبه‌ها عیش و عشرت می‌کرد. و همچنان هر روز خزانهٔ آن راجه را می دزدید و بمنع من از آن کار باز نمی آمد، چه کسی که زبون نفس گشته از هوا و هوس کور شده باشد، او راه و بی راه[3] را چگونه شناسد؟

خزینه دار راجه قفل را بجا می‌دید و از هیچ جا راه موشان و امثال آن نمی‌یافت واز کاستن خزانه در حیرت و تعجب بود. روزی چند صبر کرد، اما چون چند دفعه چیزها را بجا نیافت، راجه را از آن حال آگاه ساخت. راجه نگاهبانان خزینه را به بیداری و تجسس حال فرمود. و ایشان آن هر دو قاز را دیدند که در خزینهٔ راجه درآمدند، فی‌الحال رسن آنها را بریدند. و برادرم مضطرب شده با من گفت که جفت قاز مرا خزینه‌داران گرفتند که این رسن سست شده[4]. اکنون علاج اینست که ما هر دو برادر بگریزیم که مارا بدزدی خواهند گرفت، چرا که ما بطلسم سازی و شعبده بازی شهرت داریم، و الحال من چرخ باد را تعبیه کرده مهیا دارم که از حرکت میخ آن کمتر راه رفتن هشتصد فرسنگ می‌شود[5]. و باین طریق بشهری دیگر بغربت برویم که در کارهای وبال که سخن و نصیحت دوستان موثر نیفتند، نیکی از کجا دیده شود؟ و این نتیجهٔ آنست که من سخن

۱ــ ح: او دو

۲ــ د: آنرا

۳ــ ح: بی راهه

٤ــ د: گرفتند اینک رسن سست اکنون

٥ــ ح: فرسنگ و

این بگفت و نزد شوهر رفته صورت حال را بیان کرد. ارته‌لوبه زن بمزد او را از شوق در کنار گرفت و گفت: ای دلخواه، اگر بصحبت یک شب پانصد اسپ و پنج هزار جامه حاصل آید، کدام سود بالا تر ازین است و درین چه زیان باشد؟ امشب برو و فردا پگاه زودتر بیا.

مان‌پرا چون این سخن از شوهر قلتبان خود شنید بغایت مکروه داشت و با خود اندیشید که لعنت بر چنین مرد بی غیرت باد، من همان سوداگر را بشوهری بگزینم که بصحبت یکشبه اینهمه اموال بدهد. و مرا خود درین کار هیچ گناه نیست که برخصت او می‌روم. پس نزد سکه‌در برفت و او فی‌الحال پانصد اسپ و پنجهزار جامه مزد زن بارته‌لوبه فرستاد و بخاطر جمع با زنش که چون دولتی مجسم بود و بانتظار بدستش در آمده صحبت داشت و کامرانی کرد. و مان‌پرا خود را بزنی با وی قرار داده خیال ارته‌لوبه بکلی از خاطر بر آورد.

وصباح روز دیگر ارته‌لوبه بی حیا کس بطلب مان‌پرا فرستاد، و او بفرستاده گفت که ارته‌لوبه مرا بدست این خواجه فروخته، من چگونه زن او توانم‌بود؟ من مانند او بی غیرت و بی شرم نیستم، بروید و حال را با وی بگوئید که آنکس که مرا خریده است شوهرم جز او نیست. فرستاده برگشت و شرمسارانه احوال باز نمود. ارته‌لوبه خواست که او را بزور بیارد. هریل نام دوستی داشت، او با وی گفت که تو نتوانی که آن زن را از دست سکه‌در بر آوری، چه او بغایت دلیر و قوی بازو و صاحب جمعیت است و تو بخلاف آن. و چون تو زن را بوی باز گذاشتی، زن بر وی فریفته شده او را دلیرتر ساخته، خاصه اکنون که تو بچنین بی غیرتی و بی آبروئی شهرهٔ شهر شدی. ترا بر وی ظفر یافتن محال است. و اگر این کار براجه افتد بر تو خشمناک می‌شود. اولی آنست که خاموشی گزینی و از خیال آن زن درگذری.

ارته‌لوبه بمنع دوست نیک اندیش باز نیامده با[۱] مردم خود خانهٔ سکه‌در را محاصره کرد. و مردم او بر آمده جمعیت ارته‌لوبه را پریشان کردند و او گریخته پناه بدربار راجه برد و داد خواست که سکه‌در زن او را بزور برده. راجه فرمود تا سکه‌در را بسته

۱— ح: بمردم

راج‌در برای وی تختی علیحده زد، تا بر آن تخت برآسود، اما از خیال کربورکا او را خواب نمی آمد. راج‌در بر تخت دیگر بود. گفت: ای بزرگ نژاد، بخواب برآسای که کسی را که می‌خواهی و میل او داری، او را خواهی یافت، چه دلاوری که صاحب همت باشد محبوب و مطلوب او خود بصحبت او رغبت و میل می‌نماید، مانند دولت. و من این معنی را خود معاینه و تجربه کرده‌ام و آن را بیان می کنم.

حکایت[1]

راجه[2] شهر کانچی باه‌بل را که مذکورشد دربانی بود ارته‌لوبه نام یعنی حریص مال، و او را زنی بود صاحب جمال مان‌پرا نام. و چون بر متعلقان خود اعتماد نداشت، همین زن خود را بسود و سودا می‌فرمود، و زن اگر چه از آن کار کاره بود، امّا بجهت حسن ظن شوهر و فرسودهٔ او چاره‌ای نداشت و با بقالان معامله خرید و فروخت می کرد. و چون حسن و ملاحت با فصاحت و شیرینی گفتار جمع کرده، مشتری بسیار بر متاع او گرد می‌آمد و او را در معاملت سود بسیاری افتاد، و ارته لوبه بغایت خوشحال و خشنود می‌شد.

وقتی سکه‌در نام سوداگری اسپان و رخت بسیار بآن شهر آورد. ارته‌لوبه با زن خود گفت که سکه‌در نام تاجری از شهر دور دست آمده و بیست هزار اسپ و چندین متاع نفیس از ولایت چین آورده است. تو برو و[2] از وی پنج هزار اسپ و ده هزار پارچه قماش بیار، تا من آن اسباب و آن اسپان را خود بر راجه عرض داده معامله کنم. این بگفت و زن را فرستاده. مان‌پرا نزد سکه‌در رفته حرف سودا و معامله درمیان آورد و تاجر از مشاهدهٔ جمال او دل از دست داده او را بخلوت برد و گفت: من خواجگی خود را فدای تو کنم، اسپ و قماش چه قدر داشته باشد؟ اگر یک‌بار بصحبت من تن دردهی بهیچ چیز با تو مضایقه نیست. مان‌پرا را نیز رغبتی پدید آمد و گفت: توقف کن، تا از شوهر خود رخصتی حاصل کنم، چه می‌دانم که او از کثرت حرص مال مرا بدین کار رضا دهد.

۱ـ ح ندارد: حکایت

۲ـ ح: برواز

که از نزدیک بودن بدبختان دوری گزینند بمراد رسند. و بعد از آن سکه‌در با مان‌پرا روزگار بعیش می‌گذرانید. وگفته اند: زن و دولت از مردم کم‌همت بی‌غیرت کران گیرد (و) واله مرد دلاور عالی همت شده روی بوی آورد.

راج‌در چون این حکایت تمام کرد، با نرباهن‌دت گفت: تو نیز اندیشه بگذار و بفراغت خواب کن که چون همت تو بلند است و خود بغایت دلاور و مردانه، عنقریب کرپورکا بدست آورده بمراد رسی. و نرباهن‌دت فی الجمله تسلیم شده بخواب رفت، و گومک نیز برآسود. و روز دیگر عبادت مقرری بجای آورده با راج‌در گفت که برای صاحب من مرکبی طلسمانه بساز که بشهر کرپورسمبو رسیده بوصال محبوب خود رسد.

راج‌در مرکبی موجود داشت، حاضر ساخت. و نرباهن‌دت با گومک بر آن مرکب سوار شده هوا گرفت، و از محیط عبور نموده بر کنار شهر مطلوب رسید. و از هوا بر زمین آمده در آن شهر بسیر درآمدند و بجانب قصر بادشاه رفته بخانه پیر زنی که نزدیک قصر جای داشت منزل کردند. نرباهن‌دت از برای دریافتن حقیقت کار از آن پیر (زن) پرسید که حاکم این شهر کیست و چند فرزند دارد و احوال او چیست. پیر زن دریافت که این جوان صاحب دولتست. گفت: ای بزرگ نژاد، راجهٔ این شهر کرپورک نام دارد، و او را هیچ فرزند نبود. بامید فرزند بعبادت معبود قرار داده با حرم خود که بدکاری نام داشت ترک طعام نموده، و بریاضت و عبادت مشغول گشت و در خواب دید که شخصی با او می‌گوید که ای فرزند، ازین ریاضت واپرداز که ترا دختری روزی شود به از پسر بزرگ، شوهر او بادشاه بدیاداران باشد. راجه از خواب درآمده صورت واقعه با حرم خود باز نمود، و هر دو شادکام شده طعام تناول نمودند.

و بعد از اندک مدتی بدکاری حرم راجه حمل گرفت و دختری بلکه اختری نورانی بزاد، چنانکه از رشک آن دود از نهاد چراغها برآمد. و راجه او را بنام خود نامی ساخته کرپورکا خواند. و اکنون آن دختر به بلوغ رسیده، و راجه می‌خواهد که او را کدخدا سازد و او به پیوند مرد[1] راضی نمی شود و اصلاً قبول نمی‌کند. و چون بدختر من محبت

۱ــ د: مراد

بیارند . سندان وزیر راجه گفت که این سوداگر را آسان نتوان بدست آورد ، چه او یازده دوست متفق و چندین هزار سوار مردانه دارد . و نیز صواب آن است که اول باید دریافت که حقیقت این معامله چیست و او چه جواب دارد ؟

راجه پاهیل کس فرستاد تا از سوداگر جواب خواهد . فرستادهٔ بسوداگر نارسیده حقیقت حال از مانپرا معلوم نمود و بر راجه ظاهر ساخت . راجه را از آن حال تعجب شده بجهت بوالعجبی این معامله و دیدن آن زن ارته‌لوبه را بخدمت خود گرفته بمنزل سوداگر آمد ، او با زن بخدمت شتافته آداب تعظیم بجای آورد . راجه قصه پرسید و مانپرا حال بی‌غیرتی و زن فروشی ارته‌لوبه را بیان کرد . راجه بجانب وی نگاه کرده[1] جواب طلبید . و چون ارته‌لوبه جواب نداشت ، راجه خاموشی او را دلیل راستی قصه دانسته بسوی مانپرا نظر کرد . او جواب داد که نامردی که بی ضرورت احتیاج بمحض طمع شوم مرا بفروخت ، من هرگز بزنی او راضی نشوم راجه او را آفرین گفت و تحسین کرد .

ارته‌لوبه با دل گرفتار عشق زن و صد شرمساری و خشم آلودگی غیرتی پیدا کرد و با راجه گفت : بفرمای ، تا ما دو کس تنها بی یاری و مدد نوکران با هم جنگ کنیم ، هر کس غالب آمد ، مانپرا از آن او باشد . راجه هم برین معنی حکم فرمود ، و سکه‌در و ارته‌لوبه هر دو بر اسپان خود سوار شده بجنگ درپیوستند . و در اول دست بازی سکه‌در او را بر زمین افکند و همچنان سه بار واقع شد و مرتبه چهارم نیز بر وی غالب آمد[2] ، تا آنکه دفعه[3] پنجم بر وی زخم زده از اسپش بینداخت و بیهوش ساخت ، ومردمانش او را از آنجا بیرون کشیدند . و حاضران بر سکه‌در آفرینها گفتند و راجه پاهیل چنانچه باید او را بمواجب و مراحم نوازش نمود و پیشکش و وجه زکات آنچه آورده بود همه بدو بخشید ، و اموال ارته‌لوبه که از[4] حرص و حرام جمع آورده بود همه را داخل خزینهٔ خود ساخت ، و منصب او را بدیگری داد و از چنان خدمتکاری بدکردار فارغ گشت ، چه بزرگان وقتی

---

۱ - د : کرد جواب

۲ - د : جنگ کردن نوکران راجه بفرموده راجه و غالب آمدن یک ازان دو و گرفتن زن را

۳ - د : دفع

٤ - ح ندارد : از حرص و حرام . . . . القصه دخترم از دختر راجه

راجه رفته هاهنسی هاهنسی گفتن گرفت، یعنی ای ماده قاز، ای ماده قاز. چون کنیزان و خدمتگاران کرپورکا از وی این کلمات شنیدند در حال وی تعجب نموده با کرپورکا گفتند که گدائی بر دربار آمده . با یک بار دیگر، بغایت صاحب جمال است و لفظی که بر زبان میراند این است که هاهنسی هاهنسی . کرپورکا که عالم قدیم یاد داشت گفت تا او را باندرون آوردند . دید که خاکستر بر بدن مالیده ، اما جوهرش رخشان است، تو گفتی کام‌دیو درین کسوت بپرستش مهادیو آمده .

کرپورکا را از دیدن او دیده روشن شد و رویش بشکفت وگفت : این ذکر که می‌کنی ببازی می‌گوئی یا از معنیش خبرداری؟ نرباهن‌دت در جواب او همان لفظ تکرار کرد ، اما گومک گفت : من این قصه را بطریق اختصار می‌گویم که این شخص در نشاء سابق قاز بود و بر کنار دریای محیط درختی از صندل بود و نزدیک آن حوضی . و این قاز با مادهٔ خود بر آن درخت در آشیان می‌بود . ناگاه موج دریا بچگان ایشان را درربود . ماده‌اش از آن غصه خویشتن را[1] در دریا انداخت و این در ماتم جفت خود از جنس مرغان بیزار گشت و قصد خود کرده در دل عزیمت نمود که من در نشاء دیگر دانندهٔ عالم سابق خود بوده در دودمان سلطنت وجود گیرم ، و این مادهٔ من نیز در آن نشاء بوجود آمده از نشاء سابق خود خبردار باشد و مرا بزنی میسر گردد و چون سوختهٔ آتش مفارقت جفت خود بود ، بدین نیت خود را در دریا غرق کرد و ازینجهت او در شهر کوشانبی در خانهٔ راجه ونسیشر بظهور آمده و از نشاء سابق خود خبردار است . و در وقت ولادت این شاهزاده از جانب آسمان آوازی شنیده شد که این فرزند بادشاه بدیاداران خواهد شد . و چون ببلوغ رسید پدرش اول مدن منچکا را که بتقریبی باهم ملاقات نموده بودند برای وی بزنی گرفت . بعد از آن دختر بادشاه بدیاداران رتن‌پربا بمحبت او خود آمده خود را بحلالی بوی سپرد . و با اینهمه در ذکر هنسی که زن قدیم اوست هست . و این قصه را بمن که خانه زاد اویم خود بیان نموده بود .

روزی بشکار بر آمد و من تنها بخدمت او بودم . بجنگلی در آمد ، زنی عابده را دیدیم . او باین صاحبزادهٔ من گفت که آن زن قدیمی تو که در نشاء سابق تو و او بصورت قاز

---

۱ — ح : خویشتن در

دارد ، روزی دخترم از وی پرسید که وجود دختر برای آنست که او را بمردی پیوند دهند. تو چرا ازین کار کراهیت داری ؟ گفت : من نشاء سابق خود را یاد دارم ، اگر خواهی با تو شرح دهم . پس گفت :

حکایت

بر کناره دریای محیط درختیست از صندل بغایت بزرگ ، و نزدیک آن حوض فراخ پر از گلهای نیلوفر. و من ماده هنسی یعنی قاز ماده با جفت خود بر آن درخت صندل در آشیان می‌گذرانیدم . و ما را جوجه‌ها پیدا شد ، و ناگاه موج محیط رسیده جوجه‌های ما را در ربود ، و من از مصیبت فرزندان خود فریاد و فغان درگرفته ترک طعام کردم. و آنجا لنگ مهادیو بود ، در گرد و پیش آن غمگین می‌بودم . جفت من گفت که چندین غم مخور که خدای‌تعالی ما را فرزندان دیگر روزی خواهد کرد . سخن جفت مانند پیکان در دلم زخم زد و با خود گفتم که هزار نفرین بر مردان بد خصلت که نه بر فرزندان شفقت دارند و نه بر زبان مخلص . پس اینچنین شوهری زن را چه بهره باشد و ازین زندگانی بغم و اندوه چه حاصل ؟ بنا بر آن به نیت آن که خداوندتعالی مرا دختر بادشاهی پیدا کناد ، هم در نظر جفت خود بدن خود را در محیط غرق ساختم. پس ای خواهر خوانده همچنان شد و من اینک درین عالم اینجا پیدا شدم ، و آن بی مهری شوهر قدیم را یاد کرده از پیوند مرد قطع نموده‌ام و رغبت عروسی و کدخدائی ندارم .

القصه دخترم از دختر راجه[1] این حرف شنیده با من تقریر کرده ، اما دل من چنین گواهی می‌دهد که شاید که به پیوند تو راضی شود . و تقدیر خدای‌تعالی چنین است که شوهر پادشاه بدیادران باشد ، و می تواند بود که ترا خدای‌تعالی برای این کار باینجا آورده باشد . اکنون همین جا آرام گیر ، تا چه روی دهد ؟

پیر زن این بگفت و ماحضری پیش آورد . و نرباهن‌دت با گومک شب همانجا گذرانید و روز دیگر علی‌الصباح با گومک مشورت نموده بصورت گدایان بر آمد و بر در قصر

---

۱ — ح ندارد : از حرص و حرام جمع . . . از دختر راجه

من فرزندان و عیال خود را گرفته باین شهر می‌آیم، تا بقیهٔ عمر را بحسب تو بگذرانم.

چون پران‌در درین سخنان مبالغه کرد راجه وتسیشر و نرباهن‌دت کرپورکا را فرمودند، تا مکتوبی متضمن خوشحالی و نیکو زندگانی خود نوشته بوزیر پدر سپرد، و ایشان بر همان مرکب سوار شده براه هوا روان گشتند و از دریای محیط گذشته بشهر کرپورسمبو رسیدند و برسانیدن مکتوب فرزند و بیان نمودن معاشرت و رفاهیت احوال دل راجه را شاد کردند.

و روز دیگر پران‌در از راجه دستوری خواسته با[1] عیال و اطفال متوجه خدمت نرباهن‌دت شده در راه با برادر خود ملاقات نموده بخدمت نرباهن‌دت پیوست. و نرباهن‌دت از برای او در جوار قصر خود منزلی تعیین[2] فرمود و علوفه مقرر کرد. و پران‌در برای وی مرکبهای سبک که بر هوا می‌رفتی می‌ساخت، و او با حرمهای خود بر آن سوار گشته بر هوا سیر می‌کرد و کامرانی می‌نمود و با یاران و دوستان و نزدیکان خود عیش و عشرت میکرد. و رتن‌پربا و مدن‌مچکا با کردورکا زندگانی نیکو می‌کردند و خوش می‌گذرانیدند.

تمام شد رتن‌پربا لنبک هفتم از کتاسرت ساگر[3]، تصنیف سومدیو بت برهمن کشمیری، یعنی نهر هفتم از دریای اسمار بآخر رسید. اکنون شروع در سورج‌پربا لنبک می‌رود.

۱ــ ح: باز

۲ــ ح: تعین

۳ــ ح، د: برهت کتا

دیدن آن حال حیرت بر حیرت افزود و راجه وتسیشر بشنیدن خبر قدوم فرزند از کمال شوق و شادی باستقبال برآمد . نرباهن‌دت با حرم خود سر بر قدم او نهاد و راجه را از دیدن آن مرکب آسمان رو که نشان پادشاهی بدیادران بود شادمانی دیگر روی نمود . و مادران نرباهن‌دت باسودت و پدماونی را که غم و اندوه مفارقتش در دل گره شده بود، بگریهٔ شادمانی از راه دیده بیرون آمد . و رتن‌پربا و مدن‌منچکا، دو حرم نرباهن‌دت، نیز از شوق سر بر قدم او نهادند و از کمال اخلاص و محبت شوهر اتباع را دوست داشتند .

نرباهن‌دت[1] یوگندراین وزیر اعظم پدر را با دیگر وزرا و وزرای خود مروت و دیگران را انعام و اکرام فرمود . و راجه وتسیشر کرپورکا را در پیش حرمهای خود آفرین بسیار کرد و گفت . این عروس همانا دختر محیط است لچمی نام که محیط را از شور آبی گذاشته چون آب‌حیات مجسم با حلال خود آمده، و وزیر راجه کرپورک را، که همراه دختر آمده بود[2] و آنهمه زر و کافور و کنیزان آورده عزت داد و نوازش بسیار فزود . و نرباهن‌دت پران‌در را، که آن مرکب آسمان رو ساختهٔ او بود، نزد پدر تعریف بسیار کرده مورد مرحمت بی اندازه ساخت .

پس راجه وتسیشر از نرباهن‌دت و گومک کیفیت یافتن این عروس در خلوت نزد حرم و وزرا پرسید و ایشان ماجرا و سرگذشت را بتمام بیان نمودند . و گفته‌اند عنایت خداوندی سبحانه ضمان حصول مراد نیک بختان است، و الا شکار کجا و آن عابده کجا و کنار محیط و آن درودگر راج‌در نام کجا و یافتن آن شهر و آن محبوب کجا ؟ وزرا بر اعتقاد و اخلاص و همت و[3] همراهی گومک آفرین گفتند . و نرباهن‌دت از آن زر و کافور و اشیا خزانهٔ پدر را معمور ساخت و پران‌در و وزیر خسر را نیز مال بسیار انعام کرد .

و بعد از آن بمجلس طعام نشستند و طعام خوردند، و چون فارغ گشتند پران‌در و وزیر التماس رخصت مراجعت بخدمت خداوند خود نمودند که راجه کرپورک انتظار بسلامت رسیدن شما می‌برد، تا دستخط کرپورکا که او را از جان دوستتر دارد نه بیند، آرام نخواهد داشت . بفرمائید تا او خود کتابتی بنویسد، و ما را هم امروز رخصت کنید که

۱ــ د : و نرباهن‌دت ۲ــ ح : بوده

۳ــ ح : همت همراهی

نهر هشتم[1]

سورج وربا[2]

و

آن هفت موج دارد

۱ـ د ندارد : نهر هشتم

۲ـ د ندارد : سورج وربا

از دوستان در تموز قدر مانند ماه رفع حرارت می‌کرد ، اما دشمنان را چون آتش در تاب می‌داشت. و او را از حرمی کیرت‌متی نام فرزندی بوجود آمد ، نشانهای سعادت از جبین او هویدا و آشکار و آثار نیک اختری و سروری از ناصیهٔ حالش پیدا . در هنگام ولادت او از جانب آسمان آوازی شنیده شد که این سورج‌پرب را حق‌تعالی بطالعی آفریده که شاهنشاه بدیادران خواهد شد و پدر را روشنی بخش دیده و راحت افزای دل و جان خواهدبود.

و سورج‌پرب در کنار تربیت پدر بزرگوار می‌بالید . و هم در طفلی او را بمعلم سپردند و بزودی در علوم و هنرها بمرتبهٔ کمال رسید . و چون شانزده ساله شد از اخلاق پسندیده مردم را خرم و شادمان گردانید . و پدر او را بمنصب قایم مقامی نامزد فرموده سربلند ساخت و وزیر زاده‌ها بخدمت او تعین نمود ، نامهای ایشان باس و پرباس و سدارت و پرهست و غیر آنها نیز . و او بلوازم آن منصب قیام نموده سلطنت می‌راند .

روزی می نام دیت بزرگ آمد و او نزد پدر نشسته بود . با پدرش چندرپرب گفت که پسرت سورج‌پرب پادشاه باشاهان بدیادران خواهد بود ، باید که او علم و هنرهائی که لایق آن مرتبه است همه بیاموزد و خود را آراسته سازد . و سهادیو مرا نزد تو فرستاده ، تا ترا خبردار سازم . و من او را با خود می‌برم که هنرهائی که موجب رسیدن آن مرتبهٔ بلند است بوی تعلیم نموده او را بتو برسانم ، تا آمدن او تو احکام سلطنت بران . و نیز او را دشمنی خواهد بود شرته شرما نام که او نیز درین ایام متولد شده ، اما این فرزند ترا خاصیتهای[1] بدیادری داده اند و بر دشمنش[2] ظفرش مقرر شده. چون می دیت این سخنان بیان کرد ، چندرپرب گفت : تو نیکبختی ، و سورج‌پرب سعادتمند و نیکوکار ، او را با خود ببر . پس می‌دیت سورج‌پرب را از حقیقت حال اطلاع داده او را با وزیر زاده‌ها بر آن محفه سوار کرده بشهر خودش رسانید .

(آنجا سورج‌پرب و وزیرانش بزودی علوم را فراگرفتند . می‌دیت سورج‌پرب را تمهٔ عرابه جادوئی نیز آموخت و او عرابه‌ای باسم بوتاسن حاصل کرد . پس از آن می‌دیت سورج‌پرب را در آن عرابه با وزیرانش سوار کرده بشهر وی باز آورد و[3]) با پدرش گفت که

۱ـ د : خاصیتها ۲ـ ح : دشمن

۳ـ ح ، د ندارند : آنجا سورج‌پرب . . . . . باز آورد

موج اول[1]

نرباهن‌دت که در شهر کوشانبی بخانهٔ پدر خود با هر سه حرم خوش و خرم می‌بود، روزی در خلعت پدر نشسته بود. ناگاه بهشتی پیکری از آسمان فرود آمده خدمت کرد[2]. نرباهن‌دت نیز او را عزت داد[3] و باتفاق پدر پرسید کو توکیستی و تقریب آمدنت چیست؟ گفت: بر قلعهٔ کوه هماچل بجرکوت نام شهریست همچون نام خود محکم بنا، و من حاکم[4] آن شهرم، بجرپرب بنام، بادشاه بدیادران. و نیز مانند نام خود سخت جان و قوی پیکرم. و من از بس که پرستش مهادیو کردم، از من راضی شده مرا نزد تو فرستاد و پیغام داد که ما ترا قوت دادیم بپادشاهی و فتح و فیروزی بر اعدا. و فرزند تو نرباهن‌دت که خدای تعالی او را برای فتح و گشایش جهان آفریده است، باآنکه از نوع بشر است، اما دانای احوال آسمان و زمین، و یک کلپ بهشتی بادشاه بدیادران خواهد بود، چنانکه[5] در عالم قدیم هم از نوع انسان شخصی‌سورج‌پرب نام بعنایت آفریدگار بادشاهی بدبادران یافته بود. و اگرچه او بادشاهی بدیادران داشت، اما نصف روی زمین که طرف جنوب باشد متصرف بود، و در نصف دیگر، یعنی جانب شمال راجه‌ای دیگر شرته‌شرما نام سرور بدیادران بود اما این نرباهن‌دت که نیکو کارست و صاحب خیر تمامی روی زمین را متصرف گشته بر بدیادران بادشاهی خواهد کرد. نرباهن‌دت از روی تعجب از وی پرسید که سورج‌پرب، با آنکه از آدمیان بود، چگونه بر بدیادران سلطنت راند؟ بجرپرب گفت که این حکایت را در مجلس خاص باید شنید پس در حضور راجه وتسیشر و نرباهن‌دت و وزرا و هر سه حرمش آغاز سخن کرد و گفت:

حکایت

در زمان پیشین در نواحی ولایت مدر شهری بود شاکل نام و حاکم آن پسر انگارپرب بود، چندرپرب نام داشت که مانند نام خود روشنی بخش و راحت افزای خلق بود. واگرچه

۱ــ د ندارد: موج ول　۲ــ ح: کرد و　۳ــ ح: عزت و

۴ــ د: من آن　۵ــ ح: چنانک

بشهر تامرلپت آمد ، و آنجا بلاسنی نام دیگر دختر راجه شهر را گرفت . و برادر بلاسنی از آن حال خبردار شده از دلاوری که داشت برای بردن خواهر خود آمد . و چون او نتوانست کاری ساخت ، خالوی او با جمعیت تمام بکومک او رسید . و چون او نیز مغلوب شد ، سورج‌پرب فرمود تا سر او را تراشیدند و خواست که آنها را بقتل رساند ، اما چون برادر و خویشان زن او بودند ، رحم آورده از کشتن آنها درگذشت و رها کرد .

و دربن اثنا قاصدی از پیش پدرش رسید و بر آن عقبه هوا رو با تمام حرمهای خود سوار شده با حشم و موکب بشهر خود شاکل[1] آمد . و بعد از وی راجه شهر تامرلپت ، بیربت نزد پدرش قاصدی فرستاد که پسرت سورج‌پرب دختران ما را بعلوم وهنر فریب داده و بزور برده حلال خود ساخته . لایق حال آنست که شما اینجا بیائید ، تا بآئین ملوک سرانجام عروسی آنها نموده شود . چندرپرب فرستادهٔ او را عزت داد و ملتمس را اجابت نموده روز دیگر او را رخصت کرد . و چون درمیان راه بسیار بود پرهست وزیر زاده را که براه هوا می‌توانست رفت نزد او فرستاد و پیغام کرد که سامان کرده بخدمت می‌رسیم . و پرهست در یک ساعت بآنجا رسیده پیغام گزارد و باز گشت و انتظار او را بیان نمود .

چندرپرب از رسالت وزیرزاده بغایت راضی شد و او را بنواخت . بعد از آن با حرم خود کیرت‌متی و سورج‌پرب با دو حرمش مدن‌سینا و بلاسنی و[2] وزرا و خادمان نیز بر همان تخت هوارو اشستند و در یک پاس بشهر تامرلپت رسیدند . و مردم آن شهر آمدن ایشان را از هوا تماشا نموده حیران گشتند . و چون بفضای شهر فرود آمد ، بیربت استقبال نموده باعزاز و اکرام تمام ایشان را بشهر که در کوچه‌های آن صندل پاشیده بودند درآورده بمنزل بهشت آسا فرود آورد پس بانواع حرمت و تعظیم خدمت کرد و بآداب و آئین خود کار عروسی و کدخدائی را سر انجام داد و برسم جهیز یک هزار بار زر و طلا و صد شتر بار زیور و پانصد شتر دیگر پر از انواع نفایس اجناس جامه‌ها و ظروف مس و روی و برنج و هفت هزار اسپ و پنج هزار فیل و یک‌هزار کنیز صاحب جمال با زیور بآن[3] دو دختر خود داد .

۱— ح : بشاکل
۲— ح : بلاسنی وزرا
۳— ح : باآن

اینک پسرت استعداد شاهنشاهی بهم رسانیده آمد ، اکنون من می‌روم و باز خواهم آمد. این بگفت و برفت ، و چندرپرب از کمالات فرزند بغایت شادکام گشت .

و سورج‌پرب با وزیرزاده‌ها بر آن محفه آسمان رو سوار می‌شد و سیر می‌کرد. و بهر طرف که می‌رفت دختران راجه‌ها او را بآن حال تماشا نموده فریفته° او می‌شدند و بی اختیار سر بمراد او درمی‌آوردند ، چنانکه در شهر تامرلپت ، دختر بیربت ، مدن‌سینا نام مسخر او شد ، و دیگر دختر سوبت ، چندرکاوتی نام خویشتن (را) بوی سپرد . دیگر دختر راجه کنبیره برن‌سینا نام با وی رام شد . چهارم دختر راجه پورو ، حاکم لاوانک ، سلوچنا نام ، بکام او گشت . پنجم بدیت‌مالا نام دختر راجه° چین ، راجه سوره ، گویا پیکرش از زر ریخته بودند ، بدست آورد . ششم دختر کانت‌سین ، راجه° شهر شری‌کنت ، کانت‌متی نام ، که در حسن و خوبی رشک حوران بود ، مفتون او گشت . هفتم دختر راجه شهر کوشانبی ، راجه جنمیجی ، که پریشتا نام دارد واله او شد . و برادران این دختران از آن حال غافل بودند ، بعد از آن که اطلاع یافتند خشمناک گشته مانند درخت بید لرزان و بی‌آرام گشتند .

و آن راجه‌زاده که[1] بهنرهای گوناگون آراسته بود ، با آن حرمها ، که آنها نیز کسب هنر از وی نموده بودند ، بر هوا سیر می‌کرد و بسرود و باده‌نوشی عیش و عشرت می‌نمود . و چون تصویر و نقاشی بهشتیان آموخته بود ، صورت زنان پدیادران تصویر می‌کرد و از عیش و عشرت بادشاهانه سخن می‌گفت ، و آن صورتها را بر شکل حرمهای خود ترجیح می‌داد. و بقصد این کارها می‌کرد ، تا آنها خشمگین شوند ودر آن تغیر حال که ابروها ترش و چشمان سرخ شده باشد ایشان را تماشا کند و سخنهای شکسته و تند و تلخ از ایشان بشنود و خوشحالی نماید. وگاه در گوشه‌های شهر تامرلپت با مدن‌سینا عیش و کامرانی می‌کرد وگاه با دیگری .

وقتی پرهست نام وزیر خود را همراه گرفته بر محفه° بوت‌آسن نام سوار شده بشهر بجرتار رفت و دختر راجه رنب که تاراولی[2] نام داشت مسخر خود ساخت و او را گرفته باز

---

۱ — ح : راجه زاده بهنرهای

۲— ف : تاراوفی

کانچی رفت . و راجه کنبیر پیشواز آمد و بلوازم عروسی دختر را سپرد و اموال بسیار پیشکش کرد .

و در همان مجلس پربست عرض نمود که من سیرکنان بمملکت شری‌کنت رسیدم ، و بناگاه بحاکم آن شهر که کانتسین نام دارد مرا ملاقات دست داد . و او نیز همچنان گفت که اگر سورج‌پرب دختر مرا که برده است باینجا آورده با شرایط عروسی با خود پیوند ندهد ، من که از غلبهٔ مهر پدر فرزندی مدهوش گشته‌ام قصد جان خود کنم ، باقی اختیار خداوند راست . چندرپرب گفت : برو و دخترش کانتمتی را از شهر ما برگرفته نزد پدرش برسان که ما نیز آنجا خواهیم رفت ، و پربست همچنان کرد . و روز دیگر راجه چندرپرب بر تخت هوارو سوار شده کنبیر را نیز همراه گرفت و بشهر شری‌کنت رسید . و راجه کانتسین باستقبال برآمده ایشان را بمنزل برد و لوازم عروسی بجا آورده دختر را سپرد و دختر و داماد را آن قدر جواهر داد که راجه‌های دیگر را حیرت روی نمود و هم در آن جا[1] بعیش و عشرت می‌گذرانید .

درین میان قاصدی از شهر کوشانبی رسیده پیغام گذارد که راجه جنمیجی می‌گوید که دخترم پرپشتا نام را سورج‌پرب با خود رام کرده برده . لایق آنست که بی بیم و هراس او را بر داشته بخانهٔ ما بیارد ، تا شرایط عروسی بتقدیم رسانیده[2] ایشان را بانواع مراحم رخصت مراجعت بشهر ایشان کنیم ، و الا میان ما و[3] شما دشمنی مقرر خواهد شد .

چندرپرب را از شنیدن این پیغام دل بهم‌برآمد و خلوت ساخته با نزدیکان خود گفت : هرگاه او باین غرور پیغام کند ، رفتن ما بخانهٔ او چه گنجایش دارد ؟ و سدارت وزیر[4] جواب داد[5] که خداوند را ازین معنی دل گران نباید[6] ساخت که او بادشاه کریم نفس بلند گوهر و صاحب خیر و دلاور ست ، و هیچکس بر وی ظفر نیافته و درین سخن حق بجانب اوست و نفس امر گفته . شما را واجب است که بخانهٔ او بروید ، لیکن اوّل کسی بفرستید تا امتحان حال او کند . حاضران برای سدارت آفرین کردند .

۱ــ ح : آن بعیش
۲ــ ح : رسانید و
۳ــ ح : ما شما
۴ــ د : سدارته جواب
۵ــ د : جواب که
۶ــ د : گران ساخت

و سورج‌پرب را که داماد بود و پدر و مادرش را خلعتهای پادشاهانه پوشانید، و پرهست وزیر و دیگر وزرا را نیز خلعتها داد و نوازش کرد، و مردم شهر را در آن طوی مسرور و معمور ساخت. و سورج‌پرب بانواع نعمت از خوردنی و آشامیدنی و عیش و کامرانی با حرمهای خود محظوظ می‌بود.

و هم درین اثنا فرستادهٔ راجه رنب از شهر بجرتار رسیده نامه آورد که سورج‌پرب بسبب بردن دختر ما اهانتی که بما رسانیده علاج آن بجز مرگ ما نیست، اما چون شما در چنین[1] معامله بملاقات راجه بیرت آمده‌اید و او را خوشوقت ساخته، اگر باین حدود نیز قدم رنجه فرمائید لوازم کار عروسی را بجا آورده خود را ازین حجاب برآوریم.

چندرپرب قاصد او را حرمت داشت و در حضور بیرت پرهست وزیرزاده را با وی همراه ساخته پیغام کرد که سورج‌پرب این حرمها را که دختر آن عزیز و دیگر راجه‌هاست بمرحمت خداوندان ولایت عالم بالا بدست آورده، و آن عزیز خود عیب ماست، بدیدن او نیز می‌آئیم. و پرهست بهنر هوا روی بشهر بجرتار رسیده پیغام راجه چندرپرب گزارد و اعزاز و اکرام یافته برگشت.

و چندرپرب دختر راجه رنب را که تاراولی نام داشت از شهر خود طلبیده با پسر و همه مردم که همراه او بودند متوجه شهر بجرتار شد. و چون بنواحی شهر رسید، راجه رنب باستقبال بر آمده شرایط اعزاز و اکرام بجای آورد و بآئین خود سرانجام عروسی دختر خود نموده بسپرد و بسیاری از اسپ و فیل و زر و جواهر برسم جهیز داد[2].

و درین میان از شهر کانچی پیش راجه رنب قاصدی رسیده پیغام بگزارد و راجه رنب مضمون آن پیغام براجه چندرپرب تقریر کرد که حاکم شهر کانچی برادر منست کنبیر نام، بمن پیغام کرده که سورج‌پرب دختر مرا با خود رام ساخته برده. و اکنون ترا با وی چنین پیوند شده، مرا نیز با پدرش ملاقات ده و التماس نمای که منزل مرا بقدوم خود منور سازند، تا من نیز شرایط عروسی بتقدیم رسانیده دختر خود برن‌سینا نام را بسورج‌پرب بسپارم. چندرپرب التماس او را نیز قبول کرده اول پرهست وزیر زاده را فرمود تا دختر او را از شهر شاکل آورده نزد پدرش رسانید و روز دیگر با همه مردم و حشم خود بشهر

۱ــ ح: درین چنین

۲ــ د: جهیز و درین

درپیوستند و جنگی عظیم درگرفت . و سورج‌پربه هر سلاحی که دامودر بر وی می‌انداخت ، آنرا بسپر رد می‌کرد و تیغ بر وی می‌زد . و اینها تنی چند معدود بودند و لشکر بدیادران لکها ، اما نه ایشان را ظفر بود و نه آنها را فتح . و از اعضای دلاوران خون می‌رفت ، و سرها و تنها از هوا در پیش چندرپرب می‌افتاد ، تو گفتی پناه باو می‌آوردند .

و سورج‌پرب با دامودر جنگ بقاعده می‌کرد ، تا آنکه دوال سرش را بریده بر وی ظفر یافت و او را بزیر خود درآورد . و چون خواست که سرش را ببرد ، ناگاه نارابن بر وی رسید و هی زده[1] او را منع نمود[2] . و سورج‌پرب سجدهٔ تعظیم نارابن بجا آورده دامودر را رها کرد و نارابن مخلص خود را خلاصی‌داده[3] برفت . آری ، خداوند و صاحب ، معتقد و مخلص خود را در دنیا و آخرت از آفات و حوادث نگاهبانی می‌فرماید . و یاران و سر لشکران و سایر لشکریان دامودر ، هر یک بجانبی روی نهادند . و سورج‌پرب از هوا فرود آمد و چندرپرب او را سلامت دیده بغایت شاد کام گشت و تعظیم کرد و راجه‌های دیگر از مشاهدهٔ آن نوع کار پرداز او فریاد تحسین بر آسمان رسانیدند .

درین وقت قاصدی از پیش رای سبت آمده[4] مکتوب آورد ، مضمون آنکه چندرپرب که پادشاه عالی گوهر بزرگ نژادست و در سلک جواهر ملوک گوهریست شاهوار ، او را رای سبت از شهر کنکن از روی ادب و تعظیم عرضه می‌دارد که صبیه[5] او را فرزند آن عالی گوهر برده و این حال موجب شادکامی اینجانب شده . اما چون رسوم این کار بجا نیامده ، التماس دارد که بتشریف آوردن خود و آوردن آن صبیه اینجانب را عزت و آن صبیه را حیات تازه بخشند ، تا بشرایط عروسی او را بخدمت سپرده شود .

چندرپرب قاصدش را نوازش کرده رخصت نمود و پرهست را فرستاده دختر آن راجه[6] مغرب را نزد خود طلبید . روز دیگر باتفاق جنمیجی بر مرکب هوارو بجانب شهر کنکن

۱— د : رسیده هی بروی زد

۲— د : جنگ کردن سورج‌پرب با بدیادران و رسیدن نارابن و او مانع شدن

۳— ح : خلاص نموده

۴— ح : آورده

پس راجه چندرپرب پرهست را فرستاد و قاصد را نوازش کرده با او رخصت کرد[1]. پرهست[2] نزد راجه جنمیجی رفته احوال معلوم نمود و از وی مکتوبی آورده راجه را خشنود ساخت. بعد از آن چندرپرب، سورج‌پرب راجه کانت‌سین را همراه گرفته بشهر کوشانبی رفتند. و جنمیجی باستقبال برآمده آداب خدمت، و عزت بجا آورد و لوازم سور و عروسی بتقدیم رسانیده دختر را بسورج‌پرب سپرد، و یک لک اسپ و پنج هزار فیل پیشکش کرد و پنجهزار شتر بار از قماش و پارچه و جواهر و عطریات و غیر آن داد، و آن چنان شادی کرد که تمام شهر پر از نغمه و سرود گشت، و برهمنان را بانعام بسیار معمور ساخت و راجه‌ها را تعظیم داشت.

درین[3] میان گرد و غباری پیدا شده روی هوا شفق‌گون شد، و آن دلیل ظهور فتنه و خونریزی بود. و از جهات آواز مهیب برخاست، تو گفتی از آمدن لشکر بیگانه خبر می‌داد، و بای پس تند و زیدن گرفت که کوه و درختان را بحرکت آورده چنانستی که اینها را بجنگ آسمانیان برمی‌انگیخت. بعد از آن دیدند که لشکر بدیادران از هوا پیدا شده، انوار رویهای ایشان روی هوا را روشن ساخت. و درمیان آنها شخصی را دیدند، در غایت حسن و جمال. و شنیدند که بادفروشی می‌گفت که این شاهزاده دامودر نام پسر اشاد[4] بادشاه بدیادران است. ای سورج‌پرب آدمی‌زاد که ترا بر احوال آسمانی وقوف نیست، سخنم بشنو و سر بپای این شاهزاده عالم بالا بنه. و ای جنمیجی، تو نیز اطاعت او بکن و او را بتواضع و تملق بسیار از خود راضی ساز که این دختر خود را بی جا نسبت کرده‌ای.

سورج‌پرب چون آن لشکر را بدید و این آوازه بشنید تیغ و سپر گرفته بخاصیت هنر خود بر هوا برآمد و پرهست و پرپاس و باس و سدارت و پرجناد و سربدمن و بیت‌بت و شبنکر با سلاح نیز از پی او رفتند. و سورج‌پرب بر دامودر تاخت و دیگران با دیگران بجنگ

۱ــ ح: فرمود، د: کرد فرمود

۲ــ ح: و پرهست

۴ــ ح: و درین

(موج دوم[1])

روزی در اثنای حکایت می‌دیت را یاد کردند و بناگاه زمین بشکافت و آوازی سخت برآمد و با وی خوشبو بوزید . و درین میان می‌دیت از آنجا ظاهر شد ، با قامتی بس بلند و رنگی سیاه و موی سرخ ، مانند داروها که در کوهساران شبها شعله می‌زنند ، و لباس او نیز سرخ بود . چندرپرب مقدم شریف او را بغایت عزیز داشت و بر کرسی مرصعش بنشاند. و آن بزرگ دیتان بمجرد نشستن گفت که شما از نعمتهای روی[2] زمین حظی وافی گرفتید . اکنون وقت آنست که از نعمتهای دیگر شریفتر ازین بهره‌مند گردید و بر آن رای زنید که بر دشمنانی که آن نعمتها دارند ظفر یابید . پس قاصدان بفرستید و خویشان و دوستان خود را بطلبید ، تا با سمیر که سرور بدیادران است ملاقات کرده دشمن خود را که شرته‌شرما نام دارد بدام آوریم و دولت بدیادری از وی بگیریم . و سمیر از دوستان و دوستداران ماست ، در رعایت جانب سورج‌پرب نهایت توجه خواهد داشت و دختر خود را نیز بزنی بوی خواهد داد ، چه او از جانب سهادیو این اشارت یافته است .

چون[3] می‌دیت این داستان فروخواند چندرپرب از روی وثوق امیدواری برجست و دیگران را براه هوا فرستاد ، تا دوستان ایشان و رایان دیگر را بیارد . درین میان نارد رکیشر از آسمان فرود آمد ، چنان که اشعه انوار دیدارش جهات را منور ساخت . ایشان شرایط حرمت و خدمتش بجا آوردند و بمرحبا زبان گشادند . نارد گفت : مرا اندر فرستاده و پیغام کرده که شما برای سورج‌پرب که از نوع[4] انسان است از نادانی و جهلی که دارید بمشورت می‌دیت رتبه بدیادری قرار داده‌اید . و این خیال شما بیهوده است ، زیرا که ما شرته‌شرما را مرتبه بدیادری داده‌ایم ، و در طریقه بدیادری که حکم دریای محیط دارد مانند ماه است و[5] بعقیده هنود ماه از دریای محیط برآمده است . و نیز این مرتبه شرته‌شرما را موروثی است . اکنون تو با ما دشمنی انگیخته چرا بزیان خود سعی می‌کنی ، که هر چه تو با وی خواهی کرد ، ترا اندر آن زیان خواهد بود . و نیز تو در زمان قدیم ردر جنگ کرده‌ای

۱— ح ، د ندارند : موج دوم ۲— ح : نعمتهای دیگر شریفتر ازین بهره‌مند زمین

۳— ح : و چون ٤— د : انواع ٥— د : مانند و

روان شد . و سبت لوازم خدمت و آداب زفاف و عروسی بجا آورده در جهاز دختر چندان جواهر و زر داد که پیربت و دیگران همه بقصور خود اعتراف نموده سر در پیش افکندند .

همانجا[۱] قاصد راجه پورو از شهر لاوانک رسیده پیام رسانید که دختر اینجانب سلوچنا نام را فرزند شما آورده و مرا ناخوش نیامده ، بلکه[۲] بغایت پسندیده افتاد[۳] . اکنون مناسب آنست که دختر را بافرزند خود اینجا بیارید ، تا شرایط عروسی بجا رسد . چندرپرب فرستاده را عزت داد و پرهست را فرستاده سلوچنا را از شهر خود طلب داشته نزد پدرش فرستاد و خود با پسر و دیگر راجه‌ها و رای سبت بشهر لاوانک رفت . و آن راجه نیز لوازم سور و شادمانی بجا آورده دختر و داماد را بزر و جواهر و دیگر اسباب معمور و مسرور گردانید و رایان دیگر را نیز خشنود ساخت .

و هم در آنجا راجه شهر چین سوره نام قاصدی فرستاده آرزوی آمدن ایشان و آوردن دختر را نزد او فرستاد ، و روز دیگر همراه راجه پورو بشهر او روان شد . و او پیش آمده آداب میهمانداری بجا آورد و دختر را بداماد سپرد و از فیل و اسپ و جواهر و دیبای چینی بی‌نهایت پیشکش کرد . پس چندرپرب و دیگر راجه‌ها چند روز همانجا گذرانیدند و سورج پرب هم در خانهٔ خسر با حرم خود بدیت‌مالا کامرانی می کرد .

پس با سدارت وزیر مشورت نموده ، چنانچه این راجه‌ها بنوبت پیش و پس آمده بودند ، همه را روان کرد و از راجه سوره رخصت گرفته با پدر و مادر و حرم خود و با تمامی مردم که همراه داشت بر آن تخت هوارو برآمد و بجانب شهر خود شاکل روان گشت و مردم شهر آئین بستند و شادمانیها کردند . سورج‌پرب دیگر حرمها را نیز که در خانهٔ پدران بودند طلب داشت و با همه حرمها بعیش و عشرت می‌گذرانید . و خلق از بوالعجوبی احوال حیران ماندند و آن شهر زینتی دیگر یافت . بعد از آنکه در شهر شاکل چندرپرب با پسرش سورج‌پرب و وزرا و خدم خرم و شادکام می‌بودند ، سدارت وزیر بسخنان و حکایات دلپذیر ایشان را خوشوقت می‌داشت .

---

۱ – ح : و همانجا ۲– ح : بلک

۳– ح : افتاده

چه محل خشنودی و ناخشنودی باشد؟ زیرا که نور همه کواکب در پیش نور نیر اعظم کم است، چون آفتاب برآمد ستاره‌ها عدم است. اکنون ای بزرگ، مناسب آن است که اینهمه سخنان را باندر بگوی. و ما هر چه می‌خواهیم می‌کنیم، او نیز آنچه داند و تواند بکند.

چون می‌دیت این سخنان بگفت، نارد باز گشته نزد اندر رفت. وچون او برفت چندرپرب از پیغام غضبناک اندر بر خود بترسید. می‌دیت گفت: شما از اندر و پیغام او[1] هیچ بیم مدارید، که اگر او بمدد شرته‌شرما با دیوتای بسیار بیاید ما دیت و دانو بیشمار بکومک شما بیائیم. و چون مهادیو بعنایت خود یار و مددگار ما باشد، دیگران را چه قدرتست که با ما توانند برابر[2] شد؟ پس شما بی بیم و دهشت برین کار عزیمت کنید و هیچ غم مدارید. چندرپرب و دیگران همه قول می‌دیت را تصدیق کردند.

بعد از آن پیربت و دیگر رایان نزد[3] ایشان از پی مهم حاضر شدند و همه را اعزاز و اکرام نمودند و باهم بنشستند. پس می‌دیت با چندرپرب گفت که امشب اسباب پرستش مهادیو آماده سازید و بعد از آن آنچه من بگویم بجا آرید. پس بصحرائی رفتند و پرستشی نمودند. و چون آتش پرستی شروع کردند در اثنای آن چندرپرب دید که نندی، خادم خاص مهادیو، با دیگر خادمان همانجا حاضر شد. راجه شادمان گشت و از اخلاص در پرستش بیفزود. و نندی گفت: مهادیو فرموده که من از شما خشنودم، شما از دشمنی اندر هیچ باک ندارید و غمی را راه مدهید، که این پسر تو سورج‌پرب شاهنشاه بدیادران خواهد شد. چون نندی این پیام بگذارد از آن طعام که مهیا شده بود با یاران نصیبی گرفته غایب شد. و چون چندرپرب از آتش پرستی فارغ شد، با می‌دیت بشهر مراجعت نمود[4].

روز[5] دیگر راجه چندرپرب با حرم و فرزندان و وزرا نشسته بود. می‌دیت با راجه گفت که من رازی را که عمری در دل نهان داشته‌ام با تو می‌گویم. پس گفت که تو

۱ـ ح: پیغام هیچ
۲ـ ح: توانند برابر توانند
۳ـ ح: فرفته
۴ـ ح: نمودند
۵ـ ح: و روز

و ما گفته بودیم که جگ‌اشمید بکنی، که ذکر تمام دیوتاها در آن جگ می‌شود، و تو بسخن ما کار نکردی و بی‌فرمانی ما کردی. دیگر، بامید پرستش ردر تنها مغرور شده می‌خواهی چنین کارها کنی. و این ترا سودی نخواهد داد، بلکه[1] سزای این غرور خواهی یافت.

چون نارد این پیغام اندر را بگزارد می‌دیت بخندید و گفت: اندر این سخن نیک نگفته است، چه آنچه گفته که سورج‌برب آدمی است و از آدمی کار بدپادران نیاید، نادانسته گفته، چرا که او خبر از کار زار سورج‌برب که با دامودر کرده و چها کرده ندارد. و از نوع مردم، آنها که عالی همتانند همه کارها را می‌توانند کفایت کرد، چنانکه راجه نهش[2] و غیر او که از نوع بشر بودند[3]، مگر سلطنت اندر نیافتند؟ و دیگر آنکه کسی را که مهادیو دولت و سلطنت بدهد، اندر کیست که او را برهم تواند زد؟ و اینکه[4] گفته که[5] شرته‌شرما این سلطنت بدپادری را موروثی دارد، این نیز بی معنی است، چرا که سلطنت که اندر دارد حق هرنیاپ[6] دیت بود. اندر چرا حق او باطل کرده سلطنت خود گرفت؟ و اینکه[7] گفته که تو با ما دشمنی می‌کنی، این هم غلط است، چرا که او از محبتی که با شرته‌شرما دارد با ما دشمنی می‌کند. و اینکه[8] می‌گوید که دشمنی کردن وبال است، این وبال را او خود می‌کند که با ما دشمنی می‌کند. و ما خود برای فتح و ظفر کارزار می‌کنیم، و این را هیچکس از بزرگان منع نکرده است. ما خود زن رکیشری را را بزور نمی بریم و برهمنی را نمی‌کشیم. و آنکه گفته که جگ اشمید نکردید بد کردید[9]، چه سخن است؟ چه هرگاه ما ردر جگ کرده باشیم دیگر جگها را در جنب او چه اعتبار است؟ و هر گاه پرستش مهادیو بجا آوردیم، کدام دیوتا است که پرستش او نشد؟ چه طاعت همه زیر طاعت اوست. و این که گفته که[10] بطاعت همین یک ردر مغرور شده‌اید، این نیز نیک نگفته، چرا که هر گاه مهادیو از کسی خشنود شد دیوتاهای دیگر را

۱- ح: بلک
۲- ح، د: نهک
۳- ح: بود
۴- ح: اینک
۵- ح: اینک گفته
۶- ح: هرنیاچه
۷- ح: اینک
۸- ح: اینک
۹- ح: نکردید
۱۰- ح: گفته بطاعت

ایراوتی یعنی دریای راوی یک‌جا شده‌اند روان شدند . و بآنجا رسیده همه راجه‌ها و مردم را آنجا گذاشته چندرپرب با سورج‌پرب و حرم خود و باسدارت و دیگر وزرا در همانجا که این هر دو دریا جمع شده‌اند در آمده غوطه زده براهی که در قعر آن بود درآمدند . و راهی دور و دراز رفتند تا بجائی رسیدند که منازل بهشتیان بود . و راجه با همه این مردم در یک منزل درآمد[1] .

و درین میان لشکر بدیادران از هوا بر سر آن راجه‌ها که بر کنار دریا مانده بودند ریخته بخاصیتهای بدیادری و قوت جادوگری دست و پای آن راجه‌ها را از کار برده[2] تمامی حرمهای سورج‌پرب را بدربردند . اما همان لحظه آوازی از غیب شنیدند که ای شرته‌شرما ، ای وبال اندوز، تو که این حرمهای شاهنشاه بدیادران را می‌بری بغایت بد می کنی ، زیرا که وقتی که در حرمهای او نظر بد کنی با تمامی لشکر خود برجا می‌میری . ترا باید که مانند مادران ادب و عزت آنها بجا آری . و ما همین لحظه ترا هلاک ساخته اینها را از دست تو رها می‌کردیم ، اما درین سببی و حکمتی هست . اکنون تو برو .

چون سروش غیبی این سخنان گفت ، تمام لشکر بدیادران غایب شد . و بیربت و دیگر راجه‌ها از آن غصه که حرمهای سورج‌پرب[3] را شرته‌شرما برد ، قصد جان خود کردند ، و بالفور آوازی از هوا شنیدند که ای راجه‌های غمدیده ، از برای این حرمها شما غمی بخاطر مرسانید[4] که آنها را آفتی[5] نمی‌رسد و شما را دیدار آنها نصیب خواهد شد ، از قصد خود بگذرید . راجه‌ها باین سروش تسلی یافته همانجا انتظار می‌بردند .

و آنجا در قعر زمین میدیت با چندرپرب گفت که اکنون من بیان حکمتی می کنم ، تو گوش با من دار ، که طریق درآمدن در بدن دیگر بطریقه‌ٔ جوگ با تو می گویم . این بگفت و حکمتی که با کس نتوان گفت و در سانک‌شاستر مذکور است از برای درآمدن در بدن دیگر با وی بیاموخت . و گفت که مطلب اصلی اینست ، اگر دیگر[6] چیزی را

۱— د : در یک در آمد
۲— د : برد
۳— ح : سورج را
٤— د : میرساند
٥— د : آفتی و ، ح : و ایشان را شما
٦— د : اگر چیزی

مرا بجای پسر منی که سنیته نام داشت، و سورج‌پرب برادر کوچک نشاء قدیم تست که سمندیکه نام بود. و شما هر دو در جنگ دیوتاها و دیتان کشته شدید و درین نشاء پدر و پسر مخلوق گشتید. و من آن بدن ترا که در عالم دیتی بود باستعمال داروهای بهشتی محافظت کرده‌ام و در قعر زمین نگاهداشته‌ام. اکنون بآنجا رفته بحکمتی که صن می‌گویم اندر آن بدن مانند روح در آی، تا همان قوت و شکوه و چالاکی که در آن نشاء دیت بودن داشتی حاصل کنی و بر بدیادران در کارزار غالب آئی. و این سورج‌پرب که اوتار سمندیکه است بهمین جسم بادشاه بدیادران می‌شود. چندرپرب ازین نوید شاد کام شد.

درین وقت سدارت وزیر با می‌دیت گفت: ای بزرگ دیتان، دلهای ما را تاب دیدن این حال نیست که راجه در بدنی دیگر درآید، و هرگز نتوانم قرار داد که او زنده و سلامت در بدنی مرده حلول نماید. و نیز چون او در بدن دیگر درآید، او هیچ فراموش نکند، چرا که او را معرفت و شناخت نماند، مانند کسی که از دنیا رحلت می‌کند وهیچکس را یاد نمی آرد. می‌دیت گفت که این درآمدن او در آن بدن بقوت جوگ و باختیار خود است، و شما نیز همه به بینید. و کسی که باین صفت در بدنی[۱] دیگر درآید، او هیچ چیز فراموش نکند. و فراموش کسی می‌کند که باختیار خود این بدن را می‌گذارد. و چون این بدن بگذارد، در شکمی حلول کند و بجهت محنتها و المها که در مردن کشیده باشد، همه چیز او را فراموش شود. اما کسی که باختیار خود در بدن دیگر درآید عقل و هوش و حواس او را هیچگونه آفتی و آسیبی نرسد. و حال او را چنان باشد که گویا از یک خانه بیرون آمده بخانهٔ دیگر درمی‌آید. و او همه چیز را بیاد می‌دارد و در عقل و حواس او اصلا تفاوت نمی‌شود، و این طور کسی را جوگیشر و گیانی گویند. شما را هیچ دغدغه ازین کار بخاطرها مرساد، که این راجه بدن بهشتی که هیچ بیماری و ضعف و پیری نداشته باشد خواهد یافت. و شما همه نیز در قعر زمین بروید، تا آبحیات نوشیده بیماریها و پیری از اجسام شما دفع شود.

ایشان همه آن دغدغه از خاطر بر آورده سخن می‌دیت را قبول کردند. و روز دیگر راجه چندرپرب با یاران و نزدیکان بهمان عزم بجائی که چندرباگ یعنی دریای چناب و

۱- د: بدن

را بگذار و حکم خداوند سبحانه که بفنای هر چه موجود شود ثابت شده است بجای آر. برهمن گفت: اگر مدت عمرم بسر آمده، توقف روا مدار و روح مرا قبض کن، که من باختیار خود ترک بدن نخواهم کرد، چه خود را خود کشتن بر خود ظلم کردن است. ملک‌الموت چون بر قبض روح او قادر نبود بازگشت.

چون اندر دید که[1] ملک‌الموت هم کاری نتوانست کرد دست برهمن را گرفته به‌بهشت برد، و برهمن آنجا نیز خاطر از لذات بهشتی بکلی واپرداخته شب و روز بذکر مشغول می‌بود. پس دیوتاها او را از بهشت بزیر آوردند. برهمن باز بجای خود در کوه هماچل آمد و بار دیگر اندر و دیگر دیوتاها با وی گفتند که از ما مرادی بخواه و درین معنی الحاح بسیار کردند.

درین اثنا راجه اجواک بآنجا رسید و[2] بر حقیقت حال او مطلع شده با وی گفت: ای بزرگوار، از دیوتاها چیزی نگرفتی، از من چیزی قبول کن. برهمن تبسم نموده گفت که تو بمن چگونه چیزی توانی داد؟ که من از دیوتاها هیچ چیز قبول نکردم. راجه اجواک گفت: اگر من قدرت ندارم که بتو چیزی بدهم، تو که می‌توانی بمن چیزی عنایت فرمائی. برهمن گفت که آنچه می‌خواهی بطلب، تا من بدهم. راجه با خود اندیشید که عطا کردن من ببرهمن موافق طریقت بود، و گرفتن من از وی بی طریقی. پس از سخن گفتن خود پشیمان شد.

و درین[3] اثنا دو برهمن نزاع کنان بآنجا رسیدند و نزد راجه مرافعت کردند. یکی ازیشان گفت که این شخص بمن گاوی داده است و من آن را بوی باز میدهم و او نمی‌گیرد. آن شخص گفت که او اول این گاو را گرفت و من از وی نه‌طلبیده‌ام و بزور می‌خواهد که دادهٔ مرا بمن باز گرداند. بایستی از اول نگرفت، اکنون رد کردن برای چیست؟ راجه گفت که جهل کردن در کارها بغایت بد است، و کسی که از کسی چیزی گرفته باشد و آنرا خواهد که باز گردانیده بوی بدهد جهل است، و صاحب این جهل وبال اندوز.

۱ــ د ندارند: ملک‌الموت . . . . دید که

۲ــ ح: رسیده بر　　　۳ــ د: همین

مطلب گویند مطلب نیست. و گیانی و دانشی[1] که از آن توان گفت این است و اختیار هم این است، و خداوندی و سروری که اندر آن صفت انما یعنی تفرس و حدس و هفت صفت دیگر است این است. و دیوتاهائی که صاحب این حالت‌اند آنها نجات را در جنب این بهیچ نمی‌شمارند، و کسانی که بریاضت و تسبیح و اوراد بسیار این مرتبه حاصل کرده‌اند بهشت و لذات آن را بخاطر راه نمی‌دهند. و درین باب حکایتی می گویم.

(حکایت[2])

در زمان پیشین کال نام برهمنی بود که بمعبد پشکر رفته شب و روز بذکر خدا مشغول همی بود، چنانکه بیست هزار سال از عمرش درین کار بگذشت. بعد از آن از میان سر[3] او شعله‌ای ظاهر گشت، چنانکه از حرارت و افراط نور او راه بر سدان بسته شد و خلق سه عالم سوختن گرفت. پس برمها و اندر نزد او آمده گفتند: ای برهمن مرتاض، ازین شعله که از سر تو برمی‌آید خلق عالم می‌سوزد. تو ازین ریاضت مدعائی که داری بگوی، تا ما آنرا بتو کرامت فرمائیم. برهمن گفت که مطلب و مدعای من بغیر از ذکر خدا چیزی نیست. و هر چند برمها و اندر مبالغه از حد گذرانیدند، برهمن هیچ نه‌طلبید. اما از آنجا که بود برخاسته بجانب کوه هماچل رفته بذکری که داشت مشغول شد، و با آنکه آنجا هوا در غایت سردی است هیچ اثر در آن شعله نمی‌کرد و افزونتر می گشت.

پس اندر حوران را بجهت فریفتن او فرستاد، تا از آن حال بیفتد، و آن آزاده منشی آنها را ببرگ کاهی نشمرد. و چون همه آنها ناامید برگشتند، جمله دیوتاها جمع آمده ملک‌الموت را نزد او فرستادند، تا با وی گفت: ای برهمن، آدمی را با چندین درازی عمر در عالم باقی ندارند، نباید که تو بقای دایمی برای خود بیندیشی. اکنون این قالب

۱ــ د: دانش

۲ــ ح، د ندارند: حکایت

۳ــ ح: میان فرق سر

کنار گرفت و بحضور همه از وی پرسید که ای فرزند، تو از هر دو نشاء خود خبردار هستی؟ گفت: آری، و نشاء سنیته‌ای و چندرپربی را بیان کرد و گفت که اول زنان من دختران دیتان بودند. بعد از آن نامهای این زنان خود نیز گفت و نام پسر خود سورج‌پرب و دیگران بتمام بیان کرد. پس گفت: اکنون که وجود چندرپربی گذاشته بدن سنیته‌ای یافتم، جسد چندرپربی را نیز نگاه می‌دارم که آن نیز مرا بکار می‌آید. و سورج‌پرب و دیگران چون این معاملت از چندرپرب دیدند بغایت خوشحال گشتند و سنیته را مدح گفتند.

بعد از آن میدیت سنیته را با سورج‌پرب و دیگران از آنجا بشهری دیگر برد. شهری دید از زر و لعل، و اندر آن شهر چشمه‌ای بود از آب زلال که بر اطراف آن زمرد را کار فرمودند. بر کنار آن نشستند و آب از آن بخوردند. و بخوردن آن آب، تو گفتی مستانه بودند، بهوش باز آمدند، در خواب بودند که بیدار گشتند و بصورت بهشتیان نورانی شدند و قوت و چالاکی ایشان برافزود.

پس میدیت با سنیته گفت که اکنون بیا و والدهٔ خود را به بین. پس او را با تمام مردمانش بطبقه چهارم برد. و آنجا شهری عظیم دیدند که هر محله از آن شهر شهری دیگر بود. پس محله‌ای دیدند که عمارتش زرین بود و ستونها مرصع بجواهر و لآلی. در آنجا زن[1] میدیت که مادر سنیته باشد لیلاوتی نام بود در غایت حسن و جمال، غیرت حوران بهشتی، و در گرد او دختران دیتان پیرایه‌ها بر خود بسته نشسته. بمجرد دیدن پسر بر پای خاست و سنیته سلام کرده سر بپای مادر افکند. و مادر گریهٔ شادمانی کرد، پس او را در[2] کنار گرفت و میدیت را تحسین و آفرین بسیار کرد و[3] گفت: این[4] جگر گوشهٔ مرا چگونه آوردی؟ بعد از آن میدیت گفت که آن پسر دیگر سمندیکه نام که داشتی، او پسر این پسرت شده درین نشاء وجود گرفته، و او این سورج‌پرب است. و مهادیو او را بهمین بدن شاهنشاه بدیادران خواهد کرد. و لیلاوتی ازین نوید شادمان گشته بجانب سورج‌پرب نظر کرد و او نیز سر بپای لیلاوتی افکند. لیلاوتی گفت: ای فرزند، اول سمندیکه بودی، اکنون که سورج‌پرب شده‌ای هم بغایت زیبائی.

۱ــ ح: در آنجا میدیت ۲ــ د: را کنار ۳ــ د: کرد گفت ٤ــ ح: ای

چون اندر این محاکمه بشنید با راجه گفت که پس تو ازین برهمن برضای خود چیزی طلبیده‌ای و او بتو میدهد، تو چرا نمیگیری و موافق داوری خود نمیکنی؟ راجه را جواب نیامد. پس ناچار با برهمن گفت که نیمی از ثواب ذکر خود بمن بده. برهمن قبول کرد و نصف ثواب ذکر خود بوی داد. و چون راجه این مراد یافت، بهر مهمی و کاری که روی می‌آورد، ساخته می‌شد و بدلخواه او برمی‌آمد. و برهمن نیز در عالم مهادیوی درجهٔ بلند یافت و مدت چندین کلپ آنجا بوده بعالم زمین آمد. و اینجا مرادی یافت که کمی و افزونی را در آن گنجایش نبود، و آن حالتی بود که باوجود آن اصلا از بهشت یاد نکرد. و ازینجهت خردمندان عارف از لذات بهشت دل واپرداخته بطلب رضای ایزدی و خشنودی خداوندی سبحانه[1] ساخته اند:

خستگان غم عشق از تو ترا می‌طلبند

می‌دیت چون این حکایت تمام کرد با چندرپرب گفت که تو این مرتبه و این حالت یافته‌ای، بی توقف در بدن خود درآی. راجه خوشحال شد و باتفاق می‌دیت با پسر و حرم و سدارت و دیگر وزرای خود در طبقهٔ دوم از قعر زمین رفت. و همه دیدند که شخصی بر تختی خفته است و بدنش را چنانچه از مالیدن روغن راحت شود، از آن داروها که بر وی مالیده‌اند راحتی حاصل شده، اما بتغیر در نظر می‌آید. و در گرد او دختری چند از نوع دیتان نشسته‌اند. می‌دیت با راجه چندرپرب گفت که این بدن تست و اینها زنان تواند که در آن نشاء با تو بودند. اکنون تو درین جسد در آی. پس چندرپرب، بطریقی که می‌دیت او را تعلیم کرده بود، این بدن خود را گذاشته در آن جسد در آمد، و آن جسد، مانند شخصی که از خواب در آید، فاژه کرد و[2] چشمها بدست خود مالیده بکشاد و از ان تخت برخاست. و از آن زنانی که در گرد او بودند فریاد شادی برخاست و همه گفتند: العیش که خداوندگار ما سنیته زنده شد.

سورج‌پرب و دیگران همه از مشاهدهٔ آن حال که بدن چندرپرب در رنگ مرده‌ها بی حرکت ماند و این مرده زنده برخاست غمگین شدند. و آن سنیته که چندرپرب باشد گویا از خواب بیدار شد و فی‌الحال بپای پدر خود که می‌دیت است افتاد. و[3] می‌دیت او را در

۱— د: خداوندی ساخته اند ۲— د: کرد چشمها ۳— د: افتاد می‌دیت

و همه شادی کردند . درین وقت نارد بآنجا رسید و همه باستقبال او شتافته لوازم پرستش و تعظیم بجا آوردند . نارد با دیتان گفت : مرا اندر فرستاده و پیغام کرده که از زنده شدن سنیته مرا خرمی روی داده ، اما این نصیحت من بگوش رضا بشنوید و بعد ازین با ما بر سر نزاع نباشید ، و چون شرته‌شرما از قبیلهٔ ماست بر حال او نیز حسد نبرید . پرهلاد در جواب نارد گفت : بلی ، زنده شدن سنیته چرا اندر را خوشحال نسازد ؟ و ما در خدمت اوستاد خود شبکر از اندیشهٔ نزاع و خصومت با شما توبه کرده‌ایم . اما اگر شرته‌شرما بحمایت شما بر سر نزاع و جنگ شود ، آن زمان ما معذور خواهیم بود ، و الا هر گز ما بی تقریب نزاع نخواهیم کرد . اما چون مهادیو ما را تابع سورج‌پرب ساخته از فرمان مهادیو و امر سورج‌پرب بیرون نخواهیم بود . نارد چون این جواب شنید غایب شد .

بعد از آن شکر با دیتان گفت : غالباً[1] اندر بی خیال نزاعی نیست ، اما چون مهادیو برما نظر عنایت دارد اندر چه وجود داشته باشد ؟ دیتان همه تصدیق سخن شکر نمودند . بعد از آن پرهلاد که در[2] طبقهٔ چهارم می‌بود و دیگر دیتان هفت طبقه بتمام راجه بل را وداع کرده هر یک بمقام[3] خود رفتند و سنیته و سورج‌پرب نیز برخصت او بمقام خود آمدند .

پس لیلاوتی با سنیته گفت که ای فرزند ، میدانی که این زنان تو همه دختران بزرگان اند . یکی تیجسوتی دختر کبیرمت ، دوم منکلاوتی دختر تمبر رکیشر ، و تو اینها را در نشاء چندرپرلی بدست آورده بودی . و نیز میدانی که کیرت‌متی که دختر پرپاس است ، بغایت فرمان بردار تست ، باید که تو این هر سه حرم را بیک نظر به‌بینی .

و چون مادر سفارش این سه حرم نمود و شب در آمد ، سنیته بخانهٔ تیجسوتی رفت و از لذتهائی که در نشاء سابق یافته بود[4] بتجدید بهره گرفت . و سورج‌پرب نیز در منازل خود با حرم و خدم خود شب کرد ، اما در اندیشهٔ آنکه با وجود حرمها چگونه خواب توان کرد نخسپید و همچنان تکیه کرده بیدار بود . و پرهست بجای خود از غم آنکه این کاری که پیش دید همت ساخته‌ایم کی بر آید و چگونه شود نیز بیداری می‌کشید . و دیگر خادمان و اهل حرم همه خواب کردند .

۱ـ د : غالباً نه اندر ۲ـ ح : که طبقه ۳ـ د : مقامی ٤ـ د : یافته بتجدید

بعد از آن می‌دیت درین شادمانی دختر خود مندودری و ببیکن برادر راون[1] را یاد کرد ، و ایشان حاضر شدند و از آن شادمانی و طوی تمتع گرفتند . پس ببیکن با می‌دیت گفت که اگر بسخن من[2] کار کنی ، حرف با تو بگویم . پس گفت : ای بزرگوار ، درمیان دیتان بزرگ و سعادتمند توئی . مناسب آنست که بادیوتاها خصومت نه انگیزی که ما را از نزاع کردن با ایشان جز زیان کاری حاصل نباشد ، چه در کارزار همیشه دیوتاها دیتان را می‌کشند ، و هرگز هیچ دیت دیوتا را نکشت . می گفت که من بقصد با آنها بنیاد نزاع نخواهم کرد ، اما اگر اندر بنیاد ستیزه کنند ، تحمل هم نتوان نمود . دیگر آنکه دایم دیوتاها دیتان ما را بفریب و دغلی کشته‌اند . چون این حرف و حکایت درمیان ایشان شد ، مندودری و ببیکن بمقام خود رفتند .

بعد از آن می‌دیت ، سنیته و سورج‌پرب را با تمام مردمشان بطبقهٔ سیوم برای دیدن راجه‌بل‌دیت برد و آنجا روضه‌ای دیدند نمودار بهشت . و بل‌دیت در آنجا مقید بود ، در برش حمایل جواهر و بر سرش تاج مرصع و در گرد او دیت و دانو بسیار نشسته . پس سنیته و غیر او همه به نوبت سر بر قدم او نهادند . او نیز همه را فراخور حال عزت داد ، و می‌دیت سرگذشت ایشان را نزد او بیان نمود . بل‌دیت پرهلاد و دیگر دیتان را پیش خود خواند و همه را اکرام کرد ، و همه خوشحال شدند . پس بل‌دیت با ایشان گفت که این چندرپرب دیگر باره جسد سابق را یافت و سنیته شد . و این سورج‌پرب که سمدیکه بود و اکنون آدمی شده[3] بوجود آمده شاهنشاه بدیادران خواهد شد . و من از نوید خوبی حال ایشان گویا ازین قید خلاص و نجات یافتم و بوجود آنها ما را همیشه فتح و ظفر خواهد بود . و چون این سخنان را شکر که اوستاد دیتان است شنید ، گفت : کسانی که بصدق و راستی کار کنند ، همیشه بفتح و نصرت باشند . پس باید که شما همیشه بر نیکو کاری مستقیم‌الحال باشید و سخن مرا بکار بندید . دیتان گفتند که ما همه سخن ترا بجان قبول داریم .

بعد از آن خداوندان هر هفت طبقهٔ زمین برای شادمانی آمدن سنیته و اتباع او آمدند

۱ــ ح : این اسم در متن سانسکریت جا پی نیامده است .

۲ــ ح : سخن کار   ۳ــ د : شد

کی[1] روا باشد؟ اکنون که ترا بدزدی گرفته‌ام، تا دل خود بدست نهارم ترا نگذارم. پری پیکر از شرم جواب نداد، اما همزاد او گفت که پدرش دانسته او را بدزدی نزد تو فرستاد، او چگونه دل ترا نبرد؟ تو هر نوع که میدانی این دزد را سزا ده.

چون سورج‌پرب این اشارت و[2] بشارت یافت، خواست که او را در کنار گیرد. پری پیکر گفت: زینهار، که بی طریقی نکنی که من بکرم. پرهست گفت این چه بهانه است؟ تو بطریق گندرب بیاه بر صاحب ما حلال شده‌ای. پرهست این بگفت و بیرون آمد و همزاد او نیز بر آمده خانه را خارت ساخت. و سورج‌پرب بآن پری پیکر یک‌دل و یک‌جان شده کام دل برگرفت و شب را بعیش و سرور گذرانید. و چون روز شد کلاوتی بمنزل خود رفت و سورج‌پرب نزد پدر و می‌دیت آمد که با همه مردم یک‌جا جمع آمده بودند.

بعد از آن همه نزد پرهلاد رفتند و او تعظیم ایشان بجا آورده با می‌دیت گفت که ما را برای زنده شدن سنیته، شادی و طوی باید کرد، اکنون جشنی ترتیب بدهیم. می‌دیت گفت: نیک[3] آید. پس بفرستادند و تمامی دیتان هفت طبقه‌ٔ زمین را طلب کردند. اول راجه‌بل‌دیت با توابع، بعد از آن بکتاچه با جمعیت خود، پس پرکنپن، پس دومکیت، دیگر مهمانان و دیگر دیتان با سپاه و حشم خود هزاران هزار آمدند و ایشان لوازم اکرام و تعظیم آنها بجا آوردند. جشنی و بزمی ترتیب یافته بود، وسعت آن صد فرسنگ و فرش آن همه زرین و گوهرین و ستونهای خانه‌ها از لعل. پس پرهلاد و سنیته و سورج‌پرب و دیگر مهمانان هر یک بجای خود نشستند بعد از آن همه در آن آب گنگ غسل کردند، پس طعامهای بهشتی تناول نمودند.

در[4] اثنای طعام خوردن دختر پرهلاد مهلکا نام باشارت پدر در آن مجلس حاضر شد، نازنینی که دیدارش جهان[5] را منور ساخت و دیده‌ها از دیدنش آب حیات اندوخت، تو گفتی ماه دیگر در زمین پیدا شد. سورج‌پرب با آنکه حرم بسیار داشت، دلش بی اختیار بجانب او[6] رفت. و آن پری پیکر نیز سورج‌پرب را درمیان آنها مانند کام‌دیو یافته دل اندر وی دربست، چنانکه واله او شد. و بر اهل مجلس تعشق ایشان با یکدیگر ظاهر گشت.

۱— د: این روا ۲— ح: اشارت بشارت ۳— د: اینک

۴— ح: و در ۵— ح: جهات ۶— ح: او

درین میان دختری صاحب جمال با همزاد خود آمد و ایشان این هر دو نازنین را دیده هر یک با خود گفت که آفریدگار اینها را با چنین حسن آفریده و در قعر زمین نگاهداشته ، تا قدر خوبی حور زادان روی زمین را نشکنند . و سورج‌برب درین اندیشه بود که آیا این حور زادان از کجا اند؟ وآن دختر پیش آمده از میان آنهمه مردم سورج برب را تکیه کرده یافت ونشانهای دولتمندی و فر شاهنشاهی در وی ظاهر دید ، با همزاد گفت که دست بر پای وی بنه ، تا بیدار شود ، همچنان کرد . سورج‌برب چشم بگشاد و گفت چه کسانید و چه نام دارید و اینجا برای چه آمده‌اید؟ همزاد گفت که این حور زاد دختر امیل پسر هرنیاچه است که سرخیل دیتان است و در طبقهٔ دوم می‌باشد . نامش کلاوتی است و پدر را بجای جان است و از پدر خود اوصاف حمیدهٔ شما شنیده که گفت سورج‌برب که اوتار سمندیکه است و شاهنشاه بدیادران خواهد شد اینجا آمده است ومن دختر خود کلاوتی را بوی خواهم داد . بنا بر آن بی اختیار شده مرا همراه گرفته[۱] بدیدن دیدار شما آمده .

سورج‌برب در اثنای شنیدن این سخن خود را بخواب انداخت ، تا امتحان حال آنها کند . اینها چون او را خفته پنداشتند ، پیش پرهست رفتند و حال خود گفتند که ما نزد سورج‌برب آمده بودیم و او در خوابست ، اکنون چه کنیم؟ پرهست فی‌الحال نزد سورج‌برب آمده گفت : ای صاحب ، بیدار شو . سورج‌برب گفت : مرا خواب کجاست؟ من بیدارم . و عجایبی تماشه کردم و آن اینست که همین لحظه پری پیکری با همزاد خود که مانند او در سه عالم ندیده‌ام اینجا آمد و بیک چشم زدن دل مرا از دست برد . زود باش و او را بجوی که همین جا خواهد بود[۲] .

پرهست بیرون آمد و پری پیکر را با همزادش یافت و با وی گفت که من برای خاطر شما صاحب خود را بیدار کردم . اکنون پیش او بیائید که او فریفتهٔ تو شده ، تو نیز از دیدار او محظوظ خواهی شد ، و او را خود زندگی بی تو محال است . پری پیکر از حیا نتوانست خود پیش رفت . پرهست دست او را بگرفت و نزد سورج‌برب برد . سورج‌برب گفت : ای سنگدل ، من در خواب بودم و تو در اندرون من در آمده دلم را بدزدی بردی[۳]، این

۱ــ ح : گرفته و بدیدن   ۲ــ د : خواهد پرهست   ۳ــ بدزدی این

بودی و بکجا آمدی؟ هم مرحبا گفت و هم هزل کرد . مهلکا گفت کجا آمدی گفتن چه معنی دارد ؟ این خانهٔ منست ، و تو میهمان منی کلاوتی تبسم نمود ، گفت : راست است ، اینجا بسیار کس بمیهمانی آمده است و تو همه را میهمانی میکنی . مهلکا گفت : من با تو از روی دوستی حرف میزنم و تو بی‌شرمانه سخن می‌گوئی . و من مانند تو نیستم ، چه تو بی دستوری پدر بطور خود آمده‌ای و بر جامهٔ خواب مرد بیگانه نشسته‌ای و در خلوت تنها با او خواب کرده‌ای و من باشارت بزرگان خود آمده‌ام . و این میهمان پدر منست و خانه خانهٔ ما و نیز من با دو خدمتگار همراه آمده‌ام و تو تنها آمده‌ای . کلاوتی ازین سخنان درهم شده برفت . و مهلکا نیز از سورج‌برب رخصت گرفته بمنزل خود رفت و از روی طنز گفت که تو بسیار دوستی ، با تو بسر بردن بغایت مشکل است .

سورج‌برب از آن حال بغایت آزرده شد . و چون کلاوتی خشمناک رفته بود پرباس را در عقب کلاوتی و برهست را از پی مهلکا فرستاد و خود با پرجناد انتظار آمدن آنها می‌برد ، تا آنکه پرباس که در طبقه دوم رفته بود آمد و گفت : من بقوت علم و هنر بآنجا رفتم ، دو کنیز با هم حرف می‌زدند . یکی با دیگری می‌گفت که صاحب زادهٔ ما کلاوتی امروز آزرده طور ست ، دیگری گفت که من سبب آنرا می‌دانم که او پیش سورج‌برب که اوتار سمندیکه است و الحال در طبقهٔ چهارم از زمین می باشد رفته بود و از عشق او بی اختیار شده خود را بوی سپرده . بعد از آن مهلکا دختر پرهلاد آنجا آمد و او را با وی گفتگو واقع شده بجنگ رسیده و او از غصه قصد خود کرد . و خواهرش سکاوتی در میان جان او در آمده او را از آن باز داشت و اکنون بر تخت خود بر آمده تکیه کرده است . من باندرون خانه در آمدم و دیدم که هر دو خواهر بر تخت تکیه کرده باهم حرف می‌زدند و هر دو در حسن بی نظیراند .

و در همین وقت پرهست نیز آمد و گفت : وقتی که من بخانهٔ مهلکا رفتم از نظر آنها پوشیده درآمدم . او نیز با آن دو کنیز همان لحظه بخانه رسیده بود و بر تخت برآمده غمگین وار نشسته و دوازده پرستار در گرد او ایستاده . یکی از آنها با مهلکا گفت : تو این همه ملول و غمگین چرائی ؟ اکنون که استعداد عروسی تو می‌کنند موجب این همه ملالت

پس پدرش پرهلاد دختر خود را بجانب خانهٔ خود فرستاد . و بعد از آن مردم مجلس هریک بمقام خود رفتند و سورج‌پرب نیز بخانهٔ خود آمد .

و چون شب در آمد ، کلاوتی که شب گذشته نزد او آمده بود باز آمد[1] و هر کس در آن خانه بود بیرون رفت و ایشان باهم عشرت و کامرانی کردند . و دربن اثنا آنجا مهلکا دختر پرهلاد بیقرار شده با دو کنیز[2] بمنزل سورج‌پرب رسید . چون خواست که بدرون در آید پرجناد[3] وزیر بیدار شد ، گفت : لحظه‌ای توقف کن ، تا من صاحب خود را واقف سازم . پری پیکر خشم گرفت . پرجناد[4] آزردگی خاطرش دریافته با وی گفت که صاحب من در خوابست ، من او را بیدار سازم . این بگفت و فی‌الحال سورج‌پرب را خبردار ساخت . و او کلاوتی را همچنان در خواب گذاشته بیرون بر آمد ، و مهلکا را با دو کنیز دید . از روی انبساط و نشاط گفت : خوش آمدی ، ای مقصود من ، بیا و ساعتی بنشین . مهلکا بنشست و پرجناد نیز آنجا بود .

سورج‌پرب گفت : چون تو از مجلس[5] وداع ناکرده رفتی ، همانا مرا بی اعتبار ساختی . اما با وجود آن از نیم نگاهی که بسوی من کردی ه ا محظوظ گردانیدی . مهلکا گفت : در آن گناه من نبود که من از شرم زیاده ازین در مجلس بودن نتوانستم . پس سورج‌پرب دست او را گرفت و باندرون خانه در آمد . پری پیکر را از بیم رعشه بر تن افتاد . با سورج‌پرب گفت که زینهار دست از من بدار که بی فرمان پدرم صحبت داشتن روا نباشد . پرجناد با وی گفت که هر بکر بطریق گندرب بیاه حلال شود ، و پدرت ترا هم باین شاهزاده خواهد داد . ما این معنی را دریافته‌ایم ، تو هیچ اندوه بخود راه مده . و دیگر آنکه پیش بزرگان آمدن و اینچنین بهانه پیش آوردن لایق نباشد .

ایشان درین سخن بودند که کلاوتی از خواب در آمده سورج‌پرب را ندید . برخاست و بیرون آمد ، دید که او با مهلکا نیز همان حال پیدا کرد ، و سورج‌پرب از حیرانی خاموش ماند . و در آخر کلاوتی پیش مهلکا رفت و گفت : خیر باشد ، خوش آمدی ، شب کجا

١– ح : بود و ٢– ح : کنیزک ٣– ح ، د : پرکیاد

٤– ح ، د : پرکیاده ٥– د : مجلس از من وداع

و داماد داد و توده‌های زر چون قله های کوه سمیر پیش آورد . بعد از آن سهلکا با پدر گفت که چون مرا بشوهر دادی این دوازده خواهر خواندهٔ مرا نیز بوی بسپار که ما باهم باشیم . پرهلاد گفت: اختیار آنها بدست من نیست ، بلکه برادر[1] من اینها را از جائی بدست آورده است . و چون شب در آمد سورج‌پرب بمنزل سهلکا در آمده شب را بعیش و کامرانی گذرانید .

و چون روز شد پرهلاد بمجلس بنشست. امیل که سرخیل دانوان بود گفت که امروز شما همه بمنزل من قدم رنجه فرمائید که سورج‌پرب را میهمان میکنم . و اگر شما مناسب دانید دختر خود کلاوتی را نیز بوی نسبت کنم . همه گفتند: مناسب است . پس همه باتفاق بمنزل امیل بطبقهٔ دوم از زمین روان شدند و بیک لحظه آنجا رسیدند . امیل میهمانداری و طوی بتقدیم رسانیده دختر خود کلاوتی را بسورج‌پرب نسبت کرد و آنچه پرهلاد در جهاز دختر خود داده بود او نیز داد . و سورج‌پرب همانجا از آن ماه پیکر کامیاب شده آن شب بشادکامی گذرانید[2] .

و روز دیگر درارو نام سردار دانوان التماس نمود تا منزل او را محل سرور سازند . و او ایشان را بطبقهٔ پنجم برده لوازم میهمانی بجا آورد و دختر خود کمداوتی را بسورج‌پرب سپرد . و چون شب در آمد سورج‌پرب بمنزل کمداوتی خرامیده از وصال او کام یافت . و روز دیگر تنکچه نام دیگری از سروران دانو که در هفتم طبقهٔ زمین بود ایشان را به درخواست بمنزل خود برده منووتی نام دختر خود را بسورج‌پرب داد . و سورج‌پرب شب هم در آن طربخانه با وی بعشرت گذرانید و روز دیگر صاحب طبقهٔ ششم سمای نام ایشان را میهمانی کرد و دختر خود سبدرا نام را که همچون سبزهٔ نورسته سبز فام بود در سلک ازدواج سورج‌پرب در آورد و او آن شب را در منزل او بعیش گذرانید . روز دیگر واجه‌پل ایشان را بمقام خود در طبقهٔ سیوم برده دختر خود سندری را بزنی بوی داد ، و سورج‌پرب آنجا نیز داد عیش و کامرانی داد .

روز دیگر هی‌دیت صاحب طبقهٔ چهارم میهمانی ایشان کرد و ایشان منزلی دیدند که قصرهایش همه مکلل و مرصع بجواهر بود ، و بیننده چنان دریافتی که گویا همین دم بتازگی

۱ــ ح ، د: برادران ۲ــ د: گذرانیده روز

چیست ؟ مهلکا گفت : عروسی چیست و این سخن که می‌گوید ؟ بعد از آن همه باتفاق گفتند که همچنین است که وقت عروسی تو نزدیک است ، و این سخن مادرت با ما گفته است . و ترا بسورج‌پرب میدهند ، و بما فرموده که ترا مشاطگی کنیم و بلباس و زیور بیارائیم. زهی زندگانی تو که شوهرت سورج‌پرب است که از آوازهٔ[1] حسن او هیچ زنی نیست که شب خواب می‌کرده باشد . و این کس شوهر تو خواهد بود ، تو چرا دلگیر و ملول باشی ؟ ما را غمگین و ملول باید بود که تو از صحبت او کامیاب شده ما را بکلیه فراموش خواهی کرد . مهلکا گفت : مگر شما او را دیده‌اید که اینهمه محظوظ شده‌اید ؟ گفتند : آری ، دیده‌ایم ، لیکن کدام زن است که او را دیده یا ندیده وصفتش شنیده که دل از دست نداده ؟ مهلکا گفت : من پیدر عرض کنم که همه شما را نیز بوی بدهد که من نمی‌خواهم که شما از من جدا باشید . و اگر شما گوئید که عروسی تراست نه دیگران را ، او همین تنها مرا نخواهد داشت ، بلکه[2] چندین دانو و دیت دختران خود بوی خواهند داد و از آدمی زاد نیز زن بسیار دارد و دیگر نیز فراهم خواهد آورد . پس مرا ازین چه نقصان باشد ؟ بلکه بودن شما مرا موجب خوشحالی وسرور خواهد بود ، زیراکه شما همه خواهر خوانده‌های منید و من از شما تاب جدائی ندارم . من با پدر گفته البته این کار را سر انجام خواهم داد .

فرهست می‌گوید که چون من این سخنان ازیشان شنیدم و بر حقیقت حال ایشان مطلع شدم بخدمت تو آمدم و سورج‌پرب را از شنیدن این سخنان دلپذیر خواب از سر پرید و شب را بسرور و شادمانی گذرانید

و روز دیگر می‌دیت و سنیته[3] وسورج‌پرب با وزرا بخدمت ومجلس پرهلاد رفتند . پرهلاد بعد از ادای لوازم احترام ایشان با سنیته گفت که امروز دختر خود مهلکا را بسورج‌پرب بزنی میدهم که دیگر بهیچوجه از عهدهٔ اکرام و اعزاز شما برنمی‌توانم آمد . سنیته گفت : تو بزرگی وآنچه آداب بزرگان است از تو بفعل می‌آید. پس پرهلاد مجلس عقد بیاراست و مهلکا را بسورج‌پرب سپرد و هر چه از جواهر و لعل و قماش داشت برسم جهاز بدختر

---

۱ — ح : که آوازه ۲ — ح : بلک

۳ - در نسخه های خطی دربای اسمار سنیتة آمده است .

همه تعظیم ایشان بجا آوردند و دت و دن از کمال شادی بگریستند و با می‌دیت گفتند که ای نیکوکار، چشم ما بدیدار این فرزند یعنی سنیته که دیگر بار زنده شده روشن گشت، و این سورج‌برب که در نشاء سابق سمندیکه بود درین نشاء پادشاه بدیادران خواهد شد. اگر چه او از آدمیانست، اما در حقیقت از بهشتیان است، و ما از دیدن او بغایت خوشحال شدیم. اکنون ای فرزندان. شما زیارت کشپرکیشر بکنید، تا از سعادت دیدار او همه مرادهای شما بحصول پیوندد، و هر چه او فرماید بدان عمل کنید.

پس ایشان کشپ را دیدند، مانند زر خالص در بوته[۵] ریاضت گداخته، آداب خدمت او بجا آوردند. و او ایشان را دعا کرد و از روی خوشحالی پیش خود نشاند و گفت: ازین که شما را یکجا دیدم بغایت خوشحال شدم، و با می‌دیت گفت که بغایت نیک آمده‌ای که از روش من تجاوز نکرده‌ای، و با سنیته گفت که خوشحال تو که دیگر باره حیات یافتی، و با سورج‌برب گفت: تو از نیکوکاری پادشاه بدیادران می‌شوی. شما همه دایم در نیکوکاری بکوشید و بسخن من عمل می‌کرده باشید، تا دولت روز افزون یافته بعیش بگذرانید، و من بعد بر دشمنان مظفر و منصور باشید.

و بدانید که دیتانی که در هر سه عالم بودند و کشتن آنها را با تیغ مدور که آنرا چکر گویند کشته بود، شما همه از جمله آن دیتانید که درین نشاء این وجود انسانی یافته‌اید. آن سمندیکه که برادر کوچک می‌دیت بود، این سورج‌برب است، و آن شمبر که[۱] دیت بزرگ بود، این برهست است، و آن ترشر دیت، این سدارت وزیر است، و واتاپی‌دیت، این برجناد[۲] وزیر است، و الوک‌دانو، این شبنکر وزیر است، و آن کال‌اسر[۳]، این بیت‌بیت[٤] وزیر است، و بشه‌پرما[۵] نام دانو، این بامی وزیر است.

و این پرباس وزیر، آن پربل نام دانو است که دیوتاها دشمن او بودند. و ایشان گفتند تو خویشتن را بمابده و او بدن خود را قطعه قطعه کرده بدوست و دشمن داد، و از آن قطعه‌ها جواهر برآمد. و بسبب این عمل پاربتی برای او دعا کرد که در

---

۱ — ح: شمبردیت بزرگ ۲ — ح، د: پرکیاده ۳ — ح، د: سکال

٤ — ح، د: لو بیت بیت ۵ — ح، د: پرکه پرما

ساخته‌اند . و او نیز سمایا نام دختر خود را بسورج‌برب داد ، نازنینی که چشم را از دیدار او جز حیرانی نصیب نبود . و سورج‌برب با او نیز بعشرت و نشاط گذرانید .

بعد از آن تمامی حرمها را نزد خود طلبیده با همه انبساط می‌کرد و عیش و کامرانی می‌نمود . شبی از دختر پرهلاد که مهلکا نام داشت پرسید که آن دو همزاد تو که شب اول با تو همراه بودند[1] کجا شدند ؟ مهلکا گفت که آن دو با ده دیگر دوازده اند و عموی من آنها را از جائی بدست آورده بود . یکی اسرت‌پربا ، دوم کیشنی ، و این هر دو دختر پربت‌رکیشرند . سیوم کالندی[2] ، چهارم بدرکا[3] ، پنجم کملا[4] ، و این هرسه دختر دیول‌رکیشرند. ششم سودامنی ، هفتم اجولا ، و این دو دختر راجه گندربان هاها نام‌اند ، هشتم پیورا ، دختر هوهوگندرب ، نهم انجنکا ، دختر کال ، دهم کیشراولی ، دختر پنکل‌گن ، یازدهم مالنی ، دختر کمبل ، دوازدهم مندرمالا ، دختر بس ، و همه اینها حورزادند . و چون مرا با تو عقد بستند آنها را در طبقهٔ اول از زمین بردند . و من از محبتی که بانها داشتم از پدر التماس نموده بودم که آنها را با من همراه سازد . پدر گفت که اختیار آنها بدست من نیست که کنیزان برادر من اند .

سورج‌برب گفت که مرا خود با وجود تو چه پروای آنها ست ؟ مهلکا را این سخن گران آمده گفت که تو چندین حرم دیگر بر سر من آوردی ، و آنها را که من بی ایشان یکدم نتوانم بودن نمی‌خواهی . سورج‌برب گرفتن آنها را قبول کرد . پس مهلکا او را بطبقهٔ اول زمین برد و آن دوازده همزاد خود را بوی سپرد و او با آنها کامرانی کرد .

بعد از آن پرباس که مالک آن دوازده کنیز بود آنجا رسیده ایشان را بطبقهٔ چهارم برد و آنجا مانند برادر خرد پرهلاد میهمانی کرد . و هم در آن مجلس پرهلاد با سنیته و سی‌دیت گفت که اکنون شما بدیدن دیتان دیگر بروید . پس ایشان تحفه هوا نورد خود را یاد کردند و فی‌الحال حاضر شد ، و بر آن سوار شده بر قله کوه سمیر بمقام کشپ‌رکیشر رفتند ، دو عورت را یکی دت که مادر دیتان و دوم دن که مادر دانوان است دیدند .

۱— ح : بود

۲— ح ، د : کالندری

۳— ح، د : بدرا

٤— ح ، د : چنیکملا

گماشته است . کشپ و دت و دن گفتند : تو شرته‌شرما را دوست مهاری و مهادیو سورج‌پرب را ، ترا نرسد که با مهادیو در آئی . و می نیز درمیان بی غرض است ، بر وی مهربانی میکند ، پرحذر باش که آتش خشم مهادیو ترا خاکستر نسازد .

اندر از[1] قول و فعل خود پشیمان گشته شرمنده شد . آدت که مادر دیوتاها ست با اندر گفت : باری ، تو آن شرته‌شرما را حاضر ساز تا او را به بینم . اندر ماتل پهلبان را فرستاده او را حاضر ساخت و او آداب خدمت بجا آورد . زنان کشپ او را دیدند و نظر بجانب سورج‌پرب کردند ، پس با کشپ گفتند که ازین دو کس کدام یک فر دولت و کمال دارد ؟ گفت شرته‌شرما نظیر ندارد ، اما سورج‌پرب شانی دارد که اگر رتبهٔ اندری هم یابد می‌سزد . حاضران همه تصدیق و تعریف این سخن کردند . وکشپ هم‌در آن وقت با می گفت که چون تو از سلاح کشیدن اندر هیچ متغیر نشدی ، بعد از آن اعضای تو در سختی مانند بجر باد ، که هیچ سلاح بر آن کار نکند و سنیته و سورج‌پرب نیز مانند تو روئین تن گردند و[2] همیشه بر دشمنان مظفر و منصور باشند ، و سوام‌کمار را هرگاه یاد کنید حاضر خواهد شد و مددگار شما خواهد بود .

بعد از آن ادت گفت که ای اندر ، تو پندار از سر بنه و با ما طرح دوستی بینداز ، نتیجهٔ سرکشی را خود دیدی . پس اندر دست می‌دیت گرفته عذر خواست و آداب خدمت کشپ بجا آورده با دیگر نگاهبانان عالم بجا و مقام خود رفت ، و شرته‌شرما نیز بجای خود رفت ، و می و دیگران نیز از کشپ رکیشر رخصت گرفته رفتند و در پی کار خود شدند .

---

۱ د : اندر قول   ۲- ح : گردند همیشه

نشاء دیگر پرباس نام بوجود خواهی آمد و چنان قوی و غالب باشی که هیچ دشمن بر تو ظفر نیابد . و آن سند واپسند که دو دانو بودند ، اکنون سرودمن[١] و بینکر نام این دو وزیر سورج‌برب اند ، و آن دو دیت که هیگریو و بکتاچه نام بودند ، این دو وزیرند ستربد و مهاپد . و دیگر خسران و وزیران و یاران تو نیز همه اینها آن دیتان اند که بر اندر و دیگر دیوتاها ظفر یافته بودند . القصه تمام قبیله و قوم شما در ترقی است ، و بعد ازین دولت بی زوال خواهید داشت ، اگر از نیکوکاری قدم بیرون ننهید .

بعد از آن می‌دیت و دیگران همه کشپ رکیشر و دیگر رکیشران را[٢] و اتردمادن و سون را دعا و ثنا کردند و آداب تعظیم بجا آوردند . و هم درین وقت اندر با دیگر نگاهبانان عالم بدیدن کشپ آمد ، می‌دیت و دیگران همه ایشان را اکرام کردند . و چون چشم اندر بر سورج‌برب افتاد ، خشمگین گشت و با می‌دیت[٣] گفت : این پسر ست که هوای پادشاهی بدیادران در سرش افتاده و با این قوت و قدرت چشم بر مرتبهٔ من هم دارد . می‌دیت[٤] در جواب اندر گفت که منصب اندری بتو تعلق دارد ، اما مهادیو او را شهنشاهی بدیادران حوالت کرده و ترا بآن هیچ تعلق نیست . اندر فی‌الجمله تسلی شد و بطریق طنز تبسم نمود و گفت که آری این سورج‌برب را با این همه فضایل و[٥] هنر که دارد مرتبهٔ بدیادری دون مرتبه اوست . می‌دیت[٦] گفت : جائی که شرته‌شرما صاحب بدیادران شود ، سورج‌برب سزاوار آنست که منصب اندری نیز داشته باشد .

اندر دیگر باره ازین سخن خشم گرفت و سلاح بجر را گرفته برخاست[٧] . و کشپ[٨] بانگ بر وی زد ، و دت و دن زنان کشپ نیز او را هیبت کردند و گفتند ترا کجا سزد که چنین گستاخی کنی ؟ اندر مضطرب گشت و از بیم دعای بد کشپ سلاح از دست بینداخت و پیش آمده عذر خواست و دست بر پای کشپ نهاد و گفت شرته‌شرما را من بر بدیادران سلطنت داده بودم ، و سورج‌برب می‌خواهد که او نباشد ، و می نیز همت برین

١- ح ، د : مدن
٢- ح : کشپ ر دیشران را
٣- ح : می گفت
٤- ح : می در
٥- ح : او
٦- ح : می گفت
٧- د : گرفته و
٨ - ح : کشپ سر او را هیبت کردند بانگ

دیتانی[1] که در قدیم کشته شده بودند در شکم مادران خود قرار گرفتند . پس روز هفتم با تمامی حرمها از آنجا بیرون آمد و شگونهای فتنه‌زائی که پیش می‌آمد آن بیاد کردن سوام‌کمار دفع می‌شد . و آنجا چندرپرب که سنیته شده بود پسر کهتر خود رتن‌پرب را بجای خود گذاشت و امر سلطنت بوی سپرده[2] بمقام سمیر بدبادر که[3] می‌دیت او را نشان داده بود و[4] برکنار دریای گنگ است رفته بود و سورج‌پرب نیز با تمامی یاران و دوستان و وزرا . حرمها همانجا رسید . و سمیر فرمودهٔ مهادیو را که با وی گفته بود که تو سورج‌پرب را مدد خواهی کرد یاد آورد .

و سورج‌پرب و دیگران همه لشکرهای خود را همانجا طلب کردند . خسر پوره‌های سورج‌پرب ، که کلانتر آنها هربت نام داشت و هریک صاحب علم و هنر بودند ، حاضر شدند[5] ، و هریک هزار ارابه بیست هزار پیاده داشت و همه خویشان و قرابتان ایشان از دیتان و غیر آن نیز آنجا رسیدند . بعد از آن هرشت‌روم و مهامای و سمه‌دشتر و پرکنپن و تنکچه و درارو و سمای و بجره‌پنجره و دوم کیت[6] و پرمتن و بکتاچه و دیگر دانوان از هر هفت طبقه با لشکر جمع آمدند . بعضی از سرداران صاحب هشتاد هزار ارابه[7] و بعضی هفتاد هزار و برخی شصت هزار و سی هزار ، و آنکه کمتر داشت ده هزار[8] ارابه داشت ، و بعضی سه لک پیاده و بعضی دولک و بعضی یک لک ، و فرود ترین آنها پنجاه هزار پیاده[9] داشت و فیلان و اسپان بی‌حساب بود و لشکر می‌دیت و سنیته بیشمار . حشم و خدم سورج‌پرب نیز بی قیاس جمع شد . سمیر نیز لشکر بیکران داشت .

و چون لشکر بی قیاس و شمار جمع شد ، درین وقت می‌دیت سوام‌کمار را یاد کرد و او حاضر شد . از وی پرسیدند که لشکر ما بسیار ست ، جائی بنما[10] که گنجایش عرض[11] سپاه داشته باشد . سوام‌کمار گفت: ازینجا یک فرسنگ کلاپگرام[12] نام دهی است ، میدانی

۱ــ د : دیتان ۲ــ د : سپرد ۳ــ د : بدبادر می‌دیت

۴ــ ح : که ۵ــ د : داشت‌وهریک‌هزار ۶ ــ ح : هوم کیت .

۷ــ ح : راجه ۸ــ د : ده ارابه ۹ ــ د : سه لک پیاده داشت

۱۰ــ ح : بنمائی ۱۱ــ د : عرضه ۱۲ــ ح : کلابه ، د : فرسنگ دهی

موج سوم[1]

بعد از آن می و[2] سنیته و سورج‌پرب از مقام کشپ بر آمده بجائی که دریای چناب و راوی جمع شده اند رسیدند، و برای سورج‌پرب همه راجه‌ها و رایان که آنجا انتظار می‌بردند اندیشناك بودند. سورج‌پرب ماجرای طبقات زمین را بتفصیل نزد ایشان بیان کرد، پس احوال بردن شرته‌شرا حرمها را از ایشان پرسید، ایشان شرح دادند. سورج‌پرب غضبناك شده همت بست که او را البته بکشد، اگر چه همه دیوتاها محافظت او کنند. پس منجمان را طلبیده ساعت سعد خواست، روز هفتم ساعت سواری دادند. بعد از آن می‌دیت با سورج‌پرب گفت که من حرمهای شما را بهنجار تمام در زیر زمین نگاه داشته‌ام، اول بقعر زمین آنجا برویم تا شما آنها را[3] به بینید.

پس از همان رخنه که اول بقعر زمین رفته بودند و آنرا بلدوار گویند روان شدند و بطبقهٔ چهارم رسیده مدن‌سینا و دیگر حرمها را بسورج‌پرب سپرد. سورج‌پرب همه آنها را با دیگر دختران دیتان که بزنی خواسته بود همراه گرفته بموجب گفتهٔ[4] می نزد پرهلاد رفت. و پرهلاد جهت امتحان از روی خشم با سورج‌پرب گفت: ای بدبخت، شنیدم که آن دوازده کنیز بکر را که از برادر من بودند تو متصرف شده‌ای، من ترا خواهم کشت. و از آن سخن اصلا تغیری در حال سورج‌پرب نرفت و گفت: بدن من طفیل تست، هرچه خواهی بکن. پرهلاد تبسم نمود و گفت من ترا امتحان میکردم، اکنون از تو خشنود شدم، از من کرامتی و حاجتی بخواه. گفت: کرامت من همین بس که همت فرمائی که دل من از فرمان آفریدگار و بزرگان راه سربرنزند. پرهلاد شادمان شد و از خوشحالی دختر دیگر جامنی نام را بوی بزنی داد و دو پسر خود را با دختر همراه کرد. سورج‌پرب این حرم را نیز همراه گرفته نزد امیل رفت و او از معاملت پرهلاد و عطا کردن کرامت[4] با وی مطلع شده دختر دیگر سکاوتی نام را بسورج‌پرب سپرد و نیز دو پسر خود را همراه ساخت.

سورج‌پرب ازین نسبتها خرم شد، پس با می‌دیت گفت که حرم سنیته و حرمهای من حامله شده‌اند، و آثار و علامات چنان ظاهر می‌شود که جنگی عظیم خواهد شد. همانا

۱– ح، د ندارند: موج سوم ۲– د: می سنیتر ۳– د: آنها به ٤– د: عطا کر ثبت

چنانکه اعضای ایشان نیز آزار یافت . آنگاه شرته‌شرما از غایت غرور بر اژدر نفس زده او را نیز[1] بپرانید . دیگر باره برخاست و باز آمد . اژدر دمی بزور بر وی دمیده او را بدور افکند ، چنانکه اعضایش بغایت کوفته شد .

درین وقت سمیر سورج‌پرب را بکارزار اژدر رخصت داد . همه بدیادران بخندیدند و گفتند که باوجود چندین زور آوران او را چه گنجایش است ؟ سورج‌پرب را آتش خشم تیزتر شد ، و همین که اژدر از سوراخ سر برآورد ، فی‌الحال گلوی او را بگرفت و بیفشرد ، چنانکه اژدر مانند قندیلی خالی از تیر شد . درین حال گل از آسمان بر سر سورج‌پرب بارید و ندای شنیده شد که ای سورج‌پرب ، این قندیل را برگیر که ترا بجای ترکش خواهد بود . و ازین حال همه بدیادران انفعال یافتند و می و سنیته و دیگر دوستان سورج‌پرب چون گل بشکفتند . شرته‌شرما و دیگر بدیادران همه با لشکر روی بگریز نهادند . پس شرته‌شرما کس فرستاد که قندیل را برای من بفرستید . سورج‌پرب گفت من همان بدن ترا قندیل تیرهای خود خواهم ساخت . قاصد چون این خبر برد ، مردم او همه او را مذمت[2] کردند .

بعد از آن سمیر با سورج‌پرب گفت که وعدهٔ مهادیو بوفا رسید که ترا این قندیل که خاصیت بهشتی دارد بدست امد ، شهنشاهی بدیادران حاصل خواهد شد . اکنون کمان پرخاصیت نیز جهت تو بهم رسانم . پس باتفاق بر کوه هیم‌کوت رفتند . یک طرف آن کوه ، مانس‌سر نام حوضی است . آنجا رسیده[3] حوضی دیدند که گفتی دریای محیط است . اندر آن حوران بهشتی غسل می‌کردند ، گلهای نیلوفر زرین بر روی آن بود . درین میان شرته‌شرما نیز با لشکر بآنجا رسید ، و هر کدام بجهت ظفر جستن بآن گلهای زرین آتش پرستی کردند . ناگاه هم از آن حوض ابری مهیب برخاسته پهن شد و آسمان را فروگرفت و باران در ایستاد و[4] بآن باران اژدری بزرگ افتاد . سمیر سورج‌پرب را گفت که این اژدر را بگیر . گرفتن او اژدر را همان بود و کمان شدن اژدر همان ، و این کار نیز خاطر خواه بر آمد . و بناگاه اژدری دیگر از آن ابر فرو بارید و از دم زهر آلود او[5] بدیادران

۱ــ د : را بپرانید ۲ــ ح : ندامت ۳ــ د : رسند

۴ــ د : در ایستاد بآن ۵ــ ح : زهر آلود بدیادران

بغایت فراخ دارد. پس ایشان لشکر را همانجا بردند. و هریک علیحده لشکر خود را عرض داد، و بجهت تماشای آن لشکر دیوتاها و راجه‌های بسیار نیز آمدند. بعد از آن سمیر بدیادر با ایشان گفت که شما برسر شرته‌شرما لشکر کشیده‌اید، و او بغایت قوی و غالبست و صد و یک پادشاه بدیادر در فرمان اوست و هر یک را سی و دو سپه سالار کشورگشا همراه. اما من کاری کنم که همه آن سپه سالاران را اینجا بیارم، و روز دیگر ازینجا بمقام پالمیک‌رکیشر برویم، که روز هشتم از ماه پاگن که درآمد بهار ست ایشان آنجا فال پادشاهی معلوم میکنند. و در آن تاریخ بنا بر وعده که باهم میدارند جمیع بدیادران آنجا باهم جمع می‌آیند.

می‌دیت و سورج‌پرب و دیگران همه سخن سمیر را قبول کرده آن روز آنجا گذرانیدند و صباح دیگر لشکر را بر قله کوه هماچل در طرف راست بمقام بدیادران راندند، و آنجا لشکری دیدند که در مغالها آتش درگیرانیده پرستش می‌کردند و بذکر مشغول بودند. سورج‌پرب نیز بجهت پرستش مغاکی ساخت و بتوجه و اخلاص او آنجا آتش برافروخته شد. و چون سمیر این حالت را معاینه کرد، بغایت شادمان گشت. یکی از بدیادران نسبت بسورج‌پرب باهانت سخنی گفت. سمیر بانگ بر وی زد و سورج‌پرب نام او پرسید. سمیر گفت: بیم نام بدیادری بود. برمها بر زن او عاشق شده با وی صحبت کرد و این شخص متولد شد. و چون پنهانی از برهما بوجود آمده او را برهمه‌گپت نام کرده‌اند. چون حلال زاده نیست، اینچنین سخن از وی سرزد.

پس سمیر نیز مغاکی بیاراست و سورج‌پرب و او باتفاق آتش‌پرستی کردند. همان لحظه از سوراخ آن سر زمین اژدری پیدا شد و بیک نفس زدنی برمه‌گپت را مانند کاه برگی خشک پرانید، چنانکه مسافت صد دست دور رفت. بعد از آن تیج‌پرب نام بدیادر بجنگ اژدر آمد، او را نیز همچنان پرانید، پس سردار آنها دشته‌دمن بکار زار آن اژدر برآمده بهمان حال رسید. پس بروپشکت نامی آمده همان دید. پس انگارک و[1] بجرمبک آمدند و همچنان پریدند. بعد از آن بدیادران بر اژدر هجوم آوردند، همه را مانند کاه برگی پرانید،

۱ــ ح: اکارک بجرمبک

بدانید که قوت افسون پنهان می‌باشد، چنانکه صاحب این قوت را[1] هیچکس نمی شناسد. مثلا آوازی که لازم حیات شخص است، از جان بر می آید، و همه هنرها و فضیلت از آن آواز بهم می‌رسد و بحرف جمع شده افسونی می‌شود و این معنی یا بقوت فراست و یا بریاضت یا براهمنونی پیری و مرشدی حاصل می‌شود، و این خاصیتها در نهایت دشواری بدست می‌آید. پس با سورج‌پرب گفت که ای فرزند، جمیع هنرها ترا حاصل شد، مگر دو هنر: یکی موهنی و دیگر پروتنی. و دانندهٔ آن یچناولکه[2] نام درویش مرتاض‌است، نزد او رفته از وی حاصل کن

سورج‌پرب نزد او رفته درخواست نمود. پس آن درویش او را در حوض ماران هفت روز بداشت، پس در آتش پرستش ریاضتش داد. و چون از آن بوته عیارش خالص شد، هنر موهنی بدست آورد، و چون سه روز تاب آتش را تاب آورد هنر پروتنی حاصل کرد پس دیگر باره آن درویش[3] او را در آتش ریاضت در آمدن فرمود. و هم در آن لحظه تحفه‌ای مهاپدم نام که هوا نورد بود، مشتمل بر هشت حجره، بانواع جواهر مکمل، بجهت شهنشاهی بدیادران از آسمان برای وی رسید، و آوازی شنید که ای سورج‌پرب، هر حرم خود را در یک حجره خواهی نگاهداشت که از نظر بد همیشه ایمن خواهند بود. پس سورج پرب بآن درویش گفت که شکرانهٔ این کرامت از من چیزی قبول کن. درویش گفت[4] شکرانهٔ ما همان است که چون بدولت شاهنشاهی بدیادران برسی، هنگام غسل کردن و لباس پوشیدن بآداب یاد من کنی. پس سورج‌پرب او را خدمت کرده بر آن تحفهٔ هوا نورد سوار شد و بمقام سمیر که لشکر او بود رفت و سرگذشت خود را بیان کرد. همه شادمان شدند و گفتند اکنون در جمیع هنر کمال یافتی و این تحفه نیز که از کمالات این منصب بود بدست آمد.

بعد از آن سنیته، سوام‌کمار را یاد کرد و او حاضر شده با می و دیگران گفت: کنون که تمام اسباب شاهنشاهی بدیادری جمع آمده، چرا در کارزار نمی زنید؟ می گفت: نخست قاصدی بفرستیم. گفت پرهست را بفرستید که صاحب فراست و زیرک و[5] بمصلحت

۱— ح: قوت هیچکس، د: قوت هیچکس را   ۲— ح، د: چاک ولکه

۳— د: آن او   ٤— د: بآن درویش گفت شکرانه ما   ٥— د: زیرک بمصلحت

روی بکریز نهادند و سورج‌پرب آن اژدر را نیز بگرفت و آن بجای زه کمان شد. سمیر گفت: اکنون کار بکام ما شد. و آوازی برآمد که ای سورج‌پرب، این کمانیست که زور آن در وصف نگنجد و زه او اصلا نگسلد، و شرته‌شرما از تماشای این حال با اشکر خود خجل و خوار شده بگریخت.

و می‌دیت و دوستان سورج‌پرب شادکام گشتند و گفتند: ای سمیر، اینها همه بیمن قدم تو حاصل شد، اما می‌خواهیم که ما را از اصل این کمان نشان[1] دهی. گفت اینجا جنگلی از بانس است که از آنجا بانسها بریده درین حوض می‌اندازند و کمانها می‌شود. این را در قدیم دیوتاها ساخته‌اند و گندربان و بدیادران نیز از آن بانسها بریده در آن حوض می‌انداختند و کمانها را نام می‌نهادند. و این کمان برای سورج‌پرب بخود رسیده، و کسی را[2] که اینچنین حواله می‌شود، او بمرتبهٔ شهنشاهی بدیادران رسد، بسبب خشنودی مهادیو. و شما ای یاران و دوستان، برای خود از آن بانسها کمان بسازید، که چون این کمانها داشته باشید دلاوری شما یکی در صد شود. اکنون هر یک کمانی بگیرید. پرباس و دیگر وزرا و غیر ایشان بجنگل بانس رفته بر نگاهبان آن جنگل که چندردت[3] نام داشت ظفر یافته بانس بسیار بریدند و در حوض انداختند، و تا هفت روز بر کنار حوض روزه گرفته آداب پرستش بجا آوردند، و روز هفتم آن بانسها کمانها شد.

بعد از آن همه بمقام سمیر مراجعت نمودند. سمیر با سورج‌پرب گفت که ظفر یافتن مردم تو بر نگاهبان آن جنگل نیز شگونی بغایت نیک است، چه بسبب هنر موهنی نام هیچکس بر وی ظفر نیافته است. و او این هنر را برای دشمنی عظیم نگاهداشته است، و خاصیتش آنست که یکبار بیش کار گر نشود. و هنرهای بزرگ بدشواری بدست درآید، و سبب حصول این قسم هنرها با وجود می‌دیت من چه توانم گفت؟ که چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد، از وی استفسار کنید.

می‌دیت گفت: آنچه سمیر گفت، همین است، و من بطریق اختصار بیان می‌کنم بر

۱– ح: اصل کمان دهی ۲– ح: کسی که
۳– ح، د: چند دتد

و راه بغی پیش گیرد او را مستاصل ساخته دمار از روزگارش براوریم . دیگر آنکه دختران منیته‌دیت و دختر کام چودامن دیت[1] که کام‌چودامنی[2] نام دارد ، همه را رها کن که خیر تو درین است .

چون این پیغام گذاردم ، مجلسیانش بر آشفتند و گفتند : این نوع مخاطبت بآدمی زاد توان کرد . او را چه رسد که به پدیاداران چنین پیغام فرستد ؟ او آدمی زادست او را با ما چنین گستاخی و بی‌ادبی کردن نسزد ، سزای خود خواهد یافت . من گفتم که شما را نیز نمی‌رسد که باین اهانت حرف زنید ، صفات او را بشنوید و از آن‌که[3] مهادیو او را بر سر شما سرور گردانیده آگاه شوید . اگر چند او از انسان است ، اما مردانگی و کار پردازیهای او تماشا کرده‌اید ، و چون بیاید هنوز دیگر مشاهده خواهید کرد . اهل مجلس همه دیگر بار خشمناک گشتند . و شرته‌شرما و دردرو بکشتن من کمر بستند . گفتم بیائید تا دلیری شما را به بینیم . دا پدر از جای خود بر جست و ایشان را منع کرد و گفت که زبون و قاصد و برهمن کشتن روا نباشد . بعد از آن بکرمشکت با من گفت : ای قاصد ، برو و بگو که مهادیو ما را بر سر امثال شما بزرگ و سرور گردانیده ، بیا تا به بینیم که چه داری ؟ ما نیز میهمانی او می‌توانیم کرد . چون این سخن بر من گران آمد ، خندیدم و گفتم که مشتی مرغان در نیلوفرستان تا وقتی غوغا دارند که ابر از آسمان بر نیامده . این بگفتم و بی بیم از آنجا برآمدم .

القصه می‌دیت و دیگران چون این ماجرا از برهست شنیدند ، شادمان گشته عزیمت کارزار مصمم کردند . پس پرباس را امیر لشکر گردانیدند . درین حال از سوام کمار نیز چنین رخصت یافتند که آماده جنگ شوید که ظفر خواهید یافت .

و چون شب در آمد ، سورج‌پرب خفته[4] بیدار دل بود که ناگاه حور زادی در آمد . و وزرا و نزدیکانش همه در خواب بودند ، او نیز خود را بخواب انداخت . حور زاد با همزادی که همراه داشت گفت : این جوان سر حزبست و این چنین جمال دلربا دارد ، وقتی که بیدار باشد از حرکات و سکنات و سخنان دل آویز او که تواند جان برد ؟ بگذار تا در خواب

۱ــ این اسم در ترجمه انگلیسی نیامده است . در متن انگلیسی کام چودامنی دختر منیته‌دیت گفته شده است .　۲ــ د : کام دامنی　۳ــ ج : آنچه

وقت دانا و عاقل و دلیر و بتمکین است ، و آنچه فرستاده را باید همه صفات دارد . پس او را فرستادند .

بعد از آن سورج‌پرب گفت : وقت صبح خوابی دیده‌ام که پادشاهان مرا بردند ، و بناگاه سیلی رسیده ما همه اندر آن افتادیم ، اما بر آب می رقصیم و غرق نمی شویم . قضا را تند بادی وزید و سیل را بدر برد . و شخصی نورانی پیدا شده ما را از آن سیل بیرون آورد و در آتشی عظیم انداخت ، و آنجا نیز نمی سوزیم . اتفاقاً ابری سیاه پیدا گشته خون بارید و باطراف منتشر گشت . درین حال بیدار شدم ، صباح شده بود .

سوام‌کمار تعبیر خواب چنان گفت که سلطنت بما میرسد ، اما بمشقت ، زیرا که این سیل علامت کارزارست . و غرق نشدن ما دلیل آنکه بما شکست نرسد ، و آمدن تندباد نشان آنکه کسی ما را در پناه خود بگیرد . و آن شخص نورانی مهادیو ست که از سیل بر آورده در آتش انداخته ، یعنی از جنگ و جدل کشیده باوج دولت رسانیده . و پیدا شدن ابر دلالت بر بیم و هراس می کند ، و باریدن خون علامت دفع آن هراس و خوفست ، و پراکنده شدن خون وسعت و بزرگی جاه و جلال است . و این خوابی عظیم است . و ضابطه در خواب آنست که اگر آنچه در خیال میگذشته باشد ، بخواب بیند ، چندان اثر ندهد ، و چون تو چیزی دیده‌ای که در خیال نبود و وقت صبح دیدی عنقریب نتیجه می‌دهد . ایشان از بشارت تعبیر شادمان شدند .

و پرهست نیز از پیش شرته‌شرما آمد احوال از وی پرسیدند . گفت : بکوه ترکوت رسیدم ، شهری دیدم زرین ترکوت‌پتاک نام ، در آمدم . مرا نزد شرته‌شرما بردند . او را دیدم بر مسند جاه نشسته و امیران و سرلشکران در گردش صف بسته . پدرش ترکوت‌سین و دیگران مانند بکرم‌شکت و درندر و دامودر باهم نشسته . من هم بنشستم و سخن و پیغام گذاری درپیوستم که سورج‌پرب می‌فرماید بحمایت الهی جمیع هنر و علوم که در تحصیل مرادات دنیوی بکار آید ، زر و لعل و جواهر بسیار و وزرای دانش اندوز و حرمهای دل افروز و دیگر اسباب شاهنشاهی بدست آوردیم . اکنون بر تو واجب است که با جمیع نزدیکان و خدم و حشم آمده بملازمت ما درآمیزی ، که طریق ما اینست که هر کس بتواضع و نیازمندی نزد ما بیاید بلطف و عنایت محافظت حال او بکنیم ، و آنکه سر باز زند

بآنجا محروم ، اما مرا از نام و نسب خود خبر ده . حورزاد در حیا نتوانست جواب داد ، اما همزاد او گفت که این دختر برادر کهتر[1] سمیر نام بدیادری[2] است بلاسنی نام ، بعشق دیدار تو اینجا آمده . درین اثنا حورزاد با همزاد گفت : بیا که بخانه رویم . این بگفت و روان شد

سورج‌برب ماجرا را نزد پرباس و دیگران بیان کرد و پرهست را نزد سمیر و سنیته و می فرستاد ، تا حال بر ایشان ظاهر سازد . و ایشان همه نزد سورج‌برب آمدند . و سورج‌برب با وزرا و حشم هم در آن شب بجانب کوه چندربهاد رفت و آنجا را کشمان و جنان و دیوان بسیار که بانواع سلاح مکمل بودند پیش آمده راه بر وی گرفتند . و او بعضی را به تیر و جمعی را بافسونها دفع ساخت ، تا بکوه رسیدند . و بر در آن غار جمعی از کنان که خادمان مهادیو بودند از در آمدن[3] مانع آمدند . سباس‌کمار با سورج‌برب گفت که با ایشان جنگ نه باید کرد ، که دشمنی با اینها در معنی گستاخی نمودن به مهادیو است تو بآن هشت هزار نام مهادیو را یاد کن ، تا از تو خشنود شده ترا بمراد رساند و اینها همه با تو رام شوند . سورج‌برب[4] همچنان کرد

خادمان مهادیو از وی راضی شده گفتند که یک کس باندرون غار در آید ، اما سورج‌برب خود در نیاید . پس پرباس درآمد و روشنی از غیب در آن غار پدید آمد . چهار نگاهبان دیگر که محافظت ادویه میکردند پیش آمده او را سلام گفتند . و او هفت داروی بهشتی بگرفت و بیرون آمده پیش سورج‌برب نهاد . هاتفی آواز داد که این هفت داروی پرخاصیت ترا مسخر و مسلم شد ، حاضران همه شادمان گشتند . بعد از آن سورج‌برب با لشکر بمقام سمیر مراجعت نمود . سنیته از سباس‌کمار پرسید که حکمت در منع سورج از در آمدن غار و تجویز در آمدن پرباس چه بود ؟ گفت : پرباس با سورج‌برب حکم یک تن دارد که دو جان داشته باشد ، و او دلیر ترین همه است ، و این غار در قدیم از وی بوده است.

و قصه این است که نمچ سردار دانوان بغایت دلاور[5] وسخی بود . سخاوتش بحدی بود که دشمن هرچه از وی خواستی بخاطر خواه او دادی . و او ده هزار ساله عمر را

۱— ح : کهر کهسر سمیر ۲— ح : بدیادر ۳— ح : بودند مانع

٤— د : سورج همچنان ٥— د : دلاوری

باشد. مقصود ما دیدار او بود، آن حاصل شد. اگر دیگر اینجا توقف میکنیم ما را دلبستگی پیدا می‌شود، و او را با شرته‌شرما کارزار در پیش است. خدا داند که چه شود؟ که معرکه کارزار جای صرف شدن جانهای پردلان است. انشاءالله تعالی این جوان را ظفرباد. بعد از آن من میدانم که چه باید کرد، و نیز می ترسم که او که بر محفهٔ هوا نورد سوار شده کام‌چودامنی[1] را دیده و دلش از دست برده با چون منی‌کی دل بندد؟ پس من چرا دل بوی دهم؟

همزاد گفت که تو بغایت سنگدلی، ترا چه اختیار که دل بوی ندهی؟ که اگر زن پشست‌رکیشر، ارلدتی که پارسا ترین زنان است، او را به پیند فریفتهٔ او شود و دلش از دست رود. و بقوت علم خود چرا نمیدانی که ظفر او را خواهد بود؟ و بزرگان و پیران نفس رانده اند[2] که در همین نزدیکی کام‌چودامنی[3] و تو و سپربا که از یک قبیله‌اند، همه در عقد او خواهید در آمد. ازینجا معلوم می شود که البته ظفر او راست که سخن پیران خلاف نشود. و هرگاه سپربا دل او را با خود وام کرده باشد، تو در حسن ازوی زیاده‌ای، چرا نتوانی[4] او را بخود رام کرد؟ و میگوئی که بجهت خویشی سپربا من نتوانم دل بروی نهاد. در معامله زنا[5] شوهری ملاحظه خویشی کجا گنجد[6]؟

چون حورزاد این سخن از همزاد شنید گفت: راست گفتی، ملاحظهٔ خویشی سپربا خود بخاطر من هیچ نیست. اما در باب ظفر او خاطر من جمع نیست، زیرا که او در علم و هنر کمال دارد و جواهر بسیار فراهم آورده، اما ادویه‌ای که در ظفر دخل تمام دارد او را میسر نشده. ازینجهت خاطرم در خلل است. و آن همه ادویه در کوه چندرپاد درمیان غارست. هرکس نیکوکار و شایستهٔ شاهنشاهی باشد، او را میسر میشود. اگر این جوان آنجا رفته این ادویه بدست آوردی بهتر بودی. اما چون وعدهٔ کارزار بفرداست فرصت رفتن بآنجا تنگ است.

چون سورج‌پربه این سخنان از آن حورزاد شنید، از خوابی که نداشت خود را بیدار ساخته به نیازمندی تمام با وی گفت: آنچه گفتی همه لطف و مهربانی بود، اینک من

۱— ح: چودامنی ۲—د: راندند ۳— د، ح: چودامنی،
٤— ح: نتوان که او ٥— د: زنان ٦— د: کنند

و بعد از آن که نمچ کشته شد ، مادر نمچ که دن نام داشت ازین مصیبت سخت اندوهگین شده از خدا دعا خواست ، تا نمچ دیگر بار در بطن او حلول کند و چنان باشد که دیگر هیچ دیوتا و دیت و غیر آنرا بر وی ظفر نباشد. همچنان متولد گشت و تمام آن جواهر که در ظفر مرد دخل دارند او را روزی شد و او را پربل نام گشت . بریاضت و عبادت مشغول شد و آنچنان دست عطا بگشاد که اگر اعضای او را کسی طلبیدی دریغ نداشتی . و او نیز چندین کرت بر اندر ظفر یافت . و باز دیوتاها اتفاق نموده از پربل بدن او را طلبیدند ، و او باآنکه میدانست که اینها دشمنان اویند ، بدن خود بدیشان داد . آری ، کریمان را عادت این است که اگر جان ازیشان طلبند بدهند و خواهنده را محروم نسازند

کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

پس دیوتاها فی الحال او را پاره پاره کردند .

القصه آن پربل‌دانو امروز این پرباس است در عالم بشری وجود گرفته ، که اول نمچ بود ، بعد از آن پربل شد و حالا پرباس شده . و کرامت او آنست که هیچ دشمنی بر وی ظفر نمی یابد و این در خانهٔ او بوده است و نگاهبانان آشنایان او . و او دوازده حرم بزرگ در خانه‌ای که در قعر زمین آن غارست دارد ، بانواع زیورها پیراسته ، و جواهر و سلاح بسیار و جوهر بزرگ چنتامن نام نیز دارد ، و یک‌لک سپاهی و اسپ بیشمار دارد . و این دولت از قدیم او را حاصل است .

چون سورج‌برب و دیگران این سخن از سیاس کمار شنیدند ، باتفاق پرباس جهت بدست آوردن آن جواهر از راه غار در آمده بمقام قدیم پربل رفتند ، و آنجا زنان پرباس را بدست آوردند . و پرباس جواهر بسیار و اسپ و گنج بیشمار و متاعهای نفیس پیشکش سورج‌برب کرد و سمیر و می و سنیته و سورج‌برب کامیاب شده از آنجا بجای خود مراجعت نمودند و دیدند که همه مردم ایشان به نیت کارزار فردا بعبادت حق مشغول‌اند . سورج‌برب نیز مشغول شده شب را گذرانید .

آنچنان بریاضت گذرانید که غذای او جز دود نبود . و از ریاضت او برمها خشنود شده او را کرامتی داد که در بدنش چوب و آهن و سنگ کار نکند . و ازین کرامت بر اندر ظفر یافت و چندین بار او را هزیمت داد .

چون اندر بغایت مغلوب گشت کشیپ رکیشر از بمج التماس نمود ، تا بعد ازین با اندر آشتی کند و در مقام دوستی باشد . پس دیوتاها و دیتان از خصومتی که باهم داشتند گذشته مقرر ساختند که دریای محیط را با کوه مندار شورانیده نعمتها بر آوردند ، همچنان کردند . و از محیط دولت مجسم بر آمد ، و نیز اسپی اچاشرو نام پیدا شد و آنرا بمج گرفت. و طعامهای لذیذ بسیار بر آمد و آنرا قسمت کردند ، و در آخر آب‌حیات پیدا گشت و آنرا دیوتاها بردند . و ازین سبب دیگر بار دیتان را با دیوتاها نزاع بهم رسید و هم آنجا بجنگ در پیوستند . و هر که کشته می شد آن اسپ او را بو[1] میکرد و او جان می یافت . و ازین کرامت دیتان را بر دیوتاها افزونی شد ، و دیگر دیوتاها اصلا بر دیتان ظفر نیافتند. و از دیوتاها برهسپت که دانای علوم است با اندر گفت که من چارهٔ‌کار تو اندیشیده‌ام که ترا پیش بمج باید رفت و آن اسپ را از وی التماس نمود. و او آن اسپ البته بتو خواهد داد[2]، چه اگر ترا دشمن هم تصور کند ، آنرا از تو دریغ ندارد ، تا صیت سخایش نقصان نپذیرد.

اندر این تدبیر را محض صلاح دیده از بمج آن اسپ را درخواست نمود . بمج شناخت که او اندر است ، با خود گفت : اگر سوال او را رد کنم گرمی آوازهٔ جود من بافسردگی کشیده مرا از فیض و نتیجهٔ سخا بی بهره سازد . پس اسپ باندر عطا نمود ، و با آنکه زهره او را از آن منع فرمود ، از کمال جود نتوانست آنرا باز داشتن . پس بمج را بنا بر راستی طبیعت بر اندر اعتماد پدید آمده از دشمنی اندر غافل شد ، و اندر بدسیرتی خود را کار فرموده فرصت را غنیمت دانست و او را بضرب مشت و لگد بکشت. سبحان‌الله دنیا چگونه چیزیست و آئین نیکویش چه طریقت است ؟ که خواهش نفس را اندر آن نهایت نیست تا آنکه دیوتاها و دیگر بزرگان نیز در زشتی کار نظر نینداختند و بموجب هوای نفس کار کرده از باز پرس آخرت و بدنامی این جهان باک نمیدارند .

۱ــ ح : بوی   ۲ــ د: خواهد چه ، ح : بتواهد داد

اند . و سوپرتکنی و مهاسین[1] و چنددت و جالک و سنکبت و پیاکرپت ، اینها پنج چند مردانه‌ها اند . و اگربرما شش چند مردانه[2] است ، و وشوک و ستنت و سکم و نرندرشرما هفت چند مردانه‌هااند . و سهسرای مهارتی است یعنی در مردانگی حساب و نهایت ندارد . و شتانیک صاحب و آسردار مهارتیانست . و سباس و هرشه و بمل همزادان و دوستان سورج‌پرب اند . و مهابد و اچل و پربنکر[3] و شبنکر[4] و جکرج و درم‌رج ، اینها نیز مهارتی اند . و بش‌رج و باس و سدارت ، وزیران سورج‌پرب ، سرخیل مهارتیان اند . و پرهست و مهارته ، این دو وزیر سورج‌پرب ، سرخیل فوج مردانه‌هااند . و پرکماده و ستربد گزیده ترین فوج مردانه‌های چیده‌اند . و از دانوان سربدمن و پرمتن و درم‌کیت و پروهن و بجرپنجر و کال‌چکر و سردبیک ، اینها بزرگترین مردانه‌هااند . و پرکهن و سنک‌ناد نیز گزیده‌ترند از فوج گزیده‌های دیتان . و از دیتان مهامای و کنبلک و کال‌کنهن و پرهرشت روما ، که سرداران دیتان‌اند ، سرخیل فوج سرخیلان مردانه‌اند . و این پرباس که سر لشکرست با سورج‌پرب برابرست وچندانی تفاوت نیست . او و پسر سمیر که سری[5] کنجرکمار نام دارد ، هر دو صاحب صاحبان فوج مهارتیان اند . و درین لشکر دلاوران دیگر نیز با لشکرهای آراسته هستند . و اگر چه لشکر دشمنان بسیارست ، اما در برابر لشکر ما نتواند ایستاد ، چرا عنایت و مدد مهادیو در حق ما بسیار ست .

و درین اثنا که سیدیت این تفصیل بیان میکرد ، از پیش (پدر) شرته‌شرما قاصدی دیگر آمد و گفت صاحب ترکوت میگوید که رزم مرد دلاوران را جشن و بزم[6] است ، و از برای این معرکه این جای[7] گنجایش ندارد . اولی آنست که به ده کلاپه رویم که فضای وسیع دارد . ایشان جواب دادند که چنین باشد . و طرفین بآن سر زمین رسیده دلاوران از دو جانب خروش برآوردند و سورج‌پرب بر محفه[*] خود سوار شده فوج فیلان را پیش آورد . و شرته‌شرما دامودر را میر سپاه گردانید ، و سوزن بیوه[8] کرد ، یعنی صفهای لشکر[9] را

۱— این اسم در متن سانسکریت چاپی و ترجمه انگلیسی نیامده است ۲— ح ، د : مردانها
۳— د ، ح : دینکر ۴— ح ، د : بینکر
۵— د : سر ، در ترجمه انگلیسی فقط کنجرکمار آمده است ۶— د : دلاوران جشن
۷— د : جای که گنجایش ۸— د : سوه ۹— ح : کر

موج چهارم[1]

روز دیگر سورج‌پرب از عبادتگاه بیرون آمد و متوجه کارزار شرته‌شرما شده با لشکر خود بر کوه ترکوت که شرته‌شرما با لشکر خود آنجا بود برآمد. لشکرش را بغایت آراسته یافت و آنجا منزل گرفته با سمیر و سنیته و وزرا بنشست و مجلس کرد. درین وقت قاصدی از پیش (پدر) شرته‌شرما آمد و با سمیر گفت که پدر شرته‌شرما پیغام میکند که وقتی که شما از ما دور بودید اصلا شما را آمد و رفتی واقع نشده بود، اکنون که با دیگر مهمانان بدیار و شهر ما آمده‌اید لایق آنست که ما میهمانی شما بکنیم. سمیر جواب داد که ایشان بزرگ و صاحب دولت اند و ما محتاج، مثل ما میهمان و محتاج کجا خواهند یافت؟ و آنچه بدیگر مردم بدهند، یافتن پاداش آن در پردهٔ غیب است، اما آنچه با میهمان کنند، جزای آن بنقد بیابند. و ما میهمانیم، شما میهمانی که میخواهید بکنید. قاصد جواب پیغام را شنیده برگشت.

و بعد از آن سنیته با پدر خود میدیت گفت که میخواهم تفصیل احوال سرداران این لشکر ما بگوی که هرکس در سپاهی‌گری در چه مرتبه است؟ گفت تفصیل احوال این همه مردم من میدانم. بدانکه سویاه و نرکات و مشتک و گوهر[2] و پرلنب[3] و پرمات و کنکت و پنگل و بسدت و دیگر راجه‌ها، اینها همه ارده‌رته اند، یعنی در مردانگی کامل نیستند، نیم مردند. و الکری و سثال و دند و[4] بوکن و سوسل و انمتک و دیوشرما و پترشرما و کمارک و هردت و دیگران تمام مردند و در مردانگی کامل. و پرکهن و دریت و کنبر[5] و ماترپال و سهایت و اگریت[6] و بیرسوامی و سرادر و بندیر و سمودت و کن‌پرما و کیتک و بیم و بینکر و دیگران دو چندان مردانه‌ها اند. و بروچن و بیرسین و جگسین و کنجره و اندر پرما و شهور و کرکند[7] و نرسک و دیگران سه چندان مردانه‌ها اند. و سشرما و باهوشالی و بشاک و کرودن و اجل[8] و بهرچند و دیگران که همه راجه زاده‌ها اند چهار چند[9] مردانه‌ها

۱– ح ندارد: موج چهارم ۲– ن: موهن ۳– ن: پرلمب ۴– ح، د: دند بیوکن
۵– ح: کنبری ۶– د: این اسم در ترجمه انگلیسی نیامده است ۷– د: کرکرکند
۸– د: این اسم در متن سانسکریت چاپی وترجمه انگلیسی نیامده است ۹– د: صد

شمشیر فعلی برنتبیک را بقتل آورد . و از کشته شدن او راجه‌موهن بر اتهاس باران تیر باریده او را مجروح ساخت ، و اتهاس بیک تیر زه کمانش را ببرید و پهلبانش را کشته او را نیز هلاک ساخت .

و چون اتهاس این چهار دلاور نامی را بکشت خروش و غلغلهٔ شادی از لشکر شرته‌شرما بر آسمان رفت . چون هرشه ، همزاد سورج‌برب ، این حال را مشاهده کرد ، با لشکر خود حمله بر اتهاس آورد ، و او نیز با سپاه خود رو برو شده برهم تیر باران کردند . آخر هر شه تیرهای اتهاس را بریدن گرفت و لشکرش را بکشت و پهلبان را هلاک (ساخت) و زه کمانش را سه بار ببرید و علمش را نیز ببرید . پس تیری چنان در سر اتهاس زد که از آن طرف بر آمده از هر دو جانب سوراخ خون روان شد و از ارابه خود بیفتاد و هلاک گشت . و چون اتهاس کشته شد طرفین چنان کارزار نمودند که کشته‌ها از حساب بیرون آمدند ، و از آن معرکه هیچکس جز بدنها(ی) بی سر برنخاست .

چون هرشه اینچنین دست بردی نمود ، بکرت‌دمش که سرور بدپادران بود بجنگ او آمد و باران تیر بروی ریخت . هرشه تیری بزد و علمش را ببرید و تیرهایش را نیز قطع کرد و اسپان ارابه را با پهلبانش بکشت و در آخر سرش را نیز برید و رو براه عدم ساخت . و چون بکردمش کشته شد چکروال که پادشاه بدپادران بود بکین او برخاست و به تیر اول کمان هرشه را ببرید . و هرشه چون بغایت کوفته وامانده شده بود و سلاحهای او خرج شده ، چکروال بروی غالب آمده او را بکشت . درین وقت راجه پرمات بجنگ او آهنگ نمود و چکروال او را نیز کشت . و همچنین چهار رای نامدار نیز بدست او کشته شد : یکی کنکت ، دیگر بشال ، دیگر پرچند و دیگر انکری .

و چون راجه نرگات این حال را مشاهده کرد ، با وی بکارزار در آمد و هر دو دلاور ارابه‌های یکدیگر را درهم شکسته پیاده شدند و با تیغ آبدار و شمشیر دو رویه برهم ضربها زدند ، تا هر دو کشته شدند . و ازین حال لشکر طرفین را حیرتی عظیم دست داد . پس کال‌کنپن از آنجانب بر آمد ، و ازین طرف راجه زاده پرکنپن ، و باهم در آویخته ، کال‌کنپن او را بکشت . و ازین غصه پنج تن از دلاوران : یکی جالک ، دوم چنددت ، سوم گوپک ، چهارم سومل پنجم پترشرما ، بر وی تیر باران کردند . کال‌کنپن اسپان ارابه‌های آنها را کشته با پنج تیر جگر دوز هر پنج را بکشت .

بهیأت سوزن بیاراست . و شرته‌شرما خود با وزرا نزدیک او بایستاد و دیگر دلاوران راستا و چپا صفها بستند . و سورج‌برپ پرباس را سیر سپاه ساخته بشکل هلال صفهای لشکر را آراسته کرد و درمیان خود بایستاد . و در میمنه و میسرة کنجرکمار و پرهست صف آراستند . و سورج‌برب و سنیته و دیگران در عقب پرباس در قلب لشکر خود را جای کردند . و سمیر و سباس‌کمار رکیشر زاده هم آنجا بودند .

پس از هر دو طرف طبل جنگ زدند و بکارزار پیوستند ، و فرشته‌ها و حوران و اندر و دیگران بتماشای این معرکه آمده ، روی هوا از کثرت تماشائیان پوشیده شد . و مهادیو نیز با پاربتی و خادمان خود از گن و بوت بمدد رسیده بود . و برمها با شاستری و گایتری و سرستی و چهار بید مجسم و رکیشان و علم به آنجا آمد . و نارابن نیز بر سیمرغ سوار دولت و نیکنامی و ظفر را همراه گرفته[1] آمده و کشپ‌رکیشر با حرمها و آدت و بس و ججه و را کشش و سردار ماران و پرهلاد و دیگر دیتان نیز آمدند و آسمان از هجوم و ازدحام این خلایق پر شده و لشکرهای طرفین آراسته کارزار مینمودند و اطراف بتیر باران کمان داران دو لشکر از نظرها پوشیده گشت و تیرها از طرفین برهم رسیده بریده می‌شد و از رسیدن پیکان بر پیکان برق میجست و هوا از بسیاری غبار ابر شد و از خون فیلان ، اسپان و سپاهیان جویها روان گشت . و با آنکه کارزار باینجا رسید ، دلاوران معرکه از کارزار سیری نداشتند و پیش پیش میرفتند و بجنگ می‌پیوستند .

از یک طرف سپاه برآمد و از طرف دیگر اتهاس[2] بهادر زاد ، و کارزار درگرفتند . و باآنکه بدن اتهاس به تیر باران سپاه غربال شده بود ، آخر به پیکان هلال پیکر سرش (برید). چون مشتک سپاه را کشته دید ، از روی خشم با اتهاس در آویخت. اتهاس تیری جگر دوز در سینه‌اش زده برجا هلاک ساخت . و از آن حال راجه پرلنبک خشمگین شده با فوج خود بر اتهاس حمله آورد و از تیر باران او لشکر اتهاس هزیمت خورد . و اتهاس با تمام رسانیده بنفس خود برگشته بروی چنان تیر باران کرد که لشکرش روی بگردانید ، و بیک تیر

۱— د ندارد: از آمد وکشب . . . تا کمار این سخن را با تمام رسانیده یعنی‌از وسط موج چهارم نهر هشتم تا وسط موج اول نهر نهم اصلا در نسخه اندیا آفس نیامده است .

۲— ح : اجهاس

جهت آن میل حرم نو بنو میکنند[1] . بعضی را بخصوصیت دیار و شهر میگیرند و بعضی را از جهت حسن و بعضی را (جهت) جوانی و بعضی را بسبب خردمندی و فهم . و همچنین هر یک را بسببی دیگر بدست می آرند[2] ، چه زنی که اینهمه صفت در وی باشد ، بغایت کم است . و زنان ممالک کرنات ، لات و سورته و مددیش بهنرهای شهر و مملکت و فهم و عقل مرد را خوشدل و خشنود سازند ، و بعضی از صفای روی که مانند ماه تیر روشن باشد ، و برخی از نار پستانی ، و بعضی از نزاکت اعضا و لطافت آن ، و سبزان ته گلگون از ملاحت ، و بعضی از رعنائی و عشوه سازی ، و بعضی ازحیا ورزی و تمکین ، و بعضی از حرف و حکایت شیرین ، و بعضی از تبسم شکرریز . و بعضی از ناز و عتاب ، و بعضی از اداهای خشم آلودگی ، و بعضی از فیل رفتاری ، و بعضی از خرامش مانند هنس ، و بعضی از سخنان جانفزا ، و بعضی از نغمه و نوا . و بعضی دایم جوان بنظر در می آیند ، و بعضی با وجود خرد سالی بسیار پخته و بتمکین باشند . الغرض من کدام کدام صفت خوبی و دلربائی زنان را جدا جدا بگویم ؟ اما نازنینی که اینهمه صفات در وی جمع باشد ، در هر سه عالم پیدا نشود ، و هم ازینجهت پادشاهان حرم بسیار جمع کنند . و در زنان مردم بچشم طمع و خواهش بنگرند ، و نزد ایشان عالی نژادی و بلند گوهری منظور نباشد ، بلکه نظر بخاصیت و هنر و لطافتهای عجیب و غریب میدارند . و هم ازین سبب بر سورج‌پرب هیچ کوفتی نباشد اگر بی ما شب گذرانید ، حمل بر بی التفاتی نتوان کرد .

چون منووتی این سخنان گفت مدن‌سیما و دیگر حرمها نیز هریک سخنی میگفتند و حکایتی میکردند ، چه زنان را در امور ملک و کار سلطنت و امثال آن هیچ فکری و اندیشه نباشد . حرف و حکایت ایشان همه از احوال شوهر و میل و محبت او و لباس و زیور باشد . چون باهم جمع آیند آنچه در دل دارند بیرون دهند . القصه ایشان نیز شب را بحکایتها بسر آوردند و سورج‌پرب در خیال آنکه کی صبح بدمد تا بر دشمن ظفر یابد . آری هر یک بمقتضای خواهش خود روزی بشب و شبی بروز میرساند .

---

۱ — ح : میکنند

۲ ح : آوردند

و چون این پنج دلاور اینچنین کشته شدند، بدیادرانی که در هوا بنظاره جمع آمده بودند فریاد خوشحالی برآوردند، و از آن خروش دانوان و دیتان و راجه‌ها همه غمگین گشتند. پس چهار رتی: یکی انمتک، دیگر پرشست، دیگر بلنبک، دیگر درندو، یکبار حمله بر وی آوردند، و کال‌کنهن هر چهار را بقتل آورد. بعد از آن پنج دلاور مردانه مهارتی با وی در آویختند: بیم و بیکن و کمبیر و بکت و بلوچن، و کال‌کنهن اینها را نیز راه فنا نمود.

و چون او اینچنین مظفر و فیروز شد، راجه زاد(ه) سوگن رو بروی او شده بجنگ در پیوست. و جنگ ایشان اول قایم شده و پهلبانان یکدیگر را کشتند. بعد از آن پیاده شده به تیغهای دو رویه برهم زخمها زدند. و آخرالامر کال‌کنهن سوگن را نیز بکشت. و پس از آن مردمان و بدیادران باهم در افتاده کارزاری کردند که چشم فلک ندیده بود. و چون زمانه را تاب دیدن این معرکه نبود، فی‌الحال روز بآخر رسید. و چون روی زمین بخون کشته‌ها پر گشت، آسمان نیز از عکس آن رنگ خون گرفت. و بدنهای بی سر می‌رقصیدند، و طرفین ار جنگ دست باز داشتند. و آن روز سه مرد مردانه[1] از جانب شرته‌شرما کشته شد، و سی و سه دلاور از طرف سورج‌پرب.

و سورج‌پرب را از آن اندوه شب خواب نبرد و با وزرا حکایت کنان شب را بآخر رسانید و دیگر بار دل در جنگ بست. و حرمهای او با هم میگفتند که عجب است که صاحب ما امشب بی ما گذرانید. یکی از آن گفت: چون خیلی از دوستانش کشته شده اند، اندوه مند است، چگونه با ما عشرت کند؟ دیگری گفت: اگر حورزادی جدید یابد دفع ملال او کند. دیگری گفت: هر چند هوس و خواهش زنان داشته باشد در چنین وقتی بهیچکس میل نکند. دیگری بتعجب گفت: کسی که چندین حرم دارد و هنوز در بند دیگرانست، چرا درین حال هم رغبت حرمی نو نکند؟

چون اینها این گفتگو کردند، منووتی که بغایت خردمند بود گفت پادشاهان را واجب میشود که حرم بسیار فراهم آرند، چه از خوبان هر یک صفتی دیگر میدارد،

۱ــ ح: مردانه را

همه کهت با دوم کیت و سهاماى با اتبل و تیج‌برب با کال‌کنهن و بهاى‌بل با مردبیک و جم‌دمش با جرینجر و کال‌چکر با سروشن و کبیردت با برمتن و سنک‌ناد با برن‌شرما و پروهن با دشته‌دمن و برهرشت روما با روشاوروها و درندر با بکتاچه و کمبلک با کمبل و آروهن با کنچر کمار و سهوتپات که دوهن نام داشت با پرهست. و اینها باهم در آویخته سلاح بسیار بر سر و روی یکدیگر میریختند.

سنیته[۱] با می‌گفت: بنگر استواری و محکمی صف غنیم را که با وجود آنکه این دلاوران همه جنگ آزمایان‌اند در آن صف راه نمی توانند کرد، و پرباس از نادانی تنها جنگ همی کند. سباس کمار گفت که هیچکس از اهل سه عالم که دیوتاها و دیتان و آدمیان اند با پرباس تنها نتوانند برابر شد، بدیادران خود چه توانند بود؟ و کال‌کنهن بر پرباس حمله آورد. پرباس گفت: به بینم مردانگی تو تا کجاست؟ این بگفت و بر وی تیر باران کرد، و کال‌کنهن تیرهای او را دفع میکرد. بعد از آن با سلاحی باهم جنگ کردند که یکی سلاح دیگری را ناچیز می‌ساخت. و از قایم بودن جنگ ایشان ناظر را تعجب می‌شد. پس پرباس بیک تیر علم کال‌کنهن را برید و به تیر دیگر بهلبانش را بکشت و بچهار تیر اسپان ارابه‌اش را هلاک ساخت و بیک تیر کمانش را برید و بدو تیر دیگر هر دو دستش و بدو تیر دو بازویش و بدو تیر دیگر هر دو گوشش را برید و بیک تیر پهن پیکان سرش از تن جدا کرد. و پرباس این همه اعضای او را چنان برید که از تیز دستی گرفتن تیر و در قبضه نهادنش کسی نمیدید. چون کال‌کنهن چندین دلاوران را کشته بود پرباس او را بچنین سیاستی هلاک گردانید، چنانکه فریاد از نهاد ناظران برآمد.

و چون بدیادران او را بدین حال کشته دیدند، سردار بدیادران بدیت‌بربه نام مقابل پرباس شد و بجنگ درپیوستند. و پرباس اول علمش را برید، پس کمانش را برید. و او کمان دیگر گرفت و همچنان آنرا نیز برید. تا آنکه او هر کمانی که بدست می آورد پرباس می برید. بعد از آن بدیت‌بربه بجادوگری از نظرش غایب شده بر هوا رفت و بر وی باران سلاح که تیر و گرز و امثال آن باشد کرد. و پرباس همه آن سلاحها و تیرها

۱ــ ح: سنیتر

(موج پنجم)

چون خسرو سیارگان علم نور بمیدان فلک برافراشت، سورج‌ہرب با امرا و وزرا بمعرکهٔ کارزار در آمد و شرته‌شرما نیز مستعد شده. سپاه طرفین صفها آراستند و کارزاری درگرفت، که از بوالعجبیهای دلاوران اندر و برمها و ناراین و مهادیو و دیگر دیوتاها و ساران و گندربان و راکشسان و دیتان بنظاره برآمده حیران بودند. و امروز میر لشکر شرته‌شرما، دامودر، چکربیوه کرد یعنی صف را مدور آراسته بود، و پرباس، میر سپاه سورج‌ہرب، بجر بیوه یعنی بشکل محراب صف آراسته کرده. و از کثرت آواز نقاره‌ها و نفیر و نعره‌های مستانهٔ دلیران هیچکس حرف دیگری نمی شنید، و از بس تلاش جنگجویان و تیرباران ایشان روی هوا پوشیده شد. و دامودر چون صف را بنوعی آراسته بود که هیچکس از دلاوران در آن راه نتوانست برد، پرباس، میر لشکر سورج‌ہرب، از صاحب خود دستوری خواسته در آن صف درآمد. و شرته‌شرما راه بر آمدن بر وی بست و خود آنجا ایستاد. سورج‌ہرب چون او را تنها و راه برآمد بر وی بسته دید پانزده مهارتی را بکومک او فرستاد: پرکنپن، درم‌کیت، کال‌کنپن، مهامای، مردبیک، پرهست، بجر پنجر، کال‌چکر، پرمتن، سنک‌ناد، کمبل، بکتاچه، پروهن، کنجرکمار و سرخیل دیتان پرهرشت‌روما. و ایشان چون بآنجا رسیدند، دامودر که رخنه را بسته خود نگاهبانی میکرد[1] از کمال مردانگی تنها با این پانزده مرد جنگی بجنگ درآمد.

اندر با نارد گفت که سورج‌ہرب و دیگر سرداران لشکرش همه دیتان اند و شرته‌شرما از من و نواختهٔ[2] من است، ولشکر ما دیوتاها و بدیادران‌اند[3]. و دایم بمدد ناراین فتح و ظفر ما را بوده است. و چون دامودر نیز نشاء ناراین دارد، از کمال دلاوری بتنها با این همه دلاوران کارزار می‌نماید. چون نارد این بشنید چهارده مهارتی را بمدد دامودر فرستاد: برهمه‌گپت، و ایوبل، جم‌دمش، سروشن، روشاوروه، ات‌بل، تیج‌ہرب، درندر و کبیردت، برن‌شرما، کمبلک، دشته‌دمن، دوهن، آروهن. اینها باتفاق دامودر با مهارتیان سورج‌ہرب بجنگ درپیوستند. و آنها نیز یکی بیکی بکارزار در آمد: پرکنپن با دامودر و بر

۱ــ ح: می کرد و   ۲ــ ح: و از آخته   ۳ــ ح: بدیادران و

از مقام کولی‌سیام بود ، و نشترک از مقام‌جنبک[1] و کال کوپ[2] از مقام داسودر ، وبکرم‌شکت ، سرخ سوی ، از مقام اوبتی ، و سه کس از ایشان سردار فوج سرداران فوجهای ات‌رتیان و چهارم از آنها مردانه و دلاور تر . و ایشان با تیرهای بهشتی با پرباس بجنگ درآمدند و پرباس به تیرناراین همه تیرهای ایشان را برید ، پس کمانهای همه را قطع کرد . بعد از آن نیزه و دیگر سلاحهای ایشان را برید و اسپان را با پهلبانان بکشت ، و آنها پیاده شدند .

و شرته‌شرما آنها را بآن حال دیده ده[3] دلاور دیگر را فرستاد : یکی دم[4] ، دوم نیم ، از مقام کیت‌مال ، پسران دو اشون طبیب ، و بکرم و سنکرم و پراکرم و آکرم و سمردن و مردن و پرمردن و بمردن . و این هشت کس از مقام مکرند بودند . و این چهار ده کس باتفاق بر پرباس حمله آوردند و پرباس تنها با ایشان بجنگ درآمد . و سورج‌پرب بکومک او کنجرکمار و پرهست را فرستاد ، تا برجسته از راه هوا باندرون آن صف مدور در آمدند . لشکریان شرته‌شرما کمانهای ایشان را ببریدند کنجرکمار و پرهست از بیم بهوا برآمدند . سورج‌پرب از مشاهدهٔ این حال دو کس دیگر ، یکی مهابد دیگری اچل‌بد ، فرستاد ، تا پهلبانان آن دو کس کنند . پس پرهست وکنجرکمار از نظرها غایب شده تیر می انداختند ، و دم و نیم با دوازده کس دیگر با پرباس جنگ می‌کردند . پرهست کمان ایشان برید و پهلبانان ایشان را کشت وکنجرکمار اسپان ایشان را کشت . و آنها همه پیاده ماندند و از پیش این سه کس بهزیمت رفتند .

آخر شرته‌شرما خود با چهار مهارتی دیگر بجنگ آنها برآمد : مهوگ ، پسر توشتر ، دیگر آروهن ، پسر بک ، دیگر اتپات ، پسر ارجما ، دیگر بتربت ، پسر پوشا از مقام ملیاکوه . بعد از آن شرته‌شرما با این چهار کس بجنگ پرباس بر آمده کارزار درگرفتند . و پرباس باتفاق دو تن از یاران خود بر ایشان تیر باران کرد ، چنانکه روی هوا را تیرهای ایشان پرده بست ، تو گفتی فتح و ظفر از حرارت آفتاب عالمتاب او را سایه کردند . پس شرته‌شرما مردم خود را که پریشان و متفرق شده بودند جمع آورد و همه هجوم کردند[5] .

۱ـ ح : جانبو ۲ـ ح : کال کای ۳ـ ح : دیده دلاور

٤ـ ح : دش ٥ـ ح : هجوم وجون

را بریده پرکاش نام تیر بینداخت، تا روی هوا روشن شد و او را در هوا بدید، و از پی آن تیر آتشین انداخته او را خاکستر فنا ساخت و بدنش بر زمین افتاد .

شرته‌شرما مهارتیان خود را گفت که این غنیم تنها دو مرد مردانه ما را کشت، شما غیرت را کار فرمائید و بر وی هجوم آورید . پس هشت مهارتی بجنگ پرباس آمدند . اول اردروما، ساکن کوه ونکتک سردار رتیان، دوم بکروشن، ساکن کوه درنی در، سیوم اندرمالی، ساکن کوه لیلا، سردار فوج ات رتیان، چهارم کاکندک، ساکن کوه ملی، پنجم درپ واه، ساکن کوه نکیت، ششم دورت‌بین، ساکن کوه انجن، و این هر دو دلاور خداوندان فوجهای‌ات رتیان اند، هفتم پراه‌سوامی، ساکن کوه کمود، همچنین دلاور هشتم میداور، ساکن کوه دندب . و این هشت دلاور بر[1] پرباس تیر باران کردند، و پرباس تیرهای ایشان را بریده همه را زخمی گردانید، بعضی را پهلبان و بعضی را اسپان ارابه کشت و یکی را علم و دیگری را[2] کمان برید . بعد از آن بچهار تیر دلدوز میداور را هلاک ساخت . بعد از آن با تیری پهن پیکان سر ارد روما را برید. و آن شش کس دیگر را نیز بمانند آن تیرها هلاک ساخت .

درین وقت بر پرباس از آسمان گل نثار کردند و راجه‌های دیتان همه خوشحال گشتند و شرته‌شرما با مردم خود خوار و شرمسار شد. پس چهار مهارتی دیگر بجنگ پرباس فرستاد : کاچرک[3] از کوه کرند و دلدسالی از کوه پنچک و بیاوس از کوه جی‌پور و دول از کوه بوم‌تندک[4]. و ایشان هرکدام بیکبار، پانصد تیر پانصد تیر انداختند، و پرباس بنوبت تیرهای همه را رد کرد . و بعد از آن تیری انداخته علم یکی را برید و به تیر دیگر کمانش را و بیک تیر پهلبانش و بچهار تیر اسپان ارابه اش را بکشت و بیک تیر سرش را از تن جدا کرد . و همچنین آن سه کس دیگر را نیز کشت و نعره‌های دلیرانه زد .

بعد ازآن شرته‌شرما چهارمرد دیگر را از پدپادران بجنگ پرباس رخصت داد: بدرنکر که

۱– ح : دلاور پرباس ۲– ح : دیگری کمان ۳– ح، د: کانچنک

۴– ح، د: بوم کندک

عنایتی فرمای و تا او را بدور برده است ، از دستش رها کن . مهاکال فی‌الحال آن ویتال را همراه گرفته براه هوا شتافت و آن دختر را از دست تیج‌پرب که برای شرته‌شرما می‌برد بر آورده بوی سپرد . من این حال بدیدم و روزی چند آنجا بودم و پس از آن اینجا آمدم .

و چون جوگنی این سخن گفت ما پرسیدیم که آن پادشاه بدیادران کیست ؟ گفت : سورج‌پرب پادشاه بدیادران خواهد شد و آن دختر را خواهد گرفت . سنک‌پل این را باور نکرد و گفت : این نصیب شرته‌شرما ست که اندر و دیگر دیوتاها هوا خواه اویند . جوگنی این بگفت و غایب شد و بعد از روزی چند مردی آمد و سنک‌پل را بکشت . چون این نشان راست آمد ، ما آن مژده را با خود یقین کردیم و بخدمت تو آمدیم تا ترا ملازم باشیم که تو پادشاه بدیادران خواهی شد .

سورج‌پرب ازین نوید شادکام گشت و آنها را اعزاز و اکرام نمود و انعام فرمود . و از شنیدن این خبر شرته‌شرما بیدل و ملول شد . اندر بشوابس را جهت تسلیت خاطرش فرستاد و گفت : دل خوش دار که من فردا همه دیوتاها را بیارم و درین کارزار مددگاری تو نمایم و سورج‌پرب از رسیدن این دو شخص خوشخبر از لشکر غنیم خوشدل شد و حرمها را بجای خود گذاشته با وزرا در دولتخانه درآمد .

چون سورج‌پرب این حال تماشا کرد، بعد پرباس و پاراشر چندی از وزرا مانند پرجناد[۱] و غیر آن و از راجه‌ها بیرسین و راجه زاده شتانیک را فرستاد. ایشان بر ارابه‌ها سوار شده بهوا برآمدند و بکومک آنها رسیدند، و مردم شرته شرما نیز جمع آمده بودند. و طرفین بجنگ درپیوستند و از هر دو جانب مردان جنگی و اسپ بسیار کشته شد و تا مدتی جنگ قایم بود. بعد از آن بیرسین دوسرلوچن را با لشکرش بقتل رسانید درین وقت شرته‌سین ارابهٔ بیرسین را شکسته او را بکشت. وایمن هرنیاچه بدیادر را کشت، و سنهتر ایمن و هربت را قتل کرد، و پرباس سنهتر را از هم گذرانید، و جوالامالی و سمای همدیگر را کشتند، و کبهرک و نیراسک و دیگران را سشرما هلاک ساخت، و پروهن، شتربت و پاگربت و سنک بت و دیگران را بقتل رسانید. بعد از آن سروه و بروه اتفاق نموده پروهن را بکشتند، و این هر دو را سنک‌بل کشت. وشتانیک ده کس را، پربت‌باهن[۲] و سنک‌بل وکولک و چتراپید (و) کانت‌بت و سورن و کاسکن وکرودبت و بلدیو[۳] و بچتراپید، بقتل آورد.

پس شرته‌شرما[۴] خود بجنگ شتانیک آمد و بانواع سلاح و چندین فن با هم جنگ کردند، و نظارگیان آسمان و زمین در حال ایشان حیران بودند، و بجای رقاصی مقرری شبانگاهی بدنهای بی سر می‌رقصیدند. و چون روز بآخر رسید، طرفین بجای و مقام خود رفته آرام کردند و تمام بدیادران بسوگواری کشته‌های خود و دیتان و آدمیان بشادکامی فتح و ظفر گذرانیدند.

درین[۵] وقت سمیر دوکس را از دلاوران غنیم سهایان و سمای نام نزد سورج‌پرب آورده[۶] از نظر گذرانید[۷]. آنها گفتند که ما دو کس و سیوم‌سنک‌بل ساکن شمشان می‌بودیم، از هنری که داشتیم، بنوعی می‌بودیم که ما را هیچکس نمی‌دید. و آنجا جوگی زنی شربالن نام آمد، پرسیدیم که تو کجا بودی و چه دیدی؟ گفت بدیدن صاحب خود سهاکال رفته بودم. آنجا ویتالی آمده نزد سهاکال گفت که مهتر ما اگنک است، و دختر او را مژده داده‌اند که پادشاه بدیادران شوهر تو خواهد شد، وآنرا تیج‌پرب بدیادر بزور گرفته رفت.

۱- ح، د: پرکیاد

۲- در ترجمهٔ انگلیسی Gagajjvera آمده است.

۳- در متن سانسکریت Sur آمده است

۴- د: شرما با

۵- د: و درین

۶- د: آورد و

۷- ح: گذرانیدند، د: گذرانید و

موی سگ از آن تار برآمد . راجه او را تحسینها کرد و فرمود تاساز دیگر بدستش دادند . و آخر آن چنان نواخت که هوش از حاضران ربود . پس از پی هم هنرهای دیگر مانند سلاح بازی و لوازم آن از جست و خیز و حرکات دیگر بنمود . راجه گفت : می‌خواهم جنگ بغده که بی سلاح با غنیم جنگ کنند بمن بنمای . برهمن گفت : شما سلاحی را که خواهید بگیرید و بر من ضرب زنید . راجه بر وی سلاح میزد و او دفع مینمود و سلاح را از دستش می ربود ، و راجه آن ضرب خود را می پنداشت که بر وی کار کرد . و چون اثرش ظاهر نشد ، راجه انصاف داد وگفت : هیچکس در هنروری این کمال ندارد و او قابل وزارتست .

و حرم راجه فریفته صورت و هنرهای او شده دل اندر وی بست و بجهت کامیابی تدبیری بخاطر اندیشیده با راجه گفت که این سازی که او نواخت در دلم بغایت موثر افتاده ، بفرمای تا مرا بیازمود ، که دیگر از شنیدن ساز او مستغنی باشیم . راجه فرمود و برهمن گفت : در ساعت نیک شروع درین کار بکنیم . و چون بمنزل خود رفت با خود تامل نمود که خواهش آموختن ساز حرم راجه را بی غرض نیست ، موجب بدنامی می‌تواند شد . پس باهمال می‌انداخت .

روزی راجه طعام می‌خورد و برهمن حاضر بود . مطبخی نان خورشی که آورد ، برهمن راجه را از تناول نمودن آن منع کرد . راجه سبب پرسید . گفت : این زهر آلودست و من از آن دانستم که مطبخی هنگام پیش آوردن آن بجانب من نگاهی کرد و ترسی و لرزیدنی از وی مشاهده کردم . اکنون برای امتحان بکسی باید داد که چون زهر درو اثر کند بافسون زهر را از وی دفع کنم. راجه گفت ، تاسم بآن مطبخی دادند و بمجرد خوردن بیهوش گشت . برهمن افسون زهر خواندن گرفت ، تا اثر زهر دفع شده استفراغ کرد و بهوش آمد. پس راجه از آن مطبخی سر آنرا پرسید . گفت : راجهٔ ولایت بنگ که به گود[1] و بنگاله مشهور است ، راجه بحرم شکست ، مرا فرستاد ، تا زهر بطعام شما کنم . و من درین بارگاه رسیده چون درین هنر ممتاز بودم ، خود را بر مردم راجه ظاهر کردم تا رفته بمطبخ

۱ــ د : بکور

موج ششم[1]

بعد از آن که شب سورج‌برپ بمنزل در آمده تکیه کرد، خوابش نمی‌برد . با وزیر خود بوت بوت گفت : مرا خواب نمی آید ، حکایتی که در مردانگی دخلی داشته باشد بگوی تا شب بآخر رسد . گفت :

حکایت[2]

آورده‌اند که درین مملکت اجین شهریست زیور روی زمین . وقتی مهاسین نام راجه در آن شهر حاکم بود و او اهل فضل و هنر و اهل نغمه را بغایت دوست داشتی . او را حرمی بود عزیز تر از جان اشوک‌وتی نام که در حسن و خوبی در سه عالم نظیر نداشت ، سلطنت میراند و با این حرم کامرانی می کرد . و جوانی برهمن گن‌شرما نام که خوبی صورت را با حسن سیرت و انواع هنر جمع کرده بود در خدمت او بنهایت تقرب و محرمیت امتیاز داشت . روزی مهاسین در حضور حرم با وی گفت : شنیده‌ام که تو در همه هنر ممتازی ، می‌خواهم که رقاصی ترا به بینم . گن‌شرما گفت : رقاصی و لوازم آن کمترین فن منست ، اما این قسم چیزها پیش خداوندگار بفعل آوردن از حیا و طریق خرد دور ست . راجه گفت که اینجا خلوتست و از مردم بیرون و سپاه هیچکس حاضر نه . همان پندار که نسبت دوستی و مصاحبت درمیان است ، نه خادمی و مخدومی ، و این جای عیش و طرب است ، نه طوره و ادب و نیز اگر تو این هنر ننمائی من طعام نخورم .

چون راجه مبالغه بدینجا رسانید ، برهمن را چاره‌ای نمانده و مستعد شده آنچه لوازم رقاصیست ابهترین طور بنمود . آن حرکات و اداهای شیرینش دل راجه و حرم را از جای برد و بغایت محظوظ ساخت . بعد از آن راجه سازی بدستش داد ، تا بنوازد . چون ساز کرد ، گفت : این ساز میمنت ندارد ، چه در تارهای آن موی سگ است ، و من این معنی از آواز تار دریافتم . راجه گفت : امتحان این باید کرد . برهمن تار را نم کرد و تاب آن بگشاد.

۱— ح ندارد : موج ششم

۲— ح : ندارد : حکایت

کشیده او را محاصره کرد . و درین وقت راجه بکرم‌شکت که زهر برای راجه مهاسین فرستاده بود آمده او را با لشکرش گرد گرفت . راجه مهاسین با برهمن گفت که اکنون علاج چیست ؟ که دشمن دیگر ما را محاصره نمود :

مصراع[1]

با دو لشکر چگونه جنگ کنیم

گن‌شرما برهمن گفت : دل فارغ دارید که من تدبیری[2] برانگیزم که ازین محاصره نیز خلاصی دست دهد . پس سرمه در چشم خود کشید که هیچکس او را نتواند دید ، و در شب پنهانی به‌لشکر بکرم‌شکت رفته در خوابگاه او در آمد و با وی گفت : ای پادشاه ، از مقابله و محاصرهٔ مهاسین بر خیز و بگریز ، و الا بتمام لشکر نگونسار شوی چون تو مخلص و معتقد نارایني ، مرا نزد تو فرستاد[3] . و بر تو مهربانی کرده این پیغام داده . بکرم‌شکت چون سخن شنید و گوینده را ندید ، باور کرد و گفت : خوشا طالع من ، که ناراین از حال من چنین خبر گیرد و گفت : همچنین کنم . و گن‌شرما این کارسازی کرده نزد مهاسین آمد و[4] ماجرا باز نمود . مهاسین شادمان گشته او را در کنار گرفت و گفت : صد هزار آفرین بر تو ، یکبار مرا از زهر خوردن نگاه داشتی و این بار مرا سلطنت از نو دادی .

و چون شب بگذشت بکرم‌شکت با لشکر بجانب مملکت خود روان شد و به مهاسین پیغام فرستاد که ما را بتو بعد ازین دوستی و محبت خواهد بود ، خاطر ازین جانب فارغ دار . و چون بکرم‌شکت از آنجا رفت با سومک محاربه نموده او را شکست داد و غنایم بسیار بدست آورده به شهر خود اجین مراجعت نمود و بکنار شهر برلب آب رسیده در سبزه زاری فرود آمد . نا گاه ماری که دود زهر از دهانش برمی‌آمد پیدا شد و روی بجانب راجه مهاسین آورد . گن‌شرما چون مار افسای بود از آن بلا نیز راجه را خلاصی داد ، و راجه خوشدل و شادکام گشته استعداد جنگ بکرم‌شکت کرد و بر سر او رفت . و او خبر آمدن این شنیده بجنگ پیش آمد و طرفین مقابل شده دو کس دو کس باهم بجنگ درآمدند . و مهاسین و بکرم‌شکت نیز یکی بیکی باهم کارزار درگرفتند و داد کوشش و مردانگی داده

۱— ح ندارد : مصراع

۲— د : تدبیر

۳— ح : فرستاده

٤— ح : آمد ماجرا

راجه راه یافتم . و امروز آن مصلحت خود را کار فرمودم و این مرد زیرک در یافتن امر ساحری کرد. اکنون حکم خداوند راست. راجه از برهمن بغایت خشنود گشت و م شد و یک‌هزار ده بانعام او داد .

و روز دیگر حرم راجه باز گفت که در آموختن ساز اهمال شد . راجه دیگر برهمن را دستوری داد . و برهمن بضرورت بتعلیم ساز و نغمه پرداخت و می آموخت . و اثنای آموختن با برهمن اداهای محبت انگیز می‌کرد . و چون دو سه روز برین گذشت ـ را طاقت صبر نماند و جا را خلوت دیده با برهمن گفت : مرا دل بدام عشق تو گرفتار شد آموختن ساز و نغمه بهانه‌ای بیش نیست و دیگر تقصیر چیست ؟ ساز عشرت کن . برهم گفت : هیهات ، دل ازین خیال محال فارغ دار که با حرم مخدوم خود خیالات روا ندارم بحرام خوری هرگز اقدام نکنم . حرم گفت : ازین هنر و خوبی صورت تو ترا چه حاص که مثل من نازنینی خود را بر تو عرض دهد و تو کامیاب نشوی . برهمن گفت : نتیج نیکوی هنر و خوبی این است که حلال دیگری را فریفتهٔ خود ساخته بدنامی دنیا و عذا آخرت حاصل کنند ؟

حرم راجه خشمناک شده گفت : چون بسخن من درنمی‌آئی، من خود را هلاک خواهم ساخت ، اما اول ترا بکشم و بعد از آن خود را . برهمن گفت : بسم‌الله ، هرچه خواهی بکن که من هرگز چنین وبال نتوانم اندوخت ، چه عیش زندگانی فانی را در جنب عذاب جاودانی آن جهانی هیچ وجود نباشد. حرم گفت : چرا بر خود و بر من ستم میکنی و بهلاک من راضی میشوی ؟ کام مرا بده ، که چون راجه مسخر من است ، چنان کنم که تمامی امور ملک بدست تو باشد و آخر کار ترا بپایهٔ سلطنت رسانم . ترا چه بیم است و از که می ترسی ؟ برهمن عاقل بود ، از جهل زن ترسیده با وی گفت : این چنان باید کرد که بهیچ وجه فاش شدن آن ممکن نباشد . روزی چند صبر کن تا فرصتی دست دهد و این کار بخاطر خواه میسر گردد .

اتفاقاً بعد از چند روز راجه مهاسین بر سومک[1] نام غنیمی که در قلعه بود لشکر

۱ـ ح : سوم اکیشر ؛ د : سوام کنیشر

بهانه پیش آورد و گفت: آتش عشق تو سراپای مرا گرفته، اگر بزلال وصالم سیراب نسازی بیم آنست که خاکستر فنا شوم. و چون هیچکس پیش من نبود، سر در پایم افکند. من هر چند احتراز کردم، بزور مرا در کنار گرفت. درین اثنا کنیز من پل‌ویکا درآمد و[1] بآواز پای او مرا بگذاشت و برفت. این بگفت و فریاد و فغان در گرفت. آری، زنان بدخصلت سراپای دروغ و بهتان باشند.

راجه بمجرد شنیدن ایں سخن چون آتش بر افروخت. آری، خردمندانی که خشم بر عقل ایشان غالب باشد، بسخن زن فریفته شوند و خود را عاقل پندارند بعد از آن با حرم گفت که دل قوی دار که من او را بتدبیر بکشم، که چون او چندین بار مرا از مهلکه خلاصی داده است، او را فی‌الحال نمی توان کشت. و این حالت را خود ظاهر نمی توان ساخت. حرم گفت: چرا همان نفاق ورزیدن و زر گرفتن او از راجه‌ٔ بنگاله درمیان آورده او را نکشی؟

راجه همچنان مقرر ساخت و در محکمه بنشست و بار عام داد، وزرا و اعیان دولت حاضر آمدند. گن‌شرما نیز بعزم خدمت راجه روان شد، در راه شگونهای بد دید. بمجرد بر آمدن از خانه از جانب چپ او زاغ آواز کرد، و سگ نیز از طرف چپ راه بریده[2] بطرف راست رفت، و ماری از دست راستش گذشت و بازوی چپش جستن گرفت. با خود گفت: یارب آثار این شگونهای بد بمن مرساد، وهیچ آفتی بحال راجه مرساد. پس بهمین اعتقاد نزد راجه آمد و بجای خود بنشست. راجه بخلاف عادت بنگاه خشم آلود در وی نگریست، گن‌شرما حیران شد. راجه از تخت فرود آمده نزدیک او نشست، مردم متحیر گشتند پس گفت که مرا با گن‌شرما مناظره‌ای هست، همه بشنوید. گن‌شرما گفت: من فرومایه را چه منزلت وکدام مرتبت که مثل شما[3] پادشاهی را با من مناظره باشد؟ شما بتخت برآئید و هر چه خواهید در باب من حکم فرمائید. وزرا نیز همچنین گفتند

راجه بر تخت برآمد و گفت: شما همه میدانید که من گن‌شرما را در اعتبار از همه وزرا گذرانیده‌ام و همانا بمرتبه سلطنت رسانیدم، و او خود با من نفاق کرده بود و با راجه‌ٔ بنگاله مراسلت داشته ومیخواست مرا هلاک سازد. و آنچه از حرم شنیده بود بتمام بیان

۱— د: در آمد بآواز ۲— د: بریدن ۳— ح: مثل پادشاهی

ارابه‌های هم را شکسته پیاده گشتند، پس بجنگ شمشیر پیوستند. مهاسین مضطرب شد. گن‌شرما حمله کرد و بشمشیر[1] دست بکرم‌شکت را چنان قلم کرد که با تیغ بر زمین افتاد. پس حربهٔ دیگر در سینه‌اش زده بر خاک هلاک انداخت. مهاسین باغ باغ بشکفت و با گن‌شرما گفت که دیگر ترا چه وصف کنم که این چند بارست که مرا جان داده‌ای. چون بکرم‌شکت را گن‌شرما کشت، لشکرش بگریخت و غنیمت بسیار بدست مهاسین افتاده ولایتش را متصرف شد و در اطراف و جوانب هر راجه‌ای که بود همه مطیع و منقاد او[2] گشتند.

و مهاسین با گن‌شرما و لشکرش بفتح و فیروزی باجین آمد و بکمال شادکامی زندگانی می‌کرد. و حرم او که با گن‌شرما دل بسته بود[3] از آن خیال باز نمی آمد. و گن‌شرما راضی نمی شد، زیرا که اهل حیا و تمکین بهلاک خود رضا دهند، اما از طریق ستوده و وضع پسندیده تجاوز روا ندارند. چون حرم راجه یقین کرد که گن‌شرما بکام او نمی‌شود، با وی دشمن شد.

پس روزی در فکر او فرو رفته غمگین نشسته بود که راجه درآمد. راجه سبب ملالت پرسید. گفت: کسی که در حق من ظلم روا داشته تو او را سیاست نمی کنی. راجه گفت ظالم کیست و ظلم او چیست؟ گفت چگویم که این گن‌شرما درین مدت نمک بنفاق خورده است. آخر با تو غدر خواهد کرد، چرا که او از راجهٔ بنگاله مبلغی رشوت گرفته با وی مراسلت داشت که مدعای او را بسازد. و چون دیر برآمد و تقرب گن‌شرما را بخدمت تو از حد متجاوز بشنید، قاصد او را بند کرد. و قاصد از زندان گریخته نزد گن‌شرما آمد وگفت که راجهٔ بنگاله مطبخی خود را نیز برای زهر دادن فرستاده است، وگن‌شرما حال مطبخی را از آنجا دانست. و امروز مادر و زن مطبخی بجاسوسی آمده بودند. گن‌شرما آنها را بکشت و برادرش را نیز میخواست که بکشد. او اینجا پناه آورد و متعاقب او گن‌شرما نیز آمد. برادر مطبخی از پیش من گریخته بدر رفت و گن‌شرما نگاههای پریشان بجانب من کرد. من گفتم این نگاه کردن تو بخلاف عادت چیست؟

---

۱ — ح: شمشیر ‏ ‏ ۲ - د: منقاد گشتند ‏ ‏ ۳ — ح: بود بعد از آن

حکایت

در شهر احون ادت‌شرما نام برهمن زاده‌ای بود. چون پدرش مرد و مادرش خود را بسوخت، او یتیم شد و در خانه خال خود می‌بود و علم می‌آموخت و بزاهدی مرتاض صحبت پیدا کرد. و زاهد او را با خود متفق ساخته بویرانه رفت، تا تسخیر دیو زنی کنند. پس هوم کردند و بناگاه حورزادی با چندی از حورزادان بانواع پیرایه‌ها مزین برآمد و با زاهد گفت: من بدیت‌مالا نام دیوزنم و اینها همه دیوزنانند، ازینها یکی را بخواه. زاهد آنرا که خوبتر بود برگزید و دیگران غایب شدند.

زاهد از آن دیوزن پرسید که از بدیت‌مالا خوبتری هست؟ گفت: بدیت‌مالا و چندرلیکا و سلوچنا از همه بهترند، و سلوچنا ازین دو دیگر هم خوبتر است. بعد از آن گفت اکنون من هم میروم، هرگاه شما مرا یاد خواهید کرد، حاضر خواهم شد. و بیاد کردن آنها حاضر می‌شد.

وقتی ادت‌شرما با زاهد گفت که ازین دیوزن افسون تسخیر سلوچنا بیاموز. دیوزن گفت: در مملکت جنبون مقامی است، و آنجا دریائیست بینی[۱] نام، و بر کنار آن دریا زاهدی بشن‌گپت نام می باشد. او ازین تسخیر واقف است.

آدت‌شرما باتفاق زاهد بخدمت بشن‌گپت روان شد و آنجا رسیده مدت سه سال در خدمتش گذرانیدند بعد از آن زاهد ازیشان راضی شده افسون تسخیر را بآدت شرما مرحمت نمود، و آدت شرما بگوشه‌ای رفته آتش پرستی کرد. و سلوچنا همانجا بر محفه‌ای سوار پیدا شد و گفت: من از تو خشنودم و نزد تو آمده‌ام، اما باید که تا شش ماه بکارت من زایل نکنی، تا ترا از من پسری دلاور حمیده خصال همه دان همیشه مظفر حاصل شود. بعد از آن سلوچنا، آدت شرما را برمحفهٔ خود سوار نموده بشهر خود الکا نام برد و آدت‌شرما شش ماه را همانجا گذرانید. و آنجا کبیر که پادشاه جنان است از عبادت وی راضی شده سلوچنا را بآداب و آئین خود بزنی بوی سپرد و من ازیشان متولد شدم و پدر مرا گن شرما نام کرد و این علوم و هنر را من از بزرگتر جنان منیدر[۲] نام آموختم

۱ــ ح، د: بینا

۲ - ح، د: منیسر

کرد. گن‌شرما گفت: ای خداوندگار، این سخنان محض دروغ و بهتان است، نقش بر هوا و آب کجا صورت بندد؟ راجه گفت: ای بدبخت، گوشتی که در دیگ پخته باشند، تو آمیزش زهر با آن کجا دانستی؟ گفت: من از ترسیدن و لرزیدن مطبخی بفراست و خردمندی فرا گرفتم. وزرا چون بر حال وی حسد داشتند. همه بیک زبان گفتند که این بدبخت حمله پیش اورده است. گن‌شرما گفت: با همه عدالت و انصاف که راجه راست این چه بیدادست که با من میکنید؟ پادشاهی که چنین بیداد روا دارد پیش دانایان چه قدر داشته باشد؟

راجه گفت: این حرامخور مرا به بیدادی نسبت میکند. خنجر کشید و بر وی حواله کرد. او چون در هنر سلاح و رد کردن آن قادر بود، از خود دفع کرد. دیگران سلاحها گرفته بر وی حمله آوردند، او ضرب همه را رد کرد و از دست همه سلاحها را بگرفت و جمعی را بموی یکدیگر شان بر بسته از آن معرکه بر آمد. راجه بانگ بر مردم زد که بگیریدش. مردم بسیار از پی او در آمدند و او صد نفر را از آنها بکشت. و چون از پی هم بر وی هجوم آوردند، سرمهٔ پنهان شدن از نظرهای مردم با خود داشت، در چشم خود کشید و از پیش ایشان بدر رفت و بجانب ممالک جنوب راند. و با خود اندیشید که حرم راجه این راجهٔ بی تمیز را برین آورد. آری، زنانی که دل ایشان اسیر چیزی شود، اگر آنها نیابند، زهر قاتل شوند. ومردانی که بقول آنها عمل کنند بدتر از آن زنان باشند.

القصه میرفت تا بدهی رسیده[1] در زیر درخت بر برهمنی را دید که طفلان را تعلیم میکرد. بر وی سلام کرد و او تفقدش نموده پرسید که چه کسی و از کجا می آئی و از علوم چه خوانده‌ای؟ گن‌شرما گفت دوازده باب از تمام بیدها خوانده‌ام، دو باب از سام‌بید و دو از رگ‌بید[2] و هفت باب از ججربید و یک‌باب از اتروبید[3]. برهمن گفت: تو با این همه علوم باید که از بهشتیان باشی، نه از نوع بشر، و نیز تو عالی نژاد می‌نمائی مرا از زاد و بود و نام خود خبر ده و بگوی که این دوازده باب بید کجا خوانده‌ای؟ گن‌شرما گفت:

۱— د: رسید در ۲— ح، د: رکه‌بید ۳— ح، د: اتربن

بدن فانی را بجائی بگذارم

اگن‌دت تبسم نمود و گفت که مانند تو خردمندی چرا چنین سخن گوید؟ ترا چه فضیحت رسیده است؟ تو پاک و بی‌گناهی، ایشان هر چه کردند با خود کردند، چنانکه اگر کسی مشت خاک بر هوا اندازد بر سرش افتد. و آن راجه هم درین معنی[1] زودی نتیجهٔ این نادانی خواهد یافت، چه کور بیداد و کور غفلت و غرور را دولت پایدار نباشد و احوال همه زنان را بر حال بد اشوک وتی حمل نتوان کرد. اکنون این دختر را که مایل تو شده است بتو حواله می‌نمایم، تو با این دلاوری دایی از مهاسین چه بیم داشته باشی و در خانهٔ من ترا کجا بینند و چگونه یابند؟ و این میلی که تو بعبادت داری در سفر و آواره گشتن حاصل نه شود و نیز گفتی که بدن خود بگذارم، این خود گناه عظیم است که کسی قصد خود کند. این خیالات با وجود دانش در ایام جوانی روا نباشد. آنچه من میگویم عین صلاحست. و نیز بجهت احتیاط برای بودن تو غاری راست کنم، تا هیچکس را بر احوال تو اطلاع نباشد.

گن‌شرما گفت: سخن ترا قبول کردم و سندری راهزنی خواستم، اما تا زمانی که انتقام از آن راجه نگیرم باین حلال خود نزدیکی نکنم. و هم در غار تسخیر دیوتائی کنم، تا بمدد او بر آن راجه ظفر یابم. اگن‌دت نیز بدین شرط راضی گشت و گن‌شرما ببودن آنجا قرار داد. و اگن‌دت برای وی غاری ساخت و وی بدان غار در آمده از اگن‌دت التماس افسون کرد. و او افسون سوام کمار را بوی تعلیم فرمود و او مداومت نمود، و سندری او را همانجا خدمت میکرد.

گن‌شرما[2] از مداومت آن افسون سوام کمار را خشنود ساخت، چنانکه بر وی ظاهر شده گفت که ترا بر مهاسین ظفر باد و سلطنت او ترا روزی شود، چنانکه اصلا زوال را در آن راه نباشد. سوام کمار این فرمود و غایب شد و گن‌شرما آثار و علامات اقبال در احوال خود مشاهده میکرد. پس اگن‌دت سندری را بآداب و آئین خود بوی سپرد و باندک مدتی گن‌شرما را اسباب دولت و حشمت جمع آمد و عزم جنگ مهاسین کرده بشهر اجین رفت

۱ــ د: درین زودی ۲ــ د: و گن‌شرما

روزی اندر پنزد کبیر آمد، حاضران همه بتعظیم او برخاستند. و پدرم بعبادتی اشتغال داشت، بر نخاست اندر خشم گرفته نفرین کرد و گفت: ای بدبخت، تو لایق این عالم نه‌ای، تو بعالم بشری نزول کنی. سلوچنا بپای اندر افتاد که چنین مکن. اندر گفت که شفاعت ترا قبول کردم. او بماند، اما پسرش بآنجا بیفتد. پس پدر مرا از آنجا بخانهٔ خال من در شهر اجین انداخت و آنجا با وزیر راجه مرا دوستی افتاد.

پس گن‌شرما سرگذشت خود را از ملازم شدن راجه و مقرب گشتن و[1] تهمت کردن حرمش بر وی همه را بیان کرد. بعد از آن گفت: اکنون راه بسختی طی کرده نزد تو آمده‌ام. چون گن‌شرما حکایت حال خود را پیش آن زاهد بیان کرد، زاهد گفت: خوش‌آمدی، زهی دولت من که مثل تو مصاحبی یافتم. من [?] گن‌دت نام برهمنم و درین ده رباطی دارم، بیا و همانجا با من خوش میگذران. و او را بخانهٔ خود برد و غسل فرمود[2] و لباس پاک پوشانیده از نعمت‌ها ما حضر آورد و دختری سندری نام را که فرشته‌ها در آرزوی آن بودند بر وی عرضه[3] کرد.

گن‌شرما گفت: ازین نشان که بر بینی اوست او را انباغ بسیار افتد، و نشانی دیگر که بر سینه‌[4] اوست نیز برین دلالت دارد. اما انباغان کسی را باشند که شوهرش بغایت[5] بزرگ و صاحب دولت باشد. پس برهمن از گن‌شرما پرسید که نشانها که بر اعضای زن و مرد باشد، اثر آن چیست؟ گن‌شرما بیان نمود و سندری از زبان و بیان او آن قدر ذوق می‌یافت که خواستی که او را در چشم جا کند. بعد از آن اگن‌دت با وی گفت که ای نیک بخت، اکنون بودن خود را بخانهٔ من قرارده. و این دختر را قبول کن و بفراغت و نیکو زندگانی می باش. گن‌شرما گفت که کسی را که اینچنین حلالی بدست افتد، او چرا نیکو زندگانی نباشد؟ اما من از رسوائی که آن راجه بحال من رسانیده است و باعث آن زن[6] او بوده، ازین نسبت می‌ترسم که مبادا احوال این زن نیز آنچنان افتد. و دیگر آنکه اجین ازینجا نزدیکست، اگر راجه خبر من بشنود، بسبب من شما را نیز مزاحمت رساند. پس اولی آنست که من بزیارت معبدها بروم، تا شست و شوی گناهان خود کنم و این

۱- ح: گشتن تهمت   ۲- د: کنانید   ۳- د: عرض

٤- ح: سینه افتد اوست   ٥- ح: نهایت   ٦- ح: آن او

موج هفتم

روز دیگر چون خسرو خاوران مملکت افلاک بتیغ شعاع گرفت، سورج‌برب با وزرا و تمامی لشکر دیتان و دانو و غیر آن صف آرائی کرد، و از آنجا شرته شرما نیز سپاه خود را ترتیب داد. و طرفین صفها را بهیأت هلال بیاراستند و دیوتاها و دیتان از هوا بنظاره برآمدند، و دلاوران سپاه از دو جانب باهم در آویخته باران تیر و دیگر سلاح برهم میریختند و داد کوشش و مردانگی میدادند. سرهای سروران در آن میدان برخاک می‌غلطید، تو گفتی قابض روح گوی بازی میکرد. تا آنکه بجنگ دو بدو قرار داده شرته‌شرما وسورج‌برب با هم بجنگ پیوستند، و دامور وزیر شرته‌شرما با وزیر سورج‌برب که برباس باشد، ومهوتپات با سدارته و برهمه‌گپت با پرهست و پرجنادیه[1] با چندرگپت و پرپنکر با آکرم و اتبل با سرب‌دمن و درندر با کنجرکمار. و همچنین دیگر دلیران معرکه با یکدیگر در افتاده کارزار میکردند، تا آنکه مهوتپات پهلبان و اسپان گردون سدارته را بتیرهای هنروری کشته زه و کمانش بریده او را پیاده و بیکار ساخت.

و بعد از آن سدارته نیز مهوتپات را بهمان حال رسانید. و چون هر دو پیاده شدند، سدارته چستی نموده با مهوتپات در آویخت و او را بر زمین زده خواست که درهم بمالد. پدر مهوتپات که بگ نام داشت ظاهر شده او را خلاص ساخت و برهمه‌گپت و پرهست نیز اسپان و پهلبانان هم را کشته پیاده بجنگ در پیوستند. پرهست سپر او بریده خواست که سرش را از تن جدا کند. برهما[2] که پدرش بود او را از آن مهلکه نجات داد. بعد از آن دیتان لشکر سورج‌برب چون دیدند که پدران آن دو دلاور بمدد آنها آمده ایشان را خلاصی دادند، طعنه بر آنها زدند و گفتند: شما بنظاره کارزار نیامده بودید، بلکه بجهت خلاصی فرزندان خود آمده در روز ناکامی مدد رسانیدید. نظارهٔ بزرگان نیز بی غرضی نبوده.

دربین[3] اثنا بیت بیت کمان سنکرم را بریده پهلبانش را هلاک ساخته تیر پردیمناستر چنان بر سینه‌اش زد که برجا سرد شد. و پرجنادیه اول پهلبان چندرگپت را کشته در آخر او را نیز هلاک ساخت. و چندرما چون پسر خود را کشته دید، محزون شده با[4] پرجنادیه

۱ــ ح، د: پرکباده
۲ــ ح، د: برمها
۳ــ ح: و دربین
۴ــ د: بر

و کارزار نموده بر وی ظفر یافت. و با لشکر خود حال گذشته[1] را بیان کرد که من عمری خدمت این راجه کردم و او بگفته زن خود که بر من بهتان گفت مرا آزارها کرد. القصه او را از آن ملک اخراج نمود و سلطنت میراند و دختران ملوک را خواست و آنچنان غالب شد که بر جزایر محیط فرمان او نفاذ یافت. و با حرم اول خود سندری که مبارک قدم بود روزگار بعیش و عشرت میگذرانید. و مهاسین چون جوهر مردم را نشناخت از نادانی آن همه اقبال او بادبار کشید و کن‌شرما که وزیر او بود بسبب دانش و صبوری و تحمل اقبال حاصل نمود.

چون این حکایت را سورج‌پرب از وزیر خود بیت بیت شنید، همت بر کارزار غنیم بسته بجهت استراحت بخواب رفت.

۱— ح: گذشتن

و دانو بودند سپاه بدپادران را شکست دادند. و میان پرباس، میر لشکر سورج‌برب، و دامودر، میر سپاه شرتەشرما، جنگ قایم شد. بعد از آن پرباس کمان دامودر را بریده پهلبانش را بکشت و او بچستی کمان دیگر گرفت.

و برهما دامودر را تحسین کرد. اندر گفت کسی را که اینچنین شکستها روی دهد، او را چه جای تحسین است؟ برهما با اندر گفت: چرا تحسین نکنم؟ که او با مثل پرباس یگانهٔ دلاوران تا حال در جنگ است. و پرباس تنها با تمام لشکر بدپادران میتواند جنگ کرد که او در نشاء اول نمچ نام دانو بود. بعد از آن بزبل دانو شده بوجود آمد، و الحال پرباس نام پیدا شده از پشت باس[1] بر آمده بظهور آمد، و ممکن نیست که کسی بر وی ظفر تواند یافت. و پدرش پرباس در نشاء اول دیتی بزرگ بود، کال‌نیم نام، و او هرنی‌کشپ شده پیدا گشت. بعد از آن کپنجل نام شده وجود گرفت، و در نشاء دیگر سمندپک نام یافت، و امروز این سورج‌برب است، پادشاه بزرگ شده. و آن دیت که در قدیم هرنیاکشه[2] نام بود، این سنیته است. و برهست و دیگر وزرا و غیر ایشان، همه بر بر همین قیاس در قدیم از نسل بزرگان این طایفه بوده‌اند. و می نیز بغایت بزرگ بود و سورج‌برب و دیگران بسبب پرستش مهادیو این کرامت یافته‌اند. و بل‌دانو که در زمین در بند بود، او بتماشای احوال ایشان آمده و از عهد خود برنمیگردد، و تا ترا اینجا سلطنت هست او از قعر زمین برنیاید. و بعد از سلطنت تو اقبال او را بمرتبه‌ای بزرگ خواهد رسانید. و چون ایشان همه از معتقدان مهادیواند، بر ایشان ما را ظفر نباشد. پس جای آشتی باید نگاه داشت.

و درین اثنا که برهما با اندر این سخنان میگفت، پرباس تیر پاشوپت نام بر دامودر انداخت و نارایین در برابر او سدرشن نام چکر انداخت. و این هر دو سلاح باهم جنگ میکردند. و پرس را با نارایین به تیرهای ضروری محاربهٔ عظیم دست داد، چنانکه اهل سه عالم پنداشتند که قیامتی پدید آمد. بعد از آن نارایین با پرباس گفت که لحظه‌ای از جنگ بر آسای که من نیز سلاح خود را از کار فرمودن باز می‌دارم. پرباس گفت: من هرگز

---

۱ - ح: باس نام پیدا شده از پشت باس

۲ - ح: هرنیاچه، د ندارد: هر نیا کشه

بجنگ پیوسته داد کوشش داد و جنگ ایشان قایم شد . و پریتکر با آکرم در جنگ بود . وچون او را زبون ساخت بیک زخم دیگرش دو نیم کرد . و سرب‌دمن با اتهل در افتاده کار او را ساخت .

و همچنان کنجرکمار با درندر جنگ در گرفته یکی تیر دیگری را ناچیز می‌ساخت ، تا آنکه کنجرکمار گردون درندر را بشکست. بکرم‌شکت گردون دیگر آورده او را سوار کرد. کنجرکمار سنگی بغایت بزرگ بر گردون بکرم‌شکت زده خرد بشکست و درندر را بیک زخم دیگر هلاک گردانید . و سورج‌پرب با شرته‌شرما همچنان در کارزار بود ، اما چون دید که وزیرش بروچن بر دست دم کشته شد ، بیک زخم جانستان دم را بقتل رسانید . و بانتقام او دو طبیب اشون نام با سنیته وسورج‌پرب جنگ درگرفتند و عظیم جنگی کردند .

بعد از آن ستربد با پراکرم بجنگ در آمده او را بکشت . و از آن غصه هشت پس بجنگ او آمدند. و ستربد با آن هشت پس جنگ را قایم کرد . و مردن[1] پهلبان سورج‌پرب را بکشت ، و پرباس سورج‌پرب را بآن حال مشاهده نموده جنگ دامودر را بگذاشت و بیک تهر مردن[2] را هلاک ساخت . و پرکنهن بهنر تیر اندازی تیج‌پرب را کشت . و از کشته او اگن را دل بسوخت ، پس بجنگ پرکنهن آمد . و چون دوم‌کیت[3] جم‌دشتر[4] راکشته بود ، جم خشمناک شده با دوم‌کیت بجنگ پیوست ، و سنگ‌دنش سنگی بزرگ انداخته اعضای سروکن را خرد بشکست . و از آنجانب نیرت با امرسپتانی[5] جنگ درگرفت . و کال‌چکر با بای‌بل بجنگ پیوسته او را بچکر خود دو نیم ساخت ، و بانتقام او باد بجنگ کال‌چکر آمده کارزار درگرفت .

و مهامای که کبیردت را کشته بود ، گاه بصورت مار وگاهی بصورت کوه و گاهی مانند درخت و وقتی بشکل سیمرغ و گاه بصورت بجرکه سلاح اندر است وگاهی مانند آتش می شد[6] . و کبیر از آن غصه بجنگ مهامای پیش آمد . و بدین منوال تمامی نظارگیان بهشتی صهر اولاد را کار میفرسودند ، اما با وجود آن سورج‌پرب و لشکرش که آدمیان ودیتان

۱– ح ، د : پرمردن ۲– ح ، د : پرودن

۳– ح : در ترجمه انگلیسی Dhumraketu آمده است ٤– ح ، د : جم دکن

۵– در متن سانسکریت و ترجمه انگلیسی Simhadamshtra آمده است ٦– ح : می‌باشد

ست گرفت و در معرکه آمد. مهادیو او را بسخنان خلق‌آمیز از کارزار بازداشت.

وچون دیوتاها نومید شدند، روی بگریز نهادند. پس اندرخود پیش آمده با سورج‌برب جنگ پیوست و صد تیر و سلاح مخصوص خود را بر وی انداخت، و او همه را رد میکرد. بعد از آن سورج‌برب بر وی تیر بسیار انداخته او را زخمی ساخت. اندر خواست که سلاح خود یعنی بجر را بر وی انداخته کارش آخر سازد. مهادیو بانگ بر وی زد و او عقب آمد.

پس نارایین بجنگ پرباس پیش رفت و تیرهای هنری بر هم می‌انداختند و هر یک تیر دیگری را می‌برید و جنگ ایشان قایم شد. و در آخر نارایین گردون پرباس برید و او بر گردون دیگر سوار شده دیگر بار بجنگ پیوست. نارایین از آن حال خشم گرفته چکر خود را شعله‌زنان بر پرباس انداخت و او شمشیر خود بر آن انداحت، و هر دو سلاح باهم جنگ می‌کردند. بعد از مدتی شمشیر پرباس اندکی زبونی کردن گرفت. مهادیو بانگ بر سلاح نارایین زد، و از آن هیبت آن هر دو سلاح غایب شدند.

درین وقت لشکر طرف سورج‌برب که آدمیان و دیتان بودند از شادکامی فتح و فیروزی در رقص آمدند و سپاه غنیم اندوهگین گشتند. و عاقبت سورج‌برب ظفر یافته شرته‌شرما را بدست آورد و لشکرش روی بگریز نهادند و به مهادیو عرض نیاز کردند. مهادیو فرمود: شما نمیدانستید[1] که بر سورج‌برب هیچکس را ظفر نخواهد بود. دیوتاها گفتند که شرته‌شرما را آنچه رسیدنی بود رسید، اما از طایفهٔ دیوتاها آنانکه جنگ میکردند، باید که سلامت بمانند، تا شکست بر شکست و نمک بر جراحت نرسد. مهادیو فرمود: این خود چرا شود؟ امّا شما از راه صلح در آئید، و شرته‌شرما با لشکر خود آمده سورج‌برب را خدمت کند که بهبود طرفین درین است.

و فرمان مهادیو بشرته‌شرما رسانیدند و او قبول کرد. پس او را با لشکرش آورده[2] از وی مانند چاکران آداب خدمت پیش سورج‌برب بتقدیم رسانیدند و سران لشکرش نیز با سر لشکران سورج‌برب فراخور حال کنار گرفتند و سینه از کینهٔ مصاف صاف ساختند. بعد از آن مهادیو بسورج‌برب فرمود که اکنون قسمت اینست که شاهنشاهی بدیادران

---

۱ - د: نمیدانستند

۲ - ح: آورد

تیر خود را موقوف نکنم ، دامودر چرا نمیگریزد ؟ ناراین گفت : من هرگاه[1] سلاح خود را از عمل باز دارم ، تو بطریق اولی باید که باز آری . پرباس گفت : اگر سلاح خود را باز نمی داری ، بر گردون من بزن ، تا بی اثر بر نگردد . پس ناراین دامودر را از کارزار باز پس آورد و گردون پرباس را بچکر ببرید . و پرباس نیز خود را از عمل باز داشت و بر گردون دیگر سوار شده پیش سورج‌برب آمد ، و دامودر پیش شرته‌شرما رفت .

پس سورج‌برب و شرته‌شرما بجنگ درآمده سورج‌برب تیر پاشپت انداخت و شرته‌شرما برهمه‌آستر انداخت . تیر سورج‌برب تیر او را بر گردانیده بر وی زد . شرته شرما را از آن حال اندک شکستی روی داد و بمدد او اندر و دیگر صاحبان اطراف بحر و دیگر سلاحها بر پرباس انداختند و از روی غضب با وی جنگ در گرفتند . و تیر پرباس بر سلاحهای آنها غالب آمد و شعله زدن گرفت ، تا شرته شرما را بسوزد ، و پرباس از تیر خود التماس نمود که او را نسوزی ، بلکه زنده بسته بیاری و بمن بسپاری . و چون شعله آن تیر بغایت بلند شد ، دیوتاها و دیتان همه اندوهگین شدند و نظارگیان ظفر خواه نیز منفعل گشتند و با خود قرار دادند که بر پرباس هجوم کنند .

مهادیو نیز بنظاره آمده بود ، بیربدر نام خادم خود را فرستاده پیغام کرد که شما بتماشا آمده بودید ، استعداد جنگ چرا میکنید و از عهد برمیگردید ؟ چه هر که عهد بشکند او بعذاب گرفتار خواهد شد . دیوتاها گفتند که خیلی لشکر هم از فرزندان ما کشته شدند و هنوز خواهند شد ، ما چگونه تحمل آوریم ؟ مهر پدر فرزندی ما را نمیگذارد که جنگ نکنیم .

بیربدر چون این جواب آورد ، میان دیوتاها و دیتان جنگی عظیم درگرفت . سفیته با دو اشون بجنگ پیوست و بهرجنادیه[2] با چندرما و ستربد با هشت بس و کال‌چکر با باد و پرکنپن با اگن و سنگ‌دنش با نیرت و برن با پرمتن و دوم‌کیت[3] با جم و مهامای با کبیر ، یکی بیکی بر هم تیرهای بهشتی میزدند . و دیوتاها هر نوع سلاحی هنری که می‌انداختند مهادیو بانگ بر آن سلاحها زده تاثیر آنها را بر طرف میساخت . کبیر خشمناک شده گرز

---

۱ — ح : گفت بهرگاه ۲ — ح ، د : پرکباده

۳ — ح ، د : در ترجمه انگلیسی Dhumraketu آمده است

را اسپ اچه‌شرو را ، که مرده را ببوی کردن زنده میساخت ، باندر عطا میکرد ؟ و نیز چ وقتی که پربل شد بدن خود را چرا از روی مهربانی بدیوتاها میداد ؟ و بل‌دانو چرا ر سه عالم را بکشن داده خود حبس اختیار می‌کرد ؟ و بوه[1] دهت چرا وجود خود را به شن‌کرما داد ؟ دیگر چگویم که دیتان صاف دل می باشند . اگر ایشان را کسی بر سر زاع نیارد ، هرگز خیال خصومت بخاطر ایشان نمیگذرد . و چون می این سخن گفت ، سد و را تصدیق کرد که راست فرمودی . پس دیوتاها و دیتان باهم کنار گرفتند .

و درین وقت پاربتی خواهر خواندهٔ خود جی نام را فرستاده ، و ایشان تعظیم او بجای وردند . او با[2] سمیر گفت که پاربتی می‌فرماید که تو دختر کام‌چنداسن را بسورج‌پرب سبت کن . سمیر بر خاسته تعظیم کرد و گفت : فرمان پاربتی بر سر و چشم من و باعث سرافرازی من‌است. مهادیو نیز بمن اشارت فرموده بود. چون سمیر قبول کرد جی با سورج‌پرب گفت که ترا حرم بسیار است ، باید که عزت و حرمت این حرم زیاده ازیشان داری که ین نیز بآنها محبت بسیار خواهد داشت . و چون پاربتی از تو خشنود ست باینچنین لسبت و ین نصیحت ترا ممتاز ساخته .

جی این بگفت و غایب شد و همان روز سمیر استعداد طوی دختر کرد و جشن عالی ترتیب داده او را بآداب و آئین ملوک بسورج‌پرب سپرد . و دن و دیگر زنان دیوتاها که آمده بودند ، هر یک تحفه‌ای بیادگار و سازواری بآن دختر دادند . درین[3] اثنا پاربتی نیز حمایلی از گلهای بهشتی که بزرگی آن ممکن نبود بدست جی بوی فرستاد . وسمیر برسم جهاز اسباب بسیار و جواهر قیمتی و فیلی که از نسل ایراوت فیل بود بسورج‌پرب داد ، و این نثار اول بود . و دفعهٔ دوم که سمیر جواهر دو چندان دفعهٔ اول با اسپی که از نسل اچه‌شرو بود داد . و جی نیز حمایل جواهر بهشتی بوی عنایت کرد که از بستن آن در گلو تشنگی و گرسنگی و مرگ نباشد . و چون دفعهٔ سوم سمیر سه چندان جواهر گران بها و داروی بهشتی که بجهت حصول جمیع مرادات بکار آید داد ، جی حمایلی از هر نوع جواهر درهم آورده بوی مرحمت نمود که از خاصیت آن جمال و جوانی زوال[4] نپذیرد .

۱— ح ، د : لوه

۲— ح : او سمیر

۳— ح : و درین

٤— د : جوانی نپذیرد

از طرف جنوب ترا باشد و از طرف شمال شرته‌شرما را و فرمان تو بر دیوتاها و کنران و ممالک بدیادران چهار برابر سلطنت او خواهد بود، هر چند که الحال مناصفت می‌نماید. و چون چنین مقرر شد تو آن حصهٔ خود را که اکنون بتو مقرر کرده‌ایم به کنچرکمار عطا فرمائی. و دیگر بدانید که دلاورانی که از طرفین کشته شده‌اند همه زنده و صحیح البدن میگردند. مهادیو این سخنان فرموده از نظر ایشان غایب شد و کشته‌ها همه زنده شدند، تو گفتی از خواب بیدار گشتند.

پس سورج‌پرب بسلطنت جنوب بر تخت نشست و همانجا شرته‌شرما را نیز بنا بر فرمودهٔ مهادیو بر تخت خود بنشاند و وزرای سورج‌پرب پرباس و دیگران و وزرای او نیز دامودر و امثال او فراخور رتبهٔ خود جابجا[1] نشستند. و سنیته و می‌دیت و دیگر دانوان و بدیادران بر کرسیها بنشستند و دارنده‌های هفت طبقهٔ زمین مثل پرهلاد و دیگر دیتان همانجا بودند. و اندر با دیگر لوکپالان و برهسپت و سمیر نام بدیادر و سباس‌کمار و زنان کشپ دن و دت حاضر آمدند. و حرمهای سورج‌پرب همه بر محفه سوار آمدند و حکایتهای محبت آمیز باهم میگفتند.

و خواهرخواندهٔ زن کشپ سد نام از زبان دن سخن گفت که ای حاضران، این دن، که مادر مهربان شما است، میگوید که درین وقت اندرون مقام که دلها جمع و سینه‌ها بی‌کینه شده همهٔ ما را شادمانی حاصل آمده، بعد ازین باید که طریق اتحاد و یکجهتی و محبت صرعی داشته شایبهٔ مخالفت را در دلها راه ندهید، چه هرنیاچه و دیگر دیتان که از کمال غرور میخواستند که سلطنت از اندر بگیرند، ایشان را هیچ حاصل نشد. پس باید که حسد را بکلی از خاطرها برآورید و نتیجهٔ صلح و آشتی و محبت و یکجهتی را به بینید که الحال بچه راحت نشسته‌اید؟ و از مصالحهٔ شما مردم اطراف بتمام در راحت‌اند.

چون سد سخن باینجا رسانید، اندر بجانب مشتری نگاه کرد، و او باشارت اندر در جواب گفت که دیوتاها اصلا در مقام کشتن دیتان نیستند، اگر ایشان حسد نکنند. می دیت گفت: اگر دیتان را حسد یا عناد دیوتاها در دل میبود، نمچ که مهتر دیتان بود،

---

۱ – ح: بجا بجا

سلطنت[1] شما تختی با لوازم آن آماده است ، و روز سیوم ساعت بغایت سعدست .

سورج‌برب گفت که ما خود بخاطر آورده بودیم که بآنجا بیائیم ، اکنون که ایشان استدعا نمودند البته می‌آئیم . برو و خبر برسان که ما همانجا آمده هریک را کاری و عملی[2] تعیین خواهیم‌کرد . سشین جواب گرفته مراجعت کرد و سورج‌برب[3] برباس و دیگر وزرا را فرمود ، تا هریک بطلب دیوتاها و زاهدان و راجه‌ها و دیتان فرستادند که فلان روز ساعت بر تخت نشستن ماست ، همه آنجا حاضر شوند .

و خود تنها بر سر کوه کیلاش بر آمده بنیاز تمام بعزم پرستش مهادیو و پاربتی پیش رفت ، و آن کوه را در روشنی و نورانی مظهر مهادیو یافت . دروازه‌ای دید از مرجان در غایت مهابت ، بحضور دل بجانب مهادیو[4] توجه نمود . شخصی فیل روئی دروازه را بگشاد و او را گفت بیا که گن‌پت از تو خشنود شده . در آمد و در گوشه‌ای که فرشی بلورین داشت بنشست ، و گن‌پت را مشاهده کرد که بر مثال ماه می‌تافت ، بصورت فیل ، و یک دندان داشت و شکمی بغایت عظیم و سه چشم و سلاح تیر بر دست و انواع گنان در گرد او نشسته بصورت شیر و فیل و پلنگ و دیگر درنده‌های گوناگون . پس پیش رفت و سر بپای او افکنده شرایط خدمت بجا آورد . او فرمود که بچه غرض آمده‌ای ؟ گفت : آمده‌ام که دستوری خواهم برای جلوس بر تخت در فلان موضع در کوه رشب . گن‌پت او را رهنمونی کرد و فرمود که باین راه برو .

سورج‌برب پنج فرسنگ برآمد ، آنجا دروازه‌ای دید از لعل پدم‌راگ . در درآمدن در آن عاجز شد ، بهزار نام مهادیو (را مناجات کرد واو) از وی خشنود شد . و فرزند مهادیو سوام‌کمار آن دروازه را بگشاد و گفت : من سوام‌کمار(م) ، بیا و درآی . چون در آمد او را دید مانند آتش و پنج طفل دیگر چون شاک و بشاک و غیر او و دشت‌کر و بال‌کر بیشمار در گرد او نشسته بودند . بهر طرف که نظر میکرد او را سر فرو می‌آوردند .

۱— د ندارد : سلطنت . . . . . با دواها آمیخته آورده

۲— ح : عملی را ۳— ح : سورج‌برب با

٤ - ح : مهادیو یافت دروازهٔ دید از مرجان در غایت توجه

بعد از آن سمیر سماجی دیوتاها و دیتان و بدیادران را بمهمانی طلبید. و در همین وقت نند خادم مهادیو رسیده گفت که مهادیو فرموده که همه شما بطعام خوردن بخانهٔ سمیر حاضر شوید، و چنان دانید که گویا میزبان منم، و ازین طعام شما را سیری جاودانی خواهد بود.

پس گنان و سرداران ایشان گنهت و نایک و مهاکال و بیربدر و دیگران بفرمان مهادیو حاضر آمده مجلس بیاراستند و میهمانان را جابجا بنشاندند. و سمیر انواع نعمت حاضر ساخت و بی طبخ آن نعمتها مهیا شده پیش هر یک دلخواه او طعام رنگارنگ حاضر شد. و این از عنایت خاص مهادیو بود که گاوی را فرستاد، تا او هر کس را نعمتی دلخواه مهیا کرده پیش او نهاد. بیربدر و مهاکال و دیگران مجلس را بکمال اتفاق و یکجهتی مشاهده نموده سرود بهشتی آغاز کردند، و حوران در رقص و پای کوبی درآمدند. و چون از طعام فارغ شدند نند و دیگر خادمان مهادیو پیش هریک گلهای بهشتی آوردند و خلعتهای بهشتی پوشانیدند و حمایلهای جواهر عنایت کردند.

بعد از آن شرته‌شرما و دیگران دستوری گرفته بمقامهای خود رفتند و سورج‌پرب نیز با حرم و خدم و حشم و وزرا و نزدیکان بر محفه‌ها برآمده بعبادتخانه سمیر درآمدند. و آنجا سورج‌پرب وزیر خود هرش نام را برسالت پیش برادر خود فرستاد، تا تمامی سرگذشت را معلوم نماید. و چون شب درآمد از عبادت خانه برآمده در قصر حرم نو، کام‌چندامن که بجواهر مکلل بود، درآمده عیش و کامرانی نمود. و بعد از کامیابی با آن حرم محترم گفت که ترا بر جمیع حرمها سرور گردانیدم، آنها همه در آن حرم سرای بیرون باشند و تو درین خلوتگاه اندرون.

و چون شب را بکامرانی و آسایش گذرانید، روز دیگر همه حرمها را دلداری کرد، و ایشان مهربانی، خصوصیت او را نسبت بحال حرم جدید دانسته بسر زلف آداب ادب بجا می‌آوردند. درین میان میر دربار خبر آورد که مشین‌بدیادر بر در حاضر آمده، و سورج‌پرب او را بار داد. او خدمت کرد و گفت: ای خداوندگار، ترکوت‌نات و دیگران که مهتران بدیادرانند التماس تشریف قدوم نموده‌اند و عرض کرده که بر سر کوه رشب برای جلوس

و درین اثناء مهادیو و پاربتی نیز حاضر شدند. دیوتاها و دیتان آداب تعظیم و بزرگی ایشان را بجا آوردند. و برباس وزیر سورج‌پرب و دیگران آبهای دریا و معبدها که با دواها آمیخته آورده[1] بودند در کوز(ه)های زرین حاضر کردند، و سورج‌پرب را بر تخت نشاندند. و آن آبها را رکیشران و حرمش کام‌چندامن بر سرش ریختند. و می‌دیت افسر سلطنت بر سرش نهاد[2]، و شاهنشاهی بدیادران او را مسلم شد. اهل نغمه و سرود انواع سازها با[3] نواختن و سرائیدن گرفتند و نقار(ه)های شادمانی و کوس شاهنشاهی بهر طرف بنواختند. بعد از آن سورج‌پرب در همان مجلس کام‌چندامن را بر جمیع حرمها سروری داد.

چون[4] ازین معامله باز پرداختند تمامی حاضران را نوازشها نموده هر یک را بجای خود رخصت کردند. و سورج‌پرب با حرم و خدم خود همانجا روزی چند عیش و عشرت کرد، و بفرمان مهادیو نصف حصه[5] سلطنت را به شرته‌شرما داد و خود با وزرا بر بدیاداران و غیر ایشان سلطنت میراند. اگرچه سورج‌پرب از نوع انسان بود اما بجهت مرحمت و خشنودی مهادیو شاهنشاه بدیاداران شد:

مصراع[5]

عاقبت بدر شدش جرم هلال

القصه آن مهتر بدیادران، بجرپرب پیش راجه وتسیشر این حکایت را بآخر رسانیده از نظر ایشان غایب گشت، و نرباهن‌دت با حرم خود مدن‌منچکا بعیش و عشرت میگذرانید و منتظر وقت شاهنشاهی بدیادران می‌بود.

تمام شد سورج‌پرب لنبک هشتم از کتاب برهت‌کتا، تصنیف سومدیو برهمن کشمیری که آنرا کتاسرت‌ساگر نام کرده، یعنی نهر هشتم از دریای اسمار بآخر رسید. اکنون شروع در لنبک نهم النکاروتی خواهد شد.

۱— د ندارد: سلطنت شما تختی با لوازم . . . بادواها آمیخته آورده
۲ - ح: سرش و
۳— سرود و انواع سازها نواختن
٤— ح: و چون
٥— د ندارد: مصراع

کارتکا[1] از سورج‌پرب پرسید که بچه مدعا آمده‌ای؟ او حال بگفت، و او نیز رهنمونی کرد که راه اینست.

برفت و همچنین پنج دروازهٔ دیگر دید و در هر یک اولا راه نمی یافت و[2] در آخر بر روی او میگشادند. یکی دروازه بیرون، دیگر دروازهٔ مهاکال و دروازهٔ بیربدر و دروازهٔ نندردر و دروازهٔ برنگی. چون ازین هفت دروازه بگذشت، دروازهٔ هشتمین از بلور بر قلهٔ کوه دید، آنجا نیز مناجات کرد. یکی از ردران آمد و او را بعزت تمام درآورد، و مقام مهادیو دید بهشتی دیگر، درختانش گل و میوه بهشتی داشتند و گندربان هر طرف نغمه سرایان و اپسرها رقصان و پای کوبان. و در یک گوشه بر تخت بلورین مهادیو را مشاهده کرد با سه چشم و سلاحی سه شاخه در غایت صفا در دست، گیسوها جمع کرده و بسته و بر آن نصف ماه تعبیه کرده، و در پهلوی او پاربتی حرمش نشسته.

سورج‌پرب سر بر پای مهادیو نهاد و مهادیو دست بر پشتش رسانید و عنایتها کرد و فرمود: مطلب چیست؟ گفت میعاد جلوس رسیده، امیدوارم که در حضور صاحب میسر شود[3]. مهادیو فرمود که چندین رنج و مشقت چرا کشیدی؟ همانجا بمناجات ما را یاد میکردی، ما حاضر میشدیم. اکنون نیز تو بجائی که جلوس خواهد شد برو که ما می‌آئیم. پس یکی از گنان را فرمود که او را بفلان موضع که جای شاهنشاهی است برسان.

سورج‌پرب مهادیو را طواف کرده بازگشت و آن گن او را بدوش برگرفته بدان کوه رسانید و غایب گشت. و سورج‌پرب آنجا آرام گرفت، تا همه وزرا و حرمها و راجه‌ها و دیتان و غیر ایشان آنجا رسیدند. و نیز اندر و دیگر دیوتاها و تمامی بدیادران و می‌دیت با دیگر دیتان و تمام رکیشران و شرته‌شرما و سیاس‌کمار همه حاضر گشتند. و سورج‌پرب همه را فراخور حال عزت داد و جا بجا بنشاند و ماجرای سفر کیلاش بیان کرد. همه شادمان شدند و بیک زبان گفتند:

بیت

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست   آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر برون

۱— Karttikeya

۲— ح: نمی یافت و همچنین پنج دروازهٔ دیگر دید و در هر یک اولا و در آخر

۳— خ: نشود

نهر نهم

النکاروتی از کتاب دریای اسمار

نده از پدر کسب علوم و هنر کرد و در معبدها عبادت مهادیو میکرد .

و برادرش که جوان نیک سیرت بود روزی در خلوت با پدر گفت که نعمتها و لذات دنیا بقائی ندارد و حاصل دنیا عاقبت پشیمانی است . و شنیده باشید که بیاس گوشه‌نشین چنین گفته است که دولت دایمی نیست و بیدولتی نیز دوامی ندارد وجان نیز در معرض فناست . پس کسی که شرمی داشته باشد هرگز عاشق دنیا نشود ، چه این لذتها و عیشها در منزل آخرت همراه نتوان برد ، بلکه ثواب اعمال نیک همراه این کس خواهد بود ، چنانکه اصلا از شخص جدا نخواهد شد . بنا برین با خود قرار داده‌ام که بجنگلی رفته بقیهٔ عمر را بعبادت آفریدگار بگذارنم ، تا ببرکت آن از صورتی بصورتی تغییر نیابم .

چون پدر از پسر این سخنان شنید بگریست وگفت : در عین جوانی و خردسالی ترا این عشق عبادت چیست؟ در جوانی اوقات بعیش وطرب گذرانیده و کارهای نیکو سرانجام بظهور رسانیده در پادشاهی تمتع گرفته رعایا را تربیت و محافظت نموده آخرکار در جنگل منزوی باید شد . پسر گفت که بزرگان دین و خردمندان راست بین چنین نگفته‌اند که این چیزها بعمل آورده بعد از آن راه عبادت پیش گیرند و گوشه بگزینند . عبادت آنست که در ایام جوانی بجای آرند وسعادت ابدی بیندوزند ، و الا هنگام پیری جمیع مخنثان و نامردان نیز بعبادت بگرایند و دست از همه فسق و عصیان باز دارند . مرا این سلطنت و این حرمها و اسباب عشرت نمی‌باید و مرا زندگی جز بعبادت خوشی نیاید .

چون[1] پدر یقین کرد که ازین قرار داد برنمیگردد ، گفت : ای فرزند هرگاه تو باوجود جوانی ترک هوای نفسانی کرده بعبادت آفریدگار قرار دادی من با پیری خود چرا با تو متفق نباشم و بقیه عمر را در گوشه بعبادت بسربرم؟ پس ده هزار بار از زر و نقره و جواهر با خود گرفته از مقام پدیادران برآمده بمملکت دیگر آمد و تمام آن مال وجواهر بفقرا و مساکین داده باز بوطن خود مراجعت نمود . و بحرم خود نصیحت فرمود که ترا در همین شهر اقامت باید کرد و این دختر را تربیت و رعایت باید نمود که بعد از یکسال ازین تاریخ که ساعت نیک خواهد بود ، آن روز این دختر را به نرباهن‌دت خواهم داد که او شاهنشاه پدیادران خواهد شد و شهر ما را محافظت خواهد نمود. پادشاه حرم را این نصیحت

---

۱ — د : و چون

(موج اول[1])

سومدیوبت کشمیری اول دعا میکند و میگوید که گن‌پت، که روی فیل دارد و خرطومش مانند تیغ هندیست، گناهان شما را از شما قطع کناد. بعد از آن شروع لنبک نهم النکاروتی میکند و میگوید که

نرباهن‌دت همچنان در خدمت پدر یعنی راجه وتسیشر می‌بود و سرداران بدیادران خدمتش میکردند. روزی با ندیم خود گومک بشکار رفته بود و از لشکر جدا شکار میکرد. وچشم راستش پرید، آنرا شگون نیک گرفت. پس نغمهٔ چنگ بگوش ایشان رسید، بر اثر نغمهٔ چنگ پیش رفتند، آنجا معبد مهادیو دیدند. هر دو فرود آمده باندرون آن معبد در آمدند. دختری در غایت حسن چنگ می‌نواخت و سرود میگفت و در گرد وی دختر بدیادران حلقه بسته. دل نرباهن‌دت مایل او شد، وچون او را نظر بر نرباهن‌دت افتاد بیک دیدنی واله گشته چنگ از دستش خطا شد. گومک چون این حال مشاهده کرد خواست که احوال آن دختر از کسی بپرسد. ناگاه از هوا زنی فرود آمده نزدیک آن دختر نشست و دختر تعظیم کرده سر بر قدمش نهاد. زن او را دعا کرد که ترا شاهنشاه بدیادران شوهر باد. نرباهن‌دت نزد آن زن رفته خدمت کرد، زن او را نیز دعا کرد. پس از آن زن پرسید که تو کیستی و این دختر با تو چه نسبت دارد؟

گفت احوال این دختر بشنو که در کوه هماچل شهریست سندرپور نام و پادشاه آنجا النکارشیل بدیادرست. او را از حرمش کانچاپربا که بغایت ستوده خصال است فرزندی متولد شده و پاربتی پیش از تولد آن درخواب بآن پادشاه گفته بود که ترا پسری صاحب خیر روزی خواهد شد. و بدین جهت پادشاه آن پسر را درمشیل نام کرده بود. و چون ببلوغ رسید پدرش علم و هنرهای خود را بوی آموخته او را قایم مقام خود کرد. و او خیرات میکرد و رعیت را زیاده از پدر تربیت و محافظت مینمود. اتفاقا آن حرم بار دیگر دختری بزاد و وقت تولد او آوازی از آسمان شنیدند که نرباهن‌دت نام راجه زاده‌ای که شاهنشاه بدیادران خواهد شد این دختر را بزنی خواهد خواست. و پدر آن دختر[2] (را) النکاروتی نام نهاد. و او بالفعل

۱– ح، د ندارند: موج اول ۲– ح ندارد: بزنی . . . آن دختر

راون[1] بقوت جادوگری سیتا را برد و جتایکه[2] پرنده را که نگاهبان سیتا بود بکشت و سیتا را به لنکا برد. و رام ازین مصیبت بغایت اندوهگین شد و بجهت ظفر یافتن بر راون با سگریو میمون طرح دوستی انداخت و برادرش بال[3] را که دشمن سگریو بود بکشت. و هنونت را که از قوم سگریو بود بجهت خبرگرفتن از حال سیتا به لنکا فرستاد. او خبر آورد و حال حرمش را بیان کرد. پس رام بر دریای محیط پل بست و بشهر لنکا رفته راون را بکشت و حرم خود را بدست آورد. و لنکا را به برادرش ببیکن داد و خود بوطن خود آمد. و برت سلطنت را بوی داد، رام آنجا بادشاه شد.

و بعد از مدتی سیتا حامله گشت. درین میان روزی رام با اندکی از خادمان در شهر سیر میکرد تا احوال خلق معلوم نماید. ناگاه مردی را دید که زن خود را دشنام میکرد و از خانه خودش میراند. زن با او میگفت که عجب چیزیست که تو مرا بجهت رفتن بخانهٔ خویشان از خانه بدر میکنی[4]، و رام حرم خود را که بخانهٔ راکشان رفته بود[5] بدر نمیکند. رام را این سخن زخمی بر دل زد و تاب شنیدن آن بدنامی نیاورده او را بجنگل فرستاد و بجدائی او قرار داد، چه خردمندان گفته اند: مردم نیک‌نامی دوست مصیبت سخت را برتابند، اما تحمل بدنامی نیاورند[6].

القصه سیتا بهزار گونه محنت و مشقت بیابانها طی کرده بمنزله بالمیکه زاهد رسید و همانجا ساکن شد. و زاهدان دیگر چون او را با آن حسن و جمال دیدند، گفتند که اگر این زن عفت داشتی شوهرش هرگز از خانه بیرون نکردی، ما را از دیدن او خطرست. اگر بالمیکه جای دیگر داشتی و در آن منزل می‌بود[7] بهتر بودی، و الا ما را ازین منزل باید بدر رفت. بالمیکه برین حال واقف شده گفت: اندیشه کردن شما صوابست، اما ما ببرکت عبادت و صفای باطن یافته‌ایم که وی پارساست. سیتا گفت که زاهدان را در حق من گمانی صورت بسته باید که بالمیکه بهر نوع که داند حقیقت حال پارسائی مرا ظاهر سازد، و اگر ناپارسا برآیم، مرا بقتل رساند. زاهدان را بر حال وی رحم آمد. و باوجود

١- ح: و راون   ٢- د: چنانکه   ٣- ح، د: کال   ٤- د: همیکنی
٥- ح: که بجهت رفتن بخانهٔ راکشان بدر   ٦- ح: بیاورند   ٧- د: می بود و

کرده دختر را وداع نمود و با پسر بجنگل روان شد . و آن دختر در خدمت مادر در آن شهر می‌بود و همراه او بمعبدها بزیارت و عبادت میرفت .

روزی زنی از زنان بدیاداران ودیاپرکیاپت نام با آن دختر گفت که بملک کشمیر برو و آنجا در معبدهای[1] مهادیو رسیده عبادت بکن ، تا ببرکت آن عبادت نرباهن‌دت را بشوهری بیابی . پس آن دختر با مادرش بقوت هنرهای خود بکشمیر آمد و در نندکیتر و مقام مهادیو[2] و اسرایشر و سری‌ایشر و بجی‌ایشر و کپت‌ایشر و غیر آن عبادت ایشر میکرد ، تا همه معبدها را زیارت کرد . بعد از[3] فراغ زیارت معبدها با مادر بوطن خود آمد .

ای نرباهن‌دت حال این دختر که شنیدی ، بدانکه این دختر منست . و ما دانسته بودیم که قدم شما باینجا خواهد رسید و دیوتاها گفته بودند که نرباهن‌دت این دختر را بزنی خواهد خواست . اکنون او را قبول کن . و پدرش گفته بود که بعد از یک سال روز نیک خواهد بود و آن روز این دختر را بوی خواهم سپرد ، و آن روز فرداست . پس ای فرزند ، تو بشهر کوشانیی که شهرتست برو که من نیز دختر را بآنجا می‌آرم . و چون دل نرباهن‌دت و آن دختر باهم یکی شده بود و محبت هم بر ایشان غالب آمده ، آن یک شب که در مواصلت ایشان درمیان بود بر ایشان[4] مانند شب سرخابی و جفت او بود ، هر دو میگریستند . و مادر دختر حال ایشان را مشاهده کرده گفت : یک شب در نگاه شما مانده ، چرا صبر نمیکنید و تحمل نمی آرید ودل قوی نمی‌دارید ؟ که کسانی که دل قوی دارند تحمل محنتها نیک توانند کرد . و من درین معنی حکایتی دارم از رام‌بدر و زن او سیتا .

حکایت[5]

آورده‌اند که در شهر اود دشرت نام راجه‌ای بود ، چهار پسر داشت رام‌بدر و برت و شترگن و لچمن . و از میان ایشان رام که بزرگتر بود ، اوتار ناراین شد و قصد کشتن راون که ده سر داشت کرد . و رام را زنی بود سیتا نام از جان دوستتر ، دختر راجه جنک . و دشرت سلطنت خود را به برت داد و[6] رام را با حرمش و لچمن را نیز بجنگل رخصت کرد.

---

۱ — ح : معبدها مهادیو   ۲ — Mahadevagiri   ۳ — ح : و بعد از آن فراغ

۴ — ح ندارد : آن یک شب ... بر ایشان   ۵ — ح ندارد : حکایت   ۶ — ح : داد رام

کرده‌اند و[1] دفع این گناه جز بآن نشود که در جنگل کوه کیلاش، که کبیر حاکم آنجا ست، حوضی است که نیلوفرهایش از طلا است و درختان مندار هرگل بسیار دارد. لو بآنجا رفته آن گلها و نیلوفر و مندار بیارد و بدان گلها هر دو برادر این لنگ مهادیو که ساخته پرستش نمایند، تا ازین گناه پاک شوند. لو بنا بر فرمودهٔ زاهد آنجا رفت و با نگاهبانان حوض جنگ کرده آنها را قتل کرد و گلهای نیلوفر مندار گرفته برگشت. و در راه زیر درختی بخواب رفت. و در آن ایّام رام جگ ارمید درمیان داشت. برادر خود لچمن را فرستاده بود تا بجهت قربانی آن جگ مردی را که علامات و نشانیهای نیکو داشته باشد پیدا کرده بیارد. اتفاقاً بر سر کوه رسیده[2] آثار شجاعت در حال او مشاهده کرده او را بسته بشهر خود برد. و آنجا مادر لو چون انتظار او بسیار کشید، جزع درگرفت.

بالمیکه بر حال لو مشرف شده با برادرش گفت که لچمن او را بسته بشهر خود برده است پس تیری چند بوی داد و گفت: برو که ببرکت این افسون که برین تیرها خوانده‌ام ظفریابی و برادر خود را خلاص کرده بیاری. وکش آنجا رفته با لچمن جنگ کرد و بر وی ظفریافت. و رام خود نیز بجنگ او برآمد و بر وی نیز غالب آمد. رام از وی پرسید که تو کیستی و این جنگ چرا میکنی؟ گفت: لچمن برادرم را بسته آورده است، برای خلاصی او آمده‌ام. و ما هر دو برادر فرزندان رام‌بدریم، و این معنی ما را مادر ما سیتا معلوم کرده. رام بگریست و او را در کنار گرفت و لو را نیز پیش خود طلبیده سر و روی او را ببوسید و با خود اندیشید که من مرتکب وبال شده‌ام که مادر فرزندان را بی جهت از پیش خود رانده‌ام. پس اعیان و نزدیکان خود را جمع ساخته احوال فرزندان و مادر ایشان بیان کرد. پس مادر ایشان را بعزت و حرمت تمام پیش خود آورد و راحت یافت و سلطنت بفرزندان داد.

مادر آن دختر حکایت را بهاینجا[3] رسانیده با نرباهن‌دت و دختر خود گفت: کسانی که قوی دل‌اند، این همه تاب جدائی دارند، شما در یک شب جدائی پریشان حال شده‌اید. این بگفت و با دختر خود بجانب هوا برآمد ونرباهن‌دت اندوهمندانه بشهر خود رفت و آن

۱ـــ ح: کرده‌اند دفع ۲- ح: اسید ۳ـــ ح: را اینجا

آن گفتند که درین جنگل تیتبی نام حوضی است که معبد و محک خلایق است. و چون تیتبی نام زنی برنا متهم شده بود و درین زمین رسیده دیوتای زمین و دیگر دیوتاها را یاد کرد و پارسائی او ظاهر شد، دیوتاها این حوض ساختند و بنام او مشهور شد. اکنون سیتا نیز پارسائی خود را همانجا در حضور ما ظاهر سازد.

سیتا زاهدان را همراه گرفته بآن حوض برد و دیوتای زمین را یاد کرده بخداوند سبحانه بنالید وگفت: اگر در حالت خواب نیز غیر از رامچدر خیال دیگر کسی بدلم راه نمی‌یابد، من ازین آب عمیق ایستاده بسلامت بگذرم. این بگفت و بآب درآمد و در لحظه‌ای زمین خود را بصورت زنی ظاهر ساخته وی‌را بر دوش گرفت و از آن آب گذرانید. زاهدان از تماشای آن حال از وی راضی گشتند و خواستند که شوهرش را نفرین کنند. سیتا گفت: بدسگالی او در خاطرها ندهید و بر وی دعای بد مکنید. بعد از آن ایشان را تعظیم و پرستش کرد و گفت: از وی خشنود شوید. پس زاهدان راضی شدند. و چون سیتا حامله بود او را دعا کردند، تا پسری نیکو سیرت بزاد و بالمیکه لو نامش نهاد.

روزی سیتا بغسل کردن رفت و بخلاف هر روزه آن‌روز طفل را با خود برد و بالمیکه چون پسرش را در خانه ندید، خیال کرد که همانا طفلش را خرس خورد. بر حال وی بترسید که چون بیاید و پسر را نبیند خود را هلاک سازد. بنا بر آن از کاه دابه صورت طفلی ساخت و حق سبحانه و تعالی اندر آن قالب روح انداخت. سیتا چون بخانه آمد طفلی دیگر مانند پسر خود دید. گفت: ای خداوندگار این طفلی دیگر از کجا پیدا شد؟ بالمیکه گفت: این فرزند نیز آفریدگار تعالی شانه بتو ارزانی داشت، او را نیز تربیت کن. و بالمیکه او را کش[1] نام نهاد — بکاف مضموم[2] و شین منقوطه — و کش نوعی است از کاه دابه. و هر دو در کنار عاطفت آن زاهد پرورش می‌یافتند و آنها را علم و هنر از سلاح اندازی و کمانداری می‌آموخت.

اتفاقاً آهوبره‌ای را که در خانه زاهد بود کشتند و از گوشت او بطریق بازی لنگ مهادیو ساختند[3]. بالمیکه خشمگین شده با مادر ایشان گفت که فرزندان تو[4] عظیم گناهی

۱- د: لوکش ۲- ح، د: مضمون ۳- ح: مهادیو بالمیکه ٤- د: فرزانت

جوانی هنوز مجردست . وما وقتی که دیده از دیدار او منور ساختیم در خود طاقت جدائی نمی یافتیم . و چون بضرورت جدا خواستیم شد ، شبیه او را تصویر کرده با خود گرفتیم ، تا من و این یاران بدیدن صورتش تسلی دلهای خود کنیم . راجه روپدر گفت : آن صورت کجا ست ؟ مصور بنمود . راجه گفت ما از دیدن این صورت واله شده‌ایم ، حال آنها که او را می‌بینند چگونه باشد ؟ و دختر راجه چون آن صورت بدید دلش از دست رفت . و پدرش او را مایل (و) واله راجه پرتی‌روپ یافته خواهش دیدنش یکی در صد شد و با مصور گفت که این صورت دختر را که کشیده‌ای بآن راجه بنمای و احوال او باز گوی . اگر میل پیوند این دختر کند ، اینجا بیاید ، تا ایشان را باهم پیوند دهیم . این بگفت و مصور و سیوره‌ها را مبلغی زر انعام فرموده اعزاز واکرام شان نمود و یک کس همراه ایشان کرده تحفه‌ها فرستاد .

و این چهار کس از محیط عبور نموده نزد راجه پرتی‌روپ آمدند و تحفه‌ها گذرانیده پیغام او گزاردند . و مصور صورت روپلتا را بنمود . پرتی‌روپ حیران آن صورت گشته دیده از مشاهدهٔ آن نمی‌توانست برگرفت و از دیدن او مانند مرغ چکور از تماشای ماه سیری نداشت. بعد از آن مصور را آفرینها گفت و تحسینها کرد و هر چهار کس را انعام بسیار داد . و آن روز بآنها در مشغولی و احوال پرسی گذرانید و ساعتی نیک برای عقد مقرر ساخته راجه‌های جوار را همراه گرفته با حشم بسیار متوجه جزیرهٔ سکت‌پور شد .

و روز اول بر فیل منگل‌گت سوار شده بمیدان بندیاتوی رسیده منزل کرد . و روز دیگر بر فیل شترمردن قطع مسافت نموده درمیان آن میدان رسیده بود که راجه‌زاده‌ای نرپی نام فیل سوار با لشکر گریخته از پیش آمد و گفت : لشکری عظیم از ملاحان باین جانب می‌آید. پنجاه فیل و یک هزار پیاده و سیصد اسپ سوار از لشکر من کشتند و مردم من دو هزار سوار از لشکر او بقتل رسانیدند . و درمیان کشته‌های ما یک مرد بی سر چرخ زده میگشت و در کشته‌های غنیم دو مرد. و چون لشکر غنیم تیرهای بسیار بر ما انداختند ، تاب نیاورده هزیمت غنیمت دانستیم .

راجه پرتی‌روپ با لشکر متوجه جنگ لشکر ملاحان شد و مانند ارجن که لشکر کوروان را قتل کرده بود اکثری از سپاه ملاحان را با سرداران بقتل رسانید . اما بر فیل شترمردن

شب خواب نکرد . و بجهت تسلی دل او گومک حکایتی نقل کرد و گفت :

حکایت[۱]

آورده‌اند که[۲] در جانب جنوب در شهر پرتشتان راجه‌ای بود پرتی‌روپ نام که در حسن صورت خدا نظیرش نیافریده بود . روزی دو سیورهٔ زیرک بخدمتش رسیده چون تماشای جمال او کردند ، گفتند : ما در تمام عالم سفلی سیر کرده‌ایم ، هیچ جا در حسن همتای تو از مرد و زن نیافته‌ایم ، الا جزیرهٔ مکت‌پور که درمیان دریای محیط است . و آنجا روپ‌در نام راجه ایست ، دختری دارد روپ‌لتا که او همتائی ترا سزاوارست. پرتی‌روپ را سنان عشق از راه گوش در آمده بردلش زخم زد . مصوری داشت کماردت نام ، او را فرمود تا شبیه وی را تصویر کرده با آن دو سیوره بشهر مکت‌پور رفته بحیله‌ای که تواند صورتش براجه روپ‌در بنماید و صورت دخترش روپ‌لتا را نقش کرده بیارد .

و مصور با هر دو سیوره بشهر پترپور که برکنار دریای محیط بود رسیده[۳] از آنجا بجهاز نشسته بمکت‌پور رفت و تصویری[۴] که داشت ببارگاه راجه آنجا ظاهر کرده خود را براجه رسانید و پیش راجه آداب خدمت بجا آورده گفت : عالم را سیر کرده‌ام و مانند خود مصوری نیافته‌ام ، و بجهت امتحان اگر حکم فرمائی صورت هرکس از آدمیان و دیوان که بهتر و مشکل‌تر از آن نباشد بکشم . راجه دخترش روپ‌لتا را حاضر کرد و فرمود تا شبیه او بکشد ، و او در تصویر آن سحرکاری نمود .

راجه بغایت خوشحال گشت و انصاف داده گفت که فی‌الواقع ترا در تصویر هیچکس نظیر نیست . پس از وی پرسید که اینهمه عالم را سیر کرده‌ای ، هیچ جا در حسن صورت همال این دختر دیده‌ای ؟ گفت هیچ جا ندیده‌ام ، الا راجهٔ شهر پرتشتان پرتی‌روپ را که این دو کس نظیر یکدیگر توانند بود . و با اینهمه حسن و جمال و عنفوان

---

۱ – د ندارد : حکایت

۲ – د ندارد : که در جانب جنوب . . . . کنیزان بایشان عطا فرمود

۳ – ح : رسیده بود

۴ – ح : تصویری آن

چرا اینهمه بی طاقتی مینمائی . مربوت که ندیم او بود با گومک گفت : مگر ترا عشق و خواهش نفس هرگز بازی نه داده‌است ، و الا وقتی که عشق بر کسی غالب شد ، قوت صبر و تحمل و عدل و عبادت همه نابود می‌شود ، مرآفرین برین سه کس از دیوتاها ، سرستی و سوام‌کمار و بد که در دنیا بفراغ حال میگذرانند که خواهش نفس را بکلی از دل برطرف ساخته‌اند ، مانند دور ساختن خس از جامهٔ خود . گومک شرمسار گشته سر در پیش انداخت و بجهت دلداری او نرباهن در جواب مربوت فرمود که گومک آنچه گفت ، خوب گفت و برای دلداری من گفت ، و از نیکخواهان در همه وقت نصیحت خوش نماید ، و دوستان را چنین حکایتها برای تسلی دل صاحبان گفتن واجب آید ، و اینچنین لطفها از دوستداران می‌شاید ، اگر چه عشق هرچه میخواهد میفرماید .

الغرض نرباهن‌دت شب را با ندیمان و دوستداران و بحکایت و افسانه گذرانید و وقت صبح بعبادت هر روزه قیام نموده از آن خاطر جمع ساخت . و بعد از آن دید که کالچن‌برپا مادر زن او با شوهر خود النکارشیل و پسرش درم‌شیل نام و دخترش النکاروتی از جانب هوا پیدا شده پیش او آمدند و از بدیادران هزاران بایشان آمدند و یک (هزار بار) جواهر و طلا پیش آوردند .

راجه وتسیشر چون آمدن آنها شنید بالفور بخانهٔ پسر رفته لوازم اعزاز و اکرام آنها بجاآورده . و النکار شیل خدمت بجا آورده گفت : ای پادشاه ، این دختر ما وقتی که متولد شد ، از جانب آسمان آواز شنیده شد که این در عقد پسر راجه وتسیشر خواهد درآمد وشوهرش پادشاه بدیادران خواهد بود . و امروز بغایت روزی نیک است برای عقد ایشان ، وما باین تقریب آمده‌ایم. راجه وتسیشر تواضع نمود.

بعد از آن النکارشیل افسونی خوانده بر زمین پاشید و از تاثیر آن خانه‌ای از جواهر رنگا رنگ با تختی از زر در دیبای نفیس پیچیده در وقت عقد کردن پیدا شد . پس پداماد گفت تا غسلی برآورده در آن خانه بر تخت بنشست و دختر را با وی عقد بست و گل شالی بر ایشان نثار کرد و آن هزار بار زر و جواهر و پیرایه و رخت پوشش بسیار و کنیزان بایشان عطا فرمود[1] . واز راجه وتسیشر و نرباهن‌دت رخصت خواسته بمقام خود مراجعت نمود .

---

[1] — د ندارد : که در جانب جنوب در شهر پرتشتان . . . بایشان عطا فرمود

تیر بسیار رسیده خون بسیار از وی رفت ، مانند گوگرد سرخ که از کوه سیاه نمودار باشد . و بقیه السیف سلاحان گریخته بهر جانب پریشان گشتند . قاصد راجه روپدر تماشای مردانگی و دلاوری راجه پرتی‌روپ کرده ثناها گفت و راجه آن روز در همان میدان منزل کرد . و آن راجه زاده میهمانی ایشان کرد و جهازها پیش آورد ، تا بر آن سوار شده با سران لشکر از دریای محیط گذشتند و بمکت‌پور رسیدند

راجه روپدر و حرمش بغایت خرم و شادمان گشتند و پیوند دختر را با وی بغایت لایق دیده از کامیابی در جامه نمی‌گنجیدند . و از آنچه از رسم و آئین میهمانی بود بتقدیم رسانیده روز دیگر دختر را عقد بسته بوی سپردند . و بجای شالی جواهر بر وی نثار کردند. و پرتی‌روپ و روپلتا دیده را بهتر از شنیده یافته بکام دل رسیدند و کامرانی کردند پس راجه روپدر آن مصور و میوره‌ها را خلعتهای فاخرو دستوانها مرصع پوشانید و لشکریان را نیز بقدر حال خلعت و زر و مال عطا فرمود . و پرتی‌روپ روز را بعیش و عشرت گذرانیده شب را در قصر عروسی که زمینش را بجواهر پیراسته بودند درآمد و بر تخت مرصع مکلل بر آمده از صحبت روپلتا کامیاب شد و تا ده روز همانجا گذرانید

روز یازدهم که منجمان ساعت مراجعت مقرر ساخته بودند عزیمت دیار خود نمود. و راجه‌روپدر تا کنار دریای محیط همراهی کرده برگشت . و راجه‌پرتی‌روپ با بقیهٔ لشکر و حشم که در کنار دریا انتظار می‌بردند ملحق شده بشهر پترپور رسید . و راجهٔ آن شهر نیز لوازم میهمانداری و اکرام او بجای آورده[1] . بعد از آن از آنجا بشهر خود رسید و حوران از هوا حرمش را دید. خیال صاحب حسنی از سر بدر کردند . و راجه پرتی‌روپ عظیم طوی کرد و جشنی ترتیب داده آن مصور را مال بسیار و دهها عطا فرمود و آن دو میوره را زر بی حساب داد و راجه‌هائی که همراه گرفته بود[2] هر یک را فراخور حال خلعت و اسپ و غیر آن پیش آورد و رخصت کرد . و بعد از آن بآن حرم بعیش و شادکامی روزگار بسر می‌برد .

چون گومک این حکایت تمام کرد با نرباهن‌دت گفت : کسانی که دل قوی دارند در محبت مدت بسیار بصبر و تحمل میگذرانند و بمطلوب خود میرسند ، تو در یک شبه جدائی

۱ــ ح : آوردند　　۲ــ ح : بودند

بعد از آن نرباهن‌دت با حرم نو در خانه پدر خود خوش‌وقت می‌بود و عیش و طرب مینمود. بعد از مدتی روزی خوشدامنش افسونی خوانده و محفه‌ای ظاهر ساخت و نرباهن‌دت با آنها در آن محفه نشسته بهوا برآمد و بشهر سندرپور رفت. و در راه چون نظر بجانب زمین کرد دریای محیط و شهرها را که در زمین بود تماشا نمود و بکوه هماچل رسیده عجایب بسیار مشاهده کرد القصه سندرپور رسیده خانه‌های شهر از زر و جواهر دید و کانچن‌پربا لوازم میهمانی و اعزاز و اکرام بجای[1] آورد و بتاثیر افسونهای بدیادری نعمتهای بهشتی نزد او حاضر آورد. و روز دیگر با وی گفت که اینجا مقام مهادیوست، طواف آنجا کرده امیدوار زیادتی نعمتهای الهی و نجات ابدی باش. و آنجا معبدیست و حوضی گنگاسر نام که در کنار آن پدر النکاروتی برای وی باغی ساخته و آنرا نیز سیر کن.

نرباهن‌دت با حرم و ندیمان بآن معبد رسید و در آن باغ دلگشا در آمده، درختانش از زر و شاخهایش از جواهر و گل و شگوفه از مروارید و برگها از مرجان دید. غسلی برآورد و عبادت کرد و نیز در آن باغ حوضها تماشا نمود که[2] نردبانهای آنها از جواهر و نیلوفرستان از زر بود، و بر کنار آنها خانه‌ها از درختان که بیاره‌ها بر آن پیچیده خیمه شان شده بود. نرباهن‌دت در چنان عشرت‌گاهها تا یک ماه عیش و کامرانی میکرد. پس کانچن‌پربا لباس فاخر و حمایلی از جواهر برای وی آورد و با دختر و داماد و خادمانش بر محفه نشسته بشهر ایشان آمد. و در پیش راجه‌وتسیشر دختر خود را نصیحت کرد که زنهار از فرمودهٔ شوهر درنگذری و هرگز بر وی دل گران نسازی که از شومی آن گناهکار شوی و بمفارقت او مبتلا گردی، که من یک‌بار بشوهر خود جنگ کردم و او از آن غصه بجنگل رفته و مرا بمصیبت جدائی خود مبتلا ساخت. پس بگریست و دختر را در کنار گرفته وداع کرد و بشهر خود رفت، و نرباهن‌دت بعیش و عشرت میگذرانید.

روزی زنی صاحب جمال ترسان و لرزان نزد حرمش آمد و پناه جست. النکاروتی گفت: تو کیستی و سبب خوف تو چیست؟ ترسانندهات کیست؟ گفت من اشوکمالا نامم دختر

---

[1] ح: بجائی

[2] د: نمود نردبانهای

و راجه وتسهشر طوی پادشاهانه و جشن ملوکانه ترتیب داده عظیم شادمانی کرد . و این النکاروتی بغایت ستوده خصال و مقبول دلها و در حسن و خوبی بی‌نظیر بود . نرباهن‌دت آنچنان مفتون او گشت که کسی بر سخنان شاعر فصیح و[1] بلیغ فریفته شود[2] .

تمام شد ترنگ اول از لنبک نهم النکاروتی از کتاب برهت‌کتا که مانند دریای محیط است ، یعنی موج اول از نهر نهم از دریای اسمار بر کران آمد .

---

۱ - د : فصیح بلیغ

۲ - ح : نشود

پادشاهزاده‌ای در آمده ایمن شوی و از یمن دیدار او اثر این دعای بد از تو دفع شود .

هاتف غیب این قصه شرح داده گفت : این زن همان است که پدرش دعای بد کرده ، الحال صورت بدل کرده بمقام خود خواهد رفت . و در طایفهٔ بدیادران ابیروچت نام سروری است ، این را باو پیوند خواهد شد و با او عیش و عشرت خواهد نمود . آن زن بمجرد شنیدن این آواز بیهوش گشت و قالب تهی کرد .

حاضران متعجب شدند ، از برهمن پرسیدند که این چه حالت است ؟ گفت : من نیز نشاء سابق خود را بیاد آوردم که در کوه هماچل شهریست مدن‌پور نام ، در آنجا پرلنب‌بج نام بدیادری حاکم . و او را پسری بود تول‌بج نام ، بغایت صاحب جمال . چون او بالغ شد. اتفاقاً سربه‌وتس نام پادشاه بدیادران دختر خود را بخانهٔ ایشان آورد و گفت : این دختر که سربه‌دتا نام دارد به پسر شما بزنی دادم . او پسر خود را حاضر ساخته صورت حال گفت . پسرش از غرور حسن و جمال بنسبت آن دختر راضی نشد . پدر دیگر بار گفت که اصیل است ، او را بخواه که از زن صاحب حسن ضررها متصورست . و هرچند پدر مبالغه کرد ، پسر قبول نه کرد . بنا بر آن پدر در حق او نفرین کرد و گفت : ازین صورت بدر آمده بصورت دیگری و در نوع انسان بوجود آئی . اشوک‌مالا نام دختر پادشاه بدیادری که او نیز بنفرین پدر در آدمیان متولد شود او را بزنی بخواهی و او با تو راضی نشود و تو در عشق وی پریشان و مصیبت زده گردی و از غصه خانه‌های مردم بسوزی و گناه‌کار شوی . و وقتی که آن زن از اثر نفرین خلاصی یابد ، تو نیز ازین نفرین خلاص شوی و غرور حسن از سر تو بدر رود ، و بزودی او را بزنی خواهی و با او خوش گذرانی .

برهمن این قصه را بیان کرده گفت : ای حاضران ، پدران ما هردو پادشاه بدیادران‌اند و ما از فضولی و بی‌فرمانی پدر باین حال رسیدیم و این محنتها کشیدیم . کسی که بی‌فرمانی کند و مغرور حال خود شود ، اصلا نیکی نه بیند ، اکنون ما از نفرین خلاص شدیم .

و چون برهمن حکایت حال خود شرح داد قالب بگذاشت و بصورت بدیادران شد و اشوک‌مالا نیز شکل بدیادری یافت . النکاروتی فرمود تا بدنهای آنها را در آب گنگ

بلسین . برهمنی که قوی مالدار بود مرا از پدرم خواستگاری نمود . پدرم قبول کرد ، اما چون او بغایت کریه منظر بود ، من به پیوند او راضی نشدم . آخرالامر پدرم از وی بترسید و مرا بوی سپرد . و من چون راضی نبودم بخانهٔ او نرفتم و پناه بخانهٔ کتری بردم . برهمن او را ترسانید و من از خانهٔ او بر آمده بخانهٔ کتری دیگر رفتم . برهمن از غصه خانهٔ او را بسوخت . من بخانه کتری دیگر پناه بردم ، با او نیز همان کرد . پس مرا هیچکس در خانهٔ خود جای نمیداد و در رنگ ماده شغالی کوچه بکوچه میگشتم و از هتشرما میترسیدم . پس بخانهٔ بیرشرما که یکی از خادمان این آستانست بطریق کنیزان بخدمت درآمدم . برهمن را دست از من کوتاه شد ، اما از عشق من بغایت زار و ضعیف گشت . بیرشرما بر خواهش او اطلاع یافته خواست که او را بند کنند ، من راضی نشدم . امروز از خانه بر آمده بودم . مرا دید و خنجر کشیده از پی من دوید . من خویشتن را[1] بخدمت شما رسانیدم و بتشریف دیدار شما از گناهان پاک شدم .

النکاروتی برهمن را باندروف طلبیده گفت چرا بی موجبی[2] بکشتن این عورت کمر بسته‌ای و خانهای مردم را سوخته‌ای . برهمن گفت : این زن منست و از سرفضولی ترک صحبت من داده بخانه‌های مردم میرود . تحمل نتوانستم آورد ، خنجر کشیده دنبال او گرفتم زن دیوتاها را یاد کرد و گفت : شما گواهان منید که من به پیوند او راضی نبودم و او بزور و تعدی مرا نکاح کرد . از آسمان آوازی آمد که راست میگوید این زن . و در حقیقت وی از نوع بشر نیست . و قصهٔ او اینست که اشوک کر[3] نام پادشاه بدیادران فرزندی نداشت. و در آخر این دختر[4] بخانهٔ او متولد شد . چون ببلوغ رسید پدرش خواست که او را با کسی پیوند دهد . او مطلقا به پیوند کسی راضی نشد . پدرش نفرین کرد و گفت : ازین نشاء تغییر یافته بهمین نام در عالم بشری پیدا شوی ، و بشوهری هیچکس راضی نشده[5] برهمن زشت صورت ترا بتعدی بزنی خواهد ، و تو از وی گریخته سه شوهر کنی و بسبب تو آنها را از آن برهمن ضرر برسد ، و تو از آنها نیز جدا شده در خانهٔ دولتمندی بطریق کنیزان خدمت کنی و آن برهمن ترا آنجا دیده درپی کشتن تو شود ، و تو بخانهٔ

۱ـ ح : خویشتن بخدمت ۲ـ د : بی موجب ۳ـ ح ، د : اشوک در

۴ـ د : این بخانه ۵ـ د : نشدم

القصه راجه سپاهراه دربان را فرمود تا آن چهار کس را بخانهٔ خود برد و مهمانی کرد[1] و منزلی تعین نمود . پس راجه با دختر گفت که ازیشان هیچکس را قبول میکنی ؟ گفت : راضی نیستم ، زیراکه آنکه در نسب سودرست ، بافنده است ، صنعت او مرا بچه کار می‌آید ؟ و آنکه بیشی است و زبان دان حیوانات ، آن نیز التفات را نشاید که این هر دو فرومایه‌اند ، وشما پادشاه عظیم‌الشان ، اینها چه لایق پیوند شما باشند ؟ وآنکه کتریست ، اگرچه در نسب برابر ست ، اما چون وجه معیشت از خدمت دیگری بهم میرساند ، پس گویا او خود را فروخته است و بنده شده . وآنکه برهمن است زشت منظرست و از علوم خود بهره‌ای ندارد ، و ازین افسونی که میداند چه فایده باشد ؟ و همسر ما نتواند شد . راجه دختر را بمنزلش فرستاد و خود برای غسل کردن برخاست .

روز دیگر آن جوانان[2] بسیر شهر برآمده بودند . اتفاقاً فیل مست پدم کیل نام زنجیر گسسته در کوچه و بازار درآمده بود و مردم را زیر و زبر میکرد و ناگاه بکوچهٔ ایشان آمد . جوانان تیغهای هندی برکشیده روبروی فیل شدند . و اول جوان کتری حمله نموده بیک ضرب خرطوم‌ش را برید ، پس درمیان دو پای پیل در آمده بر جست و برپشتش زخم زد ، و بضرب سیوم پایهایش بریده مانند کوه‌پاره‌ای بخاک هلاک‌کش غلطانید[3] . مردم از کار پردازی او حیران و متعجب گشتند و خبر براجه رسیده در شگفت افتاد .

روز دیگر راجه بشکار بر آمده ایشان را همراه برد . و چون پاره‌ای از وحوش شکار کردند ، اتفاقاً شیری بزرگ بانگ فیل شنیده نعره زنان از بیشه برآمد وآن کتری که کدگدر نام داشت چستی نموده به تیغ هندی آنرا دو نیم کرد . شیر دیگر برآمد ، کدگدر پای آنرا بدست چپ گرفته بر زمین زد و خرد ساخت ، همچنین آن سه کس نیز هر یکی یک شیری را بکشت .

و راجه آن همه دلیری و مردانگی ایشان را باوجود بیادگی مشاهده نموده[4] بغایت خوش‌حال شد . و چون بشهر مراجعت نمود ، دختر را طلب داشته بر حقیقت مردانگی آنها

---

١ — د : میهمانی و
٢ — د : جوان
٣ — ح : گردانید ، غلطانید
٤ — د : نمود بغایت

انداختند و صحن خانه را فرمود که بآب گنگ بشستند، تا از ناپاکی و آلودگی بدن آنها که از بی فرمانی پدر بهم رسانیده بودند پاک شود .

بعد از آن گومکه حکایت اننگ‌رتی آغاز کرد و گفت :

حکایت

آورده‌اند که در شهر شوربور راجه‌ایست سهابراه نام . او را از لطف پاربتی دختری متولد شد از حرم پدم‌رتی نام . و چون دختر ببلوغ رسید راجه‌ها برای پسران خود او را خواستگاری[1] مینمودند . و او از غایت حسن خود راضی نمی شد و میگفت : کسی که در حسن و جمال همتای من[2] باشد و در شجاعت و دیگر اخلاق ممتاز مرا بوی پیوند دهید . و این خبر باطراف ممالک رسیده . چهار نوجوان شجاع حمیده خصال از ملک دکن بخواهش آن دختر آمدند . راجه آنها را نزد دختر حاضر ساخت . دختر راجه با ایشان گفت که از حسب و نسب خود خبر دهید .

یکی گفت : پنچ پتک نام دارم و در نسب شودرم و اصیل و در صنعتها وقوف تمام دارم ، خصوصاً[3] در بافندگی . و هر روز پنج روپاک موجود میکنم ، یکی ببرهمنی بتصدق میدهم ، دوم در راه خدا[4] بسایلی میدهم ، سیوم برای خود ذخیره نگاه میدارم ، چهارم اگر زنی در عقد من باشد بخرج وی تعیین[5] میکنم ، پنجم را فروخته در مایحتاج ضروری صرف مینمایم . دومین گفت که من بیس‌ام و باکاک نام دارم ، دانندهٔ زبانهای وحوش و طیورم . سیومین گفت : کتری‌ام کدگدر نام ، در شمشیربازی بغایت دست دارم و در کارزار بر من هیچکس را ظفر نباشد . چهارمین گفت : جیودت نام برهمنم ، نظر تربیت یافتهٔ پاربتی‌ام ، و افسونی بمن داده که بفرمان حق تعالی زن مرده را زنده سازم . و ازین چهار کس غیر ازین برهمن همه صاحب حسن و جمال بودند ، و برهمن اگرچه جمال نداشت اما مردانه بود .

۱- ح : خواستاری ۲- د : همتای باشد ۳- ح : خصوص

۴- ح : خدای ۵- ح : تعین

و چون هاتف غیبی این سخنان بگفت راجه از آن الدومندی برآمده قالب دختر را بسوخت، و آن سه جوان بجا و مقام خود رفتند، و چهارم ایشان برهمن بمقام بنده‌باسنی رفته ریاضت کشید. و بنده‌باسنی در خواب او ظاهر شده گفت که در کوه هماچل در شهر بیرپور سمر نام بدیادری حاکم است. او را دختری اننگ‌پربا نام متولد شد. و چون بالغ شد و پدر خواست که او را باکسی پیوند دهد از غرور حسن بهیچکس راضی نشد. پدر او را دعای بد کرد که از صورت خود برآمده بصورت آدمیان شوی و در آن نشاء شوهر نصیب تو نشود. و بشانزده سالگی رسیده صورت انسانی را بگذاری و دیگر بار صورت اصلی خود یابی. و برهمنی کدگدر[1] نام زشت منظر، که او نیز بنفرین گرفتار باشد، ترا بزنی خواهد و بی رضای تو ترا در زمین ببرد. و در اثنای راه درمیان شما جدائی افتد و بدست هشت کس در آئی، از یکی مفارقت نموده بدیگری برسی و اینچنین مدتی بگذرانی. و دریغ مدت آن شوهرت کدگدر بی زن بگذراند[2]. و تو وقت جدائی او علم و افسون خود را بتمام فراموش کرده بصورت انسانی شوی. و آن هشت کس از انسان شوهر تو باشند و تو عاصی و وبال اندوز باشی. و آن مرد بدیادر که تو بگفتهٔ من به پیوند او راضی نشدی و مدن پربا نام دارد[3] عاقبت در نشاء انسانی بر آمده ترا بزنی خواهد. بعد از آن اثر این نفرین من از تو دفع شود از وی نیز اثر دعای بد دور شده هر دو بمقام اصلی خود برسید و بدیادر شوید. و اکنون آن دختر در خانهٔ پدر در شهر بیرپور است و اندکی از اثر نفرین از وی دور شده است. تو برو که با پدرش جنگ کرده بر وی ظفریابی و او را بگیری. این تیغ هندی بگیر و بجنگ او بجانب آسمان روان شو.

بنده‌باسنی این معنی در خواب جیودت‌برهمن گفته غایب شد و او بیدار گشته تیغ را در دست خود دید، بغایت خرم شد و بنده باسنی را انواع ثنا گفت و همچنان تیغ برداشت[4]. از تاثیر تیغ بجانب آسمان شد و بکوه هماچل رسیده با پدر اتگ‌پربا جنگ کرده غالب آمد. و او دختر بوی تسلیم کرد و جیودت از وی کامیاب شده عشرت میکرد. و چون صحبت خسر را خوش نداشت، با زن خود گفت که ما یکبار بزمین برویم که تولد

۱ــ ح، د: کرگ شده

۲ــ د: بگذارند، ح: بگذرانی

۳ــ ح: دارد و

٤ ح: تیغ بر دست از تاثیر

اطلاع داد، و او را نیز حیرانی روی داد. پس پدرش گفت که جوان شودر و بیس در نسب زبون‌اند و برهمن کریه منظرست، اما کدگدر هم در نسب از آنها بزرگست و هم در شجاعت پیش، و مفلسی او را علاج میکنم. اگر راضی شوی او را چنان تربیت کنم که امثال و اقران او همه در حکم او باشند. دختر گفت ایشان را حاضر ساخته بفرمای، تا منجمی ببیند که ستارهٔ من بکدام یکی موافق ترست.

منجم حاضر آمده، بعد از آن‌که زائچهٔ طالع طرفین را نیک ملاحظه‌کرد، عرضه نمود که از احکام نجوم چنین معلوم میشود که کوکب این دختر بهیچ یک ازینها موافق نیست و کار عروسی او بردست راجه مقدر نه. او بجهت نفرین کسی بخانهٔ شما متولد شده. بعد از سه ماه اثر آن دعای بد از وی دفع شده بمقام اصلی خود در طایفهٔ بدیادران خواهد رفت. و اگر بعد از سه ماه اینچنین نشود، شما او را بکسی پیوند دهید.

جوانان تا سه ماه آنجا اقامت کردند، و بعد از آن مدت راجه آن منجم را بحضور دختر و آن جوانان حاضر ساخت، و بعد از ساعتی حسن دختر راجه در افزایش آمد. راجه گفت: اکنون در کار خیر این دختر چه میگوئی؟ و درین اثنا دختر نشاء سابق خود را بیاد آورده فی‌الحال روی خود بپوشید و قالب بشری را بگذاشت. راجه گفت که این دختر بطور دیگر مینماید. و چون پرده از رویش برگرفتند، قالب تهی کرده بود.

راجه در ماتم او جزع نموده بیهوش گشت و مادرش نیز بیخود شده و آه و ویلاه از خادمان و پرستاران بر آمد. و چون راجه بخود آمد، از میان آن چهار جوان با آن برهمن گفت که وقت آنست که آن افسون بخوانی، تا این دختر زنده شود و من او را بتو تسلیم نمایم. برهمن افسون خوانده آب بر روی او پاشید و او زنده نشد. پس برهمن عرض نمود که این افسون را بنده باسنی بمن لطف کرده بود، از بی طالعی من در آن تاثیر نمانده، من خود را هم‌کشم. درین اثنا از جانب آسمان آوازی شنید که ای جیودت قصد خود مکن و بدان که این دختر بسبب نفرین پدر از مقام بدیادران افتاده اینجا پیدا شده بود. الآن اثر آن نفرین بر طرف شد و بمقام اصلی رفت. تو باز پرستش بنده باسنی کرده او را خشنود ساز، تا افسون را موثر یابی. و ای راجه، تو از مصیبت دختر اندوهگین مباش که او از جنس تو نبود.

و چون شوهرش جیودت آنجا بیدار شد و تیغ و زن را بجا ندید ، پنداشت که بجائی رفته است . چون ساعتی بگذشت بتفحص او در گرد کوه بر آمد و تا سه روز در طلب او همانجا گذرانید . دلش از مفارقت او بسوخت و ناچار از انجا بجانب[1] دهی روان[2] شد و بآن ده رسید ، بخانهٔ برهمنی در آمد . عورتی بغایت صاحب جمال پارسا طینت دید . و آن عورت کنیز خود را فرمود که پاهای این مسافر عالی گوهر را بشوی ، تا چیزی بخورد که سیزده روز ست که بجهت مصیبتی که بوی رسیده چیزی نخورده است . جیودت را حیرانی روی داد ، گمان برد که مگر زن وی اینجا رسیده گذشته است ، یا این عورت جوگنی است بر احوال من اطلاع دارد .

کنیز پایش شست و طعام پیش آورد تا بخورد . و بآن عورت گفت که، تو چگونه بر حال من واقف شده‌ای ؟ و چون این قدر خبرداری ، بگوی که حرم من و تیغ من کجا شد ؟ عورت گفت که چون در بیداری و خواب در دل من جز خیال شوهر اصلا راه ندارد و مقصود و مطلوب من غیر از شوهر خود چیزی دیگر نیست و دیگر مردان را یا برادر یا فرزند می‌دانم و هرکس که بخانهٔ ما برای سوال می‌آید محروم نمی رود ببرکت این صفات حق سبحانه و تعالی آنچه از احوال گذشته و آینده است مرا معلوم ساخته . و بدان که تو در خواب بودی و راجه هربر آنجا گذر کرده زن ترا بآن شمشیر برد و تقدیر خدا برین رفته بود و ترا قدرت نیست که زن خود را از دست آن راجه توانی بر آورد و آن زن همچنانکه از تو جدا شد است از وی نیز مفارقت خواهد نمود و مانند دیگر زنان بدکاره جابجا خواهد گشت . و آن تیغ نزد بنده پاسنی رفت . و تو خود قصه آن زن در خواب دیده و شنیده بودی ، آنرا چرا فراموش کردی و بیهوده چرا میخروشی ؟ ترک آن زن کن که آن بدکاره معشوقهٔ دیگری شده و ترا از وی هیچ سود و بهره‌ای نیست . و چون با تو نفاق کرد افسون و علمی که داشت او را فراموشی شد و از صورت بدیادری بر آمده صورت انسانی یافت .

چون جیودت‌برهمن این نصیحتها از آن عورت شنید ، صبر نمود و با خود قرار داد که

---

۱ — م : انجانب
۲ — د : رفته ان

ما آنجا شد ، و کسی که در جائی متولد شده[1] البته اشتیاق آن مقام میدارد . و خسرش قصد او دریافته دستوری داد . و زلش باوجود آنکه میدانست که او را در راه از شوهر مفارقت خواهد شد ، چون این امر شدنی بود راضی شد .

و براه هوا روان شدند و برکوهی گذر کرده زن با جیودت گفت که لحظه‌ای اینجا آرام کنیم که بغایت مانده شده‌ایم . و چون آنجا فرود آمده بنشستند و ماحضری از تاثیر افسون دانی زن حاضر شد ، بخوردند. بعد از آن جیودت گفت که نغمه سرائی که دلم بسرود تو بغایت مشتاق است . اننگ‌پربا ثنای مهادیو بآواز خوش گفته سرود گفتن گرفت . جیودت را بعد از لحظه‌ای خواب برد . درین اثنا هربر نام راجه که از شکار مانده شد ، بتفحص آب آنجانب آمد . آواز خوش بگوش او رسید ، از مرکب فرود آمده همانجا بنشست . و حسن و ملاحت اننگ‌پربا بآواز خوش اتفاق نموده مملکت دل راجه را متصرف شد و راجه دل از دست داده با وی گفت :

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　　آری باتفاق جهان میتوان گرفت

چون اننگ‌پربا دید که راجه مفتون شد ، در دل او نیز محبت راجه کارکرده میخواست از راجه پرسید که تو کیستی[2] و درین نوع جای پروحشت برای چه آمده‌ای ؟ راجه حال خود بیان کرد و گفت : تو نیز حال خود و این شخص که در خوابست بگوی . وی بآهستگی گفت که این برهمن است کرگدر نام و من دختر بدیادرم و بتو مایل شده . تا این مرد بیدار شد . بر خیز که خود را بشهر تو برسانم و تمامی احوال خود را بتو باز گویم . راجه از یافتن او تصور کرد که سلطنت تمام روی زمین یافت و اننگ‌پربا با خود گفت که بقوت علم و افسون این راجه را براه هوا خواهد برد . اما چون بشوهر خود بیوفائی کرد ، از شامت آن تمام علم از خاطرش فراموش گشت و اندوهگین شد . راجه گفت که وقت غم و اندوه خوردن نیست ، ازینجا باید گریخت . پس او را بر ارابه خود نشانده روان گشت و بشهر خود رسیده با وی خوش میگذرانید ، وآن زن نیز نهایت میل بوی داشت .

---

۱ - د : آنجا شد و البته

۲ - ح : تو چه کیستی

و چون اندکی اثر دعای بد از انکوتی دور شد، آن سه کس بار دیگر بمقام ما آمده عبادت کردند و اثر نفرین ازیشان بالکل دور شد و تو نیز اکنون درمقام ما عبادت کردی، از تو نیز اثر آن نفرین دور میشود. و من ترا افسون آتش می‌آموزم، تا این بدن پرگناه خود را بسوزی، که[1] گناهی که بسیر کردن در هشت قالب بر طرف نشود[2] بسوختن قالب دور گردد. بنده باسنی این بگفت و غایب شد و جیودت قالب خود را بسوخت و باز بصورت گن پیداشد.

گومک چون این حکایت باینجا رسانید گفت: هرگاه بسبب گناه خود و نفرین بزرگان دیوتاها و پدپادران اینهمه محنتها و مشقتها می‌کشند، امثال ما[3] مردم در جزای گناه چه عذابها خواهند کشید؟

القصه اننگ‌پربا را راجه‌هربر برد، بر جمیع[4] حرمهایش سرور ساخت و بغایت واله و مفتون او گشت. امر سلطنت را به ندیم خود سمنتر نام سپرد و خود بعیش و کامرانی می‌گذرانید. از مدیش یعنی از ولایت دهلی و نواحی آن رقاصی لبدور نام نزد راجه هربر آمده ساز نواخت و رقاصی کرد. راجه بغایت خوشوقت شد و انعام وافر بوی داد و فرمود تا حرمهای او را ساز و رقاصی بیاموزد.

و اننگ‌پربا از همه حرمها رقاصی را خوبتر آموخت و رقاص و او را باهم محبتی پیدا آمد، بحدی که اننگ‌پربا روزی با وی گفت که مرا بی تو بسر نیست. الآن که خلوتست کام من بده، و او ازین کامیاب شد. پس با وی گفت که اگر این معنی بر راجه ظاهر شود ما را زنده نگذارد، بر خیز تا بجای برویم. پس با وی رقاصی اتفاق نمود، تمامی مال و اسباب خود را بار کرده روان شد، و اننگ‌پربا با یک کنیز موافق لباس مردان پوشیده با وی بدر رفت.

گومک میگوید که لعنت خدا[5] بر اینچنین زنان باد که این عورت اولا از طایفه پدپادران برآمد، بعد از آن آنهمه دولت و نعمت این راجه را گذاشته عاشق رقاصی

۱— ح: تا　　۲— ح، د: نشود و　　۳— ح: تا

٤- د: هربر بر در جمیع، ح: جمع　　٥— ح: خدای

دیگر بمعبدها رفته بعبادت اشتغال نماید، تا ببرکت این صبر بر خشم خود ظفر یابد. و درین اثنا شوهر آن عورت رسیده او نیز بر جیودت مهربانی نمود .

جیودت ازیشان رخصت گرفته بمعبدها میرسید و زیارت میکرد تا بمقام بنده‌باسنی رسید . روزه گرفت و بآداب و آئین برهمنان عبادت کرد ، تا بنده‌باسنی از وی خشنود گشته بر وی ظاهر شد و فرمود که تو و آن سه کس از یاران تو که خواستگاری آن دختر نموده بودید ، هر چهار از خادمان سایه از طایفهٔ گنان و در اصل هر چهار برادران بودید و نامهای شما پنج‌سول و چتربکتر و مهودرمک و بکت‌ودن بود و آن سه کس خوب صورت بودند و تو قبیح منظر .

روزی همه[1] باهم[2] جمع شده بکنار گنگ برای غسل رفته بودید . آنجا دختر رکهشری چاپلیکا غسل میکرد . شما از غرور جوانی بر وی میل نمودید ، امّا آن سه کس بآن دختر چیزی نگفتند . و تو دست بوی رسانیدی و وی فریاد برآورد و پدر خود را خواند . پدرش آمد و از سر خشم بر شما نفرین کرد که از صورت خود بیرون آمده آدمی شوید . و شما همه پیش آن زاهد زاری کردید و پرسیدید که این تغیر صورت ما تاکی خواهد بود ؟ او گفت : تا وقتی شما خواستگاری دختر راجه اننگ‌پرب که اننگ‌رتی نام خواهد بود بکنید . آنگاه او بمقام بدیادران خواهد رفت ، و آن سه کس نیز از آن دعای بد رهائی خواهند یافت . و تو بجهت میلی که بوی پیدا کنی بمقام بدیادری خواهی رفت و او (را) بزنی خواهی[3] گرفت و او از تو[4] جدا خواهد شد . و تو در مصیبت جدائی او بغایت پریشان حال خواهی شد و مدت دراز در مقام ما عبادت خواهی کرد . و ما از تو خشنود خواهیم گشت و اثر دعای بد از تو بر طرف خواهد شد . اکنون اندکی اثر آن نفرین در تو باقی است .

و آن وقت که آن زاهد بر شما نفرین کرد ، در ملک دکن شما هر چهار کس متولد شدید باین نامها که دارید : پنج‌پتک و بهاشاجن وکدگدر و چهارم توکه جیودت نامی .

---

۱ - ح : هم
۲- د : مردم
۳- د : خواهد
٤- ح : پیدای جدا

نگاهداشت ، و زنش (را) باندرون خانه فرستاد . بعد از آن خود بخانه در آمده با وی صحبت داشت و دل الدر وی بست. قمار باز در بیرون خانه انتظار می‌برد و مردم بقال با وی گفتند که اننگ‌پربا طعام خورده بخانه خود رفت. و خواه نخواه او را رخصت دادند . و قمار باز بخانه رفته زن را نیافت و اندوهگین شد و دانست که جزای بد عملی خود را که با ژتاص کرده بود دست بدست یافت . و او نیز بعزم عبادت بمقام بدری‌آسن رفت .

و زنش اننگ‌پربا در خانهٔ بقال خوش‌وقت میگذرانید و بقال تمامی اموال خود بوی سپرد و بقال را بحسب تقدیر در معامله و سودا[1] زیانها افتاده مالش بغایت کم شد و بعزم تجارت با زن بجزیرهٔ سورن‌دیپ رفت و بشهر ساگرپور[2] که بکنار دریای محیط بود رسیده با ملاحی ساگرپیر[3] نام ملاقات نموده در جهاز او درآمدند . ناگاه باد و باران عظیم شد و از موج خیز بسیار جهاز بشکست . بقال پاره‌ای در آب سرگردانی کشیده[4] تخته یافت . بر آن سوار شد و زنش را ملاح بکمند از آب کشیده دلداری داد . و چون هوا صاف شد و امواج فرونشست بقال بکنار دررسید و بجانب شهر خود رفت و ملاح زن بقال را با خود گرفته بخانهٔ خود برد و زن را با وی خوش افتاد .

گومک میگوید که خیالات دل زنان را بهیچوجه نتوان یافت که از کامجوئی درمیان مرد عالی نژاد و فرومایه اصلا فرق نکنند .

القصه اننگ‌پربا با ملاح خوش میگذرانید . روزی بر منظر نشسته بود . جوانی کتری، بجی‌برما نام را دید و بر وی مایل شده دل بوی داد . و بجی‌برما او را بخانه خود برد و ملاح از جدائی او ترک خان و مان کرده بعبادت بکنار گنگ رفت . و آن زن در خانهٔ بجی‌برما بعیش و کامرانی میگذرانید اتفاقاً راجه‌ساگردت[5] از طایفه بدیادران که حاکم شهر بود روزی فیل سوار بود ، بکوچه‌ای که خانهٔ بجی‌برما بود گذرش افتاد . و اننگ‌پربا بتماشا بر منظر برآمد و نظرش بر راجه افتاده مایل گشت . بفیلبان گفت که من هرگز بر فیل

۱– ح : سودا و معامله ۲– د ، ح : شامن پور

۳– د : سرپیر ، ح : ساریر ۴– د : کشید

۵– در متن سانسکریت ساگرورمن Sagaravarman آمده است .

بداصل فرومایه شد و با وی بدر رفت .

القصه اننگ‌پربا با رقاص بشهر بیوگ‌پور رسیده مدتی با وی کامرانی میکرد . و آنجا راجه از رفتن او خبردار شده بیقرار شد و قصد جان خود نمود[1]. سمنتر ندیم باو گفت که زنی که بمجرد یک دیدن شوهر خود را گذاشته با شما همراهی کرد ، عقل باور نکند که با شما با دیگری قرار گیرد . و تو او را با آداب[2] نکاح نخواسته بودی ، که از وی وفا چشم داری . میل او با تو مانند محبت کهربا با کاه بود که لحظه‌ای بیش نباشد . و زنی که با رقاصی بدر رود میل او را در دل چگونه جای توان داد ؟ و نیز محبت زنان مانند سرخی غروبست که ساعتی بیش نپاید .

راجه چون این سخنان نفس امر از ندیم شنید ،او را تحسین کرد و گفت : زن مانند جلادت دنیاست که عاقبتش شر باشد و نیز مانند دریاست که ایمنی از وی صورت نبندد ، و عاقل خود را هرگز بزنان فرا نگذارد . و کسی که بقوت مردانگی ایشان را مطیع خود سازد ، گویا بر تمام عالم سفلی ظفر یافته باشد . پس راجه هربر خاطر از اندیشهٔ اننگ‌پربا بالکلیه فارغ ساخته بزنان نکاحی وفادار خود پرداخت .

القصه اننگ‌پربا در بیوگ‌پور مدتی با رقاص بسر برده . روزی قمار بازی سدرشن نام که[3] با رقاص آشنا بود با وی قمار می‌باخت و رقاص همه چیز را بوی باخت ، و از آن غصه بجنگل رفت و بر کنار گنگ ساکن گشته بعبادت مشغول گشت و زنش صحبت قمارباز را غنیمت دانسته خود را بوی باز بست . روزی دزدان بخانهٔ قمار باز راه برده تمام اموال او را غارت کردند و او مفلس شد و هر دو اندوهگین گشتند .

سدرشن را دوستی بود بقال مالدار هرنیه‌گپت . بر زنش مایل شد و گفت : امروز میهمان من باشید و فردا این مبلغ را که میخواهی برای شما بشمارم . قمار باز فی‌الجمله میل بقال بجانب زن خود دریافته گفت که فردا بیایم[4] . بقال گفت که زن تو هرگز بخانهٔ ما نیامده . کی روا باشد که او طعام ناخورده از خانهٔ من برود ؟ و بلطایف الحیل ایشان را

---

۱ – ح : نموده

۲ – د : باداب

۳ – ح : نام با

٤ – د : بیائیم

سمدربرما[1] عرض نمود که میخواهم در سایه[5] تربیت راجه قلعه‌ها بگشایم ، چه پادشاهی که بزور بازوی مردانگی و قوت و[2] تدبیر فرزانگی ولایت نگشاید و در ممالک دشمنان دست بردی ننماید پادشاهان او را در حساب نیارند[3]. پادشاهان را باید که ملک و غنیمت بدست آورده آنرا بسپاه و اهل استحقاق بانعام و تصدق عطا فرمایند و نیکنامی این جهان و درجات آن جهانی حاصل نمایند و سایر رعیت را از ستم و تعدی خود ، دراز دستی ستمکاران محافظت کنند[4].

چون سمدربرما از پدر این التماس کرد و این سخنان به بیان آورد ، راجه او را رخصت لشکر کشی داد و این نصیحت فرمود که هر پادشاهی که رعایت جانب رعیت کند ، هم دولتش بیفزاید و هم ثواب آن جهان حاصل نماید ، و پادشاهی که از جادهٔ عدل قدم بیرون نهاده بمحافظت احوال خلق خدا نپردازد ، نام او در جهان زنده نماند. و نیز ای پسر ، مغرور برای خود نشوی و با خود یقین نکنی که البته فلان ملک از دست فلان غنیم برآورم ، زیرا که[5] فتح و ظفر در مشیت حق است ، تا کرا خواسته باشد . آنچه بعقل نزدیک باشد و عقلا آنرا تجویز نمایند ، بهمان قدر بسند[6] کنی و آنرا بوقت دیگر اندازی .

سمدربرما این نصیحت از پدر شنیده متوجه تسخیر قلعه‌ها شد و باندک مدتی قلعه بسیار فتح نموده حکام آن ممالک را مطیع و منقاد خود ساخت و فیلان و اسپان و زر و جواهر بی‌نهایت پیشکش گرفته[7] مراجعت نمود و غنایم را بخدمت پدر گذرانید و نثار کرد ، و پدر از پسر بغایت خشنود گشت . و سمدربرما بسیاری از اموال و زر و اسپ و فیل بیرهمنان نیز تصدق داد و سپاهیان و خدمتگاران را غنی ساخت ، و آن نوع زر پاشی کرد که از نیاز و فقر غیر از نام نماند .

پس پدرش عظیم شادی کرد و گفت حقوق فرزندی بوجه کمال بجا آوردی و خاطر از کار سلطنت بکلیه جمع گشت . اکنون وقت آنست که بشکرانه[5] وجود مثل تو فرزندی

۱ــ ح : سمر برما ۲ــ ح : قوت تدبیر ۳ــ ح : نیارد ۴ــ ح : کنید
۵ــ ح : زیر آنکه ۶ــ ح : پسند ۷ــ ح : گرفته و

سوار نشده‌ام ، چه شود که مرا بر فیل سوار کنی؟ فیلبان بجانب راجه دید تا چه فرماید . راجه چون نیک نظر کرد ، ماه پاره‌ای دید ، بصد دل خواهان او شد و بفیلبان فرمود[۱] : تا او را بر ماده فیلی سوار کرده نزدیک آورد و در عماری راجه آمده بکام دل رسید .

گومک میگوید که حق سبحانه تعالی بسبب دعای بد پدر این زن بدبخت بی سعادت را چه بلاها پیش آورد که مانند فاحشه‌ها ، هر چند روزی بدست دیگری می‌افتاد[۲] خود را بوی می سپرد . اول شوهر نمیکرد ، و آخر کارش باینجا کشید که بچندین کس رسید .

القصه راجه او را در آغوش کشیده و او نیز از غایت رغبت و نهایت شوق بوی چسپید ، بحیثیتی که تو گفتی یک‌تن شدند . راجه بر سبیل تعجیل بمنزل رسیده بقصر خاص در آمد و بر[۳] حقیقت احوال او اطلاع یافته دانست که او در اصل از طایفه[۵] بدبادران است[۴] . او را از همه حرمها دوست تر داشت . و بجی‌برما از بردن راجه اننگ‌پربا را واقف شده از کمال غیرت بر در سرای راجه رسیده با مردم او جنگ کرد تا کشته شد .

گومک میگوید که مردان[۵] از غیرت و حیا دیدن زن در دست دیگری تاب نتوانند آورد و بهیچو جه بر اینچنین خواری صبر و تحمل نتوانند کرد .

و چون بجی‌برما غیرت ورزیده کشته شد ، از عذاب گناه آوردن زن دیگر در خانه[۶] فی‌الجمله تخفیفی یافت و آنجا بوصال حوران بهشتی رسید . و اننگ‌پربا را چون همین راجه بشوهری نصیب بود ، در خانه[۸] او قرار گرفت و ثبات قدم ورزیده[۷] حامله شد و پسری زائید . پدرش سمدربرما نام کرد و تربیتش نمود . و چون ببلوغ رسید و آثار شجاعت و مردانگی در وی تماشا کرد بقایم مقامی خودش ممتاز ساخت . و دختر راجه سمربرما که کمل‌وتی نام داشت برای وی خواست . و چون روز بروز آثار بزرگی و اخلاق نیکو از وی مشاهده نمود ، امر سلطنت بتمام بر وی گذاشت .

۱- د : گفت که
۲- ح- دیگر می افتاد و
۳- د : در
٤- ح ندارد : که او . . . است
٥- ح : مردان و مردانه
٦- ح : دیگری در خانه
۷- ح : شده

و بهشت کس رسیدی ، اکنون محافظت علم خود بکن . و نیز علم دیگر از تو او را بیاموخت . و بشوهرش گفت که تو مدن‌ورب نام پادشاه بدیادران بودی ، و این دختر را میخواستم که با تو پیوند دهم . او راضی نشد ومن برو دعای بد کردم ، از صورت خود برآمده بصورت آدمیان گشت . و تو از محبتی که با وی پیدا کردی از سهادیو التماس نمودی که من نیز بصورت آدمیان وجود یافته او را بزنی یابم . و هر دو با هم پیوستند ، و دیگر بار تو نیز شکل بدیادری یافتی . اکنون هر دو بمقام بدیادران بیائید . و ایشان را بشهر خود بورپور برده[1] دختر را مجدداً با وی نکاح بست . و او از آنجا حرم خود را بشهر خود برد و با وی خوش میگذرانید .

گومک با نرباهن‌دت گفت که بعضی از بدیادران نیز بسبب دعائی از آن نشاه برآمده بصورت بشری مبتلا میشوند[2] و بجزای اعمال بد رسیده دیگر بار بسبب عملی نیک بنشاء اصلی خود میرسند نرباهن‌دت با حرم خود النکاروتی این حکایت از گومک شنید و شب را بعیش و نشاط گذرانید .

تمام شد ترنگ دوم از لنبک النکاروتی ، یعنی موج دوم از نهر انهم النکاروتی بر کران آمد .

---

۱ – ح : رسید

۲– ح ا می‌شود

بمعبدها رسیده عبادت کنم[1] و بقیهٔ عمر در عبادت حق بگذرانم. پس با حرم خود به پیاگ – که در ایام سعادت فرجام حضرت خلیفهٔ الهی مظهر فیوض نامتناهی روزی چند مستقر رایات عالیا شده بود و بآن تقریب حسب الحکم اشرف الاعلی آنجا شهری آبادان شده، برکنار دو دریای جون و گنگ مسمی به اله‌آباد، که معموریش مصر و بغداد را ویرانه می‌شمارد، و قلعه‌ای بنا یافته چون سبع شداد که کنگردارش بلندی ایوان کیوان را در نظر نمی آرد، و[2]قصرهای بهشتی بمنازل و قصور او برابری کردی. اگر دو نهر مانند جون و گنگ در زیر خود روان داشتی، گلستان ارم در جنب[3] بوستانهایش خود را ظاهر آوردی، اگر طوبیش چون سرو و شمشاد آن سر بر فلک افراشتی:

تعالی الله نه شهری بل بهشتی درو هر پیکری حوری سرشتی
چه شهری کش بخارا بامضافات سزد چون یک محلت از محلات

. القصه چون راجه مراجعت به پیاگ رفت و پسرش سمدربرما تا بآنجا همراهی کرده از آنجا برخصت پدر بشهر خود مراجعت نموده بکار سلطنت پرداخت. و راجه[4] چون عبادت بسیار بتقدیم رسانید، شبی مهادیو را در خواب دید که گفت: من از تو و حرم تو خشنود شدم. بدان که شما هر دو بدیادرید. فردا اثر نفرین از شما دور خواهد شد و شما بطایفهٔ خود ملحق خواهید شد.

راجه علی‌الصباح خواب خود را با حرم بیان کرد و حرمش بعینه همان در خواب[5] دیده بود. هر دو شادمان گشتند و حرمش گفت که ما ببرکت عبادت نشاء قدیم خود را یاد آوردیم. من خود در شهر بیرپور دختر راجه‌سمر بودم و بدعای بد پدر علم و افسون از خاطرم فراموش شده بصورت بشری وجود گرفته بودم. اکنون آن علم نیز بیاد من آمد.

او درین سخن بود که پدرش از طرف هوا فرود آمد. ایشان او را خدمت کردند و سر بر قدمش نهادند. او با دختر گفت که بسبب نفرین من اینهمه عذاب کشیدی

۱– ح، د: کنیم ۲– د: ارد قصرهای
۳– ح: جنت ۴– ح: و چون
۵– ح ندارد: در خواب دید که گفت . . . . در خواب

چند کشته در نظر آورد . لکدت از دلیری و شجاعت او متحیر گشت ، اما چیزی انعام نکرد . اتفاقاً بعد از مدتی غنیمان راجه سر بر آوردند و کار بجنگ کشید . و چرم پوش در کارزار نیز بسیاری از دشمنان را بعصای خود بکشت و راجه ظفر یافته بشهر مراجعت نمود . و درین مرتبه نیز راجه بوی هیچ چیزی[1] نداد ، و پنج سال از خدمت او بگذشت.

راجه با خود اندیشید که درین صدت چرم پوش خدمتهای شایسته کرد و محنتها کشید و از جود ما بوی بهره‌ای نرسیده . اکنون بهرحال با وی چیزی عطا باید کرد . اگر شامت گناهان از وی دفع شده است ، دولت بوی خواهد رسید . پس در خزانه درآمد و ترنجی را میانه تهی ساخته پر از جواهر کرد و[2]در دست گرفته مجلس کرد و چرم پوش نیز حاضر شد . او را پیش طلبید و گفت بیتی بخوان . خواند ، مضمون آنکه دریاها با محیط جمع میشوند و با آنکه او پر از آبست او را پر میکنند . دولت دنیا نیز بصاحب دستگاهان و مالداران میرسد ، برمفلسان هیچ نظر نمی‌اندازد . لکدت خوشحال شد و آن ترنج بوی داد.

اهل مجلس از آن انعام حیران گشتند و با خود اندیشیدند که صاحب ما از کسی که راضی شود او را بعطای بیحد بی نیاز می سازد و این مرد را ترنجی[3] بیش نداد . و خبر نداشتند که آن ترنج پر از جواهر قیمتی است . چرم پوش ترنج گرفته بیرون آمد . و میوه‌وای پیش آمده آن ترنج را از وی خرید و بسلام راجه رفت آنرا بتحفه پیش نهاد . راجه پرسید که از کجا آوردی ؟ گفت از چرم پوشی خریدم . راجه با خود اندیشید که چرم پوش هنوز از گناه پاک نشده . پس از مجلس برخاسته غسل کرد و طعام تناول نمود و چرم پوش نیز بمنزل خود رفته از وجه آن ترنج برای خود طعامی بپخت و چیزی بفقرا داد .

و روز دیگر راجه در مجلس نشسته آن چرم پوش را طلب فرمود . او باز همان بیت را برخواند و راجه همان ترنج بوی داد . او بیرون رفت و امیری پیش آمده آنرا بمبلغی خرید و آنرا با چیزی دیگر بخدمت راجه آورد . راجه از وی نیز پرسید که از که گرفتی؟ گفت : از چرم پوش . راجه دانست که هنوز نکبت از وی دور نشده است . و چرم پوش

۱ــ ح . چیز ۲ــ ح : کرد در ۳ــ ح : ترنج

(موج سبوم[1])

روز دیگر نرباهن‌دت با النکاروتی نشسته بود . مربوت ندیم گفت : ای خداوندگار ، این خادم چرم پوش کارپتک نام هرگز از آستان دولت بجائی نمیرود و آداب همیشگی خدمت بجامی‌آورد و شما التفات بحال او نمی‌فرمائید[2] . غالباً او در نشاه سابق هیچ چیزی بجا نیاورده که از شما از مال دنیاوی چیزی نمی یابد . بهر حال تا زاده‌و تندرست است چیزی برای قوت بوی عطا فرمائی که بعد از آنکه از زندگانی نومید شود عطای بسیار نیز او را سودمند نخواهد بود . گومک در جواب مربوت گفت : آنچه گفتی راست گفتی و نیز این کارپتک خوک نیست که اینهمه تاب گرسنگی تواند آورد و چندین مذلت و خواری بکشد. غالبا چون روزی چند از عمرش باقیست نمی‌میرود . و صاحب (ما) با آنکه در غایت کرم و نهایت سخاوت (است) ، بجهت آن اعمال زشت و بخل که در سرشت او بود بر وی رحم نمیکند . وقتی که شومی و بخل و دیگر گناهان از وی دور شود ، خداوندگار از وی خشنود خواهد شد . و درین باب حکایتی دارم بشنوید .

حکایت[3]

آورده‌اند که لک‌پور نام شهریست حاکم آن راجه لک‌دت نام در جود و سخا بر راجه‌های زبان پیشی دارد . هر سایل را کم از یک لک نمیدهد ، و با کسی که حرف میزند او را پنج لک عطا میکند ، و از کسی که راضی میشود او را بعطای زر و مواضع معمور بی‌نیاز می‌سازد . اتفاقاً چرم‌پوشی ژولیده موئی سر برهنه بمدت یک سال تمام بر در او جای گرفته خدمت میکرد و بفقر و فاقه میگذرانید ، و لک‌دت با آنهمه[4] زرافشانی چیزی بوی نمیداد . روزی بشکار بر آمد ، چرم‌پوش[5] عصائی در دست بخدمتش روان شد . و چون دلاوران هر یک آهو و شیر و پلنگ شکار کرده حاضر آوردند ، چرم‌پوش نیز آهو و خوکی

۱— ح : حکایت ۲— ح : نمی فرماید ۳— د ندارد : حکایت

٤— ح : بان همه ٥— اسم این چرم‌پوش Labdhadatta بوده است

حکایت

روزی برهمنی پرانب نام از جانب دکن بخدمت او آمد وگفت: آوازهٔ جود راجه زاده مرا بخدمت آورده و شنیده‌ام که درین زودی بشاهنشاهی بدپادران خواهد رسید. اکنون وجه معیشتی برای روزمره میخواهم و بس. نرباهن‌دت چون آثار مردانگی در ناصیهٔ حال او ظاهر دید، او را صد دینار یومیه کرد. وگومک گفت که اینچنین جوانان دررکاب شاهزادها می باید که ملازم باشند. و درین معنی حکایتی یاد دارم.

حکایت

آورده‌اند که در زمان پیشین شهری بود بکرم‌پور، حاکم آن شهر بکرم‌تنگ بتیغش در قتل دشمنان تیز بود، اما در سیاست گناهکاران کند[1] و عقلش همه راه بخیرات مینمود نه در سیر و رغبت بحرم و لذات نفسانی. وقتی برهمنی بیربرما نام از شهر مالوه با زن و دختر و پسر بخدمت او آمد، شمشیری در نیام و سپری در دست. و گفت: من با تمام عیال و مردم خود بخدمت امده‌ام، یومیهٔ من پانصد دینار حکم فرمای. راجه‌بکرم‌تنگ آن مبلغ راتبهٔ او ساخته فرمود تا از صرف نمودن[2] او خبردار باشند. بیربرما صد دینار برای ما یحتاج بزن خود داد و صد دینار بر خوشبوی و لباس صرف نمود وصد دینار در راه خدا داد و دوصت دینار بفقرا تصدق کرد. و هر روز این زرها چنین صرف مینمود و شب و روز بر در راجه در خدمت حاضر می‌بود. راجه را طور او پسندیده افتاده از وی راضی شد و او باوجود موسم باران هرگز از آنجا نمیرفت.

شبی بارانی عظیم در گرفته بود. راجه از منظر فریاد زد که بر در کیست؟ برهمن گفت: منم بیربرما. راجه را بغایت خوش آمد، با خود گفت که این مرد قابل رعایتهای کلی است که در چنین بارانی از ما دور نشده. درین اثنا آواز گریهٔ زنی بگوش راجه رسید[3]. با وی گفت برو و به بین که سبب گریهٔ این زن چیست که در عهد من مردم

۱ــ ح: گناهکاران و ۲ــ ح: نمود ۳ــ ح: رسیده

از آن مبلغ هم طعام خرید و هم برای خود جامه مهیا ساخت .

روز سوم نیز راجه با ندیمان مجلس کرد و چرم پوش آمده بیت بخواند و راجه همان ترنج بوی داد و حاضران از عطای ترنج حیران می‌شدند . و او از آنجا بر آمده ترنج را بیکی ازکنیزان دوست داشته راجه داد و وی نیز در عوض آن جوهری به چرم‌پوش داد. چرم‌پوش جوهر بفروخت و آن زر بعیش خوش گذرانید و کنیز آن ترنج را پیش راجه آورد . گفت : کجا یافتی ؟ گفت چرم‌پوش بمن داد . راجه گفت : هنوز او ازین دولت نصیب ندارد که هر بار این ترنج برگشته پیش من می‌آید .

روز چهارم باز دیوان داشت و چرم پوش آمده بیت خواند . راجه آن ترنج را بنوعی بدست داد که از دست او در زمین افتاد و بشکست و جواهر از میان آن بیرون ریخت . حاضران دانستند که ترنج دادن راجه بچرم پوش اینچنین بود که این همه جواهر هر روزه بوی عطا میفرمود . و گفتند که ما درین سه روز از انعام راجه واقف نشده بودیم . راجه گفت : من هر روز مبلغی از جواهر بوی مخفی می‌دادم . چون نصیب نداشت و از وبال گناهان نشاء اول پاک نشده بود ، ازآن بهره‌مند نمی‌شد. اکنون وقت رسید ، دولت نصیب او شد . پس راجه زر بسیار و اسپان و فیلان و دهی چند بوی عطا نموده او را امیر ساخت و مردم بردانش وفراست راجه آفرین کردند و ثناها گفتند .

گومک میگوید که آدمی هرچند در خدمتگاری خداوند خود رنج و مشقت کشد ، تا از گناهان پاک نشود عطای صاحب بوی نرسد .

و بعد از اتمام این حکایت گومک با نرباهن‌دت گفت که اگر این گنهکار از گناه پاک شده در بارهٔ او مرحمتی فرمای و چیزی بده . نرباهن‌دت اول بر حکایت گفتن گومک آفرین کرد . بعد از آن زر و اسپان و فیلان و دههای معمور و انواع لباسها و حمایلهای جواهر به کارپتک داد و او را بمرتبه راجگی رسانید . اری ، اگر کسی خداوندگاران نیک خلق و رحیم دل کریم صفت را خدمت کند ، البته او را[1] بمرتبهٔ عالی رساند . و نرباهن‌دت این صفات داشت .

۱— ح : او بمرتبه

پس برهمن با زن خود دختر و پسر خود را بمقام پاربتی برد و راجه نیز همچنان در عقب ایشان میرفت. برهمن پسر را از دوش فرود آورد. او باوجود خردسالی دل قوی داشته پرستش پاربتی نمود وگفت: بقربان ساختن خود برای دفع بلا(ی) راجه که ولی نعمت ماست راضی‌ام، تا او صدّت مدید بی بیم معاندان مالک زمین باشد. پدر چون این بشنید بر فرزند ثنا گفت و سرش را بریده پیش پاربتی نهاد و دعا کرد که راجه را خیر و سلامتی باد. بعد ازآن گفت: هرکه حلال‌خوار و نیک‌خواه ولی نعمتست، جان خود و جان فرزند خود که از خود عزیزترست دریغ ندارد. از جانب آسمان آوازی شنید که ای بیربرما، آفرین بر تو که فرزند را قربان کرده جان ولی نعمت را محافظت کردی. و راجه آنهمه حال را تماشا نموده در تعجب افتاد.

و چون خواهر سر برادر خود را از تن جدا شده دید، بر دست گرفته بوس میکرد و نوحه و زاری مینمود و ترس و وهم بر وی غالب آمد، برجا هلاک شد. و چون زن برهمن حال دو فرزند را معاینه کرد با شوهر گفت که ما بجهت ادای حق نعمت راجه آنچه بایستی کرد بجا آوردیم. اکنون مرا دستوری ده تا خود را با بدنهای فرزند بسوزانم که مرا دیگر زندگانی بهیچ کار نیاید. بیربرما رخصتش داد و گفت: آری، میوهٔ دنیا فرزاندانند، و کسی را که فرزندان نباشد از زندگی او هیچ فائده نیست. پس بیربرما خرمنی از هیزم ترتیب داده زن را وداع کرد و او قالبهای فرزندان را گرفته بر آن خرمن هیمه برآمد و گفت: الهی، در همه نشاءها این مرد شوهر من باد و راجه را دایم خیر و نیکی رساد. این بگفت و فرزندان را در کنار گرفته بخسپید. و برهمن آتش اندرآن هیمه زد، تا همه پاک بسوختند. راجه چون اخلاص و جانسپاری آنها را باین حد مشاهده نمود با خود گفت که من بهیچگونه رعایتی ادای حق خدمت ایشان نتوانم کرد.

و آن برهمن با خود اندیشید که من آب و نمک خداوند خود را بر خود حلال ساختم، که بجهت دفع بلای او زن و فرزندان من قربان گشتند. و رنج و مشقت خدمت ملوک برای آسایش فرزندان و عیال باشد، چون ایشان نماندند، مرا تن تنها زنده بودن نسزد. صواب آنست که من خود را نیز در مقام پاربتی قربان کنم. بدین نیت پاربتی را ثنا گفت و مناجات کرد که (هرکه) از راه اخلاص عبادت تو بجای آرد از همه خوف و ترس ایمن

از گریه و نوحه فارغ‌شدند. پیرپرما روان شد و راجه خود نیز از عقب او روان شد. پیرپرما بر اثر آواز بحوض آب رسید که زنی میگریست و میگفت: ای صاحب رحیم دل شجاع من مرا گذاشته بکجا میروی؟ من با که خواهم ساخت؟ پیرپرما از وی پرسید که تو کیستی و سبب این گریه چیست؟ گفت: من زمینم و حاکم این شهر شوهر منست، بغایت نیکو کار و صاحب خیر، بعد از سه روز وفات خواهد یافت. من برای وی میگریم که مانند وی شوهری نخواهم یافت، زیرا که من بصفای باطن احوال زمان آینده را میدانم، مانند سوپرب‌دیوتا[۱] که دانسته بود که نیکیهای او ضایع شده هفت روز در شکم خوک خواهد ماند. و ازینجهت ماتم خود میداشت و با خود میگفت که از نعمتهای بهشتی محروم خواهم شد و در شکم خوک چگونه خواهم بود؟ اندر[۲] که مربی او بود او را تسلی داد و گفت: مهادیو را یاد کن و عبادت او بجا آر، تا ببرکت او ازین عذاب رهائی یابی. سوپرب شش روز پرستش نمود، روز هفتم آن عذاب از وی دور شد.

پس پیرپرما با وی گفت که همچنان که اندر آن دیوتا را چاره آموخت، تو نیز مرا حیله‌ای بیاموز تا خداوند من زندگانی دراز یابد. زمین گفت که چارهٔ این کار کسی تواند کرد که در اخلاص راجه بغایت ثابت قدم باشد. پیرپرما شادمان شد و گفت منم، زود بگوی، تا از جان خداوندگار من این بلا دفع شود. گفت: نزدیک قصر چندک، که مقام پاربتی است، اگر پسر را قربان کنی، بلا از راجه دفع گردد. برهمن گفت: همچنین کنم. زمین وی را دعا کرد و گفت: مانند تو نیک‌خواه حلالخوار باخلاص هیچکس نخواهد بود. این بگفت و غایب شد و اینهمه گفت‌وگوی راجه در عقب پیرپرما می‌شنید.

پیرپرما از آنجا برگشت و راجه نیز از عقب او آهسته آهسته خود را بمنزل رسانید. و پیرپرما بخانهٔ خود رسید، قصه با زن بیان کرد. زن گفت: برای محافظت جان ولی نعمت فرزند را باید قربان کرد، امّا او را نیز راضی کنیم. قصه با پسر گفتند. او نیز راضی شد و گفت: توقف نکنید که ما را درین کار هم ثوابست و هم ادای نعمت صاحب. پیرپرما با خود یقین کرد که این پسر البته از نطفهٔ منست که خلاف رای من در دل او نیفتاد.

۱— د: دیوانه ۲— ح: الدوک

موج چهارم

بعد از آن نرباهن‌دت همیشه اوقات خود بعیش و کامرانی میگذرانید و از جمله حرمها با النکاروتی او را خوش افتاده بود . روزی بشکار برآمد و از ندما گومک را همراه گرفت . و این برهمن برلنب نام که خادم جدید بود در رکاب او از اسپان ارابه تیز تر میرفت . و همچنانکه نرباهن‌دت سباع و دیگر وحشیان را شکار میکرد ، او نیز بعضی وحشیان را شکار کرده[1] حاضر آورد . شاهزاده از شکار کردن او باوجود پیادگی بغایت متعجب شد .

و چون از خدمتکاران و حشم جدا افتاده بود ، بطلب آب بیک طرفی راند و گومک و برلنب همچنان همراه او بودند . اتفاقاً بحوض آبی عظیم رسیدند که گلهای نیلوفرش همه زرین بود ، تو گفتی آسمانی بود پر از ستاره‌های رخشان . نرباهن‌دت با مصاحبان غسل کرد و آب نیز نوشیدند. در آن کنار حوض چهارکس را مزین بلباس و پیرایه‌ها دیدند که گلهای نیلوفر می‌چیدند . و چون نظر آنها بر شاهزاده نرباهن‌دت افتاد ، از شوق بخدمت شاهزاده آمدند و از نام و نسب او پرسیدند . نرباهن‌دت بیان نموده از آنها سوال کرد که شما چه کسانید ؟

گفتند در دریای محیط جزیره‌ایست نارکیل[2] نام بزرگتر از همه جزیره‌ها . وآنجا چهار کوه عظیم است ، نامهای آنها میناک ، رشب ، چکر ، بلاهک . و ما درین چهار کوه می‌باشیم[3] . نام یکی از ما روپ سد است و طریق وی آنکه او هر روزی خود را بصورتی دیگر در غایت حسن بنماید . دوم پرمان‌سد نام دارد ، و او خود را بهر صورتی کوچک و بزرگ تواند نمود . و نام سوم گیان‌سد است ، و او بصفای باطن احوال آینده و گذشته را میداند. و چهارم دیوسد است که منظور نظر جمیع دیوتاها ست . و ما هر چهارکس ازینجا گلهای نیلوفر را گرفته پیش ناراین می‌بریم بجزیرهٔ شویت و آنجا عبادت میکنیم . و ما خادمان نارائنیم و بمرحمت او این چهار کوه را متصرفیم . اگر شما را خیال سیر این کوهها باشد ، چه مانع است ؟ در ضمن این زیارت ناراین نیز میسراست .

نرباهن‌دت ما حضری از میوهٔ آنجا تناول نموده تمام مردم خود را آنجا گذاشته همراه ایشان رفت و بخدمت نارایِن رسید . دید که زمین در زیر پای اوست و لچمی پیش وی

۱ـ ح : کرد و ۲ـ ح ، د : نارلیک ۳ـ ح : می باشم

گردد . و من التجا بتو آورده‌ام ، میخواهم که مرا ازین مردار دنیا بیرون بری . این بگفت و مستعد سر بریدن خود شد . ناگاه از آسمان آوازی شنید که ما از تو خشنود شدیم، مراد و مقصود خود از ما بخواه . برهمن شادمان شد و گفت : اگر یقین از من خشنود شده‌ای ، صد سال این ولی نعمت بر سریر سلطنت کامرانی کند و زن و فرزندان من بفرمان خدای تعالی زنده شوند . آواز آمد که اینچنین باد و بالفور آنها زنده شدند .

برهمن باکمال خوشحالی و شادکامی با زن و فرزندان بخانهٔ خود رفت و بعد از آن بر در صاحب خود آمده بدستوری که می‌بود بنشست . و راجه خود را بر همان منظر رسانیده دیگر بار فریاد زد که بر در کیست ؟ بیربرما جواب داد که منم ، و بدیدن آن زن که گریه میکرد رفته بودم ، تا رسیدن من غایب گشت . راجه را مردانگی او و پوشیدن آن جانسپاریها و قربان کردن فرزند و لاف نزدن تعجب بر تعجب افزود و گفت : در بزرگی و فراخ حوصلگی محیط مثل او نیست وکوه اینچنین ثابت قدم و راسخ نه ، که برای من چندین جفاها و آزارها کشیده و آنرا بهیچ نشمرد . من در برابر این با وی چه توانم کرد ؟

راجه درین اندیشه بود که شب بآخر رسید . و چون روز شد در دیوانخانه نشست و برهمن را پیش خواند و آنهمه کارهای او را پیش وزرا و ندیمان بیان کرد . همهٔ آن مردم بر وی ثنا گفتند . پس راجه او را با پسرش خلعتهای فاخر داد و ده کرور دینار و جواهر بسیار و اسپان و فیلان عطا کرد و مملکتی عظیم بوی داد . و بقیهٔ عمر را آن برهمن با فرزند و عیال در خدمت آن راجهٔ نیکوکار بفراغت و شادکامی گذرانید .

گومک چون این حکایت بیان کرد ، با نرباهن‌دت گفت : ای خداوندگار کسی که سعادتمند و نیکوکار باشد ، اینچنین خادمان نیکو خواه او را بدست آیند و فرمانبردار او باشند و برای او جان خود فدا کنند . و آفرین بر آن راجه که او نیز ادای حقوق خدمت خادم خود کرد . و بر ضمیر راجه زاده روشن خواهد بود که این مراتب برهمن که خادم جدیدست در نیکخواهی و اخلاق حمیده از آن برهمن که حکایت او عرض نمودم هیچ کم نیست . نرباهن‌دت تصدیق سخن گومک کرد و بوی التفات نمود .

تمام شد ترنگ سیوم از لنبک النکاروتی از کتاب برهت کتا که (کتا) سرت ساگر نام دارد ، تصنیف سومدیو برهمن کشمیری ، یعنی موج سیوم از نهر نهم از دریای اسمار بر کران آمد .

نرباهن‌دت ایشان را وداع نموده باحرمهای خود[1] برگردون نشست و با ماتلی گفت که این گردون را بر فیلان(؟) حوض بر. و بآنجا رسیده لشکر خود را که بشکار همراه او آمده بودند دیده گفت: من بشهر خود کوشانبی میروم، شما نیز خود را برسانید، تا احوال ایام جدائی را همانجا با شما تقریر کنم. و ماتلی را نیز رخصت داد. این بگفت و همچنان براه هوا روان شده بشهر خود فرود آمد و آن پری پیکران بمنزل خود جای کرد(ند). و بعد از آن بخدمت پدر رفته آداب خدمت بجا آورد. پس نزد مادر خود باسودت رفت وسر بر قدمش نهاد و مابندر خود پدماوتی را دید و خدمت کرد، و ایشان بقدوم او شادمانی کردند. و از آنجانب گومک با دیگر مردم بشهر آمد و پرلنب نیز در رکابش بود

بعد از آن نرباهن‌دت سرگذشت خود را با ندیمان و وزرا بیان کرد وگفت: کسی را که مهادیو نظر مرحمت فرماید او را محبان و مخلصان نیک نهاد با اخلاص روزی شوند. ندیمان او را ثناها گفتند. و راجه وتسیشر از شنیدن عنایت کردن ناراین به پسرش نرباهن‌دت و دادن آن حرمها بوی شادیانه کرد. بعد از آن نرباهن‌دت تمام حرمهای خود را بخدمت و سلام پدر آورد و او بغایت مهربانی نمود وگومک شجاعتهای پرلنب را باهل مجلس بیان نمود، همه بروی آفرین کردند. و نرباهن‌دت با حرمهای خود بعیش و شادمانی میگذرانید.

روزی در خانهٔ النکاروتی بود، ناگاه از بیرون آواز بوق شنید. با هرشک ندیم گفت: ببین که این چه آوازست؟ هرشک برحقیقت حال اطلاع یافته عرض نمود که درین شهر ردر نام بقالی می‌باشد. او به تجارت بجزیرهٔ سورن رفته بود، سود بسیار کرده برگشت اتفاقاً جهازش بشکست و مالش تلف شد، و بخانه آمده مدت دو ماه در مصیبت آن مال رفته ماتم زده بود. روزی از باغ خود سبوئی[2] چند پرزر یافت و عموزاده‌های او قصه این زر بپدر بزرگوارت رسانیدند. و آن بقال فی‌الحال آمده عرض نمود که[3] چهار کرور زر با جواهر بسیار یافته‌ام. چون بقضای الهی تمامی اموال من در دریای محیط غرق شده بود، از تاثیر نیکوکاری راجه این مال یافته‌ام. اگر حکم شود آنرا بخزانه بسپارم. راجه فرمود چون از باغ خود یافته‌ای از آن تست و آنرا بتو ارزانی داشتم، بهر نوع دانی صرف کن.

۱- ح: با خود با حرمها با   ۲- ح: سبوء   ۳- ح: و

نشسته و گلهای نیلوفر و بوق و چکر و گرز در دست دارد . و نارد و تنبر بادب تمام پیش او نشسته سرود می‌گفتند و طایفهٔ سدان و بدیادران و دیوتاها بخدمت او قیام داشتند و کشپ رکیشر نیز پیشش نشسته بود . چون نرباهن‌دت دید که کشپ نارابن را ثنا میگوید، او نیز ثنا خواند و گفت : بندگی و خدمت من قبول باد که وجود شریف تو برای خادمان و پرستاران مانند کلپ رکه است — یعنی درختی است که از آن هر چه خواهند بار دهد، و لچمی مانند بیاره همه دار است که بر آن درخت پیچیده باشد . هرچه خدمتکاران از[1] شما درخواهند، بالفور می یابند . من نیز امیدوارم که از من خشنود باشید و مرا منظور نظر کیمیا اثر خود کنید .

نارابن بچشم عنایت بجانب نرباهن‌دت نگاه کرد . بعد از آن با نارد گفت که تو پیش اندر برو و بگو که آنهمه زنان صاحب جمال را که نزد تو گذاشته بودم بفرست و تو آنها را بر گردون سوار کرده بیار . نارد آنها را آورد و ماتل اختجی اندر همراه ایشان آمد . نارابن به نرباهن‌دت فرمود که چون تو بعد از گذشتن مدتی شاهنشاه بدیادران خواهی شد و این زنان همه نصیب تواند، ایشان را بتو تسلیم کردم . نرباهن‌دت شادمان شد و سر بر قدمش نهاد . پس نارابن با ماتل گفت که اکنون این شاهزاده را با آن چهار مصاحب و این حرمها (را) برین گردون سوار کرده بمقام او برسان .

و ماتل ایشان را بجزیرهٔ نارکیل رسانید . و آن چهار مصاحب نرباهن‌دت را در آن چهار کوه میهمانی کردند و آداب اعزاز بجا آوردند . و نرباهن‌دت با آن حرمها در کوهستان و گلگشت ان سیر مینمود و کامرانی و عشرت میکرد . و چهار روز آنجا بعیش گذرانیده با آنها گفت : از نعمتهای دیار شما محظوظ شدیم و سیر مرغزارها کردیم . اکنون شوق قدم‌بوس پدرم بیقرار ساخته ، میخواهم متوجه دیار خود شوم ، اگر شما نیز قدم رنجه فرمائید از دوستی و مهربانی دور نیست . ایشان گفتند که ما یک وقتی بخدمت شما خواهیم آمد . و او را چیزی از هنر و افسونهای خود بیاموختند[2] و گفتند که ... تو این افسون را بخوانی ، ما پیش حاضر خواهیم شد .

۱- ح : کلپ بار همه دار ست ... خدمتکاران از رکه ... مانند شما
۲- د ندارد : بیاموختند ... هر دو بمنزل

ست ، و کسی که این حمایل دزدیده بود ، او در دریای محیط غرق شد . و جهاز بقال شکسته مالش رفته بود و او مرده را یافته بر آن مرده سوار شد و بکنار دریا رسید و این حمایل از کمر آن مرده یافت . او دزد نیست ، مردی صاحب خیر نیکوکار است ، دلجوئی او نموده او را رها کنید . راجه مبلغی زر بوی داده رخصت کرد .

بقال آن زر برگرفته از دریا بگذشت و بکاروانی همراه شده میرفت . روزی در آخرهای روز راهزنان کاروان را زده تمام اموال کاروانیان بردند . و بقال از بیم جان بر درختی برآمده شب بگذرانید . وقت صبح از احسان الهی نوری مانند چراغ در آن درخت بدید و آن خود همان حمایل بود که در آشیان عقاب بود . آن را بگرفت و از درخت فرود آمده براه درآمده بشهر خود رسید و دیگر بار از آن جواهر و زر غنی گشت و روزگار بعیش و فراغت میگذرانید .

کومک با نرباهن‌دت (گفت :) کارهای تقدیر را تماشا کنید . اول مال بقال در دریا رفت ، بعد از آن حمایل جواهر یافت و آنرا عسس گرفت ، و او را خواستند بکشتند . و باز راجهٔ جزیرهٔ سورن او را انعام داد و بدزدان در خورد ، و آن سبب یافتن حمایل جواهر شد . اینها از عجایب آثار قدرت آفریدگار است ، سبحانه‌عزشانه . هر کس نیک‌بخت و نیکوکار است ، البته بعد از محنت براحت میرسد .

راجه زاده نرباهن‌دت این سخنان از کومک شنیده برخاست و غسل بجای آورد و زر به مستحقان تصدق کرد و عبادت مقرری ادا نمود . روز دیگر در دیوانخانه نشسته بود که مرتنگ نام راجه‌پسری که در خدمت او بود عرض نمود که سنگرام‌ برکه عم زادهٔ من باتفاق چهار مصاحب[1] خود که کلانتر آنها بیرجت نام دارد ملک مرا تاخته . من برخصت عالی میروم و این هر پنج کس را بسته می‌آرم . نرباهن‌دت لشکر بکومک او تعین کرد و مرتنگ از غرور دلاوری مقید بکومک نشده برفت و باوجود کم جمعیتی بر آنها ظفر یافته همه را نزد راجه نرباهن‌دت آورده . راجه بر وی آفرین کرد و انعام لایق داد و گفت : عجب کاری کرد که هر پنج دشمن را مغلوب ساخته مقصود خود حاصل کرد ، مانند

---

۱ – در متن سانسکریت و ترجمهٔ انگلیسی بجای ''مصاحب'' ''پسر'' آمده است .

او از غایت خوشحالی شادی کرد و بشادیانه دهل و بوق در خانهٔ او می‌نوازند .

چون هرشک این قصه بیان کرد . نرباهن‌دت بر پدر خود ثناها خواند و گفت : قادر بود که همهٔ مال را از وی می‌گرفت ، اما چون پدر بر پدر پادشاه آمده حوصله‌اش بآن سر فرو نیاورد . و طمع پادشاهت او نگاه بجانب آن مال نکرد . و حق سبحانه تعالی خلق را بیک حال ندارد ، گاه به تخت و تاج رساند و گاه بنان محتاج سازد :

درخت گه برهنه است و گه پوشیده　　　شکوفه گه شکفته است و گه پژمرده

گومک چون این سخن از نرباهن‌دت شنید ، گفت : قدرت خدای عز و شانه اینچنین است که درین معنی حکایتی یاد دارم .

حکایت

آورده‌اند که در زمان قدیم در شهر هرش‌پور راجه‌ای بود هرش‌برما[1] نام که رعیتش خوش‌وقت می‌بودند . و در آن شهر بقالی بود سمدرشور[2] نام ، نیکوکار و سخی و مالدار یکبار بجزیرهٔ سورن به تجارت رفت . ناگاه درمیان دریا تند بادی برخاسته جهاز تباهی گشت . بقال در آب افتاد و مرده بدستش افتاده ، بر آن نشست و بکنار دریا رسید و از کمر آن مرده حمایل از جواهر بی‌بها یافت . با خود گفت : اگرچه مال من در دریا رفت ، اما بعنایت الهی نعم‌البدل آن یافتم .

از آنجا بشهر کلش‌پور رسید ، آنجا بتخانه‌ای سنگین بود . باندرون آن درآمد و بفرمان الهی خواب بر وی غلبه کرد . ناگاه مردم عسس بآنجا آمده او را بیدار کردند و آن حمایل را نزد وی دیده گفتند که این حمایل دختر راجهٔ این (شهر) است . او را دزدوار نزد راجه بردند . راجه پرسید : از کجا آوردی‌ ؟ بقال قصهٔ رفتن مال خود(و) یافتن حمایل بیان کرد . راجه با حاضران گفت که این دروغی است . درین اثنا عقابی از هوا میل نموده آن حمایل از دست راجه ربود . بقال نام خدا بر زبان راند و راجه از غصه آن حکم بقتل بقال کرد . از هوا آوازی شنیدند که او را مکشید که غریب دیار شما

---

۱ — ح : هرج ارما　　　۲ — ح : سمدر شهر

نیز چیزی عطا فرمائید . راجه تبسم نمود و از نقد و جواهر و متاع بسیاری بوی داد . و بعد از مدتی که آن زر بخرج رفت و باز تهی دست شد ، راجه همان تغافل سابق را کار فرمود .

دوین وقت زن او درگذشت و جشوبرما در ماتم او بمقام پندهباسنی رفت . و آنجا رسیده با خود گفت که مرا ازین زندگی حظی نیست و مردن و زیستن من مساوی . با قالب خود تهی کنم یا بعنایت پندهباسنی بمدعای خود رسم . پس همانجا معتکف شد و ترک طعام نموده بریاضت دشوار قرار داد . پندهباسنی از وی خشنود شده خود را در خواب او بوی نمود و گفت : ای پسر ، الحال بتو دولتی بدهم که ازو بهره برگیری یا دولتی عطا کنم که آنرا نگاه توانی داشت . جشوبرما گفت : من درین دولت فرق نمی توانم کرد . روشن تر بفرمای . گفت : در شهر تو بقال بوگ‌برما و ارته‌برما نام‌اند . بوگ‌برما دولتی دارد که دایم ازو کامیابست ، و دیگری دولتی دارد برای لام و خوردن و بهره‌مند شدن نمیداند . تو حال هر کدام را خوش کنی ، از آن قسم دولتی بتو بدهم .

جشوبرما بیدار شد و علی‌الصباح فاقه را بشکست و طعامی خورد و بجانب شهر خود روان شد . و اول بخانه ارته‌برما که نگاهبانی مال خود مینمود و تصرف نمیکرد رفت . دید که از تجارت زر و جواهر و متاعهای نفیس و خانه‌های پر از همه چیز دارد و آوازهٔ مالداری و همه جاست . بر وی در آمد و سلام کرد . بقال اکرام او بجای آورد و گفت : امروز مهمان من باش . پس انواع طعامهای لذیذ و لوازم آن و اشربهٔ رنگا رنگ حاضر ساخت . قدری تلقان با اندک روغن پیش خود نهاد و از آن میخورد و مهمان را در خوردن آن نعمتهای گوناگون ترغیب مینمود و بتکلیف قلیلی از گوشت و برنج در دهان نهاد . مهمان رسید که باوجود اینهمه نعمتها چرا تلقان میخوری ؟ گفت : خوردن من جز این تلقان نیست که ورای این هرچه بخورم هضم نتوانم کرد .

جشوبرما احوال او را تماشا کرده از چنین دولتی بیزار شد . و چون شب در آمد ارته‌برما شیر و برنج برای مهمان حاضر ساخته بجهت خاطر او خود نیز یک چمچه شیر خورد . و چون وقت خواب شد هردو بر یک بستر خواب کردند . جشوبرما نیم شبان

مردانی که بر حواس خمس غالب آمده آن چهار مدعا را که مقصود[1] از آفرینش خلق است بدست می‌آوردند. گومک گفت که نظیر این است حکایت راجه چمرپال .

حکایت

در شهر هستناپور که بهتناور مشهور ست راجه چمرپال حاکم بود و او لشکر و قلاع بسیار داشت. جمعی از بنی اعمام او که در سرحد ولایتش می‌بودند و کلانتر ایشان سمرپال نام داشت باهم گفتند که چمرپال بجهت کم جمعیتی هرکدام‌ما ما‌را زبون دارد. مصلحت آنست که ما همه یکجا شویم و اتفاق نموده دمار از روزگارش برآوریم. پس منجمی را طلب داشته برای لشکر کشیدن بر وی ساعت پرسیدند. منجم گفت تا یک سال برای این مطلب ساعت نیک یافته نمی‌شود، و اگر بطور خود میروید شما را فیروزی نیست. و نیز شما از روی حسد با راجه چمرپال بخصومت برخاسته‌اید و این لایق نیست، زیراکه آنچه از دولت مطلوبست فراغت و کامرانی است و آن همه شما را درین سرحد میسرست. و مناسب حال شما حکایتی یاد دارم.

حکایت

در شهر کوتک‌پور راجه‌ای بود، بهیم‌برنک نام بغایت زر دار. جوانی چتری جشوبرما نام در خدمت او بود و راجه با آنهمه فراخ‌دستی و توانگری بوی چیزی نمی‌داد. و چون او عرض حال نمود، گفت: من هرچند میخواهم بتو چیزی بدهم حضرت خورشید که مربی و صاحب منست مرا دستوری نمیدهد، و اشارت بجانب نیر اعظم نموده گفت: اگر آن حضرت رخصت نفرماید، من چگونه بتو چیزی توانم داد؟ جشوبرما انتظار وقت می‌برد، تا آنکه روزی کسوف شد. راجه زر بسیار و متاع نفیس برای تصدق و خیرات بیرون آورد. جشوبرما بعجز و زاری در آمده گفت: اکنون که وقت خیر کردن است و انعام عام، مرا

---

۱ - ح: مقصود که

فرهنگ لغات سانسکریت و هندی

نشانه‌های اختصاری منابع که در تهیهٔ این فرهنگ علاوه بر فرهنگ‌های سانسکریت و هندی از آنها استفاده شده است:

اوپ — فرهنگ سراکبر یا سرالاسرار، ترجمه فارسی اوپانیشاد، چاپخانهٔ تابان، تهران، ۱۹۶۱ میلادی.

بکوت — بکوت گیتا، انجمن روابط فرهنگی هند، دهلی نو، ۱۹۵۹ میلادی.

جوگ — جوگ بشست، دانشگاه اسلامی علیگره، بپیستست مشن پریس، کلکته، ۱۹۶۸ میلادی.

جهان — جهان ظفر: ترجمه راما شمید، مطبع نولکشور، ۱۸۷۲ میلادی.

دریا — دریای اسمار، I.M.H. پریس، دهلی، 1987 میلادی

شیکر — پنچاتنترا (ترجمه دانشگاه اسلامی علیگره، ایندوشیکر)، چاپخانه دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۱ هجری شمسی.

عباسی — پنچاکیانه، ترجمه مصطفی خالقداد عباسی، دانشگاه اسلامی علیگره، (چاپخانه I.M.H. دهلی) ۱۹۷۳.

کشف — کشف الاسرار، کلیات جوگ، نسخه خطی شماره ۳۴، کتابخانه دانشگاه تهران.

مجمع — مجمع البحرین، داراشکوه، بپیستست مشن پریس، کلکته ۱۹۲۹ میلادی.

منهاج — منهاج السالکین، ترجمه اردوی جوگ بشست، مطبع نولکشور، ۱۹۰۷ میلادی.

ولی — گلزار حال، دانشگاه اسلامی علیگره، بپیستست مشن پریس، کلکته، ۱۹۶۱.[1]

بخواب دید که چند کس یا رویها(ی) زشت هولناک چوبها در دست بخانه[*] او در آمدند و از روی خشم با وی گفتند که نفرین بر تو ای ابله ، امروز چرا این همه طعام بختی و اسراف نمودی و از معتاد خود بیشتر خوردی و با اینهمه چمچه[*] شیر بخلاف عادت چرا نوشیدی ؟ این بگفتند و او را در زیر چوب گرفتند ، تا آنچه زیاده خورده بود بضرب شلاق از وی بیرون آوردند. چون بیدار شد ارته‌برما نیز از خواب درآمد و از درد شکم بی طاقت شد. مردم او . . . آمده شکمش را بمالیدند تا استفراغ کرد و دخله‌اش دفع شد. جشوبرما با خود اندیشید که لعنت بر چنین زر داری و دولتمندی ، این دنیا[۱] فدای ناداری باد. و هم درین اندیشه او را شب بسر آمد.

و علی‌الصباح از وی رخصت گرفته بخانه[*] بقال دوم بوگ‌برما که از دولت خود دایم کامیاب می بود آمد. بوگ‌برما مرحبا گفت و مقدم او را عزیز داشت و اکرام نمود. جشوبرما خانه[*] او را بغایت دولتمندانه و بسامان دید ، اما چون بر حقیقت اطلاع یافت از نقود و جواهر چیزی نداشت و کارش این بود که زر از مردم بتجارت میگرفت و سودائی میکرد و بصاحبان مال می‌داد . از سود آن حصه‌ای میگرفت و آن‌را خرج میکرد . آن‌روز نیز همچنان سودی بدست آورده برای میهمان طعامهای الوان مهیا و آماده ساخت . درین میان اچابرن نام که دوست بوگ‌برما بود استدعا نمود که یاران حاضر آمده‌اند و طعام موجود ، هرچه زود تر قدم رنجه فرمای . بوگ‌برما جواب فرستاد که میهمانی عزیز بسر وقت من رسیده ، من بخدمت او مشغول و سرگرمم . او گفت: میهمان نیز این جا را گرامی سازد و بعد از مبالغه هر دو بمنزل[۲] . . . .

۱— ح : دنیائی

۲— د ندارد : بیاموختند و گفتند که تو این افسون را . . . هر دو بمنزل

اتل — اتستل — Utsthala — اسم یک جزیره درمیان محیط .

اتر — Uttara — شمال .

اتپل — Utpala — نیلوفر آبی که در مرحلهٔ بعد آنرا کمل گویند ، اسم یک گل .

اتهاس — Attahasa — اسم پادشاه پدپادران .

اتبل — Atibala — اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند ، اسم یکی از دلاوران که در جنگ شرته‌شرما و سورج‌پرب با سرب‌دمن دو بدو جنگید .

ات رتی — اتی رتی — Athirathi — دلاور ممتاز .

اتپات — Utpata — اسم پسر ارجما و یکی از چهار مهارتی که با شرته‌شرما بجنگ پرباس و پرهست و کنجرکمار رفته بودند .

اتروید — اترووید — Atharava-veda — یکی از چهار کتاب مقدس هندوان .

اجل — Ajala — اسم یک راجه زاده ، چهار چند مردانه .

اجودیا — ایودیا — Ayodhya — اسم یکی از شهرهای مقدس قدیم که پایتخت دودمان آفتاب بوده است (اوپ)

اجر — Ajara — نوجوان (دریا) ، اسم یک راجه .

اجولا — اجولا — Ujjvala — اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر هاها ، راجه گندرپان .

اجین — Ujjain — Ujjayin — اسم یک شهر مقدس در استان مدی پردیش (Madhya Pradesh) که پایتخت پادشاه وکرمادیته (Vikramaditya) یا بکرماجیت (Vikramajit) بوده است . بعلاوه کریشنا در همین شهر در سندیپنی آشرم (Sandipani Ashrama) تحصیلات فرا گرفته ، و امپراطور اشوکا (Asoka) در زمان شاهزادگی خود استاندار اجین بوده است .

اچمتی — اکشومتی — Ikshumati — اسم یک شهر ، اسم یک جو در شهر اچمتی .

آدت — Aditya آفتاب

آدت برما — آدتیه برمن — Aditya varman — اسم یک راجه .

آدت سین — Aditya sena — اسم یک راجه در شهر اجین.

آروهن — Arohana — اسم یکی از چهارده مهارتی که نارد آنها را بمدد داسودر فرستاده بود ، اسم پسر بک و یکی از چهار مهارتی که با شرتهشرما بجنگ پرباس ، پرهست و کنجر کمار رفته بود .

آکرم — Akrama — یکی از دلاوران که شرتهشرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

آنند — اسم یک طبیب .

آونتک — Avantika اسم یک دختر ، اسم دیگر باسودت.

ابنت — اونتی — Avanti — اسم یک ولایت.

ابیروچت — ابرچت — Abhiruchita — اسم یکی از سرداران بدیادران اسم پسر ارجن .

ابمن — ابهمنیو — Abhimanyu — اسم پسر ارجن ، اسم یکی از سرداران سورجپرب .

ابنت — اونتی — Avanti — اسم یک ولایت .

اپکوش — اپکوشا — Upakosa — اسم دختر اپ برکه .

اپسند — Upasunda — اسم برادر سند ، هر دو برادر از طایفه اسر بودند ، اسم یک دانو که در این نشاء بنام بینکر ، وزیر سورجپرب — می باشد .

اپسر — Apsara — حور (دریا) زن رقاصه آسمانی .

اپرانت — Apranta — اسم یک ملک .

اپکم — اسم یک کتاب .

اپمن — اپمنیو Upamanyu — نام یک کودک برهمن زاده که مهادیو او را دریای شیر عطا کرده بود .

اپ برکه — اپ ورشه — Upavarsha اسم پسر شنکر برهمن و برادر برکه و پدر اپکوشی .

اتول — Atula — اسم یک جنگل که پادشاه جنگلهاست .

ارک — Arka — اسم یک گیاه .

اردچند — Ardhachandra — این کلمه احتمال دو معنی دارد : یکی پیکان تیر ، دوم گریبان گرفتن (دریا) .

ارجن — Arjuna — در داستان مهابارت ''آرجونا'' یکی از قهرمانان است که مدت یک سال به لباس زنانه خود را مخفی می‌نماید (شیکر) ، پسر پاندو و شاگرد کریشنا در تعلیم 'گیتا' (بگوت) .

ارن استر — ارن آستر — Arunastra — عرق عرق کند (دریا) ، یکی از ابزارها کام‌دیو .

اربشی — اروشی — Urvas'i — اسم یک اپسره .

اری برما — آریه ورمن — Aryavarman

ارندم — Arindama — اسم یک عابد .

ارگ — Argha — اسم یک رستنی .

ارندتی — Arundhati — اسم زن بشست (جوگ)

ارت لوبه — Arthalobha — حریص مال (دریا) ، اسم دربان راجه باهبل ، پادشاه کالنجی .

ارده رته — Ardhratha — نیم مرد (دریا)

آروهن — Arohana — اسم یکی از چهارده مهارتی که نارد آنها را بمدد دامودر فرستاده بود ، اسم پسر تک و یکی از چهار مهارتی که با شرته‌شرما بجنگ پرباس ، برهت و کنجر کمار رفته بود .

اردروما — اورد ورمن — Urdhavaroman — یکی از هشت مهارتی (دلاور) که بجنگ پرباس آمدند ، ساکن کوه ونکتک و سردار رتیان .

ارجما — اریمن — Aryaman — اسم پدر اتهات .

ارجن — Arjuna — ارجن پاندو .

ارته برما — ارته ورمن — Arthavarman — اسم یک بقال در شهر کوتک پور .

ارته لوبه — Arthalobha — حریص مال (دریا) ، اسم دربان راجه باهبل ، راجه شهر کالنجی .

اچاشرو – اچیشروا – اچه شرو – Uchchaisrava – اسم یک اسپ که مرده را ببوی کردن زنده می ساخت .

اچل بد – اچل بدی – Achalabuddhi – اسم یکی از وزرای سورج پرب که برای پهلبانی کنجرکمار و پرهست فرستاده شده بودند .

اچابرن – اچاورن – Achchhabharana – اسم دوست بوگ پرما نام بقال .

اچل – اچل بدی – Achalabuddhi – یکی از سپهارتیان سورج پرب .

اچواک – اکشواکو – Ikhshvaku – اسم یک راجه .

ادی – Udaya – اسم یک کوه که مشرق و مطلع نیر اعظم است ، وقت طلوع (دریا) .

ادت سین – آدتیه سین – Adityasena – اسم راجه اجین .

ادیت پربت – ادی پربت – Udayaparbat – کوهی که صبح بروی آفتاب شعاع خود را می‌اندازد .

ادین – Udayana – اسم پسر سرگاوتی و راجه سهسرا نیک و مخاطب به وتسیشر که بر کوه ادی متولد شده بود .

ادت پربه – Adityaprabha – اسم راجهٔ ولایت شری کنت .

ادت سنگما – ادک سنگی – Adhikasangama – اسم یکی از دو حرم راجه پرتپاگ سین که دختر وزیر او بود .

ادت پربا – آدتیه پربا – Adityaprabha – اسم (یک دختر پدیا در که) زن پدم سین بوده است ، اسم راجه شری کنت .

ادت – آدتیه – Aditya – مادر دیوتاها ست (دریا).

ادیتی – Udyati – اسم یک بدپادر که در خانهٔ او بکرم شکت متولد شده بود .

ادت شرما – آدتیه شرمن – Adityas'arman – اسم یک برهمن زاده در شهر اجین .

اکاره — اکهاڑه — زور خانه .

اکرشیک — اکرشیکا — Akars'ika — اسم یک شهر .

اکرهار — Akarhara — اسم یک ده که راجهٔ ولایت پدرم به اگن‌دت نام برهمن داده بود

اکرهار — Akarhar — مدد معاش .

اکشوتی — اکشوونی — Ikshuvati — اسم یک رود خانه .

اگربت — اوگربت — Ugrabhata — اسم یک راجه دو چند مردانه .

اگرتپ — اگریه تپس — Agryatapas — اسم یک عابد .

اگن شک — اگنی شک — Agnis'haka — اسم یک راکشس و غول صاحب شهر دوم پور ، خطاب سومدت برهمن .

اگن برما — اگن‌ورمن — Ugravarman — اسم یک راجهٔ شش چند مردانه .

اگن‌شرما — اسم یک برهمن .

اگن‌دت — Agnidatta — اسم یک برهمن در مالوه ، اسم یک برهمن در ولایت پدم ، اسم زن گونددت نام برهمن .

اگن کند — Agnikunda — اسم یک آتشکده .

اگنک — Agnika — اسم سردار طایفهٔ ویتاها .

اگن — اگنی — Agni — آتش ، آتش قربانی (اوپ) خدای آتش .

اگن هوتر — Agnihotra — اسم یک نوع افسون .

اگن دارنا — اگنی دارنا — Agni-dharna — طریقت خلاصی از بدن بشری .

اگن شرما — اگنی شرمن — Agnis'arman — اسم یک برهمن در دربار راجه شرته سین .

النبس — Alambusha — اسم یک حور .

الک — Illaka — اسم یک خواجه ، اسم یک تاجر .

اری برما — آریه ورمن — Aryavarman — راجه شهر کارکوتک .

اسر — اسورا — Asura - روحانی ، بدون جسم ، الهی ؛ روح پلید ، رئیس ارواح خبیثه ، روح شیطانی ، دیو ، مخالف خدایان (اوپ)

استر — Astra — اسلحه .

استول بج — تول بج .

استنبک — Stambhaka — یکی از خاصان درگاه مهادیو .

اشلوک — شلوک — S'loka — یک قطعه شعر (بگوت)

اشی — اوشی نره — Us'inara — اسم یک کوه .

اشوت — Ashwatta — اسم یک نوع درخت .

اشوکه دت — As'okadatta — اسم یکی از دو پسر گویند سوامی نام برهمن وبرا بجیدت .

اشوک بیگ - اشوک ویگ — Asokavega — اسم دیگر اشوکه دت .

اشوک — As'oka — اسم یک نوع درخت .

اشپت — هیه پتی — Hayapati — اسم یک راجه دوست راجه بکرمادت .

اشوت — اسم یک درخت .

اشون — As'vin — اسم دو طبیب دیوتاها .

اشاد — آشاد — Ashada — اسم یکی از پادشاهان بدپادران ، اسم پدر شاهزاده دامودر .

اشمید — اشومید — As'vamedha — اسم یک جگ .

اشوک‌وتی — As'okavati — اسم حرم مهاسین ، راجه اجین .

اشوک‌مالا — As'okamala — اسم دختر بل سیل .

اشوک‌کر — As'okakara — اسم یکی از پادشاهان بدپادران .

اشی‌نر — اوشی‌نر — Us'inara — اسم یک کوه .

آکرم — Akrama — یکی از دلاورانی که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

اندر ورما — اندرورمن — Indravarman — اسم یک راجهٔ سه چندان مردانه .

اندراتسب — اندروتسو — Indrotsava — طوی بهشتیانه (دریا) .

اندردت — Indradatta — اسم راجه چندیری ، اسم یک برهمن و این هم کان بوت ، اسم پسر دیو سوامی ، و این عم بیاد برهمن اسم یک راجه .

اندرمالی — اندرمالن — Indramalin — اسم یکی از هشت سهارتی که بجنگ برباس آمدند ، ساکن کوه لیلا ، سردار فوج رت‌رتیان .

اندر — ایندر — Indra — راجه عالم هوا (عباسی) ، خدای رعد ، (بکوت) ، اسم یک ورشنه ، خدائی که بر جنت و خدایان ثانوی حکومت می‌کند نیز او نایب السلطنت ناحیه مشرق و خدای فضا می‌باشد .

اندربیا کرن — اندرویا کرن — Andravyakarana — نام یک نوع دستور سانسکریت .

اندربل — اوپندربل — Uvendrabala — اسم یک کتری دوست شری‌دت .

اندک — Andhika — اسم پادشاه اسر ، اسم یک دیت .

اندیور — Indivara — گل مانند نرگس (دریا)

اندیورسین — Indivarasena اسم پسر بزرگ راجه پرتیا گ سین .

انرد — Aniruddha — اسم نبیرهٔ بشن از قبیلهٔ جادوان که ساکن دوارکا بود .

انراگ پرا — Anuragapara — اسم دختر راجه وندپر .

انکری — انکورن — Ankurin — اسم یک راجهٔ مرد ، اسم یک رای نامدار که در مردانگی کامل بود .

انگارکا — Angaraka — اسم یک اسر مادر انگاروتی .

انگار پرب اسم راجهٔ ولایت سمر و پدر راجه چندر پرب .

انگارک — Angaraka — اسم یکی از پادشاهان بدیادران .

الکا — Alaka — اسم یک شهر بهشتی ، اسم شهر سلوچنا نام دیوزن ، اسم یک شهر بهشتی .

النکاروتی — Alankaravati — اسم نهر نهم کتاب کتاسرت ساگر ، اسم دختر راجه النکارشیل و زن نرباهن‌دت .

النکار پربا — Alankaraprabha — اسم حرم راجه هیمه پرب .

النکار شیل — Alankaras'ila — اسم یک پدیادر ، اسم پادشاه شهر سندر پور .

الور سبز — که لرزه آورد (دریا) .

الوک — Uluka — اسم یک دانو که در این نشاء شینکر وزیر گردید .

الهاربس — الهآباد — Allahabad — اسم یک شهر در استان یوپی که در زمان قدیم پریاگ بوده است .

امرت ابشر — امرپربت — امرپروت — Amaraparvata — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

امرت لتا — Amritalata — اسم زن راجه رتنادیت .

امرت پربا — Amritaprabha — یکی از همزادان مهلکا ، دختر پربت رکیشر .

امرسهتانی — در متن سانسکریت و ترجمهٔ انگلیسی Simhadanshtra آمده است. اسم یک دلاور که با پزت جنگ کرد .

امرگپت — Amaragupta — اسم وزیر راجه بکرم سنگ .

امیل — Amila — اسم سرخیل دانوان (دریا) ، پسر هر نیاچه و پدر سیکاوتی .

انبا — امبا — Amba — بیشم پتامه انبا را ، که برای برادر خود می‌خواست ، چون او با دیگری سخن کدخدای خود درمیان آورده بود او را برای برادر قبول نکرد (دریا) .

انجن — Anjana — اسم یک کوه .

انجنکا — Anjanika — اسم یک حورزاد و یکی از همزادان مهلکا و دختر کال (Kala)

انچاسین — Anichchhasena — ناخواسته (دریا) پسر خرد راجه پرتیاگ‌سین .

ایشر — ایسر — ایشور — Is'vara — خدا ، صاحب ، همه ، خدای متعال (اوپ) ذات مطلق باری تعالی (بگوت) ، تعین سداشیو یعنی الوهیت ، ایشر ازآن گویم که بر کائنات حاکم است (جوگ)

ایورستر -- و ایویاستر — Vayavayastra — ارزه آورد (دریا) ، یکی از سلاحهای کام یعنی خدای عشق .

ایوه — ایوده : یوه .

باشاجن — باکاک — Bhashajna — اسم یک بیس ، باکاک نام در نشاء قبلی .

بارانسی — وارانسی — بنارس .

باراه دت — واراه دت — Varahadatta — اسم یک بقال در شهر متره شوهر بندودت .

باراه چیتر — واراهکشیتر — Varahaksitra — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

باسک — واسک — Vasuki — سردار ماران (عباسی) ، اسم سردار ماران .

باس — Bhasa — اسم یکی از وزرای سورج‌پرب و سرخیل مهارتیان ، برق ، درخشندگی ، اسم یک عابد مرتاض ، اسم یک وزیر زاده ، اسم پدر پرباس .

باسو — واسو — نام اندر است (دریا) .

باسودت — واسودت — Va'savadatta — دادهٔ اندر (دریا) ، اسم دختر راجه چند مهاسین و زن راجه وتسیشر .

باسی — Basi — دارای سکونت ، ساکن .

بال کر — اسم یک سیاره .

بالمیکه — و المیک — Valmiki — اسم مؤلف کتاب رامایل و جوگ بشست ، اسم یک رکیشر .

بال دشنتک — Balavinashtaka — خراب مادر زاد (دریا)

بانس — Bans — اسم یک درخت ، نی هندی .

انگاروتی — Angaravati — اسم دختر انگارکا نام اسر .

انما — تفرس و حدس و هفت صفت دیگر (دریا) .

انمادنی — Unmadini — اسم یک بقال دختر در ولایت راجه دیوسین ، اسم دختر یک بقال در شهر شرا دست .

انمتک — Unmattaka — اسم راجه‌ای که در مردانگی کامل بود ، اسم یکی از چهار دیقها .

آنند — اسم یک طبیب .

اننگ پربا — Anangaprabha — اسم دختر حاکم بدیادر سمر نام .

اننگ رتی — Anangarati — اسم دختر پادشاه سهی براه از حرم پدموتی .

اونتی — اسم یک جا .

اوتار — Avatara — حلول یا شخص الوهیت ، نزول ایزدی از آسمان (اوپ) ، تجسم خدا بصورت انسان ، مظهر الهی ، مظهر اتم وحدت، یکی از افراد بشر بظهور میرود و دیگران فاقد آن هستند (بگوت)

اود — Avadha .. یکی از استانهای هند که امروز جزو استان Uttar Pradesh شده است .

اودی‌پربت — اودیا چل — Udayacala — از کوههای شرق رویه است (دریا)

اوشا — Usha — اسم یک حور دختر بان دیت .

آونتک — Avantika — اسم یک دختر، اسم دیگر باسودت .

اهچتر — Ahichchhatra — اسم یک شهر .

اهلی — اهلیا — Ahalya — اسم زن گوتم نام عابد ، نام زن راجه Indra Dyumna .

ایراوت — ایراوت — Airavata — اسم برهمنی شنکر نام و برادر برکه ، اسم فیل اندر .

ایودی — اجودیا — ایودیا — Ayadhya — اسم یک شهر مقدس در استان اترپردیش .

ایراوتی — Airavati — رود خانهٔ راوی ، اسم یک شهر .

بجرتار — وجرراتر — Vajraratra — اسم یک شهر، بادشاه بدپادران، پایتخت راجه رنب .

بجرپنجر — وجرپنجر — Vajrapanjara — اسم یک داتو، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب.

بجر بیوه — وجر ویوه — Vajraveyuha — بشکل محراب (دریا) .

بجرمبک — وجرمبک — Vijrimbhaka — اسم یکی از پادشاهان بدپادران .

بجیسروانند چیتر— وجیکشیتر — Vijayakshetra — اسم یک معبد در کشمیر .

بجی ایشر — بجی — وجی — Vijaya — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

بجی‌برما — وجی‌ورمن — Vijayavarman — اسم یک کتری در شهر ماگرپور .

بجی دت — وجی دت — Vijayadatta — اسم برادر اشوک‌دت و پسر گوبند سوامی نام برهمن .

بچترا پید — و چیتراپید — Vichitrapida — اسم یکی از ده دلاور که بردست شتانیک بقتل رسیدند .

بجی بیگ — وجی ویگ — Vijiayavega — اسم دیگر بجی دت .

بدوانل — و دوانل — بدواگن — Vadvanala — آتشی است که آب را بجای هیزم میخورد (دریا)، آتشی است بصورت ماده اسپ که از دهن اوربه رکیشر آمده بود و از غایت گرسنگی میخواست تمام کائنات را بخورد . برهما بجهت تسکین جوع او مقرر ساخت که هر روز از بحر محیط چهار جوجن آب که شانزده کروه می شود غذای خود می‌کرده باشد . آتشی است که غذای او آب دریای محیط است (جوگ) مکان آتشی است که آب هفت دریا را حالا هم جذب می کند و طغیان شدن نمی‌دهد و در قیامت تمام آب را خشک خواهد کرد (مجمع) .

بل کهل — Balakhilyas — نام طایفه‌ای از عابدان (دریا).

بان — Bana — اسم یک دیت که هزار دست و بازو داشت .

باونک — باونیکا — Bhavanika — اسم خواهر خوانندهٔ سرکانک‌ونی .

باهوبل — Bahubala — اسم راجه شهر کانجی (دریا) ، گیاه نارسیده .

باهن — واهن — Vahana — مرکوب .

باهوشالی — باهوشالن — باهشالی — Bahus'alin — اسم یک کتری پسر درست ابن‌الدوله در ولایت امنت اسم یک کتری پسر دوست ابن الدوله در ولایت ابنت ، اسم یک راجه زادهٔ چهارچند مردانه .

بای‌بل — وبوبل — Vayubala — اسم یک دلاور که کالی‌چکر او را بچکر خود دو نیم ساخت .

بیبهشن — ویبهشن — ببیکن — Vibhishana — اسم ملک دیوان ، اسم برادر راون .

بترورت — وتروت — Vetravat — اسم پسر پوشا و یکی از چهار سهارتی که با شرقه‌شرما بجنگ برواس و برهست و کنحرکمار رفته بودند .

بتس — وتس — Vatsa — اسم یکی از دو پسر سوم شرما نام برهمن .

بتست — وتستا — Vitasta — اسم یک رودخانه .

بتست دت — وتست دت — Vitastadatta — اسم یک بقال در شهر تکشلا .

بجر — وجر — Vajra — سلاح اندر (دریا ، بعقیدهٔ هندوان سلاحیست که آنرا از استخوان یکی از بزرگان اهل ریاضت ایشان ساخته اند (عباسی) ، اسلحهٔ بجر از استخوان دادیچی (Dadici) رشی ساخته شده است ، فلز یا سنگ سخت .

بجلاج — امجلاج .

بجرپرب — وجرپرب — Vajraprabha — اسم پسر راجه بکرم تنگ و حرمش النکارپربا ، سخت جان و قوی پیکر ، اسم حاکم شهر بجرکوت .

بجرکوت — وجرکوت — Vajrakuta — اسم یک شهر بر قلهٔ کوه هماچل .

بدیت پربا — ودیت پربا — Vidyutprabha — اسم سردار بدیادران .

برات — بیرات — برات — سیرات — ورات — Virata — اسم یک شهر ، اسم یک کشور .

بروج — وررو‌چی — Vararuchi — اسم زمین پشپ دنت .

برش — ونش — Vatsa — اسم یک اقلیم .

برهسپت — برهسپتی — برسسپت — Brihaspati — استاد و آموزگار خدایان هندوان بود که با و احترام بسیار می‌گذاشتند . او یکی از مرتاضان بزرگ هندوان است که کتابی از و بجا مانده است بنام Brihaspati Somhitra ، یعنی کتاب قانون و بیان اخلاق ، استاد خدایان و دارای ذکاوت سرشاریست (شیکر) ، روحانیت مشتری (جوگ) ، استاد اندر ، اسم ستارهٔ مشتری .

برهت کتا — Brihat-Katha — اسم یک کتاب سانسکریت تصنیف گنادیه داستان بزرگ ، که ماخذ کتاسرت ساگر می باشد .

برهمن — براهمن — Brahman — طبقهٔ اول از چهار طبقهٔ هندوان .

برهما — Brahma — خالق و پیدا کننده ، فرد اول از خدای سه گانه هندو روح اعلی که بصورت خالق جهان ظاهر شده است (روپ) مظهر ایجاد عالم (جوگ) عالم ، دل ، صفت ایجاد ، علت اولی ، اصل آفرینش وجد عالم (دریا) تعین صفت ایجاد (منهاج ، مؤکل ایجاد است که جبرئیل باشد (مجمع) .

برهمه گپت — برهما گپت — Brahmagupta — چون پنهانی از برهما بوجود آمده او را گپت برهمه گپت نام کرد اند (دریا) .

برزچ — برزچ — Vararucha — اسم .

بردمان — وردمان — Vardhamana — اسم یک شهر .

بر — Bara — اسم یک نوع درخت .

برکه — ورشه — Varsha — اسم پسر برهمن شنکر نام و برادر اپ برکه ، اسم یک پندت .

پد — بد — بودا — بوده — Buddha — حکیم (عباسی) پیغمبر معروف سر زمین هند (بگوت)، اسم یک دیوتا .

بدت دیوت — و دیت دوتا — Vidyuddyota — اسم دختر راجه بسنت سین .

بدور — بدی ور — Buddhivara — اسم وزیر راجه بکرمادت .

بدروی — Bhadraoati — اسم ماده خولی که بدر با سودت بوی بخشیده بود .

بدرا — بدری — بدر — Bhadra — اسم یک دختر بدیادر .

بدر روپ — بدر روپا — Bhadrarupa — اسم خواهر خواندهٔ انراگ پرا از نوع پری .

بدری آسن — بدریکا شرما — Badrinatha Bhadrikasharma — اسم یک جای مقدس .

بدیشا — ودیشا — Vidis'a — اسم یک شهر در استان مدیه پردیش .

برت — Bharata — اسم برادر رام و پسر راجه دشرت .

بدرک — بدریکا — Badarika — اسم یک جای مقدس .

بدرکا — Bhadraka — اسم یکی از همزادان سهلکا و دختر دیول رکیشر .

بدرنکر — Bhadrankara — یکی از بدیادران که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

بدکاری — Buddhkari — زن راجه کرپورک .

بدی ات — ودیت پربا — Vidyutprabha — اسم یک زن، نبیرهٔ بل داران نام دیت .

بدیت شک — دیچکا — Vidyuchchikka — اسم زن لبنه حبه نام دیو .

بدی دت — بددت — Buddhatta — اسم وزیر راجه ادین یعنی راجه چند مهاسین .

بدیت پربا — ودیت پربا — Vidyutprabha — اسم دختر پادشاه دیوان این بر شه نام .

بدیادر — ودیادر — Vidyadhara — نوعی از دیوتاها اند (دریا)، یکی از اصناف طوایف که در کوه هماچل زندگی می کنند، اسم یک طایفهٔ اساطیری .

بدیت مالا — و دین مالا — Vidyunmala — اسم یک دیوزن .

بدیت مالا — بدین مالا — Vidyunmala — اسم یکی از حرمهای سورج پرب و دختر راجه سوره، راجه چین .

بروچن — وروچن Virochana — اسم یک راجه سه چندان مردانه، اسم وزیر سورج درب.

برن شرما — درون شرما — Varunas'arman - اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند.

براه سوامی — و راه سوامن — Varahaswamin — اسم یکی از هشت مهارتی که بجنگ پرباس رفته بودند، ساکن کوه کمود.

بروپ شرما — و روپ سرمن — Virupas'arman — اسم یک برهمن در شهر بنارس.

بروه — و روه — Viroha — اسم یکی از داوران که باتفاق سرده، پروهن را کشته بود

برهم دت — برهمه دت — Brahmadatta — اسم یک راجه در شهر بنارس، اسم یک بازرگان

برنگی — برنگن — Bhringin — اسم یک.

برت — Bharata — اسم یکی از چهار پسر دسرت.

برن سینا — ورون سینا — Varunasena — اسم دختر راجه کنبهر.

برهمه استر — Brahmastra — اسلحهٔ برهما.

بزرمشت — وجر مشت — Vajramushti - اسم یک کتری پسر و دوست ابن الدوله در ولایت اجنت.

بس دتا - اسم زن سومدت برهمن

بسدت - وسودت — Vasudatta — اسم یک سوداگر در شهر پاتلی پتر، اسم پسر سهادن، نام بقال در شهر بلی، اسم یک برهمن میان دو آب گنگ وجمن اسم یکی از سه برهمن زاده، اسم یک راجهٔ نیم مرد.

بسودت — وسودت — Vasudatta — اسم یک راجه نیم مرد.

بسوابس — وشواوسو — Vis'vavasu — اسم سرور طایفهٔ سد و پدر مترا بسن.

بسنت سین — وسنت سین — Vsantasina — اسم یک راجه و پدر بدت دیوت.

بس — وسو — Vasu — اسم پدر مندر مالا، اسم یک قبیله بهادران.

برهمه دت — برهم دت — اسم یک راجه اسم راجهٔ بنارس ، اسم یک بازرگان ، اسم یکی از سه برهمن زاده .

بردواج — Bharadvaja — اسم یک مرتاض .

برهما — برهم — Brahma — روحانی ، واحد موجود ، موجود مطلق ، روح عالم عین ذات ، فرد قادر بالذات ، هستی مطلق (روپ) حق عز و جل (منهاج) برهم از آن سویم که هر چه بنظر در آید و بصورت عقل و وهمی و خیال مقید گردد ، از آن بزرگ و برتر است او را اصل آفرینش وجد عالم گویند ، او را علت اولی توان گفت ، (جوگ) برهما و بشن نزد هنود جواهر مجرده اند (دربا)

برش — اسم یک اقلیم

برتی ساری — اسم یک قاصد

برن — ورن — Varuna — اسم یک بهادر که با بر متن جنگ کرد .

برد ان — بردوان — وردمان — Vardhamoua — اسم یک شهر .

برهمه راکشس — برمه راکشس — برهمن راکشس — Brahman-Rakshasa برهمنی که از شومی اعمال زشت در نشاء دوم بصورت راکشس پیدا شود .

بروپاچه — ورد پا کشا — Virupaksha — اسم یک دیوتا ، نگاهبان گنجها .

برهمن ور — براهمن وا — Brahmanavara — اسم راجه چتر کوت .

بروپ شرما — اسم یک برهمن در شهر بنارس .

برن سینا — ورن سینا — Varunasena — اسم دختر راجه کنبیر .

برمه گپت — برهمه گپت — برهما گپتا — Brahmagupta — چون پنهان از برمها بوجود آمده او را برهمه گپت نام کرده اند ، (دربا) اسم یک بدیادر که از سماویم بوجود آمده بود ، اسم یکی از چهار ده مهارتی نارد که بمدد دامودر رفته بودند .

بروپ شکت — و روپ شکتی — Virupas'akti — اسم پادشاه بدیادران .

بنارس — وارانسی — بانارس — Varanasi — نام شهر قدیمی و مذهبی هندوان واقع
در ساحل رود خانه بزرگ گنگ (روپ) یکی از عبادتگاه های متبرک هند .

بندیا توی — وندیا توی — Vindhyatavi — بنام پاربتی که بندیا توی گویند (دریا) ،
جنگل بندیا .

بندیر — باندیر — Bhandira — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

بکرمی‌شکت — بکرم شکت — وکرم شکتی — Vikramasakti — اسم پسر راجه واپ شکت .

بنایک — نایک — لایک .

بل دارن — بلی — Bali — اسم یک دیت وجد بدی ات .

بند باسنی — بنده باسی — درگا (Durga) که در کوه بندیا Vindiya اقامت دارد .

بند — بنده — وندی — Vindhya — اسم یک کوه ، اسم یک سلسله کوه که شمال
هند را از جنوب جدا می سازد

بونند — Bavananda — اسم یک برهمن دوست سوم دت برهمن .

بنبک — بنبکی — Bimbaki — اسم یک راجه .

بندمت — بندوستی — Bandhumati — اسم دختر یک را می که (گو پالک پیری آورده
برای خدمت باسودت گذاشته بود ، دریا)

بنگ — بنگ — Banga — اسم یک ولایت ، اسم ولایت بنگاله ، اسم استان Bengal .

بنتا — ونتا — Vinata — اسم یکی از دوزن کشپ رکیشیر و مادر گروپخی سیمرغ .

بندمت — وندمتی — Vindumati — اسم خواهر پسران اسیران سلاحان متبرت نام .

بندریکا — وندوریکا — Vindurekha — اسم دختر راجه چند بکرم .

بندودت — Bandhudatta — اسم دختر شری گرب نام بقال وزن باراه دت بقال .

بندموچن — بندموچنی — Bandhamochini — اسم یک پری .

بندیپ —

بند موچن — اسم یک پری .

بوت آسن — بوتاسن — Bhutasan — اسم عفه‌ٔ سورج پرب .

بوجک — بوجک — Bhojika — اسم یک برهمن در شهر چن چنی .

بکت — وکت — Vikata — اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهارتی .

بکروشن — وکروشن — Vikros,ana — اسم یکی از هشت مهارتی که بجنگ پرباس آمده و ساکن کوه درنی در .

بکم شیل — وشم شیل - Vishamas,ila — اسم نهر هجدهم کتاب کتاسرت ساگر .

بک کچ — Bakakchcha — اسم یک شهر (استان ، جا) در کنار رود خانه نرمد .

بکت بی — وگته بی — Vigathabhoa — یکی از سرپکن سوم برهمن .

بکله — بکله — بکلا — بکلا — Bakula — Baka — ماهی خوار .

بک — Bhaga — اسم پدر آروهن ، اسم پدر مهوتیات .

بنسی — اسم یک شهر .

بلاس پور — ولاس پور — Vilasapura — اسم یک شهر .

بلاس شیل — ولاس شیل — Vilasas,ila — اسم راجه بلاس پور .

بلاسنی — ولاسنی — Vilasini — اسم دختر دیگر راجه شهر تامرلپت که در نشاء سابق اسری بنام بشه پرسا بوده است ، اسم دختر برادر سمیر .

بل — بلی — Bali — اسم یکی از شاهان دیتاها پسر بروشها (Virocaya) (اوپ) صاحب طبقه سوم ، اسم یک راجه ، پدر سدری .

بلنبک — ولنبک — Vilambaka — اسم یکی از چهاروی (دلاور) .

بلدوار — بلیدوار — Balidwar — رخنه ای که بوسیله آن بقعر زمین می رسند .

بلوچن — ولوچن — Vilochana — اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهارتی .

بلدیو — Baladeva — اسم یکی از دلاوران که بر دست شتانیک بقتل رسیدند ، اسم پدر شکت دیو نام برهمن .

بل سین — Balasena — اسم پدر اشوک مالا .

بلاهک — Balahaka — اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیرهٔ نارکیل .

بلبی — ولبی — Vallabhi — اسم یک شهر .

بمل — ومل — Vimala — اسم یکی از همزادان و دوستان سورج پرب .

بمردن — ومردن — Vimardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

بیربت — ویربت — Virabhata — اسم راجه ، تامرلپت و پدر مدن سینا .

بیم — بیم — Bhima — بیم و بیاس دت اگرچه در اصل ذات شیاطین اند ، اما بمرتبهٔ معرفت و دانائی رسیده اند . (جوگ) ، اسم یک بهادر ، اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهارتی ، اسم یکی از برادران جدشتر و ارجن و پسر دوم پاندو و کنتی .

بیل — بل — Bhilla — اسم یک قبیله ، اسم یک طایفه .

بیرباه — اسم یکی از دوازده دربان راجه چند مهاسین .

بیشوانردت — ویشوارن‌دت — Vais'varanadatta — اسم یکی از دو پسر اگن‌دت برهمن

بیرون — بیشرون — Bhairawa — کبیر (دریا) ، مهادیو ، خدای ثروت ، یک عفریت ، در ترجمه انگلیسی Siva آمده است .

بیر ت — برات

بیکم پتامه — بیشم — Bhishma — اسم یک عفریت .

بیشم پتامه — Bhishmpitamah — یک از قهرمان در مال مهابهارت .

برج — زیربوج — Virabhuja — اسم راجه بردمان .

بردوان —

بیربت — اسم پدر مدن سینا و راجه شهر تامرلپت .

بوت بیت — وبته بیتی — Vitabhiti — اسم وزیر سورج پرب که در نشاء سابق امری بنام کال بوده است .

بهنکر — Bhayankara — اسم وزیر سورج پرب که در نشاه سابق دانوئی بنام الهسند بوده است ، اسم یک راجه دو چند مردانه .

بیرسین — ویرسین — Virasena — اسم یک راجه سه چند مردانه .

بیا گربت — ویاگربت — Vyaghrabhata — اسم یک راجهٔ پنج چند مردانه ، اسم یکی از سه دلاور که بر دست پروهن بقتل رسیدند .

بیر سوامی — ویر سوامن — Virasvamin — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

بیر سین — ویرسین — Virasena — اسم یک راجهٔ سه چندان مردانه .

بوت برما — بوت ورمن ـ Bhutivarman — اسم .

بوت ـ Bhuta — یک راکشس .

بودان — اسم یک طایفهٔ اساطیری که خادمان مهادیو هستند .

بوشرما — Bhavasharma— اسم دوست سوم سوامی .

بوکن — بوشن ـ Bhushana — اسم راجه ای که در مردانگی کامل بود .

بوم تندک ـ Bhumitundika — اسم یک کوه .

بوگ برما ـ بوگ برمن ـ Bhogavarman — اسم یک بقال در شهر کوتک پور .

بوه — ایودیهه ـ Ayodeha — اسم یک دیت که وجود خود را به بشن کرما داده بود .

بهت سین — وهت سین ـ Vihitasena — اسم یک راجه در شهر نمرد شوهر تیزدوی .

بهو سرنگ — بهو سورنک ـ Bahusuvaranka — اسم یک رباط .

بهار — Vihara — Bihar — اسم یکی از استان های هند .

بهل ـ Bahl — ارابه ده چرخه

بهس برنگ— بهوسوورانکا ـ Bahusuvaranka — اسم راجه کوتک پور .

بیت بت — بیت بیت — ویت بیتی ـ Vitabhiti — اسم یک وزیر راجه و مصاحب شاهزاده سورج پرب .

بیلا — ویلا ـ Vila — اسم نهر یازدهم کتاب کتاسرت ساگر .

بید — Bheda — مخالف ساختن مردم غنیم بآدی (دریا)

بید — وید ـ Veda — کتاب مقدس هندوان (بگوت) الشهیات هندوان (بگوت)

بید کنب — وید کمب ـ Vedakumba — اسم یک پندت .

بوننده — Bhavananda — دوست سومدت و ساهر بکاوج .

بیاد ویادی Vyadi — اسم یک برهمن پسر کربنک و ابن عم اندودت .

بیا کرن — ویا کرن ـ Vyakarna — بمنزله صرف و نحو است (دریا) .

بیراج — ویربج ـ Virabhuja — اسم یک راجه .

بید کنب — و د کنب — Vedakumbha — اسم یک پندت .

پارسیک - Parasika — ایران ، فارس .

پالک — Palaka — اسم یکی از دو پسر راجه چند سهاسین و انگاروتی و برادر پاسودت.

پارسیک — Parasika — پارسی — اهل فارس .

پاروت — پاروتی — Parvati — اسم شه پری .

پاپ سودن — Papas'odhana — اسم یک معبد ، اسم یک رود خانهٔ مقدس .

پاشپتی - پشوپتی — (Pas'upati)

پاپ بنجن — Papabhanjana — اسم یک برهمن خردمند فاضل .

پارازادت - پاریجات — Parijata — درختی بهشتی است (دریا)

پاگن — Phalguna — اسم یک ماه ، اسم یکی از ماههای هندی (فصل بهار)

پاشپوت — پاشپتاستر — Pashupatrastra — اسم تیر شیوا .

پارازادت — پاریجات — Parijata درختی بهشتی است (دریا) اسم یکی از پنج درخت بهشتی

پان — Pan — برگ تنبول .

پاندو — Pandu — اسم راجه که پسران خانواده وی را پاندوان می گویند که قهرمانان داستان مهابارت هستند .

پانن — پانني — Panini — اسم مؤلف دستور سانسکریت .

پشپ - Pushpa — گل .

پپ دنت - پشپ دنت — Pushpadanta — اسم یک بتخانه ، گل (دریا) ، یکی از مقربان مهادیو از طایفهٔ گن .

پتنش — ویتنش — Vetasa — اسم یک شهر .

پترک — Putraka — اسم یک راجه ، که از یکی از زنان سه برادر برهمن متولد شده بود .

پتر شرما - پتری شرمن — Pitris'arman — اسم یک راجه ای که در مردانگی کامل بود ، اسم یکی از پنج تن دلاور .

پتر پور — Putrapura — اسم یک شهر برکنار دریای محیط .

پدماوتی — Padmavati — اسم دختر پردیوت ، راجه گلدوزن راجه و تسمشر ، اسم نهر هفدهم کتاب کتاسرت ساگر .

بیوه - ویوه — Vayuha — هیأت .

بیکن – بیشن — Bhishana — اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهارتی

بیم – Bhima — اسم یکی از برادران پاندوان که قهرمان مهابارت می باشند ، اسم یک راجه دو چندان مردانه .

بیاوس – بیاوسو — ویباوسو — Viabhavasu — اسم یکی از چهار مهارتی که بجنگ پرباس رفته بودند ، ساکن کوه جی پور .

بینی - وینی — Veni — اسم یک رود خانه در مملکت جنبون .

بیر بدر – ویر بدر — Virabeadra — اسم خادم مهادیو ، اسم یکی از سرداران کنان .

بیاس – ویاس — Vyasa — اسم یک رکیشر و مؤلف کتاب مقدس مهابارت .

بیرشرما – ویرشرمن — Viras'aman — اسم یک راجپوت از خادمان النکاروتی و نرباهن دت.

بیسی – بشی — ویشی — ونیسی — Vais'ya — کشاورز ، فلاح ، کارگر ، افراد طبقه سوم هندو که عبارت از بازرگانان و کشاورزان هستند .

بیر پور – ویر پور — Virapura — اسم یک شهر در کوه هماچل .

بیوگ پور - ویوگ پور — Viyogapura — اسم یک شهر .

بیر باه – ویر باهو — Virabahu — اسم یک از دو دروازه بان راجه چند مهاسین .

بیر برما – ویرور — Viravara — اسم یک برهمن از شهر مالوه

بیرجیت – ویرجت — Virajita — اسم کلانتر مصاحب یا پسر سنگرام برکه .

پاربتی - پاروتی — Parvati — زن مهادیو (کشن) . نام همشیر شیوا (اوپ) .

پاتلی پتر – پاتل پتر — پتن — پتنه — Pataliputra — اسم یک شهر در استان بهار که امروز آنرا پتنه می گویند .

پاتلی – Patali — اسم دختر راجه مهندر برما .

پانن – پاننی — مانن — Panni — اسم دانشمندی که علم بیاکرن پیدا کرده است . (عباسی)

پاندو – Pandua – پسر بزرگ ویاس و پدر جدشتر و ارجن (بگوت) ، یکی از پدران راجه و تسهشر .

پرکپت — پرجن پتی — Prajnapati — اسم یک علم .

پرسین دت — پرسین جیت — Prasenajit — اسم راجهٔ شهر اوست که از قبیلهٔ اصیل کوروان و پاندوان بوده است .

پریجت — پریکشت — Prikshit — اسم پسر ابهمن .

پرپنچ بد — پرپنچ بدی — Prapanchabuddhi — فریب ده (دریا) اسم یک سپوره .

پرتیاگ سین — Parityagasena — اسم راجه ایرواتی .

پرتم سنگ — پدر اوک سنگی وجد مادری اندپور سین و اچاسین .

پران در — اسم یکی از برادران در و دگر و برادر بزرگ راج در .

پرباس — Prabhasa — میر سپاه و وزیر سورج پرب (دریا) و برادر پرهلاد که در نشاء سابق و انوقی بنام پربل .

پرباس — پرباد — Prabhasa — اسم پدر کیرت متی .

پرهست — Prahasta اسم یکی از وزرای سورج پرب ، یکی از پانزده مهارتی .

پرپشتا — Parapushta — اسم دختر راجه جنمیجی .

پرجنادیه — پرکباده — پرجناد — Prajnadhya — اسم گزیده ترین فوج مردانه های چیده (دریا) ، اسم یک وزیر زاده و وزیر شاهزاده سورج پرب .

پرهلاد — پرلاد — Prahlad, — اسم یک دیت ، پادشاه اسوراها (Asura) ، یکی از مشاهیر مردان ، پدر جامنی .

پراکرم — Parakrama — اسم یکی از بهادران شرته شرما .

پرکنمپن — پرکمپن — Prakampana — اسم راجه دیتان ، اسم یک دانو ، اسم یک راجه دو چندان مرد ، اسم یکی از پانزده مهارتی (دریا) سورج پرب که بملک پرباس فرستاده شده بودند ، اسم یکی از سرداران دیتان ، اسم یک راجه زاده .

پربت — پروت — Parvata — اسم یک رکیشر و پدر امرت پرباد کیشنو .

پربل — Prabala — اسم یک دانو که در این نشاء بنام پرباس وزیر سورج پرب می باشد ، اسم عج در زندگی دوم .

پردیوت — Pradyota — اسم پادشاه مگد .

پدم — پدما — Padma — یکی از گنجهای الهی ، نزد هندوان اه گنج مقرر است ، اسم یک ولایت .

پدماوتی — Padmavati — اسم دختر پادشاه مگد .

پدم راگ — اسم یک جوهر ، اسم آنها را به ندی تعبیر میکنند (عباسی) اسم یک ولایت یک نوع لعل

پدم سین — Padmasena — اسم یکی از دو پسر راجه مکتاسین و رانی کمبوتی .

پدم رتی — Padmarati — اسم حرم پادشاه مهاپراه و مادر اننگ رتی .

پدم کبل — پدم کنول — Padmakabala — اسم یک فیل .

پراو — پرات ساکن

پراکرات - پرکرت — Prakrit — یکی زبانهای قدیم هند .

پرتشتان - بتستان — پوتستان — Pratishthana — پرتوی پرشتان — پتان — اسم یک ولایت ، اسم یک شهر در جنوب .

پرتی هاری - (در ترجمهٔ انگلیسی Pulindaka آمده است) ، اسم قاصد راجه چند مهاسین .

پرکشت — پریکشت — Parikshit — اسم پدر جنمیجی و جد راجه شتانیک از نسل ارجن.

پردیوت - Pradyota — اسم راجه مگد .

پرمدورا - Pramadvora — اسم دختر منیکا نام حور .

پرورو س - Pururavas — اسم یک راجه از معتقدان نارایبن .

پروپ کارن - پردپکارن — Paropakarin — اسم یکی از راجگان بردمان .

پری روپ - پرتوی روپ — Prithvirupa — اسم راجهٔ پرتشتان .

پروهت - Purohita — کسی را گویند که رهنمونی آداب دین و ملت براجه کند و کدخدائی و امثال آن وابسته برای او می باشد ، کسی که رهنمونی راجه‌ها کند در آداب نیکو کاری (عباسی) ، کشیش .

پرتاب مکت— Pratabamukta — اسم یکی از راجگان بنارس .

پربت — اسم قلهٔ کوه زرین سمیر .

پرتی روپ — پرتوی روپ — Prithuvirupa — اسم راجه پرتشتان

پرلنب بج — Pralambabhuja — اسم پدیادری حاکم مدن پور .

پرلو — کاپ نیز می گویند و این عبارت است از تمام شدن یک دوره از ادوار عالم (دریا).

پرلنب باهو — Pralambabahu — اسم یک برهمن از جانب دکن .

پرمان سد — پرمان سدی Pramanasiddhi — اسم یکی از چهار کس مزین در چهار کوه جزیرهٔ نارکیل که خود را بهر صورتی کوچک و بزرگ تواند نمود (دریا) .

پرات — پرات — و رات .

پرات ساکن — فصلی از بید .

پر — اسم دیگر درگا .

پروتنی — Parotani — یک نوع افسون .

پریاگ — Prayaga — اسم قدیم شهر الهآباد در استان یو پی .

پشوپتی — Pas'upati —

پلنگ — Palanga — یک نوع تخت خواب هندی .

پل ویکا — Pallavika — اسم کنیز ملکه اشوک وتی .

پسهان پری — ساکن جای سوختن مرده ها (دریا)

پشاچ — پشاچ — Pis'acha — آدمی خور (دریا)

پشاچ — پیشاچ — Paiss'acha — اسم یکی از زبانهای هند .

پشکراوت — پشکراوتی — Pushkaravati — اسم یک شهر در کوه هماچلی .

پشکر — Pushkara — اسم یک معبد در استان مدیه پردیش .

پشپت — پشوپت — Pashupata اسم مهادیو، اسم یک نوع لعل .

پکاوج — Pakhavaj — سازیست معروف (دریا)، یکی از آلات موسیقی (اوپ)، یک نوع طبل ،

پلندر — پلندک — Pulindaka — اسم راجه بیلان .

پل بوت — Phalabhuti — اسم یک برهمن .

پرمتن — Pramathana — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

پرونتی — پریوتنی — Parivattani — Science of Counteracting Power اسم یک هنر .

پرلنبک — پرلنب — Pralamba — اسم یک راجهٔ نیم مرد .

پرلنبهو — پرلنب باهو — Pralambabahu — اسم یک برهمن از دکن .

پرمات — Pramatha — اسم یک راجه نیم مرد .

پرچند — Prachanda — اسم یک راجه زادهٔ چهار چند مردانه ، اسم یک رای نامدار .

پرمتن — Pramathana — اسم یک دانو — اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

پروهن — Pravahana — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب ، اسم دلاوری که سترپت بپاگرپت و سبنکرپت و دیگران را بقتل رسانید .

پرهست — Prahasta — اسم یک وزیر زاده راجه سورج پرب ، یک از مهارتهان سورج پرب .

پرهشت روما — پرهشت رومن — Prahrishtaroman — اسم یکی از سرداران دیتان و سرخیلان مردانه .

پرمات — Pramata — اسم یک راجه .

پرشست — Pras'asta — اسم یکی از چهار رتی (دلاور) .

پرکاش — Prakasha — اسم یک تیر .

پراکرم — Prekrama — اسم یکی از ده دلاور که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

پران در — Pranadhara — اسم یک در و دگر ، برادر راج در .

پرمردن — Pramardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته‌شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

پرینکر — Priyankara — یکی از دلاوران که در جنگ شرته شرما و سورج پرب با آکرم دو بدو جنگ کرد ، اسم یک مهارتی .

پردیمن آستر — پردیمناستر — Praduymnastra — اسم تیر کام .

پردیمن — Pradyumna — اسم سری کرشنا .

پرگیاپت — پرجناپتی — Prajnapati — Science و دیا .

پیورا — Pivara —اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر گندرب هوهو (Huhu) .

پیاگ — پریاگ — Prayaga — شهر مقدس هندوان در استان اترپردیش که امروز بنام اله آباد شهرت دارد .

تاراولی — Taravali اسم دختر راجه رنب .

تال — Tala — اسم یکی از آلات موسیقی .

تال بهت — Talabhata — اسم یکی از دو دروازه بانان راجه مهاچندسین .

تالی — Tali — درخت خرمه .

تامرلپت — Tamralipta — اسم یک شهر ، پایتخت راجه بیربت .

تاره دت — Taradatta — اسم زن راجه کلنگ‌دت .

تارا ولی — اسم دختر راجه رنبا .

تپن تک — تپنتک — Tapantaka — پسر و سنتک وزیر و وزیر نرباهن‌دت .

تپودت - Tapodatta — اسم یک برهمن در ولایت پرتشتان .

تجارو — میرهٔ تست .

ترشول — سلاح مشهور است و آنرا شول نیز میگویند (دویا)

ترکاسر — Tarakasura — اسم یک دیت .

ترنگ — Taranga — موج .

ترمت کتا — داستان بزرگ .

ترکس — ترکش — Tarkasha — اسم یک ولایت برکنار و رودخانهٔ نرمد .

ترهفت — اسم یک ولایت .

تره کاری —

ترب —

ترگنته — تریگنته — Tarighanta — اسم یک شهر برسر قلهٔ کوه همال .

ترشنک — تریشنکو — Tris'anku — اسم یک ملاح .

ترن چند — ترون چندر — Tarunauhandra — اسم طبیب راجه بلاس شول .

پلندر — پلندیکا — Pulindaka — اسم راجهٔ پیلان .

پل ویکا — Pallavika — اسم کنیز ملکه اشوکوتی .

پنچ — Pancha — اسم نهر پانزدهم کتاب کتاسرت ساگر .

پنچ مول — Panchamula — اسم یکی از طایفهٔ گنان و خادمان بنده پاسنی ، اسم قبلی پنچ پتک شودر در نشاء سابق .

پندت — Pandita — عالم .

پنچ شیک — Panchas'ikha - اسم خادم مهادیو که از طایفه گن بوده است .

پن سین — Punyasena — اسم یک راجه در شهر اجین .

پنگلک — Pingalika — زرین پشت ، زنگی یعنی رنگ مایل بقهوانی (شهکر) اسم زن برادر شنکردت نام برهمن و دختر جگ دت .

پندر بردن — پوندر وردن — Paundravardhana — اسم یک شهر .

پنچ تیرت — Panchatirtha - اسم دانشمندی که اصناف شعر می دانست (عباسی)

پنچ تیرت — پنچ تیرتی — Panchatirthi — اسم یک جای مقدس که در آنجا پنج حور بنوین زاهدی نهنگ شده بودند و ارجن بطریق زیارت بآنجا رسیده آنها را از آنجا کشیده نجات داد

پنگل — Pingala — اسم یک گن و پدر پکسر اولی ، اسم یک راجهٔ نیم مرد .

پنگل — پنگلیکا — Pingalika — اسم راجه و تسهشر .

پنچک — Punchaka — اسم یک کوه .

پنچ پتک — پنچ پتک Panchaphuttika — اسم یک شودر .

پورب — مشرق .

پوندر بردن — Poundravardhana — اسم یک شهر ، پایتخت راجه دیوسین .

پورو — Purava -- اسم حاکم لاوانک و پدر سلوچنا .

پوشا — پوشن — Pushan — اسم پدر بتریت .

پیپل — Pipala - اسم یک نوع درخت .

تیتیب — تتیپ سرس — Tithibhasaras — اسم یک معبد که محک خلایق بود و بنام یک زن پارسا بنام تیتهی شناخته شده بود .

جات سمر — گیات سمر — Gyatasmar — دانندهٔ حال نشاء سابق حود (دریا)

جالپاد — Jalapada — اسم یک مرتاض .

حادون — جدد - یدو — Yadu — اسم یک Race ساکن دوارکا .

جامنی — یامنی — Yamini — اسم دختر دوم پرهلاد و زن سورج پرب .

جالک — Jalika - اسم یک راجهٔ پنج چند مردانه ، اسم یکی از پنج تن دلاور .

جتایکه — جتایس — Jatayus — اسم پرنده ای که نگاهبان سیتا بوده .

ججه — جج — جچ — یکشه — yaksha — جن .

ججات — ویاتی — Vayati — اسم یک پادشاه .

ججر بید — یجروید — Yajurveda — اسم یکی از چهار کتاب مقدس هندوان .

حرجوردن — دریودن — Daryodhana — اسم برادر بزرگ کوروان که پاندوان جنگ کردند و شکست خوردند .

جرجوان —

جسولیکا — ایشولکا — Ayasolekha — اسم یکی از حرمهای راجه بیرابج .

جشو برما — یشوورمن — Yas'ovarman — اسم یک حتری در خدمت راجه بهوپ برنگ .

جگ دت — یجن دت - Yajnadatta — اسم پدر زن شنکردت نام برهمن .

جگ — یگیه — Yajna — مجلس عبادت مخصوص است (دریا) عبادتی است مخصوص که مطلبی از مطالب دنیا و آخرت بآن حاصل می شود ، و شیاطین که بد خواه خلق اند قصدا آنرا برهم می زنند (جوگ ، قربانی ، عبادت ، دعا (اوپ) جشن و مراسم مذهبی (بگوت) .

جگ نسقل — یجنستل — Yajnasthala — اسم یک رباط .

جگ سین — یجن سین — Yajnasena — اسم یک راجه سه چندان مردانه .

ترشر — تریشرس — Tris'iras — اسم یک دیت که این در نشاء بنام سداوت وزیر بوجود آمد

ترکوت — Trikuta — اسم یک کوه .

ترکوت پتا ک — Trikutapataka - اسم یک کوه زرین در کوه ترکوت .

ترکوت سین — Trikutasena — اسم پدر شرته شرما .

ترکوت نات — Trikutanatha — پادشاه ترکوت ، و مهتر بدیاداران .

ترهت — در ترجمه انگلیسی و دیه (Videha) آمده است ، اسم یک ولایت در شرق هند.

تکشلا — بتکششلا — Takshas'ila — اسم یک شهر برکنار رودخانه بتست .

تل اتم — تلوتمی — Tilottama — اسم یک حور ، اسم یک اپسر ، اسم یکی از اپسرا های اندر

تلک — Tilaka — عرصه ای از گل (دریا)

تمر — Timira — اسم یک شهر .

تنکه — Taka — Tanka — پول .

تمبر — تنبر — تنبرو — Tumburu — اسم یک معلم ، اسم یک رکیشر .

تنکچه — تنتوکچه — Ta..tukachchha — نام دیگری از سروران دانو (دریا) ، اسم یک دانو.

توشتر - توشتری — Tvashtri — اسم پدر سهوک .

تول بج — استول بج — Sthuiabhuja — اسم پسر پرلنب بج .

توله — Tola — وزن هندی معادل ڈهائی مثقال .

تیجسوتی — Tejasuati — اسم دختر راجه بکرم سین ، اسم دختر کبیر ، اسم زن راجه ادت سین

تیزدوتی — تیجودتی — Tejovati — اسم راجه ابت سین .

تیج پرب — تیجه پربه — Tejahprabha — اسم یک بدیادر ، اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند .

تیتهی — Tithitn — اسم یک زن پارسا .

چکدر — اسم یک معبد در کشمیر .

چکروال — Chakravala — اسم پادشاه بدیادران .

چکربیوه — چکروبوه — Chakravayuha — بشکل چکر ، صف مدور .

چکر — Chakra — تیغ مدور (دریا) دایره ، چرخ دولاب صفحهٔ مدور ، گردونه ، چرخ ، کوزه گری دور ، دوره ، آسیای عصار ، (اوپ) سلاح وشنو ، سلاح کرشن (جوگ) نام سلاح بشن (جهان) ، اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیرهٔ نارکمل .

چکردر — Chakradhara — اسم یک برهمن ، کسی که چکر بر سرش می گردد .

چمربال — Chemarabala — اسم راجهٔ هستناپور .

چندرکاوتی — Chandrikavati — اسم دختر راجه سورت .

چندرکلا — عبارتست از شانزدهم حصه از جرم ماه کامل . . . بسال ماه شب بیست و هشتم می نماید که درمیان شفق در کوه شرق باشد و آنرا منجمان هندی ماه ستة چهاردهم از نصف اخیر ماه که شبهایش تاریک باشد گویند (دریا)

چن چنی — Chinchini — اسم یک شهر بر ساحل دریای شور .

چندرگپت — Chandragupta — اسم پسر راجه نند .

جندک — چندیکا — Chandika — اسم یک بت ، اسم دیگر Durga .

چند مهاسین — Chandamahaseua — اسم یکی از راجگان اجین و پدر باسودت .

چندرپرب — چندر پربا — Chandraprabha — بقال اسم زن درم گپت نام بازرگان ، اسم ملکه کنک پور و کلانتر دختر راجه ششکند ، اسم راجه ولایت مدر و پدر سورج پرب .

چند — چندیری — چیدی — Chedi — اسم یک مملکت که راجه و تسمشر به برادر پدساوتی داده بود .

چندر پربه — Chandraprabha — روشنی بخش (دریا) اسم پسر راجه ادت پربه ، اسم پسر رنکار پرب و حاکم شاکل در ولایت مدر .

بودند : جیا ، بجیا ، جینتی ، اپراجتا ، سدا ، رکتا ، البنها ، ابتلا ، فتح ، پیروزی ، ظفر ، لقب درگا ، اسم زن پستپ دنت ، اسم خواهر خواندهٔ پاربتی .

جی سین — Jayasena — اسم پسر راجه مهندر برما ، راجه اجین .

جی دت — Jayadatha — اسم یک زمیندار ، اسم یک راجه .

جیموت کیت — جیموت کیتو — Jimutaketu — راجه بدیادران در کوه هماچل .

جیموت باهن — اسم پسر جیموت کیت .

جیوهر — Jevahara — اسم پسر راجه چرای .

جی پور — Jayapura — اسم یک کوه .

جی — Jaya — اسم خواهر خواندهٔ پاربتی .

جیودت — Jivadatta — اسم یک برهمن ، اسم یک بقال .

چانک — چانکیه — Chanakya — اسم یک برهمن .

چاپ لیکا — Chapalekha — اسم دختر یک رکهشر .

چتردارکا — Chatusdareka — اسم نهر نهم .

چترک — Chaturika — اسم یک شاهد .

چترانکد — Chitrangada — اسم یک بدیادر پدر منووتی که بصورت شیر ظاهر شده بود

چترکوت — Chitrakuta — اسم یک کوه ، اسم یک شهر .

چترلیکا — Chitralikha — اسم یک حور ، اسم خواهر خوانده اوشا .

چتراپید — Chitrapida — اسم یکی از ده دلاور که بردست شتانیک بقتل رسیدند .

چتربکتر — چتروکتر — Chaturvaktra — اسم یکی از گنان و خادمان بند باسی ، اسم قبلی باکاک نام سین .

چتردارکا — Chaturdarika — اسم نهر پنجم کتاب کتاسرت ساگر .

چرا — چرایس — Chirayus — دراز عمر (دریا) ، اسم یک شهر و راجهٔ آن شهر

چکرورتی — Chakravarti — اسم والی طرف مشرق ، شهنشاه .

چکور — Chakor — چکور مرغیست که غذای او نور ماه است (دریا) .

جولک — چوله — Chola — اسم یک ملک .

کام‌چودامنی — Kamachndamani — اسم دختر کام چودامن دیت

کام‌چودامن — Kamachudamana — اسم پدر کام چودامنی .

دام —

داراروت — اشی داراتپ — Asidharatap — موافق اسم هنود که بعضی از ایشان دوازده روز با حلال خود در یک خانه خواب بگذرانند و خویشتن را بکلیه از تمتع گرفتن باز دارند و این را موجب اجر جزیل شمارند (دریا)

دان — Dan — چیزی دادن (دریا)

دامودر — دمودر — Damodara — میر لشکر شرته شرما (دریا) ، پسر اشاد ، اسم یکی از پادشاهان بدپادران که در خانه او کال کوی متولد شده بود ، اسم یکجا .

داکنی — داکن — Dakini — گوشت آدمی می خورند .

دانوا — دانوا — Danava — دسته ای از دیوان که باد اینها با اسران Asura یکی شمرده می شوند و از دشمنان آشتی ناپزیر خدایان می باشند (اوپ)

دت شرما — دت شرم — دت شرمن — Datta'sarman — اسم یک برهمن زاده .

دت — دتی — Diti — مادر دیتان — (دریا) اندر تا اعتماد در دل دت که حامله بوذ پیدا نکرد درذ شکمش را زیاده نتوانست کرد ، اندر تا اعتماد در دل دت که حامله بود پیدا نیاورد شکمش را پاره نتوانست کرد (عباسی) اسم زن کشپ ر کیشر .

دچه — دکشه — Daksha — خسر مهادیو ، پدرستی ، زن مهادیو ، (جوگ) ، اسم یکی از پسران برهما .

دچه‌پرجاپت — دکشه پرجاپتی — پرجا دکشه — Prajapati Daksha — یکی از علتهای معنی عالم (دریا)

درم — Dharma — عبارت است از خیر (دریا) قانون

دربه — Darbha — اسم یک گاه .

چنور — چوری — چمر -- Chauwar — Chewrie —

چندرلیکا — Chandrarekha — اسم دختر دوم راجه ششکند و خواهر چندرپربا ، اسم یک دیوزن .

چندال — Chandala — کناس (جوگ) مردار و خبیث ترین مردم (کشف) .

چندبکرم — چندوکرم -- Chandavikrama — اسم یک راجه در طرف شمال و پدر بدریکا.

چند — اسم یک شهر که بچندیری مشهور است .

چندیری — اسم دیگر چند نام شهر .

چندرسوامی — چندر سوامن — Chandrasvamn — اسم یک برهمن در شهر بنارس .

چندروتی — Chandravati — اسم زن دیگر پدم سین .

شرکنت‌چندن — Chandan

چندرکاوتی — اسم دختر سوبت .

چندرباگ — Chandrabhaga — اسم رود خانهٔ چناب .

چندر پربی — Chandraprabya — یکی از نشاهای قدیم .

چناب -- چندر باگا — Chandrabhaga — اسم یک رود خانه در شمال هند .

چندر پرب — Chandraprabha — که منیته شده بود (دریا) اسم پادشاه روی زمین .

چندر دت — Chandradatta — اسم یک نگاهبان جنگل بانسی .

چندر پد — Chandrapada — اسم یک کوه .

چنتامن — چنتامنی — Chintamani — جوهر بزرگ ، Wishing Stone

چنددت — چنددنت .. Chandadanta — اسم یک راجهٔ پنج چند مردانهٔ ، اسم یکی از پنج تن دلاور .

چندرلیکا — Chandralekha — اسم یک دیوزن .

چندرما — Chandrama — اسم پدر چندر گپت ، moon

رشته‌چودش— رشی چودش — Ras'i Chaudas یک چهاردهم که بزدل کشمیری رشته چودش باشد (دریا)

دشته دمن ــ Dushtadamana ــ اسم سردار بدیادران ، اسم یکی از چهارده مهارتی که نارد آنها را بمدد دامودر فرستاده بود .

دشت کر ــ اسم یک استاد .

دشرت ــ دسرت ــ Das'aratha ــ اسم راجه اجودیا و پدر رام چندر .

دکن ــ Dakhina ــ Dakshina ــ جنوب .

دگنبر ــ Digambara ــ برهنه می باشند (دریا)

دمودر ــ دامودر ــ Damodara ــ اسم پسر اشاد پادشاه بدیادران و وزیر شرته‌شرما .

دم ــ Dama ــ یکی از ده دلاور که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود ، یکی از دو پسر اشون طبیب .

دنت ــ Danta ــ دندان .

دندت ــ Dhanadatta ــ اسم یک بازرگان در شهر تامرلپت .

دندب ــ Dandaba ــ نوعی از ماران است که هیچکس را نگزد (دریا)

دن پالت ــ Danaaplita ــ اسم یک بقال در شهر پاتلی پتر .

دن ــ دنو ــ Danu ــ مادر دانون ، اسم زن کشب رکیشر اسم مادر نمچ .

دند ــ جنگ کردن (دریا)

دند ــ دندن ــ Dandin ــ اسم یک راجه ای که در مردانگی کامل بود .

دندب ــ دندبی ــ Dhundhubhi ــ اسم یک کوه .

دندمالی ــ دلدمالن ــ Dindimalin ــ اسم یکی از مهارتیان شرته شرما .

دوشن ــ Dushana اسم یک شخص عالم نسب ، اسم یک راکشس .

دوم پور ــ Dhumapura ــ اسم یک شهر .

دوهن ــ Dohana ــ اسم یکی از چهارده مهارتی (دلاور) که نارد آنها را بمدد دامودر فرستاده بود .

دوارکا ــ دواروتی ــ Dvarauati ــ اسم یک شهر .

دوارکا ــ Dvaraka ــ اسم یکی شهرهای مقدس هند که در استان گجرات می باشد .

دوپته ــ Dupatta ــ روسری .

درت راهت — واسونیمی — Vasunemi — اسم برادر راه باسک، امیر ماران . در ترجمه انگلیسی Vasunemi* آمده است .

درم گپت — Dharmagupta — اسم یک بقال، اسم یک بازرگان در شهر پاتلی پتر .

دروپدی — Daraupadi — اسم زن پاندوان، جدشتر و بیم ارجن و نکولا و سهدیو .

درباسا — درواس — Durvasa — اسم یک عابد، اسم یک رکهشر .

درم‌دت — Dharmadatta — اسم راجه کوشلا .

دردهبرما — دربده ورما — دزبده ورمن — Drdhavarman — اسم راجهٔ ولایت مده .

درم گر — درم گیری — Dharmagiri — اسم نگاهبان حرم نرباهن دت .

درارو — درارو‌هه — Duraroha — سرداران دانوان اسم یک دانو (دریا)

درندر — Dhurandhara — اسم یکی از پادشاهان بدیادران، اسم یکی از چهار رتی (دلاور)، اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند، وی در جنگ شرگه شرما و سورج پرب با کنجر کمار دو بدو جنگید .

درم رچ — درم رچی — Dharmaruchi — اسم یک مهارتی یعنی مبارز بزرگ

درم کیت — دمرکیتو — Dhumraketu — اسم یک دانو، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

درم گپت — Dharmagupta — اسم یک بقال پدر دیو سمتا .

ذرنی در — دزنی دار — Dharamidhara — اسم یک کوه .

درپ‌واه — Dharpavaha — اسم یکی از هشت مهارتی که بجنگ پرباس رفته بودند، ساکن کوه نکیتا خداوند فوجهای ات رتهان .

درم شیل — Dharmas'ila — اسم پسر النکار شیل و کانچن پربا .

درون — Drona — اسم شوهر کرپی .

درم شکا — اسم برادر اگن شکه نام راکشش .

درپت — Darpita — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

دشونت — دشینته — Dushyanta — اسم یک راجه که شوهر شکنتلا بود .

دیوشرما — دیوشرمن — Devas'arman — اسم یک برهمن که در پاتلی پتر زندگی میکرد ، راجه ای در مردانگی کامل بود .

دیوسمتا — Devasmita — اسم دختر دوم گپت نام بقال .

دیوسین — Devasena — اسم یک راجه ، اسم پدر دهکل بدک ، اسم یک بقال در مگدیش ، اسم سردار شبانان صحرا نشین .

دیوداس — Devadasa — اسم یک بقال پسر در شهر پاتلی پتر ، اسم یک مزدور شوهر ناگشری در نشاء قبلی .

دیودار — دیودارو — Devadaru — اسم یک نوع درخت .

دیوهره — دیوتایتنه — Devatayatena — معبد ، خانهٔ خدا ، بتخانه .

دیشه —

دیرگ‌تپه — دیرگه تپس — Dirghatapas — اسم برندر مهتر سورج تپ .

دیوپرب — Devaprabha — اسم برادر سوم پرب ، ساکن کوه ملی ، از طایفه گندربان .

دیول — Devala — اسم یک رکهشر و پدر کالندی و بدرکا و کملا .

دیوسد — دیوسدی - Devasiddhi — اسم یکی از چهار کس مزین در چهار کوه عظیم جزیره نارکیل که منظور نظر جمیع دیوتاها ست (دریا) .

دیوی —

راکشس — راکسس — راچس - Rakshasa — آدمی خور ، گناهکار بدکار (دریا) روح پلید روح بد ، ارواح خبیثه (روپ) شیطان (منهاج)

راج در — Rajyadhara — اسم یک درود دگر ، برادر خرد پران در .

راجگر — راجگره - راجه گریهه — راجگیر — Rajgarh — Rajagriha اسم یک شهر مقدس در استان بهار ، اسم یک شهر .

رام بدر — Rambhadra — اسم یکی از چهار پسر دشرت و اوتار ناراین و قهرمان داستان راماین .

راون — Ravana — اسم پاشاه سیلان که بدست رام چندر کشته شد (جوگ)

دورت بین — دورت‌وین — Dhurtavyayana — اسم یکی از هشت مهارتی (دلاور) که بجنگ پرباس رفته بودند، ساکن کوه انجن، خداوند اوجهای ات رتیان .

دول — Dhavala . اسم یکی از مهارتیان که بجنگ پرباس رفته بودند، ساکن کوه وم تند ک .

دومر لوچن — Dhumralochana — اسم یکی از سرداران شرته شرما .

دوم شک — Dhumas'ikha — اسم برادر اگن شک

دوم کیت — دوم کیتو — Dhumraketu - اسم یکی از راجگان دهتان ، اسم یکی از دلاوران که در جنگ حم دشتر را کشته بود .

دهکل‌بد ک — دهخلب دهکا — Duhkhalabdhika به محنت و دشواری یافته شده (دریا) ، اسم دختر راجه دیوسین .

دیت — دئیته — دائتا — Daitya — شیطان (جوگ) نام پسران دت از قسم جن و دیو (جهان) ، دیو (بکوت) .

دیوی — Devi — زنی را گویند که بعضی کارهای عمدهٔ دنیا با و تفویض یابد (جوگ) ، ربه النوع ، الهه .

دیرگه‌جنگ — دیرگه جنگه . Dirghajangha — برادر کالا بوت .

دیش — Desha — کشور ، ملک .

دیم — ودم - Vidhuma — اسم یک دیو .

دیودار — دیودارد — Devadaru - اسم یک باغ .

دیو سوامی - دیو سوامن — Deva-Swamin — اسم برادر کرینک برهمن در شهرتهش .

دیشو — Deshu — زبان نحلی .

دیوی کرت — دیوی کرتی — Devikriti — اسم یک باغ و مرغزار بر لب دریای گوداوری.

دیپ سرن — دویپ کرن — Dvipi arni — اسم یک راجه .

دیودت — Devadatta — اسم پسر گوند دت نام برهمن ، اسم پسر جی‌دت نام زمیندار اسم پسر هردت نام برهمن ، اسم یک دیو .

رتی — Rathi — بهادر. دلاور .

رت - رتی — Rati — اسم زن کام دیو .

رجپوت — راجپوت — Rajput

ردر — Rudra — اسم یک جگ ، اسم یک بتال در شهر کوشانبی .

ردر شر - ردر شرمن — Rudras'arman — اسم یک برهمن که دو زن داشت .

رشب — وریشب - رکب — Vrishabha — اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیره نارکیل .

رکت بنده — اسم یک دیت .

رکیشر - رشیشور - Rishi—Rshis'vara .. شخص مقدس .

رگ بید — رگوید — Rig-Veda — یکی از چهار کتاب مقدس هندوان .

رمنوان — رمنوت — Rumanvat — اسم پسر سپرتیک سر لشکر و امیرالامرای راجه و تسیشر و پدر هر شک .

رنبا — Rambha — آن زن است خواننده و رقص کننده که در خدمت ایندر می‌باشد (جوگ) .

رنب — رنبا — Rambha — اسم راجهٔ بجرتار و پدر تاراوتی .

رورو — Ruru — اسم یک عابد پسر ، اسم یک زاهد .

روپ شکا — Rupas'ikha — اسم دختر اگن شک نام غول .

روپ سین — Rupasena — اسم یکی از دو پسر راجه مکتاسین و رانی کمبوتی .

روشا وروه — Roshavaroha — اسم یکی از چهارده مهارتی دارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند .

روپ لتا — Rupalata — اسم دختر راجهٔ روپ در .

روپ در — Rupadhara — اسم راجهٔ مکت پور .

روپ سد — روپ سدی — Rupasiddhi — اسم یکی از چهار کس مزین در چهار کوه جزیره نارکیل که هر روز خود را بصورت دیگر در غایت حسن بنماید (دریا)

ریو — Reva — اسم یک رود خانه .

رام — Rama — اسم یک برهمن پدر سومدهو ، رام چندر ، قهرمان داستان های
رامایین و جوگ بشست .

رامچند — رام چندر — رام — Ramachandra — قهرمان داستان رامایین شوهر سیتا ،
راجه اجودیا که امروز شهریست مقدس در استان یو پی .

راج مهندر — مهندر — اسم یک کوه .

راج دتا — Rajadatta — اسم خواهر شیل وتی .

راج وتی — Rajavati — اسم زن دیو پرب .

راکششی — Rakshasa — شیطان .

راگبهنجن — Ragabhanjana — اسم یک بدیادر عاشق ، عاشق بزرگ پرا انراگ پرا .

رای — Raya — پادشاه ، راجه .

راجه — راجا — Raja — پادشاه .

رانی — Rani — ملکه .

راون — Ravana — اسم برادر بهکن . این اسم در متن سانسکریت چاپی نیامده است

راوی — ایراوتی — Airavati — اسم یک رود خانه در شمال هند .

رپنیک — روپنیکا — Rupnika — اسم یک شاهد در شهر مترا .

رت — رتی — Rati — اسم زن کام دیو .

رتن پربا — Ratnaprabha — اسم بهر هفتم کتاب کتاسرت ساگر ، اسم حرم نرباهن‌دت
و دختر راجه هیمه پرب و رانی النکار پربا .

رتن پرب — رتن پربا — Ratnaprabha — اسم پسر کهتر چندر پرب که سفیته شده بود.

رتن پور — Ratnapura — اسم یک شهر .

رتن کوت — Ratnakuta اسم یک جزیره .

رتن برشه — رتن ورشه — Ratnavarsha — اسم پادشاه دیوان و پدر بدیت پربا .

رتن دت — رتنادیت — رتنادت — Ratnadatta — اسم پسر بتست نام بقال .

رتنادپت — رتنادپتی - Ratnadhipati — اسم راجه رتن کوت .

سپرتشت — Supratishtitha — اسم یک شهر در ولایت پرتستان .

سپربها — Suprabha — اسم زن سورج پرب .

سپرتگن — Supratijna — اسم یک راجه پنج چند مردانه .

ستبرت — ستهورت — ستیه ورت — Satyhvrata — اسم امیر ملاحان ، که در جزیره اتل زندگی می کرد .

ستوله دت — Sthuladatta — اسم یک دهقان مالدار .

ستوشیل — Sattavasila — اسم خدمت گار راجه برهمن ور .

ستربد — استر بد — ستر بدی — Sthirabuddhi — برگزیده ترین فوج مردآنه های چیده (دریا) ، اسم وزیر سورج پرب که در نشاء سابق دیتی بنام هیگریو بوده است .

ستنت — استنت — ستنتو — Sutantu — اسم یک راجهٔ هفت چند مردانه .

سد — Siddha — انجام یافته ، کامل ، دارای قوت فوق طبیعی ، مقدس ، الهی (اوپ) یک طایفه (دریا) اسم یک طایفهٔ اسم خواهر خواندهٔ زن کشپ ، اسم یک طایفهٔ اساطیری .

سد کری — سدی کری — Siddhikari — اسم یک زن در شهر تامرلپت .

سدارت — سدارته — Siddhartha — اسم وزیر سورج پرب که در نشاء سابق بنام تر شردیت بود .

سدرشن — Sudars'ana — اسم چکر ناراین ، اسم یک قمار باز .

سرت — Sarit — نهر (دریا)

سرت‌منجری — سورت منجری — Suratamanjare — اسم نهر شانزدهم کتاب کتاسرت ساگر .

سرشین — شرسین — شورسین — Surasena — اسم یک راجه .

سرشدن — اسم یک رجه .

سراندیپ — Singhala-drtipa — لنکا — Lanka — اسم یک جزیره در جنوب هند .

سرجت — سرکشت — Surakshita — اسم مهتر نگاهبانان حرم راجه بیربج .

سات — Sata — عفریت .

ساگر — Sagara — محیط (دریا)

سال — Sala — اسم یک نوع درخت .

سام — Sama — صاج (عباسی)

سام بید — سام وید — Sama-veda — ویدای سوم، اسم یکی از کتابهای مقدس هندوان.

ساری — Lotus

سات باهن — سات واهن — سات باهن - Satavahana — در نشاه سابق عابدی بود کرشن نام سرید بردواز (دریا) ، اسم یک راجه .

سات — Sata — اسم یک جج .

سانک شاستر— سانکهیه شاستر — Sankhya-Sastra — عقیدهٔ سانکهیکه باسبان و اصول فلسفه سانکهیه اوپ) فلسفه سانکهیه را شرح می نماید .

ساگر پور - Sagarapura — اسم یک شهر بر کنار دریای محیط .

ساگر بیر — ساگر ویر — Srgaravera — اسم یک ملاح .

ساگردت — Sagaradatta (در متن سانسکریت ساگر ورمن Sagaravarman آمده است) اسم یک راجه از طایفهٔ بدیادران در شهر ساگر پور .

ساد ک — اشاد ک — Ashadhaka — اسم فیلبان ماده فیل بدرونی نام .

ساهسک — ساهسیک — Sahasika — اسم مطبخی راجه ادت پربا .

سبدر — سبدرا — Subhadra — اسم دختر سمای .

سباس — Subhasa — اسم یکی از همزادان و دوستان سورج پرب .

سباس کمار - سواس کمار — Suvasakumara — اسم پسر کشپ وکیشر .

سبت — Snbhata — اسم راجه کنکن .

سباه — سباهو — Subahu — اسم یک راجه .

سبدرا — Subadhra — اسم دختر سمای .

سپرتیپ — سپرتیک — Supratika — اسم یک جج ، اسم امیرالامرا و سرلشکر راجه شتانیک.

سکندداس — اسکندداس ـ Sikandhadasa ـ اسم یک خواجه در شهر تامرلپت .

سکه جس — سکه شیه ـ Sukhas'aya ـ اسم همزاد بندودت .

سکه در — سکدن ـ Sukhadana ـ اسم یک تاجر .

سکاوتی — Sukhavati — اسم خواهر سهلکا ، اسم دختر دوم اصل وزن سورج پربھ .

سگم — Sugama — اسم یک راجهٔ هفت چند سردانه .

سگریو — Sugriva — اسم یک میمون که رام چندر را کمک داده بود .

سلوچنا — Sulochona — اسم دختر راجه سشین و رنبا ، نام یک حور ، اسم دختر راجه پورو ، اسم یک دیوزن .

سمه دشتر — سم دشتر ـ Sinhadamshtra ـ اسم یک دانو .

سمدردت — Samudradatta — اسم یک بقال در شهر وتنکه پور ، شوهر شکت متی .

سمدرسین — Samudrasena — اسم یک بقال .

سمندیکه — سمندیک — Sumandika — اسم سورج پرب در نشاة قدیم ، اسم پرباس در نشاء سابق که امروز بنام سورج پرب است .

سمای — سمایا — Sumaya — صاحب طبقه ششم (دریا) ، اسم یک دانو ، اسم یکی از سرداران سوراها ، اسم یکی از دو دلاور بدبادر که شرته شرما را ترک نموده به سورج پرب آمدند .

سمایا — Sumaya — اسم دختر می دیت و زن سورج پرب .

سمودت — سمهدت — Simhadatta — اسم یک راجهٔ دو چندان سردانه

سمردن — سمردن — Sammardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

سمنتر — Sumantra — اسم ندیم راجه هربر .

سمر — Samara — اسم یک بدبادر حاکم پیر پورو پدر اننگ پربا .

سمدر برما — سمدر ورمن —Samudravarman— اسم پسر راجه ماگردت و اننگ پربا .

سمربرما — سمر ورمن — Samaravarman — اسم یک راجه ، پدر کملاوتی .

سربدمن — سرودمن — Sarvadamana — اسم وزیر سورج پرب که در نشاء سابق دانوی بنام سند بوده است ، اسم یک دانو که در جنگ شرته شرما و سورج پرب دو بدو جنگید

سری کنجر کمار — Karnjarakumara — اسم پسر سمیر و صاحب فوج مهارتیان .

سرستی — سرسوتی — Sarasvati — اسم الههٔ علم و دانش ، اسم یکی از رودخانه های مقدس .

سروشن — Suroshana — اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند .

سروه — Suroha — اسم یکی از دلاوران که باتفاق بروه ، پروهن را کشته بودند .

سری ایشر — سریشوری — Sures'vare — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

سربه وتس — سربی وتس — Surabhivatsa — اسم یکی از پادشاهان بدیادران .

سرب دتا — سربه دتا — سربی دتا — Surabhidatta — اسم دختر سربه وتس پادشاه بدیادران ، اسم یک حور .

سرمشت — شرمشت — Sarmishtha — اسم یک حور

سرش — شرش — شریش — Sirisha — اسم یک نوع گل .

سرادر — Suradhara — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

سربدمن — سرودمن — Sarvadamane — اسم یک وزیر زاده ومصاحب شاهزاده سورج پرب اسم یک از دانوان .

سروکن — سروشن — Suroshana — اسم یک دلاور که بردست سنک دنش کشته شد .

سشال — سوبشال — Suvis'ala — اسم راجه ای که در مردانگی کامل بود .

سشرما — سشرمن — Sus'arman — اسم یک راجه زادهٔ چهار چند مردانه ، اسم یک سردار که در جنگ شرته شرما و سورج پرب کمیرک و نیراسک را هلاک ساخت .

سشین — Sushena — اسم راجه چترکوت ، اسم یک بدیادر .

سومل — سومیل — Somila — اسم راجه ای که در مردانگی کامل بود .

سوگن — Sugana — اسم یک راجه زاده .

سورته — سوراشتر — Saurashtra — اسم یکی از قسمتهای غربی هند که در استان گجرات (Gujarat) می باشد .

سورن — Surarna — اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتانیک کشته شدند .

سورن دیپ — سورن دویپ — Suarnaduipa - اسم یک جزیره .

سومک — Somaka — اسم یک راجه که غنیم راجه مهاسین بوده .

سوپرب — Suprabha — اسم یکی از خدایان .

سهم گپت — سنهه گپت — Sinhagupta — اسم یک راجپوت از نیک اندیشان راجه دیپ کرن

سهسرانیک — Sahsranika — اسم پسر راجه شتانیک و پدر راجه و تسیشر .

سهسکرت — سنسکر سانسکریت

سهسرای — سهسرایو — Sahasrayu — اسم یک راجه مهارتی که در مردانگی نهایت نداشت

سیتا — Sita — اسم زن راجه رامچندر و دختر راجه جنک .

سیت رکش — شیت رکش — Shitaraksha — درخت انبه .

سیتله کیش — استولکیش — Sthulakes'h — اسم یک عابد که بروح دوم را تربیت داده بود .

سیوره — شرونک — Sravanaka یعنی شرمن ، مرتاض بودایی ، زاهد ، قلندر ، راهب ، گوشه نشین .

سیمبر — Swayambera — در زمان قدیم دختران هندو شوهر خود را بوسیلهٔ حلقهٔ گل انتخاب می کردند .

شاستری — شاستر — Sastra — کتاب مقدس .

شاکل — Sakalu — اسم یک شهر در ولایت مدر ، پایتخت راجه چندر پرب .

شاکه — شاک — Sakha — اسم یکی از دو پسر سوام کمار ، اسم یکی از اولاد مهادیو.

سوبند — سوبندو — Subandhu — اسم یک برهمن .

سوم شرم — سشرمن — Sus'arman — اسم والی شهر پتستان .

سوم شرما — سوم شرمن — Somasarman — اسم یک برهمن ساکن سهرتشت .

سورنه میل — سورن میل — Swarnamula — اسم یک سیمرغ که از نسل گرودا بود .

سوم پرب — سوم پربا — Somaprabha — اسم دختر یک بازرگان ، اسم دختر خرد می‌دیت از طایفه گندربال ساکن کوه ملی ، اسم خواهر خواندهٔ کلنگ سینا .

سورج تپ — سوریه تپس — Suryatapas — اسم یک مرتاض .

سورج پرب — سوری پربا — Suryaprabha — اسم نهر هشتم کتاب کتاسرت ساگر .

سوم پربا — سوم پرب — Somaprabha — اسم دختر خورد می دیت ، و خواهر سویم پربا اسم دختر درم گپت و چندر پرب .

سویت رشم — شویت رشمی — Svetaras'mi — اسم یکی از گندربان که بدعای بد عابدی فیل سفید شده بود .

سوم پرب — Somaprabha — اسم برادر دیو پرب از طایفهٔ گندربان .

سوم دیوبت — Somadevabhatta — اسم مؤلف کتاب کتاسرت ساگر

سویم پربا — Suayamprabha — اسم دختر بزرگ می دیت و خواهر سوم پربا .

سوم سوامی — سوم سوامن — Somasuamin — اسم پسر چندر سوامی نام برهمن .

سومدا — Somada — اسم یک برهمن زن در شهر بنارس .

سومت — اسم پدر چندر کاوتی .

سور — اسم راجه اجین و پدر مدیت مالا

سوره — اسم راجه اجین .

سودامنی — Saudamini — اسم دختر هاها ، راجهٔ گندربان .

سون — سونو — Sunu — پسر .

سوباه — سوباهو — Subahu — اسم یک راجه که ارده رته (نیم مرد) بود یعنی در مردانگی کامل نبود

شراوست — شراوستی — Sravasti — اسم یک شهر ، پایتخت راجه پرسون دت .

شری کنت — شری کنته — Srikantha — اسم یک ولایت ، اسم یک شهر .

شرته سین — شروته سین — Srutasena — اسم راجهٔ گوکرن .

شرکنت — اسم یک نوع صندل .

شرکنت‌چندن— چندن — Shrikhandchandana — صندل سرخ .

شری پل — ولوپل — Vilvafala — اسم یک نوع میوه .

شرنگپاتنی — شرنگوت پادنی — Sringotpadini — اسم یک دیوزن .

شرته وردن — Srutavardhana — اسم طبیب راجه ابربج .

شری دت — Sridatta — ابن الدوله (دریا) ، اسم پسر کاله لیم نام برهمن .

شری گرب — Srigarbha — اسم یک بال بنارسی ، پدر بندودت .

شرنگ بج — Sringabhuje — آب جوشیدهٔ شاخی (دریا) ، اسم پسر راجه بیر بج .

شرته شرما — شروته شرمن — S'rutas'arman — صاحب بدیادران (دریا) پادشاه بدیادران .

شرپانن — شرپاننا — S'arabhanana — اسم یکی از اطفال مهادیو ، اسم یک جوگ زن .

شرته وردن — Srutavardhana — اسم طبیب راجه بیربج .

ششانکوتی — Sasankavati — اسم نهر دوازدهم کتاب کتاسرت ساگر .

ششکند — Sas'khanda — اسم راجه کنک پور و پدر چندر پربا وچندریکا وشش ریکا وشش پربا .

ششریکا — Sas'irekha — اسم دختر سوم راجه ششکند وخواهر سوم چندر پربا .

شش پربا — Sas'iprabha — اسم دختر چهارم راجه ششکند وخواهر سوم چندر پربا .

شکر — Sukra — اسم استاد دیتان .

شکت جش — شکتیاشش — Saktiyas'as — اسم نهر دهم کتاب کتاسرت ساگر .

شکتال — Sakatala — اسم وزیر راجه نند .

شکت متی — شکتی متی — Saktimati — اسم حرم راجه دیپ کرن ، اسم زن سمدرت نام بقال .

شاندلی — شاندلیه — Sandilya — اسم یک عابد

شانت سم — شانت سوم — Santisoma — اسم یکی از پسران شنکردت برهمن و پنگاکا .

شانت کر — Santikara — اسم برادر بشوانر و پسر پنگل پروهت (Priest) راجه و تسیشر اسم یکی ار پسران اگن‌دت برهمن .

شاکل — اسم یک شهر در ولایت مدر .

شبنکر — Subankara — اسم یک مهارتی (مبارز بزرگ) اسم یک وزیر زاده ، و وزیر سورج پرب.

شپرا — سپرا — Sipra — اسم یک رود خانهٔ مقدس در شهر اجین .

شتانیک — Sataneka — اسم پسر جنمیجی ، اسم یک راجه زاده وسردار مهارتیان ، اسم راجه کوشامبی .

شترجی — سترجیه — Satrunjaya — اسم دربان راجه بکرم تنگ .

شتای — شتایش — Satayus — اسم پسر دیگر راجه جرای .

شتربت — Saturubhata — اسم یکی از سه دلاور که بردست پروهن بقتل رسیدند .

شترگن — شتروگن — Satrughna — اسم یکی از چهار پسر دشرت و برادر رامچندر ، اسم یک شخص .

شتر مردن — Satrumardana — اسم یک فیل .

شپتود — Sitoda — اسم یک دریا .

شچی — Sachi اسم رن الدر

شرتارت — شروتارت — Srutartha — اسم دختر سوم شرما نام برهمن و خواهر بتس‌گلمک.

شرته شرما — سرته شرمن — Srusarman — اسم دشمن سورج پرب ، راجه جانب شمال و سرور دهاءران .

شرم برما شرم ورمن Sarmavarman — اسم وزیر راجه ستات باهن ، اسم وزیر راجه دیپ کرن .

شری دت — Sridatta — ابن الدوله (دریا) اسم پسر .

شرمن — Sramana — درویش مزور ساحر (دریا) ، سیوره .

شویت — شویته دیپ — Svetadvipa — اسم یک جزیره که منزل ناراین می‌باشد .

شیوه ورما — شیوه ورمن — Sivavarmon — اسم وزیر راجه آدت ورما .

شیو — شیوا — S'iva — شیو از آن می گویم که آنند سروپ است یعنی سرور و خوشی (جوگ) اسم یک رند عیار پیشه و دوست مادو نام رند عیار پیشه .

شیتودا — Sitoda — اسم یک رود خانه .

شپر — سپرا — کشپرا — Kshipra , Sipra — اسم یک رود خانه مقدس که شهر اجین برکنار آن واقع است .

شور سین — شورسین — Sarasena — اسم یک راجه .

شور پور — Surapura — اسم یک شهر .

شیل وتی — ilavati — اسم زن هرش گپت نام بقال .

شیور — شیورک — Sevaraka — اسم یک راجه سه چندان مردانه .

شور پور — شور پور — Surapura — اسم یک شهر .

کابیا لنکار — کاوی لنکار — Kavyalankara — اسم زن راجه پرتیاک سین .

کاتنتر — Katantra — فن مختصر (دریا) .

کاتیا من — کاتیاین — Katyayana — اسم زمین پشت دنت .

کاچرک — Kacharaka — یکی از سهارتیان شرته شرما .

کارتکی — کارتیکه — Karttikeyh — اسم پسر سهادیو .

کام — Kama — عبارت از شهوت و رغبت است (دریا)

کان بوت — کان بوتی — Kanabhuti — اسم دیگر سپرترپ نام حج .

کام دیو — Kamadeva — خدای عشق و محبت .

کاتیا من — کاتیا ینه — Katyayana

کال نیم — کال نیمی — Kalanemi — اسم یکی از دو پسر یگنی سوم برهمن .

کانچن مالا — Kanchanamala — اسم یک همزاد باسودت .

کالنجر — Kalinjara — اسم یک کوه .

شکت بیگ — شکتی ویگ — Saktivega — اسم بادشاه بدیادران ، قهرمان وپیروز ، Successful hero اسم بادشاه بدیادوران .

شکت دیو — شکتی دیو — Saktideva — اسم یک برهمن پسر ، اسم پسر بلدیو نام برهمن.

شکنتلا — Sakuntala — اسم دختری که از اپسرای بنام مینکا و وشست بوجود آمده بود می گویند که پس از تولد او را در جنگلی گذاشته بودند که بعد آ بدست کنوه (Kanva) افتاد . نمایشنامه مشهور کالیداس (Kalidasa) بنام Abhijvana Sakuntala — دارای داستان همین دختر می باشد .

شمشان — S'ams'ana — جائی که مرده را می سوزند (ولی)

شمی — Sami — اسم یک رستنی .

شمبر — سمبر — Sambara — اسم یک دیت بزرگ که نشاهٔ ثانی بنام پرهست وزیر سورج پرب بوجود آمد .

شنک — سنک — Shankha —

شبنکر — Subhankara — اسم یکی از مهارتیان سورج پرب .

شنکر — شنکر سوامن — Sankara Svamin — اسم یک برهمن .

شنکردت — Sankaradatta — اسم یکی از پسران اگن دت برهمن .

شنک سود — شنک چودا — Sankhachuda — اسم یکی از ماران .

شنکرسوامی — Sankarswami — اسم پروهت (priest) راجه احین .

اشول — درد والم (دریا)

شو — شوی — شیبی Sevi, Sibi — 'شی بی' شهریار باهنر ومهربان دل گوشت خود بجهت رهائی یک کبوتر بباز داد (شیکر) ، اسم یک راجه .

شودت — شیودت — وشودت Visvadatta — اسم یک برهمن در دهی بنام ناگستی .

شودر — سودر ، شدر — Sudra — کمترین خلایق است . در حسب ونسب مردم ، طبقه پائین اجتماع (شیکر) طبقه چهارم هندوان

کاکندک — Kakandaka — اسم یکی از هشت مهارتی که بجنگ پرباس رفته بودند ، ساکن کوه ملی .

کاچرک — Kacharaka — اسم یکی از چهار مهارتی که بجنگ پرباس رفته بودند ، ساکن کوه کرند .

کال‌کوپ — Kalakopa — اسم یکی از چهار بهادر که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

کانتاپت — کانتاپتی — Kantapati — اسم یکی از ده دلاور که بردست شتانیک بقتل رسیدند.

کاتنتر — Katantra — فن مختصر (دریا)

کامگن — Kamaghana — اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتانیک بقتل رسیدند .

کال نیم — کال نیمی — Kalanemi — اسم یاس نام دیت در نشاهٔ سابق و هرنی کشپ در نشاء دوم . اسم یکی از دو پسر یگی نام برهمن.

کانت — کانتی سین Kantisena — اسم راجه شری کنت .

کانت تی — اسم دختر راجه کانت سین.

کانچن مال — Kanchanamala — اسم همزاد باسودت .

کاندو — کاندو — Khandava — اسم یک جنگل در Kurukshetra

کاندوبن — جنگل کاندو .

کانچ — Kanch — زیوری باشد که در کمر بندند (دریا)

کانچن پربا — Kanchanaprabha — اسم حرم پادشاه النکار شیل بدیادر .

کانچی — Kanchi — پادشاه سندر پور اسم یک شهر ، پایتخت راجه کنبیر .

کارپتک — Karpatika — اسم خادم چرم پوش نرباهن دت .

کبیر — کوبر — Kuvera — خدای ثروت و پدر نلکنور و حاکم حجان .

کول یا ولی — کول یا ولی — Kuvalayavati — اسم حرم راجه ادت پربه .

کبیردت — کوبردت — Kuveradatta — اسم یکی از چهارده مهارتی که بمدد دامودر فرستاده شده بودند ، اسم یکی از دلاورانی که بر دست مهامای کشته شده

کانپل — کام پلیه — Kampilya — اسم یک شهر که یکهزار و دویست کروه از بنده کوه می باشد .

کارکوتک — Karkotaka — اسم یک شهر برکنار دریای مشرق .

کاویری — Kaveri — اسم یک رود خانه در جنوب هند .

کامروپ — Kamarupa — اسم یک ناحیه در استان آسام .

کال راتری — Kalaratri - اسم یک برهمن زن که شوهرش بشن سوامی بوده است .

کال کوت — Kalakuta — اسم یک کوه .

کالچن شرنگ — Kanchanas'ringa — اسم یک شهر برکوه سمیر .

کاپیالنکار — اسم یکی از دو حرم راجه پرتاپ اگ سین که دختر راجه ای بود .

کانچی — اسم یک شهر .

کانچ — زیوری باشد که در ... می بندند (درسا)

کام دهن سرب — کام دینو Kamadhenu .

کانت سین — اسم راجه شری کنتد ... کانت متی .

کانت متی — اسم دختر راجه کانت سین .

کال — Kala — وقت (کشف) روحانیت دهر ، زمانه (جوگ) ، اسم یک برهمن ، اسم پدر انجنکا ، اسم یک امر ، اسم بیت بیت وزیر در نشاء سابق .

کالندی — Kalindi — اسم یکی از همزاد گان مهاکا و دختر دیولا رکیشر .

کام دیو — Kama Deva — اسم یک دیو ، خدای عشق و محبت .

کام چودامن — کام چودامنی — کام چندامن Kamachudamani اسم یک دختر سفینه دیت ، اسم دختر سمیر .

کال چکر — Kalechakra — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب ، اسم یک دلاور که با باسی بل بجنگ پیوسته او را بچکر خود دو نیم ساخت .

کال کنپن — Kalokampana — اسم یکی از سرداران دیتان ، اسم یکی از پادشاهان بدیادران ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

کرپورسمبو – Karpurarasambho – اسم یک شهر بر ساحل دریا ، اسم پایتخت راجه کرپورک .

کرنبک – Karambhaka – اسم برادر دیو سوامی .

کرور – Karor – ده ملیون .

کرت سین – کیرتی سینا – Kirtisena اسم برادر زادهٔ هامک (هامک ، وامک سردار ساران)

کرپی – کرپی – Kripi – اسم دختر گوتم در بنا وزن درون .

کرشن – کرشنا – کشن Krishns – پیغمبر هندوان ، یکی از اوتاران بزرگ ، مظهر اقم برهما و وشنو و شیوا (بکرت) سات باهن که در اشاه سابق عابدی بود ، مرید برد باج (درما) .

کرت برما – کریته ورمن – Kritavarman – اسم راجه ابدی .

کرن – Kiran – خطوط شعاع آفتاب .

کرتکا – کارتکیا – Karttikeya . آن شش ستاره است (دریا) ، منزل سوم ماه را کرتکا گویند (دریا)

کربک – Karabhaka – اسم یک برهمن .

کرت – کریته – Krita – اسم یک راجه .

کر – Khara – اسم یک شخص عالی نسب ، اسم یک راکشس .

کرود برما – کرود ورمن – Kradhavarman – اسم یک بقال .

کرپورسمبو – Karpurasambhaua – اسم یک شهر برکنار دریای محیط ، پایتخت راجه کرپورک .

کرپورکا – Karpurika – اسم دختر راجه کرو اورک .

کرکند – کرور کرمن – Karurkarman – اسم یک راجه سه چندان مردانه .

کرودن – Krodhana – اسم یک راجه زادهٔ چهار چند مردانه .

کرنات – Karnata – اسم یکی از استانهای هند .

کرند – کورند – Kuranda اسم یک کوه .

کپالی — دوستدار کلهٔ سرها (دریا)

کپای ویسان پری — یعنی دوستدار کلهٔ سرها و ساکن (جای) سوختن مرده ها (دریا)

کپنجل — Kapinjala — اسم پل سالن نام دیت که در لشاء سابق باین نام و در نشاء و دیگر بنام سمندیک موسوم شد.

کپالسوت — کپالس پوت — Kapalasphota — کلهٔ شکن (دریا) اسم پادشاه ترگشته .

کپلک — Kapilaka — اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتانیک بقتل رسیدند .

کپت ایشر — کپتیشور — Kapates'vara اسم یک جای مقدس در کشمیر.

کتا — Katha — افسانه (دریا) .

کتاسرت ساگر — Kathasarit Sagara — دریای اسمار، اسم یک کتاب در زبان سانسکریت.

کتاپته — کتاپیته — Kathapatha — مقدمهٔ افسانه ها و آنچه این افسانه ها بر آن مرتب شود (دریا) اسم نهر اول کتاب کتاسرت ساگر.

کتامکه — Kathamukha — اسم نهر دوم کتاب کتاسرت ساگر .

کتری — Kshatriya — طبقهٔ دوم چهار طبقهٔ هندوان .

کتاهدیپ — کتاهه دویپ — Katahadvipa — جزیره ای که کتاه نام داشت (دریا) .

کتاه — Kataha — اسم یک بزهره .

کتهل — یک نوع میوهٔ هندی .

گج — گج — Gaja — اسم یک جانور بزرگ در دریای محیط، فیل .

گج ساه — یعنی هستناپور (دریا) پایتخت پاندوان .

گجک — یعنی گج پاک (دریا)

کدلی — Kadali — درخت کیا یعنی موز .

کدلی گربه — Kadaligarbha — اسم دختر منکن و منیکا .

کدگ دمشا — کدگ دمشتر — Khadagadamshtra — اسم خواهر جم دمش نام واگشو.

کدگدر — Khadagadhara — اسم یک کتری .

کدرو — Kadru — اسم خواهر بنتا، مادر ماران، اسم یکی از زنان کشپ هاپه.

کلنگ سینا ــ Kalaingasena — اسم دختر راجه کلنگ دت .

کلاوتی ــ Kalavati — اسم یک حور زاد دختر امبل ، اسم زن راجه کرت برما .

کلاپه ــ کلاپگرام — Kalapagrama — اسم یک ده .

کلپ برچه ــ کلپ رکش — کاپه رکه — کلپ ورکش ــ Kalpavariksha — درختی است که از آن هرچه خواهند بار دهد (دریا) اسم یک درخت در خانهٔ راجه جیموت کیت .

کمار ــ Kumara - اسم وزیر راجه نند ، اسم طفلی با شش روی .

کمار دت ــ Kumaradatta - اسم یک مصور در دربار راجه روپ در ، اسم دوست پدر گنادیه .

کمار ــ سووم کمار .

کمل پربا ــ Kamalaprabha — اسم حرم راجه بلاس شیل .

کمبوتی ــ کمبروتی — Kambuvati — اسم حرم راجه مکتاسین .

کمداوتی ــ Kumudavati --- اسم دختر درارو .

کملا ــ Kamala — اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر دیول رکهشر .

کمبل ــ Kambala— اسم پدر مالتی ، اسم یکی از چهارده مهارتی سورج پرب .

کمارک ــ Kumarka — اسم راجه ای که در مردانگی کامل بود .

کمود ــ Kumuda — اسم یک کوه .

کمبلک ــ کامبلیک ــ کنبلک ــ Kambalka اسم یکی از سرداران دیتان ، اسم یکی از چهارده مهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده بود .

کمبیر ــ Kumbhira — اسم یکی از پنج دلاور مردانه مهارتی .

کمبیرک ــ Kumbhiraka — اسم یکی از سرداران که در جنگ شرته شرما وسورج پرب کشته شدند .

کنبیر ــ Kumbhira — اسم یک راجه و پدر برن سینا .

کنر ــ Kinnara — یکی از اصناف طوایف که در کوه هماچل زندگی می کنند .

کرودپت — کرودپتی — Krodhapati — اسم یکی از ده دلاور که بر دست شتالیک بقتل رسیدند .

کرگ در — کدگچر — Khadagachchra — صاحب ششهر .

کرگ سد — Khadugasiddhi — اسم یک برهمن .

کسپ — کچپه — Kachapa —

کسم پور — کسم پور — Kusumpura — اسم یک شهر بکنار رودخانه‌گنگ.

کسپ — کشپ — کشیپه — کچپه — Kachchhapa— اسم یک جا ، اسم یک راجه.

کشپ — کسپ — کشیپ — Kas'yapa — اسم یک عارف ، اسم یک راجه ، اسم یک رکیشر ، دارای دندان سیاه ، لاک پشت ، صورت فلکی سرطان ، طبقه ای از جنیان که منظم ساختن سیر آفتاب بدست آنها می باشد ، نام یکی از عارفان بزرگ ، نوعی ماهی ، نوع آهو (اوپ)

کشورا — سورا ، شورا .

کش — کش—Kus'a—نوعی‌ست ازکاه‌دابه(دریا)اسم‌پسر دیگر سیتا ازکاه دابه بوجودآمده بود.

کشن — کرشن -کرشنا.

کلاپگرام — Kalapagrama —اسم یك ده.

کلنگ — Kalinga — اسم یک ملک .

کلپ لتا — Kalpa — اسم یک سیاره ، اسم یک درخت .

کلپ — Kalpa — عبارت است از تمام شدن یک دوره از ادوار عالم (درها) عبارت از یک روز برهماست و یک روز برهما چهار هزار یک است که چهار ارب و سی و دوکرور سال می شود (اوپ) اسم یک درخت .

کلپ برچه — Kalpahrikhsa— خانهٔ راجه جیموت کیت .

کلش‌پور — Kalasapura — اسم یك شهر.

کله‌کاری — Kalahakarı —نزاع پیشه(دریا)،اسم زن سنك پراکرم نام نوکر بِکرم‌چند راجهٔ بنارس.

کلنگ دت — Kalaingadatta — اسم راجهٔ تکشلا .

کنجرکمار — سری کنجرکمار — Sri Kunjarakumara — اسم پسر سمورو، یکی از پانزده مهارتی سورج پرب، اسم یکی از دلاورانی که در جنگ شرته شرما و سورج پرب با دوندر دو بدو جنگید.

کنکت — Kankata — اسم یک رای نامدار، اسم یک راجهٔ نیم مرد.

کملوتی — کنول وتی — Kamalvati — اسم دختر راجه سمر پرما.

کوشانبی — Kausambi — اسم یک شهر از ملک دکن، نام مملکتی است. و در آن مملکت شهریست کوشانبی نام (دریا)، اسم شهر ارباهن‌دت اسم یک شهر در اقلیم برش.

کوش وتی — گوش وتی — اسم یک جنگ اساطیری.

کوشک — Kausika — اسم یک دانشور، استاد بدیادان، در ترجمه انگلیسی Visvamitr آمده است.

کورو — Kaurava — دشمنان پاندوان که در جنگ مهابارت از دست این کشته شدند.

کولی سیام — کولیه شام — Kuvalyasyama — اسم یک بدیادر که در خانهٔ او بدر لکر بوجود آمده بود.

کوشلا — Kosala — ولایت اود (جوگ) نام شهرستانی واقع در هند که اکنون بنام اود مشهور است، نام سلسه ای از پادشاهان هند (اوپ)، اسم یک شهر،

کوت — نام ناحیه ای در هند.

کوتک پور — Kautukpura — اسم یک شهر.

کیرت متی — Kirtimati — اسم زن راجه چندر پرب ومادر راجه سورج پرب.

کیلاش — کیلاس — Kailasa — اسم یک کوه که کبیر حاکم آنجاست قله ایست بطرف شمال کوه هماچل (دریا) هفت کوه را که اهل هند آنها را سپت کلاچل Saptkulachala گویند بر گرد هر زمین کوهی را محیط می دانند، و نام کوهی اینست: اول سمیر (Sumern)، دوم سموبت، (Sukutimana) سوم همکوت (Hemakuti) چهارم همون (Himarana) پنجم ملید (Malaya) ششم پار حاتر (Pariyatra) هفتم کیلاش (Kailasa) (مجمع)

کفارت —

کنبلک — کانبلک — Kumbalika — اسم یکی از سرداران دیتان .

کنکل — Kanaklala — اسم یک معبد در هردوار .

کتان — کتان — گن — کن .

کنرک — اسم پسر درت راهت ، برادر باسک امیر ماران .

کنک پربها — Kanakaprabha — اسم حرم راجه بروپ کارن .

کنکریکا — Kanakarekha— اسم دختر راجه بروپ کارن و رانی کنک پربها .

کنک پور — Kanakpur — اسم شهر زرین .

کنت بوج — کنتی بوج — Kuntibhoja — اسم یک راجه پدر کنتی .

کنتی — Kunti — اسم دختر راجه کنت بوج ، اسم یکی از زنان پاندو ، اسم مادر پاندوان ، بیم و ارجن .

کنوج — قنوج — Kaunanj — Kanyakulja — و بکولاد سهدیو ، اسم یک شهر در استان یوپی .

کندرپ — Kandarpa — کیست که او را مست غرور نسازم (دریا)

کندن — Kundina — اسم یک شهر .

کنبک — K.mbuka — اسم یک شهر .

کنور — اسم پدر ندر کنور و خسر سوم پربها .

کنو — Kanva — اسم یک عابد ، پدر شکنتلا .

کنک کهتر — کنک شهتر — Kanakakshitra — کشت زر (دریا)

کنره — نر کنکلا — Nar-kankala — Kankalakannarina

کنبر — کنبیر — Kumbhira — اسم حاکم شهر کانجی و پدر برن سهنا ، اسم یک راجه دو چندان مردانه .

کنکن — کونکن — Konkan — اسم یک شهر .

کنجره — کجره — Khujjara — اسم یک راجهٔ سه چندان مردانه .

گن — Gana — اسم یک طایفهٔ اساطیری که خادمان مهادیو هستند.

گن‌برما — گن‌ورمن — Gunavarman — اسم یك راجه در چندان مردانه.

گنپت — گنیش — Ganesh — اسم یکی از سرداران گنان، اسم دیگر گنیش.

گن‌دیو — Gunadeva — اسم شاگرد گنادیا.

گن‌شرما — گن‌شرمن — Gunasarman — اسم یك برهمن‌که‌در خدمت راجه‌مهاسین زندگی‌میکرد.

گن‌شك — اگنی‌شك — Agnisikha — خطاب برهمن سوم‌دت.

گنگا — گنگ — Ganga — اسم یك رودخانهٔ مقدّس.

گنگاسر — Gangasara — گنگاساگر — Gangasagara — اسم یك رودخانهٔ مقدّس.

گنور — اسم حرم راجه ببربح.

گنور — گنورا — Gunawara — اسم ملکهٔ راجه ببربح. اسم زن راجه ببربح.

گنور — گنورنمن — Gunavartman — اسم یك ببر که دختـرش را بـرای راجـه آدت سین آورده بـود.

گنش — Ganesa — اسم پسر مهادیو، خدای عقل و دانش.

گوداوری — Godavari — اسم یک رود خانه در جنوب هند.

گویندت — گوروندت — Govindapatta — اسم یک برهمن که در بهوسولک نام رباط زندگی می کرد.

گوپالک — Gopalaka — اسم یکی از دو پسر راجه چند مهاسین و انگاروتی و برادر خورد پاسودت.

گوتم — Gautama — نام ریشی از خانواده انگرسها (Angiras) نام موسس فلسفهٔ نیایه نام حقوق دانی (اوپ) اسم یک عابد، اسم یک رکهشر، نام بودا.

گوکرن — Gokarna — اسم یک جای مقدس در استان بوپی، اسم یک شهر در جنوب هند.

گومک — Gomukha — گاورد (دریا) اسم پسر اتیک نام دربان وندیم و سردار دربانان اریاهن دت.

کیرته سین — کیرتی سینا — Kirtisena — اسم دختر دن پالت نام بقال و زن دیو سین نام بقال .

کیلا — Kela درخت موز (اوپ)

کیرت متی — کیرتی متی — Kirtimati — اسم دختر پرباس و حرم سورج پرب .

کیشروالی — کیسراولی — Kesaravali اسم یکی از همزادان مہلکا و دختر پنگل گن . Gana Pingala

کیتک — Ketaka — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

کیت مال — کیترمالا Ketumala — اسم یکی از پادشاهان بدیادران که در خانهٔ او دم و نیم متولد شده بودند ، اسم یک مقام .

کیشنی — Kesini — اسم یکی از همزادان مہلکا و دختر پربت .

گالو — Galava — اسم یک شهر .

گایتری — Gayatari — اسم یک رکیشر .

گج پت — گج پتی — Gajapati — اسم یک راجه ، دوست راجه بکرمادت .

گرر — گرود — Garuda — سیمرغ (دریا) . گرر) که سیمرغ را بقید کرد . . . در خدمت بشن مستغرق بود (عباسی) . دراساطیر هندی عقاب و ناقل وشنو است (شیکر) جانور سواری بشنو (عباسی) مرغی است بغایت قوی هیکل ، هر قدر مسافتی که خواهد در یک چشم زدن قطع می کند و او مرکب وشنو است ، پادشاه مرغان است (جوگ) پسر کشیپ ، نام پسر کرشن (اوپ) .

گلملک — گلمه — Gulma — اسم یکی از ده پسر سوم شرما نام برهمن .

گندرب — گندرو — Gandharva — یکی از اصناف طوایف که در کوه هماچل زندگی میکنند .

گنگ — گنگا — Ganga — دریای مشهور است که اهل هند در بزرگ داشتن آن اهتمام می نمایند (جوگ) ، اسم یک رود خانه مقدس هند .

گناذیه — Gunadhya — اسم یک پندت ، مؤلف کتاب برهت کتا .

گندرب بیاه — گندرو و واه — Gandharva-Vevaha — نکاحی که براضی شدن دو کس وابسته است (دریا) مردی و زن برضای خاطر خودیکدیگررا قبول کنند و مادر و پدر را در آن دخل نباشد (عباسی)

لدو — Laddu — اسم یک بقال ، چیزیست شیرین که قند را با میوه یا بچیزی از برنج و میوه آمیخته غلوله سازند بمقدارگوی (دریا) ، اسم یک نوع شـیـریـن

لک پور — لکش پور — Lakshapura — اسم یک شهر .

لکتک — Laktaka — اسم خواهر کنترک ، نام مار .

لک دت — لکش دت — Lakshadatta — اسم راجه لک پور .

لنگوته — Langota — لباس ، عورتیس را می پوشد .

لنکا — Lanka — سراندیپ (دریا) ، اسم یک جزیره در جنوب هند .

لنبک — لمبک — Lambaka — شهر .

لنبه جبه — لنبه جیهو — Lambajihva — اسم یک دیو ، اسم سردار دیوان .

لنگ — Linga .

لوه زنگ — لوه جنگ — Lohajangha — اسم یک برهمن در شهر مترا .

لوهنگر — Loharagara — اسم یک شهر .

لوک پال — Lokapala .

لو — Lava — اسم پسر رام و سیتا .

کلنک — کلنک — اسم خواهر کنترک ، برادر زاده پاسک امیر ماران .

لیلا — Lila — اسم یک کوه . اسم زن راجه پدم .

لیلاوتی — Lilavati — اسم زن میدیت و مادر سنیته .

مالونت — مالیوان — Malyavan از خادمان مهادیو (دریا)

مایاوتی — Mayavati — اسم کرامت مجسم که ویرا رتن پربا به نرباهن دت فرستاده بود ، اسم یک بدیادر .

مان پرا — Manapara — اسم زن ارته لوبه .

مانس بیک — مانس ویک — Manasavagg — اسم سرور بدیادران ،

مادک — مارد ک — مااود ک — Maudaka — سرا بآب سزن ، سرا به لدو بزنی (دریا)

مالونت — Malyavan — اسم یکی از خادمان مهادیو .

گویندسوامی — گووند سوامی — Govindasvamin — اسم یک برهمن ، پدر اشوکه دت وبجی دت .

گویندکوت — اسم یک کوه .

گودسین — گودسینا — Gudhasena — اسم یک راجه .

گود — Gauda — اسم ولایت بنگ و بنگاله .

گوپک — Gopaka — اسم یکی از پنج تن دلاور .

گوشی وتی — Goshavati — اسم یک نوع چنگ اساطیری .

گهر چند — گوهه چندر — Guhachandra — اسم یک تاجر پسر ، پسر گهر چند .

گهر سین — گوهه سین — Guhasena — اسم یک تاجر ، پدر گهر چند ، اسم پسر دن دت نام بقال .

گیان سد — گیان سدی — جنان سدی — Jananasidhi — اسم یکی از چهار کس مزین در چهار کوه عظیم جزیره ٔ نارکیل که اصفای باطن احوال آینده و گذشته را می داند (دریا) .

گیانی — دانشمند .

لاوانک — Lavanaka — اسم یک شهر در نواحی مگد در استان بهار ، در نواحی شهر مگد ست و شکار گاه بی نظیر است (دریا) کتاب کتاسرت ساگر ، اسم شهر سوم پایتخت راجه پورو .

لات — Lata — اسم یکی از نواحی هند در غرب کشور .

لاک — لک — Lakh — لکش — Laksa — صد هزار .

لاک — Lac .

لبدور — Labdhavara — اسم پسر رام وسیتا ، اسم یک رقاص .

لچمی — لکشمی — Laksmi — صورت دولت (ولی) الهه دولت .

لچمن — لکشمن — Lakshamana — اسم یکی از چهار پسر راجه دشرت و برادر رام چندره

مدن سینا — Madanasena — اسم دختر پور بیت در شهر تامرلپت اسم یکی از حرمهای سورج پرب .

مدن لیک — مدن لیکا — Madanalekha — اسم دختر راجه پرتاب مکت .

مده — مدیه دیش — Mdhya — Madhyadesa — اسم قسمت مرکزی هند .

مدن بیگ — مدن ویگ — Madanavega — اسم یک بدیادر ، اسم شوهر کلنگ سینا و پدر منچکا .

مدن پور — Madanapura — اسم یک شهر در کوه هماچل .

مدن پرب — Madanaprabha — اسم یکی از پادشاهان بدیادران .

مدن سینا — Madanasena — اسم دختر راجه بیرت و حرم سورج پرب .

مرگاوتی — مریگاوتی — Mrigavati اسم دختر راجه کرت برما ، اسم زن سهسرانیک و مادر راجه و تسیشر .

مرگانک — مریگانکه ، Mriganka اسم یک شمشیر ، اسم یک تیغ .

مرگانک‌وتی — Mriganka vati — اسم دختر راجه سسک.

مرگاوتی — Mrig vati — اسم دختر راجه کرت برما و زن راجه سهسرانیک .

مرل — Murala — اسم یک قبیله ، طایفه ، اسم دیگر کیرالا Kerala که امروز Malabar گویند

مربوت — مروبوتی Marubhuti — اسم پسر یوگندراین وزیر و وزیر و ندیم نرباهن‌دت .

مردن — Mardana — اسم یکی از ده دلاور که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود .

مردن — Mardana — اسم یکی از دلاوران شرته شرما .

مردبیگ — مرودویك — Marudavega — اسم یک دانو ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب

مرل — مرولا — Marula — اسم یک قبیله در جنوب هند .

مشتک — Mushtika — اسم یک راجهٔ نیم مرد .

مکرند — Makaranda — اسم یکی از بدیادران که در خاله او بکرم ، سنکرام ، پراکرم آکرم ، سمردن ، مردن ، پرودن ، و نمبردن متولد شده بودند ، اسم یک مقام .

مالونت گن — گن — مالیوان مالونت — Malyavan Gana

ماتل — ماتلی — Matali — اسم اختچی اندر، اسم پهلبان اندر .

مادو — Madhava — اسم یک رند عیار پشه و دوست شیو عیار و رند پیشه' دیگر اسم یک برهمن .

مالوه — Malava — اسم یک ناحیه در هند وسطی .

ماکندک — کاکندکا — Makandika — اسم یک شهر برکنار رود خانه' گنگ .

مادری — Madri — اسم یکی از زنان پاندو .

ماتردت — ماتری دت — Ma'ridatta — اسم یک دختر بازرگان .

ماکندک — ماکندیکا — Makandika — اسم یک شهر برکنار رود خانه' مقدس گنگا .

مالنی — Malini — اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر کمبل .

مانس سر — مانس — Mansarovar — اسم یک حوض در یک طرف کوه هیم کوت .

ماترپال — ماتر پالتا Matripalita — اسم یک راجه دو جندان مردانه .

مایادر — Mayadhara — اسم یک اسر، اسم یک پادشاه اسران .

مترا — متر — متورا — متوره — Mathura — اسم یک شهر مقدس در استان اوترا پردیش (Uttar Pradesh).

متراس — متراوسو — Mitravasu — اسم پسر بسواس سرور طایفه سد .

مجارو — Majjao — گربه ، بیره یعنی معشوق زن (دریا)

مدن منچکا — Madanaman chuka — اسم حرم نرباهن دت و دختر کلنگ سینا ، اسم نهر ششم کتاب کتاسرت ساگر .

مداروتی — Madiravati — اسم نهر سیزدهم کتاب کتاسرت ساگر .

مدر — Madra — اسم یک ولایت .

مدن مالا — Madanamala — اسم یک شاهد در شهر پر تشتان .

مدن دمشا — مدن دنشترا — Madanadanshtri — اسم زن راجه ابربج .

سدر — اسم یک ولایت

موروار — Muraovara — اسم یک ترک .

موچنک — موچنکا — Mochanika — اسم کنیز ملاح .

موهن استر — موهناستر — Mohanastra — بیهوشی آورد .

موهنی — Bewildering power — Mohini (دریا) ، یکی از سلاحهای کام یعنی خدای عشق ،اسم یک هنر (Seience)

موهن — Mohana — همه کس را فریفته نمودن (ولی) ، اسم یک راجه .

موهن استر — بیهوشی آورد (دریا) .

مهادیو — Mohadeva — تعین صفت افنا (منهاج) ، مظهر افنای عالم ، یکی از سه دیوتا ست که ظاهر کننده سه صفت الـه اند ، یکی برهما ، دوم وشنو سوم مهادیو (جوگ) سر آمد روحانیان ، سر گروه دیوتاها .

مهابکیک — مهابشیک — Mahabhisheka— اسم نهر چهاردهم کتاب کتاسرت ساگر .

مهندر برما — مهندر ورمن — Mahendravarman — اسم یک پادشاه ، اسم یکی از راجه های اجین .

مهندر — راج مهندر — Mahendra — راج مهندر ، اسم یک کوه ، اسم یک دیت ، موکل افنا است که اسرافیل می باشد (مجمع)

مهیدر — Mahidhara — اسم پسر دیودت و پنج شیک .

مهیش — Mahisha — اسم یک دیت .

مهادمشتر — مهادنشتر — Mahadanshtra — اسم وزیر اگن شک نام غول .

مهیدر — Mahidhara — اسم پسر دیودت .

مهابت — مهابل — Mahabala — اسم یک کهتری در ملک اونت .

مهابت — مهرپرستان — Mahaparasthaua — اسم یک بیابان .

مهاسین — Mahasena — اسم پسر راجه جی سن که بچند مهاسین شهرت یافت ، اسم یک راجه ، اسم یکی از راجه های اجین .

مهابارت — Mahabharata — رزم نامه منظوم و یاس که شامل جنگهای مهابارت می باشد ، جنگ بزرگ مهابارت (بکرت) .

مکشد — موکشدا — Makshada — اسم یک زن عابده .

مکتاپور — مکتی پور — مکت پور — Muktapura — اسم یک شهر بر قلهٔ کوه هماچل
اسم یک جزیره (درمیان دریای محیط (دریا)

مکتاسین — Muktasena — اسم راجه مکتاپور .

مکردمس — مکرمدشترا — Makramadaushtra — اسم مادر رپنیک نام شاهد در شهر مترا.

مگد — Magadha — اسم یك ناحیه در استان بهار، اسم قدیم ناحیهء جنوب بهار (دریا).

مگدپشر — Magadhashabra — پادشاه مگد .

ملی — ملیا — Malaya — اسم یک کوه .

ملیچ — Mlechchha — اسم یک قبیله ، طایفه در شمال هند .

ملی وتی — ملیوتی — Malayavati — اسم منووتی در زندگی دیگر، اسم خواهر متراوس
و دختر بسوابس سرور طایفه سد .

من‌بدر — منی‌بدر — Manıbhadra — اسم یك جن.

منترسوام — منترسوامن — Mantrasvaman — اسم یك دانشور در شهر بتستان.

مندار — Mandara — اسم یك نوع گل، اسم یك نوع درخت.

مندر — مندار — Mandara — کوه مندرکه دوطرف جنوبی‌هندست (دریا) اسم یك کوه.

منووتی — Manovati — اسم دختر چترانگد نام بدریادر، اسم دختر تنکچه ، اسم یکی از
حرمهای سورج پرب اسم یک درویش .

مندرملا — مندرمالا — Mandaramala — اسم یك حور، اسم یکی از همزادان مهلکا و دختر یك بس (Vasu)

مندودری — Mandodarı — اسم دختر می‌دیت .

منکن — منکنك — Mankanaka — اسم یك درویش که نزد اچمتی زندگی میکرد.

منگلاوتی — Mangalavati — اسم دختر تمبر رکیشر .

مگل گت — Mangalaghata — اسم یک فیل .

منیدر — Manidara — اسم بزرگتر جنان .

مهر — معشوق زن .

منکا — منیک — Menaka — اسم یک حور (اپسرا) مادر شکنتلا ، مادر برم دوج .

مهداور — Medhavara — اسم یک از هشت مهارتی (دلاور) که بجنگ پرباس رفته بودند ، ساکن کوه دندب .

میناک — Mainaka — اسم یکی از چهار کوه عظیم در جزیرهٔ نارکیل .

نارابن — Narayana — اسم بشن ، اسم یک از خدایان اساطیری .

نارد — Narada — پسر برمها (جوگ) ، نام یکی از فرشتگان که در عارفی مشهور بود (بکوت) نام یکی از دانایان که واسطهٔ بین مردم و خدایان می شده است و در افسانه ها دوست کرشنا توصیف گشته و زورا مخترع جنگ می دانند . یکی از ریشیهای ریگ وید (اوپ) ، اسم خواننده دیو لوک ، اسم یک رکیشر .

ناگستن — Nagasthaha — اسم یک ده نزدیک شهر مترا .

ناگشری — Nagasri — اسم حرم راجه درم دت .

ناری رون — نادی ورن — Nadivarana — نامور .

ناگ بل — Nagabala — اسم یک گیاه .

ناگ بن — ناگن ون — Nagavana — اسم یک باغ .

ناگ شرم — ناگ شرمن — Nagasarman — اسم یک برهمن .

ناگ ارجن — ناگا اجن — Nagarjuna — اسم وزیر راجه چرای .

نایک — بنایک — ونایک — Vinayaka — اسم یکی از سرداران گنان .

نات — Lord - Natha

نارکیل — ناری کیل — Narikala در دریای محیط جزیره ایست بزرگتر از همه جزیره ها (دریا) .

نتودت — نتیودت — Nityodita — اسم سردار دربانان راجه و تسیشر و پدر گومک .

نداگر — نداگری — Nadagiri — اسم فیل راجه (چند) مهاسین .

ندکبور — ندکور — Nadakuvara — اسم پسر کنبیر و شوهر سوم ربها .

مهادن — Mahadhana — اسم یک بقال در شهر بلبی .

مهادیوی —

مهامای — Mahamaya — اسم یکی از راجگان دیتان ، اسم یک دانو ، اسم یک سردار دیتان ، اسم یکی از پانزده مهارتی سورج پرب .

مهلکا — Mahallika اسم دختر پرهلاد (Prahalada)

مهابد — مهابدی — Mahabhuddhi — اسم یک مهارتی ، اسم وزیر سورج پرب که در نشاء سابق دیتی بنام بکتاچه بوده است ، اسم یکی از وزرای سورج پرب که برای پهلبانی کنجر کمار و پرعست فرستاده شده بود .

مهاپدم — Mahapadame — اسم یک عقدهٔ هوا نورد .

مهابت — Mahabhata — اسم یک راجه دو چندان مردانه .

مهارتی — Maharathi — یعنی (کسی که) در مردانگی حساب و نهایت ندارد (دریا)

مهارته — مهارت — Mahartha — اسم یکی از وزرای سورج پرب که سرخیل فوج مردانه ها بود .

مهوتپات — Mahotapata — اسم دیگر دوهن .

مهوگ — مهنگ — Mahaugha — اسم پسر توسر و یکی از چهار مهارتی که با شرته شرما بجنگ پرباس و پرهت و کنجر کمار رفته بودند .

مهای — مهایو — Mahayu — اسم یکی از سردارانی که جنگ شرته شرما و سورج پرب کشته شدند .

مهایان — Mahayana — اسم یکی از دو دلاور پدپادر که شرته شرما را ترک نموده به سورج پرب آمدند .

مهاکال — Mahakala — لقب شیوا ، اسم یکی از سرداران گنان .

مهاوراه — مهاوراه — Mahavaraha — اسم پادشاه شهر پور .

مهودرمک — Mahodaramukhu— اسم یکی از گنان و خادمان بند باسنی ، (Ambika) اسم بقلی که گدر نام کتری .

می — Maya— اسم یک دیت ، مظهر بشی کرما صاحب طبقهٔ چهارم ، اسم یک اسره

نندن بن — نندن ون — Nandanavana — تفرجگاه اِندر، گردشگاه اِندر، هر درخت میوه دار، (جوگ)

نندی — Nandtu — اسم خادم خاص مهادیو.

نندکیتر — نندکشیتر — نندچیر — Nandikshetra اسم یکی از جاهای مقدس در کشمیر اسم یک معبد در کشمیر.

نہک — اسم یک راجه.

نہش — نہک — Nahusha — اسم یک راجه که پس از گریختن اندر در جای او سلطنت می کرد.

نینترک — Niyantraka — اسم یکی از چهار بدیادران که شرته شرما آنها را بجنگ پرباس فرستاده بود.

نیم — Niyama — گرفتن چیزهای که گرفتنی است قرار داد، و آن نیز ده قسم است: تپ تر سنتوگ.. رستک.. دان.. ایشر پوجا.. سدانت.. سرون.. هری.. تپسیا.. جپ.. هوم (جوگ)، اسم یکی از دو پسر استون طبیب.

نیراسک — Nirasaka — اسم یکی از سرداران که در جنگ شرته شرما و سورج پرب بر دست سشر ما کشته شدند.

نیرت — نرّتی — Nirriti — اسم یک دلاور که با اسر سوستانی و سنگ و بش جنگ در گرفت.

واتاپی — Vatapi — اسم یک دیت که درین نشا بنام پرجناد وزیر پیدا شد.

وایوبل — بایوبل Vayubala — اسم یکی از چهار ده سهارتی نارد که بمدد دامودر فرستاده شده بودند.

وتس — بتس — Vatsa — شهر کوشابنی را وتس نیز گویند، و ازینجهت ادین را خلق آن دیار راجه و تسیشر می گفتند، وتس نام ممکتی است که زیور عروس گیتی است (دریا)، اسم یک جوان از اولاد کشپ رکهشر.

نرباهن‌دت‌جنن. — نرواهن دت جنن Naravohanadathajanana — اسم نهر چهارم کتاب کتاسرت ساگر .

نرمد — نرمد — Narmada — اسم یک رود خانه مقدس .

نرباهن‌دت — نرواهن‌دت — Naravahanadatta — اسم پسر راجه و تسیشر و ملکه باسودت.

نرسنگ — نرسها — Narasinha — اسم یکی از راجگان پرتشتان که دشمن راجه بکرمادت بود .

نرسک — نراسک — Nirasaka — اسم یک راجه سه چندان سردانه .

نرپت — نرپتی — Narapati — پادشاه، راجه.

نرواس‌بچ — Nirvasabhuja — اسم پسر راجه بیربج و حسولیکا .

نرگات — Nirghata — اسم یک راجه نیم مرد .

نربی — نربهه Nirbhaya — اسم یک راجه زاده .

نرسک — نراسک — Nirasaka — اسم یک راجه سه چندان مردانه .

نرندر شرما — نرندر شرمن Narendrasarman — اسم یک راجه هفت چند مردانه .

نرمهد — Naramedha — اسم یک جگ .

نرواس بچ — Nirvasabhuja — اسم پسر جسولیکا و راجه بیربج .

نشترک — نشتورک — Nasthuraka — اسم یک کتری دوست شری دت .

نشچیدت — Naschayadatta — اسم یک تاجر پسر در شهر اجین .

نکرود — banyantree — اسم یک نوع درخت .

نکیت — Niketa — اسم یک کوه .

نگن دیش — Nagnadesa — desolate coach

نکرود — نیگرود — Nayagrodha — اسم یک نوع درخت .

نمچ — نمچی — نموچی — Namuchi — اسم سردار دانوان .

نند — Nandi — اسم خادم مهادیو، اسم یک راجه، اسم راجه پاتلی پتر .

نندیو — Nandideva — اسم شاگرد گنادیه .

نندکتهر — نندک شیتر Nandikshetra — اسم یک جای مقدس در کشمیر .

و بوه — بوه

هار — Hara — حمایل مروارید (دریا).

هاسک — ستر دار ساران (دریا)

هاهنسی — ای ماده قاز.

هاها — Haha — اسم راجه گندربان و پدر سودامی و اجولا.

هت شرما — هت شرمن — Hathasarman — اسم یک برهمن شوهر اشوک مالا.

هتناور — Hatnavar — اسم دیگر شهر هستناپور.

هرپور — Harapura — اسم یک شهر.

هردوار — هری دوار — Haridwar — اسم یک جای مقدس در استان یوپی.

هرنیه گپت — Hiranyagupta — اسم یک بقال، اسم پسر راجه اندر دت، اسم پسر لند، اسم یک بقال مالدار، دوست سدرشن.

هرن دت — هرنیه دت — Hiranyadatta — اسم پسر منووتی و بس دت.

هرشک — هریشک — Harisikha — اسم پسر رمنوان (رمنونت) و امیر سپاه و ندیم نرباهن دت.

هرسوامی — هرسوامن — Harasvamin — اسم یک زاهد در شهر کشم پور.

هردت — هری دت — Haridatta — اسم یک برهمن در شهر کنبک و پدر دیودت اسم راجه ای که در مردانگی کامل بود.

هرشرم — هری شرمن Harisarman — اسم یک برهمن عامی.

هرشت روم — هرشت رومن — Hrishtaroman — اسم یکی از دانوان.

هرسنگ — هری سنها — Harisinha — اسم یک راجه.

هرش گپت — Harshagupta — اسم یک بقال در شهر تامرلپت.

هربل — Harabala — اسم دوست ارته لوبه دربان راجه باه بل.

هرنیاچه — هرنیا کشه — هرنیا کشپ — Hiranyaksha — اسم یک بدبهادر، اسم یک دست که در نشاه دوم ستهه شده بود، اسم پدر امیل وسرخیل دیتان.

وتسیشر — Vatsesvara — صاحب مملکت و تس از فرزندان ارجن پاندوان ، پادشاه بتس ، اسم یک راجه ، اسم دیگر راجه ادین از فرزندان ارجن پاندو .

وتنکه پور — وتنک پور Vitankapura — اسم یک شهر .

وچنو — دچنو . دکشن ـ Daksina ـ جنوب .

وِدیاپرکیاپت— پرجناپتی ـ Prajnapati ـ اسم زنی از زنان بد یادران (دریا).

ودیشک — Vidushaka — اسم یک برهمن که تسخیر آتش نموده بود .

ودیا — بدیا — Vidya — علم ، دانش .

وسو — Vasu — یکی از خدایان .

وسنتک — Vasantaka — اسم پسر همزاد راجه سهسرانیک و پدر پتنتک .

وشاکل — Vsakhila — اسم یک بازرگان .

وشکرما — وشوکرمن ـ Visvakarman ـ عبارت از طبیعت فلکی است (دریا)

وشوک — وبشوک ـ Visoka — اسم یک راجه هفت چند مرداله .

ولب شکت — ولب شکتی ـ Vallabhasakti اسم یکی از راجگان پاتلی پتر .

ولب — ولبی ـ Valabhi — اسم یک شهر .

ولت — و رشت — اسم یک قبیله .

وندی — بنده ـ Vindhya — اسم یک کوه و صحرا .

ونت — Vanita — مادر گرر یعنی سیمرغ (دریا)

وینه‌سوامی — وینه سوامنی ـ Vinayasyasmim ـ اسم دختر شنکر سوامی، پروهت راجه اجّین.

وندپر — وندیاپر ـ Vindhyapara — اسم راجه پشکراوت .

و نکتک — Vankataka — اسم یک کوه .

ویاگرپل — اسم یک کهتری .

ویلا — بیلا .

ویتال — Vetala — دیوی که در بدن مرده ها در آمده آنها را در حرکت در آورد (دریا)

ویرمان — ویرورمن ـ Viravarman ـ Great Grand father جد دیوداس نام بقال پسر

(جوگ)، انداختن چیزها در آتش (اوپ).

هون — Huna — Huna — اسم یک کشور، قبیله، ناحیه.

هیمه پور — Hemapura — اسم یک شهر در کنار محیط.

هیگریو — Hayagrava — اسم یک دیت که در نشاء دوم بنام متربد وزیر سورج پرب مشهور گردید.

هیمه پرب — Hemaprabha — اسم راجهٔ شهر کانچن شرنگ.

هیمه کوت — Hemakuta — اسم یک کوه.

یجناولک — یاجنه ولکیه — Yajnavalkya — اسم یک درویش مرتاض که هنر موهنی و پروتنی می دانست.

یدشتر — Yudhishthira — اسم برادر بزرگ پاندوان.

یگ — جگ — یوگ — Yuga — عبارت است از مقداری معین از زمان که بچهار اسم مختلف بضبط در می آید ست یک و آن هفت ده لک و بست و هشت هزار سال است، ترتا که دوازده لک و نود و شش هزار سال است، دوور پرهشت لک و شصت و چهار هزار سال.. کلی یک چهار لک وسی و دو هزار سال، و انچمن مدین چهار یک چهل و سه لک و بست هزار سال می باشد (جوگ) زمانه، عصر، یکی از دوره های چهارگانه عصر چنانکه سه دور آن گذشته (اوپ)

یگنی سوم — یجنه سوم — Yajnasoma — اسم یک برهمن که در مالوه زندگی میکرد.

یگینه دت — یگیه دت — یجنه دت — Yajnadatta — اسم دوست پدر برگ برهمن، اسم دوست یک برهمن مفلس که تسخیر اهرمنان کرده دولت مند شده بود، اسم یک برهمن، زاده برادر سوم دت و بس دت.

یم دست — یم دشتر — Yamadamsltra — اسم یک اسر، اسم یکی از سه برهمن زاده.

یوگ نندا — Yogananda — اسم یک دیو.

یوگندر — Yogandhara — اسم وزیر راجه شتانیک و پدر یوگندراین.

هربت — هری‌بت — Haribhata — اسم یکی از خسر پوره‌های سورج پرب که کلانتر بود.

هربر — هریور — Harivara — اسم یك راجه.

هردت — هری‌دت — Haridatta — اسم یك راجه مرد.

هرش‌برما — هرش‌ورمن — Harshavarman — اسم راجه هرش‌پور.

هرش‌پور — Harshapura — اسم یك شهر.

هرش دوم — هرشت‌رومن — Harishtaroman — اسم یك دانو.

هرشه — Harsha — اسم یکی از همزادان و دوستان و وزرای سورج پرب.

هرن‌کشپ — هرنیمکشیو — هرنیاکش — Haranyakasipu — نام یکی از عفاریت یا دایتیاهای اساطیری که از شیوا سه جهان را برای یك ملیون سال بدست آورد و پسر خود پرهلاد را بعلت پرستش بشن بقتل رسانید (اوپ) نام پدر پرهلاد (جهان) اسم باس نام دیت که در یکی از نشاءها باین اسم شهرت یافت.

هرنیاپه — هرنیاچه — Hiranyaksha

هستِناپور — Hastinapura — اسم یك شهر که بهتاور مشهور است.

هماچل — هیموت — Himavat — Himalaya — کوهیست بزرگترین کوهها (دریا).

همال — اسم یك کوه.

هموت — هبموت — Himavat — اسم یك کوه.

هندی — اهل هند.

هنس — Hansa — مرغابی، قاز، آفتاب، عارف، روح اعظم، مرد پاك، روح انسان دل، قوّت علم، ذهن یا دماغ، جیو آتمای عالم، مرغ افسانه‌ای که سوما (Soma) یا یا شیر را از آب جدا می‌کند (اوپ) غو، قو، اسم یکی از نزدیکان راجه سات‌باهن.

هنود — سندوان.

هنونت — هنومان — Hanumana — اسم یك میمون از قوم سگریو که از لنکا خبر سیتا آورده و برام کمك نموده بود.

هوم — Homa — در آتش انداختن بعضی حیوانات و جمادات و نباتات بحکم شاشتر



یوگنی — جوگنی — Yogini

یوگندراین — Yaugandharayana — اسم پسر یوگندراین وزیر و وزیر راجه و تسیشر .

یوگیشر — یوگیشور — جوگیشور — Yogesvara — (بکوت) دارای قوت باطن ، اسم یک راکشش .

یون سین — Yavanasena — اسم یک بنال زاده .

یوه — ایوده — Ayodeha — اسم یک دیت .

فت و کل چیدن درآمد دیوان عجیب و غریب قصه گرفتن او کردند چون سلاح داشت بعضی را



کت و بعضی را شکست داد دستهٔ دیگری شمشیر همچون نهنگ .. برآورده از جان دیوان خویش

ردو خویش نامی جای شده در زنده شیر و نعره دیو .. پادشاه انها کپ اسوت چون برین حال

دید به خشمناک گشته به رخوش آمد دید که شوکه کان بجستند بشناخت که این برادر دست چپ

در بیجا چگونه آمده است پس سلاح از دست بگذاشت و بی اختیار گریان جانب او دوید

دی خود برپای برادر بزرگ نهاده و گفت من یکی دست نام برادر کهتر تو ام و مایه این گوند سوامی بر همیشه

تا کوه قاف رفت برفتند کوه قاف شهری بیت زرکشته نام و در آن شب جشن نام دیوی سپرد ... دیوان بود و من نیز

بودم ... و بودم و شوهر من در وقت ولادت دخترم که در خانه داشتم پیش پادشاه دیوان ... کنیز

بودم ... حبس کشته شد و پادشاه در وجه خونبهای شوهر خود را به اسیری داشت و اکنون آن شهرزاده دختر

بانو ... رسیده است و وقت سپردن او شده همین است شب که تو آمدی در اینجا آمدی من خود ... د

دختر خود این جوان را در برم و این رمزهای من بود که از جهه آوازی شنیده و بدست تو آب فرستاد

... بین ... حالا جهت باز آمدن تو که گشتم که بروی چون با من تمامی ... اشک که رضای او بردن [illegible]

جهت دست آوردن مصیبت و بهوا ... شده رفته کوه قاف آن شهر زرین آمده و جهت دفع کوف



تا بوی طلف در آنجا بیاید و دختر را گرفته مدتی به دولت آن کامرانی کرد و بعشرت و خوشی گذرانید



دستی را چه [illegible] کن [illegible] تماشای [illegible] مردم همه از [illegible] کرده و [illegible] فوت به [illegible] برفته بود [illegible] و البته [illegible]

ترتیب حلیم و [illegible] برای فصلی [illegible] پیش [illegible] آمده موجود [illegible] و دیگر [illegible] کرده [illegible]

[illegible] نسبت [illegible] وی و سلطنت ملک و ضعف [illegible] پرستش او را [illegible]

از گرفت [illegible] است [illegible] باشد [illegible] نعمت ولی [illegible] جناب سبب [illegible] کننده [illegible]

[illegible] جهان [illegible] پس [illegible] تیمور و استظهار [illegible] گشته [illegible] ریاضتی [illegible] چند روزی [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خبر [illegible] نشسته [illegible] مردم [illegible] راجه [illegible]

[illegible] نشسته [illegible] خود [illegible] از شهر [illegible] نام [illegible]



... ین کسی دیو دختر شده بودم و مدت گرفتاریم بسر آمد اکنون من بمقام خود میروم
... بنه این بگفت و چون برق از نظر پرستش غایب گشت دیو دست ملول شده حال را از گر...
... ن ... دست پاره غنیمت یافته بچشن آن پرداخت دیو دست را پرستش بتی پرو نام گمو...
... شده ... تا دیو دست بیامد عابد آنرا خورده بود دیو دست گفت چرا تنها خوردی حال بـ...
... عالم ... دختر شده ... سیر دو روئیده دست حمایل لعل و مروارید در گردنش ظاهر گشته بهوا برآمد دیو دست
... بود گفت ... ام من ساده دل را بخدمت بتی امر کرده مراد خود حاصل کرد و مرا بازی داد کنون
... که ... بمن ... رسید تا انتقام این کار از وی بگیرم گردیوی را مسخر خود سازم پس اینمعنی با خود
قرار داد ... شب ... بر ... آنجا در زیر درخت بر سر مرده نشست و افسون میخواند و بگوشت مرده پرستش ... بو
میکرد و چون ... سیر شده ... ست مرده دیگر نیافت بی اختیار شده گوشت بدن خود بریده پرستش او آغاز کرد

BIBLIOGRAPHY

1. Varadachari : A History of the Sanskrit Literature, Ram Narain Lal, Allahabad, 1951.
2. Krishna Chaitanya : A New History of Sanskrit Literature, Asia Publishing House, 1962.
3. S.N. Dasgupta : A History of Sanskrit Literature, Vol. I, University of Calcutta, 1962.
4. Arthur A. Macdone : A History of Sanskrit Literature : London MCM XXVIII (1928).
5. A. Berriedale Keith : A History of Sanskrit Literature, Oxford, Clardendon Press, 1928.
6. N.M. Penzer : The Ocean of Story, being C.H. Tawnev's Translation of Somadeva's Kathasaritsagara, Motilal Banarasi Dass, Delhi, 1968.
7. Gwasha Lal Kaul : Kashmir Through the Ages, Chronicle Publishing House, 1963.
8. Dr. R.K. Parmu : A History of Muslim Rule in Kashmir (1320-1819) People's Publishing House, 1969.
9. Mohibbul Hasan : Kashmir Under the Sultans, Iran Society, Calcutta, 1959.
10. P. N. Kaul Bamzai : A History of Kashmir, Nawin Press, Delhi, 1962
11. Harman Ethe : Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of India Office. Clarendon Press, Oxford.
12. Charles Rieu : Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum.
13. M. Winternitz : History of Indian Literature, Vol. III, Part-I, Translated from the German with addition by Subhadra Jha, First Edition, 1963, Motilal Banarsi Dass, Delhi,
14. Abdul Qadir Badayuni : Muntakhabut-Tawarikh, Asiatic Society, Bengal, Calcutta, 1964.
15. Al-Badaoni : Muntakhabut-Tawarikh, translated by W.H. Lowe, Published by Asiatic Society, Calcutta, 1924.
16. Abdul-Qadir Sarwari : Kashmir Men Farsi Adab ki Tarikh, Majlis-i-Tahqiqat--i-Urdu, Srinagar, 1968.
17. Dr. S.M. Abdullah ; Musalman aur Sanskrit, Supplement of Oriental College Magazine, May, 1946.
18. Mustafa Khaliqdad Abbasi : Darya-i-Asmar MS. No. 2642 (History), State Central Libray, Hyderabad ; MS. No. 1987, India office Library, London.

ملامت به که هر کس هرچه اراده داشته باشد از من بخواهد تو در آن وقت حاضر شده از وی سر او را بخواهی
ناک ارجن از غایت جوانمردی سر خود را بی دریغ بدهد و از غم او راجه بمیرد و بجنگل آرام گیرد و چون
راجه نباشد تو البته پادشاه شوی چیو هر سخن را در یکجا عمل نموده از پی این تدبیر شد و گفته اند که هوای
نفس از روی جاه و دوستی دوستان جانی از دل مرده بدر برد پس روز دیگر وقت طعام خوردن
ناک ارجن حاضر شده از وی سرش طلبید ناک ارجن گفت ای صاحب زاده این سر که گوشت و استخوانی و پوستی
بند بیش نیست ترا بچه کار آید اینک پیش تست برای کف در پیش داشت و چیو هر تیغ کشیده
تغافل راند اما چون از ادویه پخته شده بود زخم کاری نیامد و تیغ بشکست و همچنین زخم میزد
بسیاری از تیغها شکسته شد و این ماجرا به راجه رسیده حاضر گشت و با ناک ارجن گفت چرا سر خود را
بدو گفت من بشما سابق خود را یاد میدارم و در پیش شاه سر بخشیده ام و این صدمه شاه است که
بچشم بد افتاده نومید شود و بگذارم تا سرم را ببرد و اینکه راجه زاده ما غایت بتوانست برید من
ودخود را نگاه داشته بودم تا وقت بازپسین وی مبارک ترا به منم این بگفت و با راجه کنار گرفته
وداع نمود و از خریطه ادویه خود ریزه چند بر تیغ راجه زاده مالیده و او بیک ضرب سرش مانند خیار برید
که از فغان مردم فریاد و فغان برآمد و راجه خواست که خود را هلاک سازد



the Cat and the Mouse, King Prasenajit and the Brahman, King Indradatta, Yaksha Virupaksha, Satrughna and his Wicked Wife

The Seventh Book (*Ratnaprabha*) describes the stories of Ratnaprabha, King Ratnadhipati and the White Elephant Svetaraśmi, Niśchayadatta, King Vikramaditya and the Courtesan, Śringabhuja and the Daughter of the Rakshasa, Tapodatta, Virupaśarman, King Vilasaśila and the Physician Tarunachandra, King Chirayus and his Minister Nagarjuna, King Parityagasena, his Wicked Wife and his Two Sons, Pranadhara and Rajyadhara, Arthalobha and his Beautiful Wife, the Princess Karpurika. The Eighth Book (*Suryaprabha*) comprises the story of Suryaprabha. The Ninth Book (*Alankaravati*) comprises the stories of Alankaravati, Rama and Sita, the Handsome King Prithvipura, Aokamala, Ssthulabhuja, Anangrati and her Four Sisters, King Lakshadatta and his Dependent Labdhadatta, the Brahman Viravara, the Merchant Samudraśura, King Chamrabala, Chiradatri, King Kanakavarsha and Madansundari, Brahman Chandrasvamin, his Son Mahipala and his Daughter Chandravati

Unfortunately the last nine books[1] are missing from the Persian manuscripts So there is no need to mention them here Besides, there are one hundred twenty four chapters, one hundred seventy one main and one hundred twelve sub-stories in the Sanskrit original, while there are only fifty six chapters, seventy five main and forty four sub-stories in the Persian manuscripts

Beside Abbasi the work of revising and supplementing the Persian translation of the *Kathasaritsagara* was assigned to Mulla Abdul Qadir Badayuni, the author of Muntakhabut-Tawarikh, also. Badayuni describing the events of the year 1003 A. H. (1595 A. D) writes :—

"Contemporaneously with these events he one day said to Abul Fazl in my presence "Although the guardianship of Amer suits so and so very well, yet since, whenever I give him anything to translate, he always writes what is very pleasing to me, I do not want that he should be separated from me" The Shaikh and others confirmed His Majesty's opinion of me. That very day an order was issued that I shall translate and complete the remainder of those Hindu tales, part of which had been translated by the command of Zainul Abidin, King of Kashmir, and named the *Bahrul-Asmar*, of which the greater part had been left untranslated. I was entrusted to finish the last volume of that book, which was of the thickness of sixty juz in the course of five months. At this time also one night he called into his private bed chamber to the foot of the bed, and till the morning asked for stories out of each chapter and then said, "Since the first volume of the *Bahrul-Asmar*, which Sultan Zainul Abidin had translated, is in archaic Persian and difficult to understand, you translate it afresh into ordinary language and take care of the rough copy of the book, which you have translated". I performed the Zaminbose, and heartily undertook the commission. I began to work and after showing me a great deal of favour he presented me with 10,000 tankas in small change, and a horse If God (He is exalted) will, I hope to have this book finished in the course of the next two or three months, and that it will obtain me leave to go to my native country (which is the grave)".[2]

Badayuni has not mentioned Abbasi, nor has the latter mentioned the former in

1. *Saktivasus, Vela, Sasankavati Madiravati, Pancha, Mahabhisheka, Suratamanjari, Padmavati, Vishamasila*
2. Muntakhabut Tawarikh (Vol, II. p. 15-16), translated by W H Lowe.

regard to this Persian version, though both were assigned by the same emperor. However, a number of points may emerge from the statements of Abbasi and Badayuni, It seems that the original name of the Kashmir version was *Bahrul-Asmar* While Badayuni did not change the original name, Abbasi Persianised the name also by calling it *Darya-i-Asmar* Besides, according to Badayuni the Kashmir version was incomplete and the emperor had asked him to revise as well as supplement the incomplete translation. On the other hand. Abbasi mentioning the defect of the style and language has mentioned nothing to show that the Kashmir version was not complete. But since the extant manuscript is not complete, it may be presumed that he had revised the incomplete copy It may be that Abbasi was assigned the task of revising, while Badayuni was entrusted with the job of supplementing as well as revising the incomplete Kashmir version.

Dr. Abdullah has mentioned the name of Faizi as one of the probable Persian translators of the *Kathasaritsagara*, which does not seem to be credible at all. Herman Ethe, describing the defective manuscript of the Persian tranlsation of the *Kathasaritsagarah* writes, "The translator, whose name does not appear directly, is according to many indications very likely the poet Faidi."[1] That too is not credible. The first few folios of the manuscripts of India office Library are missing. That is why Ethe's view about the translator of the work is open to dispute.

Whenever there appears to be a clear mistake in the Persian manuscripts, it has been corrected in the printed text. At some places the order of words is not accurate. They have also been corrected in the printed text. Generally Persian words have been printed as they are in the manuscripts. But some of the Sanskrit words have been written in a way that they do not resemble the original Sanskrit form Such words have been printed with the help of the original Sanskrit text, while the form found in the manuscripts have been given in the glossary and footnote Sanskrit words have been printed with the help of Persian alphabets, but in the glossary they have been transliterated properly in the Roman script. Some of the Sanskrit names mentioned in the *Darya-i-Asmar* could not be traced in the original Sanskrit text. Thus it became difficult to give their correct transliteration.

We are thankful to the authorities of the Aligarh Muslim University for sponsoring the publication of *Darya-i-Asmar*. We are also thankful to Dr. Idris Ahmed and other friends who have helped us in editing it.

Tara Chand
and
S.A.H. ABIDI

---

1. Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of India Office, Part II, p. 1105

The Nepal version may be nearer to the original, but the ***Kathasaritsagara*** **is the best** known of the three.

Sultan Zainul-Abidin ascended the throne of Kashmir in 823 A.H./1420 A.D. and died in 875 A.H./1470 A.D. He was one of the greatest Kings of Kashmir and is known as Bud Shah (the Great King). He was a great administrator and builder, scholar and poet, patron of art and letters. He was catholic in his approach and secular in outlook. The Sultan's early association with seculars like Shaikh Nuruddin had made him revolt against the fanatic and narrow-minded theologians. His ministry consisted of a Budhist, a Brahmin and a Muslim. Moreover, he invited all the Kashmiri Hindus living beyond Kashmir to return to their homeland and guaranteed complete religious freedom and equality for them. In addition, he not only revived Hindu pilgrimages and repaired Hindu temples, but himself went as a pilgrim to Hindu shrines and participated in Hindu festivals. The Sultan used to study sacred Hindu books like *Nilamavatapurana*, *Yoga-Vasishtha* and *Gita Govinda*. Besides, he used to practise Yoga and perform havans. He wrote treatises in persian on fire work and also a treatise named *Shikayat*. As a patron of art and letters he encouraged both Hindu and Muslim scholars, and his court was enriched by musicians and artists, mystics and literary figures, like Maulana Kabir, Pandit Jonaraja, Mulla Jamil, Mulla Udi, Somabhatta and Ramananda.

One of the chief contributions of Sultan Zainual Abidin was the establishment of a translation bureau through which a number of Sanskrit works were translated into Persian and vice-versa. Mulla Ahmad, the court poet of the Sultan, translated the *Mahabharata*, *Dasavatra* and *Rajatarangini* into Persian, while Shrivara began the Sanskrit translation of Jami's *Yusuf Zulaikha*, which was completed in 1505 A.D. under the name of *Kathakautuka*.

While much has been written on the scholarly contributions of Zainul Abidin, it is surprising that nobody has studied in depth a very valuable Persian translation of the *Kathasaritsagara* rendered at the instance of Sultan Zainul Abidin, which perhaps, does not exist today. It is said that Mulla Ahmad translated it into Persian, under the title of *Bahrul-Asmar*. However, later this Arabicised version was re-written in simple persian by Mustafa Khaliqdad Abbasi, at the instance of Emperor Akbar (963-1014 A.H./1556-1605 A.D.), under the name of *Darya-i-Asmar*. Abbasi's version, which was also lying in total oblivion, has been recently discovered by us, and its only two manuscripts, that too incomplete, are to be found in the State Central Library, Hyderabad,[1] and India Office Library, London.[2]

Our information about Mustafa Khaliqdad Abbasi is very meagre. However, beside this valuable work, he at the instace of Emperor Akbar, translated *Panchakhyana*, a Jain version of the *Panchatantra*, into Persian. Moreover, he, at the instance of Emperor Jahangir (1014-1037, A.H./1605-1627 A.D.) translated the *Kitabul-Milal-wan-Nihal* of Muhd. Ash-Shahritani into Persian with the name of *Tauzihul-Milal*. After receiving the royal command at Agra, he reached his native place, Lahore, commenced the work in 1020 A.H./1611-12 A.D. and finished it in 1021 A.H./1612-13 A.D.

The cataloguer of the British Museum gives his full name as Mustafa bin Shaikh Khaliqdad al-Hashimi Al-Abbasi and writes, "Jahangir directed the present translator to write

---

1. MS. No. 2642 (Hist), folios : 377, size : 11" 6",
2. MS. No. 1987

a more faithfull version in plain and simple language. (The latter adds) that he was selected for that task on account of some translations from Hindu works previously made by him for Akbar."[1] The cataloguer of the India Office Library gives his full name as Mustafa bin Khaliqdad al-Hashimi al-Abbasi.[2] while on another page[3] he writes Mustafa bin (Shaikh) Khaliqdad al-Hashimi al-Abbasi.

Abbasi writing about the nature of his version says : --

"The object of the author of any book is to communicate his ideas primarily to those who speak that language. Hence, the purer the language is, the easier it will be for the people to understand it. This would be specially so, if the book is intended for the common man. The writer should, therefore, avoid the use of words from any other language, in order to facilitate comprehension. Some imperfect writers, however, waste ink and paper by introducing Arabic words in their Persian texts The *Brhaktkatha* abridged by Somadeva Bhat, a Kashmiri Brahman, was translated by some one into Persian, at the instance of Sultan Zainul Abidin,the well know ruler of Kashmir. But the translator had used Arabic words indiscriminately, rendering the text incomprehensible for the common people. Its meaning could not be easily grasped by scholars also, because of its defective style. During the stay of His Imperial Majesty at Lahore, the royal command of the Shadow of God .was issued to the humblest among the worshippers of the sky like court, Mustafa bin Khaliqdad, to rewrite it in simple and fluent language. The assignment also involved the deletion of irrelevant materials, while keeping the work intact".[4]

In the light of the above, the text referred to cannot be considered as an independent work of Mustafa Khaliqdad Abbasi. Instead, it may be regarded as a joint work by him and the original translator It is, however, difficult to ascertain the extent of its deviation from the original translation

The *Kathasaritsagara* consists of eighteen books, each book containing some chapters. In the Persian translation, the books and chapters have been called nahr (stream) and mauj (wave) respectively.

The First Book (*Kathapitha*) consists of the stories of Śiva and Parvati, Vararuchi, his teacher and fellow pupils,Gunadhya,Pushpadanta and Malyavan The Second Book (*Kathamukha*) deals with the stories of King Udayana, Sridatta and Mringankavati, King Chandamahasena, Rupinika, Devasmita, the Clever Deformed Child, Ruru The Third Book (*lavanaka*) contains the stories of the Clever Physician, the Hypocratical Ascetic, unmadini, the Loving Couple who died of Separation. Punyasena, Sunda and Upasunda, Kunti, Urvashi, Vihitasena, Somaprabha, Ahalya, Vidushaka, Devadasa and Phalabhuti.

The Fourth Book (*Naravahanudattajanana*) describes the stories of Devadatta, Pingalika, Jimutavahana and Sinhaparakrama The Fifth Book (*Chaturdarika*) deals with the story of the Golden City. The Sixth Book(*Madanamanchuka*)consists of the stories of King Dharmadatta and his wife Nagasri,the Seven Brahmans, the Two Ascetics, King Vikramasinha and the Two Brahmans, the Seven Princesses,Sulochana and Sushena,the Prince and the Merchant's Son, the Brahman and the Paisacha, Kirtisena and her Cruel Mother-in-law, Tejasvati, Usha and Aniruddha Vishnudatta and his Seven Foolish Companions, Kadaligarbha,Śrutasena, Ichneumon, the Owl,

1. Vol. I, p. 139
2. Vol. II, p. 723
3. Vol. II, p. 1283
4. Darya-i-Asmar, P. 3

had revolted against his father, King Ananta, who committed suicide. Moreover, Kalasha's regime was full of intrigue, bloodshed and suffering. The chaotic condition of the time is reflected in the *Kathasaritsagara* which was composed with a view to divert the troubled mind of Suryamati, the wife of Ananta and the mother of Kalasha.[1]

Discussing the nature and merit of the *Kathasaritsagara* Keith says :—

"We may admit that despite his efforts Somadeva has not succeeded in producing a unified work. But the merit of the *Kathasaritsagara* does not rest on construction. It stands on the solid fact that Somadeva has presented in an attractive and elegant if simple and unpretentious form a very large number of stories which have for us a very varied appeal, either as amusing or gruesome or romantic or as appealing to our love of wonders on sea and land' or as affording parallels to tales familiar from childhood .. The religious world of Somadeva reminds us of the superstitious nature of the people of Kashmir".[2]

Penzer writes :--

"The *Kathasaritsagara* is the earliest collection of stories extant in the world...In the first place let us look at the title he has chosen for his collection. He felt that his great work united in itself all the stories, as the ocean does all the rivers. Every stress of myth and mystery flowing down from the snowy heights of sacred Himalaya would sooner or later reach the ocean, other streams from other mountains would do likewise, till at last fancy would create an ocean full of stories of every conceivable discription . The Ocean of Story ..may be regarded as an attempt to present as a single whole the essence of that rich Indian imagination which had found expression in a literature and art stretching back to the days of the intermingling of the Aryan and Dravidian stocks nearly two thousand years before the Christian era."[3]

Winternitz says : -

"The *Kathasaritsagara* of Somadeva has the greatest importance for the history of Indian literature also on account of the fact that in it there are several stories which have been worked upon by several other poets. of course,not only on the basis of Somadeva's work, but also on that of Gunadhya or on that of some older recension of the *Bṛhatkatha*, not available to us elrewhere so nicely as in Somadeva. The work is of the highest importance for the history of the World Literature too, inasmuch as not a few stories that we find in Somadeva, nay that are still older and perhaps have had their source in the *Bṛhatkatha*, are the most popular and most familiar ones of the West".[4]

---

1. Chaitanya writes "Kalhana has mirrored the anarchy of this period, which gets reflected in the underworld of Somadeva's narrative, full of cut-throats, opium addicts, harlots and toughs. There are vivid pictures of the acute misery caused by a war, famine and organised brigandage. A cynical story heeps contempt of woman. A king wants to help one of his devioed friends who had been turned into an animal by a curse Brahmins tell the king that the touch of a chaste woman could redeem his friend. Then the king discovered to his horror that not one among his eighty thousand wives is in a position to render assistance. Medieval Kashmir was steeped in superstition and sorcery and there are sombre reflections of it in this narrative, including an unbearably vivid account of a human sacrifice." A New History of Sanskrit Literature p. 369.
2. A History of Sanskrit Literature. pp. 291-4.
3. The Ocean of Story, Introduction, pp. XXXI-XXXII
4. History of Indian Literature, Vol. III Part-I, p-364.

Of the two Kashmir versions, *Kathasaritsagara* is considered to be superior in "taste and style",[1] the latter being judged as "attractive and simple".[2]

The relation between the *Kathasaritsagara* and the Pahlavi version of the *Panchatantra* will become clear from the following words of Macdonell :

> "The *Kathasaritsagara* also contains (Tarangas 60—64) a recast of the first three books of the *Panchatantra*,which books had the same form in Somadeva's time as when they were translated into Pahlavi."[3]

The *Kathasaritsagara* was translated into English by C. H. Tawney (1837—1922) with the title "The Ocean of Story." Later N.M. Penzer edited this English version and added an introduction, a terminal essay and fresh explanatory notes. This was published with a foreword by Sir Richard Carmac Temple. Its second revised and enlarged edition in ten volumes was published in 1923. Some years back it was included in the UNESCO collection of respresentative works, and its publication was sponsored by the United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization and the Government of India as a part of the Indian Translation Series. As a consequence, an Indian reprint was brought out in 1966.

Beside the two Kashmir versions of the *Brhatkatha* discussed above, there is also a Nepal version of its Sanskrit translation, named *Bṛhatkathaś lokasangraha* (A Compendium of the Verses of the *Bṛhatkatha)*. This version was rendered by Budhasvamin in the 8th or 9th cenury A·D. but was discovered as late as in 1893 in Nepal. The incomplete MS. of this version consists of 28 cantos, containing 4539 stanzas. It is, however, estimated that the original contained about 25000 stanzas. It may also be noted that this version differs considerably from its Kashmir counterparts. Bringing out the importance of the Nepal version and analysing the difference between this and the two Kashmir versions Dasgupta says :—

> "At one time it was thought that these Kashmirian versions drew directly from the Prakrit original, but the idea has not been discarded, not only from the comparative evidence of their contents but also in view of the discovery of the *Bṛhatkatha-Śloka-Sangraha.* In the absence of the original work...an estimate of its literary merit would be futile. Each of the three adaptations have their own characteristics, which may or may not have been inherited from the original. Kshesmendra's abridged compilation is rapid, dreary and uninspiring, except in ornamental passages, which doubtless show the influence of the Kavya. Somadeva's larger and more popular masterpiece has been rightly praised for its immensely superior quality of vivid story-telling, and its elegantly clear, moderate and appropriate style. Budhasvamin's abstract, considered nearer to the original, is marked by a sense of proportion both in matter and manner, rapid narration, power of characterisation and simple description as well as by a more bourgeois spirit and outlook suiting the populor tale ; but in spite of these qualities, it is of a somewhat prosaic cast".[4]

Beside these three, there are other versions also of the *Bṛhatkatha* which have not been properly studied as yet.[5]

---

1. A History of Sanskrit Literature, p. 124.
2. Ibid.
3. A History of Sanskrit Literature, p. 377.
4. A History of Sanskrit Literature, Vol. I, pp. 96-100
5. A History of Sanskrit Literature, Vol. III, Part I, p. 349.

third or fourth century A.D. by Gunadhya, said to be a half-breed Naga-Brahman. The following interesting story regarding the composition of *Bṛhatkatha* is based on the version given in the *Kathasaritsagara* :—

> "Parvati once pressed Śiva to relate stories for her diversion. Śiva told her the deeds of seven mighty emperors, the Vidyadhara Chakravartins. One of the attendants, Pushpa Danta, overheared the narration and related the tales to his wife, Jaya The stories soon got wide currency. Parvati became angry and condemned Pushpa Danta to be born as a mortal. When his brother Malayavan tried to intercede, he was also cursed simliarly. Later she relented and modified the curse. It was now decreed that Pushpa Danta should be readmitted to heaven if he met a Paisacha (Goblin) and narrated all the stories accurately. Malayavan, likewise, was offered a chance of obtaining his release by spreading the stories on earth. In course of time Pushpa Danta was born as Vararuchi and became the minister of King Yogananda. While journeying as a pilgrim, he met the goblin, Kanabhuti, related the tales he had overheard and was re-admitted to Śiva's service. Malayavan was born as Gunadhya and became the minister of King Satavahana, who had another favourite in Sarva Varman. Having lost a wager with Sarva Varman, with regard to the teaching of Sanskrit to the king, who had been put to shame by the queen for his ignorance of language, Gunadhya abjured the use of the Sanskrit and society and retired to the wild region of the Vindhya hills. There he met the goblin, heard all the stories and wrote them out in his blood, as there was no ink or writing material in the forest".[1]

The Paishachi Prakrit of Gundhya's Bṛhatkatha seems to be one of the dialects spoken in the Vindhya region in the vicinity of Ujjain.[2]

Dasgupta writing about the nature and merit of the *Bṛhatkatha says* : -

> "The exact content and bulk of the original *Bṛhatkatha* cannot be determined, even to the extent to which we can approximate to those of the *Panchatantra*. We have two main sources of knowledge, derived from Kashmir and Nepal respectively, but both of them employ a different medium of expression, and are neither early nor absolutely authentic........ It is difficult to say how far all the praiseworty qualities, if not the blemishes, of these late versions, produced under different conditions were present in the primary *Bṛhatkatha*, a verbal or even a confidential substantial reconstruction of which is wellnigh impossible. To judge. however, from the principal theme, stories and charac-

1. A New History of Sanskrit Literature, pp. 367-8.
2. Keith writes, "the dialect used was Paiśachi, and over this term a controversy, accentuated by the fact that we really cannot be sure that we have a single relic of the Brhatkatha, still less that so late a grammarian as Markandeya (17th century) actually had the text before him. A further confusion has arisen from Sir G. Grierson's decision to group a certain number of north-western dialects spoken in Kafiristan, the Swat-Valley, Chitral, and Gilgit as Paiśaci language, claiming both that they have a true relation to the ancient Paiśachi dialect, and were so called becacse the speakers were cannibals, and thus styled Paiśācās, eaters of raw flesh by their neighbours , . but . there is more probability that Paśachi was a dialect rather of the Vindhyas than of the north-west. (A History of Sanskrit Literature, p. 269). Grierson's view is supported by the fact that even today in north-eastern Afghanistan a dialect called Pishai is spoken. Pishai is in all likelihoad corruption of Paisachi (This information was given by Professor Margenstein who was working on the dialects of north-eastern Afghanistan).

ters, as well as from the general method and outlook, it is possible to assert that Gunadhya must have been a master at weaving into his simple story of romantic adventure all the marvels and myth, magic and fairy tale, as well as a Kalidascopic view of varied and well conceived characters and situations".[1]

Keith writes :—

> "The sources on which he (Gunadhya) drew were, it is clear, three in number. The *Ramayana* gave him the *motif* of the search of a husband for wife cruelly stolen from him soon after a happy marriage; from Budhist legends and other traditions of Ujjain and Kausambi he was deeply familiar with the tales of Pradyota or Mahasena and the gallant and dashing hero Udayana, whose love adventures were famed for their number and variety ; he was also in touch with many tales of sea voyages and strange adventures in far lands which were current in the busy centres of Indian trade, and with the abundant fairy tales and legends of magic current in India."[2]

Three abridged Sanskrit translations of the *Brhatkatha* are now available. Two of these versions were translated in Kashmir. The Kashmir versions include a number of indigenous stories not found in the third version. It is obvious that these tales were not a part of the original work.[3]

The earlier of these two versions, known as the *Brhatkathamanjari* (The Bower of the Great Stories) was rendered in 1037 A.D. by Kshemendra. It consists of 19 chapters with 7500 stanzas *Keith says* :

> "The work of Kshemendra was probably produced in his youth like the Manjaris of the *Mahabharata* and the *Ramavana* which he composed, perhaps, in accordance with his own doctrine that the would-be poet ought to undertake exercises of this kind. The character of these abridgements is well known, they are dry and sober, reproducing faithfully, though with much omission and curtailment often to obscurity, their originals, but depriving of all life and attraction...But his accuracy is assured, and, therefore, we may *a priori* assume that his account of the contents of the *Brhatkatha* of Kashmir accords with reality".[4]

The other Kashmir version of the *Brhatkatha*, known as *Kathasaritsagara*. (The Ocean of Streams of Story) was rendered sometime between 1063 and 1081 A D. by Somadeva, a Shaiva Brahaman and the son of Rama of Kashmir. It has 18 books called lambakas, subdivided into 124 chapters named tarangas containing about 22000 verses.

During Somadeva's time Kashmir was torn by civil and internecine strife. Kalasha

---

1. A History of Sanskrit Literature, Vol. 1, pp 92-100.
2. A History of Sanskrit Literature, pp 270-271
3. Chaitanya says, "the stories of Vikrama and Vetala (Goblin and Vampire) are found in Kashemendra's and Somadeva's versions of the Brhatkatha. But they seem to have formed an independent cycle not originally part of the Brhatkatha. They are not found in Buddhasavami's versions. and, further,, the twenty-five stories stand by themselves in the *Vetala Panchavimsati* of which many recensions are available." A New History of Sanskrit Literature, pp. 371-2.
4. A History of Sanskrit Literature, p. 276.

Introduction

The cultural traditions of Iṛan and India are linked together not only because the two belong to essentially the same ethonolinguistic family, but also because both have obtained sustenance from the same source of folklore from ancient times. The stories of the *Panchatantra* for example, spread to Iran from India and consequently enriched the treasure-house of world-literature. Penzer writes :—

> "India is indeed the home of story-telling. It was from here that the Persians learned the art, and passed it on to the Arabians. From the Middle East the tales found their way to Constantinople and Venice, and finally appeared in the pages of Baccaccio, Chaucer and La Fontaine. It was not until Bonfoy wrote his famous introduction to the *Panchantantra* that we began to realise what a great debt the Western tales owed to the East."[1]

Though the significance of the *Panchantantra* in the folk-literature of the world is now being increasingly recognized, there is another important collection of stories which has, as yet, not received adequate recognition. Known as the *Kathasaritsagara* (The Ocean of Streams of Story), it still awaits the genius of a Burzoe to bring out its intrinsic worth. This task has been rendered difficult because its earliest and original version, the *Bṛhatkatha* (The Great-Tale) has been unfortunately lost to us. Keith says :—

> "There is no doubt that one of our really serious losses in Indian literature is the disappearance of the *Bṛhatkatha* of Gunadhya, a work which ranked beside the *Mahabharata* and the *Ramayana* as one of the great store-houses of Indian literary art."[2]

Bṛhatkatha and its Sanskrit translations are closely related to the *Panchatantra*. Dasgupta writes :

> "The various important recensions of the *Panchatantra* have been classified into four main groups, which represent diversity of tradition but all of which emanate from the lost original. The first is the lost Pahlavi version, from which were derived the old Syriac and Arabic versions, and it was through this source that the *Panchatantra*, in a somewhat modified form, was introduced into the fable literature of Europe. The second is a lost North-Western recension, from which the text was incorporated into the two North-Western (Kashmirian) Sanskrit versions of Gunadhya's *Bṛhatkatha*...The third is the common lost source of the Kashmirian version entitled *Tantrakhyayika*, and of the two Jaina versions, namely, the Simplicior Text and the much ampflified Ornatior Text, called *Panchakhyana*...The fourth is similarly the common lost source of the Southern *Panchatantra*, the Nepalese version and the Bengali Hitopadeśa".[3]

The *Bṛhataktha*, consisting of about 700,000 stanzas, was probably composed in the

1. The Ocean of Story, Introduction, pp. XXXIV-V.
2. A History of Sanskrit Literature, p. 266,
3. A History of Sanskrit Literature, Vol. I, pp. 88-90.

Name of Book	:	DARYA-E-ASMAR (Persian Translation of Katha Saritsagar)
Translated by	:	Mustafa Khaliqdad 'Abbasi
Edited by	:	Dr. Tara Chand And Prof. Syed Amir Hasan 'Abidi
Published by	:	Persian Research Centre, Office of the Cultural Counsellor, Islamic Republic of Iran, New Delhi
Year of Printing	:	1375/1997
Cover Design	:	Majid Ahmadi
Printed at	:	Pressworks, 30 Truck Parking Centre, Delhi 110 054
Price	:	Rs. 300/- (Rupees Three Hundred)

* * *

On the Auspicious Occasion of

Golden Jubilee of India's Independance

And

18th Glorious Anniversary of the Islamic Revolution of Iran

DARYA-E-ASMAR

(Persian Translation of Katha Saritsagar)

By

Mustafa Khaliqdad 'Abbasi

Edited by

Dr. Tara Chand

And

Prof. Syed Amir Hasan 'Abidi

Published by

The Aligarh Muslim University, India

Under the Govt. of Islamic Republic of Iran's Publication Grant

1375/1997